از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

۶



روا جی یافت دینار معانی
که ناصر سکه ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار

ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری
با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش
دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران



از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

۶

روا جی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار
ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری
با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش
دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران



از این کتاب یک‌هزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه افق چاپ شد .

این کتاب به‌شماره ۱۱۸۵ مورخ ۹ آبان ۵۳ در کتابخانه ملی به‌ثبت رسید.

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ بخشاینده

تذکره نویسان متقدم که شرح حال شاعران را نگاشته و کم و کیف ماجرای زندگانیشان را از سواد به بیاض آورده‌اند، در منابع و مآخذ و مدارکی که در دسترس داشتند، اساسا غوری و فحصی کامل و تتبعی و تحقیقی شامل نکرده‌اند و اگر هم بذکر نام و نشان و مولد و مسقط الرأس و تاریخ تولد و وفات و فهرست ممدوحان و معاصران و مختصری منتخب از آثار آنان بسنده نموده‌اند، چون بحث و نقدی بجا و تجزیه‌ای و تحلیلی بسزا بعمل نیاورده‌اند، لاجرم نوشته هایشان بیشتر هنگام بزلات و سقطات و تسامحات و تغایرات و اختلافات و التباسات عجیب و غریب در آمیخته است که جوینده و خواننده را در مرور و مطالعه، بشك و تردد و وسواس و احتیاط دوچار میسازد و گاه نیز گمراه میکند.

مثلا نام و کنیه و لقب شاعر یا پدر و یا مولد او بصور مختلف و وجوه متفاوت، مسطور و مذکور افتاده‌است! یازمان حیات گوینده‌ای، با عصر زندگی اعیان و معاریف معاصر و یا سلاطین و امراء معاهد او، مطابق و موافق نیست و یا در تاریخهائی که برای تولد یاوفات سراینده‌ای یادکرده‌اند وی اساساً در آنموقع هنوز بدنیا نیامده و یا مدتها بعد از آن زنده بوده‌است! نیز بسا اتفاق افتد که آثار شاعری

کلاً یاجزأ در قلمرو مرده ریك شاعری دیگرجای گرفته است!

این آشفتگی و بهم ریختگی را سبب آنست که بسیاری از مؤلفان وگـرد آورندگان تذکره‌ها ، علی التوالی یا علی التناوب ، از هم اقتباس و یـا ، به بیان دیگر، استنساخ و یك اشتباه وخطاراتکرارکرده‌اند، بی‌آنکه در صحت و سقم وخطا و صواب مقتبسات‌ومستنسخات‌خودامعان نظر کرده باشند . بعلاوه اگـر هم دیوان یـا آثار مخطوط‌شاعری دردسترسشان بوده است، بعلت کثرت مشغله یا تنگی حوصله، فرصت ومجال نیافته‌اند آن را، از سر تـا بن و از صدرتا ذیل ، بخوانند و نکات دربایست مبنی برمشخصات فردی و تعینات اجتماعی و خصائص زندگی ودقائق هنری ولطائف ذوقی و نام ونشان درست ممدوحان و معاصران صاحب دیوان رااز خلال ابیات ، بدر آورند و با مأخوذات ومستنبطات تـاریخی تطبیق کنند و چـون نقادی بصیر وصرافی خبیر، صواب رااز خطا وسره‌را ازناسره‌و ناب را ازمغشوش بازشناسندوتنها بذکر اقوال و آراء موثوق و مستند بپردازند.

مهمتراز‌همه ، هیچیك‌از آنان بدونکته اساسی و مهم مطلقاً توجه نداشته‌اند:

یکی، تحقیق دراحوال و اوضاع زمان ومکان زندگی شاعر، از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ، که بی‌هیچ گفتگو هریك از این مراتب، برحسب شدت و ضعف ، درنحوهٔ تفکر وتعقل و روش حکم و قضاو تشحیذ ذهن و پـرورش روح و اخلاق شاعر نفوذ ورسوخ کامـل و شامـل دارد و موجبات تأثرات و انفعالات ضمیرا و را فـراهم میآورد و بالنتیجه در ایجاد آثـار فکری و ذوقی وی دخالت میکند. دو دیگر ، تتبع مستوفی درآثـار بجای مـاندهٔ او که بطور قطع شارح حال و مبین اخلاق و مجلای خلجانات روحی و هیجانـات ذوقی و حوادث و سوانح زندگی است.

به بیان دیگر ، تذکره نویسان اساساً با فعال واثرات محیط در شاعر وتأثرات وانفعالات شاعر از محیط ، خود راآشنانساخته‌اند وازاین‌مقوله،درشرح حال‌صاحب ترجمه، حتی باشارتی هم نپرداخته‌اند . منتخباتی هم که از آثارهرشاعر بعمل آمده است اغلب حاصل ذوق هرتذکره نویس و گاه تقلید صرف و اقتفای محض از تذکره‌های متقدم برزمان او بوده است.

حاصل کلام آنکه ، نمیتوان باین شرح حالها اطمینان جـزم و اعتقاد مطلق داشت و بآنچه نوشته‌اند بسنده کرد و همان را حجت دانست و منتخبات مذکور را بهترین آثار بشمار آورد.

مسطورات اغلب این تذکره‌ها درباب هـرشاعر ، ابتدا یك سلسله عبارات مسجع ومقفی و یك رشته جملات کلی با طنطنه و طمطراق ، بشکل تعارفات جمیله و محسنات بدیعه، است که کمتر میتوان در آن دقائق مسلمه‌و حقائق مثبته یافت و بعد مختصری است از شرح حال.

درباب شاعری که این کتاب مستطاب بشرح حال و دیوان اشعار او اختصاص یافته است ، قاطبهٔ تذکره نویسان مانند عبدالرحمن جامی در بهارستان و ابن علاءالدوله سمرقندی در تذکرة الشعراء وغیاث الدین بن همام الدین شیرازی خوند میر در حبیب السیر وامین احمد رازی در هفت اقلیم وتقی الدین اوحدی حسینی کازرونی در عرفات العاشقین ومحمد میر خواند در روضة الصفا ومحمد مظفر حسین متخلص به صبا در تذکرهٔ روز روشن وشمس الدین سامی درقاموس الاعلام وداغستانی درریاض الشعرا ومحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی درریحانة الادب ورضاقلی خان هدایت درریاض العارفین وآقا بزرگ تهرانی درالذریعه و وتقی کاشانی درزبدة الاشعار ومحمد افضل سرخوش در کلمات الشعراو نیز در نسخهٔ مخطوط سی شاعر کتابخانهٔ ملك ودر تذکره‌های هندی وتذکرهٔ مرات الخیال امیرشیرعلی خان لودی وسفینهٔ خوشگو وتذکرهٔ ارمغان آصفی وتذکرهٔ صبح گلشن سیدعلی خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری ونتایج الافکار محمد قدرت‌الله گوپاموی ، برهمان راه‌و رسمی که یادشد ، اشاراتی مختصر و ناقص دربارهٔ او دارند وتنها پروفسور اد وارد براون درکتاب جامع خود (ازسعدی تاجامی) نسبت با و خاموش است.

ازمجموع و خلاصهٔ این تذکره‌ها و کتابها میتوان شرح حال شاعر را بدین عبارات خلاصه کرد:

.... زبدة المجردین والموحدین ، عمدة الشعرأ والفقراء ، گوهربحرسخن گزاری ، خـورشید سپهر نامداری ، مقبول حضرت باری ، درویش ناصر بخاری، درویشی است صاحب حال وسالکی حمیده خصال ... اگر چه درزی شاعری وبی تکلفی روزگار میگذراند ، اما از عالی همتان درگاه الهی بوده‌قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده... همچو آئینه‌نمدپوش وهمچو شمشیرگوهر فروش بودی ...شعراو

خالی‌ازحالی‌نیست‌وبوی‌فقرازسخنان اومیآید... همیشه نمدی کهنه در سروخرقه‌ای ژنده در برداشت وکتابی کهنه زیربغل مینهاد... با لباس فقر سیاحت نمودی و به گام تجرد عرصهٔ زمان طی نمودی ... در روزگار سلطان ابوسعید میزیست .... سلطان اویس را مدح‌کفت و از او بانعامات واکرامات وافی منتفع گردید ... از شعرای ماورأ النهر است و دراشعاراوچاشنئی از تصوف‌است..: محمد پارسا اورا دریکی از بازارهای‌بخارامست دید تعظیم کرده، بعضی‌ازاصحاب ایشان‌تعجب کرده، از حال خبر داده‌که مستی او نه از نبیذ است‌که هفتاد نوبت منصب ولایت‌را باو عرض کرده قبول نکرده و مرتبه‌ای خواسته‌که مافوق آن متصورنیست... بوقت عزیمت بیت‌اله چون بدار السلام بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب بمرتبهٔ اعلی بود ، خواجه‌سلمان را با اصحاب دریافت، سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان‌گذشت: (دجله را امسال رفتاری عجب مستانه‌است) و بدرویش ناصر تکلیف کردکه مصراعی بجهت‌آن برساند. وی بی‌تأملی گفت: (پای درزنجیر وکف برلب مگرد یوانه است)..... وی را با سعیدهروی محاجات واقع شده.... دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت بنظر رسید،الحق اقسام سخن را خوب‌گفته، نزدیك به۵۰ قصیده دارد ... اگرچه صاحب دیوانست اما بنابراختصار ده‌بیت ازاواکتفا میشود ... دولتشاه ابیاتی دیگر از ناصر میآوردکه بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری میشود...

درهمین مشروح مختصر که در بالا یاد شد ، با آنکه تذکره نویسان، بظن متآخم بیقین، مطالب خود را ،کلاً یاجزاً از یکدیگر گرفته‌اند،اختلافات وسقطات ونواقص‌فراوان است:

۱ــ یکی او را ناصر و دیگری نصیرالدین‌مینامد.

۲ــ یکی او را ناصر بخاری، بسیاق عبارت عربی ، و دیگری ناصربخارائی بسیاق زبان فارسی، میخواند.

۳ــ یکی او را ملك الشعراء خواجه ناصر و دیگری درویش ناصر می‌شناسد.

۴ــ ملاقات او را با سلمان ساوجی، شاعر معاصر او در قرن‌هشتم هجری ،

در شهر بغداد ، یکی قبل از عـزیمت بمکه معظمه و دیگـری بعد از آن نوشته است.

۵ ـ دیدار و گفتگو و مشاعره و مناظرهٔ این دو شاعر را هریك بنحوی بیان داشته‌اند.

۶ـ معلوم نیست شاعر در کجا وبچه‌روز و سال بدنیا آمده ، چند سال‌زیسته، بکدام مکان و بچه زمان از جهان رفته ، تحصیلات او درچه پایه و مایه بوده ، در کجا و پیش کدام‌استادان‌درس آموخته ، در دوران حیات چگونه‌بسربرده ، مؤونت معیشت از کجابدست آورده ، با چه کسانی محشور و مأنوس بوده است ؟معاصران و معاهدان او، از عالم‌وفقیه و قاضی وادیب و شاعر و امیر و وزیر وسلطان،کیانند؟ فطریات ومکتسبات و خلقیات او چه بوده ، بکدام شهرها سفر کرده و درجستجوی چه جهانگردی پیشه‌گزیده، در شعر از چـه سبکی پیروی نموده ، خصوصیات و ابتکارات و ویژگیهای اسلوب سخنوری او چیست؟ او را درچـه درجـه و مرتبه‌ای میتوان جای داد؟ آثارش از نظم و نثر چه بوده وچه باقیمانده است؟ از همه مهمتر آنکه ، چون درقرن هشتم هجری میزیسته و شاعری پیشه داشته ، آیا باغزلسرای شاهکارآفرین زبان‌پارسی‌حافظ‌شیرازی دیداری و رابطه‌ای و مناظره‌ای ومکاتبه‌ای داشته‌است یا نه؟ اگر داشته درکجا و با بچه وسیله بوده و اگر نداشته پس‌غزلهائی که بیك وزن‌و قافیه و روی ازاین دوشاعر باقیمانده والفاظ و ترکیبات وتعبیرات متشابه و متماثلی که در غزلهای آندو وجـود دارد چگونه قـابـل تفسیر و تـأویل است؟....

پس جای سخن نیست که اغلب تذکره نویسان ،بارجوع سرسری بمدارك ومآخذو بررسی‌اجمالی‌دیوان شاعر،نوشته‌های‌یکدگیر راپس‌وپیش‌و کم‌و بیش‌تکرار کرده‌اند چنانچه صاحب تذکرهٔ نصرآبادی ، قاضی ناصر بخارائی ، قاضی عسکر عالیجاه‌عبدالعزیزخان شاعر قرن یازدهم را، شرح‌داده است‌ولی‌اغلب تذکره‌نویسان هندی مانند صاحب تذکرهٔ روز روشن، بی توغل و توجه ،او را ، با ناصربخارائی شاعر قرن هشتم یکی دانسته و سوانح و حوادث عمریکی را برای دیگری بیان داشته‌اند و تنها صاحب تذکرهٔ نشترعشق این دو ناصر را دو کس دانسته‌است:یکی

درویش ناصر بخارائی شاعر مبحوث عنه ما و دیگر قاضی ناصر بخارائی شاعر و قاضی اردوی عبدالعزیزخان. بنابراین بآسانی و روشنی میتوان دریافت که از نوشته‌های این تذکره نویسان، درباب شرح حال کامل و شامل ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم، معاصر حافظ شیرازی و سلمان ساوجی، دو شاعر معروف این قرن، اطلاعاتی محقق و موثوق که بتوان بآن استناد جست بدست نمیآید و برای این منظور بایدوسیله‌ای دیگر پیدا کرد. با همهٔ اینها، این نکته بسیار مهم یادکردنی است که این تذکره‌ها و سفینه‌ها و خزینه‌ها و جنگها و کشکولها و زنبیل‌ها و چنته‌ها، با همهٔ نواقص و سهل انگاریها و اشتباهات و تسامحات و تناقضات و التباسات که در بردارد، باز استاد و مدارك و مآخذی فوق‌العاده ارزنده و محترم و عزیز و مغتنم است و نباید خدمت گرانمایه و بلند پایهٔ مؤلفان با شوق و ذوق و گرد آورندگان با صبر و تحمل آنها را نادیده گرفت. زیرا گروهی از آنان، در موقع تألیف و تحریر تذکرهٔ خود، به تعدادی کتابها و دیوانهای مخطوط و منحصر بفرد متقدمان و شاعران دسترس داشتند و ازمندرجات آنها مطالبی و اشعاری گرفته و در تذکره‌های خود آورده‌اند که اینك، در زمان ما، آن مخطوطات یا بکل از میان رفته و یا معلوم نیست درگوشهٔ کدامین کتابخانه از جهان پهناور بر جاست؟ پس اگر این تذکره‌ها هم درمیان نبود اکنون ما، بطور مسلم، از آنچه وجود داشت خبری نداشتیم و نشانی نمیدانستیم! مثلا اشپیرنگر، خاورشناس ایراندوست، درکتاب خود می‌نویسد که شرح حال ناصر بخارائی را در زبدة الأشعار تقی کاشانی دیده است اما درنسخهٔ خطی وناقص زبدة الأشعار که اکنون در کتابخانهٔ ملی موجود است نامی از ناصر بخاری دیده نمیشود و معلوم نیست آن نسخهٔ کامل مخطوط که در دسترس این مستشرق بوده و بشمارهٔ ۷۲ معین شده اکنون در کجاست؟

از سی چهل سال پیش، درباب مباحث تاریخی و نگارش شرح بزرگان و دانشمندان، راه و رسمی تازه مرسوم و متداول گشت که بیشتر جنبهٔ علمی و فنی و نحوهٔ تحقیقی و تتبعی داشت. هرچند مسئلهٔ تحقیق و تتبع در مسائل علمی وفلسفی و علم رجال و انساب (بیوگرافی) از دیر باز درمکتب‌های قدیم معارف اسلامی ایرانی بطور کامل و شامل، رواج داشت ولی چون این و تیره تتبع و تحقیق و روش کار دقیق

و عمیق ، از سوی خاورشناسان ایراندوست و مستشرقان فرهنگ پـژوه آغاز شد، «بروش تحقیق اروپائی» یا «کارغربی» معروف گردید. گروهی از محققان و متجسسان ایرانی زمان ما نیز آنرا پسندیدند و بعنوان طریق مختار خود برگزیدند و بـدین روش بمقابله و تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیق تعدادی از کتابهای مهم مخطوط و نسخ نایاب یا کمیاب علمی و فلسفی و تاریخی و عـرفانی و ادبـی و تحریر و تسطیر شرح حال گروهی از اعاظم و اکابر عالمان و حکیمان و عارفان و شاعران پرداخته و آثاری بسیار گرانمایه و بلند پایه، درحد اعلای تحقیق دقیق و تتبع انیق، عرضه داشته. وحتی در بعضی موارد پایهٔ کار را ، از لحاظ غایت عمق غور و فحص و استقصا و نهایت حـزم و احتیاط واستقـراء و شدت دقت و امـانت ، از اروپـائیان بالاتر گذاشته‌اند و باید آنان را، بی‌هیچگونه سخن ، از پیش کسوتان و طلایه داران مکتب جدید تحقیق علمی ایران بشمار آورد و بـرای آثار فخیم و فاخرشان ارزشی بـی‌اندازه قائل شد.

تا آنجا که بیاددارم ، بی‌توجه بهیچگونه درجات تقدم و تاخر، مردگانی برحمت یـزدان پیوسته مـانند سید احمد رضوی ادیب پیشاوری و سید حسن تقی‌زاده و محمد قزوینی و علی‌اکبر دهخدا و سعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی و بدیع الزمان فروزانفر و محمد تقی بهار ملک‌الشعراء و احمد بهمنیار و دکتر محمد معین و زندگانی مغتنم الوجود چون جلال الدین همائی، سید محمد محیط طباطبائی و سید محمد تقی مدرس رضوی و نصرالله فلسفی و امیری فیروزکوهی و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر ذبیح‌الله صفا و سید صادق گوهرین و دکتر باستانی پاریزی و عباس زریاب خوئی و دکتر مهدی محقق و مسعود فرزاد و دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر عبدالحسین نوائی و سید عبدالله انوار و دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر پرویز خانلری و مجتبی مینوی و دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر جلال متینی و سید مهدی فرخ خراسانی و دکتر علیمحمد مژده و دکتر مظاهر مصفا درخور ذکرند. دور نیست از مردگان و زندگان نامهائی ارزنده از قلم افتاده باشد. اکنون نیز محققانی جوان و پژوهندگانی پرتوش و توان وجود دارند که در همین مکتب درس خوانده و بر آمده و بچرخ افتاده و دور گرفته‌اند و با اطلاعاتی وسیع و ذهنی وقاد و نظری نقاد و استعدادی خداداد و حافظه‌ای قوی و قریحه‌ای مستوی و ذوقی سلیم و طبعی مستقیم ، بـروز و بشب ، بـی‌هیاهو و

غوغا و تفاخر وادعا، بغور وفحص مشغولند و از حاصل تحقیقات و تتبعات گرانقدر وشکوهمند خود بفرهنگ نامدار کشور ایران و مدنیت جهان رونق وصفاو روشنی وجلامی بخشند.

از خداوند جل وعلاخواستارم که شمارهٔ آنان را زیاد کناد و بآنان فراغ‌حال وآسایش‌خیال عنایت فرماياد وحاصل رنجشان را روز بروز فراوانتر وگرامندتر گرداناد.

بی‌شك از آنجمله است مؤلف شریف این تألیف منیف ، پژوهندهٔ تیز نظرو محقق والا اثر ، آقای دکترمهدی درخشان وفقه‌الله تعالی که درگردآوری دیـوان کامل و شامل و مصحح و منقح خواجه ناصر بخارائی ، شاعر فراموش شدهٔ قـرن هشتم هجری ، معاصر خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی و نیز در تحریر و تسطیر شرح حال مبسوط و مستند و ابراز نظرهای ثاقب و اظهارآراء صائب چندین‌سال درکمال صبر و حوصله و استقامت و استدامـت و حزم و احتیاط و فـراست و دقت ، رنجها برتن خویش هموار ساخته واز مضائق و مخاوف مشکلات و معضلات‌خسته و نفس‌گسسته بیرون جسته و سرانجام از حاصل‌التقاطات و تحقیقات خودگوهری دلارآ وجانفزا برگنجینهٔ فاخر ونفیس شعر و ادب پارسی افزوده و نـام و نشان و منزلت و اعتبار شاعری‌گمگشته و از یاد رفته را زنـده و روشن ساخته است. تنها نگاهی بمقدمه و فهارس مختلف این کتاب و توجهی بمآخذ و مدارك وکتابهائی که برای تهیهٔ آن مورد مطالعه قرارگرفته و دقت و حوصله‌ای که در مقابلهٔ هفت نسخهٔ مخطوط دیوان شعر بمصرف رسیده است نشان میدهد که دراین‌کار دقیقه‌ای غفلت نشده ونکته‌ای از قلم نیفتاده وکار در نهایت تحقیق و غایت تتبع انجام گرفته‌است که از آن بهتر شاید متعذر و متعسرباشد.

در مقابله و تصحیح و تنقیح متون قدیم ، معمولا دو روش تحقیقی و علمی متداول است : یکی آنکه اقدم نسخ یعنی نسخه‌ای راکه بتاریخ وفات یا زمـان حیات صاحب اثر نزدیکتر باشد اساس و پایه و متن قرار دهند و بعد اختلافاتـی را کـه با نسخ مخطوط دیگر دارد، باکمال صبر ودقت، استخراج کنند و در حاشیه بنویسند و سپس اگرمرجحات و یا تبدیل با حسنهائی بذهن مصحح خطور کند، خواه ذوقی

و استحسانی و خواه منطقی واجتهادی، بطور جداگانه ، درآخر کتاب بیاورند. بدینطریق خواننده و پژوهنده میتواند باصل کلمه در نسخهٔ اقدم و به نسخه بدلهائی که اغلب تحریفات و تأویلات کتّاب ناشی و نساخ نساوارد است پی بـرد و نیز بمرجحات و تبدیل باحسنهائی که درحین تصحیح، بتصادف یاتوارد ، بذهن مصحح آمده و ممکن است بعدها فراموش شود و یا اساساً بذهن دیگری خطور نکند آگاه میشود . دو دیگر آنکه نسخه‌ای راکه بنظر صحیح‌تر و مهذب‌تر واز هر حیث کاملتراست متن و اساس قرار دهند و بعد نسخه بدلها و مرجحات و تبدیل بـاحسنها را بهمان طریق که یاد شد درحاشیه بیاورند . پیروان این روش معتقدند که اقدم نسخ همیشه اصح نسخ نیست و نمتیواند باشد. بنابراین چرا باید نسخه‌ای راکه ناقص و مغلوط بودن آن مسلم است ، تنها بدلیل آنکه تاریخ کتابت آن بزمان صاحب اثر نزدیکتر است، اساس قرار داد؟

بهتر آنست بر عایت حال خواننده و پژوهنده که در خواندن متنی بهر قـدم بمشکلی برنخورد و مجبور نشود بهرلحظه چشم از متن برگرفته و بحاشیه بکشاند، نسخه‌ای که طبق ذوق سلیم و طبع مستقیم اصح بنظر میرسد، ولو اقدم نباشد ، متن کار قرار گیرد.

در هر حال اینگونه آثار عتیق وکتب مخطوط بخصوص اگر نسخ آن فراوان نباشد درحکم میراث ویا موقوفه ایست که از مورثی یا واقفی بجای میماند . بنابراین برمتولی امین وقف وقیم محتاط صغیر (یعنی مصحح) ، بضرورت شرعی و التزام عرفی ، لازم و متحتم است که درکار خود پیوسته نگران و در آنچه میکند دل و دستش لرزان باشد مگر خطائی و ترك اولائی از او سر نزند.

آقای دکتر درخشان در تصحیح دیوان ناصر، با اعمال نهایت دقت و امانت والزام غایت حزم و احتیاط ، روش دومین را برگزیده‌اند و نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول را ، با آنکه اقدم نسخ نبود ، ولی چون غلط و سهو و اشتباه کمتر داشت و از شش نسخه مخطوط دیگر صحت و اعتبارش بیشتر بود ، متن و اساس قرار داده‌اند و بعد نسخه بدلهائی را کـه بنـظرش مـرجـح آمـده در ایـن متن تصحیح کـرده و بقیه را در حـاشیه نـوشته و سقطـات نسخه اصل را

هم از روی نسخ دیگر استخراج کرده و در متن آورده‌اند . ولی در هر کجا کلمه‌ای مغلوط و نامفهوم بود و از نسخه بدلها هم گره مشکل گشوده نمیشد عیناً و بی هیچگونه تصرف ودخالت دادن ذوق شخصی، درمتن باقی گذاشته‌اند مگر دیگران پس از یافتن نسخه‌ای معتبر ، خطاها را بصواب باز آرند.

بنابراین آقای دکتردرخشان با آنکه دومین طریق متداول و متعارف تصحیح متون را برگزیده‌اند ولی از اصول آن هم درچند مورد عدول کرده‌اند که البته بسلیقهٔ شخص ایشان ارتباط دارد و با صل مطلب خللی وارد نمیآورد.

طبق تحقیقات دکتر درخشان نکات مهم شرح حال ناصر بخارائی روشن است و در آن وجوه ابهام و اشکال فراوان وجود ندارد. اینك ما میدانیم:

درویش یا خواجه ناصر که ناصر نیز تخلص میکرد یا ناصر لقب داشت ، در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری ، میان سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰، در شهر بخارا ، از بلاد ماوراءالنهر (خراسان بزرگ) ، از قلمرو خاك پهناور ایران ، بدنیا آمده و از آنرو به بخارائی (بسیاق زبان پارسی) یا بخاری (بسیاق زبان عربی) معروف شده‌است . آغاز جوانی را درمسقط‌الرأس خود بخارا بود و درمکتب آنجا نزدحمیدالدین و دیگران مقدمات را فراگرفت و در علوم دینی و معارف اسلامی بدرجهٔ کمال رسید بدان پایه و مایه که در زمرهٔ عالمان دین قرارگرفت ، از آن پس، با نگیزهٔ غریزه ، طالب سیروسیاحت درآفاق وانفس شد وبجهانگردی پرداخت . ولی چون پروانه سبکبال و خوشحال ، یکدم دریکجا قرار و آرام نمیگرفت و چون باد مشکین دم صبا، هر لحظه بباغی و هرگاه برشاخ گلی دیگر جای می گزید و حتی به بعضی نقاط بتکرار آمد و رفت داشت . در دوران حیات ، تبریز و بغداد واردبیل وعراق و شام و دمشق و هرات و شروان و حجاز و مکه و مدینه و نجف ومشهد وشابران وشماخی و شاید هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم را دیده باشد . هرچند درآثار خود از فوائد سفر سخن دارد ولی همیشه هوای دلش بآب و خاك بخارا، یعنی موطن و مولدش ، کشیده میشودو درآخرعمر باین آرزوی دل دست یافت ودر دیار مألوف ومسکن مأنوس، یعنی بخارا، رحل اقامت افکند. ناصر بینوا وتهیدست بود ، جز نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در بر و کتابی کهنه زیر بغل نداشت

وزندگانی بکلفت و عسرت میگذاشت و گاه برای خوراك یکروزه حیران و سرگردان بود . اغلب سفرها را با پای پیاده می‌پیمود ، در آخر عمر، در حجره‌ای تنگ و تار و شکسته وشکافته در و دیوار، با بیماری و بی‌چیزی ، دست درگریبان بود، پس نشگفت اگر گاه بگاه لب بشکوه باز میکند و از رنج تن و سوزجان و ناتوانی پیری و سپیدی مو و خمیدگی قامت می‌نالد و میخروشد.

تاریخ و محل وفات ناصر بدرستی روشن نیست . تذکره نویسان دراین‌باب اختلاف دارند و تاریخهائی‌راکه ثبت کرده‌اند غیر صحیح و ناصواب‌است . باقرب احتمال ، میتوان گفت میان سالهای ۷۸۱ و ۷۹۰ هجری مرده و چون بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰ بدنیا آمده پس میان ۶۶ تا ۷۰ سال‌عمر کرده است.

ناصر پادشاهان و امیران و وزیران و قاضیان وخواجگان و بزرگانی رامدح گفته است که بعضی سرشناسند و برخی شاید در زمان خود معروف بوده‌اند ولی اهمیت تاریخی ندارند.از آنجمله هستند:

۱ـ سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرك(۷۵۷ـ۷۷۶هجری‌قمری) از نامبردارترین‌امیران سلسلهٔ آل جلایر، مربا و دست پرودهٔ سلمان ساوجی، شاعر معروف قرن هشتم.

۲ـ سلطان جلال الدین حسین جلایر فرزند سلطان معزالدین (۷۸۶ - ۷۸۴ هجری) .

۳ ـ ملك عزالدین حسین پادشاه کرت (۷۳۲ ـ ۷۷۱) از پادشان‌آل کرت.

۴ـ جلال‌الدین هوشنك‌ازپادشاهان شروان.

۵ـ شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات۷۳۵) وشیخ صدرالدین اردبیلی (وفات ۷۹۴) نیای بزرك پادشاهان صفوی.

۶ـ تاج الدین قاضی شیخ علی (۷۸۴هجری) از قاضیان دوران آل‌جلایر .

۷ـ عده‌ای از وزیران و امیران و قاضیان‌که لقب شمس‌الدین وغیاث الدین داشته و در نیمهٔ قرن هشتم در دولت ایلکانیان و آل جلایر میزیستند و امهات امور آنان را کفایت میکردند . متأسفانه در اشعار ناصر بهمان ذکر القاب بسنده شده و نامشان تصریح نگشته است تا معلوم شود چه‌کسانند.

۸ـ بعلاوه در دیوان او قصائدی بمدح افرادی وجود دارد که ممدحان شناخته نیستند.

ناصر بظاهر شاعری مدیحه سرا ومایل بتملق ومداهنه است یعنی خصائلی که در آن قرنها و در هرزمان دیگر رایج بوده است، اغلب شاعران آنزمان برای کسب معیشت و یا تحصیل مقام و منصب ، صاحبان زر و زور را ستوده ومدحهائی خفیف و کمرنك و یا شدید و پررنك درمحامداوصافشان سروده‌اند . البته هستند کسانی از آنان که بعدها از کرده پشیمان شده ولب از چاپلوسی بسته و بکنجی نشسته و بقیت عمر را بعبادت یاهدایت پرداخته‌اند واز آنچه گفته بودند استغفار کرده‌اند. باغور در دیوان ناصر میتوان یافت که وی با آنکه ظاهراً از این خصلت اهل زمان خود بیرون نیست ولی در باطن عزیزالنفس ومنیع‌الطبع و درویشی آراسته و قلندری پاکباز و بی‌نیاز بود و همینکه جزئی موؤنتی بدست میآورد بآن قناعت میورزید و نعرهٔ هل‌من مزیدنمی کشید و ازافزون طلبی و زیادت‌خواهی و آبروریزی جان را، زیادتر از حد، آزرده ورنجه نیمساخت ! ناصر بدانش و فضل خود تفاخر میجست و بقول خود، اگر از درم فقیر بود درهنر توانگر بود . وی مسلمانی پاك اعتقاد وظاهرا شیعی مذهب واز دوستداران خاندان وحی وتنزیل واز ارادتمندان آستان نبوت و ولایت و از ثناگویان بی‌ریای آل‌عباعلیهم‌التحیة والثناست.

ناصربه عرفان وتصوف وسیروسلوك توسل وتمسك میجست وبوی عطر آئین ورایحهٔ جان‌پرور عرفان و تصوف از خلال اشعار او بمشام جان خواننده میرسد . بنابراین میتوان ، به پیروی ازاغلب تذکره نویسان ، اورا شاعری عارف دانست بی‌آنکه بتوان برای اومرادی ومرشدی دستگیروخرقه‌پوش معلوم ومشخص ساخت

ناصر، مانند همه عارفان ازدنیاگذشته ووارسته وصوفیان پاکباز وبلندپرواز، باریب وریا وتزویر وتدلیس صوفیان فاسق وخرقه پوشان فاجر و نیز زهد دروغین فقیهان خشك مغزتردامن مخالف ومعاند بود وآنان راسرزنش ونکوهش میکرد و ازاین لحاظ اشعارش با اشعارشاعر بزرگ معاصرش حافظ همرنگ میشود .

ناصر به بزم طرب وآهنگ چنگ وبانگ نی وآوای رود ونرد باختن و کعبتین انداختن وباده گساری وشب زنده‌داری میل داشت و خلاصه اهل دل ومرد حال بود .

اغلب شاعران قرون سالفه، در بیشتر علوم وفنون متداول و متعارف زمـان خود مبرز ومتبحر و مکتب دیده و درس خوانده بودند و دو نجتیهٔ تتبع ستقصا و توغل وممارست در آثار علمی‌وادبی وفلسفی وتاریخی واحتی طب ونجوم وطبیعی وریاضی، دماغی وفکری سخته وپخته داشتند وفن وصنعت شعرگوئی‌وسخن‌سرائی را نوعی تفریح و تفنن وابراز ذوق وهنر و وسیله‌ای برای تقرب بارباب قدرت و نفـوذ و طـریقه‌ای بجهت کسب مـال و منال و منصب ومقام بشمار میآوردند .

این وسیله وواسطه ، درهردوره‌ای اززمان، بشکلی وبگونه‌ای دیگرظاهر میشود ولی همیشه وجود دارد ونمیتواند وجودنداشته باشد ! هزارافسوس که عالمان وحکیمان و شاعران را ازدست یازی بآن‌گریزی وگزیری نیست !!

ناصر نیزکه دراین قرن میزیست، هم ازآنان وهمچون‌آنان بود ونمیتوانست نباشد . بنابراین‌وجود قصائد مدح درستایش‌ازارباب حل و عقد امورکه کارگشایان دوران وکارفرمایان زمان بودند، دردیوان‌وی، فراوان است و عجب نیست. ولی از همین آثار میتوان دریافت‌که وی درعلوم ادبی وعربی ومعارف اسلامی ، از صرف ونحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیروفقه وتاریخ ولغت وعلم الرجال وطب ونجوم وریاضی‌وحکمت وعرفان وموسیقی صاحبنظرو واجداثراست .

ناصرگاهی درمقام مباهات وتفاخر وخودستائی برمی‌آید وچون فضل وهنر بیشمار وبینوائی وبی‌چیزی تن وجان‌آزار را درخود همنعان و شاهد دولت ونعمت را باکوکبهٔ جهالت وحماقت دردیگران همراه می‌بیند، لب‌بشکوه میگشاید ولی در هرحال ومقام، آنچه‌گفته همه سخته وپخته وتافتهٔ بافتهٔدست استادی هنرمند وموجب تیزشدن آتش حسد دردیکدان خاطر مدعیان ومنکران اوبوده است .

ناصردرانواع واقسام شعر، ازقصیده وغزل وقطعه و مثنوی و ترجیع بند و دو بیتی ومفردات، پایه‌ای بلند و مـایه‌ای قـوی دارد. در سبك شاعـری و اسلوب سخنوری نه مبتکرصرف است ونه مقلد محض ومیان این دوحال برای‌خود «حالی» پیدا کرده است. در قصیده‌بشاعران نامدار قصیده سرا چون‌عنصری وانوری وعسجدی و سنائی و خاقانی و فاریابی و معزی نظردارد . بدانـان اقتفا میکند واز آنـان شاهد میآورد. نازپروردگان طبع وقاد وتربیت یافتگان قـریحهٔ خداداد خـود را ،

باترکیبات وتعبیرات محکم ومنسجم ومعانی فخیم وبدیع و الفاظ سلیس و جزیل، عرضه میدارد وهرهفت کرده ببازار دلبری وجلوه‌گری میکشاند.

قصائدغرای او(در حدود ۲۴۵۵ بیت است) فخامت ورشاقت وطنطنه‌وطمطراق و دبدبه‌وکبکبه سبك اصیل وفاخرتر کستانی یاماوراءالنهری یاخراسانی را داراست، یعنی سبك واسلوبی که قالب وانگارهٔ فصاحت وبلاغت بوده وبزبان شیوای پارسی دری فروشکوه و رونق وآبرو بخشیده است.

با اینهمه، ناصر رابابد شاعری غزلسرا دانست‌زیرا از ۸۵۰۰ بیت شعری که ازاو باقیمانده وبما رسیده بیش ازنیمی، یعنی‌درحدود ۴۵۸۶ بیت، بشیوه‌غزل‌است.

غزل یکی ازاشکال بغایت عالی ویکی از مظاهر بی‌نهایت جمیل شعر پارسی است که دونادرهٔ زمان‌ودوعجوبهٔ جهان، شیخ‌اجل‌وخواجه‌اعظم، مصلح‌الدین‌سعدی‌شیرازی وشمس‌الدین حافظ شیرازی، برترین وفاخرترین نمودار و مسطورهٔ آنرابر بساط پررنگ و بوی خلعت گسترده‌اند وباید آنها را مظاهر والا ومثل اعلای دقت فکر ورقت نظر و عـذوبت بیان و ظرافت طبع ولطافت ذوق جهان آفرینش دانست.

افسوس کـه در ایـن دیباچه مجال سخن تنگ است و نمیتـوان در بـاب تحول وتطور غزل درشعر پارسی شرحی مستوفی‌آورد تا معلوم گردد اینقسم شعر ازقرن سوم تا قرن هفتم، یعنی از زمان رودکی تاسعدی، چه مراحلی راطی‌کرده‌وچگونه این زاده ودست پروردهٔ لطف قریحه وصبع وجوهر ذوق وهنرآدمی، ازفرش سفلی بعرش اعلی پروازکرده است. یك نگاه اجمالی نه تفصیلی بغزلهای رودکی وعنصری و انوری و سنائی وفرخی وخاقانی وشاعران معاصر یا متعاقب آنان بـا غزلهای دو مبدع ومبتکر وخلاق و نوآور وشاهکار آفرین، یعنی سعدی و حافظ، آشکارامعلوم میکندکه فرق‌ازکجاست‌تابکجا؟ ازدیواری محکم باآهن وسنگ تاپردهٔ نرم ولطیف ازپرنیان هفت‌رنگ. آنجا، همه صلابت لفظ وقوت معنی وتعقل وجزالت ترکیب و قـدرت تعبیر و طنطنه‌وطمطراق اسلوب بیان و اینجا، همه لطافت ورقت معنی واحساس وظرافت ترکیب‌وروشنی تعبیر وروانی وشادابی جریان‌کلام. بالاخره‌آنجاهمه خشت وگل‌واینجاهمه‌جان ودل.

بنابراین ازقرن سوم تا قرن هفتم یعنی درمدت نزدیك پنج قرن «یاپانصدسال» گردش زمان، همهٔ اجزاء غزل نه یك‌یادو جزء آن، بکلی‌دگرگون ومنقلب شدواساغزل‌سرائی کم وکیف وحال و روال وزبان و بیانی دیگر پیدا کرد. مفهوم انقلاب ادبی و هـوس

نو آوری لفظی و معنوی ، عقلی و تخیلی و ذوقی و هنری، بتمام معنی الکلمه، در قلمرو تحول غزل شعر پارسی مصداق پیدا کرده است. این خواستهٔ روشنفکران و نوخواهان و انقلاب طلبان است که در هر عصر وزمان طالب و شائق آن هستند، وچنانکه امروز نیز در ایران، گروهی همین مطالب را برزبان میآورند وشعرنو وموج نو را ترویج و تشویق میکنند ولی نمیدانند چه میخواهند؟ زیرا آنچه راآنان شعر نـو میخوانند و «انقلاب ادبی» مینامند جز آنست که ما در تحول غزل بآن اشاره کرده‌یم .

این تحول و تطور درغزل، علی‌الدوام و بر سبیل استمرار ، بی‌آنکه لحظه‌ای منقطع ومعطل شود وموقوف وراکد بماند، تا بزمان ما ادامه دارد و هم اکنون که در سال ۱۳۵۳ شمسی و ۱۳۹۴ قمری و ۱۹۷۴ میلادی هستیم، خواه ناخواه ، دانسته یا ندانسته ؛ خودآگاه یا ناخودآگاه ، شاهد و ناظر تغییر وتحول روزانهٔ آن میباشم . معهذا ، بلقلقهٔ زبـان، از «انقلاب ادبی»! و «شعرنو» ! سخن میگوئیم و بدنبال آن میدویم!!

درهر حال ، غزل یکی از ارزنده‌ترین وشاداب‌ترین وشکفته‌ترین وفاخرترین اشکال شعرزبان دریست که برای بیان داشتن افکار دقیق عـرفـانی وفلسفی و نشان دادن احساسهای لطیف ملکوتی وروحانی وآشکار کردن خلجانات وانقلابات سرکش ذوقی وهنری و جلوه‌گر ساختن توفانهای موج خیز وگرداب انگیز عاطفی وعشقی، گویاترین وشیرین‌ترین زبـان و نرم‌ترین وگرم‌ترین وسیلهٔ بیان است .

ناصر دراین شیوه سخنوری، یعنی غزلسرائی، چیره دست و نغزگفتار است وغزلهای او گاه بدان پایه ازبداعت ولطافت ورشاقت میرسد که با غزلهای پادشاهان مقتدرشعرغنائی یعنی سعدی وحافظ گوشهٔ چشمی وامیکند وبا غزلهای سلمان ساوجی وخواجو پهلو بپهلو میزند واز آنجائیکه تشابه وتماثل لفظی ومعنوی وذوقی وتخیلی میان آنها فراوان است، حتی بعضی ازغزلهای ناصر را در دیوان حـافظ و سلمان وارد کرده‌اند وکمترکس متوجه شده است .

بیشك حافظ با ناصر همعصر و هـم‌عهد است ولی معلوم نیست کـه میان آنان آشنائی بوده ویا دیداری حاصل شده باشد؟ دور نیست بـا توجه بجهانگردی ناصر، این دو، ازکم وکیف و حال و آثار یکدیگر، باخبر بوده‌اند. ولی آنچه که نمیتوان درآن باب، بضرس قاطع اظهار نظر کرد این است که کدام ازدیگری متأثر

شده است؟

در دیوان حاضر غزلهائی می‌یابیم که، ازلحاظ وزن‌و قافیه و روی، باغزلهای سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی یکیست و الفـاظ و معانی و مفردات و مرکبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایـات هماننددارد. ولی با اینهمه نمیتوان تقدم و تأخر و تأثر و حد و اندازهٔ تأثیر یکی را از دیگری روشن ساخت .

در دیوان ناصر، همهٔ اشعار جدّ است ودر آن هزل راه ندارد. الفاظ زشت ومنکر و مضامین رکیك و مستهجن وقدح و ذم وهجوو بطور کلی مراتب منافی با عصمت و عفت کلام دیده نمیشود و اگرمدح وستایش‌هم نمیداشت سزاوار بود که اورا از شاعران مدح‌خوان و هزل‌گو و هجوسرای آن دوران برتر و بالاترشمرد.

اشعار ناصر به این ماده و هیئت و شکل وصورت که بدست ما رسیده و در این دیوان چاپ شده است،همه دریك پایه‌وبیك‌مایه یاباصطلاح یکدست وهمسطح نیست. در آن فربی و لاغروزشت و زیبا وغث و سمین فراوان وجود دارد وحتی بعضی‌از آنهاازتکلف‌لفظی و تعقید معنوی وضعف تألیف و تنافر ترکیب خالی‌نیست ومعدودی نیز بنظرمعنی محصل‌ندارد و شایدعلت‌مهم‌آن مغشوش بودن‌نسخ‌مخطوط است که در نتیجه ایادی کتّاب ناصالح ودخالت ذوق و سلیقه نساخ غیر واردممکن نشد، باتمام مساعی جمیله مؤلف ارجمند، صورت صحیح آنهاروشن شود.

اشعار ناصر مشتمل است بر طبع‌آزمائی وقدرت‌نمائی و معرکـه آرائی در بیان‌مافی‌الضمیرو بکار بردن انواع و اقسام صنـایع و بدایع و محسنات لفظی و معنوی آئین سخنوری‌و سخن پروری ، در وصف مناظر دلربای طبیعت و مراحل شگفت افزای خلقت و مراتب کمال آرای انسانیت و تشریح کیفیات و تجلیات عوالم عرفانی و فلسفی و جذبات و هفوات عشقی و عـاطفی و احساسی و ترویج فضائل اجتماعی و مکارم اخلاقی و بالاخره بیان غرض و حاجت دنیوی‌برای‌تأمین مؤونت معیشت و اسباب زندگانی.

آقای دکتر درخشان دیوان‌حاضررا،بروش‌دقیق علمی‌وتحقیقی که یاد کردیم، از مقـابله با چندین نسخهٔ مخطوط جمع آوری و تصحیح و تنقیح کـرده‌اند

بدینقرار :

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاتح استانبول که عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود و بسال ۸۶۴ هجری قمری نوشتهٔ شده است.

۲ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم حاجی حسین آقای ملك که عکس آن هم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ضبط است بسال ۸۵۹ هجری قمری

۳ ـ نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه بسال ۱۳۰۴ هجری قمری

۴ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس سنا بسال ۸۲۱ هجری قمری که کهن‌ترین نسخهٔ موجود بشمار میرود.

۵ ـ نسخهٔ دیگر کتابخانه ملك که منتخب اشعار ناصر است

۶ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار تهران متعلق بقرن دوازدهم.

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورایملی مورخ سال ۸۶۳ هجری قمری

۸ ـ چند تذکره و سفینه و مجموعهٔ دیگر که جسته و گریخته اشعاری از ناصر دارد.

معهذا نسخهٔ دیوان حاضر ظاهراً کامل و شامل نیست و باید روزی نسخه‌ای اقدم یا اصح، از آنچه تاکنون موجود است، بدست آید و محققان دیگر این دیوان را بر آن عرضه بدارند و مشکلات را حل و مجهولات را معلوم سازند و کار را بدورهٔ کمال خود برسانند.

بگمان بندهٔ نگارنده، شرح حال و آثار ناصر، در آن حد که در حوصلهٔ دیباچه‌ای گنجد، نوشته آمد و آنکس که خواهد بر نقیر و قطمیر و کم و کیف حال و مآل و اخلاق و آثار او آگاه شود و ضمنا بر درجه کوشش و تلاش و دقت نظر و صحت عمل مؤلف این تالیف منیف نیز وقوف کامل یابد، باید باصل کتاب، ازمقدمه و دیوان و حواشی و فهارس، رجوع کند و حظی وافر و فیضی متواتر ببرد.

اینك برای من چیزی باقی نمانده است جز آنکه، کلمه‌ای چند، بر سبیل معارفه نه مجامله، درباب مؤلف کتاب ناصر و جامع و مصحح دیوان او بقلم در آورم که هم حقی گفته و هم شکری گزارده باشم:

آقای دکتر مهدی درخشان، فرزندمرحوم‌علی‌بن محمدرضا درخشان،چنانکه درهمین دیباچه یادشد، از محققان جوان و پژوهندگان‌پرتوش و توان زمان ماهستند که وسعت اطلاع وحوصلهٔ کار و دقت نظر و حسن قریحه و خصیصهٔ دماغ قوی تحقیقی وغریزهٔ نهاد حریص علمی وی را از همین کتاب میتوان دریافت. او بسال ۱۲۹۷ شمسی،در شهر همدان و در خانواده‌ای‌نجیب‌واصیل‌ومتدین بدنیا آمد. پدرش در آغازکار بشغل بازرگانی اشتغال داشت و مادرش مرحوم عصمت‌بانو دخترحاج جعفرقلی شیروانی است که نیای او در زمان فتحعلیشاه قاجار از شیروان بقفقازواز آنجا به تبریز آمدند.

دوران‌صباوت‌رادرتحت حمایت‌پدرومادرمهربان‌ومسلمان گذراند. درجوانی از نیروی جسمی و روحی قوی برخوردار بود و هـوشی نیرومند و حافظه‌ای قوی داشت و بیشتر اوقات بمطالعه کتب ودیوان‌شاعران همت میگماشت. دوران‌ابتدائی و دبیرستانی را که تمام کرد بمکتب قدیم روی نهاد و علوم‌ادبی وعربی و دینی‌را فراگرفت وضمنابآموزگاری پرداخت . دراین اوان‌طبع‌آزمائی‌میکرد و شعرمیسرود ولی این‌کاررا دنبال نکرد وبیشتر بتعلم وتعلیم عمر میگـذراند.در سال ۱۳۱۶ که دانشسرای‌مقدماتی‌درهمدان‌تاسیس شدبآنجاواردشدودو سال بعدباسمت‌دبیری بدامغان رفت وپنجسال درآنجا بدبیری واداره‌ٔ دبستان ودبیرستان اشتغال داشت. بعدبتهران منتقل شد ودر سمتهای مدیری‌دبستان و دبیرستان و معاونت وریاست‌فرهنگ‌بخدمت ادامه‌دادو از ۱۳۴۶تا۱۳۴۹ بمدت‌سه سال‌بترکیه‌رفت ودرکرسی‌زبان وادب پارسی دانشگاه‌آنکارا بتدریس پرداخت. ازمهرماه ۱۳۴۹ بتهران بازگشت وضمن‌تدریس در دانشگاه تهران وبعضی‌مدارس عالی، از وزارت فرهنگ بدانشگاه منتقل شد و در سمت عضو هیئت‌علمی دانشگاه تهران بتدریس ادبیات پرداخت .

وی‌در ضمن انجام‌خدمات‌دولتی، تحصیلات‌عالی خود رانخست دردانشکدهٔ حقوق و بعد در دانشکدهٔ ادبیات دنبال کرد و در سال ۱۳۲۸ بدرجه لیسانس و در ۱۳۳۲ بدرجه فوق لیسانس در ادبیات پارسی نائل آمد و در آبـان ۱۳۳۴ رساله اجتهادیه خودرا که تصحیح‌و تحشیه کتاب عقدالعلی للموقف‌الاعلی و شرح حال

مؤلف آن بود براهنمائی استادفقید میرزاعبدالعظیم قریب رحمةالله بتصویب استاد مأسوف‌علیه وشادروان‌استادبدیع‌الزمان‌فروزانفرغفره‌الله‌تعالی و آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه باموفقیت گذرانید ودکتر در ادبیات و زبان پارسی شناخته‌شد.

آثار وی، علاوه بریکهزار بیت شعر، از قصیده و مثنوی‌و غـزل و مسمط، تعدادی کتاب و رساله و مقالـه است که بعضی مانند «بزرگان و سخنسرایان همدان» در دوجـلد و«سبك نثرپارسی» و «تأثیر الفاظ وذکربعضی صنایع فن بدیع»بچاپ رسیده و برخی دیگر مانند«مقایسه اسکندر نامه فردوسی با نظـامی» و «لهجه ها و واژه‌های مخصوص مردم همدان»و «عـادات و آداب صوفیه» و «نمونه هائی از نثر معاصران»وغیره آماده بچاپ‌است. مقاله‌های‌تحقیقی‌بسیارنیزدرمجلات‌ادبی وفرهنگی بچاپ‌رسانیده است. دراغلب کنگره‌ها که اخیراً‌تشکیل‌آنها در ایران معمول‌ومتداول شده است شرکت میجوید و سخنرانی‌های محققانه ایراد میکند. همچنین در برنامه شعرو و موسیقی رادیو تاکنون پنجاه سخنرانی ادبی انجام داده است . وی عضـو انتخابی و منشی جامعۀمدیران تهران ودبیر شعبۀ تحقیقات‌اسلامی در سومین‌کنگرۀ ایرانشناسان درتهران‌بوده‌وهم‌اکنون‌دبیر انجمن‌استادان زبان وادبیات‌پارسی‌است. تاکنون‌باغلب نقاط مختلف ایران و کشورهای‌عربی و ممالك اروپاسفر کرده‌است.

* * *

از بخت شکر دارم و ازروزگارهم که برای من بندۀ نگارنده عاشق شائق و ارادتمند مخلص فرهنگ جهانگیر و نامدار زبان‌پارسی، در این برحۀ از زمان که جهان‌آبستن‌سوانح‌وحدثان‌است، درسمت دبیرکلی بنیادنیکوکاری نوریانی،فرصتی مغتنم پیش آورده است که قسمتی از اوقاتم را درصحبت مردم عالم ومحقق‌وادیب و شاعر میگذرانم وصحائف محاورات و مباحثات و تلاش وکوششم برگرد محور تازه‌کردن و بلـند آوازه ساختن شعر وادب وتاریخ وهنر و فرهنگ‌بزرك‌قوم‌ایرانی می‌چرخد.

روزی که درضمن صحبت باخبر شدم آقای دکتردرخشان سالهاست که‌در راه تصحیح و جمع‌آوری دیوان‌ناصر بخاری‌صرف وقت و بذل جهدمیکندوبآنچه گرد آورده بود مرور کردم، بیدرنگ طبع و نشر آن‌کتاب‌را در فهرست کتابهائی

که باید در سال ۱۳۵۲ بنفقهٔ بنیاد نیکوکاری چاپ شود گنجانده‌ام و از تصویب هیئت امناء گذرانده‌ام، زیرا حیفم آمد که این کتاب و دیوان، نامطبوع و این مجاهدات و مساعی نا مشکور بماند و اینک خداوند را سپاسگزارم که آرزوی دیرین محققی زحمتکش بتحقق می‌پیوندد و رنج و زحمت چندین ساله‌ای بنتیجه و ثمر میرسد و کتاب ممتع و ممتاز دیگری بر سلسلهٔ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب و و تاریخ و هنر و فرهنگ ایران‌زمین، افزوده میشود، کتابی که بطور قطع همهٔ شیفتگان شعر و ادب پارسی، بخصوص عاشقان غزل‌های ناب و شیوا، درانتظار آن هستند و مسلما مطالعهٔ آن برای کسانیکه بخواهند در مراحل تطور و تحول فن غزلسرائی تحقیق کنند و بالاخص آثار خداوندان و پادشاهان غزلسرای، یعنی سعدی و حافظ را ازلحاظ شاعران معاصر و قبل و بعد، مورد تجزیه و تحلیل علمی و تحقیقی قرار دهند نهایت ضرورت را دارد.

خداوند بهمهٔ کسانی که در این راه، یعنی بزرگ کردن و نامدار ساختن فرهنگ ایران‌گام برمی‌دارند و پیش میروند و مغیلان را پرنیان می‌انگارند و بسرزنش و بیغارهٔ حسودان و عنودان گوش فرا نمی‌دهند توفیق عنایت فرمایاد و بنیاد نیکوکاری نوریانی را در تحقیق بخشیدن بمواد اساسنامه و دنبال کردن کار های آغاز شده یاری کناد.
هوالموفق والهادی الی سبیل الرشاد.

تهران ــ آبانماه ماه ۱۳۵۳

دبیر کل بنیاد دکتر نصرة‌الله کاسمی

دبیر نصرة‌الله کاسمی

ناصر خراسان را دگر با مصر نبود حاجتی
کز خامه چون نیشکر شکر فراوان کرده‌ای

فهرست اجمالی مندرجات مقدمه

بسم الله الرحمن الرحيم

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

نام ناصر بخارائی را از دیرباز شنیده و در تذکره‌ها دیده‌بودم. ولی با اشعار و دیوان او آشنائی نداشتم. و یک دوبیتی را نیز که از او به‌خاطر داشتم، از آن او نمیدانستم یا گوینده‌اش را نمی‌شناختم.

نزدیک سه‌سال پیش نسخهٔ چاپی کتابی را از نظر می‌گذرانیدم، به نام «معارف‌العوارف» در آن میان به ترجیع بندی برخوردم که نوشته بود: «از ناصرخسرو علیه‌الرحمه» !! به مطلع

ای رخت آفتاب کشور دل   تاب زلفت مه منور دل[1]

ازهمان نظره اول دریافتم که شعر از ناصرخسرو نیست. ولی دل سخت بدان می‌کشید تا درصدد شناختن سرایندهٔ آن برآیم. پس ازصرف وقت بسیار و کوشش و مطالعهٔ بی‌شمار، آن ترجیع بند را درسفینه‌ها ومجموعه‌های قدیمی بـه نام ناصر بخارائی یافتم. ناچار به جستجو ومطالعهٔ دیوان او شتافتم وتمام شعر را در دیوان اودیدم[2]. وضمن انجام این مطلب به مطالعهٔ آثار او پرداختم. پس از آشنائی با اشعار

۱ــ ر. ك ص ۱۳۷ وذیل آن

۲ــ تفصیل این مطلب ضمن ایراد سخنرانی درسومین کنگرهٔ ایران‌شناسان بیان شده ومتن آن نیز درمجله گوهر شماره ۹ سال اول درج است.

وسبك گفتار او دریغ آمدم که دیوان واشعارچنین سخنوری ازدسترس علاقـه مندان ومشتاقان شعر وادب بدورباشد . ازاین رهگذر دراندیشه وتهیهٔ نسخه‌هائی دیگراز دیوان وی شدم وهمت به تصحیح آن گماشتم .

دراین میان شنیده شد یکی ازسخنوران ودانشمندان معاصر[1] درصدد طبع و نشردیوان این‌شاعراست. بدین‌سبب‌چند روزی،این‌ضعیف‌راپای‌همت‌سستی‌گرفت‌و دست‌ازکاربازداشت‌وبا تردید ودو دلی‌آنرا همچنان ناقص وناتمام‌گذاشت .

تا روزی برسبیل اتفاق مطلب را با یکی ازهمکاران فاضل[2] درمیان نهاد. وی بطورمؤکد ومکررگفت‌آن دانشمند را از این‌کار انصراف خاطردست داده وازآن چشم پوشیده. تو «نیت خیرمگردان» ودراندیشه اتمام‌آن باش .

ازآن پس یکدل ویك جهت‌کاررا دنبال‌کرد وباصرف وقت بسیاروکوشش مداوم انجام این مهم‌را به عهده‌گرفت‌وپس‌ازاتمام آن‌را به‌بنیاد نیکوکاری نوریانی، که به ترویج‌وحمایت‌ازشعروادب‌وفرهنگ‌ایران‌برخاسته‌است، عرضه‌داشت‌وبه‌نفقهٔ آن‌بنیادبه طبع‌رسانید. امید که مورد قبول مردم صاحب نظرودوستداران‌شعر وادب قرارگیرد.

* * *

ناصربخارائی، شاعرقرن هشتم هجری، ازسخنوران بزرگ وستارگان تابناك آسمان شعروادب زبان پارسی است‌که با اظهارتأسف تاکنون شرح حالش روشن ودیوان اشعارش طبع ونشرنگردیده است .

ایـن شاعرعارف نغزگفتار کـه معاصرخواجووخواجه وسلمان ساوجی بوده اگرچه دراقسام شعرسخن پرداخته وطبع آزمائی کـرده است ولی ارزش واعتبار و اختصاص‌اوبیشتر درغزلهای پرشور دلاویزاوست که‌غالباً باسبکی‌شیرین ومخصوص به خود سروده است .

غالب تذکره نویسان ومـوّرخانی که از وی نام برده‌اند تنها به شرحی بسیار مختصروگاه نادرست ازاواکتفا کرده وچنانکه شیوهٔ آنان بوده است، غالباً مطالب را ازیکدیگرگرفته‌اند وشایدهیچیك زحمت‌تحقیق ومطالعه اشعارومراجعه به‌دیوان

۱ـ آقای مهدی اخوان ثالث

۲ـ استاد دکترمحمد رضا شفیعی کدکنی .

او را به خود ندادهاند. برخی نیز (نظیر اغلب تذکـره نویسان هندی) . شرح حال شاعر دیگـری را کـه اوهم بدین نام وبخارائی بـوده با شرح حال وی مخلـوط کردهانـد[1].

بر روی هم ازمطالعهٔ مندرجات تذکرهها مطلبی کـه تشنگان زلال شرح حال این سخنورنامی را سیراب کند بدست نمی‌آید .

اینك برای آنکه ازمطالب صاحبان تذکره دربارهٔ نـاصر آگاه شویـم؛ قبلاً بهذکـر مندرجات آنها دراین مورد می‌پردازیم[2] سپس نتیجه تحقیقات ومطالعات خود را از نظرخوانندگان میگذرانیم

۱ـ تفصیل این مطالب درصفحات بعد خواهدآمد

۲ـ درنقل مطالب ازکتب تذکره وتواریخ، گاهی‌مقدم بودن زمان تألیف‌آنها درنظر گرفته نشده .

ناصربخارائی و تذکره نویسان

تذکرةالشعراء ـ دولتشاه سمرقندی ، ظاهراً نخستین کسی است، که نام ناصربخارائی را درتذکرهٔ خود می‌برد[1]. ودربارهٔ اوچنین می آورد :

«ذکرمقبول‌حضرت‌باری،درویش ناصر بخاری‌ـمردی‌فاضل و درویش‌بود. در روزگارسلطان ابوسعید [۷۱۶ ـ ۷۳۶]، وهمواره درسیر وسیاحت بود. حکایت کنندبوقت عزیمت بیت‌الله چون بدارالسلام بغـداد رسید . آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود . ملاقات با سلمان‌کرد . پرسید چه‌کسی ؟ گفت مردی غریب وشاعرم ؛ سلمان او را امتحان‌کرد . . . .

این شعرنیز از اوست . درمدح سلطان اویس :

شمع ایران‌گویمت یا ماه توران خوانمت　　قبله دل دانمت یاکعبه جان خوانمت . الخ
درویش را کـه ملـك قناعـت مسلمست　　درویش نام‌دارد و سلطان عالمست . الـخ»

غیراز اشعار مذکورکـه تمامی‌آنها درمتن دیوان درجست . دولتشاه ابیاتی دیگرنیز ازناصرمیاوردکه بسبب اجتناب ازاطناب ازنقل‌آنها خود داری می‌شود .

بهارستـان جامی ـ ناصربخاری ازشعرای ماوراءالنهراست ودر اشعار او چاشنیشی‌ازتصوف است . (والسلام)

هفت اقلیم ـ اگرچه درزی شاعری وبی‌تکلفی روزگارمی‌گذرانـد اما از عالی همتان درگاه الهی بوده چنانچه خواجه‌محمد پارسا اورا دریکی ازبازارهای

۱ـ تذکره دولتشاه سمرقندی به‌سال ۸۹۲ تمام شده بهارستان نیزدرهمین سال‌نوشته شده . (سبك شناسی ج ۳ وازسعدی‌تا جامی)

بخارا مست دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است ؛ کــه هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده‌انــد قبول نکرده و مرتبه‌ای خواست که مافوق آن متصور نیست و این بیت وی نیز دلالت بر آن می کند :

سرمی نپیچ از این‌کــه نمی‌آیدت بدست　　سر رشته مرادکه هرگز نرشته‌انـد

و ناصر اگرچه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار از وی بچند بیت اکتفا کرده میآید.» (جمعاً ده بیت از او نقل میکند.)

عرفات العاشقین ــ زبدة المجردیــن والموحدین عمدة الشعراء والفقرا ، گوهر بحر سخن‌گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، درویش ناصر بخاری ، درویشی صاحب حال و کمال بود و قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده . همیشه به لباس فقر سیاحت نمودی و به‌گام تجرد عرصهٔ زمانه [طی] نمودی . همچو آئینه نمد پوش و همچو شمشیر گوهرفروش بودی. بعد از مراجعت ازمکهٔ معظمه چون به بغداد رسید در کنار دجله وقتی کــه غلیان آب به مرتبــه اعلی بود ، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت ، بعد از زمانی که از هرگونه صحبت داشتند . سلمان را بجهت امتحان این مصراع برزبان گذشت که : دجله را امسال رفتاری عجب مستانــه بود وبــه درویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی‌تأمّلی گفت : پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه بــود . پس سلمان باردیگر او را دربرگرفتــه بغایت معتقد شد . و به مجلس سلطان اویس او را برده معزز گردانید . و وی قصاید غرّا درمدح آن پادشاه گفته بــه انعامات و اکــرامات وافی منتفع شد . و وی را با سعید هروی مهاجات واقع شده، آنجا که گفته :

ای بخود غره‌شده وصف توخواهم‌کردن　　گرچـه ازبردن نام تومرا عارآیــد

واین (مراد ناصراست) قطعه‌ای خوب درجواب گفته، اولش اینست :

ایا به قوت بازوی طبع خود مغرور　　مکن‌که برتو زسدگونه انکــارآیــد[1]

ودیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت به نظر مخلص رسید . الحق اقسام سخن را خوب گفته نزدیك به ۵۰ قصیده دارد .

۱ــ این شعر در نسخه‌هائی که مورد مطالعهٔ ما بود دیده نشد .

نقلست که وقتی او را خواجه محمد پارسا[1] مست دید . تعظیم و تکریم فرمود مریدان او استبعاد نموده تعجبات کردند و وجه آنرا استفسار نمودند، گفت هفتاد نوبت منصب ولایت بوی عرض کردند قبول ننمود و مرتبه‌ای خواست ما فوق آن متصور نیست . (انتهی)

حبیب‌السیر ـ صاحب حبیب‌السیر[2] در ضمن وقایع زمان سلطان اویس می‌نویسد : «درسنه‌ست و سبعین وسبع مائه آب دجله طغیان نمود عمارات عالیات بغداد منهدم شد وقرب ۴۰ هزار کس زیر دیوارمانده وفات یافتند . خواجه ناصر بخاری در آن واقعه گوید :

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود　　پای در زنجیر وکف برلب مگر دیوانه بود»

مؤلف روضة الصفا[3] ـ نیز در وقایع سال مذکور به مطلب بالا اشاره می کند وگوید ناصر بخارائی در آن واقعه سروده است : دجله را امسال . . . .

مجموعه سی‌شاعر[4] ـ درمجموعهٔ سی شاعرچنین آمده: «ملك‌الشعرا خواجه ناصر بخاری ، مردی فاضل بود شعراوخالی ازحالی نیست، وبوی فقرازسخنان او میآید . همیشه به سیر وسیاحت عمر گذرانیده ودرخرقه درویشان بودی وقبا نمدی و کتابی داشتی وازدنیاوی هیچ چیزهمراه اونبودی . این قصیده ازوست :

درویش راکه ملك قناعت مسلمست　　درویش‌نام دارد وسلطان‌عالمست

گویند خواجه ناصر دروقت عزیمت‌بیت‌الله چون بـه دارالسلام بغداد رسید

۱ـ خواجه محمد پارسا (عارف شیعی مذهب)، مکنی به حافظی بخاری فرزندمحمود دربخارا متولد شد. ازعارفان زمان خود واز اولاد عبدالله بن جعفرطیاربود. وبه سال ۸۲۸ ه .عزیمت زیارت بیت‌الله‌کرد . پس از انجام مراسم حج به مدینه‌آمد درآنجا بـه مرضی صعب دچارشد ودر ۲۳ ذیحجـه همان سال وفات یافت . ازآثار اویکی کتاب فصل‌الخطـاب است ودرآن بسیاری ازمناقب ومفاخر ائمهٔ اثنی عشرمندرجست (حبیب‌السیـر. ج ۴ و۵ ـ دانشمندان‌خراسان ص ۹۸)

دیگرانیس‌الطالبین‌ـرمزالاقطاب ـ زمان‌ومکان ـ شرح‌رباعیات شرح فصوص الحکم و چندین اثردیگر (ر. ك فهرست نسخه‌های خطی احمد منزوی ج، ۲ ص ۱۸۲۵)

۲ـ ج سوم ص ۲۴۲ـ ۳ـ ج پنجم ص ۵۷۷ ـ ۴ـ نسخهٔ خطی‌کتاب خانه ملك. ر. ك درآخرمقدمه به فهرست نسخه‌های خطی ویك صفحه عکس‌آن درص ۴۳۱ کتاب

آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود خواست تا او را دریابد . روزی دید که سلمان با یاران آب دجلــه را تفرج میکند درهنگامی کــه طغیان کرده جمعی ازمعتقدان با او همراهند . ناصر برسلمان سلام کرد. سلمان گفت چه کسی؟ گفت مرد غریب شاعرم. سلمان او را امتحان کرد واین مصراع گفت دجله را امسال رفتاری عجب مستانــه بود ناصر گفت پای در زنجیر وکف برلب مگردیوانه بود . سلمان برلطف طبع او آفرین کرد نام اوپرسید شهرت خواجه شنیده بود ناصر درحق سلمان اعتقاد عظیم داشت وخود را شاگرد اومیداند .

تذکره نصر آبادی ــ صاحب تذکرهٔ نصرآبادی می‌نویسد[۱] : « قاضی ناصر بخاری ، قاضی عسکرعالی جاه عبدالعزیزخانست : مرد فاضل نکته دانیست . راه منادمت به خدمت پادشاه دارد . شعرش اینست :

خط برآوردی وآفکندی به‌جانم اضطراب	ملك معمور ازبرایت بی محل گرددخراب
تا چون‌کمان به عزلت بستم میان خــود را	درگوشـه‌ای نهادم نام و نشان خـود را
می‌تراشی خط مشکیـن را ز روی همچوماه	ملك خوبی را به‌ضرب تیغ میداری نگاه

ودوسه بیت دیگر. که هیچیك بــه درویش ناصر بخارائی شاعرمورد بحث مرتبط نیست . وچنانکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند، نصرآبادی ازسخنوران وشاعران معاصر خود درتذکــره خویش نام برده است و این قاضی ناصر بخارائی مذکوردراین تذکره که هم‌زمان با نصرآبادی بوده است شاعری بجز درویش‌ناصر بخارائی است که درقرن هشتم می‌زیسته .

اماآنچه ما را برانگیخت تا این شرح نصر آبادی را کــه دربارهٔ شاعر دیگریست دراینجا نقل کنیم آنست که ظاهراً این شرح مؤلف تذکره مذکورموجب گردیده است تا غالب تذکره نویسان هندی را دراین باره دچاراشتباه سازد وشرح حالی مغلوط ومخلوط ازاین دوشاعر در بعضی تذکره های آنان فراهم‌آید . اینك شرحی که درتذکره روز روشن آمده است :

تذکره روز روشن ــ ناصر بخارائی عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضاء آنجا را از جانب عبدالعزیزخان داشت . آخرکار از منصب قضا مستعفی شده ترك وتجرید اختیارکرد ودر زمان سفربیت‌الله‌گذارش به بغداد افتاد . درآنجا به استماع شهرت سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود . اتفاقاً روزی کنار دجله یافت .

سلام کرد. سلمان گفت کیستی. جواب داد مردی شاعرم غریبم. سلمان بطریق امتحان این مصراع بگفت : دجله را امسال رفتاری . . . الخ

سپس می‌نویسد : «صاحب نشتر عشق همین یك کس را دو کس شمرده و دو جا ذکر کرده یك جا او را از درویشان وجائی دیگر قاضی اردوی عبدالعزیـزخان شمرده . .»

وچنانکه دانستیم ناصربخارائی نام دوشاعربوده وباید دو کس شمرده شود وحق را به مؤلف تذکره نشتر عشق باید داد .

سایر تذکره های هندی ـ تذکره‌های دیگری کـه درهند نوشته شده در اغلب آنها نام ناصر بخارائی آمده است. مانند تذکره مرآت‌الخیال. سفینه‌خوشگو. صبح‌گلشن. ارمغان آصفی ـ ولی همچنان که قبلا اشاره‌شدازمندرجات آنها گذشته از آنکه مطلبی تازه درباره این شاعربدست نمی‌آید؛ برخی دچارهمان اشتباه‌گردیـده درویش ناصربخارائی‌راباقاضی‌ناصربخارائی‌شاعرقرن یازدهم یکی دانسته‌اند .

قاموس الاعـلام ـ شمس‌الدین سامی نیزدر قاموس الاعلام (مؤلف بسال ۱۳۰۶ ق) شرحی مختصر دربارهٔ ناصرمی‌آورد ومی‌نویسد : نمدی‌کهنـه در سرو خرقه‌ای ژنده دربر داشت و کتابی کهنه زیربغل می‌نهاد و در اکناف عالـم سیاحت می‌کـرد. بعلایق دنیوی بی‌اعتنا بود . خواجـه سلمان را درکناردجلـه دیده واو مصراعی‌گفته و اوبدیههٔ جواب داده . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود...

وفاتش به سال ۷۷۹ اتفاق افتاده

ریاض‌الشعرا[۱]ـ والهٔ داغستانی راجع به ناصر درتذکـرهٔ خود می‌نویسد : «ازدرویشان صاحب‌کمال بود. گویند که بعد اززیارت مکه معظمه که به بغدادآمد سلمان را با اصحاب وی درکناردجله که سربه طغیان آمده بود دریافت. درآن حال سلمان این مصراع را گفت که ع:دجله‌را امسال رفتاری عجب‌مستانه‌بود و به جهت امتحان اشاره به درویش ناصر کرد که مصراع دیگر را شما بگوئید؛ دربدیهه‌خواند که پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه بود . سلمان او را بخدمت سلطان اویس آورده به انعامات وعنایاتش مخصوص‌گردانید . اوراست :

۱ـ نسخه خطی کتابخانه ملی شماره ۱۵۳۱ ف

درمدرسه‌کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دار است

درویش را که ملك قناعت مسلمست — درویش نام دارد وسلطان عالمست

وبجز این دوبیت نزدیك بیست بیت دیگر از اشعار ناصر را برگزیده ونوشته است .

ریاض‌العارفین[1] ـ شرحی را کـه رضا قلی خان هدایت راجع به ناصر در ریاض‌العارفین میآورد چنین است: «... درویشی است صاحب‌حال وسالکی‌حمیده خصال، با شاه شجاع آل مظفرمعاصربوده . به زیارت مکـه معظمه مشرف شده بـه ایران مراجعت نمود . گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب برکنار دجله نشسته تماشای طغیان‌آب دجله می‌نمود . درویش به مجمع ایشان خرامیـد و پس‌ازمکالمه برسلمان‌معلوم شدکه درویش مردی ذی‌فنون وصاحب‌طبع موزونست. امتحاناً این مصراع را گفته وخواهش مصراع دیگرنمود . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است . درویش ناصرگفت : پای در زنجیر وکف برلب مگردیوانـه است . سلمان را ازحسن مقـال وسرعت خیال وی خوش‌آمـده مدتی بـه صحبت یکدیگربسربردند . آخرالامر ازهم مفارقت‌کردند . غرض مردی صاحب ذوق‌بود. این چند بیت ازاوست[2] :

مؤلف تذکرهٔ **ریحانة الادب**[3] ـ محمدعلی مدرس تبریزی نیزشرحی مختصر وقریب بهمان مضامین مذکور ازناصرمی‌آورد کـه ظاهراً از قاموس‌الاعلام اقتباس شده است .

مرحوم‌آقا بزرگ تهرانی نیز درالذریعه جلد نهـم ،قسم‌دوم ازدیوان ناصر بخارائی ذکری میکند ومینویسد به سال ۷۷۳ وفات یافت .

پرفسور ادوارد براون درمجموعـهٔ نفیس خود[4] آنجاکـه ازنویسندگان و سخنوران دورهٔ تیموری یاد می‌کند وازشاعرانی چون خواجو ـ سلمان ـ عبیـد ـ عماد ـ کمال خجنـدی ـ بسحق اطعمه . . . نام می‌برد هیچگونـه ذکری از ناصر بخارائی به میان نمیآورد وگویا به دیوان واشعار اودسترس نیافته است .

۱ـ ص ۲۵۹ روضه اول

۲ـ ۸ بیت ازاشعارناصر را جمعاً نقل میکند.

۳ـ ریحانة الادب ج سوم ص ۳۱۷ـ

۴ـ ازسعدی تاجامی ترجمه استاد علی اصغرحکمت

نکته مهم آنکه ادوارد برون داستان مربوط به غزل شماره ۳۲۹ دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود . . . الخ را که عموم تذکره نویسان مصراع دوم آن را به ناصر نسبت داده‌اند ؛ او به عبید زاکانی منسوب میدارد و مینویسد: سلمان در کنار دجله مشغول عیش و عشرت بود در وصف دجله این مصراع را ساخته مابقی را از حاضران خواست . مولانا عبید زاکانی که تازه آمده بود بر بدیهه گفت :

پای بر زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود .

خاورشناسان و ناصر ـ اظهار نظر و تحقیقات مستشرقان را در بارهٔ ناصر می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد : پرفسور هرمان اته[1] . . . ضمن اشاره به اشعاری که از او در نسخه‌ها و مجموعه‌های مختلف دیده است وفات او را در سال ۷۷۲ مینویسد .

ریو ـ درفهرست جامع خویش[2] چنین میآورد :... با سلطان اویس معاصر بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده . شرح حالش در تذکرة الشعرا و عرفات العاشقین و هفت اقلیم و روضة المنجّمین و طبقات شاه جهانی[3] آمده است و به سال ۷۷۲ درگذشته .

اشپیرنگر ـ مینویسد شرح حالش در زبدة الاشعار تقی کاشانی تحت شماره /۷۲ آمده[4].

بلوشه ـ اورا نصیرالدین بخارائی میخواند و وفاتش را به سال ۷۷۲ میداند[5].

برروی‌هم مطالبی که از مطالعهٔ کتابهای خاور شناسان مذکور بدست آمد آنچنان سودمند بنظر نرسید و به‌متن دو کتاب دیگر (طبقات شاه‌جهانی و روضهٔ المنجمین) نیز همچنانکه در ذیل اشاره شده است دسترس حاصل نگردید تاشاید بتوان از مندرجات آنها مطالبی تازه بدست آورد.

۱ـ فهرست ایندیا افیس ج ۲ص ۱۲۹۲ـ

۲ـ فهرست ریو ج ۲ـ ص ۷۳۵ و ب ۸۶۹ و آ، ۸۷۱ـ

۳ـ بدین دو کتاب اخیر دسترس حاصل نشد. ظاهراً به‌چاپ نرسیده‌اند و نسخه‌های خطی آنها نیز در ایران نیست ۴ـ در نسخه خطی زبدة الاشعار موجود در کتابخانه ملی که ظاهراً کامل نیست هیچگونه نامی از ناصر بخارائی دیده نشد . ۵ـ ص۴۴۰و۱۹۶ شماره‌های ۱۶۴۵ و ۱۵۳۸

نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر

این تحقیق علمی ودقیق درهفت‌سال پیش بپایمردی استاد دکتر پرویزخانلری، که خود ازسخنوران و سخن شناسان‌روزگارماست صورت گرفت . فاضل مذکور ضمن مقاله‌ای که به‌نام مستعار «پژوهنده» و تحت عنوان آشنایان حافظ درمجله سخن سال ۱۳۴۵ نوشتـه است از زندگانـی وخصوصیات احوال ناصرشرحی آورده و نکته‌هائی بس مهم دربارهٔ شرح حال وسبك سخن وشیوهٔ شاعری او بیان کـرده . و اگرچه هدف اودراین مقاله مطلبی دیگربوده ولی‌بیش و کم از نکات تاریك زندگانی وشرح حال‌اونیز پرده برداشته وبامطالعهٔ دیوان‌اوومراجعه‌به‌آثارمستشرقان‌ومورخان خارجی‌چهرهٔ واقعی او را، تا آنجا که ممکن ولازم مینموده ، روشن ساخته است.

اینك تمام‌آن مقاله را نظربه اعتبار و امتیازی که برگفته‌های پیشینیان دارد در زیرمیاورد :

آشنایان حافظ ـ ناصر بخاری

«ناصربخاری یا بخارائی یکی از آشنایان حافظ شیرازی ـ سخنورمحبوب فارسی زبانان‌است، آیاحافظ‌او راهرگزدیده‌بوده‌است؟نمی‌دانیم‌اینقدرمیدانیم که این دوغزل‌سرابایکدیگرهم‌زمان‌بوده‌اند. ناصربخاری‌دردورهٔ‌سلطنت ایلخانیان. نمی‌دانیم چرا و به چه منظور ازبخارا به راه افتاده، شاید چندی درخراسان بسربرده، سپس به‌آذربایجان یعنی مرکزوپایتخت ایلخانیان رفته، شاید به‌نواحی شروان سفرکرده. سپس به بغداد رفته و به دستگاه ایلکانیان یعنی شیخ اویس ایلکانی پیوسته است. در بغداد ظاهراً با سلمان ساوجی شاعرمداح شیخ اویس ودستگـاه او رابطـه یافته و چندی درآنجا بسربرده است. پس از آن نشانی‌ازاوند‌اریم‌جزاینکه بعضی ازتذکره نویسان خبرش را درهندوستان داده‌اند . شایـد درهمان دیارمرده است . تاریـخ مرگ اوشاید ده پانزده سال پیش ازمرگ حافظ بوده است . اینست اطلاعات کلی که از زندگانی این شاعر غزلسرای معاصرحافظ دردست داریم .

اما اطلاعاتی که ازشعرهای او به دست می‌آید این است :

۱ـ شاعر دوران جوانی وتحصیل را درشهربخاراگذرانده و آنجا درمحضر

دانشمندی به نام «استاد حمیدالدین» درس خوانده است . بعدها همواره یاد این استاد را به خاطر داشته و از او به نیکی یاد کرده است .

ای مرغ اگر بسوی بخارا گذر کنی | شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را ازدحام ده | رخ برزمین نه وزغم دهرجوی امان
اندرمحیط حوزهٔ درس حمید دین | استاد بنده نامه اخلاص من بخوان

۲ــ خال ناصر، شرف الدین محمد نیز در این حوزهٔ درس بوده و از اویاد می کند

گر خال من نشسته بود درحضوراو | آن بحرعلم وکان هنرمفخرزمان
ختم المحققین شرف الدین محمد آنك | درقرنها ایابی مثلش بصدقرآن

۳ــ چندی به سمرقند رفته و آنجا اسکندرشاه را که درسال ۷۶۵ به دست لشکرتیمورگرفتار وسال بعد کشته شد مدح گفته است . پس رفتن او باین شهر پیش ازاین تاریخ بوده است .

پادشاه زمانه اسکندر | که کمین بنده‌اش بود بهمن
دلم ازقرب خدمتت شاداست | گرچه در بعد مانده‌ام زوطن

از آنجا ظاهراً ناصربخاری به دربارمعزالدین ملك حسین کرت رفته است و این پادشاه که در ۱۴ رمضان ۷۳۲ به امارت رسید درسال ۷۴۴ لقب سلطانی یافت درسال ۷۷۱ وفات کرد وشاید رفتن ناصربخاری به دربار او درفاصله همین سالهای ۷۴۴-۷۷۱ وبه احتمال قوی پس ازسال ۷۶۵ بوده است .

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملك حسین حسن خلق شمع دودهٔ کرت | که روشن است زرایش جهان علم وعمل

شاید پس از آن شاعربه آذربایجان رفته و آنجا به خدمت سلطان جلال الدین هوشنگ رسیده است . این شخص پسرکاوس شروانیست و او کسی است که پس ازمرگ پدرخود درسال ۷۷۴ به حکومت شروان رسید .

سلطان جلال الدین که بهنگام باراو | گردون به بارگاه جلالش سرا دقست
شاه بلندمرتبه هوشنگ کزازل | خلقش نتیجه کرم ولطف خالقست

پس از آن به بغداد رفته ودرسال ۷۷۶ هنگام سیل عظیمی که براثرطغیان دجله حادث شد وقسمت بزرگی از آن شهر را ویران کرد دربغداد بوده و غزل معروف

خود را با این مطلع در وصف طغیان دجله وخرابی شهرسروده است .

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود   پای درزنجیروکف برلب مگردیوانه بود[1]

پس از این تاریخ نشانی ازاو دردست نیست جزاینکه بعضی نوشته‌اندکه درسلك درویشان درآمده وبه هند رفته وهم آنجا درگذشته است

ناصربخاری اگرچه قصاید مدحیه دارد لکن شاعری غزلسراست وشیوهٔ او درغزل به شیوهٔ خواجه حافظ بسیارنزدیکست .

قرائن بسیارنشان‌میدهدکه میان ناصروحافظ روابط ادبی وجود داشته است. اگرچه شاید این دوشاعرهمزمان هرگزیکدیگر را ندیده باشند . بعضی ازغزلهای ناصر دردیوان حافظ وارد شده که از آن جمله است غزلی با مطلع ذیل :

هرگزم مهرتوازلوح دل وجان نرود   هرگزازیاد من‌آن سرو خرامان نرود

گذشته ازاین دربسیاری از تعبیرات وترکیبات شاعرانه وآهنگ بیان میان این دوشاعرشباهتی هست‌که به توارد وتصادف حمل نمی‌توان‌کرد . ازآن جمله

ناصر: من ازبیگانه‌آزاری ندارم   که برمن هرچه رفت از آشنا رفت
حافظ: من ازبیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه‌کرد آن‌آشنا کرد
ناصر: دیده میزد همه‌شب نقش‌خیالت برآب   پیش صاحب‌نظران رازنهان پیدا بود
حافظ: دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم   نقشی به‌یاد روی توبرآب می‌زدم

وازاین جمله است تعبیرات «رازسرنهفته» و «محراب ابرو» و«صوفی‌بیدین» و«آن» به معنی لطیفهٔ نهانی جمال و«نام وننگ» ونظایرآنها .

برای نمونه چند مطلع از غزلهای ناصربخاری را که با شعرخواجه شباهتی دارد درذیل نقل میکنیم :

یارب‌آن اوج نشین‌کوکب سیارهٔ کیست   نظر آن مه بی مهر به استارهٔ کیست
هرکه برابرو وچشمت‌نگران خواهدشد   عاقبت‌کشتهٔ آن تیروکمان خواهدشد

قالب این غزل با غزل معروف خواجه حافظ یکیست .

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

۱ـ مصراع‌اول بیت رابه‌سلمان ساوجی ودومی را به‌عبید زاکانی‌نسبت داده وافسانه‌ای درین باب ساخته‌اندکه یك سره بی‌حساب است . صاحب حبیب‌السیر درذکرواقعهٔ سیل‌بغداد این مطلع را ازقول ناصرنقل‌کرده است .» (نویسنده مقاله)

وعجب آنکه بیت معروفی ازخواجـه درغزلی دیگر ، با مختصر تغییری در ردیف، عیناً دراین غزل آمده واین درهمهٔ نسخه‌های قدیم ومعتبردیوان ناصربخاری ضبط است .

بر سرتربت ما چون‌گذری همت خواه ‌ ‌ ‌ که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

دیگر:

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدنـد ‌ ‌ ‌ آتشی در دل ریش من دیوانـه زدند

دیگر:

می‌گذشت وزحیا چهره برافروخته بود ‌ ‌ ‌ ای بسا خانه‌که ازآتش اوسوخته‌بود

دیگر:

غم عالم مخورای‌دل‌که عالم غم‌نمی‌ارزد ‌ ‌ ‌ به‌غمگین‌گشتن‌یك‌دل همه‌عالم‌نمی‌ارزد

دیگر:

بارخ وزلف‌تو مارا روزبازار امشب‌است ‌ ‌ ‌ تادراین‌سودابرآیدجان‌شیرین‌برلب‌است

وشاید غزل معروف حافظ که مطلع آن اینست :

حاصل‌کارگه‌کون ومکان این همه نیست ‌ ‌ ‌ باده‌پیش‌آرکه‌اسباب‌جهان‌این‌همه‌نیست

جواب این غزل ناصربخارائی باشد :

مسجد ومیکده درملك‌خدا این‌همه‌هست ‌ ‌ ‌ فسق پنهانی وزهد بریا این‌همه‌هست

این مقال را به نقل غزلی ازدیوان ناصربه پایان می‌بریم .

عشق پدیدار هست یارپدیدارنیست ‌ ‌ ‌ پرتو دیدارهست زهرهٔ گفتارنیست

در رهٔ اوسالها رفتـم و پایان نشد ‌ ‌ ‌ بـر دراو بارهـا آمـدمو بارنیست

دعوی‌یاری‌اوکردم وسودی‌نداشت ‌ ‌ ‌ یاری ما باطلست یار اگر یارنیست

ترك همه‌کارو بارکردم واین‌کارعشق ‌ ‌ ‌ کارمنست ومرا بهتراز‌این‌کارنیست

خواستم از زلف اورشتهٔ زنارگفت ‌ ‌ ‌ روکه چوتومشتری لایق زنارنیست

انتهی «پژوهنده»

اینك نظر واستنباطهای خود را دربارهٔ شرح حال و سوانح زندگانی ناصر ومختصات شعر او در زیر نقل می کنیم :

شرح حال ناصر بخارائی

نام ونسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی

دربارهٔ شرح حال وی آنچه که بی‌هیچ تردید می‌توان‌پذیرفت؛ زادگاه‌اوست، بخارا، واین مطلب اگرچه ازشهرت وی به «بخارائی» بخوبی استنباط می‌شود. در چند جای دیگرنیزخود این انتساب‌را تأیید میکند وموطن خود را بخارا میخواند[1]. وهم مکررضمن شکوه ازغربت آرزوی‌یارودیارودیدن‌کسان‌وخویشان خودرادرآن شهرمی‌نماید[2].

نامش بنا برمشهورناصربوده وهمان را نیزدرشاعری برای تخلص خود برگزیده است . درموردی «ناصر» را لقب خود می‌خواند وچنین می‌آورد :

سالها با توکرده‌ام یاری تا زتو ناصرم شده است لقب[3]

ازتاریخ تولد وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست ولی چنانکه ازقرائن برمیآید میتوان‌گفت درنیمه اول قرن هشتم وشاید درحدود سالهای ۷۱۰ تا ۷۲۰ به دنیاآمده.

آنچه این حدس‌را تایید میکند. اشاراتیست که درمدایح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه ، پادشاه شروان به‌پیری وکهولت خود میکند وازضعف وشکستگی وخمیدگی قامت خود مینالد[4]. واگراین زمان‌که مقارن با سالهای۷۷۴ تا ۷۸۴ وبه احتمال‌قوی حدود سال ۷۸۱ بوده او را لااقل شست وپنج ساله فرض‌کنیم؛ تولد اوسال ۷۱۵-

---

۱ـ ر. ك غ ۵۸۹ وقص ۵۶ و۵۷ ومثنوی هدایت نامه

۲ـ ر. ك قص شماره ۵۷ و...

۳ـ ر. ك ص ۱۳۷ جای این پرسش هست‌که اگربعد ازگذشتن سالها ، لقبش ناصر شده . پس قبلا چه نام داشته وچگونه خوانده میشده است؟!! ظاهراً همین نام اوچون همه جا بدان شهرت یافته لقب اونیز گردیده است .

۴ـ ر. ك غ ۵۵ و۳۹۰ وقص ۲۲ وقص ۳۳ و۶۵ و۵۷

۷۲۰ می‌شود . وبا نکته‌ای که دولتشاه سمرقندی ایراد کرده وظهوراورا در روزگار سلطنت سلطان ابوسعید بهادر[۷۱۶-۷۳۶] دانسته‌است چندان اختلافی پدیدنمی‌آید، وباید اواخرسلطنت ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) را آغازدوران شاعری واوایل جوانی او دانست . چه دراشعار اوهیچگونه مدحی از این پادشاه ومعاصران اوبه نظر نمی‌رسد .

از اشعاراوچنین برمی‌آیدکه اوایل زندگانی ودوران جوانی را دروطن‌خود بخارا بوده؛ ودرمدرسه‌ای نزد استاد خود حمیدالدین بابرادرش «منصور» ودائیش «شرف الدین محمد» میزیسته ونزد استاد خود مقدمات علوم را فرا گرفته است[1] وظاهراً درعلوم دینی ومعارف اسلامی به درجه‌ای ازکمال رسیده ودرزمرهٔ پیشوایان وعالمان دین درآمده است . وهمچنانکه شیخ سعدی میگوید : همه‌قبیلهٔ من عالمان دین بودند   مرا معلم عشق توشاعری‌آموخت   ناصرنیزمیآورد :

من اول رهبر اسلام بودم   درآخر قول مطرب راه من زد
پیش‌ازاین‌راهبراهل‌سعادت‌بودم   رهزنم صوت مغنی ومی رنگین شد[2]

وگویا پس ازطی این مراحل بوده‌که هوای سفردرسرمی‌پرورد وبه سیر و سیاحت دراقطارعالم می‌پردازد .

دربارهٔ این مطلب نیزکه نخستین سفرخودرا بکدام دیارآغازکرده به ضرس قاطع نمیتوان اظهار نظرکرد زیرا وی از آن پس‌که عزم سفرکرده همه جا درسیر وحرکت بوده وجائی مقیم‌نگردیده‌وشایدکه‌به حضرت سلطانی، یاشهر ودیاری دو یا چند بار رفته وبازگشته باشد . گویاددوسه جابرای مدتی کوتاه یك سال یا بیشتر اقامت‌گزیده است[3].

ولی شاید از روی قرائن بتوان‌گفت نخستین بارنزد خواجه غیاث‌الدین‌علی کججی (محتملاً به تبریزیا بغداد) رفته واین‌قصیده را درمدح اوپرداخته است[4]:

۱- ر. ك قص۵۷   ۲- ر. ك غ ۲۲۸ و۲۶۴   ۳- ر. ك قص ۵۰

۴- شاید بتوان به احتمال بسیار ضعیف این‌خواجه غیاث‌الدین را غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌اله خواندکه به سال ۷۳۶ کشته شد. اگرچنین باشد باید لااقل ۱۰ تا ۱۵ سال تولد شاعر را زودتر دانست . ولی چنانکه قبلانیز گفته شد چون هیچگونه مدحی ازناصردربارهٔ سلطان ابوسعید (متوفی به سال ۷۳۶) دیده نمیشود صحت این احتمال بسیاربعید مینماید.

بـه توفیق یـزدان و یاری طالـع	گزیـدم سفر ازدیـار ومواضـع
وداع وطن‌گـاه مألـوف کـردم	به‌جانم‌رسیدازوداعش ودایع(الخ...

همچنین سفری به مشهد حضرت رضا (ع) کرده وقصیده‌ای غـرّا درمدح امام ثامن وحضرت‌علی‌مرتضی علیهماالسلام سروده است که این مسافرت را نیز باید از سفرهای‌ابتدائی‌ودردوران جوانی اودانست. اشاراتی که‌به برنشستن برپشت‌شترو جوانی‌ونیرومندی خود هنگام سفرمیکند،مؤید این حدس است[1].

ناصرغیر ازاین سفرهای دیگری به تبریزواردبیل وعراق وحلّه وشام ودمشق وهرات وحجاز وبلاد دیگر کـرده وظاهراً درهیچ یك از این جاها اقامت طولانی نداشته است. وبطوری که اشاره شد ممکنست به غالب این‌شهرها بیش ازیك‌نوبت رفته باشد. چنانکه ازمضمون قصیده ۳۵ وبرخی اشارات دیگربرمی آید، مدتی در شروان نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه بوده . وشاید برای مدتی کوتاه ازآنجا رفتـه ودوباره بازگشته است .

سبب پیادگی وعجزبود ورنجوری	که دیربود جدا مانده دوری ازدیدار
زبنده دوری ازهمچوتوخداوندی	به اختیـار نباشد خدای را زنهـار[2]

بنا به نقل مؤلف روضةالصفا وصاحب حبیب‌السیر وغالب تذکره نویسان ، ناصرپس ازطغیان رود دجله دربغداد باسلمان‌ملاقات کرده‌وچون‌تاریخ‌این‌واقعه‌رابه سال ۷۷۶ نوشته‌اند، بنا براین باید اولین ملاقات او را با سلمان دراواخر عمر این شاعر (یعنی سلمان) دانست. وباید افزود مدایحی را کـه ناصر بـرای سلطان اویس سروده است، هـم دراین سال یعنی اواخرپادشاهی او بوده . چـه سلطان اویس در نیمه اول سال ۷۷۶ وچند ماه پیش ازسلمان ساوجی وفات یافته است .

ناصرتاریخ سفرخود را به مکه ضمن قصیده‌ای به مطلـع :

مطربا بر سر راهیم‌به‌آهنگ حجاز	دل عشاق حزین‌را به نوائی بنواز

درسال ۷۸۲ بعد ازهجرت ذکرمیکند ودرآخرچنین می آورد :

سال برهفتصدوهشتاددوازهجرت‌بود	کاین مبارك بسر آمد بطریق‌ایجاز

اگرچه درنسخه‌هائی که این قصیده درآنها به نظررسید، شعر به همین نحـو

۱ـ ر. ك قص ۴ ۲ـ وهم می‌توان احتمال دادکه درشروان بوده ولی بـه سبب بیماری وعلل دیگـرنتوانسته است نزد اوبرود .

ضبط شده وما نیز درمتن بدون اظهارنظر بهمان صورت طبع کرده‌ایم . ولی به دلایل زیرچنین می‌نماید که درنوشتن این بیت سهوی رفته یا تغییر و تصرفی رخ داده باشد .

نخست آنکه درسال ۷۸۰ تا ۷۸۲ با قرائنی که دردست داریم ناصر درعید قربان درنزد هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده[1]. سن وی نیزاقتضای سفر واظهار چنان شور وشوق را که از آن قصیده برمی‌آید، نمی‌کرده .

۲ـ تذکره نویسان عموماً نوشته‌اندکه ناصرهنگام عزیمت به بیت الله، یا هنگام بازگشت دربغداد با سلمان ملاقات کرده . ومیدانیم که سلمان در اواخرسال ۷۷۶ یعنی شش‌سال پیش ازاین‌تاریخ‌وفات‌یافته است. مگرآنکه بگوئیم ناصردوبار به مکه رفته‌ودردیوان اشعارخودازنوبت اول‌ذکری‌به‌میان‌نیاورده‌واین نوبت دوم او بوده است . که این نیزبا اظهار شور وشوقی که در این قصیده نمایانست، وعلل دیگر، بعید به نظرمی‌رسد .

۳ـ ناصردراین قصیده وجای دیگرمبدأ حرکت خود را به حجاز، با ایهام، عراق ذکرمیکند، نه شروان

راه عشاق حسینی است اگرخواهی‌راست — جای برداشت عراقست وفرودست حجاز
رفت چو ناصر به حجاز ازعراق — هرکه خبریافت زسرمقام

بنا براین احتمال اشتباه وتغییر وتصرف در تاریخ شعرمی‌رود . ومی‌توان گفت دراصل چیزی دیگر ومثلاً : «سال برهفت سد وشست ودو ازهجرت . . . » بوده است. یا «شست وسه . . .» یا «شست ونه . . .» یا «هفت سد وهفتاد ودو...» واحتمالات‌دیگر... ولی اگرفرض اول را درست‌بدانیم وشعر را«سال برهفت سد و شست ودو ازهجرت . . .» بخوانیم . سلسلهٔ ارتباط زندگانی او درنظرما کمتر گسیخته می‌شود بخصوص که مبدأ حرکت ازعراق بوده ، ودراین سال نیز وی در عراق اقامت داشته ومدح خواجه ناصرالدین ، یکی ازمعاریف‌آن سامان را گفته است .

باری، ناصرچنانکه‌گفته شد بطورقطع سفرهائی به مشهد وهرات وتبریز و بغداد واردبیل ودمشق وعراق ونجف ومکه ومدینه وشابران وشماخی وشروان کرده

۱ـ ر. ك ترکیب بند ص ۱۱۷ و۱۲۳ و۱۲۵

واینکه آیا به‌هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم و نقاط دیگر نیز رفته است یا نه، اگرچه محل تأمّل است ولی از روی برخی قرائن وایهامهائی که دراشعار او دیده می‌شود، باید به غالب این پرسشها پاسخ مثبت داد .

درص ۱۵۵ قطعه‌ای درمدح «شرف‌الدین» نامی، از بزرگان اصفهان ، سروده وخود را ازاینکه براثرمفلسی وبیماری گوشه‌ای گرفته ویك چند ازمسافرت چشم پوشیده است سرزنش می‌کند . وآنگاه می‌گوید برای خلاص ورهائی از این گرفتاری :

برو به سدهٔ صاحب نصاب عقل وتمیز	که هرکه سرنهد آنجا کند کله داری
غبـار موکب او سرمـهٔ سپاهانست	کـه داد روشنی چشـم تیـره وتـاری

باز درغزل ۴۱۷ می‌آورد :

راویان را درنهاوندست آهنگ حجاز	مطربی خوش‌درسپاهان می‌زندراه عراق

که با ایهام عزیمت خود را ازاصفهان بسوی عراق (وشاید ازآنجا به‌حجاز) بیان می‌کند

همچنین‌باتوجه‌به مثنوی ص ۱۵۵ ومضامین‌آن و غ۳۷۱ وقرائن‌دیگر احتمال سفروی به خوارزم وسمرقندداده‌می‌شود .

سفر ناصر به هندوستان ــ دراشعار ومدایح ناصرسه قصیده درمدح سلطان اسکندر دیده می‌شود، که ممکنست مراد ازآن اسکندربن الیاس پادشاه بنگاله‌باشد. یا شاید اسکندر اوغلان پادشاه سمرقند[1].

احتمال دارد وی درفاصله سالهای ۷۶۲ تا ۷۷۶ کـه از زندگانی او اطلاعی دردست نداریم . به هندوستان یا سمرقند ونواحی دیگرمسافرت کرده باشد . این اشارات وایهامها نیزبرای رفتن وی به هندوستان قرینه‌ایست که این حدس را تائید میکنـد .

درقصیده ۳۵ که درمدح جلال‌الدین هوشنگ سروده و آنرا بـه عنوان ره

۱ــ محاسبات‌ادبی ازمحاسبات ریاضی جداست دراینجا بنابرحدس واستقراء وتقریب واحتمالست تا زمانیکه برای محاسبه تمام مفروضات ومعلومات لازم دردست نباشد احتمـال اشتباه می‌رود .

آوردی می‌شمارد چنین می‌آورد :

قماربازم وکی از قمار باز آیم | که‌عود سوخته‌را نسبتی بود به‌قمار
کشیده‌ام‌سخنی‌چندچون‌گهردرنظام | که می‌برم بره‌آورد شاه ، بهر نثار

بعضی ایهامهاو اشارات دیگر که ضمن غزلها آورده ومیتواند قرینه‌ای برای رفتن وی به‌هندوستان باشد عبارتست از:

جانم کجا ز زلف تویاد بدن‌کند | طوطی قفس شکست و به هندوستان‌رسید
ازچشم چو عمانم ابرمژه برخیزد | وزهند کند هردم در روم گهر باری
انسان‌عینم بارهاغواص بحرهند شد | زین‌سان‌به‌دامن چشم من‌لولوی‌لالامی‌کشد
ازصباگردرسر زلف توچین‌خواهدفتاد | دل که‌درهندوستان‌گم‌شدبه‌چین‌خواهدفتاد

واشعاری دیگرغیرازاینها ؛که ممکنست کم وبیش این حدس را تائید کند.

اگراستنباط ما ازاین اشعار وایهامها درست باشد بنا به مفهوم ومدلول بیت اخیرمیتوان‌گفت ناصر درسفری که به هندوستان رفته . عزم مسافرت به چین را نیز داشته است .

ولی بدیهیست این ایهامها و اشعار را هیچگاه به عنوان دلیل و نظر قطعی نمیتوان ارائه داد[1] . و از این‌گونه اشعارابیات دیگری نیزهست که میتوان قرینه‌ای برای سفراو به سمرقند ومصر (یا آرزوی رفتن بدان دیار) وغیرآن دانست مانند این بیت :

مرا زخون جگر نیل‌ودجله درپیش‌است | هنوز درنظرمن همی رود جیحون

یا این بیت که حکایت از رفتن وبودن‌او به سمرقند میکند :

ناصرا قصهٔ شیرین توقند مصریست | کز سمرقندشد و تا به بخارا برسید

برخی استنباطها واحتمالها

ناصرگاهی درضمن اشعار ومدایح وقصاید خود اشاره‌ای به اعیاد وروزهای مخصوص کرده که با بهار یا زمستان یا سرمای دی وبهمن یا خزان وبرگ ریزان (ماه آبان و آذر) منطبق است . مانند هلال ماه رمضان، یا غره‌ماه‌شوال(عیدفطر)یاعید

۱ــ مگرآنکه‌قرائن دیگری‌بدست‌آید وممدوحان ناشناخته اوبخوبی شناخته‌گردند. ومشخصات برخی‌ازممدوحان‌که نام‌شان مطلقا درقصیده‌وعنوان‌آن ذکرنشده‌بدست‌آید.ر. ك قص ۲۰ و۷ و۲۷ و۴۴وموارددیگر

قـربان .

ضمن محاسبه و تطبیق ماهها و سالهای شمسی و قمری و استنتاج از تقویم . به تقریب نتایج زیر به دست آمد که بنا به احتمال می‌توان بآنها استناد کـرد . ولی چون ناصر بیشتر اوقات سیاح و مسافر بوده محاسبه دقیق از این استنباطها نیز برای روشن کردن وضع زندگانی و جهانگردی او، چنانکه قبلا اشاره شد، دشوار است. و غالباً ممکنست با واقع امر منطبق نباشد .

۱ـ بنا به مندرجات قصیدهٔ ۴۶ سال ۷۴۴ یا ۷۴۵ (گویا در تبریز) نزد خواجه غیاث‌الدین علی کججی رفته

۲ـ درروز میلاد نبی اکرم‌ص پس از آنکه تعمیر و تزئین قبه شیخ صفی‌الدین به پایان رسیده، دراردبیل بوده . واین واقعه ظاهراً به سال ۷۴۵ یا ۷۴۶ بوده‌است.

۳ـ بنا به مضامین قصیدهٔ ۱۱۰ که اول ماه رمضان با سرمای زمستان و ماه دی و بهمن مقارن بوده یعنی درحدود سالهای ۷۴۷ و ۷۴۸ ، شاید در تبریز، نـزد قاضی شمس‌الدین وزیر بسر برده است .

۴ـ درفصل «ربیع» و فرا رسیدن «کوکبهٔ نوبهار» شاید از اواخر فروردین تا اوایل خرداد، به هنگام جوانی درخراسان به زیارت حضرت‌رضا (ع) مشرف شده . ظاهراً درفاصلهٔ سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹.

۵ـ بنا به مضمون قصیدهٔ ۷۵ دردوم حمل و روزعیـد قربان ، سال ۷۵۰ در هرات معزّالدین ملك حسین پادشاه کـرت را مدح گفته .

۶ـ بنا به مندرجات قص ۳۸ و ترکیب بند ۲ـ سال ۷۵۱ تا ۷۵۳ را نـزد شاه ابوالمعالی (که؟ و درکجا ؟) بوده .

۷ـ مقارن ماههای دی و بهمن به سال ۷۵۴ تا ۷۵۹ هجری و همچنین از ۷۵۹ تا ۷۶۲ درعراق وشام بسر برده وخواجه عبیدالله وزیر وخواجـه حسن قاضی دمشق وخواجه ناصرالدین یکی ازمعاریف آن سامان را مدح گفته است. (قصاید ۹ـ ۱۰، ۲۹، ۴۱)

۸ـ از ۷۶۲ تا ۷۷۶ بـه درستی نشانی از وی دردست نیست . ممکنست در فاصله این چهارده سال سفرهائی به اصفهان، خوارزم، سمرقند، یا هندوستان و . . . کرده باشد. ونیز چنانکه به‌تفصیل بیان شد ممکنست تاریخ سفروی به مکه درفاصلهٔ

این سالها باشد .

۹ـ سال ۷۷۶ هنگام طغیان دجله بنا بقول بیشتر تذکره نویسان ومورخان در بغداد با سلمان ساوجی ملاقات کرده

۱۰ـ سال ۷۷۶ و ۷۷۷ ملک حسین ایلکانی را دربغـداد یا تبریزمدح گفتـه . (قصیده ۶۷)

۱۱ـ بعـد از این تاریخ نزد جلال‌الـدین هوشنگ شاه رفته ودرشروان و شماخی وشابران اقامت داشته است . وبه احتمال قوی تا سال ۷۸۴ ملازمت ویـرا اختیارکرده است . چه بامحاسبهٔ سالهای قمری وتطبیق‌آن با ماههای شمسی وفصل بهار وعید قربان (ر. ك ترکیب بند ۴) تـا سال ۷۸۲ درآنجا بـوده . وهوشنگ شاه را مدح‌گفته است: وازآن پس نیزمحاسبهٔ ترکیب بند شمارهٔ ۵ که در روز عید فطرسروده وازسرمای زمستان ودی وبهمن حکایت میکند نشان میدهدکه وی‌تا غرهٔ ماه شوال سال ۷۸۳ که مقارن با دیماه و زمستانست درشروان اقامت داشته[1].

۱۲ـ درسال ۷۸۴پس ازکشته شدن هوشنگ شاه، درسنین پیری وشکستگی شاید به بخارا رفته باشد .

با توجه به‌استنباطها وحدسهای‌مذکورشاید درتنظیم جدول زیرکه خلاصه‌ای ازسیر وسیاحتهای ناصراست پربه خطا نرفته باشیم . این جدول ازسال۷۴۴ که‌او شاید قریب ۲۵ تا ۳۰ سال داشته است آغازمی‌شود .

پیش ازسال ۷۴۴	دربخارا بوده	
سال ۷۴۴	نزد خواجه غیاث‌الدین	شاید درتبریز
۷۴۵	نزد شیخ صدرالدین صفوی	اردبیل
۷۴۶ تا ۴۷	نزد قاضی شمس‌الدین	درآذربایجان
۷۴۸ تا ۴۹	خراسان	مشهد حضرت‌رضا
۷۵۰ مطابق با دوم حوت	نزد ملك حسین کرت	هرات

۱ـ چنانچه ازمضامین برخی اشعارناصربرمیآید هوشگ شاه‌او رامورد‌تفقد‌خودقرار میداده وشاعر، خاصه به‌پیرانه سری واواخرعمربه ماندن نزد وی دلخوش وخورسند بـوده است . بعید نیست اگرحکم‌کنیم تا سال ۷۸۴ که هوشنگ شاه زنده بوده درنزد اومانـده ازآن پس به جائی دیگررفته است.

۷۵۱ تا ۵۳	نزد شاه ابوالمعالی	(که بوده؟در کجا؟)
۷۵۴ تا ۷۵۹	نزد خواجه عبیداله وخواجه حسن	ازشهرهای عراق وشام
و۷۵۹ تا ۷۶۲	وناصرالدین و...	ودمشق
از۷۶۲ تا ۷۷۶	اصفهان؟ سمرقند؟ هندوستان؟ خوارزم؟ و...	
۷۷۶	نزد سلطان اویس	دربغداد
۷۷۷	نزد شیخ حسین ایلکانی	بغداد یا تبریز
۷۷۷ تا ۷۸۴	نزد هوشنگ شاه	شروان
۷۸۴	پس ازمرگ هوشنگ	گویا در بخارا

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد
قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

ناصر آواره و بی‌قرار

زندگانی ناصر، بیشتر درسیر وسفر گذشته وبدین‌کارعشق بسیار ازخود نشان داده است. دراشعارخود نیزجای جای ازفواید سفر وسیر وسیاحت سخن بـه میان میآورد؛ گاه میگوید :

گردم زمهرگرد زمین همچوآسمان　　درصدر بـدر مـاه زیمن ملاحتست

درقصیده ۲ چنین میاورد :

زسیر جوی صفـا گرلطافتی داری　　کـه‌آب را دل شوریده ازحضرباشد
رخ منـور خورشید مطلـع انـوار　　ازآن بودکه شب و روز درسفرباشد

این بی‌تابی واشتیاق تا بدانجا بوده که درسفرنیزآرام وقرار ازاوربوده‌است وهیچگاه دریك شهرو دیار تاب اقامت واستقرارنداشته .

روان یك شب روانم درشماخی　　کـه جان ودل مرا درشابرانست

هنگامی که درتبریزبوده هوس بغداد می‌کند :

ازخیالم نمیرودجله　　گربه تبریزکرده‌ام هوسی

ودراصفهان آهنگ عراق و ازعراق عزم حجازدارد

ناصر از راه عراق ار نرود سوی حجاز   چون نی از دست مخالف به فغان خواهد بود

یا این بیت:

به حیله آمده ام از دمشق تا بغداد   سلام من که رساند به حله سلمی را

ولی با تمام این احوال ناصر هیچگاه بخارا، زادگاه و وطن خویش را از یاد نمی برد. بهر شهری که میرود رنج غربت ودوری ازوطن او را آزارمیدهد. و با همهٔ دلبستگی که به سفر داشته، همیشه ازمفارقت کسان و نزدیکان خود که در بخارا میزیسته اند. دلتنگ ومحزون بوده ومشتاقی و آرزومندی خود را برای بازگشت به وطن بیان نموده است.

سلام من برسان ای صبا بخارا را   که دل گرفت به کوه آن غریب تنها را

یا میگوید:

ای باد اگرت سوی بخارا گذرافتد   زنهار که پیغام من آنجا برسانی

درتحیّت نامه ای که ازشام به بخارا فرستاده بزرگترین آرزوی اواین بوده که: «مراوجمله غریبان به خانمان برسان». وباز درقصیده ۵۷ رفتن به بخارا را بر بهشت ترجیح می نهد وازخداوند میخواهد تاهمهٔ مردم را به بهشت واورا به بخارابرساند.

کاین بنده را رسان به سلامت بدان دیار   وانگاه جمله را بسوی روضهٔ جنان

وظاهراً چنین مینماید که دراواخرعمر توفیق رفیق و بخت یارش گردیده و به آرزوی خود رسیده است.

ای دل من چاك هجران تو خواهد یافت وصل   اینك ازمژگان ره آورد توسوزن میرسد
خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد   قالب رنجور مسکینی بـه مسکن میرسد
سوی مصر خویش ناصر کوری فرعون را   چون کلیم الله از وادی ایمن میرسد

وگویا این بیت نیز دلیلی بربازگشت اوبه وطن، دراواخرعمرباشد:

زناصر نشان دربخارا طلب   گهر در دل سنگ خارا طلب[1]

مؤید این احتمال قسمت اخیرمطالب تذکرهٔ عرفات وهفت اقلیم است؛ در باب ملاقات خواجه محمدپارسا با ناصر که ظاهراً دراواخر عمرصورت گرفته است[2].

۱ــ ص ۴۳۰ــ واگرمسلم باشد که هدایت نامه را دراواخرعمر نوشته است ونیز ر. ك به غ شماره ۲۵۸ و۴۸۸ــ

۲ــ ر.ك به ص شش وهشت

شد دشمن جوانی موی سپید برسر
آن به‌که جای دشمن بالای سر نباشد

سوانح زندگی

بیماری و پیری وفقر. خانه واسب

ناصردرویش جهانگرد که با تهیدستی و بی چیزی عمری را درسیر وسفر گذرانیده همانطور که اشاره شد وغالب تذکره نویسان نیزآورده‌اند؛ جزخرقه‌ای پشمینه و کهنه نمدی ودستار و کتابی چیزی نداشت[1] وظاهراً بیشترسفرها وراههای دراز را پیاده می‌پیمود که به برخی ازآنها اشاره کرده است .

دراواخرعمرهنگامی که‌نزد جلال‌الدین‌هوشنگ شاه‌بسرمی‌برد براثراستمرار درملازمت خدمت نزد وی وهم به سبب ضعف پیری و رنجوری ، هوشنگ شاه اسبی بدو بخشیده که ازدست داده است . ودرصدد مطالبه اسب دیگری برآمده .

سمند یوز تك شیرپیکرم را بـرد　　　فلك به گرگ ربائی وحیله روباه

همچنین در دوسه مورد دیگرنیز به اسبی که بدوبخشیده‌اند اشاره میکند[2]

گویا دراواخرعمرپس ازآنکه مدتی ازبی‌خانمانی ونداشتن مسکن می‌نالد وازافضل‌الدین‌خاقانی با ایهام « بیتی به عاریت » میگیرد[3] تا درآن « خوش بنشیند» بدو حجره‌ای‌برای سکونت میدهند که چون خراب ومرطوب وسقف ایوانش تنگ وتاریك بوده وبا قلت زاد وکسالت حال وی مناسب نمی‌نموده موجب‌آزردگی خاطر اوگردیده وزبان به شکوه گشوده است تا شاید تغییری دراساس و وضع‌آن داده شود[4].

وقتی به بیماری‌سختی‌دچارشده آن‌چنانکه‌نزدیك بوده‌رشتهٔ‌حیاتش‌قطع‌شود

بس‌که درتاب وتبم دایره چرخ بتافت　　　خواست این رشتهٔ دوتاه‌که گردد یکتاه

۱ــ دربسیاری ازصفحات‌کتاب خاصه قصاید به بی‌چیزی وفقرخود اشاره‌کرده است .

۲ــ ازجمله ر. ك ص ۱۵۲ــ

۳ــ ر. ك قص ۷۲ــ　　　۴ــ ر. ك ص ۱۵۲

ناصر از پیری و ضعف و سپیدی موی و خمیدگی قامت خود مکرر یاد کرده و چندین بار بدین مضمون در اشعار خود اشاره نموده است جائی میگوید:

قامتم چون سرو بود و گشت اکنون چون کمان   استخوانی و پئی مانده است کز غم دو تهست

درجای دیگر میگوید:

قدم که چون الف بود اکنون شده است چون نون   اکنون قد چو نونم بر عشق دال باشد[1]

ظاهراً این شکایت او از پیری و اشعاری که در این باره سروده است درحدود سالهای ۷۸۰ و بعد از آن بوده. هنگامی که درملازمت هوشنگ شاه بسر می برد. یا در تبریز درخدمت سلطان حسین ایلکانی و شمس الدین وزیر. قطعه‌ای نیز درشکوه از پیری و سپیدی موی سروده است در نهایت عذوبت و لطف بیان که یك بیت آن در عنوان این مقال آمد بیت دیگر چنینست:

یارب سپید چون شد موی سیه چو هرگز   بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت
که نویسند و نماند اثر از نام و نشانم

وفات

تذکره نویسان و مورخانی که از ناصر نام برده‌اند، چنانکه دیدیم، غالباً به پایان زندگانی او اشاره‌ای نکرده و تاریخ وفات اورا ذکر ننموده‌اند. تنها چند تن از آنان سخنی از این ماجرا به میان آورده و ظاهراً چنین می نماید که همه به خطا رفته باشند.

اینك به مواردی که به نظر رسیده است یك یك اشاره می کند.

نخست قول مؤلف کتاب شاهد صادق را که درسدهٔ یازدهم هجری نوشته شده می آوریم[2]. مؤلف کتاب مذکور در وقایع سال ۷۷۳ می نویسد: «ناصر بخاری و عماد فقیه کرمانی درگذشتند.» وما میدانیم که ناصر بخارائی اندکی پس از طغیان دجله، به سال ۷۷۶، دربغداد بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده است. (ر. ك

۱ــ ونیز ر. ك قص ۷۲ وص ۴۰۱ وغ ۴۷۳

۲ــ کتاب شاهد صادق درحدود سال ۱۰۵۶ هجری درهندوستان نوشته شده. تألیف میرزا محمد صادق بن محمد صالح. (نقل ازمجله یادگار شماره هشتم ص۳۶

روضة‌الصفا وحبیب‌السیر. ونیز ر. ك شرح حال وسوانح زندگی وی.)

دیگرقول شمس‌الدین سامی، مؤلف قاموس الاعلام است. که وی را متوفی به سال ۷۷۹ میداند وچنانکه ازشرح‌احوال ناصر دریافتیم این تاریخ نیزصحیح به نظرنمی رسد. چه ناصرظاهراً دراین سالها نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده ودر اشعار اوبالغ بر سی مورد مدح آن پادشاه را می‌یابیم. چنانکه‌از این پیش نیزگفته شد.

وبازمطابق سندی که از اشعاراو دردست است ناصربه سال ۷۸۱ هجری در شماخی وشروان ودر دربارهوشنگ شاه بوده واو را مدح‌گفته است[1].

درترکیب بند ص ۱۱۷ به مطلع:

صباح عید و روز نوبهار است　　　بهار وعید ما را وصـــل یار است

که در روز عید قربان سروده دربند ششم چنین میگوید:

حمل امسال ازآن‌آید در این ماه　　　کـه روز عید قـربان تـوگـردد

وضمن تطبیق سنوات وماههای شمسی وقمری، چنانچه قبلاگفته شددهم‌ذی‌حجهٔ سال ۷۸۱ مقارن با بیست ونهم ماه حوت بوده که یك تا سه روزبعد ازآن ماه حمل فرا می‌رسیده است[2].

وبایداین‌ترکیب بند دراین سال ودرعید قربان سنهٔ ۷۸۱ سروده شده باشد. یا درسال ۷۸۲ که همچنین ماه حمل با ماه ذی حجه مقارنه داشته ودهم ذی‌حجه در هجدهم حوت واول حمل یا بیست‌ودوم یا بیست‌وسوم ماه ذی حجه مقارن می‌شده است.

بنا براین چنانکه قبلا گفته شد می‌توان احتمال داد که درسال ۷۷۶ ناصر در بغداد بوده وگویابعد از آن به‌آذربایجان وازآنجا به‌شروان‌رفته وتاسال ۷۸۲هجری نزد هوشنگ شاه بسربرده وقول مؤلف قاموس الاعلام کـه‌وفات وی را سال ۷۷۹ گفته است صحیح به نظرنمیرسد.

همچنین چند تن ازدانشمندان ومحققان‌اخیرنیزکه ذکری از تاریخ وفات او

۱ـ همچنین ترکیب بنـد ۵ (ص۱۲۵) را نیزکـه درمدح هوشنگ شاه و روز عیـد رمضان سروده است. تقریباً دراواخر دی یا اوایل بهمن و بحبوحهٔ فصل زمستان بوده کـه مقارن سال ۷۷۹ و۷۸۰ هجری است. ر. ك سوانح زندگی ص۲۴مقدمه

۲ـر. ك. به شرح زندگانی اوص۲۳و۲۴مقدمه

کرده‌اند؛ به نقل قول از پیشینیان پرداخته همان‌سال ۷۷۲، ۷۷۳ ۷۷۹ را نوشته‌اند[1].

حقیقت آنست که تاریخ وفات ناصر به درستی روشن‌نیست. ولی ظاهر امر چنین حکایت می‌کند که وی تا حدود سال ۷۸۳ و۷۸۴ حیات داشته ودرشروان بوده است ودراین تاریخ نیزبنا به اظهارات مکررخود پیر وفرسوده وقدش چون کمان خمیده شده است. شاید درسرپیری واواخرعمر، پس ازانقضای حکومت هوشنگ شاه وکشته شدن او (سال ۷۸۴) به بخارا رفته ودرهمان جا بدرود زندگانی گفته و احتمال اینکه بعد از آن تاریخ مجدداً به هندوستان یا دیاردیگری رفته باشد، با آن ضعف وپیری وشکستگی، اگرچه غیرممکن نیست، بسیاربعید می‌نماید.

هرچه هست تاریخ ومحل وفات او نامعلومست ولی از روی بعضی قرائن می‌توان گفت بین‌سالهای ۷۸۴ و۷۹۰وشاید دراواسط این دهه ودربخارا بوده‌است.

آنچه این حدس را تائید می‌کند؛ غیرازمطالبی که دربارهٔ هدایت نامه تحت عنوان «مضامین اشعارناصر» ذکرشده[2]. مطالب تذکرهٔ هفت اقلیم و صاحب تذکرهٔ عرفاتست ازقول خواجه محمد پارسا که می‌نویسد: «اورا مست دید وبراوسلام کرد...»[3] وچنین می‌نماید که این ملاقات خواجه محمد با اوباید دراواخرعمرناصر ودربخارا بوده باشد.

به عبارت دیگرناصربخارائی، مردی که مورد تکریم واحترام خواجه محمد پارسا دانشمند وعارف وقت بوده باید وجودی پخته وکامل وپیرباشد تا بتوان این قول را دربارهٔ وی پذیرفت که به مریدان خودگفت: «هفتاد نوبت منصب ولایت بدوعرضه کردند وقبول ننمود...»

همچنین بیان این بیت زیرکه درمثنوی هدایت‌نامه سروده است[4]:

اگرخویشتن را شناسی وقدر ... نگردی دگر بردر شاه وصدر

۱ــ قول مرحوم آقا بزرگ صاحب‌الذریعه ومدرس تبریزی مؤلف ریحانةالادب. محققان وخاورشناسان خارجی نیزنظیرهرمان اته وریو وغیره چنانچه دیدیم سال وفات او را ــ ۷۷۲ نوشته‌اند. ر. ک ص۱۰ مقدمه

۲ــ ر.ک به مقدمه‌کتاب. مضامین اشعارناصر

۳ــ ر.ک به ص۹۷و۹۸مقدمه مندرجات تذکرهٔ هفت‌اقلیم وعرفات دربارهٔ ناصربخارائی

۴ــ ر. ک‌ص۴۱۴

ظاهراً می‌رساند که وی در اواخر عمر بدان هنگام که از روی آوردن بـه دربار پادشاهان و بزرگان آزرده و بیزار شده است روی به بخارا نهاده وشاید در آنجا بـه سرودن آن مثنوی پرداخته. وبعید نیست که هم آنجا وفات یافته باشد. البته احتمالات دیگری نیز غیر از این می‌رود که چون حقیقت آن بطور کامل و به‌درستی روشن نیست . بحث دربارهٔ آن زائد واز نوع اطالهٔ کلام به نظر می‌رسد .

ممدوحان ناصر

پادشاهان، امیران، وزیران وسایر بزرگان

درمیان ممدوحان ناصرنام پادشاهان، امیران، وزیران، قاضیان وخواجگان و سایربزرگان دیده میشود که برخی از آنان ظاهراً چندان شهرت تاریخی نداشته‌اند وبعضی نیزاگرچند دارای شخصیت وشهرتی بوده‌اند ولی چون افرادی که بدان نام والقاب درهمان زمان میزیسته اند و کم وبیش شهرتی داشته‌اند زیاد بوده وقرینه‌ای نیزبرای اینکه معلوم گردد ناصر درکدام شهر به مدح آنان پرداخته دردست نیست. شناختن وتعیین واقعی این ممدوحان ظاهراً خالی ازاشکال بنظر نمیرسد . درکتاب «دررالکامنه فی‌اعیان مأةالثامنه» که نام وشرح حال رجال این قرن را دربردارد از چندین «شمس‌الدین» و «غیاث‌الدین» و «شهاب‌الدین» و «جلال‌الدین» و «قاضی علی» وغیره نام میبرد که درنواحی واقطارمختلف به وزیری وامیری یا شغل قضا اشتغال داشته‌اند . صدورحکم قطعی براینکه کدام یك ممدوح ناصرومنظورنظراین شاعربوده است موکول به داشتن قرینه‌ای دیگراست (نام شهری که مادح یاممدوح درآنجا سکونت داشته، نام وتمام القاب ممدوح، سال وتاریخ مدح وغیره) که متأسفانه‌غالباً هیچیك دردست نیست[1] .

۱ـ «مانند شاه‌ابوالمعالی و «امیرزاده‌محمد» و «خواجه خلیل» و «اسکند رشاه» و «مسعودشاه» و غیره. وهم‌بدین‌سبب‌شرح‌حال برخی از ممدوحان ناصر ودرنتیجه شرح حال دقیق و کامل‌وی‌بدرستی‌روشن‌نگردیدودرآنچه نیزآمده‌است احتمال‌سهووخطا واشتباه‌می‌رود. امیداست‌که به پایمردی‌وهمت‌اهل‌ادب وارباب‌فضل این‌مشکل بعدهاحل وآسان گردد. واین ممدوحان‌ناشناخته‌شناخته‌آیدواگرمطلبی‌نه‌بدرستی وحقیقت‌بیان‌شده‌اصلاح گردد.

با این همه بقدر وسع وامکان کوشش شد تا شرح حالی اجمالی ازبیشتر آنان دردسترس خوانندگان وعلاقه مندان قراردهد .

سلطان اویس: سلطان معزّالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ . . است وبنا بنقل مورخان از۷۵۷ تا ۷۷۶ فرمانروائی کرد ویکی ازمشهورترین امرای سلسلهٔ آل جلایراست . وی مردی شاعر وشعردوست بود وبه سلمان ساوجی که ویرا تربیت کرده تعلّق خاطر وارادتی وافرداشت . سلمان نیزدرمدح اواشعار و قصاید پرداخته است . این پادشاه دربهارسال ۷۵۹ به تبریز لشکر کشید وپس از کشمکشی آن شهر را به تصرّف درآورد وازاین پس تا مدتی آذربایجان وشهرهای نواحی آن، ضمیمهٔ متصرّفات امرای ایلکانی گردید . شروان را نیزدرسال ۷۶۶ بدستیاری بعضی امیران خود فتح کرد .

ناصر دردوقصیده ازاین امیریاد میکند و زبان بـه مدح اومیگشاید ، نخست درقصیده‌ای به مطلع :

طراوتیست زمین را زفر فروردین　　که هرزمان خجلست آسمان‌زروی‌زمین

تا آنجا که گوید :

غیاث اهل ممالک مغیث ملک وملل　　عزیز مصر ممالک معز دولت ودین
پناه وپشت سلاطین دهرشیخ‌اویس　　محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

دیگر درقصیدهٔ ۳۱ به مطلع زیر:

کعبتین‌روزوشب‌درطاق‌اخضرکرده‌اند　　هفت‌مهره نردشش‌خانه مششدرکرده‌اند

درمدح وی چنین میاورد :

ظل یزدان‌آفتاب مملکت سلطان‌اویس　　آنکه هفت‌اقلیم را بروی مقررکرده‌اند

درمجموعه‌ای خطی ومفصّل که ظاهراً دراوایل سدهٔ چهاردهم ه. ق نوشته‌شده وبه شمارهٔ ۴۴۹ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی مضبوطست درصفحهٔ ۲۷ آن ده بیت شعرنقل شده که عنوان آن چنینست : «ناصربخارایی درمدح سلطان اویس» (و عین آن درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی درشرح حال ناصرضبط است) به مطلع زیر

شمع ایران‌گویمت یاماه توران‌خوانمت　　قبلهٔ دل دانمت یاکعبهٔ جان‌خوانمت[1]

---

۱ ــ ر. ک غزل شماره ــ ۱۶۶. تمامی شعر درآنجا درجست .

ولی قصیدهٔ ۶۱ را که عنوان آن درمدح «امیراعظم امیرمحمود» است نمیتوان درمدح شیخ اویس دانست. چه ممدوح تا آنجا که شناختیم «سیّد» بوده است و اینکه درمتن قصیده صفحه ۹۸ مصراع: پناه وپشت سلاطین دهر [شیخ اویس] نقل کرده‌ایم به‌متابعت ازقصیدهٔ ۶۴ (ص۱۰۴) است که این مصراع در آنجا عیناً چنین نقل شده.

سلطان حسین ایلکانی: بعد ازفوت سلطان اویس، فرزندش سلطان حسین ملقّب به جلال‌الدین جانشین وی شد (از۷۷۶ تا ۷۸۴ ه) ویك چند درتبریز به عشرت وخوشگذرانی پرداخت از آن پس به بغداد عزیمت کرد. درسال ۷۷۷ ه شاه شجاع پادشاه آل مظفّر که وی نیزملقّب به جلال‌الدین بود به تبریز آمد وآن شهر را تصرّف کرد وشاه منصور را به ولایت دربند و شماخی وشروان فرستاد. سلطان حسین جلایر که دربغداد بسرمیبرد با شتاب عازم بازگشت به تبریزشد وپس ازاقداماتی باشاه شجاع پیمان صلح و دوستی بست ودوباره تبریز را بتصرّف آورد. عاقبت درصفرسال ۷۸۴ ه بدست برادرخود سلطان احمد جلایر کشته شد وتبریز بدست سلطان احمد افتاد.

دردیوان ناصربخارایی تنها یك مورد نام سلطان حسین دیده میشودوآن در قصیدهٔ (شمارهٔ ۶۷) میباشدکه درمدح او ساخته وازاوچنین نام میبرد:

خسرو بحرو بر جلال‌الدین	**آنکه برتخت ملك دارد جای**
ماه اوج سریر شیخ حسین	**آفتاب ملوك وظل خدای**

معزالدین حسین پادشاه کَرْت: ملك عزالدین یامعزّالدین حسین- (۷۳۲-۷۷۱) ازمشهورترین پادشاهان آل کرت بود که درهرات حکومت داشتند (از۶۴۳ تا ۷۸۳) معزالدین حسین ازآنجا که برادرش شمس‌الدین نیزبه محمد موسوم بود؛ ابوالحسین محمد ثانی نامیده می‌شد.

مآخذ: حبیب‌السیرج ۳ شرح حال امرای ایلکانی ـ زبدةالتواریخ حافظ ابرو(ذیل) به تصحیح دکترخانبابابیانی ص۲۰۰ و... تاریخ مغول ازاستاد فقید عباس اقبال آشتیانی ـ معاصران حافظ ج ۱ تألیف شادروان دکترقاسم غنی ـ حافظ شیرازی تألیف امین‌الشواربی.

این پادشاه به عدل وشجاعت وصلاح ودوستی با علما وبزرگان معروف واز مربیان بزرگ ومشوقان اهل علم وادب بود . سعدالدین تفتازانی کتاب مشهورخود «مطول» را به نام اوتألیف کرده است[1].

در دیـوان ناصر چند قصیده در مدح وی دیـده می‌شود یکی قصیدهٔ ۴۸ به مطلـع :

نشست خسروگردون به بارگاه حمـل — به نام نامیه منشور داد بهرعمـل

که درآنجا ازاین پادشاه چنین یاد می‌کند :

خدایگان سلاطیـن مشرق ومغـرب — معز دولت ودیـن شاه اعلم اعـدل
ملک‌حسین حسن‌خلق‌شمع‌دودهٔ کرت — که‌روشنست زرایش‌جهان علم‌وعمل

دیگردرقصیدهٔ ۳۴ که چنین می‌آورد :

شاه جهان محمد غازی‌کـزآسمان — آمد بدوخطاب‌که سلطان روزگار
سلطان معزالدین‌که غبارسمند او — شد توتیای دیدهٔ اعیان روزگـار

وبازدرقصیدهٔ ۵۳ درمدح وی چنین مبالغه می‌کند :

سلطان نشان محمد ثانی به‌خلق ونام — آن بیش ازآفرینش و ازکردگارکـم

ونیزمی‌توان قصیدهٔ ۵۲را بمطلـع زیر درمدح این پادشاه دانست :

صبح‌روشن رخ نموداز پردهٔ تاریک شام — آفتاب ملک بیرون‌آمد ازظل غمـام

تا آنجا که‌گوید :

داوراعظم محمد شاه‌کز بهرشرف — خسروگردون رکاب اوببوسدچون‌غلام

شروان شاهان‌ـ جلال‌الدین هوشنگ

بنا بنقـل مورخان ، کلمهٔ شروان شاه لفظی عام بـود وبرامیران وحاکمانی اطلاق‌میشدکه درشروان یعنی ناحیهٔ میان‌باب‌الابواب ودربند ودریای خزرحکومت میکردند . پایتخت این امیران درروزگاران قدیم شهرشاوران یا شابران بود وبعدها به‌شماخی‌منتقل‌گردید .

ازوضع حکومت وچگونگی فرماندهی این حاکمان وامیران تاریخی‌مستقل

۱ـ مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۳۲ وسال ۷۴۶ وسال ۷۶۸ ـ دیگر ازسعدی تا جامی‌باحواشی‌وترجمه استاد علی اصغرحکمت . مآخذ دیگر: حافظ الشیرازی تألیف ابراهیم امین شوادبی طبع مصر. تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال‌آشتیانـی . حبیب‌السیر ج۳ ص۳۸۰

واطلاعی دقیق و کامل دردست نیست (یا به نظر بنده نرسید) و بطوریکه نگارنده به شرح حال‌ومندرجات تاریخ مربوط به‌آنان‌پرداخت غالب‌نوشته‌های محقّقان‌داخلی وخارجی را ناقص و آمیخته با التباس واشتباه یافت. آنچه ازمطالعهٔ مجموع آنها بر آمد بطوراختصارچنینست که: شروانشاهان ازقدیم زمان،وشاید ازعهد ساسانیان براین سرزمین فرمانروائی میکردند .

پس ازظهور اسلام فرمانروایان عرب براین ناحیه مسلّط شدند ودرقرن سوم هجری یکی ازحکّام اسلامی بنام محمّد بن یزید بن یزید شیبانی (که بنا بنقل مسعودی ازاخلاف پادشاهان ساسانی بوده) براین خطّه فرمانروا شد ودومین‌سلسلهٔ شروانشاهان را بنیاد نهاد واخلاف وی تا اواسط قرن پنجم درآن سرزمین به امیری پرداختند. درآخرسلسلهٔ آنان بدست‌پادشاهان‌بزرگ‌ایران،ظاهراً‌سلجوقیان،منقرض گردید . سوّمین خاندانی که ازشروانشاهان براین سرزمین فرمان راندند به خاندان بهرامی مشهورشدند که مورّخان نژادآنان را به انوشیروان یا بهرام چوبینه سردار معروف خسروپرویزنسبت میدهند ولقب‌غالب‌آنان اخستان یا اخسرتان یااغسرتان بوده است .

نام برخی ازپادشاهان‌این سلسله براثرمدح وستایش شاعران وحمایت ازآنان مشهور ودرتاریخ‌ادبیات ما مذکوراست، وسخنورانی چون خاقانی وفلکی‌شروانی وابوالعلاءگنجوی وغیره با اشعار ومدایح خود نام‌آنان را جاویدان ساخته‌اند از آن جمله است منوچهردوم که ممدوح خاقانی بوده وازه۵۴۴ تا ۵۸۳ درشروان حکومت میکرده است .

بعد ازمنوچهردوم، فریدون سوم پسر فریبرز بن منوچهر که ششمین پادشاه این‌سلسه بود بپادشاهی رسید وبعدازوی به ترتیب گشتاسب و کیقبادو کاوس‌وهوشنگ جانشین وی شدند .

کیقباد و کیکاوس، پدر وجدّ جلال‌الدین هوشنگ، بعد ازمنوچهردوم از قدرت وشهرتی بی‌بهره نبودند واین‌کاوس شاه بنا بنقل حافظ ابرو[1] درسال ۷۴۵ پادشاه شروان‌بود ودر۷۵۹ وچند سال بعد نیزدوسه باربه تبریزهجوم‌آورد وخرابیها کرد ودرآخرین نوبت مغلوب امرای سلطان اویس‌گردید ولی سلطان اویس او را

۱ــ ذیل جامع‌التواریخ به تصحیح خانبابابیانی ص ۱۷۷ــ۱۸۷ــ۱۹۴

مورد عفو قرارداد و دوباره حکومت شروان را بدو گذاشت. و او همچنان تا هنگام مرگ (سال ۷۷۴ ه) پادشاه شروان و دست نشانده ایلکانیان بود. بعد ازوی پسرش هوشنگ که در آن هنگام در تبریز و ملازم لشکر سلطان اویس بود از طرف وی به پادشاهی شروان منصوب شد[1] و ظاهراً تا سال ۷۸۴ ه فرمانروائی کرد چه از این پس نامی از او در تواریخ دیده نمیشود[2].

هوشنگ شاه: درمیان ممدوحان ناصر بخارایی نام هوشنگ شاه بیش از همهٔ بزرگان وسلاطین و وزیران وامیران آمده ومیتوان گفت نزدیك به ثلث قصاید وی در مدح این پادشاه است ولی ازسایر پادشاهان شروان که پیش از وی یا بعد از او بوده‌اند مطلقاً مدحی دیده نمیشود. ناصر، هوشنگ شاه را همه جا با لقب جلال‌الدین میخواند واورا فرزند کاوس بن کیقباد وازدودهٔ دارا واردوان وپادشاهان پیش ازاسلام ایران میداند ونام شماخی، پایتخت او را مکرّر ذکرمیکند چنانچه دراین اشعار بدین مطالب اشاره میکند:

چراغ چشم سلاطین جلال‌الدین هوشنگ — که شمع دودهٔ دارا واردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را — به گلستان شماخی چواخستان آمد

همچنین دراین اشعار:

شاه کیخسرو نسب هوشنگ خسرودار وگیر — خضر اسکندرحسب جمشید داراگیر ودار

۱ـ ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۹۶ـ روضةالصفا ص ۵۷۶ و ۵۷۷ وحبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲ـ ۲ـ استاد فقید دکتر رضا زادهٔ شفق (درترجمه تاریخ مختصرایران تألیف پاول هرن ذیل ص ۶۲) مینویسد «دراواخر تیموریان بازکیقباد وکیکاوس پسرش شهرت داشته‌اند. بعد ازکاوس پسرش هوشنگ کشته شد وبا مرگ اواین سلسله در اوایل قرن هشتم انقراض یافت ویکی ازاقارب اینان موسوم بشیخ ابراهیم که حکومت دربند را داشت حکومت شروانشاه شد..» دراین مطلب سهوی رخ داده وشاید ازاشتباهات مطبعه بوده زیرا پادشاهی کیقباد وکیکاوس پیش ازظهور وشهرت امیرتیمور (سال ۷۶۱ ه) بوده است. وهمچنین مرگ هوشنگ را اگردرسال ۷۸۴ بدانیم (که ظاهراً تا آن تاریخ زنده بوده) دراواخرقرن هشتم میشود نه اوایل آن قرن.

چون راجع به شروان شاهان درکتب تاریخ کمتر ذکری رفته است وشاید همگی به احوال آنان آشنایی نداشته باشند بدین جهت اندکی به تفصیل دربارهٔ آنان سخن رفت و شاید که این اطناب وتفصیل بی‌مورد نباشد زیرا غالب قصاید شاعربنام هوشنگ شاه است.

زعهد دولت خود تا به نوبت ادم   اباعن الجد فرمان دهست وشاهنشاه

نژاد ونسب او را به پادشاهان کیان و پیشدادیان میرساند و باذکر عناوینی چون خسرو عادل، خدایگان زمان، شهریار روی زمین، شاه اردشیرسیر، ظل‌الله، شاه‌شیر-دل وغیره وغیره درمدح اومبالغه میکند ومعتقد است که :

ازکیومرث کیان تا روزگاردولتش   خسروی چون او نیامد درخورتاج وسریر

ظاهراً این‌پادشاه مبارزه‌هاو لشکرکشی‌هائی‌هم داشته و به جنگهائی دراقطار و نواحی متصرّفی خود دست یا زیده است که شاعرما درفتح وپیروزی او به مداحی وقصیده سرائی پرداخته وپاره‌ای ازآنها را صرفنظر ازجنبهٔ مداهنه وتملّق ومبالغهٔ آن که درآثارغالب شاعران وسخنوران گذشته دیده میشود میتوان در ردیف آثار و اشعارخوب ودلپذیر زبان پارسی قرارداد[1].

سلطان اسکندر : ازسلاطین وشهر یارانی که درقرن هشتم ومقارن شهرت ناصربدین نام سلطنت کرده‌اند نام سه نفر را درتواریخ بازمی‌یابیم . نخست جلال-الدوله اسکندربن تاج الدوله ازپادشاهان مازندران ورستمدار که قریب ۲۸ سال پادشاهی کرد ودرآخرضمن واقعه‌ای به سال ۷۶۱ کشته شد وهم اوبود که درسال ۷۴۳ با امیروجیه‌الدین مسعودسربداری جنگ کرد واورا دربیشه‌های‌مازندران گرفتار نمود وبه قتل رسانید[2].

دیگراسکندربن الیاس است ازپادشاهان بنگالهٔ شرقی ، که ازسال ۷۵۹ تا ۷۹۲ به مدت ۳۳ سال درآن سرزمین سلطنت کرد . شرح حالش در «مآثر رحیمی»

۱ـ مآخذ مراجعه به شروان شاهان : ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو- حبیب‌السیرج ۳ ص ۲۴۸- روضةالصفا ج ۵ ص ۵۷۶- تاریخ مفصل‌مغول ازمرحوم اقبال آشتیانی ص۴۵۸ سخن وسخنوران از استاد فقید فروزانفر- مقدمهٔ دیوان خاقانی ازاستاد دکترضیاءالدین سجادی ــ مجلهٔ یادگاربمدیریت مرحوم عباس اقبال آشتیانی سال سوم شمارهٔ ۹- مجمل فصیحی خوافی دردکر وقایع سال ۷۷۴

۲ـ ر. ك حبیب‌السیرج۳-ص۳۳۲ وطبقات السلاطین ص ۲۲۴. آیا میتوان گفت ترکیب بند ص ۱۲۷ در رثای مسعود شاه مربوط به واقعهٔ کشته شدن این امیروجیه الدین مسعود شاه (۷۳۸-۷۴۳) است؟ ؟ ؟

وبرخی از کتب تاریخ مسطور است[1].

سوم اسکندر أغلان است فرمانروای سمرقند که بدست امرای امیر تیمور در سال ۷۶۵ کشته شد.

با قرائنی کـه بـرای رفتن ناصر به هندوستان در دست است میتوان ممدوح شاعر را اسکندربن الیاس یا این اسکندر اخیرالذکر پادشاه سمرقند دانست.

ناصر سه قصیده درمدح سلطان اسکندردارد کـه دریکی از آنها از وی چنین نام میبرد :

خدایگان سلاطین دهر اسکندر | که آسمان جلالست وآفتاب کرام

ودر دیگری :

پادشاه زمانـه اسکنـدر | کـه کمین بندهاش بـود بهمن

دیگر درقصیدهٔ ۳۶ است که پس ازسرودن لغزی در وصف کشتی، گریز بـه مدح اومیزند وچنین میسراید :

ازآن چوتخت سلیمان زباد داردسیر | کـه هست مسند سلطان عهد اسکندر

امیرمحمود : درنسخهٔ کتابخانهٔ ملك عنوان قصیده ۶۱ چنین آمده است: «در مدح امیراعظم امیرمحمود خلدالله دولته گوید». این کلمهٔ امیرمحمود را همچنانکـه درذیل ص ۹۸ اشاره شدمحتملست تغییر وتحریف ناسخان دانست چه با وزن شعر سازگار نیست، ودرقصیدهٔ دیگر بجای «امیرمحمود» «شیخ اویس» آمده که برای حفظ شعر دراینجاهم به همان صورت طبع شد[2]. ولی بدیهیست کـه قصیده درمدح شیخ اویس هم نیست. چنین می‌نماید که ممدوح، سیدو«آل پیغمبر» بـوده. درآخر نیز شاعر درمدح وی چنین میسراید :

خدایگان بشرفخرآل پیغمبر | حسین خلق وحسن‌خلق ومصطفی‌آئین
چه‌حاجتست که من‌مدحت‌توعرضه‌کنم | نوشته است به مدح شما خدا یاسین

بنا براین اگرناصراین قصیده را دراصفهان هنگام اقامت درآنجا هم سروده باشد ظاهراً باید ممدوح ویرا درمیان سادات جستجو کرد.

شیخ صفی‌الدین وشیخ صدرالدین اردبیلی : شیخ‌صفی‌الدین نیای بزرگ پادشاهان صفوی ومتوفی به سال ۷۳۵ هجری وشیخ صدرالدین موسی فرزنـد و

۱ـ مآثر رحیمی ص۹۰ وطبقات‌السلاطین ص۲۷۶ و روضةالصفا ج ۶ ص ۳۰ و ۳۱

۲ـ ر.ك ص ۳۴ مقدمه

جانشین وی درگذشته به‌سال ۷۹۴هجری[1]، شرح حال آنان به‌تفصیل درسلسلة‌النسب صفویه وصفوة‌الصفا ودانشمندان آذربایجان وتاریخ ادبیات ادوارد براون وکتابهای دیگرمذکوراست. ازمندرجات دیوان چنین برمیآیدکه ناصرسفری به اردبیل کرده ودر روزمیلاد حضرت رسول اکرم «ص» قصیده‌ای دروصف بارگاه وقبّهٔ شیخ صفی‌الدین ومدح او وفرزندش سروده است. ظاهراً این مسافرت وتاریخ سرودن قصیده بعد ازسال ۷۴۵ بوده است. چه بنا بنقل مورخان اتمام بنای حظیرهٔ شیخ صفی‌الدین ده سال بطول انجامیده است وچنین مینماید که قصیده درهنگامی سروده شده که کارساختمان بنا پایان یافته یاشاید مقارن با اتمام‌آن وبرپا داشتن مراسمی در روزمیلاد پیغمبربوده است. صلی‌اله علیه وآله وسلّم - (ر. ك قص شمارهٔ ۱۱)

تاج‌الدین قاضی شیخ علی: ازقاضیان وبزرگان ومعاریف زمان سلطان اویس وپسرش سلطان حسین جلایربود وپدر زن شاهزاده شیخ حسن، که درسال ۷۷۸ ازتبریز به دمشق رفت وظاهراً بعد ازیك دوسال بازبه‌آذربایجان بازگشت، و در واقعهٔ جنك امیرعادل (عادل آقا) بامخالفان،اورادستگیر ساختند وقصدکشتن‌اورا داشتند ولی به شفاعت مردم ودریافت مبلغی ازسرخون اودرگذشتند.

درسال ۷۸۴ این قاضی شیخ علی ازطرف سلطان احمد فرزند شیخ اویس مأمور شروان شد تا با هوشنگ شاه حاکم شروان، در امورمملکتداری‌همکاری نماید[2].

وی بنا بنقل حافظ ابرو درتبریز مدرسه‌ای عالی بنا نهاد. ناصر را دروصف این بنا ومدح اوقصیده‌ایست به مطلع:

زهی بناکه جناب توقبلة‌الفضلاست   چهاررکن توهمچون حرم مقام صفاست

تا آنجا که گوید:

معین است که وضع تو تا ابد ماند   از آنکه واضع توصدر عالم‌العلماست

۱- درتاریخ وفات شیخ صدرالدین میان مورخان اندك اختلافیست. برخی سال درگذشت وی را از۷۹۲تا ۷۹۵ضبط کرده‌اند (ر. ك‌شیخ‌صفی‌وتبارش. وتاریخ‌تبریز از استاد دکترمحمد جواد مشکور. . . و. . .

۲- حبیب‌السیر ج۳ ص ۲۶۶وذیل جامع‌التواریخ حافظ ابروصفحات ۱۹۶-۲۰۵-۲۰۸-۲۰۹ وصفحات دیگر

خدایگان افاضل پناه تاج الدین | که برسر آمدهٔ چارام ونه آباست
بلندمرتبه‌قاضی‌القضات، شیخ‌علی | که در علوّ عوالی کاینات اعلاست

قصیدهٔ دیگریست به مطلع :

مراچوزلف‌بتان‌خاطری‌پریشانست | تن چوموی برآتش زغصه پیچانست

دراین قصیده چنانکه ازمضامین آن برمیآید بدگویان وحسودان درنزد قاضی ازناصرسعایت کرده واو را بـه خطائی متهم ساخته‌انـد وشاعرازایـن واقعه سخت پریشان خاطـر وتنگدل شده، ازکیدومکربد خواهان نزدوی شکایت برده وخود را با سوگندهائی‌ازاین‌اتّهام مبرّا‌داشته‌است.

و بازناصردرقصیدهٔ۳۷۴(ص۵۷)ازخواجه‌علی‌نامی، قاضی ووزیرنام میبرد کـه شاید بتوان آنرا نیزهمین قاضی شیخ علی دانست .

خواجه شمس‌الدین وزیـر وقاضی : در اواسط قـرن هشتم وبـه دوران زندگانی وشهرت ناصربخارائی، صاحبان تواریخ ازچندین شمس‌الدین نام میبرند که به شغل قضا یا وزارت یا هردو، اشتغال داشته‌انـد ازآن جملـه است : نخست خواجه شمس‌الدیـن زکریا خواهرزاده وداماد صاحب سعید، خواجه غیاث‌الدیـن محمد وممدوح خواجه سلمان‌که بنا بنقل «خوندمیر» درتمامی ایّام دولت امیرشیخ حسن ایلکانی وپسرانش سلطان اویس وسلطان حسین بسرانجام مهام اشتغال داشت وعـَلـَم عدل وانصاف برافراشت ودرآخر به مرگ طبیعی درگذشت[1].

دیگرمولانا شمس‌الدین ابهری است‌که ازبزرگان ومعتمدان ونایب عادل‌آقا بود وپس از واقعهٔ قتـل سلطان حسین ایلکانی جهت دفع سلطان احمد جلایـر از بغداد به تبریز رفت . دوباره ازتبریزمأمور بغـداد شد وظاهراً در اواخر سال ۷۸۴ صاحب دیوان بغدادگردید[2].

سوم شمس‌الدین محمود صاین قاضی است‌که از وزیران آل مظفّربود ودر آغازکار ازارکان دولت امیر حسین چوپانی بشمار میرفت و در آخربه ملک‌اشرف پیوست وپس ازوقایعی درسال ۷۴۶ با امیر مبارزالدین به جنگ پرداخت سرانجام

۱ــ دستورالوزرا ص ۳۳۳

۲ــ ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۱۲ ۲۲۳و ۲۲۵ .

مغلوب ودستگیر ومقتول شد[۱].

اگرشمس‌الدین زکریای وزیـر را علاوه برشغل وزارت واشتغال بـه امور دیوانی، قاضی نیز بخوانیم و بنا به اختیارات وتسلّطی که درکلیهٔ امور کشورداشته است بتوانیم این عنوان را باوبدهیم ممکنست قصیده ۶ وقصیده ۶۸ را درمدح او پنداریم ودراین احتمال به خطا نرفته باشیم. با ایـن حساب ناصر دربین سالهای ۷۴۷تا ۷۴۹ نزدشمس‌الدین‌بوده وبه مدح‌او پرداخته‌است[۲].

ناصردرقص۶ این ممدوح را «صدربرجیس محل، قطب هدی، شمس‌الدین» خطاب میکند و او را نعمان علمای زمان وقاضی اسلام میخواند.

وباردرقصیده‌ای دیگر برسری ازکفایت وخردورای وعلـم وحلم، او را بـه پاسداری ملك وتیغ زنی ونیزه‌گذاری نیزمیستاید همچنین درقص ۷۲ که عنوان آن درنسخه‌ملك «درمدح‌مولاناشمس‌الدین محمد صدر[۳]» میباشدکه وزیر وصاحب‌اعظم واهل‌دانش‌وقلم‌بوده‌ازاو یادمیکندواین قصیده‌راشاعرظاهراًدراواخرعمروهنگام‌پیری آنگاه که الف قدش چون حرف نون خمیده شده است درمدح وی سروده است.

خواجه شیخ غیاث‌الدین: همزمان با زندگانی ناصر بخارایی، وزیران و بزرگانی بسیارمیزیسته‌اندکه غیاث‌الدین لقب‌داشته‌اند[۴]. ولی گویا مراد ازاین‌خواجه شیخ غیاث‌الدین، ظاهراً خواجه غیاث‌الدین کججی است. شیخ‌الاسلام عهـد ملك اشرف (۷۴۴ تا ۷۵۸) وسلطان اویس وسلطان حسین متوفی بـه سال ۷۷۸ هـ کـه

۱ـ دستورالوزرا ص۲۴۰. همچنین غیرازسه نفرشمس‌الـدین مذکور درمتن چندیـن شمس‌الدین دیگر نیز،قاضی و وزیر،درکتب تاریخ‌ذکرشده

۲ـ ناصر درضمن قصیدهٔ ۶۸ که درمدح اوسروده چنین میآورد: نزارشد تنم ازسردی دی وبهمن الخ. ضمن تطبیق سنوات شمسی با قمری، ماه دی‌وبهمن کـه با اول رمضان مطابق بوده است سال ۷۴۸ میباشد.

۳ـ این شمس‌الدین‌گاهی شمس‌الدین محمد بن زکریا نیز نامیده شده است (دکتر غنی ج ۱)

۴ـ ازآن جمله‌اند: خواجه غیاث‌الدین محمد فرزنـد خواجه رشیدالدیـن فضل‌الله طبیب و وزیرمقتول بسال ۷۳۶ که به احتمالی میتواند ممدوح شاعرما باشد وخواجه‌غیاث‌الدین علیشاهی وزیر وغیاث‌الدین بحرآبادی ازعلما وبزرگان دربارملك معزالدین پادشاه کرت‌که درنزد سلطان مقامی بس بلند داشت.

مدتی براثرسوء رفتارملک اشرف دردمشق وشام و بغداد ساکن بود و چندی نیز بـه مصر رفت ودر آنجا صاحب شهرت والقابی شد وسلطان اویس را بدو ارادتی خاص بود وخواجه شیخ نیزنامیده شده است .

این خواجه شیخ غیاث‌الدیـن خود طبع شعری نیزداشته ودرمـدح سلطان اویس اشعاری بسیار سروده است و بنا به روایت دولتشاه سمرقندی عارف وسالک ومحقق بود وخانقاهی آراسته داشت[1].

ناصر بخارایی درقصیدهٔ ۴۶ از وی چنین یاد میکند :

غیاث دول ، غوث دین ، شیخ ملت	که اوضاع لطف وکرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش	چوتیغست برفرق بـد خواه طالـع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را	کـه چون شافعـی امتان‌راست شافع

درضمن به فضایل ومقالات ودانش او اشاره کرده چنین میگوید :

زنظمت‌که سلك جهانرا نظامست	پرازدر وگـوهر شود سمع سامع
چوقرآن مقالات تو در فصاحت	کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم‌زسحراست واقرب به‌معجز	سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی وصورت‌بدیع‌الجمالست	بیان معانـی تو در بدایـع

همچنین درقصیدهٔ دیگری (ص ۶۵) که ظاهراً در آغاز ماه محـرّم واول سال سروده به مدح وی پرداخته بازهم دانشوری وتسلـّط او را در نویسندگی میستاید . گویا خواجه دراین اوقات دچار بیماری وعلـّتی شده وعارضش براثرعارضه‌ای اندك تغییری یافته که شاعر بآن‌اشاره میکندواورا دلداری میدهد ومیگوید :

عارضت ازعارضه‌گراندکی تغییریافت	ازعوارض ذات جوهررا کجا باشد هراس

ونیزمیتوان احتمال دادکه قصیدهٔ ۷۰ نیز به مطلع :

دل بری از دلبران در دلبری	دلبرا جان میدهم تا دل بری

که درتبریزسروده شده است درمدح همین خواجه شیخ باشد .

خواجه خواجکی : درذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو (ص ۲۳۵) درضمن ذکروقایع سال ۷۸۶ ازشخصی بنام «خواجه خواجکی» نام برده شده کـه ازنایبان

۱ــ برای آشنایی کامل شرح حال وی ر. ك به تاریخ‌تبریز ص۸۳۴ از استاد دکتر مشکور وحبیب‌السیر ج ۳ وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

سلطان احمد جلایر بوده ودرضمن محاربات به همراه اوگاه به بغداد و گاه به تبریز میرفته است . شاید بتوان گفت مراد از «پیردبیرخواجه آفاق خواجکی» که ناصردر قطعهٔ ص ۱۵۲ نام برده، وی باشد .

ازمیان رجال قرن هشتم بجز اوکسی بدین نام که مناسبتی داشته باشد بنظـر نرسید .

ممدوحانی که شناخته نشدند ـ قاضی جلال‌الدین، کـه دردمشق وعراق شغل قضا داشته .

خواجه عبیداله،وزیر وصاحبدیوان درعراق

خواجه ناصرالدین ازمعاریف وبزرگان عراق

شاه ابوالمعالی ـ که ظاهراً سید بوده وبنا به مندرجات قصیده ۳۸ و ترکیب بند ص ۱۱۹ ازتوران به ایران آمده. ناصر دراین ترکیب بند وی را چنان می‌ستاید که‌گویا درمکه و روزعید قربان بوده است .

شیخ شهاب‌الدین ـ دوکس بدین نام اندك مناسبتی با ممدوح شاعر دارند : یکی شیخ شهاب‌الدین انباری که به سال ۷۸۰ دربغداد می‌زیست‌وازجملهٔ معتمدان و یاران امیراسمعیل، ازحاکمان وامیران بغداد بود[۱].

دیگرشهاب‌الدین احمد بن عبداله طبری مکی شافعی کـه ازبیت علم وقضا وریاست وحدیث بود متوفی به سال ۷۶۰ـ[۲]

آیا میتوان یکی از این دوتن را ممدوح ومنظورشاعردانست ؟ درچه سالی؟؟ درکجا ؟؟

سایرممدوحان چون عوض شاه وزیر، خواجـه خلیـل ، ملك فخرالدین[۳] و اوحدالدین و مسعودشاه شناخته نشدند .

۱ـ ذیل جامع التواریخ ص ۲۱۰ـ

۲ـ در رالکامنه ج ۱ شمارهٔ ۷۴۹

۳ـ آیا این ملك فخرالدین را میتوان فخرالدین‌مبارکشاه (۷۳۹ـ۷۵۰) بنیان‌گذار سلسلهٔ سلاطین بنگالهٔ شرقی دانست؟؟ اگرچنین باشد بایدگفت ناصر دوبار به هندوستان سفرکرده .

ممدوح قصیده ۲۰ . اگرچه شناخته نیست و نام وی مطلقا ذکر نشده ولی او هم ظاهراً از سادات بوده . « یگانه سید سادات فخر آل رسول » دیگر به استناد این بیت :

ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست — که سد هزار ثنا خوان چو من در آن چمنست

درویش راکه ملك قناعت مسلمست
درویش نام دارد وسلطان عالمست

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی ـ فقروقناعت ـ مسلك ومذهب ـ مخالفت با صوفیان

با ملاحظه برخی ازقصاید واشعارناصربخارائی ، دربادی امر چنین تصوّر می‌شود که‌وی‌شاعری، مدیحه سراومتملق ومداهنه جو بوده‌است.ولی با اندك غور و تعمق بیشتری درسایراشعار او این پندارباطل ازصفحه خاطر زایل میگردد .

میدانیم که مداحی وتملق درزمانهای پیشین شعارشاعران وتنها وسیله ارتزاق وتأمین معاش آنان بود وبجزچند تن معدود ازمشاهیراین قوم ، کـه حاضرنشدنـد «مراین قیمتی لفظ در دری را» «درپای خوکان» بریزند سایرآنان ازاین راه به‌تلاش معاش و رفع مایحتاج خود می‌پرداختند ، واین خصیصه به اقتضای زمان وقـدرت مطلق فرمانروایان وجاه طلبی آنان نه تنها درایران بل‌که درهمه جهان حکـم فرما و معمول بوده است .

ناصراگرچه به‌صورت ظاهربه‌مدح سلاطین وامیران و بزرگان پرداخته‌است؛ ولی حقیقت امر آنکه سخنوری سوخته دل وپریشان حال وآزاده و درویش بوده و اگرگاهی شعری درمدح وثنای کسی می‌سروده بقصد درخواست وتقاضائی بوده که معمولاً ازنان وجامه ودستار واسبی تجاوزنمیکرده . بدان قدرکه «کفاف معاش او» بدهد وبتواند به سیر وسیاحت درویشانه خویش بپردازد . وگرنه این بود بـه مال وجاه و زر وزیور وشکوه وجلال مطلقاً دلبستگی نداشت وبه دنیا واموراآناعتنائی نشان نمیداد .

عقیدهٔ او را در بی‌علاقه بودن به امور دنیوی و تعلقات جهانی باید از بیت زیر و نظایر آن دریافت

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو
زنجیر برصبا نتوان از هبا نهاد

اگرچه به قول انوری «گدائی شریعت شعراست»[1]. ولی او از گدائی و سؤال عار داشت و به مدح و ثنای دونان و ناکسان برنمی‌خاست

طمع به کس نکنم وز گدائیم عارست
سوآل کار گدایان بی هنر باشد

ثنای هرکس و ناکس زبهر زر نکنم
که وجه قوت من از دست رنجبر باشد

بنا براین ناصر با آنکه بجز «سیم اشك و زر چهره» چیزی نداشت[2] و «بی‌برگ چون درخت و آواره همچو برگ» بود[3] بازچنین می گفت :

رضا بقسم خدا داده و بدان شاکر
که خشك نانی حاصل زکلك تر باشد

فقر و تنگدستی و بی‌چیزی و پریشانی حال گاه کار وی را تا بدانجا میکشانید که سرگشته و حیران «درطلب نان» میگشت[4] وهنگامی که ازهمه نا امید می‌شد از «زحل نحس وزهرهٔ نامرد» یاری می‌جست . ولی پای درداهن قناعت میکشید و «بر درناکسان سفله» نمیگردید[5]. ومیگفت :

چو نتوان آبروی ازبهر نان ریخت
به آبی می بباید خورد نان را

یا :

ناصر چو مه بیك نان بگشای روزه هر شب
زان رو که روی دو نان در دیده چون سنانست

ناصر بی‌چیز وفقیر ولی آزاده و بلند طبع وعالی همت بود . خورسندی و استغنای طبع داشت درویشی وملك قناعت را با سلطانی عالم برابر میدانست ، و ترك کلاه فقر را ازافسر جمشید برتر می‌شمرد[6]. شهسوار ملك فقر وشهریار وقت خویش بود[7] و آن گاه که پشت پا به عالم نیازمندی میزد ، خود را بهترین آفریدگان وطایر قدسی عرش آشیان میخواند .

آفرین برمن که من ازآفرینش برترم
طایر قدسم فلك چون بیضه در زیر پرم

کس نمیداند چه مرغم، آشیان من کجاست
که به پستی می‌نشینم که به بالا می‌پرم

۱ـ دیوان انوری ج ۱ ـ ص ۴۵ ـ تصحیح استاد مدرس رضوی

۲ـ ص ۲ و ۸۶ـ ۳ـ ص ۱۳۷ـ ۴ـ ص ۳۸ـ ۵ـ ص ۱۵۲ـ

۶ـ ص ۲۴ـ ۷ـ ص ۸۶

وگاه بدین منزلت ومقام نیزبسنده نمی کرد . وازآن پای فراتـرمیگذاشت ؛ ومیخواست تا از اجرام فلك نیزدرگذرد وعاقبت بجائی رسد کـه کسی « بجـزخدا ندانـد.»

ناصر به بال همت از اجرام درگذر دون همتی‌ست منت دور قمر کشید

اگرملك ومال نداشت، «زبانی چو تیغ »[1] داشت . واگـر ازجهان بی‌نصیب بود «درهنرمالك نصاب» بود . دریغ که «عیب‌بی‌زری» «هنرهای او را می‌پوشانید» وفقر وبی‌چیزی ، خاصه غریبی وآوارگی مانع شهرت وبلندآوازگی اومی‌شد . و چون کمتردرجائی مقیم بود وبیشتربه سیر وگشت می‌پرداخت. مجال آنکه‌شناسائی وشهرتی‌حاصل کند بدست نمی‌آورد .

با این همه خویشتن شناس بود به دانش وفضل خویش مباهات میکرد واگر ازدرم فقیربود درهنرتوانگری داشت . وچنین می‌سرود

من ازهنرتوانگرم وازدرم فقیر پوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری

رفتار صادقت را تصدیق کرد ناصر
با وحی حق چه‌گوید صدیق غیرصدق

ایمان و اعتقاد مذهبی

اظهار نظرقطعی‌وصریح دربارهٔ مذهب ناصرکاری آسان نیست وادعای‌اینکه وی شیعی مذهب بوده است باید به دلایلی صریح واستوارمتکی باشد[2].

ولی با تحقیق‌کافی ومطالعهٔ دقیق درآثار وی، اگرقرائن وامارات واشارات و گاهی تعریضهای روشن‌تر ازتصریح او را کافی بدانیم، باید بگوئیـم وی مسلمانی با ایمان وپاك اعتقاد وظاهراً شیعهٔ مرتضی علی ع ودوستدارخاندان رسول و«محب آل عبا» وثناگوی و زائرمشهد حضرت رضا ع و پیرو فرقه جعفری بوده است . و صرف نظر ازآنکه هیچگونه ذم وقـدح وطعن‌وطنزی (چنانکه شیوه ورسم غالب اهل تسنن بوده) دراشعاروی نسبت به فرقهٔ «رافضی» دیده‌نمیشود[3] ؛ مکـّررحضرت

۱ــ بیشترعباراتی که‌درمیان دوقلاب‌کوچك قرارداده شده مقتبس ازاشعارخود اوست.

۲ــ این مطلب را بـدان سبب درآغاز سخن ذکـرنمود تا متهم بـه شیعـه تراشی نگردد . ۳ــ باید دانست که درقرن هشتم اهل سنت غالباً بهپیشوایان شیعه‌کم و بیش اعتقادی یافته بودند وبآنان‌حرمت مینهادندوگاه زبان بهمدح و منقبت‌آنان نیزمی‌گشودند.

علی بن ابی طالب علیه‌السلام و اولاد و احفاد او و خاندان رسول را ستوده است[1].

اینك دلایل و قرائنی را که بر این معنی دلالت دارد و از اشعار و سخنان او استنباط میشود . فهرست وار درزیر ازنظرمیگذراند :

۱ـ بجز دریك بیت که‌دردوجا ودوبارتکرارشده است[2] دیگر از خلفای سه‌گانه که‌بعدازنبی اکرم عهده دارامور اسلام بوده‌اند ذکری به میان نیاورده است ودر این یك بیت منحصر، به‌صدق ابوبکر وحیای عثمان وعدل عمراشاره کرده .

به‌صدق همچوابوبکرودرحیا عثمان   به علم همچوعلی و به عدل همچوعمر

۲ـ فقط در دومورد ازشافعی نام برده واو را شافع روزجزا خوانده‌است[3]. وغیر ازاین ازسایرپیشوایان مذاهب اربعهٔ اهل تسنن نامی دیده نمیشود[4].

۳ـ درهیچ کجا از دیوان وی ذم وقدح وطعن وطنزی نسبت به پیروان علی (رافضی) به نظر نمیرسد .

۴ـ دربیش از۱۴ مورد حضرت علی علیه‌السلام را بانام علی، حیدر، صفدر، مرتضی، بوتراب سرّولایت، بوالحسن، داماد وولی پیغمبر وغیره مدح گفته‌است[5].

سرولایت علی، دین نبی را ولی   عز عرب را پسر شاه رسل راختن

۵ـ درشش مورد ازحسن مجتبی وهفت مورد ازبرادرش حسین علیهماالسلام به نیکی یاد کرده ودرمدح آنان سخن گفته وازمصائبی که برآنان وارد شده وحقوقی که ازآنان ضایع گردیده ندبه واظهارتأسف کرده است .

گل شکفد دربهار سرخ زخون حسین   سبزه برآید زخاك سبز به زهر حسن
در غم شاه عرب خاطر من گوئیا   موی سر زنگیست شیفته‌و پرشکن[6]

۶ـ ازبنی امیه وآل مروان وخلفای آنان قدح و ذم کرده و ازخلفای آنان بـه

۱ـ برای اطلاع بیشتر به قصیده شماره ۵ و . . . . . مراجعه فرمایند .

۲ـ ر. ك ص ۵۶ و۵۸ـ   ۳ آیا این دومورد را میتوان برای رعایت مصلحت وحمل برتقیه دانست؟

۴ـ این بیت‌نیزدرص ۸۰ ظاهراً اشاره‌ای است به مذاهب چهارگانهٔ اهل تسنن :

به چارمذهب برعقل اقتدافرضست   درآن مقام‌که رای رفیع اوست امام

۵ـ ر. ك قص شماره ۴ وفهرست اعلام به نام علی وحیدر وصفدر وبوتراب و . . . برروی هم قرائنی‌که بتواند دلیل برپیروی او از مذهب‌اهل سنت باشد بسیارکم‌وضعیفست

۶ـ ر. ك قصیده شماره ۴

«زاغ وزغن» تعبیر نموده است .

۷ـ امام هشتم شیعیان علی بن موسی‌الرضا را (ع) باکلمات قرّه عین بتول مفخر آل رسول . درج درلافتی، برج مه‌هل‌اتی، وامـام هشتم ستوده و بیان‌اوصاف پسندیده وذکرشهادت او را نموده . وبا شور واشتیاقی وافر به زیارت مشهد وی که قبلهٔ مقصود وکعبه مراد اوبوده رفته است

۸ـ خود را مکـرر دوستدارآل رسول و«محب‌آل عبا»[1] خوانـده وازاین خاندان با ذکر آل مصطفی، اولاد بتول، آل عبد مناف به نیکی نام برده است .

۹ـ درغزلی کـه درنعت حضرت رسول اکـرم سروده درمقطـع آن با ایهام سخنهای حضرت صادق علیـه‌السلام را کـه رئیس مذهب جعفـری شمرده میشود تصدیق کـرده[2]. دربیتی نیزضمن غزل ۱۶۶ اشاره بـه مهدی منتظـرموعود نموده است .

۱۰ـ قول صاحب عرفات وامین احمـد رازی نیز درحرمت نهادن خواجـه محمد پارسا (که ازاعاظم علمای شیعی اثنی عشری بوده) به ناصرقرینه‌ای دیگـر و مؤید این موضوعست[3].

نخستین عشق ما روز ازل بود
نیاز ما و ناز او قدیمست

عرفان

اشعاری راکه درتمایل‌آشکارای ناصربه عرفان وسیروسلوك می‌یابیم، بخوبی میرساند که معشوق حقیقی ومحبوب واقعی اوهمان معشوق عارفان ومحبوب‌سالکان راه حق وحقیقت بوده است وهمواره میکوشیده تا حجاب کثرت را ازپیش چشم دل بردارد وخود را ازآلودگیهای جسمانی پاك سازدوقید خود پرستی‌وخودبینی‌را از پای دل بازکنـد. فنای محض شود وچون قطره‌ای به دریای بی‌کـران ابدیت متصل‌وملحق‌گردد .

دوست را دردل درآرم بعد ازاین   آنچه غیر او بود بیرون کنم

۱ـ ر. ك قص ۲۷   ۲ـ ع ۴۱۶

۳ـ ر.ك‌به ص۷ مندرجات تذکره عرفات وهفت اقلیم درباره ناصر وذیل‌آن.

وشایدگاه نیزحالاتی برترازحالات سالکان ومتحیران این وادی بوی دست میداده و به مرحله وصول میرسیده وخود را چنانکه میخواسته است درمی یافته

من در زمین نشسته و بیرون زنه فلك — کونین خالی ازمن و من درجهان مقیم

وگاهی که خود را از واصلان می‌شمارد ، چنین می‌سراید :

رقیب اگرچه فرشته است در نمی‌گنجد — میان ما وتو در وقت لی معالهی

اینك نمونه‌هائی چند ازعقیده عرفانی وتوجه او به مبدأ کل و کوشش درپاك کردن نفس وفانی ساختن خویش .

میان جان وجانانم حجابی نیست جز ناصر — کنون وقتست کاین برقع زروی خویش بردارم

پیش ازاین کاین شخص نامی جود بن موجود بود — کوی یارم مقصد وروی ویم مقصود بود

من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا — باز من سیل شدم جزو بکل پیوستم

گرتوجدا نکرده‌ای دل ز تعلقات تن — برسرکوی اومده زحمت جان خویشتن

غرض حقایق اسرار سر وحدت بود — مرا که غوطه درین بحربی‌کران دادند

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو — وای برآنکس که بود غیرخدا وایه او[1]

صاحبان تذکره نیزکه ازاونام برده‌اند غالباً او را درشمارشاعران عارف و صاحبدل قرارداده‌اند. دولتشاه سمرقندی اورا چنین می‌ستاید: مقبول حضرت باری، درویش ناصربخاری مردی فاضل ودرویش بود . جامی مینویسد : ازاشعارش بوی فقرمیآید[2]. صاحب ریاض العارفین از اودرسلك عارفان نام می‌برد . همچنین قول مؤلف عرفات العاشقین وامین احمد رازی، صاحب هفت اقلیم ، که شرح آنها قبلا گذشت[3] مؤید این مطلب است . واگرهیچ یك از این مقولات هم نباشد ترجیعات و سخنهای نغزودلنشین عرفانی او که نمونه‌هائی از آن آورده شدگواهی امین است براین سخن .

ولی تا آنجا که از اشعارناصر استنباط شد وهم شرح حال اونشان میدهد

۱ــ برای آگاهی بیشتر ازعقیده ناصر درعرفان ومضامین دلکش عارفانه او ر. ك به غزلهای شماره ــ ۳۲۰، ۳۲۲ ۵۴۵، ۵۶۰، ۳۴۶، ۳۱۵، ۳۹، ۵۷، ۷۹، ۹۱، ۱۷۸، ۴۰۷، ۵۰۱، ۴۳۲، ۴۵۰ وغیره

۲ــ ر. ك به ص۶ .

۳ــ ر. ك به ص۷ و۶ .

وی درطریق عرفان پیروپیرومرشدی نبوده وخود را پای‌بند این قید ننموده است[1]. وبطوریکه خود میگوید :

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست — که من طریقه خود را ز دست نگذارم

رندی‌که پرزبادهٔ صافی بودچوجام
بهتر زصوفئی‌که نباشد صفا در او

مخالفت با صوفی وشان بیدین وزاهدان ریاکار

طایفهٔ صوفیان، درقرن هشتم هجری. چنانکه درغالب کتب آمده است، اکثر مردمی ریاکار وزاهد نمایانی قلاب وکج رفتار بودندکه بیشتر از زهد وپرهیز به فسق وتزویروارضای شهوات‌نفسانی وانجام کارهای شیطانی می‌پرداختند[2]. وازبعد حادثه بازارآنان نیز درچنین روزگاری سخت‌گرم ورایج بود وکارشان رونقی به کمال داشت . ومورد توجه خاص بودند . وازجانب حاکمان وامیران وبزرگان بجهت‌آنان هدایای بسیارمیرسید وآنان نیزبا زهد فروشی و ریاکاری‌وعوام فریبی و تزویر به فریب وتحمیق مردم ساده دل ومریدان عامی می‌پرداختند . این معنی خاطر مردم بیدار روشن بین را سخت رنجه می‌ساخت وآنان را به مخالفت و نزاع بااین فرقه وامیداشت. لاجرم به طعن وطنزوبدگوئی وشماتت آنان‌می‌پرداختند وهروقت فرصتی می‌یافتند خلق را ازفسق پنهانی وتزویر و ریا و زهد به‌دروغ آنان آگاه می‌ساختند .

اشعاری را که درديوان حافظ شیراز وشاعران دیگر درذم این جماعت می‌بینیم‌همه ازاین دست وبیشتربدین جهت است .

ناصربخارائی نیزکه دراین دوران غلبه ریاکاری وتزویرصوفیان میزیست . ازاین طایفه دلی پرخون داشت وهرکجا فرصتی می‌یافت بی‌محابا به مخالفت با آنان برخاسته، «ازتیرگی صوفی بی‌درد» و «سردیهای فقیه خشك» زبان به شکوه میگشود . واز رشته تسبیح وسجاده ودستار وخرقه‌وخانقاه بیزاری‌می‌جست . گاه

۱ــ باین ترتیب شاید بتوان او را درشمارعارفان «اویسی» دانست . (اویسی به عارفانی اطلاق شده است‌که درطریقت پیروی ازمرشد وپیری نکرده‌اند.)

۲ــ ر. ك تاریخ گزیده ص ۶۸۷ ودستورالکاتب ص ۲۵۵ و۰۰۰

میگفت :

خرقه‌در آتش وسجاده درآب اندازم   خویشتن را بـه خرابات خراب اندازم
مکن ای فقیه خشکی که زسردی توما را   نه مجال صلح ماندست و نه احتمال جنگی

وچون سخنان آمیخته بــه دروغ وپندهــای پرازریاوخالی ازحقیقت آنان را می‌شنید صریحاً درصدد انکار برمیآمد وهمه را افسون وافسانـه می‌انگاشت وچنین می‌سرود :

مگو واعظ به ما از کفر وایمان   که طامات شما افسانه باشد

یـا :

منکرمن زاهد زراق ازرق پوش‌را   میکنم‌اقرارکزانکارنتوانم‌گذشت

دراشعـار وگفتارناصر زیاده ازهفتاد وپنج بار ازصوفیـان دغل‌کار وفقیهان خشك وزاهدان طماع وحریص و واعظان بــد نام یاد و نکوهش شده . وخرقــه و تسبیح وسجاده ودلق ومسجد وصومعه وخانقـاه را دام تزویرآنان خوانــده است . وبت ودیر وزنّار ومیکده وخرابات ورندی وقلاشی ودرد پیمائی را برآنان وکار آنان رجحان نهاده است .

باغ وبهاروجام می، چنگ‌ودف وآوازنی
کام دل من زین همه حاصل نگردد یارکو

سرگرمیهای ناصر

نردی وکتابی وحریفی وشرابی   رودی وسرودی و ربابی وکبابی

ناصربه شعر وشراب ونغمهٔ نای وبانگ رباب دلبستگی بسیار داشت . مانند همهٔ سخنوران خوش ذوق همیشه طرف جوئی وسایهٔ بیدی می‌جست تا فارغ ازغم دنیا باده بنوشد ودماغی ترکنـد وبانگ نای ودف وچنگی بشنود وچون سرخوش ومست‌گردید شطرنج یا نردی بیازد یاکتابی بخواند یا قلم بدست‌گیرد وغزلهای تر شیرین شورانگیز بسراید. هم بدان‌گونه که «صراحی می‌ناب وسفینه غزل» معشوق و «رفیق خالی ازخلل» خواجهٔ شیرازبود .

گرشاهدی نباشد غم نیست، زانکه هست   محبوب من‌کتابت ومنظور من‌کتاب
با ناز شاهدان‌که چو کاغذ دور ویه‌انـد   ما را چه‌کارهمدم ما جز کتاب‌نیست

تعلق خاطر او به شنیدن آهنگ چنگ و بانگ نای و نغمه‌های دلکش موسیقی چندانست که در بیشتر اشعار خود به ذکر آنها پرداخته و گاه نیز در پردهٔ ایهام اصطلاحات موسیقی و نام آهنگها و مقامها را آورده است و شاید درمیان همهٔ سخنوران و غزلسرایان کسی تا بدین حد خود را پای‌بند بیان نواهای دلکش و ذکر آلات و اسباب طرب نشان نداده باشد[1].

همچنین درمورد دلبستگی او به نرد و شطرنج چنانکه خود گفته است[1]

چو کعبتین همه میل من سوی نرد است　　قمار باز مرا گفته‌اند زرق مباز

یا درجای دیگر گوید :

روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم　　کز شاه او وجود کسی درعذاب نیست

ودرموارد بسیار دیگر نیز تعلق خاطر خود را باین دو بازی شاهانه نشان داده و الفاظ و کلمات و اصطلاحات آنها را درغزلها وقصاید خود به نحوی مطلوب ، به تعریض یا تصریح ذکر کرده است .

اشارات و تصریحات بیشماری که راجع به شراب و باده گساری دراشعار ناصر دیده میشود ما را ازذکر توضیحی دراین باره و آوردن شاهد بی‌نیاز می‌سازد . ولی چنین مینماید که همه‌جا مراد وی ازمی «شراب تلخ مردافگن» حقیقی نیست. چنانکه درقصیده ۳۵- آنجا که درستایش هوشنگ شاه سخن می‌گوید، مئی را که برای برگذاری جشن وسرور می‌طلبد چنین وصف می‌کند :

می آر و هیچ بهانه میارای ساقی　　که تشنه خاسته‌ام درازل زخواب خمار
ازآن مئی که بیك قطره جرعه‌اش ازجام　　کند زمستی غفلت عقول را هشیار

وشاید اگر به تعبیرهای عارفانه دراشعار حافظ ودیگران خوش بین باشیم بتوانیم همه‌جا مراد وی را ازمی بادهٔ عرفانی ومی صاف وحدت بخوانیم .

ساقی بیار جامی زآن بادهٔ حقیقی　　چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی

اینك چند بیت ازاشعاری که درآنها به شور مستی وعشق حقیقی خود وشراب صاف بی‌غش وحدت اشاره میکند درزیر آورده می‌شود وبجز آنها اشعار بسیار دیگر

۱- این توجه بیش ازاندازهٔ ناصر بدین کارما را برآن داشت تا درآخر کتاب فهرستی را از نام مقامها وآلات موسیقی ونواهای ساز وطرب، همچنین اصطلاحات بازی نرد و شطرنج، که دردیوان آمده فراهم سازیم

میتوان یافت .

خوشا وقت رندان هشیار مست	ازل تا ابد مست جام الست
زدست ساقی وصلش به بامدادالست	درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
تر ازحمت شد ای زاهد که بشکستی سبوی من	من از آن باده سرمستم که در ساغر نمی گنجد
نه نونیازیم امروز از می کهنست	که ما زروز ازل مست بوده ایم مدام
چنین کامروز لایعقل شد ازجام ازل ناصر	مگر آرند فردای قیامت زنده بردوشم
هرکس زشراب هوسی مست غرورند	ما مست تر از جمله ولی مست الستی

مرا زشعر تفاخر به مدح تست ، ار نه
به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل

دانش ومعلومات

ناصرعلاوه برسخنوری وشاعری ، بی گمان معلومات ودانشهای دیگری نیز داشته وازعلوم متداول زمان بهره مند بوده است. این مطلب را دعاوی مکرر او براظهارفضل ودانش خود واشاراتی که دراشعارش دیده میشود، اثبات وتائیدمی کند. وهم بدین سبب بوده است که گاه شاعری را نسبت به سایرهنرهای خود ازهمه کمترمی شمارد وسرودن شعر را کاری کوچك وناچیز و«صنعتی اقل» میخواند .

به جنب دانش من شعر اگرچه کاری نیست　　زبهر مدح تو روزی به کار می آید

ازمطالعهٔ دیوان اشعار اوچنین برمیآید که وی بجزشاعری به علوم صرف و نحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیر وفقه و تاریخ ولغت وموسیقی وطب و نجوم و ریاضی وفلسفه وعرفان نیز وارد وبل که ماهربوده است .

اصطلاحات موسیقی را که شاید بیش ازسد ره دراشعارخود بکاربرده[۱]، و ذکر نام نواها واصطلاحات ومقامها چون: حجاز، عراق، حسینی، عشاق، سپاهان، نهاوند[۲]، همدان، خارکن ـ فرودست ، برداشت، راه، راست، مخالف، پرده، قول

۱ـ ر. ك بهفهرست اعلام موسیقی درپایان کتاب　　۲ـ ناصرخسرو گوید:

به گوش اندرهمی گویدت گیتی بار برخر نه　　تو گوش دل نهادستی بهدستان نهاوندی

ر. ك تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد دکترمهدی محقق ص ۲۷۲ وتوضیحاتی دیگر دراین باره ونیزر. ك به ص ۱۸۱ همان کتاب که این دوبیت را ازهندوشاه نخجوانی به نقل ازصحاح الفرس آورده مقامها با پردههای موسیقی دوازده است . هندوشاه گوید :

نوا وراست، حسینی وراهوی وعراق　　حجاز و زنگله و بوسلیك با عشاق
دگرسپاهان باقی بزرگ زیرافکند　　اسامی همهٔ پردهاست بر اطلاق

غزل، زیر وبم ـ ساز، رود ، دف،چنگ، نای ، عود ، رباب ، ارغنون وغیره وگاه آوردن این‌اصطلاحات وکلمات دراشعار بـه ایهام اقوی دلیـل برتبحـّر او درفن موسیقی است .

مطربا برسر راهیم به‌آهنگ حجاز — دل عشاق حزین را به نوائی بنواز
راه‌عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست — جای‌برداشت‌عراقست‌وفرودست‌حجاز

یا این ابیات واشعار زیر وبسیاری‌اشعاردیگراو

چه مطربست‌که‌امشب بدین مقام‌رسید — بساخت پردهٔ عشاق و پرده‌ها بدرید
اگربه قول مخالف دلم زره میرفت — به‌راه راست درآمدچوصوت‌او بشنید

همچنین سرودن اشعاری نظیر اشعار زیر:

یکی در مسیر و دگر در تحیر — یکی مستقیم و دگر گشته راجع
ثوابت فروزان بر ایوان ثامن — چراغ زحل تیره بربام سابع

یا :

آفتاب‌عشق‌ذرات‌وجود ما بسوخت — چون‌عطاردطالعیم‌ازمهرداریم‌احتراق

یا :

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس‌کمان — ستاره کوکبه اکلیل تاج مهر نگین

یا :

کوکب اهل‌قلم راکه عطاردنامست — آسمان‌محترق وراجع وحیران دارد

برای کسی که از اطلاعات نجومی بی‌بهره باشد، ومحل ومواضع ستارگان و قران کواکب‌وسعد ونحس و زمان طلوع وغروب آنها را بـه درستی ندانـدکاری دشوار وشایدکه ممتنع باشد .

نظیر این اشعار واستعمال اصطلاحات نجومی را درموارد بسیار در دیـوان وی می‌توان یافت[1].

ونیزذکرگیاهان وداروهای طبی، واشاراتی کـه به امراض گوناگون کـرده ، چون صداع، سودا، رمد، ضیق‌النفس وغیره،و راه علاج آنها را براصول طب‌قدیم نشان داده است، بروقوف وی دراین فن دلالت می کند . نظیربیتهای زیر :

زخنده غنچه ازآن لب بهم‌نمی‌آرد — که زعفران به دلش ازفرح نموده اثر

۱ـ ر. ك فهرست اعلام ستارگان واصطلاحات علم نجوم درپایان کتاب

نقش‌میان‌اورست‌درچشم وزارگریم | ابی رود زدیده ، وقتی که مو بر اید
گرطبیعت نبود قابل تدبیر حکیم | قوت ادویه وناله بیمار چه سود[1]

همچنین درموارد عدیده تسلط و وقوف خویش را بردانشها وعلوم دیگری که ازاین پیش‌ذکرشدنشان می‌دهد[2]. ونامها واصطلاحات وکلماتی را نظیر: معانی، بیان، مختصر، مطول، شرع،عقل، قیاس، حدیث وتفسیر، فتوی، یجوز ولایجوز ، صفر ، واحد ، احد، خط، نقطه، نقطهٔ موهوم[3]، عقد انامل، عرض وجوهر، جوهر-فرد، دور وتسلسل،علت ومعلول، تصور وتصدیق قدیم ومحدث و و و... در اشعار خود می‌آورد وبه خوبی میرساندکه از این رشته‌ها سررشته‌ای به دست داشته است .

درچندین جا ازشفا ونجات وقانون واشارات ، کتابهای بوعلی نام می‌برد و آنها را به ایهام درشعرمی‌آورد . وتوان‌گفت که آنها را مطالعه کرده وازمضامین و مندرجات آنها آگاهی داشته است .

هرکه درعلم اشارات به قانون تو دید | از بلاجست نجات و زمرض یافت شفا
چوگل نجات‌زغم‌خواه‌ومی‌بقانون‌نوش | شنو رموز اشارات او که عین شفاست
دهد به علم وعمل خلق رانجات وشفا | چرا که جمله اشارات اوست برقانون

غیرازآنچه‌گفته شد چنانکه ازاین پیش ضمن «سرگرمیهای ناصر» آمد[4] در بازی نرد وشطرنج نیزقویدست بوده .

گاه نیزاشاراتی به انواع خط چون نسخ وتعلیق و رقاع و قواعد ورموز واصطلاحات آن‌به صراحت یا ایهام دراشعارخود می‌کند وشایدکه ازاقسام خط و فنون‌آن حظ و وقوفی داشته است .

خطت به‌نسخ رقاع عدوست در توقیع | چوبرصحیفهٔ کافور خردهٔ لادن

۱ــ برای ملاحظهٔ شواهد دیگر ر. ك به ص ۱۷ــ ۳۸ــ ۴۱ــ۴۴ــ ۵۳ــ ۶۶ــ ۶۹-۷۱ــ۱۹۰ــ۲۵۸ــ۳۵۱ــ۳۹۹ و. . .

۲ــ ازجمله ر. ك به ص۱۳ و۲۱ و۷۸ و۱۳۴ و۱۴۴و۱۳۲ــ و۲۴۷ وغزلهای ۱۰۱ و۲۴۰ و۳۰۳ و۴۱۶ و۴۹۱ و۶۲۶ و. . .

۳ــ خط گرچه زنقطه یافت تألیف | هم نقطه بود ولی به تکرار

۴ــ ر. ك ص ۵۲ . مقدمه

مباهات و تفاخر

سخن براین نمط وشعرزین نسق دارم
کجاست ساحرو کوسحر گو بیا وبیار

وشاید به سبب آشنائی بدین دانشها وعلوم بوده است که هردم به خودمی بالد وخویش را درمیدان سخن پردازی سالار لشکرشاعـری[1] وشهسوارملك سخنـوری می‌خواند[2].

گاه ظهیر وسلمان را آفرین گوی شعرخویش می‌شمارد وچنین می‌گوید:

روا بود که براین شعر آفرین خوانند　　　زفاریاب ظهیر و زساوه سلمانش

وگاه وجود خویش را مظهرظهور ظهیر وموجب جلوه‌گـری ونور انوری میدانـد:

زمظهر سخن من ظهور یافت ظهیر　　　زنورخاطر من گشت انوری انور[3]

یـا:

گرسخنم عـجدی به خواب همی دید　　　بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد

وسخن خود را که درنظربرخی عجیب بوده حدیثی طرفه وممتاز وخود را «نادرهٔ ایام» میخواند

سخن نادر من گر عجبت می‌آید　　　نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
درجهان هست چو ناصرمتکلم بسیار　　　لیکن این طرفه‌حدیثی وکلامی‌دگراست
درسر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است　　　زانکه درکاغذ و دفترهمه شکردارد
ناصرخراسان‌رادگربامصر نبودحاجتی　　　کزخامه‌چون‌نیشکرشکرفراوان[4]رده‌ای

وبازهم شاید که همین غرور وافراط درخود ستائیهای وی موجب شده کـه «حسودان[4]» و «مدعیان[5]» سخنان او را بـه سمع رضا وقبول نشنونـد ومنکـروی شوند[6] وگاه به تعنت وسرزنش او برخیزند؛ ناصرنیز آنان را «کورموش[7]» و «دزد معانی»[8] و «دشمن دانش» و «زرگران قلاب» خوانده؛ وازاینکه «شرق تا بـه غرب

۱ـ ر. ك ص۱۱۴　　۲ـ ر. ك ص۸۶　　۳ـ ونیزر. ك ص۱۱۴
۴ـ ص۸۶　　۵ـ ص۵۵　　۶ـ ص۱۴　　۷ـ ص۸۶
۸ـ ص۱۱۴

جهان را» گردیده وهیچ هنرمندی را ازفضل وهنرکامیاب ندیده،است اظهاردلتنگی و تأسف کرده[۱].

بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام — زان ساعتی‌که چون به هنرکردم انتساب
چون‌فضل‌شدفضول وهنرعیب‌لاجرم — قدری نماند فضل وهنر را بهیچ باب
دارم بسی جواهر وجوهرشناس نه — خرمهره می‌خرندکنون مردم ازخری

مواردی که ناصربه ستایش و تعریف خود پرداخته بسیار است وبیشتر آنها را درقصاید وپایان غزلها ضمن ذکرتخلص اومیتوان دید .

زمظاهرسخن‌من‌ظهوریافت‌ظهیر
زنورخاطرمن‌گشت‌انوری‌انور

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر، اگرچه درسخنوری وسرودن‌شعرخودرا مبتکرو «نادرهٔایام» میخواند، وازتقلید وپیروی ازدیگران بی‌نیازمیداند وچنین میگوید :

درچشم من نیاید محمود وملك او — در عنصرم نگنجد تقلیــد عنصری

ولی خواه وناخواه مضامینی‌ازشاعران‌پیشین‌گرفته وعلی‌الخصوص درقصیده به سبك وشیوهٔ غالب آنان رفته است .

ازاین میان‌گویا به سبك **انوری** و **ظهیرفاریابی** بیشتر توجه داشته وغالباً قصاید خود را به استقبال ازقصاید آنان سروده است . گاه نیز خود ضمن تضمین بیتی یا مصراعی ازآن دوسخنور، بدین مطلب تصریح می کند .

چنانچه این قصیدهٔ مشهور ظهیر فاریابی را به مطلع : سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را . الخ استقبال کرده وظاهراً مضامینی‌نیزازآن‌گرفته ودرآخرگفته‌است[۲]

درست بود بمن عهد اقربا ز حضر — «سفرگزیدم وبشکست عهد قربی را»

ونیز درقصیدهٔ **۲۲** که بازبه استقبال شعرظهیرفاریابی رفته است، مطلع قصیدهٔ اورا تضمین کرده گوید :

هنررسید به فریاد من چرا گویم — «مرا زدست‌هنرهای خویشتن فریاد»[۳]

۱ـ ص۱۶ و۳۸ — ۲ـ ر. ك قص ۸ وذیل ص ۱۲ و۱۳ و۱۴
۳ـ این مصراع ازظهیرفاریابیست، ر. ك ذیل ص۳۴و۳۵

درقص ۴۷ نیزمیگوید : ز بهرنام توگویم جواب شعر ظهیر «چوزهره وقت صبوح ازافق بسازدچنك الخ»

غیر ازاین درموارد دیگری نام ظهیر را ذکر وقصاید او را استقبال کرده و گاه نیزمضامینی ازاوبرده است[1].

همچنین توجه او به اشعار انوری و اقتباس مضامین وترکیبهائی از او، کم ازتوجه به اشعارظهیر نبوده‌وقصایدی را به‌تتبّع از وی سروده وکوشیده است تادر استحکام سخن وجزالت الفاظ وسبك کلام سخنهای خود را به اشعار او نزدیك کند وچون به بیشتراین موارد در زیرصفحات اشاره شده است ، برای احتراز ازبسط کلام، دراینجا ازذکرنمونه ومثال خود داری میشود[2].

ازشاعران درگذشته، غیر ازاین دوتن ناصربه اشعارعسجدی، عنصری، شاعر طوس (فردوسی) ومعزی[3] بخصوص خاقانی نیز بی نظرنبوده وازاینکه پاره‌ای از ترکیبهای اوبی شباهت به سخنهای خاقانی نیست[4] چنین‌مینماید که تحت تأثیرکلام او نیزقرارگرفته باشد. درقصیده‌ای بیتی ازاوبه عاریت برده وچنین میاورد :

بگرفته‌ام زافضل دین بیت عاریت ــ گر بیت خویش داشتمی خوش‌نشستمی
«امروزشوخ چشمان‌آسوده‌خاطر ند ــ من شوخ‌چشم نیستم، ای کاش‌هستمی»

ناصر وسعدیــ در زبان پارسی، ازشاعرانی که پس ازسعدی پای به عرصه سخنوری نهاده‌اند؛ شایدکسی را نتوان یافت که اشعارنغز وسخنهای دلپذیر او را نخوانده‌ویا بآنها توجهی نداشته باشد . غزلهای ناصر ازمضامین گفته‌های سعدی سرشاراست واگرچه تنها دریك جا ازوی نام می‌برد ودرقصیده‌ای که به استقبال ظهیرسروده بیتی ازسعدی را به تضمین میآورد؛

۱ــ ر. ك ذیل ص۲۴ و۲۷ ۴۹ و۶۱ و۶۲ و۶۹ و۷۳ وصفحات دیگر

۲ــ ر. ك به ص ۱۰ و۱۲ و ۱۴ و ۱۹ و ۵۳ و ۵۹ و ۶۱ و۶۳و۶۷ و ۷۸ و ۸۲ و ۱۲۷ و . . .

۳ــ ر. ك ص ۵۱ و۵۹و۶۹ و۱۱۴ و۱۱۵ و۱۱۶ محتملست بــه نظامی‌نیز بــاعنوان «عارف» اشاره‌ای کرده باشدر.ك تعلیقات ۴ــ ر. ك قص ۴ و۷ وقص ۷۳

ناصر از گفتهٔ سعدی به طریق تضمین عرضه دهٔ گرچهٔ سخن میرود ازطورظهیر
ای تو درشهر شهیر و به ممالک مالک «ما دراین شهرغریبم ودراین ملک اسیر»

اما چنین پیداست که سخنهای عذب و نغز شیخ اجـل واشعارشیرین ودلنشین او درنهاد جان وضمیرناصر اثرگذاشته واکثرجزء وجدانیات مغفولهٔ اوشده است . بدین جهت بی‌اختیار وناخودآگاه ، گاه مضامین اورا درشعرمیآورد گاه ازغزلهای او استقبال میکند وگاهی به شیوه وسبك اوسخن سرمیدهد . واگرچه خود بدانها اشاره‌ای نمیکند ولی بسیار دور مینماید تا بتوان‌گفت سرایندهٔ این ابیات :

نیست ره دربزم رندان زاهدان‌خشك را مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست
وقت را دریاب‌کاین لطف جوانی وجمال خرم ایامیست لیکن تکیـه برایام نیست
هرکسی‌گویندناصرحال‌خود بادوست‌گو حالتی دارم من اندر دل‌که‌آنرا نام‌نیست

غزلهای سعدی را خوانده وابیات زیر را دیده ولی تحت تأثیرقرارنگرفتـه وازآنها رنگی نپذیرفته باشد :

آشنایان ره بدین معنی برند درسرای خاص جای عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود پخته داند کاین سخن باخام‌نیست
فصل‌بهارست‌خیز تا به‌تماشا رویم تکیه برایام‌نیست تادگرآیدبهار[1]

یا مضمون این دوشعرناصر را

ماهی توولی ماه‌قصب پوش ندیدم سروی تو ولی سرو گلندام نباشد
مه ترا ماند اگرماه به گفتار آید راست‌سروی تو اگرسرو بەرفتارآید

ازاین اشعاردلکش سعدی جدا ودوربداند :

من مـاه ندیـده‌ام کلـه دار من سرو ندیـده‌ام قباپـوش
ماه رامانی ولیکن ماه‌راگفتارنه سرو رامانی‌ولیکن سروورارفتارنیست[1]

یا مضمون این دوبیت ناصر را که درغزل ۱۰۹ آورده

هرکه نزدیك به عقلست بود دورازعشق که میان خرد وعشق بسی فرسنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

با این اشعارسعدی شبیه نداند :

۱ــ ر. ك کلیات سعدی به تصحیح استاد مظاهرمصفا ص ... و... و... و...

دلی‌که عاشق صابر بود مگر سنگ است | زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که‌توبه در ره عشق آبگینه و سنگ‌است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست

علاوه بر توجه ناصر به مضامین اشعار سعدی واستقبال‌ازغزلهای اوگاه‌شیوه وسبك‌او را نیزاقتفا کرده . نمونه این‌مضامین‌وغالباً پیروی ازسبك او را درغالب اشعاراومیتوان دید[1].

در دیوان ناصر کلمه‌ها و ترکیبهائی بسیار ازسخنهای سعدی بدیده میآید که مجموعاً ازتأثـّر واقتباس او ازشیخ حکایت‌میکند . چنانچه‌الفاظ و کلماتی را نظیر: لاابالی، دفتردانائی، بخت جوان، تکیه برایام نیست،تا پخته‌گشت خامی، بُعد مکان دیدهٔ تحقیق، کهن جامه و بسیاری کلمات و ترکیبات واصطلاحات دیگر را (خاصه درهدایت نامه) میتوان برای نمونه ذکر کـرد[2]. چنانکـه مصراع : فرومایه را ساز راحت مده ـ و «جان پدر» و«درمپیچ» وکلمات دیگرکه درص ۴۱۵ وسایرحکایات مثنوی‌آمده‌براین معنی‌دلیلست .

غیرازسخنورانی که نام‌آنان‌ذکرشد مضامین دیگری دراشعارناصردیده‌میشود که میتوان احتمال داداز آثار واشعاردیگران‌اقتباس‌شده باشد. چنانچه شعر زیررا :

از این راز پنهان کس آگاه نیست | کز اینجا برون آمدن راه نیست

میتوان مقتبس ازاین شعر استاد فردوسی دانست :

از این راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر تـرا راه نیست

یا درسرودن این مصراع : درتن من نیست یك رگ هوشیارشاید ازاین‌بیت مشهور مولانا : من چه‌گویم یك رگم هشیارنیست . الهام‌گرفته شده باشد .

همچنین مضامین مشترکی دیگربین اشعارناصر وسنائی وعراقی و رباعیهای منسوب به خیام وغیره بطورنادریافته میشود . نظیراین بیت :

خون‌رزاست،همچوصراحی به‌گردنم | شکر است خون خلق به‌گردن نمیشود

۱ــ ازجمله ر. ك به غزلهای ۱۳۹ــ ۱۴۶ــ۱۸۲، ۱۸۸ــ ۳۰۵ ، ۳۳۵ ، ۴۰۹ ، ۴۳۷ ، ۶۱۳، ۶۱۸ و۶۲۳ و...

۲ــ به غالب این مطالب درجای خود اشاره شده است .

که با مضمون این رباعی خیام: توخون کسان خوری وما خون رزان . . .
الخ بی‌مشابهت نیست[1].

نکته‌ای راکه درپایان مقال خودرا ازذکرآن ناگزیرنمیداند اینست که‌استعمال کلمات والفاظ وترکیبات ومضامین مشترك را درمیان دیوان دوشاعرصرفاً وبطور منجّز نمیتوان دلیل اخذ واقتباس یکی ازدیگری دانست. خاصه که هردودرشاعری وسخنوری استاد وتوانا باشند[2]. واگرنه باید چنین پنداشت که‌آثار واشعار همه سخنوران مقتبس ازگفتارپیشینیانست . بدیهی است دربیان این نکته‌ها ومضامین فضل تقدّم برای پیشینیان همواره باقیست وبایدگفت ذوق سلیم وطبع شاعر از معلومات وآثارسخنوران وگویندگان پیش ازخود اگنده است ودرسرودن اشعار خود،خواه‌وناخواه تحت‌تأثیرمعلومات‌وذهنیات‌خویش‌قرارمیگیرد، وبساسخنورانی که مضامینی ازشاعران پیش ازخودگرفته‌اند اما به‌نیروی طبع فیّاض‌وذوق خویش آن چنان درآن تصرّف کرده‌اند که‌آن مضمون ملك مسلم‌آنان گردیده است .

ونیزباید افزود که دراستقبال ناصر ازقصاید وغزلهای شاعران پیشین ومعاصر (بجزآنها که خود تصریح کرده است) احتمالهای دیگری میرود وممکنست آنرا ازشاعری‌که دیوانش به نظراین جانب نرسیده استقبال‌کرده یا خود تصادفاً بدین وزن وقافیه غزل سروده باشد .

آنچه میتوان‌با اطمینان وازبن‌دندان بیان‌کرد اینست که این مضامین‌بیکدیگر شبیه‌اند، واین غزلها وقصاید در وزن وقافیه همانند می‌باشند .

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصروسلمان ــ درمیان سخنوران معاصرخود ناصربی‌گمان به اشعار سلمان

۱ـ ونیز ر. ك به ص۴۰۳ . رباعی ۲۰ که تمام‌آن به خیام منسوبست .

۲ـ «ابوهلال عسکری می‌گوید: گاهی متأخر معنی‌ای‌به ذهنش میآید بدون توجه براینکه متقدم براوآن را دریافته است وچون این امربرای خود من پیش‌آمده دیگرشکی دربارهٔ آن ندارم . . . وعزم‌کرده‌ام‌که با حکم قاطع متأخر را متهم به سرقت از متقدم نسازم»الصناعتین ص ۱۹۶ بنقل ازکتاب تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۱۶

ساوجی بیش ازدیگران توجه داشته است وغالب ارباب تذکره ومورخان نوشته‌اند که آن دو نفر با یکدیگر ملاقات کرده‌اند . و این مطلب قبلاً مکرّر ربیان شد

ازطرفی سلمان ساوجی چون امیرالشعرای دربار ایلکانیان ودارای حشمتی بود درنزد شاعران معاصرخود احترام داشت . بدین سبب ناصرنیز بوی حرمت می‌نهاد وغالب اشعار او رااستقبال میکرد . گاهی نیزمضامینی را بکاربرده که درشعر سلمان نظیرآنرا می‌یابیم. چنانکه مضمون این بیت

بخاری را عزیزمن‌چرا داری بدین‌خواری   به‌خواری بردرت‌ناصر به‌خاک‌ره برابرشد

با این شعرسلمان که هم بدان وزن وقافیه است یکیست

عزیزمن عزیزان راکسی‌دارد بدین‌خواری   نمی‌پرسی زحال ما نه ازما یاد می‌آری

یا مضمون این دو بیت که بسیاربهم نزدیك وشبیه است :

بدرد عشق درماندم ره درمان نمیدانم   که‌آن‌مقصوددشوار‌است ومن‌آسان‌نمیدانم(ناصر)

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم   دوای درددل‌کاریست‌بس‌مشکل نمیدانم (سلمان)

وشاید دربیش ازپنجاه مورد قصاید وغزلهای سلمان وناصر دروزن وقافیه و ردیف با یکدیگرمطابق باشدکه به ظن قوی غالباً ناصر به استقبال ازسلمان پرداخته است وبه بیشترآنها درحواشی کتاب اشاره شده[1].

وآنگاه مضامین وترکیبهائی مشترك نیزدراشعارهردوشاعر بـه دیده میایـد . چنانچه تعبیرها واصطلاحاتی نظیر: قاضی چرخ، سلطان‌نشان، انسان عین ، روشنان فلك، سلمه‌الله، دبیرچرخ، خاتون عرب وغیره . . .درديوان هردوآمده است .

ناصر وخواجوـ اگرچه احتمال داشتن رابطه و ملاقات یا مشاعرهٔ این دوـ سخنورمعاصر با یکدیگرنمیرود، وکسی نیزمتعرض آن نگردیده . ولی سبك سخن وشیوهٔ گفتارآنان گاهی ازیکدیگر دورنیست ، وغالب لغات وتشبیهات واستعارات واصطلاحات[2] وکنایه‌ها و ایهامها وتجنیسها وسایر صنایع و استعمال اصطلاحـات موسیقی[3] که ناصربکاربرده نظیرآنها را به وفور دردیوان خواجو

۱ـ ازجملهٔ موارد دیگری که یکی ازاین دوشاعراز دیگـری استقبال کرده است قص ۲۰ وغ ۵۰۷ و۵۴۶ و۵۵۸ و۵۷۵ میباشد .

۲ـ غالب آنها ظاهراً معمول به مردم زمان ومتداول درمیان سخنوران بوده است.

۳ـ اصطلاحات موسیقی دردیوان سلمان وخواجه نیز زیاد بکار رفته است .

می‌توان یافت[1]

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود بلبل دل شده آوازه در انداخته بود
که سرا پردهٔ گل باز به صحرا زده‌اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند می‌پرستان سحرخیز به می بنشستند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند کوه را تا کمر از لالهٔ حمرا بستند
طعنه بر بند کمر ترکش جوزا زده‌اند

با مسمّط صفحه ۱۴۸ ناصر ومقایسه قصیدهٔ شماره ۴ درمدح امام هشتم ع به مطلع :

صبح درآمد زدلو یوسف زرین رسن کرد چو یونس بر آب دردل ماهی وطن

با قصیدهٔ ص ۱۰۳ دیوان خواجو درمنقبت مولای متقیان به مطلع

قرطهٔ زرچاک زد لعبت سیمین بدن اشك ملمع فشاند شمع مرصع لگن

ومقایسهٔ سبك ونوع مضامینی که این هردوشاعر درتفاخر ومباهات وستایش خود سروده‌اند ونیزملاحظهٔ تشبیهات وترکیبات مشترك ووجود این مصراع «حیدر خیبرگشا، صفدرعنترفکن» که درهردوقصیده عیناً آمده است ، ومروری درترجیع بندهای عرفانی خواجو با ناصر وبعضی قصاید وغزلهای هردو کم و بیش مؤید این نظراست .

غیر ازاین دوسخنور که از آنان نام برده شد، سخنوران دیگری معاصر ناصر بخارائی بوده‌اند[2] که به‌سبب رعایت اختصار واحتراز ازبسط مقال ازشرح ومقایسه آنان خود داری می‌شود. با این‌همه از اظهار نظری اجمالی ومقایسه‌ای بین اشعار ناصربخارائی وشاعرآسمانی، حافظ شیرازی نمیتوان گذشت .

حافظ و ناصر ــ دربارهٔ مشترکات این دوشاعر معاصرسال گذشته در چهارمین

۱ــ ر. ك مقدمه دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری وقصاید ص ۴۸ و۷۱ و۹۱ دیوان خواجو با قص ۱۶و ۵۲ــ۵۴ ناصرمقایسه شود همچنین برخی غزلهای خواجو ازجمله غزلهای ۱۰۱ ـ ۱۰۲ ـ ۹۰۳ و۲۲۴ ملاحظه گردد .

۲ــ مانند عمادفقیه‌وعبید زاکانی وکمال خجندی وشاعران دیگر

کنگره ایران شناسان در شیراز ضمن مقاله‌ای مفصل بحث شد[1]؛ تفصیل و تکرار آن را در اینجا زائد می‌بینم . ولی چون در مقدمهٔ کتاب بهر جهت باید از این مقولـه نیز سخنی بمیان آید ، به مجملی از آن مفصل اشاره می‌شود .[2]

چنین به نظر میرسد که ذوق و مشرب حافظ در عرفان و وصول به حقیقت و مخالفت با صوفیان ریائی با ناصر بخارائی یکی باشد . ازاین رو اندیشه و گفتار آنان با یکدیگر شباهتی بسیار دارد و اگر غزلهای حافظ را با برخی از غزلهای ناصر تحت مطالعه و سنجش قرار دهیم این شباهت را از حیث تعبیر هـا و الفاظ و افکار و نسج کلام وطرز بیان در میان اشعار آندو بخوبی مشاهده می کنیم که می‌توان بطور کلی ازچند جهت از آن سخن به‌میان آورد .

نخست ــ از جهت کلمات و الفاظ و تعبیرهای مشترك که غالباً نمایندهٔ طرز فکر آنها و شامل مضمون مشترك یا مضمونهائی شبیه و نزدیك بهم در میان هـر دو شاعر است . نظیر : رطل‌گران، کلبه‌احزان ، رشته تسبیح ، خرقه پشمینه ، زاهد و زهد وما وقلاشی ، مبارك سحری ، دل بد مکن درست نیست نماز ، من از آن روز که، سلوك اهل طریقت مجوی از من مست ــ ظل ممدود، عیب رندان ، دلادلالت ، خرقه حرامست ، کمانخانهٔ ابرو ، سلسلهٔ موی تو بود ، فقیه مدرسه فتوی همی دهد درشهر ــ که خون خلق حلالست و آب باده حرام.

و بسیاری کلمات و تعبیرات و اصطلاحات دیگر، که در دیوان هر دو شاعر دیده میشود .

دوم ــ مضامین مشترکیست که درمیان اشعار این دو سخنور بنظر میـآید و تعداد آنها بسیار است ، نظیر :

ناصر : باده می نوشی تو من خون میخورم　　آن خورد هر کس کـه او را قسمت است
حافظ : جام‌می وخون‌دل‌هریك بکسی‌دادند　　در دایـرهٔ قسمت اوضـاع چنیـن باشد
ناصر :میان‌جان‌وجانانم‌حجابی نیست جز ناصر　　کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی خویش‌بردارم

---

۱ ــ نگاه کنید به مجموع مقالات چهارمین کنگره ایران شناسان در شیراز ومجله گوهرسال‌دوم شماره۴

۲ ــ ر . ك به نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر بخارائی . از استاد پرویزخانلری

حافظ : میان‌عاشق ومعشوق هیچ‌حایل نیست   توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
ناصر: سرو اگردرپیش قدت‌سرفرازی میکند   راستی او این حماقت از درازی میکند
حافظ : گر سرو پیش قدتوسرمیکشدمرنج   عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
ناصر :غم‌عالم‌مخورای‌دل‌که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد   به غمگین گشتنی یکدل همه عالم نمی‌ارزد
حافظ:دمی‌باغم‌بسر بردن‌جهان‌یکسر نمی‌ارزد   به می‌بفروش دلق ماکزین خوشتر نمی‌ارزد
ناصر: فقیه مدرسه فتوی همی‌دهد درشهر   که خون خلق حلالست و آب باده حرام
حافظ : فقیه مدرسه دی مست‌بودوفتوی‌داد   که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ناصر:دل‌که ازچاه زنخدان توازره میرفت   عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود
بر سر تربت ناصر اگر آئی روزی   به وفا یاد کن او را که دعا گوی تو بود
حافظ: دل‌که‌از ناوك مژگان‌تودرخون‌میشد   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بجز آنچه ذکرشد موارد مشابه و غزلهائی که سبك گفتار و طرز بیان و مضمون آنها بیکدیگر همانند است ، در اشعار این دو شاعر بسیار است [۱].

قسمت سوم ـ شامل بیتها و شعرهائیست که در دیوان ناصر و حافظ هردو آمده و احتمال میرود . بیشتر این اشعار از ناصربوده باشد. نظیر :

۱ ـ تمامی غزلی به مطلع :

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سروخرامان نرود[۲]

الی آخر غزل که تمام آن با جزئی اختلافی در دیوان حافظ آمده است .

۲ ـ این بیت حافظست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

که در دیوان ناصر در غزل شماره ۲۵۷ با ردیف « خواهد شد » و بدین صورت درجست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

۳ ـ ناصر درغزلی میگوید :

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را   اینچنین رفتست‌گوئی از ازل‌تقدیرما

---

۱ ـ از جمله ر.ك به غزلهای شماره‌ـ۱۷۶ـ۱۱۵ـ۲۴۷ ـ۲۶۳ـ۳۱۲ـ۳۲۶ و...

۲ ـ ر.ك غزل ۳۳۴ ـ ۳ ـ مگر در نسخه حافظ طبع نائینی

و مصراع دوم این بیت اخیر عیناً در دیوان حافظ ضبطست و با مختصر اختلافی در دیوان خواجوی کرمانی نیز آمده .

۴ - من از بیگانگان هرگز ننالـم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)
من از بیگـانـه آزاری نـدارم	که با من هر چه رفت از آشنا رفت (ناصر)
۵ - بس تجربه کردیم دراین دیرمکافات	با دردکشان هر که درافتادبرافتاد (حافظ)
بد خواه در افتد چو در افتاد به ناصر	بادردکشان هر که در افتاد برافتاد (ناصر)

ظاهراً مصـراع دوم بیت اخیر از امثال سایـره بوده و هر دو شاعر آنرا بکار برده‌اند .

۶ - این مصراع‌عربی : « ایا منازل سلمی فاین سلماکی » که درغزل شماره ۶۰۵ دیوان ناصر آمده . در دیوان حافظ نیز عیناً وارد است .[۱]

۷ - سه رباعی در دیوان حافظ درجست که در نسخه‌های خطی دیوان‌ناصر نیز دیده شد بدین شرح:

۱ - ایام شبابست شراب اولیتر	با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه‌سر بسر خرابست‌ویباب	درجای خراب هم‌خراب‌اولیتر
۲ - درسنبلش آویختم ازروی‌نیاز	گفتم من سودازده راچاره‌بساز
گفتاکه لبم بگیر و زلفم بگذار	درعیش‌خوش‌آویز نه‌درعمردراز
۳ - گرهمچومن‌افتادهٔ این‌دام‌شوی	ای‌بس‌که‌خراب‌باده وجام شوی
ماعاشق‌ورندومست‌وعالم‌سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

اما درمورد چگونگی وارد شدن این ابیات و اشعار در دیوان هر دو شاعر، ظاهراً باید گفت ناصر آوارهٔ جهانگرد بی خانمان که کمتر درجائی مسکن و مأوی داشته با حافظ مکاتبه و مشاعره‌ای نداشته است و هیچگونه نامی هم از او دردیوان ناصر دیده نمیشود میتوان احتمال داد که اشعار این سخنوران در زمان خـوددست بدست میگشته و از برابر دیدهٔ صاحب نظران و اهل ذوق میگذشته است .

واین شعر حافظ و همچنین شهرت عالمگیر وی را می‌توان دلیل آن‌دانست.

---

۱ - ر ك ص۵۶۵ دیوان‌حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد و محتملست این مصـراع نیز از امثال سایره واز اشعار شاعران تازی باشد .

به شعر حافظ شیراز می‌گویندومیرقصند　　سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

یا این شعر ناصر وسایر ابیات دیگر او نشانهٔ شهرت و دست بدست گشتن اشعار اوست :

ناصراقصه شیرین تو قند مصریست　　کز سمرقند شد و تا به بخارا برسید

جای شگفتی‌نیست‌اگر این‌دوشاعر معاصرخوش ذوق هم فکر مضامینی از یکدیگر گرفته یا مصراعها وابیاتی رااز یکدیگربی تغییر یا بامختصرتصرفی، وشایدبی‌آنکه خود متوجه باشند ، دراشعار خود آورده باشند .

در مورد غزل نخستین به مطلع : هرگزم نقش تو از لوح نظر ... الخ کــه تمام آن در دیوان هر دو شاعر ضبطست بظن قوی میتوان آنرا از ناصردانست که‌به‌سبب سهو و اشتباه کاتبان به‌دیوان خواجه راه یافته . همچنین در مورد رباعیها نیز کم و بیش این احتمال میرود و قطعاً تصــور عکس آن نیز جایــز است . یعنی محتملست رباعیهای حافظ را برخی از کاتبان دردیوان ناصر آورده باشند .

درجهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی وکلام دگراست

شیوه و سبك و خصوصیات اشعار ناصر

ناصر بخارائی، در قصیده سرائی مقلد سبك پیشینیانست وبیشتراز استادانی چون انوری وظهیر وخاقانی و بعد عسجدی ودیگران پیروی‌نموده. که گاه نیز خود به‌نام آنان اشاره کرده یا مصراعی وبیتی به تضمین آورده است چنانکــه در قص ۳۹ به مطلع :

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔانجم نظیر　　پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

که درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه سروده است از قصیدهٔ انوری استقبال کرده ومصراعی ازشعر اورا نیز آورده است که درجای خودبآن اشاره‌شده‌همچنین قصیده ۴۲ به‌مطلع زیرنیز به‌استقبال ازوی می‌باشد .

دوش‌چون‌درتشت‌خون‌پنهان‌شداین‌زرینه‌تاس　　ساقی دوران ز سیم ناب گردان‌کـرد کـاس

یا این قصیدهٔ:

قد تو داده به‌باد آبروی طوبی را　　بهشت حـور ز جنت بهشت اعلی را

به استقبال ازقصیدهٔ ظهیر سروده و بیتی ازآنرا نیز به تضمین آورده .

بنابراین از خصوصیات سبك وی درقصیده سرائی نکته‌ای که اختصاص باو داشته باشدشایان ذکر به‌نظر نمیرسد. و همان‌بکارداشتن‌اصطلاحات‌علمی‌وعلم‌طب ونجوم و موسیقی درشعر، وکم وبیش استحکام و جز الت درقصیده‌ها و نـرمی و سلاست گفتاردرغزلها و ترکیبها وسایر اشعار اوست که غالباً دراشعار برخـی از گذشتگان نیز دیده میشود.دیگرآنکه‌ناصردرمدح افراط و مبالغهٔ بیش ازحدمیکند[1] و سم‌سمند ممدوح‌خودرا در ثناو ستایش برفرق فرقدان میرسانـد . مثلا مبالغه‌ای‌را که انوری درمدح شاه سنجر پادشاه بزرگ سلجوقی نموده‌وی نظیرآن مضامین‌را وگاه برتر در مدح و زیر یا قاضی یا شیخ الاسلام ... یا جلال‌الدین هـوشنگ پادشاه‌شروان‌میاورد، که‌ازدست‌نشاندگان‌سلاطین ایلکانی بوده و درصفحات تاریخ کمترنامی‌ازاووخاندانش‌بدست میآید. ولی بااین‌همهٔ افراطدرمدح ، قصاید او نیز خالی‌ازلطفی‌نیست‌ازحسن مطلع وگریز بجا برای مدح ممدوح‌و صنعت حسن‌طلب و تشبیهات ومضامین شیرین و شریطه‌های دل پسند به‌حد وفور بهره‌مند می‌باشد.

دیگر از خصوصیات قصاید وی اخذ مضامینی است ازشاعران پیش‌از خود وتضمین مصراع‌یا بیتی ازآنان، چنانکه درآثار سخنوران دیگرنیز دیده می‌شود.

در پاره‌ای ازقصیده‌ها[2] آنجاکه باظهار معتقدات مذهبی یا بیان حال یا وصف طبیعت می‌پردازد اگرچه باز تحت تأثیر افکار قدماست ولی چون از حقیقت وقایع و وقایع حقیقی دم میزند سخن او رنگی و رونقی دیگردارد و چون ازجان‌برمیآید لاجرم بردل می‌نشیند . این قصاید را میتوان در ردیف عالی‌ترین قصاید اوقرارداد مانند این قصیده که ازشاه شعرهای قصاید اوست به‌مطلع :

درویش را که ملك قناعت مسلمست　　　درویش نام دارد و سلطان عالمست

یا قصیدهٔ تحیت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده به‌مطلع :

صبا تحیت بلبل به گلستـان برسان　　　حدیث درد دل من به‌دوستان برسان

ترکیب بندهای او خوب و ازنمونه‌های شعر روان و شیرین پارسی است.

---

۱ ـ نظیرانوری وظهیر فاریابی وبرخی شاعران دیگر.

۲ ـ ازجمله قص ۱ تا ۴ وقص ۱۵ و ۵۴ و ۵۶ و ۵۷ و ۷۳

همچنین ترجیع بندهای وی که عموماً دارای مضامینی عرفانی‌وشیرین وشورانگیز میباشد و بیشتر درردیف اشعار خوب شمرده می‌شود .

درمثنوی دستی چنـدان ندارد و مثنوی هدایت نامه‌ای که ظاهراً به‌تقلید از بوستان شیخ سروده است گاه ازضعف تألیف عاری نیست .

در سایر اشعارش نیز گـاه غث و سمینی دیده میشود و خود نیز بدین نکته اقرار دارد .

درآن‌مبین که دراین‌شعرهست‌غث‌وسمین　　　که گاه باغ اگر گـل دهد گیا بخشد

بطور کلی آنچه دربیان سبك سخن اوشایان ذکر است . یکی توجه اوست به‌صنایع لفظی و معنوی که باید از آن به‌تفصیل سخن گفت . دیگر رقت و نرمی گفتار در غزلها و استحکام در غالب قصاید ، دیگربیان مطالب درپردهٔ ایهام‌چنانکه بیشتر خواننده را متوجه مقصود و معنی دیگری می کند و وجود ابهامهائی شیرین و دلچسب نظیر اشعاری به‌سبك هندی .

غزل سرائی ناصر – اگرچه ناصردر اصناف سخن طبع آزمائی نموده ودر انواع شعر ازقصیده وغزل وترکیب وترجیع و مسمط و مثنوی شعر سروده است. ولی برروی هم باید اورا شاعری غزل‌سرا شمرد وارزش سخنوری اورا از مطالعهٔ غزلهای وی تعیین کرد .

ناصر درغزل گاه به استقبال سعدی‌رفته وغزلهائی به‌تتبع ازوی سروده‌است[1] وگاه به‌سبك غزلیات واندیشه مولانا[2]، ودوسه غزل به‌سبك سخنهای سنائی‌داردوگاه به‌سبك خواجه وخواجو و سلمان[3].

در تتبعی که ازغزلهای‌سعدی‌ومولوی کرده‌است بخصوص درتقلید ازمولوی گاهی‌پردور وبیراه نرفته ولی دراشعاری که به‌شیوه حافظ سروده اگرچه فاصله آنها گاه بسیارکم میشود ولی هرگز بدونمیرسد . ازسخنوران نامی زبان فارسی کیست

---

۱ ــ مانند غزلهای شماره ۱۱۷ ــ ۳۳۵ ــ ۳۹۸ ــ ۴۲۴ ــ ۴۳۷ و ۴۴۰ و . . .

۲ ــ ر . ك ع ۵۰۶ ــ ۵۴۵ ــ ۴۵۰ و ۵۲۵ و . . .

۳ ــ ر . ك به ص ۶۴و۶۵(ناصر خواجه وخواجو)و به‌فهرست‌اعلام‌نام سلمان درذیل صفحات وهم به‌غزلهای ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ و ۶۲۴

که بااین شاعر آسمانی یارای برابری داشته باشد ؟!! ازناصر بخارائی ، شاعـری که تاکنون برای یك بارهم دیوانش به‌طبع نرسیده چراچنین‌انتظاری بایدداشت؟!! همچنین در اشعار وغزلهای اوتعداد بسیاری میتوان یافت که در وزن‌وقافیه‌باغزلهای سلمان یکیست وتوان گفت که یکی ازآنها ازدیگری استقبال کرده[1]. این اشعار را که غالباً مضامینی مشترك ومشابه‌نیز درآنها دیده‌میشود بایدبیش وکم یك‌سان‌دانست وازحیث ارزش درردیف هم‌قرارداد .

اما درغزلهای ناصر بسیاری را میتوان یافت که به‌شیوه هیچیك از شاعـران مذکور یا دیگران شباهتی ندارد . رنگی وجلوه‌ای وسبکی مخصوص دارد وشاید آثار نوجوئی و تجدد خواهی که‌خود به«طرز غریب و کلام دگر» تعبیر کرده در آنها بتوان یافت .

واین اشعار شاید بتوان گفت که تنهابه اشعار خود او مانند است . در این گونه غزلها اگرچه گاه بسبب توجه به الفاظ و صنایع غالباً سستی و ضعفـی دیده میشود،ولی‌برروی‌هم‌دارای«جوهری‌مخصوص»[2]ولطف وشیرینی‌وشوروحالی‌دیگر است‌وناصررادرهمین‌جا وازلابلای همین‌غزلهابایدشناخت[3].

نکاتی راکه بر مطالب بالا می‌توان افزود یکدست نبودن اشعار ناصرووجود برخی بیتهای سست وشاید نادرست است دردیوان او. وگمان من‌چنانست که‌بیشتر آنها بر اثر تغییر و تحریف شعر و سهو ناسخان باشد و پاره‌ای اشعار راکه‌ممکنست سست و سکته دار پنداریم شاید شاعرخود هنگام خواندن با وضع ولهجه‌وآهنگی مخصوص میخوانده که این نقیصه بهیچوجه به نظر نمیرسیده است[4].

---

۱ ــ بدین اشعاردرجای خود اشاره شده ازجمله ر . ك به غزلهای ۴۶ و ۱۱۴ و ۱۲۰ و ۱۴۹ و ۲۹۹ و ۴۱۵ و فهرست اعلام به‌نام سلمان ساوجی

۲ ــ اصطلاحی است که از استاد دکتر شفیعی کـد کنی شنیدم ، در سخنرانـی وی راجع به مولانا

۳ ــ از جمله ر . ك به غزلهای ۵۴۶ ــ ۵۵۰ ــ ۵۵۳ ــ ۵۶۵ ــ ۵۸۲ و۶۰۰

۴ــ نظیر غالب اشعار مولانا

نظیر: گرز غم روی به دیوارعدم آوردم خرمن‌گل نخورد غصهٔ برگ‌کاهی

یا : جان‌سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت

یا : حبذا بلبل که می‌آرد بسر عمر شیرین را بگفت‌وگوی گل

با این‌حال این‌نکته را باید پذیرفت که اشعار ناصر همه یك دست و در یك سطح نیست[1]. بعضی از لطف کامل و سوز و حال و روشنی تمام برخوردار است و برخی دارای تکلف و تعقید و سستی و ضعف بیان میباشد[2] خاصه آنجا که ضمن‌بیان مطلب اصرار به درج صنعتی داشته یا که‌گوئی مضمون‌را تنها بقصد ذکرصنعت ادا کرده است. نظیر بیتهای زیر:

روی دربست بما ابرویت ازپیشانی ماه‌را نیست‌چنان‌روی‌وچنان‌پیشانی[3]

یا : هرجفائی‌که کنی داد نگویم‌که نداد ور زلعلت ندهی داددلم بیداد است

ز بهر دیدنت امروز فرد میآیم مرا نه چشم برامید وعدهٔ فرداست

که در بیت نخستین مراد وی آوردن جناس کامل و جمع کردن دو پیشانی است با یکدیگر. و در دومین جمع کردن فعل داد با کلمهٔ داد، بمعنی عدل، و بکار بردن‌ایهامی. یا این بیت:

رویم ببین که آینه صورت توام کز نقش‌روی‌تو نبود‌روی‌من‌مبین

به ندرت بعضی تشبیه‌های‌ناروا و اندکی دور از ذوق نیز در اشعار او دیده میشود[4] مانند:

از درد عشق ناله ناصر غریب‌نیست درچنگ‌گرگ‌نعره‌هم‌ازگوسفندخاست

یا این بیت که در مدح سلطان جلال‌الدین سروده:

هر که‌چون‌انگورداردباتولاف‌سروری عاقبت‌درزیرپای‌عصرگرددچون‌عصیر

۱ــ برای ملاحظه نمونه میتوان به‌برخی‌ابیات غزلهای ۵۱ و ۵۲ و۵۳رجوع کرد.

۲ــ اشعار بیشتر سخنوران و شاید همه آنان‌چنین است. شعرانعکاس فکر وتراوش روحیات وبیان‌حالست‌وشاعرهمواره در یك‌حال نیست.

۳ــ در چند مورد دیگر برای‌آوردن جناس پیشانی‌اصرار ورزیده که تکلف وتصنع‌کم و بیش لطف‌کلام را ازمیان برده است. ر.ك غ ۶۲۱ و ۶۱۸ .

۴ــ ر.ك مقدمهٔ گلستان سعدی‌به قلم استاد فقیدفاضل مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب در بارهٔ سعدی. ص...فح‌مقدمه

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

مضامین اشعار ناصر

در دیوان ناصر ، نظیر سخنوران دیگر، مضامین گوناگون یافته می‌شود . از ستایش خدا ، نعت پیغمبر و اولیا ، مدح و ذم و رثا ، وصف طبیعت. بهار،پائیز ، زمستان، توصیف باده وعشق وعاشق،نکات دلکش اخلاقی، تنبه از زندگی، بی‌اعتنایی به دنیا و فریفته نشدن به جهان ناپایدار و نکوهش فرومایگان و حسب حال خویش و غیره.

قصائد او بیشتر در مدح است و بعضی با تغزلی‌دلنشین آغاز شده . همچنین ترکیب بندهای او . چند قصیده شیوا نیز درپند و اخلاق و تفاخر و اظهار برتری خود بر دیگران دارد.

ترجیع بندهای او سرشار از مطالب عرفانیست و همه‌جا در این صنف شعر به بیان مضامین عارفانه پرداخته است . رباعیهای وی بیشتر عاشقانه است. قطعاتش غالباً محتوی مدح و شرح‌حال. در دو بیتی‌ها و مفردات مختصری‌که از او دردست است مطالب گوناگون اجتماعی و اخلاقی و شکوه از بی‌وفائی‌مردم زمان‌وسست‌عهدی آنان دیده میشود نظیر:

دریغ این درد را مرهم ندیدم　　امید وصل بود آن هم ندیدم
از آن کار مرا سست است بنیاد　　که عهد دوستان محکم ندیدم

در یکی دو سه مورد نیز چنانچه قبلا اشاره شد آدمی را فاقد اختیار و اسیر سرنوشت میداند.

چون دامن مرادنه درچنگ سعی‌ماست　　سر رشته‌بهتر آنکه به دست قضا دهند

ازمردم نادان همواره می‌نالد و ازاینکه بازار علم ودانش را بدور او رواجی نیست سخت شکوه می‌کند. مثنوی هدایت نامه-که ظاهراً به‌تقلید ازبوستان‌سروده شده است، در ستایش خداوند و نعت نبی ص و مناجات و سبب تألیف آنست. و از آن پس ضمن ایراد مقاله‌ها و حکایاتی مطالب اخلاقی و بیشتر مضامین عاشقانه‌عرفانی را بیان می‌کند.

هفتا.وچهار

این مثنوی راکه در حدود ۶۰۰ بیت می‌باشد ظاهراً دراواخر عمروشاید در بخارا سروده است. یا هنگامی که عازم رفتن بدان دیار بوده. قرینه‌ای که برای تایید این حدس و احتمال دردست داریم نخست این بیت زیر است:

زناصر نشان‌در بخارا طلب گهردر دلسنگ خارا طلب الخ(ص۴۳۱)

دیگر از مضمون غالب حکایات و ابیات[1] چنین استنباط می‌شودکه آنرا به روزگار پیری و فرسودگی و خستگی سروده. بدان هنگام که از مدح بزرگان و شاهان آزرده ودلتنگ شده‌و به‌گوشه‌گیری و انزوا تمایلی یافته است دراین اشعار دیگر از سیر وسفر ومدح این وآن‌سخنی درمیان نیست بل‌که چنین می‌سراید:

اگرخویشتن را شناسی و قدر نگردی دگر بر در شاه و صدر

وآنگاه بیان اندیشه‌های بلند عرفانی و مستغرق شدن در بحر فنا و خویش‌را بی‌خویشتن دیدن‌و موحّدشدن و از معشوق‌ابدی‌سخن‌گفتن (ص۴۱۳) ازنشانه‌های پختگی کامل و سوختگی عارف است.

و نیزرجوع شود به تاریخ وفات ناصر ونقل قول صاحب عرفات درملاقات ناصر با خواجه محمد پارسا. (ص۳۰مقدمه)

غزلهای ناصر- اگر چه بیشترعاشقانه است ولی مضامین اخلاقی واجتماعی و پند و اندرز نیز دارد و همانطورکه در غزلهای سعدی و حافظ می‌بینیم ، گاه در خلال مطالب عاشقانه به بیان مضامین اخلاقی و حکمی نیز می‌پردازد و بشر را به شکیبائی ونیکوکاری و سازش وکسب دانش دعوت می‌کند.

بی‌هنر و منکر دانش مباش مردمی از مردم دانا طلب
آسان‌شود به‌صبر همه‌کار غم مخور تو یارباش اگر نبود یار غم مخور
شادی‌کمست و عمرکمست ورفیق‌کم ناصر بساز باکم وبسیار غم مخور

گاهی نیز غزل را در مدح‌بکار برده وممدوح‌رابجای معشوق خود نشانده‌است (ر . ک ۵۱۷ و۸۵ وغیره).

آنچه راکه درغزلهای او بیشترمیتوان یافت مضامین شیرین شورانگیزعارفانه و توجه به مبدأ و تحری حقیقت وبیان عشق وایمان است. وآنچه کمتریافته‌می‌شود مذمت ونکوهش این وآن و بدگوئی از مردم زمانست. در هیچ جای دیوان اوشاید

۱ــ ص ۴۱۴ وحکایتی‌که درآن ازخاطره دوران‌جوانی سخن به‌میان می‌آورد .

شعری دیده نشود که فردی بخصوص را ذم و قدح و نکوهش کرده باشد[1]. و اگر گاهی به بدگوئی وشکوه می‌پردازد جنبه عمومی دارد و مطلقاً فردی بخصوص را ذکر نمی‌کند. شکایت او از مردم نادان و نا اهلان وفرومایگانست. و این قطعهٔزیر در همه آثار او شدیدترین نکوهشی است که ازین گروه کرده.

مردمانی که اندرین دورند | همه پر مکر وزرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند | گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید | چون زن و مرد جمله ابلیسند

وآنچه هرگز در اشعار او به نظر نرسید[2]. هجو و هزل و سخنهای رکیك و الفاظ زشت و ذکر غلام بارگیها و شهوت رانیهای مذموم است که بجز در دیوان معدودی از سخنوران ما ، در آثار دیگران مکررو به‌وفور بدیده می‌آید. والحق در عفت کلام ، سخنوری کامل و تمام بوده است .

صبا چو طره سنبل بوقت صبح گشاید
بنفشه چون‌خط مشکین‌بروی باغ‌برآید

وصف طبیعت

در قصائد ناصر وگاه درغزلهای او اشعاری نغز و دلاویز از وصفهای‌مختلف دیده میشود؛که بر هنرمندی وچیره دستی او دریزکار گواهی میدهد. و همچنانکه معمول‌سخن سرایان‌وقصیده پردازان‌بوده‌است‌او‌نیز‌غالباًقصایدخودرا به‌وصف‌بهار، پائیز، باغ، شب، روز، طلوع ماه وخورشید، غروب‌آفتاب،برآمدن ستارگان‌وغیره آغاز می‌کند.[3]

این چندبیت‌را که درمطلع‌قصیده ۵۸ آورده است در وصف غروب‌خورشید

۱ـ در جایی به‌ذم مروان حمارپرداخته و بدو نسبت «خری» داده که مربوط به‌اعتقاد مذهبی او و شهرت مروان به «حمار» است.ر.ك ذیل ص ۲ـ مراد اشعاریست که‌در دیوان حاضر از او در دست داریم .

۳ـ ر. ك ص ۶۵ وصف زمستان ـ ص ۹۰ وصف پائیز و میوه‌ها ـ ص ۶۸ وصف‌شب و غروب آفتاب و ص ۴۲۵ وصف عشق و ص ۱۰۲ وصف بهار ـ ص ۶۸ و ۹۲ وصف هلال و موارد دیگر .

وظاهر شدن ماه‌نو سروده:

نماز شام که از دور چرخ روئین تن / برفت رستم خورشید در چه بیژن
نمود شکل مه عید همچو ابروی‌زال / چه‌ابروئی‌که از او چشمها شود روشن
سپهر طرز عرب‌صوف سرمه‌ای در بر / تراز زرد مطلا کشیده بر دامن
نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص / چو داس زرکه بود برکنارسبزه‌من
تمام چون قد مجنون و قامت لیلی / درست‌چون شکن زلف یاروقامت‌من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود / زهی قمرکه شودگه‌کمان وگاه‌مجن

در پاره‌ای از توصیفهای او برسری از هنرنمائی، شور و حالی از اشعارش پدیدار است که معرف سبك خاص و طرزسخن اوست. این‌چند بیت ازقصیده‌ایست که در وصف طبیعت سروده:

صبا افتان وخیزان گرد گل‌بسیار میگردد / ضعیفست از دویدن دم‌بدم بیمارمیگردد
چنان‌ضیق‌النفس داردکه‌گرسرعت‌کنددرره / بر اوازناتوانی دم‌زدن دشوار میگردد
خوشا نرگس که‌درخوابست‌ومخموراست‌ازمستی / به آواز خوش بلبل سحر بیدارمیگردد

علاوه براین گاه نیز اشعاری در وصف اسب ـ قلم ـ بنای عمارت و عشق وسایر زیبائیها و مظاهر طبیعت سروده است[۲] که درحد خود دلنشین است‌وبی‌گمان میتوان آنها را درردیف‌آثارخوب زبان فارسی بشمارآورد.

شده است چون لب و دندان تو زلعل‌وگهر
سخن به صنعت ترصیع گـوهر آمیزم

توجه به صنایع و الفاظ

روزگار ناصر بخارائی دوران رونق صنایع ادبی و رواج بازار الفاظ‌وفنون شعر بود. اگر به‌آثار سایرسخنوران معـاصر اوفی الجمله‌امعان‌نظری‌گردداین‌مطلب بخوبی روشن میشود. چنانچه در اشعارسلمان و حافظ و عماد فقیه و کمال‌خجندی و غیرآنان نیز این توجه به‌صنایع و ترکیب عبارات و آرایش الفاظ راکم و بیش در می‌یابیم. خواجوی کرمانی که نخلبند شاعران نامیده شده است ازنمونه‌های‌بارز آنانست . بنابراین اگـر ناصر نیز در نظم سخن همه جا روی بدین‌کار داشته است

۲ـ ر.ك ص ۱۰۸ ـ ۱۲۱ ـ ۸۶ و ۲۶۱ ـ ۱۰۰ ـ ۴۲۵ و موارد دیگر.

بروی چندان ایراد و هرجی نیست ؛ در دیوان ناصر اقسام صنایع و انواع بدایع خاصه تجنیس و تشبیه بکنایه و ایهام دیده میشود . گوئی همه‌جا سعی بلیغ داشته است تا مطلب را بگونه‌ای اداکند که شنونده را به‌گمان افکند و با استعمال الفاظ و عبارات دو پهلو معنی دیگری بجز آنچه در ظاهر مراد است به ذهن متبادرسازد.

چنانکه جائی که سخن از مجنون میرود «لیلی» را به‌جای «شبی» بکارمی‌بردو آنجاکه بحث از ترك کیش و آئین است. الفاظ «کیش» و «ترکش» و «قربان» را میآورد و بسیاری دیگر نظیر اینها:

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون	هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
ملامتگو همی گوید بمان این کیش و ترکش کن	نصیحت کم‌کن ای‌غافل که من‌قربان‌این‌کیشم
ز زلف توبه ختاگر صبا برد یك چین	شود چو زلف تو بر باد بوی نافه‌چین
آن‌چشم سیه دل که کمان دارد از ابرو	ترکیست که پیوسته زند راه ختا را

در مراعات نظیر و ردیف کردن الفاظی از یکدست توانا و قویدست بوده است. گاه در بیتی چندکلمه‌را از اصطلاحات یك فن و بدو معنی جمع ساخته؛ از ستارگان ، جانوران،اصطلاحات موسیقی و نرد وشطرنج و کتابها و گیاهان وغیره

اینك به ذکر نمونه‌هائی چند می‌پردازیم :

با زلف او بخوانی پیغام دل مطول	یا مختصر بگوئی با لعل او نهانی
دهد به علم و عمل خلق را نجات وشفا	چرا که جمله اشارات اوست برقانون
میل‌ناصر به سوی‌راه عراقست و حجاز	مطربا زین دو مقامت بکدام آهنگست
اگر بقول مخالف دلم ز ره میرفت	ز راه‌راست درآمد چو صوت‌او بشنید
راویان را در نهاوندا‌ست آهنگ حجاز	مطربی خوش درسپاهان میزندراه‌عراق
تاختی‌اسب ونمودی رخ‌دل‌من مات‌شد	من‌چه‌دانستم که‌این‌بازی‌چنین‌خواهدفتاد
پیاده‌میروم درپیش فیلش‌تا شوم فرزین	وگرشهمات‌می‌سازدزاسبش‌رخ‌نگردانم
غراب‌زلف توبرطوطی‌خط‌می‌زند پهلو	تذروعارضت‌باچنگ شاهین‌میکندبازی

پروانه را مکرر در غیر معنی نخستین آن «بمعنی اجازه وحکم و دستور» با شمع می‌آورد.

مشتری را نه بمعنی‌ستاره بل‌بمعنی‌خریدار، با زهره جمع می کند.«روان»را

بمعنی «سریع» با دل و جان و «چرخ» رابمعنی چرخیدن و بدور خود گردیدن با ماه، و مهر رابمعنی دوستی با این لفظ اخیر و «حاجب» رابمعنی پرده‌دار با ابرو، و پیشانی را بمعنی گستاخی و جسارت و هرزگی با «ابرو» بکار می‌برد و همه‌جا ضمن این بازی با الفاظ میکوشد تا ذهن خواننده را متوجه معنی دیگری سازد و از معنی نزدیك آن منحرف نماید .

سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست | تازدلگرمی به‌یادت خرقه‌در بازم چو شمع
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل | روان بجای دلت جان دهم که دلخواهی
در سماعی که بچرخ آئی ای ماه از مهر | آستینی چه شود گر سوی ما افشانی
دی تامل کرد ناصر در کمان ابرویش | هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیرزه

وگاه به دنبال صنایع دیگری چون توریه و استخدام و تکرار و جناس و اشتقاق و شبه آن رفته و از آنها مضامینی خوش بیان کرده ودر پاره‌ای اوقات نیز بر اثر کوشش در جمع کردن صنایع خود را به تنگنای تصنع و تعقید و تکلف افگنده است .

چو چشم مست تو بیمار گشته‌ام ز خمار | برای رفع خمارم سبوی می ز خم آر
می آر و هیچ بهـانـه میار ای ساقـی | که تشنه خاسته‌ام از ازل زخواب خمار
خبر بی خبران در همه آفاق رسید | تو هنوز از خبر بی‌خبران بیخبری
یاران همه گر یاری با یار نمی‌آرند | ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
خود آئی و رقیبان را نیاری یارما باشی | خدائی بر نمی‌تابد که باشد شرك انبازی
دل چو دریا شد به ابر چشم تردامن بگفت | آب ما را ریختی دست از امید ما بشوی

در جناس تام وسایر اقسام تجنیس گوید:

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد | که چشمت هیچ آهوئی ندارد
ساقیا بوی گلست وبوی عود و بوی یار | این سه بو داریم باده در قدح ریز از سبو
خاك شو بر در میخانه که باب کرم است | آب کرم است که خوانند کلید کرمش
هـرگزم صیت کـرم نامد به گـوش | یا کرم خود نیست یا خود من کرم
طاق گردون نیست درخوبی به ابروی تو جفت | جفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق

این طرز ادای مطلب وبیان اینگونه ایهامها در اشعار او غالباً سبب شده‌است که پرده‌ای از ابهام بر روی زندگانی و شرح حال او کشیده شود و خواننده را به حدس و احتمالهائی دربارهٔ سفرها و سیاحتهای او وادارد. که حقیقت آن کاملا روشن

نیست. همچنانکه بهخلاف آن نیز نمیتوان صریحاً حکم کرد.

آیات و احادیث

در بکار بردن آیات و احادیث و استفاده از آنها در شعر، همچنانکه در صنعت درج و اقتباس معمولست، ناصر بچند طریقه توسل جسته است. گاه در مواردی معدود تمام آیه را بکار برده است. و گاه الفاظ و کلمات اصلی آیه را که ممیز و مشخص آنست آورده و بیشتر استعمال آیات وی از اینگونه است. نظیر:

ما علی الرسول الا البلاغ ـ نفخت من روحی ـ انبته الله نباتاً حسنا ـ من الصالحین انا فتحنا ـ نصر من اله ـ لن ترانی وغیره.

درچند مورد نیز معنی و مدلول آیات و احادیث را بهصورت حل بهپارسی درشعر بیان کرده است که بهپارهای از آنها درجای خود اشاره شده است. مانندهم او اولست وهم او آخرست و: که فردا ناردوزخ اکثر ازدینار خواهد بود ـ که هر متاع که او میدهد غرور منست (ص۱۹۱) یاکجاست ساحر و کو سحرگو بیا و بیار که اشاره است به انمن البیان لسحرا[2] همچنین به احادیث قدسی و نبوی نیز اشاراتی شده ومانند آیات آنهارا بصورتی ناتمام درشعر درج کرده است. مانند: لولاك. لی مع اللهی،[3] استغفراله حسبی[4] ـ سلونی، من از حب وطن رفتم بهخمار که اشاره است بهحدیث قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك و سلونی قبل ان تفقدونی که از بیانات حضرت علی ع است وحدیث حب الوطن من الایمان. فهرست تمام آیات واحادیث که دراشعار آمده است درپایان کتاب درجست.

غیر ازاین در دوسه مورد نیز بکلمات بزرگان عرفا ومشاهیر زهد و پرهیز اشاراتی کرده و مضامین مشهوری را ذکر نموده است. مانند انا الحق که از سخنان منسوب بهحسین بن منصور حلاج است یالودنوت انملة لاحترقت که اشاره به کلام

---

۱ ـ ص ۱۶۵۵د ـ ۲ ـ بحارالانوارج ۱۴ ص ۵۷۷

۳ ـ اشاره است به حدیث نبوی: لی مع اله وقت لایسعنی فیهملكمقرب او نبیمرسل

۴ ـ اگر حدیث باشد ظاهراً اشارتیست بهاین فرمایش حضرت رسول اکرم ص انی لاستغفراله فی کل یوم سبعین مرة و ممکنست مراد معنی عبارت باشد یعنی طلب آمرزش ازخدا مرا کفایت است.

جبرئیل است درشب معراج .

ترکیبها و جملههای عربی و واژههای ترکی

تکمیل جملهها و عبارات با کلمات عربی، که از دیرباز درزبان فارسی معمول بود[1] خاصه بعداز مغول درنظم ونثر روی بفزونی نهاد. ازاین رودراشعار سخنوران این دوره نظایر اینگونه ترکیبها وجملات را بهوفور مییابیم .

ناصر نیزگاهی قسمتی ازشعر خودرا باالفاظ و عبارات تازی تمام کـرده و کلماتی ازاین دست دراشعار خودآورده است. نظیر:

عزنصره ـ عبده ـ من بعد ـ وجهاً بوجه ـ رأساً براس ـ قال خـذ و لاتسأل العبد فداه ـ اقرء القاری ـ اباعن الجد ـ حق‌القدوم ـ طیب‌الله انفاسه ـ کما یقول ـ قم‌للصبوح ـ سلمك‌الله ـ هوالالهی ـ عبده‌الاصغر ـ الصیف ارتحل عهدمامضی‌وغیره[2] .

درپارهای موارد نیز ضمن غزلها مصراعی یا بیتی (وگاه بیشتر) تمام‌باالفاظ وعبارات عربی آورده و ملمعی ساخته است . ر.ك بـه غزل : ۴۱۸ - ۴۳۷ – ۵۷۰ ۶۰۵ – ۶۱۲ وموارد دیگر .

تاآنجاکه توجه یافت درتمام کتاب تنها چند مورد که منحصر به کلمـات زیر است واژههای ترکی استعمال نموده و بجزاینها بنظرنرسید .

اردو ـ طوی ـ بلوك[3] ـ وشاق ـ کنکاش ـ قربان . (بهمعنی جای کمان)

امثال و اشارات

در اشعار ناصر از کنایات و اشارات مشهور و امثال سایر درزبان فـارسی و تازی بسیار دیدهمیشود کهگاه آنها را چنانکه استعمال میشده است بکار برده وگاه با تغییر وتبدیلی لفظی آورده وبرای آنکه درقالب‌شعرخودبگنجاند کلمات‌والفاظی بدانها افزوده وبگونهای دیگربیان نموده است .

غالب این اشعار و مصراعهایا مثلیست در زبان پارسی، یا شبیه مثل‌یااشاراتی به امثال و اصطلاحات وکنایات متداول زمان، یا به داستانها و وقایعی مشهور.

---

۱ ـ ازاین گونه ترکیبها بالاخص در اشعار انوری و سنائی و خاقانی فراوانست.

۲ ـ ر . ك بهص ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۲۹ ـ ۶۶ ـ ۷۵ ـ ۱۰۵ـ۱۱۰ ـ ۱۱۶ ـ ۱۱۹ـ ۱۲۴ ـ ۱۴۹ ـ ۱۸۸ ـ ۳۲۴ ـ ۳۶۴ ـ ۳۹۵ ـ۳ـ این کلمه درفارسی نیزآمده

نظیر: طمع عباس‌دوس[1]، آئینه‌اسکندر، افلاطون‌خم‌نشین، پتك سرد کوبیدن- سنگ و سبو یا مصراعهای: رسیدکارد ز محنت بر استخوان عدو ـ رخش باید تا تن رستم کشد ـ که اشاره‌ای به مثل مشهور «کارد به استخوان رسیدن» و «دوسد من استخوان باید که سدمن بار بردارد» می‌باشد[2]. یا این مصرع: برسر ازمشرق‌به‌مغرب تشت پر زر می‌کشد که کنایه از رواج و اشاعه‌کامل عدل و داد است ونظیر آن در کتاب عقدالعلی وجوامع الحکایات عوفی آمده[3].

پاره‌ای نیز شاید مصراعي از دیگرانست که از کثرت استعمال و اشتهار نیازی به ذکرنام گوینده آن نبوده و بساکه‌گوینده‌اش شناخته نشده است. مانند: از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم که از این‌شعر زیرگرفته شده:

ای از بر من دور همانا خبرت هست   کز مویه چوموئی شدم ازناله چونالی

یا: زهی تصور باطل زهی خیال محال- یا: هل للتراب‌حظ من جرعةالکرام که اشاره است: برسم جرعه فشاندن برخاك درهنگام نوشیدن شراب ـوحافظ نیز درشعر مشهور خود (اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك) آنرا آورده است.

و بعضی نیز اشاره به‌امثال مشهوریست که در زبان تازی هم رایج و متداول بوده وهست نظیر:

توعاقلی واشارت بسنده خواهدبود ـ بلی از آسمان آید اسامی ـ کـه اول رفیقست وآنگه طریق ـ غالباً اهل کرم‌وعدهٔ فردا ندهند ـ نباشد بررسولان جزبلاغی

که به‌ترتیب‌معادلندبااین عبارات وامثال‌مشهور. العاقل یکفیه‌الاشاره ـالاسماء تنزل من‌السماء- الرفیق‌ثم‌الطریق ـ الکریم‌اذاوعدوفی ـ وآیه کریمهٔ: ماعلی‌الرسول الاالبلاغ المبین ولی البته نمی‌توان به ضرس قاطع گفت کـه این امثال مخصوص عرب بوده است . بساکه غالب آنها از فارسی یا زبانهای دیگر به تازی رفته‌باشد.

۱ـ عباس دوس یا (دبس) ر . ك تعلیقات حدیقه از مدرس رضوی ص ۶۸

۲ ـ برخی ازاین امثال را ناصر دوبار یا بیشتر با تغییر الفاظ بکار برده است . مانند: آفتابی نتوان‌کرد به‌گل پنهانت ـ یا هردل و هر ارادتی هرسگك وماهتاب خـود که اشاره است بااین مثل مشهور : لایضرالسحاب نباح الکلاب یا : و هل یضرالقمر نباح الکلاب .ر .ك به فهرست امثال) ۳ ـ ر.ك جوامع الحکـایات تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) ص۱۳۲ وعقدالعلی ص ۲۶

وشاید بعضی ازاین امثال نیز مسبوق بهسابقهای نبوده ولی ناصرطوری آنها رابکار بردهاست که بنظر میرسد درحکم امثال سایر باشد مانند:

برق اگر تیغ زندکوه کمرنگشاید ـ کهخرمهره گوهرنگردد بهلاف یا بهترکان تیر باریدن میاموز ـ یا: مگس را شهد لیسیدن میاموز که این دومصراع اخیر نظیر این مثلهای مشهور «بهمادر مرده شیون آموختن» و «پیش غازی بند بازی» میباشد.

ناصر دربعضی موارد خود به ذکر مثل تصریح میکند. مانند این شعر

درمیکده خاك قدم پیر مغانم   آری نشنیدی مثلی مستی وپستی

یا دراین بیت زیرکه بازهمان مثل را باعبارتی وبگونهای دیگر تکرار کرده

چو خاك ره شدم درپای تو پست   مثـل نشنیده ای مستی و پستی

ولی دربیشترمواردازاین کار خودداری کردهو چنانکه گفتهشدشایداز کثرت شهرتواستعمالمثل، خودرا نیازمندبهتصریح و ذکر کلمهٔ «مثل» ندانسته است.

ضمن تصحیح ومطالعهٔ مکرر دیوان بالغ بریك سدوسیمصراع ازاین گونه امثال و اشارات را بازیافت که درپایان کتاب فهرستنمود واگراستقصائی کامل بعمل آید تعدادآنها بیش ازاین خواهد شد.

سخن نادر من گر عجبت میآید
نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم

تکرار

(مضمون ـ قافیه ـ بیت ـ صنعت)

درآثار شاعران و سخنوران، انواع تکرار گه گاه دیده میشود. چنانکه در اشعار مشاهیر سخن چون فردوسی، سعدی، حافظ، نظامی، انوری و دیگران بهنمونه هائی بسیار ازآن برمیخوریم، و این عیب نیست. ولی در اشعار ناصر، گمان من، اگر خطا نباشد، چنانست که تکرار بیشتر میباشد وشایدکه اینکارخاصه درقصیدهها ومدایح بهافراط کشیده است.

تکرارهای ناصررا چنانچه درصدر سخن عنوانشدبچندگونه بایدمنقسم کرد:

نخست تکرار مضمون ـ دراینجا شاعر ماگاهی مضمونی راکه یك بار ادا کرده است، بار دوم وسوم و سپس بارهای دیگر لباس الفاظی نو بدان پوشانیده و

بصورتی دیگر جلوه‌گر ساخته‌است[1] چنانکه درقص ۶۲ میگوید:

به سدّهٔ توشهان بس‌که روی بنهادند بساط خاك درت شد نگار خانهٔ چین

وباز این مضمون رادرجای دیگر چنین میآورد.

سر بسر خاك جناب تو نگارستانیست بس‌که دارد ز زمین‌بوس شهان‌گردجباه

و نوبت دیگرهمان مضمون را چنین ادا میکند :

نگار خانه چین‌شد بساط خاك درت سران ز بس که به‌عزت نهاده‌اند جباه

یا درغزلی خود را سگ‌کوی معشوق خوانده چنین میگوید :

ره به‌کوی تو چون برد ناصر سگ بر آن آستان نمی‌گنجد

درجای دیگری همان مضمون را چنین میاورد : قیمت‌سگ‌برآستان‌چه‌بود[2]

درجائی دیگرآن سگ‌رادیوانه نشان داده‌میگوید:

نیابد ره به کوی دوست ناصر سگ دیوانه در کوئی نگنجد

و باز میگوید :

هیچ‌کاری گر نیاید ناصراندر کوی‌تو پاسبانان را سگ شبگرد و بیداری بود

وآخرهمان مضمون را درمطلبی عرفانی چنین میآورد :

اگر بر کعبه‌وصلش‌طوافی‌میکنی‌ناصر گذراز نفس‌خود کاین‌سگ‌به‌مسجددر نمی‌گنجد

حاجب به معنی «ابروست ، و پرده‌دار» برای جمع کردن این دو بایکدیگر و غالباً بکاربردن‌صنعت ایهام درجائی میگوید : ابروی توحاجب کماندار . پیوستهٔ ترك ناوك انداز و درجای دیگر میآورد :

ابروی تو مقام رنجوران حاجب تو طبیب بیماران[4]

و بازدر مسمط ص ۱۴۹ چنین می‌سراید : ابروی‌توپیوسته بودهندوی‌حاجب

وباز برای مرتبه چهارم این مضمون را چنین میآورد .

جز حاجب ابروی تو برگوشهٔ چشمت هندو نشنیدم کـه کند خدمت لایق

---

۱ ــ همچنانکه شیوهٔ دیگر سخنورانست . ۲ ــ نمونه‌هائی که یك بیت تمام نیست عموماً از مصراع دوم انتخاب شده تا پیداکردن‌آن درمتن دیوان دشوار نباشد. درمواردی که مثال ازمصراع اول یا ازمثنویها برگزیده شده همه‌جا شمارهٔ صفحه ذکر گردیده است.

۳ ــ ر . ك ص ۱۳۳ ــ ۴ ــ ر . ك ص ۱۳۸

وچون مضمون راخوش یافته درجائی دیگر بدین‌صورت زیبا بیان میکند:

مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام دایم نشسته برسربیمار خویشتن[1]

تکرار قافیه ـ تکرار قافیه نیزدرنزد غالب شاعران وسخن پردازان معمول بوده است. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع شود به مقدمهٔ دیوان صائب تبریزی اثر استاد امیری فیروزکوهی (ص۵) و مقالهٔ ممتعی که درمجلهٔ گوهرشماره۱۱ و ۱۲ سال اول ازایشان درجست.

ناصر بارها دست به‌تکرار قافیه یازیده وهرگز ازاین کارپروائی نداشته است؛ واگر مواردی‌راکه جزء تکرار قافیه به‌نظر رسید ازتغییر نسخه‌ها و تحریف ناسخان ندانیم باید بپذیریم که ناصر درتمام موارد خواه مطلع غزل یا بیت دوم یا دربیتهای وسط وغیره قافیه‌را تکرار کرده که تقریباً به‌تمام آنها در ذیل‌صفحات اشاره شده‌است ازآنجمله است کلمه «لگن» درصفحه۳۰

همیشه‌تاکه دراین دیرشمع عیسی را ز طاس دایر مینای آسمان لگنست

به‌مهر مهرتوباد آسمان که بدخواهت زبان بریده به مانند شمع درلگنست[2]

و نیز درصفحه۳۳ و ۹۶ همین کلمهٔ مذکور یعنی «لگن» را به دنبال‌هم قافیه ساخته که مضامین درهرسه‌مورد بایکدیگر شبیه وهمانند است.

همچنین‌درمواردی‌دیگر«بنشیند»[3] را بانشیند، «بگوئی»رابا«مگوئی»[4] وپردهٔ نازرا بادادهٔ ازناز[5] و«دم» را با«همدم»[6] و «چه‌کند» را با «توکند»[7] و... قافیه ساخته است[8]. وگویا در پاره‌ای موارد کاتبان نسخه متوجه این نکته نبوده و بگونه‌ای

---

۱ برای ملاحظه مواردیگر تکرار مضمون ر.ك به قص ۴ و ۲۰ و ۵۸ و ص۱۰۶ س ۱۰ و ص۱۰۵ س ۱ - وص۱۷س۲۳ و ص ۱۱۰س۱۳ـوص۱۰۶ ـ ۱۰۴ - ۱۰۹ و...

۲ ـ این‌کلمه درمتن «لکن» آمده و توجیهی نیز در ذیل بران افزوده شده است با تجدید نظر و توجهی که بهٔتکرار قافیه در موارد عدیده به عمل آمد صحیح به نظر نرسید. لطفاً اصلاح فرمایند.

۳ ـ ع ۳۱۰ - ۴ ـ ص۱۴۷ ـ ۵ ـ ص ۱۳۳ - ۶ ـ ص ۱۳۸ - ۷ ـ ص ۱۴۹ و ص ۱۲۵ : دریا با دریا و ص ۱۴۵ «بگوی ازدل» با «برآید ازدل» ۸ ـ مرادآنکه دریك غزل یایك بندازمسمط یاترجیع این‌کلمات‌به دنبال‌هم یابافاصله‌کم تکرار شده.

اصلاح کرده‌اند[1].

تکرار شعر – دراین قسم ازتکرار نمونه‌های بیشتر را باید در قصاید ناصر یافت. وظاهراً این مطلب خود میرساند که شاعر برای مداحی دل ودماغی نداشته و این‌کار را همچنانکه قبلا اشاره شد[2]. بضرورت و اضطرار و برای تأمین معاش انجام‌میداده است. ازاین رو غالباًمضامین واشعاری راکه‌درقصیده‌ای‌برای‌ممدوحی بکار برده عیناً یا بامختصر تغییری درجائی دیگر وبرای ممدوحی دیگراستمال‌کرده است. چنانکه بیت ذیل و دو بیت بعدازآنرا

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع   ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین

که درقصیدهٔ ۶۱ – آورده است، درقصیدهٔ ۶۲ نیز تکرار کرده همچنین مصراع و ابیات دیگری را دوبار آورده است. موارد تکرار اشعار، در قصاید یا غزلها درجای خود ذکرشده[3] ونیز می‌توان این‌گونه تکرار را چنانچه در اشعار انوری نیزآمده نوعی پیروی ازسنت شاعران گذشته و درردیف تضمین شمرد که آن نیز تفاخریست ازبرای شاعر.[4]

شیخ اجل، نیز غالباً بیت یامصراعی ازاشعار خودرا تکرارکرده نظیر:

آمدی وه‌که چه مشتاق و پریشان بودم   تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

که مصراع نخستین آنرا یك بار در مطلع غزلی و بار دیگر در مقطع غزل دیگر آورده.

یا این بیت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی[5]

که نوبتی در دیباچه گلستان و نوبت دیگر در مطلع یکی از قصاید ذکر کرده است[6].

غیر ازتکرار های سه‌گانه که بیان گردید. تکرار دیگری در اشعار ناصر

۱– گویادریکی دومورد نیز سهوواشتباه و اصلاح این‌کاتبان درمتن قرار داده شده که بااین‌توضیحات خوانندگان ارجمند خودمتوجه‌خواهند شد.

۲ – ر.ك ص۴۷ اخلاق و عادات ۳ – ر. ك ص ۲۹ و۳۳و ص ۹۷و ص ۲۲و ۲۴ – و ص ۳۰ و – و ۵۶ و۵۹و غزل۳۴۴ و۳۴۵ ۴. ر. ك مقدمهٔدیوان انوری تصحیح‌استادمدرس رضوی‌ص۱۲۷ ۵. ر.ك گلستان سعدی ازاستاد دکتر خطیب رهبرص ۶ – ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت قصاید

به نظر میرسد که براثر توجه او به‌استعمال‌صنایع‌شعریست. وجای‌جای‌برای آوردن افسام جناس یاکلماتی نظیر یکدیگر به‌تکرار مضمون پرداخته .

چنانکه دراین‌شعر برای‌جمع کردن ناروسیب وبه ومراعات نظیرچنین‌میاورد:

مرا زنارفراقت چونیست‌روی‌بهی مفرح دل رنجور سیب سیمین به

وباز همین صنعت را درجائی دیگر تکرار میکند .

جان بیمارمرا ازنارهجران کن خلاص کاونخواهد گشت بی‌سیب‌زنخدان تو به

که درهردو موردکلمهٔ نار وبه را باایهام ذکر کرده است.

وگویا این صنعت درنظرش شیرین وخوش‌آمده بار دیگر به‌تکرار سیب وبه ونار می‌پردازد وبه‌تکلف چنین میگوید :

روی بهی نبیند از آسیب دشمنان تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود

همچنین برای آوردن جناس خط واستعمال دوکلمهٔ «سجن» و «شجن» در قصیده ۲ چنین می‌سراید :

روح پیمبر کشیدعترت خود را به خلد در خور ایشان نبود سجن سرای شجن

سپس این مضمون را باردیگر دردوجا تکرار میکند[1] .

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرزغریبی وکلامی دگراست

برخی نکات دستوری و اختصاصات دیگر

در دیوان ناصر ترکیبها و تعبیرها وتمثیلهای گوناگون بسیار است. و در غالب اشعار او به نوادر لغات ونکته‌هائی ازاین قبیل برمیخوریم. که اگرچه‌هیچیك ازآنها را نمیتوان نوظهور و تازه و ابتکاری شناخت[2] ، ولی درحد خود قابل اعتنا وشایان ذکر است. درفهرستهائی که درپایان‌کتاب فراهم آمده است ازامثال وآیات و اشارات وترکیبها وتعبیرها و نوادرلغات چندان‌که درخور مجال و مقال بوده است، ذکری رفته و آنچه‌که اکنون باید به اختصار بدان افزود نکات زیر است:

---

۱ ـ ر. ك ص ۲۹ و۳۳ - ۲ ـ بساکه اگر ازاین‌گونه شواهد و اختصاصات مواردی در دیوان او بوده نارسائی و بی‌اطلاعی ناسخان(شاید درآخربنده‌مصحح) آنهاراتغییر داده و بگونه‌ای دیگر درآورده است .

۱ ـ درباره‌ای موارد برخی ازحروف اضافه‌راکه معمولا باید ذکرشودحذف کرده . مانند: ب ـ در ـ از ـ که ـ تا و غیره . اینك نمونه‌هائی چند ازهریك :

حذف حرف اضافه « ب » که در آثار سایر سخنوران نیز شواهد بسیار دارد[1] مانند :

گفت‌ناصر بمن‌آن دوست نینداخت‌نظر — دوست برمن‌نظرخویش چه‌کارانداز‌د

نشاید تازه روبودن به‌آب‌دیگران ناصر — که خندان‌گشتن‌گل‌گر یه‌شبنم‌نمی‌ارزد

ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند — عاشقان دیدن آن‌چشمهٔ نوش آمده‌اند

سر نامه نام خداوند پـاك — که پیدا کند آدمی را ز خاك

حسنش چوگل بهردم رنگی‌دگربرآید — از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید

حذف حرف اضافه «در» مانند :

چو خود را ببینی مقام بلند — مبـادا ز پندار یابی گـزند[2]

برد راه تا منزل وصل دوست — که‌مأوای پروانه آتش نکوست[2]

تزویروزرق‌صومعه‌وخانقه‌پراست — خوش‌وقت‌میکده که‌نگنجدریادراو

یا دراین مصراع : — عمرآن‌کس که‌سعی‌هجران‌کرد

حذف حرف اضافهٔ «بر» مانند :

گربه‌چمن بگذرد قامت رعنای تو — سروبدان‌سرکشی بوسه دهد «پای» تو

حذف حرف اضافهٔ «از» مانند :

گر تو به‌یك کنج‌چشم‌نیم‌اشارت کنی — هر دو جهان پرشود فتنه وغوغای تو

گر چه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است

غافـل مکرش نیـم خفته چو عین بلاست

که در مصـراع دوم این بیت اخیـر توان گفت کسرهٔ اضافه بجای « از » بکار رفته .

دراین بیت زیر نیز حرف اضافه «علامت مفعول» حذف شده .

چو خورشید رخت یك ذره پیدا نیست در چشمم

ضرورت با خیال تـو همی بـازم نظر پنهـان

---

۱ ـ سعدی‌گوید : نیر زدعسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر به دوشاب‌خویش

۲ـ ص ۴۲۴و۴۲۷

حذف «که» تعلیل مانند :

شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن　　چون گل رسد به سویت در پای خار دارد

حذف «تا»ی تعلیل و سببیت : مانند :

دانی چرا دو تا شد درغره ماه گردون　　خورشید نیکوان را از ما برد سلامی

در دو سه مورد نیز بجای «برخاسته‌ام» و«برخاست» . «خاسته‌ام» و«خاست» آورده[1] (چنانکه درمصدر برخیزیدن بجای برخیزد و برخیز ، خیزد وخیز گفته شده است .) مانند :

خاك تنم چون غبار خاست به‌عزم سوار　　بسر شتر بادپای شیر دل وپیلتن

از ختا نافه به چین سر زلفت دم زد　　مویها خاست بر اندامش از این فکر خطا

می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی　　که تشنه خاسته‌ام در ازل ز خواب خمار

۲ ـ حذف برخی کلمات دیگر[2] نظیر:

شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست　　توبه از عشق تو روزی سنگ آید برسبو

که ظاهراً ادات تشبیه «چون» حذف شده . یا مانند حذف فعل درموارد زیر:

زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد　　عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر

ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست　　بهتر از این جاودان به خلد مخلد

که در بیت نخستین فعل «کشد» و در دوم فعل «باد» به‌قرینه معنی حذف شده.

ندیده روی حدود کمال او افکار　　نبرده راه رسوم جلال او اوهام

که ظاهراً مصراع دوم چنینست: نبرده «بسر» راه رسوم ...

یا حذف کلمهٔ «کجاست» یا کلمه‌ای نظیر آن دراین بیت :

آتشی بر جان من عقل مشوش میزند　　بادهٔ صافی که او آبی بر آتش میزند

یا حذف کلمهٔ «وصف» دراین دو بیت زیر :

---

۱ ـ استعمال لفظ «برخاست» نیز مکرر دارد . مانند : برخاست همچو ابری بی واسطه ز واسط و ز بحر روم در هند گوهر همی فشاند

۲ ـ ازاینگونه حذفها دراشعار استادان پیشین ، چنانکه اشاره شد ، نیز دیده میشود . فردوسی گوید : گر او را فرستی به نزدیك من　وگرنه ببین شورش انجمن . یا : سعدی گوید :

گر دست دهد که آستینش گیرم　　ورنه بروم بر آستانش میرم

کرد «آزادی» بالای توسوسن زانروی — بید لرزان شده وسرو به‌پا استاده‌است
سوسن «آزادی» زلفت می‌کند — ده زبانش جمله گویا می‌شود

۳ ـ استعمال فعل ماضی بجای مضارع محقق‌الوقوع[1] مانند:

گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر — قوس او سهم بیندازد ودرخرگه «شد»
جانیست ناصر را که اومیدارد ازجانان جدا — گرجان سبکباری کندجان بدهدو جانانه شد
بنای عالم اگر سر بسر خلل گیرد — وجود عشق «نشد» قابل فنا و خلل
اگر چه ناصر آهسته زند آه — ولی فریاد او بسیار جا «رفت»

۴ ـ دیگر مقدم داشتن نون نفی برجزء اول فعل مرکب[2] مانند نبرگردی ، نبرخیزد نمی‌برداردبجای : برنگردی ، برنخیزد . بر نمی‌دارد . اینك برخی از شواهد آن :

گفتم که رخت بنما در خواب به مشتاقان — گفتا که دگریك کس ازخواب «نبرخیزد»
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه — گر نبر کردی رخت درزیر هرموی توشمع
تاچه سودا سر گیسوی تو در سر دارد — کز سر دوش توسر هیچ «نمی بردارد»
قدی‌چون‌سرو‌نازورخ‌بشکل‌ارغوانداری — به‌تیغ ازتو«نبرگردم» که‌روی دلستانداری
ناصرا گر سر تو بر دارند — سر از آن آستان «نبرداری»

۵ ـ مقدم داشتن «می» استمراری در افعال مرکب[3].

می‌نوشت‌احوال‌خودناصرولیك‌ازسوزدل — نی قلم سر «می‌درآرد» نی سیاهی میرود
من رخ‌زردراچون‌زردرآتش‌چندبگدازی — چومن‌ازامتحان‌عشق‌خالص«می‌برون‌آیم»
گفت‌ناصرجان‌بده بوسی‌ستان خوش دولتیست — گر به جانی «می‌برآید» ازلبش‌مقصود من
به روز وصل از رویت چو برقع می‌براندازی — من ازخودمی‌شوم غایب‌توباخودعشق‌می‌بازی

یا تغییر محل جزئی از فعل و آوردن کلماتی در فاصله آن برای رعایت وزن و قافیه مانند :

باد میگویند بوئی دارد از خاك درت — خاك راه باد خواهم هرچه بادا باد شد

---

۱ ـ مولوی گوید : هر که بی‌روزیست روزش دیر شد .
۲ ـ نگر تا نداری به بازی جهان — نبرگردی از نیك پی همرهان (فردوسی)
۳ ـ ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می‌درافتد به گردن به چاه (سعدی)

۶ ـ دیگر استعمال کلمهٔ «نباید» درگاهی ازاوقات بجای «مبادا»[1].

چشم فتان‌تو فتنه است و نمی‌داردگوش | تا نباید که بهر گوشه بلا برخیزد
خاك ناصر مبر ای باد صبا بر در یـار | تا نباید که ز دوست غباری گیرد
دعائی بر فلك گفتم فرستم باز میگویم | پر مرغان قدسی را نبایدکان‌دعا سوزد

۷ ـ بکار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر جمع از فعل دوم به قرینهٔ فعل اول. مانند:

آنجاکه مرغ‌دریا درآب شد شناور | برشاخه‌ها «نشیند» مرغان‌بوستانی
کسانی که بـودند ثابت قدم | زخود دور گشتندو«رست» ازالم[2]
که با علم وحکمت چوما سروران | جهان‌راگرفتندو «رست» ازجهان[3]

۸ ـ مطابقت‌دادن عدد بامعدود ومسند بامسندالیه‌درمفردوجمع به‌شیوه پیشینیان درمعدودی‌ازموارد[4] مانند: شش جهات ـ چار ارکان.

ترانفس وشهوت اسیران شوند | دل وجان توجای شیطان شوند

۹ـ بکاربردن کلمهٔ «با» بجای «به[5]» مانند:

شهدت‌شفاداد«با»جان‌ناصر | زلفت سیه کرد روی رقیبان
گر سرناصردرین‌سودارود | همچنان«با»سر بردپیمان‌عشق
غم‌آباددلم‌چون‌ازغمت‌آبادمی گردد | تو آن گنجینه‌رحمت کرم‌کن «با»خرابی‌ده
ای کریمی که‌کف کافیت‌ازخوان کرم | پیل «با» پشه همی بخشد و عنقا به‌ذباب

وگاه استعمال حرف«ب» بجای «با» به‌عکس‌اولی مانند:

اگرآن‌فتنه‌که برخاست «به‌ما» بنشیند | دیده درصورت او صورت معنی‌بیند
ناز دلبر بود و نعمت می‌ناصر را | خوشترازروضهٔ‌رضوان «بهمه» نازونعیم

---

۱ ـ ر.ك تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۹۰

۲ ـ گفتم‌که‌گلی بچینم ازباغ | گل دیدم‌ومست شد به بوئی (سعدی)

۳ ـ ص ۴۳۰ و ۴۲۲ دیوان ناصر.

۴ ـ شکم صوفئی‌را زبون‌کرد وفرج | دو دینار برهردوان‌کرد خرج(سعدی) و نیزر.ك سبك نثر فارسی تألیف‌مصحح ص۸

۵ ـ شکر لب تو طعم زبان بادهان دهد (ظهیر فاریابی)

۱۰ ـ بکار بردن مصدر مرخم در بسیاری از موارد خاصه برای رعایت وزن و قافیه :

از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن | بس که جوئیم زهر باب ره «بیرون شد»
ناصرا گرز دوست جفامی کشی چه باك | از عاشقان غریب نباشد جفا «کشید»

۱۱ ـ استعمال ضمیر جمع «شما» برای مخاطب مفرد، بجای «تو» و این کار در قرن هشتم کاملا مرسوم بوده . چنانکه در دیوان خـواجه و خواجو و سلمان نیز نظیر دارد. و(امروز نیز در محاوره برای رعایت احترام بکارمیرود) مانند:

ای که در آرزوی جان منی | سوخت جانم در آرزوی «شما»
من به جنت میروم از بهر دیدار «شما» | از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس

واستعمال ضمیر جمع «ما» به جای «من» مانند:

عاقبت رحمی کند بر درد «ما» درمان «ما» | بندگان خویش را یاد آورد سلطان «ما»
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار | هجر تو بر «ما» قدر وصل تو بر «ما» قضاست[1]

۱۲ـ بکاربردن لفظ «دو» بروزن «بو» بجای «دو» بروزن «تو» مکرر درمکرر برای ضرورت شعر[2] یامتابعت از لهجه. مانند:

ز پیری چنگ شد دو تار گش از لاغری پیدا | ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
خون هزار بی گنه ریخته ای بهر مژه | چند سپاه فتنه را دو صفه روبرو کشی

و همچنین آوردن کلمهٔ « دوتاه » بر وزن « کوتاه » بجای « دوتا » بر وزن «بتا» مانند :

از فتنهٔ بیماری آن نرگس جادو | «دوتاه» شد آن حاجب افسونگر هندو[3]
قد «دوتاه» مرا غمز کشاکش بشکست | رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
چون کمانت تا پئی بر استخوان اندار دتنم | گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان نشکنم

۱ـ ر. ك غزلهای شماره ۷۴ ـ ۷۶ ـ ۷۸ ـ ۸۰   ۲ـ از برگ لاله دولب داری فراز وی (منجیك ترمذی)

واستعمال این واو مجهول برای غالب کلمات دربعضی نواحی امروز نیزمعمولست

۳ـ دوتاه نی بدل وهردوزلف کرده دوتاه   فرخی سیستانی مصحح دکتر دبیر سیاقی ص

۱۳ـ استعمال لفظ «بیش» به‌معنی «دیگر»[1] مانند:

ساقیا رطل گران ده که زخلوت رستیم — سخن توبه مگو «بیش» که ما بشکستیم

تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه «بیش» — تا ابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب

تیغ در عهد بخت بیدارش — «بیش» سر بر نیاورد ز نیام

۱۴ـ در آوردن و ذکر صفات، چنانکه معمولست. گاه چندین صفت را به‌توالی یکدیگر و به‌طریق تنسیق الصفات ذکر کرده مانند:

ملک خصال فلک قدر مشتری طالع — ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان — سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین

ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم — سحاب راتبهٔ کان یسار بحر یمین

و گاه با افزودن یای وحدت مانند:

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر — پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

من کیم سر گشته ای، آواره ای — دردمندی، خسته‌ای، بیچاره‌ای

۱۵ ـ حرف اضافهٔ «بر» را گاه به‌شیوه پیشینان برای تأکید آورده است.

به‌مه‌دارم نظر کانجا نشان دوست می‌یابم — «به‌گل بر» عاشقم کزوی نسیم یار میآید

۱۶ـ مقدم داشتن مضاف‌الیه برصفت مضاف یا مقدم داشتن اضافه برصفت[2]

به درویشی مبین در ما که ما را — ز «آب چشم گلگون» گوهری هست

۱۷ ـ آوردن لفظ «یکی» بجای «یک» در بسیاری از موارد[3] مانند:

میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن — کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده

همان زاهد که با من گفت می‌خوردن و بال آمد — کنون گفتا یکی جرعه بمن بهر ثوابی ده

۱۸ـ استعمال لفظ «نی» بایاء مجهول، بجای نه در بعضی اشعار.

می‌نوشت احوال خود ناصر ولیک ازسوز دل — «نی» قلم سرمی درآرد «نی» سیاهی میرود

گر طاق گردون بشکند ور بیخ دوران بر کند — بر من به‌یک جو زانکه من «نی» باغ دارم «نی» گله

---

۱ ـ بیش را به‌معنی زیاد نیز مکرر بکار برده است. ۲ ـ مانند این شعر سعدی: پسران وزیر ناقص‌عقل = پسران ناقص عقل وزیر - ور. ک گلستان سعدی به تصحیح استاد دکتر خطیب رهبر ص ۴۳۵ ـ یا : احوال دو چشم من برهم ننهاده (کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۳ ـ بطریق قدما و سخنوران دورهٔ سامانیان ر.ک سبک نثر پارسی ، از مصحح این دیوان .

بسیار بهار آید و گل بر دمد از خاک — آیند حریفان بسر سبزه وما «نی»

(تا آخر غزل با ردیف «نی» است)[1]

۱۹ ـ استعمال لفظ «سبک» و «روان» و «روانی» بجای زود و برفور و سریع

باد اگر بویش به جانی می‌دهد — من دهم جان را به بوی او «روان»

هر کس که میبیند تراجانرا «روانی» میدهد — جان‌دادن‌دشوار رابر خلق آسان کرده‌ای

حسودت را چو سر بر تن گرانست — «سبک» بردار از او بار گران را

همچنین استعمال کلمه «قوی» بمعنی زیاد و بسیار خاصه که آنرا بیشتر با «ضعیف» یا کلمه‌ای نزدیك بدان معنی جمع کرده و از این طریق لطفی به سخن بخشیده است مانند:

به پایمردی دستش قوی توانا شد — ضعیف خسته رنجور ناتوان قلم

سخت سست و قوی ضعیف نهاد — شش جهات و چهار ارکانش

ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیك بد — یکدم نماند عمر بده باده یکدمم

۲۰ ـ بکار بردن فعل «ماندن» و مشتقات آنرا بگونهٔ متعددی و بمعنی گذاشتن نماند = نگذارد = بمان = بگذار. مانده‌ای = گذاشته‌ای

روزمحشرچون بسازی ازشفاعت کارخلق — خلق تو هر گز «نماند» کار ما ناساخته

دوستانرا کشته‌ای از فقرو فاقه زار زار — دشمنان را «مانده‌ای» درملك و مال انگیختن

من همچو گل‌درخنده‌ام گویاد درخونم نشان — من‌همچوسرو آزاده‌ام گویاد بی‌بر گم «بمان»

۲۱ ـ بکاربردن فعل «یارستن» ومشتقات آن. نیارست ـ نمی‌یارد ـ اگر یاری = اگر بتوانی نظیر:

گفتم از خون جگر نامه‌نویسم‌جائی — که به گرد در او باد «نیارد» گردید

بغیرباد که اوشبرو و سحرخیز است — سلام یار که «یارد» بنزد یار آورد

ناصر اندرهوس‌عشق کمان‌ابروئی — گشت‌قربان‌و «نیارست» بترکش کردن

یاران همه گریاری بایار «نمی‌یارند» — ای‌یار تویاری‌کن با یار «اگر یاری»

باوجودت‌سروررادردل‌نمی‌یارم نشاند — بی‌رخت باگل دم‌خرم نمی‌یارم‌زدن

۲۲ ـ استعمال پساوند «انه» برای نسبت و مانندگی مانند آهوانه ، شاهانه، گدایانه .

۱ـ این یاء مجهول نیزمانند واو مجهول امروز دربعضی نواحی معمولست .

چشمان «آهوانهٔ» بی‌آهــوی شمــا دو شاهدند عدلی کـه از مارمیده‌ای
باچنین‌بخت«گدایانه» که داری ناصر دولتی باشد اگـر همدم سلطان آئی

۲۳ ـ در یک‌نوبت‌دیده شد که فعل«باریدن»را متعدی ساخته و آنرا به‌صورت «باراندن» بکار برده است:(ص۴۰)

بـروی دشمن او ابر تیر «بارانـد» به فرق حاسد او برق خنجر اندازد

۲۴ ـ گاهی حرف «را» علامت معفولی را به صورت زایـد یا برای تأکید بکار برده مانند:[1]

جلال دولت و دین تـا ابد مؤید باد «بـرای»مصلحت‌کاردولت ودیـن «را»
زدست‌بوس‌توچوگان چوگردن افرازد چه سرزنش کـه خوردگوی از تمنا را
آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشـائی مرغ ازهوا درآیداز«بهر» جان‌فشان را
اگـر بدست رسولی تحیّتی نفـرستی بحق آنکه کریمی‌خودآی«بهر»خدا«را»

۲۵ـ استعمال فعل جمع برای کلمه «همه‌کس»

نازنینا همه‌کس چون بتودارند نیاز آنکه سلطان جهانست‌گدایت باشد

۲۶ـ فعل «هرکس» را گاه مفرد وگاه جمع آورده و بهردو صورت‌استعمال کرده است .

«هرکس»زشراب‌هوسی‌مست «غرورند» ما مست‌تر از جمله ولی مست الستی
هـرکسی واقـف جمال تـو نیست خام طبعان نیند محرم راز (ص ۳۰۲)
هرکس حکایتی ز جمالت شنیده‌انـد ورنه بدیده صورت رویت ندیده‌اند

دیگردرکلمه«بمیر» و «میرد»ازمشتقات‌فعل مردن، گاه«ی» را شاید به‌ضرورت حذف کرده و «بمر» و «مرد» آورده

ناصراز هجر توگر مردبمر گوغم‌نیست یک‌جواب‌ازدهن‌خویش نمی‌ارزم‌وبس

در یک مورد نیز لفظ «میرانه» راآورده که‌ظاهراً جزء آخر آن یا برای‌نسبت و دوام است و یا شاید مخفف امیرانه باشد

عاقبت میریم وزحمت‌ازسرکویت‌بریم چند خواهی راندبرمن‌آخراین‌میرانه را

دیگر اعتمید و کتیب را بجای: اعتماد و کتاب وبا یای‌ممالہ آورده ص۴۲۴

دیگر کلمات وواژه‌هائی چون خون= خانه وگوش داشتن= نگاه داشتن ، کردر وگردر= پشته‌وتپه = دینه= دیروز ودیروزی و هایاهوی‌و هی‌هی‌و‌بی = دفعه

---

۱ ـ ر.ک سبک نثرپارسی اثر مصحح این‌دیوان‌ص۸ ۲ ـ در غ ۲۳۷:

گر بمیرد زغم هجرتو نـاصرغم نیست در فنـای من اگر طـول بقایت باشد

وکمی = کمین و انگشتری و انگشترین و سخن گـزار و فراق نامه و روزنامه [1] و کرا کردن[2] و اولیتر و کمینه وورزیدن و پیغامبر = پیغمبر و غیر آنها بکار برده که در فهرست نوا درلغات و تعبیرات بآنها اشاره شده است.

دریکی دو مورد نیز در کلماتی که بههای غیرمختفی ختم شدهاند و در حالت اضافه، بهنگام تلفظ یاء مکسور بر آنها افزوده میشود کسره را (بنا بهضرورت) حذف کرده و یاء را ساکن آورده است[3]

گاهی در ساختن قافیه هنرنمائی کرده قافیه معمولی یا معمولهبکار بردهاست ولفظ مرکب رادر حکم بسیط شمردهاست و بالعکس[3] چنانکهدر بیت زیر بااستفادهاز شین ضمیر سوم شخص مفرد «ترك» را با «منقش» و مشوش و آتش قافیه ساختهاست .

چند چون غنچهبهبوئیز تودلخوش کردن   همچو گل چهره به خونابه منقش کردن

تا آنجا که در مقطع غزل گوید:

ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی   گشت قربان و نیارستبهترکش کردن

یا درغزل شماره ۲ که کلمات قافیه ـ خدا، نوا، ما... میباشدو (علامت مفعول) «را» نیز ردیف قرار دادهشده، خدارا، نوا را، وفا را.. گردیده است «بهار» را با آنها قافیه ساختهو چنین میآورد:

تو تازه بهاری و به سودای تو چون گل   ما زربـدر آورده ز دل تـازه بهـا را

دیگر بکار بردن کلمه «خواجه» استدر یکی دو مورد دربارهپادشاهان چنانکه در مدح جلال الدین هوشنگ شاه گوید:

زمان معدلت خواجه برنتابد ظـلم   که هست نامهدولت به نام او مشحون

و باز در نسخه ملك عنوان قص ۵۲ در مدح سلطان معزالدین پادشاه کرت چنین است . «در مدح خواجه محمدشاه» و میدانیم این کلمه بعد از اسلام در ادوار

---

۱ ـ ناصرخسرو گوید:

یکی روزنامه است مر کـار ها را   کـه آنرا جهـانـدار دادار دارد

ر ـ ك تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاددکتر مهدی محقق ص ۱۸۴

۲ ـ این واژهاکنون نیز در غالب نقاطایران بکار میرود ـ ر ـ ك مرموزاتاسدی از استاد دکتر شفیعی کدکنیص ۸۳ و ص۱۹۸

۳ ـ نظیر این شعر دقیقی: به حلقه زلفك خویشش ببندم ـ یا: آهن آب داده یمانی ر.ك غزل ۴۵۰ ـ جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم   ص ۹۲ ر .ك ـ بدیع و قافیه وعروض استاد جلال همائی

مختلف عنوانی برای اشخاص مختلف بوده، برای پیغمبر (مانند خواجه کائنات) و وزیر و امیر و بازرگان وعالم و مردم بزرگ و باحرمت و پادشاه بکار رفته است.

این بود شمه‌ای از نکات و مختصات دستوری و پاره‌ای اختصاصات شعری این کتاب که بدون بحث و تفصیل و توضیح کامل غالبا فهرست وار بیان شد و یقین دارد که بحث کامل و استقصای تام درشرح حال و خصوصیات و سبک شعر ناصر بعمل نیامد و آنچه ذکر شد ازبیم اطاله کلام بیشتر به ایجازی مخل گرائیدم.

بعضی التباسها و سهوهای تاریخی نیز در بیان مطالب به نظر میرسد که غالبا منشاءِ آنها را میتوان اختلاف روایات دانست مانند:

از کیومرث کیان تا روزگار دولتت | خسروی چون تو نیاید در خور تاج و سریر

که انتساب کیومرث پادشاه سلسله پیشدادیان به «کیان» مطابق روایات تاریخی وشاهنامه صحیح بنظر نمی‌رسد.

دیگر:

سرورا خضری و دارم زآب لطف تو امید | زانکه حاصل شد مرا ازخلق چون الیاس یاس[1]

یا:

برآمد به تعجیل از در حسن | بگفتا که با شاه دارم سخن[1]

یا:

شها بضاعت مزجات من به حضرت توست | همان حکایت جمشید و مور و پای جراد[1]

***

«سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست» با آنکه در بیان مقدمه همه جا بنا بر ایجاز و اختصار گذاشته شد و گفتنیهای بسیار ناگفته ماند. باز هم کار بدرازا کشید ناگزیر از بحث بیشتر در مقدمه و مطالب مربوط بآن خودداری می‌شود تاخوانندگان را بیش ازاین ملال نیفزاید. وباذکر تعداد اشعار ناصر وروش تصحیح کتاب مقدمه را به پایان می‌رساند.

---

۱ ــ ر ـ ك ذیل ص ۳۵ و ۶۶ و ۴۲۶

تعداداشعار ناصر

تعداد اشعار ناصر آنچه در متن دیوان حاضر فراهم آمده بیش از ۸۵۰۰بیت است . بدین شرح:

قصاید ۲۴۵۵ بیت . ترکیبها و ترجیعها و مسمط و مقطّع ومثنوی ۸۳۲بیت غزلها ۴۵۸۶ بیت . رباعی ودوبیتی و مفردات ۶۶ بیت. مثنوی‌هدایت‌نامه۵۸۳ بیت که مجموع آنها بر ۸۵۲۲ بیت بالغ می‌گردد.[1]

در این مجموعه آنچه از اشعار ناصر یا منسوب بدو در نسخه های مخطوط به نظر رسید،همه را جمع‌و درج کرد. و هرچندممکنست که درنسخه‌های دیگری اشعاری دیگر از وی درج شده که بدانها دسترس‌نیافته باشد. ولی بطوریقین تعداد این‌گونه‌اشعارازجهت‌مقدارقابل توجه و زیادنیست ومیتوان‌کتاب حاضررا از حیث‌تدوین اشعار دیوان جامع و کامل ناصر بخارائی بشمارآورد.

در این اشعار صحت انتساب دو غزل به ناصر مشکوك و مورد تردید بود[2] بعضی اشعار وغزلها ناقص به نظر رسید تخلص هم ندارد. روشن نیست که شاعر توفیق اتمام آنها را نیافته، یا کاتبان باقی آنها را ننوشته‌اند[3]. همچنین درمجله یغما اسفند ماه سال ۱۳۴۶ به نقل از نسخه‌ای کهنه و متعلق به سال ۷۵۱ ﻫ . ق (!!) مسمطی در هفت بند به ناصر بخارائی نسبت داده شده که آنرا در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانهادسترس داشت نیافت[4] سبك شعرنیز بنظرمن‌به شعرناصر ودیگر سخنهای او مانند نبود . اینك تمام آن برای اطلاع و داوری اهل فضل در زیر درج میشود .

ایا سرو گلعذار ، دلارام غمگسار　　میاموز زینهار تطاول ز روزگار

مدارم چو خاك خوار مجوی‌از برم‌کنار　　که بی‌رویت ای نگار دلم را قرارنیست

برانداز کار وبار حذر کن ز روزگار　　کناری کن اختیار قدح جوی وروی‌یار

بکش جام خوشگوار کزین بهترایچ کار　　که برگفتم‌ای نگار دراین روزگارنیست

---

۱ ــ ۱۱ بیت به متابعت از نسخه اساس مکرر است که در جای خود بدان اشاره شده . ر.ك‌ص۲۸۶وص۲۹۷ ۲ــ ر.ك غزل۱۴۸ و۳۷۳ــ ۳ــ ازجمله‌غزل‌شماره۲۱۱و۲۸۲ و قص ۱۹ ــ ۴ ممکنست شعر از ناصر بجه‌ای یاشاعر دیگری غیر از ناصر بخارائی‌باشد

شرف بخشم از وصال برون آرم از وبال	که از هجرت احتمال برون شد ز اعتدال
چه نازی به زلف و خال برون کن ز سر خیال	کـه سرمایه جمال چو گل پایدار نیست
به زلف چو مشك ناب ببردی دل کباب	کنون از در صواب فرستی مرا خطاب
از آن مانده درعذاب که از بس دل خراب	در آن زلف پرز تاب صبا را گذار نیست
چو افگندیم به دام چو بردیم ننگ و نام	مشو تند و باش رام مکن جور بر دوام
میازارمان مدام کـز آزردن غـلام	به نزدیك خاص وعام بتر ز هیچ کار نیست
زغم شد دل کباب ز من رفت خورد و خواب	توانم نماند وتاب شد این چشم من سحاب
برخ بر بجای آب روان کرد خون ناب	که آن گوهر خوشاب مرا در کنار نیست
توئی بر بتان امیـر منم در کفت اسیر	ز ناصر کران مگیر مدارش چنین حقیر

که در طبع و در ضمیر جوانیست بی نظیر
ولی در جهان پیر هنر در شمـار نیست

فهرست نسخه‌هائی که در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته است.

۱ نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول، که عکس آن به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهیه شده وجهت ضبط در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از ترکیه به‌ایران فرستاده شده است[۱]

این‌نسخه شامل ۲۲۴ورقست،۴۴۸صحیفه، که به‌سال ۸۶۴ ه.ق نوشته شده ؛ باخط نستعلیق بسیارخوش وخط کشی وتذهیب. عبارت آخرآن چنین است: «تم‌الکتاب‌بعون‌اله‌وحسن توفیقه والحمدلله وحده وصلوةوسلامه‌علی‌محمد وآله‌اجمعین فی‌ثالث عشرشهر ربیع‌الاول سنه‌اربع وستین وثمان مائه».

نسخهٔ مذکور هرصفحه حاوی‌پانزده بیت‌است و مجموعاً قریب ۶۶۰۰ بیت دارد[۲]. مشتمل بردیباچه‌ای‌مختصروقصاید ومقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات ورباعیها ومثنوی ومسمطها.

رسم‌الخط وسایرمشخصات آن‌عبارتست‌از: که وچه دربیشتر موارد به‌صورت «ك» و«ج» وبجای آنچه وآنکه «آنچ» و«آنك» نوشته‌شده. گاهی کلمات نقطه‌داربی

---

۱ ــ به‌شماره ۱۵۶ فیلم‌کتابخانه‌مرکزی دانشگاه‌ضبط‌است واصل‌نسخه‌به‌شماره ۳۸۷۹ درکتابخانه فاتح استامبول میباشد.

۲ــ این رقم، همچنین سایر ارقامی‌که در مورد تعداد اشعار و ابیات نسخه‌ها ذکر شده تقریبی است؛وآنکاه غالب نسخه‌هاو بیش‌ازهمه‌درنسخه‌کتابخانهٔ ملك تعدادی ابیات‌اعم ازقصیده یا غزل یا قطعه مکرر نوشته شده است.

عکس صفحه آخر نسخهٔ فاتح (اساس)

نقطه‌است؛ حروف سه‌نقطه‌ای نظیرپ و چ وژ گاه بایك‌نقطه نموده شده، حرف شین غالباً نقطه‌ندارد، برای‌سین سه‌نقطه درزیرنهاده شده، گاف‌پارسی‌را همه‌جا بایك‌سر کج نوشته. بای‌حرف اضافه‌را برسر کلمات گاه‌متصل وگاه‌جدا نوشته، همچنین بای تأکید ونون‌نفی‌رابرسرافعال، گاه پیوسته وگاه‌جدا آورده‌های غیرملفوظ‌رادرکلمات فارسی، هنگام‌جمع‌بستن با«ها» حذف کرده، وبجای رخنه‌ها، لاله‌ها، پنجه‌ها وامثال آنها رخنها،لالها،پنجها. نوشته ـ همچنین‌در کلمات عربی‌مختوم به«های» بدل‌ازتای تأنیث یاوحدت وغیره. نظیر: صومعه‌ها، ذره‌هاـ سجده‌ها که صومعهاـ ذرهاـسجدها ضبط‌شده‌است. یاقوت واشارت وحیات‌وصلات ـ گاه بصورت یاقوةاشارة ـحیاة ـ صلوةآمده ـ کلماتی‌ازقبیل میکدهـ راهگذارـ گلندام ـ شاهبازـ خردهـ برخاستـ خاریدن به صورت می کده . راه‌گذار ، گل‌اندام ، شاه‌باز، خورده ـ برخواست ـ خواریدن نوشته شده است .

الف «است» خبری وهای غیرملفوظ راهنگام‌اتصال به«است» حذف‌نموده و بجایـ تیره‌استـ مرده‌است ـ زده است وغیره ـ بنا به مطابقت دادن رسم الحظ با تلفظ، تیرست، مردست، زدست نوشتهـ همچنین بجای‌دراو براو دراین برایشان و نظایرآنها ـ درو ـ بروـ درین ـ بریشان ... و اختصاصاتی دیگر از ایـن قبیـل .

قصایدآن به‌ترتیب حروف تهجی مرتب نیست. ولی‌درغزلها علاوه‌بررعایت این‌مطلب، حروف آغاز غزلها نیزبه‌ترتیب حروف تهجی است. مثلادرغزلهائی که به‌حرف دال ختم‌شده است، نخست غزلهائی که بیت مطلع‌آن با حرف الف آغاز می‌شودآمده، بعد «ب» سپس «پ» و«ت» تاآخر که به‌غزلهائی که‌باحرف «یا» شروع می‌گردد ختم شده.

عنوان قصاید عموماً «وله‌فی‌مدحه» و «وله طاب ثراه» «وله‌تغمـّداله بغفرانه» «وله ایضا» «وله‌فی‌القصیده» و امثال آن می‌باشد. جز درچند قصیده که در توحید و نعت حضرت باری ومدح ومنقبت حضرت سیدالمرسلین و امیرالمؤمنین‌علی‌رضی‌اله‌عنه درآغاز قصاید وباهمان عناوین مذکور آمده است. ونیزمعدودی ازقصایددر عنوان آن نام‌ممدوح ذکرشده است .

امتیازات و مرجحات این نسخه ۱ ـ اگرچه این نسخهم مانند بیشتر نسخه‌های خطی عاری از نقص و خطا و سهو و اشتباه نیست. ولی غلطهای آن بطور کلی کمتر و سهو و اشتباه آن نسبت به‌سایر نسخ مشابه اندك است .

ب ـ تاریخ تحریر آن (از دو نسخه دیگر که شرح آن خواهد آمد) اندکی مؤخّر است، ولی صحت و اعتبار آن به‌مراتب بیشتر می‌باشد، و این مطلب که قدیمی‌ترین نسخه‌ها همیشه صحیح ترین نسخه ها نیست در مورد آن و نسخه های مشابه مصداقی به ـ کمال دارد .

ج ـ قسمت اعظم قصاید و غزلیات و مقطعات و سایر اشعار را شاملست[1] بر سری از آنکه یك دیباچه و سر آغاز (ظاهراً از خود شاعر) و دو مثنوی نیز دارد که در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانها دسترس بود دیده نشد. تنها مثنوی هدایت نامهٔ آن در حاشیهٔ نسخه‌ای از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی (مضبوط در کتابخانه مجلس) آمده است.

د ـ غالب اشعار و ابیات که قراءت آنها برای کاتبان دشوار می‌نموده است در سایر نسخه‌ها نیامده ولی در نسخهٔ اساس این گونه حذفها و نقصانها کمتر دیده می‌شود و این خود مزیتی دیگر می‌باشد که بر سایر نسخه‌ها دارد .

بر روی‌هم می‌توان گفت نسخهٔ مذکور نسبت به‌سایر نسخه‌ها که به نظر رسید دارای صحت و اعتبار بیشتر است و به‌سبب امتیازهائی که بر سایر نسخه ها دارد در کار تصحیح این دیوان اساس قرار داده شد، و با علامت اختصاری «تح» و «فاتح» و «اساس» مشخص گردید .

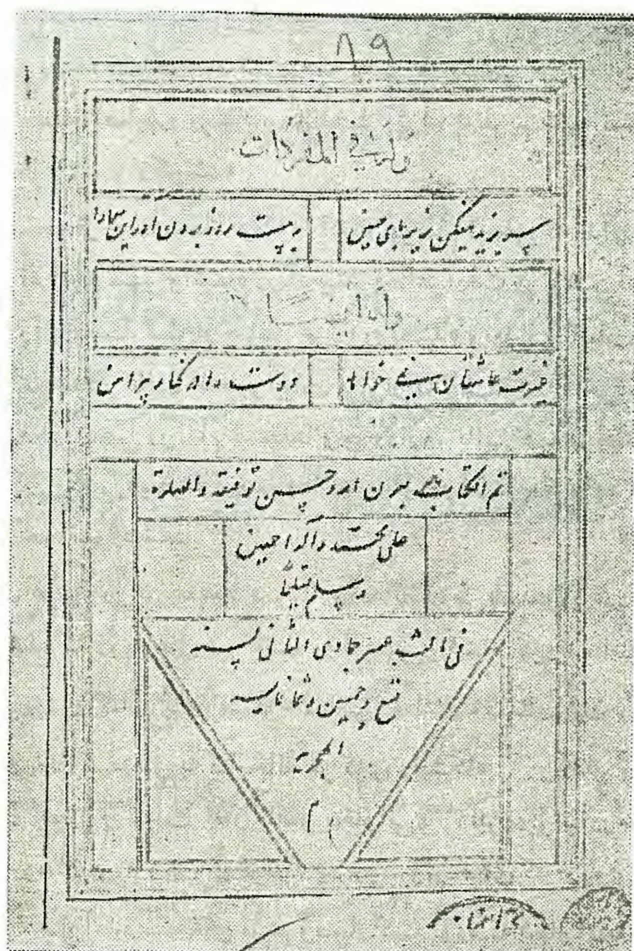
۲ ـ **نسخهٔ ملك** ـ متعلق به کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقا ملك رحمة‌الله‌علیه، که عکس آن نیز به‌شماره ۵۹۸۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مضبوطست[2] . مشتمل بر ۲۶۹ برگ، (پانصد و سی و هشت صفحه) متجاوز از ۸۰۰۰ بیت، که در حدود ۳۰۰ بیت آن مکرر است .

---

۱ ـ تنها دو قصیده و یك مسمط و یك ترکیب‌بند و دو قطعه و تعدادی از غزلیات را ندارد که به‌تمام آنها در جای خود اشاره شده، و این نقص در تمام نسخه‌هائی که به‌نظر رسید موجود است و هیچیك از نسخه‌ها مشتمل بر تمام اشعار ناصر نیست .

۲ ـ عکسی (سه جلد) فیلم ندارد. شماره کتابخانه ملك ۵۳۸۳

عکس نسخهٔ ملك


۸۹

وله فی المفردات

وله ایضاً

تم الکتاب بعون الله و حسن توفیقه والصلوة
علی محمد و آله الطاهرین
و سلم تسلیما
فی ثالث عشر جمادی الثانی لسنه
تسع و خمسین و ثمانمایه
الهجریه

عکس صفحه آخر نسخهٔ ملك

این نسخه نیز خط کشی و تذهیب شده و هر صفحه معمولاً شامل ۱۵ بیت است که به خطی نسبةً خوش و روشن و به سال ۸۵۹ (یعنی ۵ سال پیش از نسخهٔ اساس) نوشته شده. عبارت آخر کتاب چنینست: «تم الکتاب بعون اله وحسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما . فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه تسع و خمسین وثمان مائة الهجریه»

دراین نسخه قصاید و غزلیات همه به حروف تهجی مرتب است ؛ با رعایت حروف اول مطلع قصاید وغزلها، رسم الخط آن نیز به تقریب شبیه نسخه اساس است نام کاتب ومحل کتابت ذکر نشده .

این نسخه ازحیث کمیت ومقدار اشعار برتمام نسخی که بدانها دسترس یافت مزیت دارد. الاآنکه سهو واشتباه در آن بیشتر و ظاهر أدقت درنوشتن آن کمتر از نسخه اساس به کار رفته است. بیش از چندین غزل ودوقصیده وتعدادی ابیات ازمفردات در آن مکرر نوشته شده. غالب اشعار وابیات دشوار که کاتب از عهدهٔ خواندن آن بر نیامده حذف گردیده این نقص در تمام نسخه‌ها وجود دارد. بااین همه مرجحاتی دارد و گاه اشعار و غزلهائی که درهیچیك ازنسخه‌ها دیده نشد در آن نقل گردیده است . که تمام آنها درجای خود نموده شده .

عنوان غزلها دراین نسخه عموماً «وله ایضا» میباشد و درعنوان قصاید نام ممدوح ذکر شده که درپاره‌ای نیز کاتب دچار سهو واشتباه گردیده است.

این نسخه درکتاب باعلامت اختصاری. «ملك» و «مك» نشان داده شده .

۳ ــ **نسخه د** ــ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه [۱]. در آغاز آن چنین آمده است: «دیوان اشعار و کلیات آثار ناصر بخارائی» . «این دیوان درحدود سه هزار وسیصد بیت درسال ۱۳۰۴ هـ . ق نوشته شده ... ونسخه‌ای که ازروی آن استنساخ دیوان حاضر به عمل آمده نسخه‌ای قدیم وبسیار کهنه بوده که اشعار آن به ترتیب حروف تهجی مردّف نگشته ...» در آخر می نویسد:

«تم الدیوان بعون الملك الدیان درپنجشنبه شهر جمادی الاولی مطابق سال

---

۱ ــ تحت شماره ۲۴۱۸ ۲ ــ جمعاً ۶ قصیده و ۶ ترجیع بند وترکیب و دو مسمط و ۳۸۴ غزل را شاملست .

دی کرده‌ام ز دیدن تو سجده‌های شکر دانی تو خود که سهو نباشد سجود من

گر عقل از این میان ببرم ره نمی‌برد معلوم کی شود به خیال وجود من

واعظ زبان به طعن من و سود من ببست باشد که نفی زبان تو باند نه سود من

آبی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد با لطف بناگوش تو گل آب ندارد

شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت طعم لب شیرین تو عناب ندارد

آن هر که در صومعه‌ها گوشه‌نشین است جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد

وان هر که در میکده‌ها باده‌پرست است جز بادهٔ لعل تو می ناب ندارد

در خواب مشو گفتمش ای دوست که شبهاست تا دیدهٔ من در غم تو خواب ندارد

با غمزه بگو تا دل آشفتهٔ ما را چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد

درد دل ناصر همه از مردم چشم مست
آبش بگذشت از سر و پایاب ندارد

مرا دشوار می‌آید که با رویت بآسانی مقابل کرد آینه بروی سخت پیشانی

عکس صفحه‌ای از نسخه د

فرخندهٔ مآل ایت ئیل خیریت دلیل هزاروسیصد وچهار هجری علی‌یده العبدالضعیف النحیف‌المحتاج المذنب المجرم، محمدعلی الشهیر به‌میرزاآقا ابن‌مرحوم المغفور المبرور حاج نجفعلی همدانی».

این نسخه شامل ۲۴۶ صفحه و قریب سه‌هزار بیت می‌باشد.مشتمل برقصاید وترکیبات و غزلیات، به‌خط نستعلیق خوش. و اگرچه نویسنده غالب‌ابیات واشعار و قصاید را درج نکرده است ولی در حد خود نسخه‌ای منقح و مضبوط و معتبر می‌باشد. دراین نسخه نیز غزلیات واشعاری یافته شدکه درسایر نسخه‌ها نیامده. این نسخه دراین کتاب باعلامت اختصاری «د» نموده شده‌است.

۴ ـ نسخهٔ سنا ـ متعلق به‌کتابخانهٔ مجلس سنا[۱] که به سال ۸۲۱ هجری(یعنی ۴۳ سال پیش از نسخه اساس) در مشهد مقدس رضوی نوشته شده به دست‌کاتبی بنام حسین‌بن علی تونی. و ظاهراً کهن‌ترین نسخه‌ایست ازغزلیات ناصربخاری که بدان دسترس یافتم.

در متن این نسخه دیوان کمال خجندی ودرحواشی آن اشعار و غزلهائی از امیر خسرو دهلوی وعصمت و ناصربخارائی درجست.

دراین نسخه از انواع شعر ناصر تنها به درج‌غزل‌اکتفا شده وقریب ۳۰۰غزل درآن‌آمده است‌که ازصفحه ۲۸۰ تا ۴۳۰ (آخرکتاب) را فراگرفته . غلط وحذف و سقطه و سهو در این نسخه زیاد است. ولی نزدیك ۲۰غزل دراین نسخه به نظررسید که در نسخه‌های قبلی یافته نشد. این نسخه سابقامتعلق به شادروان دکتر مهدی بیانی بوده است. و با علامت اختصاری«سنا» نموده شد.

۵ ـ نسخه دوم ملك ـ درکتابخانه مرحوم ملك علاوه بر نسخه‌ای‌که قبلا یاد شد نسخه دیگری از منتخب اشعار ناصر بخاری مضبوطست که در قرن یازدهم نوشته شده[۲] این نسخه شامل مجموعه‌ایست مفصل‌به قطع اندکی کوچکتر ازرحلی و بزرگتر از وزیری و محتوی اشعار سی‌تن از سخنوران نامی و شامل ۷۸۷ برگ

---

۱ ـ شماره کتاب ۱۳۷۵۳ ـ ۳ الف میباشد.

۲ ـ تحت شماره ۳۵۰۷ از آقای احمد سهیلی خوانساری که این نسخه را مکرر برای استفاده در اختیار اینجانب گذاشتند سپاسگزار است.

با خطی ریز در سی و شش ورق آخر کتاب (۱۴ ورق در متن و حاشیه و ۲۲ برگ تنها حاشیه)[۱] اختصاص به اشعار ناصر بخارائی دارد و در آغاز نیز شرح حالی از شاعر بدان افزوده که در جای خود ذکر شد.[۲]

تعداد اشعاری که در این مجموعه آمده از قصیده و غزل به‌تقریب بر ۲۷۰۰ بیت بالغ می‌گردد. با آنکه از خطاها و اشتباهات و حذف بیتهائی عاری نیست باز در جای خود نسخه‌ای قابل اعتبار شناخته شد و در تصحیح دیوان برای بازشناختن صحیح اشعار و پاره‌ای موارد مشکوك از آن استفاده‌ها شد. در این نسخه نیز چندین غزل و پاره‌ای ابیات دیگر دیده شد که در سایر نسخ به‌نظر نرسید این نسخه با علامت اختصاری «ملك۲» در این کتاب نشان داده شده است[۲].

قسمتی از صفحات این نسخه به پایمردی آقای ایرج افشار مدیر کل کتابخانه مرکزی و استاد دانشگاه تهران عکسبرداری و در اختیار این بنده گذاشته‌شد.[۳]

۶ ـ نسخه سپه ـ مجموعه‌ایست منتخب از دیوان عصمت بخارائی و کمال خجندی و سلمان ساوجی و امیرخسرو دهلوی و ناصر بخارائی. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار[۴]

اشعار ناصر که در حاشیه درج شده شامل تعدادی قصاید و ترجیع بند و غزل می‌باشد که مجموعا شاید به دوهزار بیت بالغ می‌گردد. و از اغلاط و اشتباهات خالی نیست و کاتب در ضمن کتابت از عهده خواندن هر شعری که برنیامده آنرا حذف کرده و گاه نیز تغییراتی بی اساس داده است.

این نسخه در قرن دوازدهم نوشته شده و در آن اشعار ناصر با این بیت آغاز می‌شود:

ای نام تو تاج سرهر نامه که خوانند   نام تو بخـوانند و نشان تو ندانند

۷ ـ نسخه‌ملی ـ متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی[۵] شامل دیوانی از مثنوی

---

۱ ـ در صفحات متن اشعار در دو ستون نوشته شده و هرصفحه مشتمل بر ۶۴ بیت است و درحاشیه نیز بتفاوت سی تا ۴۰ بیت درجست

۲ ـ ر.ك ص ۴۳۱

۳ـ ازهمکاری ویاریهای فوری و بی‌دریغ ایشان، دراین‌مورد وچند مورد دیگر سپاسگزارم

۴ ـ این نسخه بشماره ۱۱۵۳ ـ در فهرست کتابهای خطی مدرسه سپهسالار ضبط شده

۵ ـ تحت شماره ۲۶۵۷ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

مولانا در متن‌ودرحواشی آن‌اشعاروغزلیاتی ازشاعران دیگر که‌به‌سال۸۶۳ه.ق‌نوشته شده است و درپایان آن چنین‌آمده «تمام شد مثنوی معنوی‌مولوی در سرمزارمتبرك سیدنا شمس‌الحق ... بردست درویش عـلی کاتب اصلح‌الله شأنه در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی‌الثانی سنه ثلاث وستین و ثمان مائه.»

حواشی این نسخه نفیس از صفحه ۵۳۱ تا صفحه ۵۶۵ به مثنوی هدایت‌نامهٔ ناصر بخارائی اختصاص داده شده و این مثنوی هدایت‌نامه چنانکه قبلا یاد شد تنها در نسخه اساس‌آمده و بجزاین‌دو نسخه درهیچ نسخه دیگربدلی برای آن دیده‌نشد و در آخر آن نوشته شده «تمام‌شد مثنوی ناصر بخاری قدس سره»

اختلاف اشعار این‌نسخه‌با نسخه اساس بسیار کمست واگرچه خط آن‌تعریفی ندارد ولی در حد خود خواناست و سقطه و سهو و اشتباه نیز نسبت بسایرنسخه‌ها کمتر بدان راه یافته.

ظاهرا چنین مینماید که این نسخه هدایت‌نامه که‌درحاشیه کتاب‌مثنوی‌مذکور نوشته‌شده‌و آنچه دراساس آمده‌هردوازروی‌یك‌نسخه کتابت شده باشد اختلاف آنها بسیار کمست . حشو و زائدی‌در هیچیك نسبت به دیگری دیده نمی‌شود . در هر دو نسخه غالب موارد ارتباط‌مطالب ظاهراً گسیخته بنظرمیرسد تنها یك بیت در این نسخه هست که در نسخه اساس‌نیست .

بجز نسخه‌هائی که ذکر شد اشعار وغزلیات و ترجیعات ناصر بخارائی در تذکره‌ها و نسخه‌ها و مجموعه‌های دیگر نیز به تفاریق به نظر رسید کـه گاه مورد استفاده قرار گرفت از آن جمله است:

الف ـ مجموعه‌ای مشتمل بر منتخب اشعار نوزده نفر از شاعران مشهور؛ که در قرن نهم نوشته شده متعلق به کتابخانه خلد آشیان حاج حسین آقاملك.[1] در این نسخه قریب ۶۰ غزل از ناصر بخارائی با خطی خوانا وروشن درج شده است

ب ـ نسخه‌ای از دیوان‌حافظ متعلق‌به کتابخانه‌مجلس شورای ملی که تاریخ کتابت آن ۸۵۸ هجری می‌باشد[2] در حاشیه آن از صفحه ۱۳۰ غزلها و اشعاری از ناصر نقل شده

---

۱ ـ به‌شماره۵۲۲۶ ۲ـ تحت‌شماره۹۶۵ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس‌شورای‌ملی

ج ـ مجموعه‌ای از قرن دهم‌هجری مضبوط درکتابخانه مجلس شورای ملی مشتمل‌بر اشعار شاعرانی چند. در آنجا نیز دو ترجیع‌بند و تعدادی از اشعـار ناصر آمده است .

همچنین درتذکره عرفات‌العاشقین‌و دولتشاه‌وغالب‌مجموعه‌های دیگرمنتخبی ازاشعاروغزلیات‌وی‌در جست.

روش تصحیح

۱ ـ چنانچه اشاره شد هیچیك از نسخه‌های موجودبه تنهائی شامل همه‌اشعار ناصر بخارائی نیست. بنا براین دیوان حاضر از مجموع نسخه‌هائی که در اختیار بود و بدانها اشاره شد فراهم گردید.

۲ ـ در تصحیح اشعار آنچه در نسخه فاتح بود اساس قرار داده شد و آنرا در متن جای داد مگر آنجا که احتمال خطا و اشتباهی آشکار در آن میـرفت و نسخه‌های بدل‌ترجیحی تمام داشت که در این مورد متن را ازروی نسخه‌های‌بدل اصلاح نمود همچنین اشعاری راکه در نسخه‌اساس نیامده‌ودر سایر نسخ بنظررسید بدان افزود و در تمام احوال بدین‌اضافات و ملحقات و تغییـرات در ذیل صفحه یا عنوان غزل اشاره گردید[1]

۳ ـ در مورد اختلاف نسخه‌ها آنچه مربوط به نسخه اساس بود ازهرجهت به‌آنها اشاره شدولی در مورد اختلاف‌سایرنسخه‌ها دربسیاری‌اوقات‌دست‌نگهداشت واز ذکر بیشتر آنها چشم پوشید و تنهابه درج موارد مهم‌ولازم اکتفا شد .پیداست که اگر به نقل همه آنها ونمودن اشتباهات محرز و بیّن کاتبان‌می‌پرداخت برسری از آنکه خوانندگان را سودی حاصل نمی‌شد کار طبع کتاب نیز از این بیش‌بدرازا می‌کشید و شاید حواشی در همه صفحه‌ها بر متن فزونی می‌یافت.[2]

۴ ـ در اختلاف نسخه‌های بدل با نسخه اساس اگر وجه مرجحـی در نسخه بدل به‌نظر رسید و آنرا مسلما بهتر یافت همچنانکه اشاره شد در متن‌گذاشت ولی

---

۱ ـ علامات اختصاری در بالای‌اشعارنشان نسخه‌هائیست که آن غزل یا شعر درآن نسخه‌هادیده شده ۲ ـ درچند مورد بعنوان نمونه به‌ذکـر اختلافهـای‌موجودپرداخته شده از جمله ر.ك . ص۱۹ و ۳۰۹

اگر با قرار دادن نسخه بدل بجای اساس درمعنی فرقی چندان حاصل نمی‌شدو رجحانی کامل و بیّن درمیان نبوداز تغییر آن خودداری گردید[1] به عبارت دیگر اگر شعر در نسخهٔ اساس خوددارای معنی مناسبی بود هرچند نسخه‌های بدل بر آن ترجیح داشت همان نسخهٔ اساس را در متن آورد و غالباً از تغییر آن خودداری ورزید و اختلاف نسخه‌ها و وجوه دیگر در زیر آورده شد.

۵ ـ در پاره‌ای اشعار و ابیات خاصهٔ آنها که نسخه بدل ندارند به نظر رسید صورتی که اختیار شده و در متن آورده است روشن و فصیح وگاهی شاید مفهوم ووافی به‌معنی و مقصودنیست و باحتمال‌بسیار سخن شاعر غیر از آن بوده که‌اشتباه و تصرف ناسخان آنرا بدین صورت در آورده است ؛ در اینگونه موارد چون‌نسخه منحصر بفرد بود یا به فرض تعدد شعر در همه نسخه‌هاوضعی‌یکسان‌وگاه‌مبهم‌داشت آنهارابهمین‌صورت بازگذاشت وهمانطور که درنسخه‌مخطوط آمده‌نقل کرد،وذوق و سلیقه خود را در تصحیح آنها دخالت نداد و همه‌جاکوشش کرد تا ازتغییر و تبدیل این‌گونه اشعار خودداری شود و تعدادی غلطهائی تازه برآنچه نسخه نویسان بر شعر وارد کرده‌اند افزوده نگردد . بهرحال بیشتر این‌گونه اشعار را که یا ناقص بود یا من بدرستی نفهمیده‌ام بدنبال آنها کلمه «کذا»یا علامت پرسش گذاشتم[2]. جز درمواردی که به گمان من اشتباه فاحش وسهو آشکاربود و تصرف در شعرضروری مینمود که‌دراین‌گونه‌مواردبر برابرنسخه‌های‌موجود تسلیم محض‌نشد واگرنکته‌ای‌به نظر رسید در حاشیه متعرض گردید. یا اگردر متن‌آورد اصل را در ذیل متذکر شد.

بهر تقدیر اگر اینگونه تصحیحهای قیاسی و تصرفها که بعمل آمده باذوق سلیم اهل فضل سازگار نیست، اصل متن نسخه‌های مخطوط داده شده، هریك را مایلند اختیار کنند.

۶ ـ در رسم‌الخط و املای دیوان چاپ شده نیز سخن گفتنی بسیار است.

---

۱ ـ شاید در مواردی معدود این موضوع به خوبی رعایت نشده و آنچه در ذیل آمده بر عبارت متن مرجح باشد.

۲ـ به برخی از این مشکلات وعلامات پرسش توضیحها وپاسخهائی در پایان کتاب ضمن تعلیقات داده شده از جمله.ر.ک ص۲۶/۱ وص ۲۶/۵۳ وص ۵/۴۹ و ص ۶/۸۱ و ۲۱/۸۶وص۲/۹۸وص۲۰/۱۰۳وص۲۰/۱۴۵وغ۱۸ب۵ وغ۱/۳۲وغ۲/۸۱ وغ۱/۱۹۱ وغ۱/۳۵۹وغ۷/۵۷۳

کتابت و طبع دیوان همه‌جا یکنواست نیست. و هم به سبب گرفتاریها و نابسامانیها و مشکلات مطبعی که شرح آن ناگفتن اولیست در هنگـام تصحیح حروف مطبعه خطاها و اشتباهها و غلطهائی فراوان در کتاب راه یافت کـه به بسیاری از آنها در پایان کتاب وضمن تعلیقات اشاره شد و معدودی نیز شاید که نادیده ومسکوت ماند. با آنکه کوشش‌شد در املای برخی کلمات شیوه متداول ولی‌صحیح‌تر رابرگزیند گاه بر خلاف مقصود واقع شد. دست اندرکاران طبع کتاب به خوبی آگاهند کـه حروف‌چینان نیز جداگانه و بالاستقلال فعل و انفعالهـائی در کار کلمات و چیدن حروف دارند که تکرار تذکارنیزغالبا در تغییر روش آنان موثر نیست، سهلست که اصرار در این‌کار موجب بروز غلطهائی تازه میگردد. در صدد بود تـا کلماتی را نظیر: صد، شصت، غلطیدن، طشت، طارم، بسطام، طراز و غیره همه‌جا به صورت شست، غلتیدن . . . درآورد و بجای حـرف «صاد» و «ط» حرفهای «سین» و «ت» گذارد. در مواردی چند نیز البته نه به اختیار از این اصل عدول شد.

حرف‌اضافه «ب» با برخی کلمات نیز دچار اختلال و دگرگونیها شدچنانکه در چند مورد به هنگام اتصال جدا و در جای جدا بودن متصل چیده شد.

نام «آزر» مکـرر «آذر» چاپ شد و «ختا» در چندین مورد به غلط «خطا» گردید.[1]

شماره غزلها در چند جادستخوش اشتباه شده[2]. در ذکر نسخه ها چند مورد نسخهٔ ملك، ملك۲ و بالعکس و یك‌بارملك۳ (!!) چیده‌شده و همچنین ذیل‌صفحات در نقل نسخه بدلها گاهی سهوهائی‌در چیدن حروف رخ داده که به دقت‌غلط‌گیری نشده است ...

غرض آنکه این‌گونه خرده‌ها و نکات بیش و کم درلابلای کتاب رخنه‌کرده تا راه برای خرده‌گیران و نقادان بسته نگردد و بحث و فحص بیشتری در این باره به عمل آید.

---

۱ ــ کلماتی نظیر: دراو ، براو، زده است, از ایشان و.. و.. گـاه بـه متابعت از رسم‌الخط نسخه‌های مخطوط و مطابقت نوشتن با تلفظ : درو، برو، زدست، از ایشان و . . چاپ شده (ر.ك ص۱۰۲رسم‌الخط‌نسخه اساس)

۲ ـ از جمله غ۱۳۳ و۲۱۸ و ۳۵۱ این اشتباهات با کاستن و افزودن به شماره ردیفهای مجاور اصلاح شده.

و مـا ابـرؤ نفسی و مـا از کتّبها		که هرچه‌نقل کنند از بشر درامکانست

***

با تمام اوصاف مذکور هرچه‌هست مجموعـه‌ای از اشعار ناصر بخارائی که تاکنون به چاپ نرسیده و به تقریب می‌توان گفت مشتمل‌برجامع دیوان اوست‌طبع شد و در دسترس علاقه‌مندان و اهل ذوق قرار گرفت اگرناتمام و ناقص است شاید که بهتر از عدم صرف به حساب آید.

ازخوانندگان ارجمند، ادیبان، دانشوران، سخن‌سنجان، نکته پردازان‌وسایر اهل ذوق انتظار دارد که در این وجیزه به عین عنایت نگرند و ازراه لطف و کرم‌بر بنده منت گذارند. اگر در مقدمهٔ کتاب یـا حواشی یا تصحیح متن سهو و اشتباهی شایان تذکار و انتقاد بنظر میآورند؛ خواه بر اثر سهو و نسیان و شتاب کاری دانند یا حاصل کج سلیقگی و نادانی و بی‌ذوقی پندارند. کتبی یا حضوری ، در جراید یا خصوصی، بهر نحو که مقتضی‌و مصلحت میدانند یادآوری فرمایند. باشدکه‌بعدها دیوانی جامع و منقّح‌تر از این سخنور از یاد رفته صاحبدل طبع و نشرگردد و:

بماند سالهـا در گـوش ایـام		سخنهائی که‌از«وی»یادگار است

والسلام علی‌من‌التبع‌الهدی

بهمن‌ماه ۱۳۵۲ ــ مهدی درخشان

فهرست اشعار

۱ــ درتمام اشعارازقصیده وغزل وترجیع وترکیب وقطعه ومسمط ومثنوی و... تنها به درج مصراع اول مطلع اکتفا شده است

صفحه

صفحه

صفحه	مطلع غزل
۳۸۷	درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی
۳۸۸	ای یافته نبوت ازذات توکمالی
۳۸۸	اگرجمال تونبود فروغ جنت اعلی
۳۸۸	تا به چشمم زخیال تو درآمد خیلی
۳۸۹	صبح‌الهدی تجلی من مشرق‌المدام
۳۸۹	سالی گذشت ونامد زان ماهروسلامی
۳۹۰	ازگلشن رویش اگریکبارگل برچیدمی
۳۹۰	ای خرده‌ای زرشك عقیق توجام می
۳۹۰	شب فراق تودارم به ناله همد میئی
۳۹۱	توسروی ای صنم یا بوستانی
۳۹۱	کمال معنی انسان وصورت جانی
۳۹۲	مراچون‌حلقهٔزلفت‌برآتش‌چندپیچانی
۳۹۲	تاکی چوسگم ازنظرخویش برانی
۳۹۲	مرا دشوارمی‌آیدکه‌بارویت‌به‌آسانی
۳۹۳	روی دربست به ما ابرویت ازپیشانی
۳۹۳	ای یاد توغایب زربان ودل مانی
۳۹۴	از روزناتوانی اندیش تاتوانی
۳۹۴	هرچند می‌شکافی توموی درمعانی
۳۹۵	پیك صبا اگرچه رنجور وناتوانی
۳۹۵	ای ماه اگربه روزن او سرفروکنی
۳۹۶	تا چند درابروگره هرسونگاهی می‌کنی
۳۹۶	من نکنم دیده باز تا ننمائی توروی
۳۹۶	ازحیای‌عارض‌توگل‌برآمدسرخ‌روی
۳۹۷	در وفامن برهم‌ای‌بی‌وفا بی‌ده‌توئی
۳۹۷	ترك لشکرشکن‌عشوه‌گرعربده‌جوی
۳۹۸	یارعزیز ویوسف‌کنعان ما توئی
۳۹۸	روزی‌که برد بادم چون خاك بهرسوئی
۳۹۹	راضی نمیشوم زوصالت‌به‌گفت‌وگوی

صفحه	مطلع غزل
۳۹۹	به چشمه‌های دوچشمم درآی چون ماهی
۳۹۹	ای حسن توآئینهٔ انوارالهی
۴۰۰	سپهرحسن را دانم‌که ماهی
۴۰۰	شرفی‌باشد اگرچون تومبارك ماهی
۴۰۱ تا ۴۰۴	**رباعیات**
۴۰۵	مفردات
۴۰۶	**مثنوی‌هدایت‌نامه**
۴۰۸	مثنوی (درمناجات)
۴۰۹	مثنوی (المقاله)
۴۰۹	مثنوی (درصفت‌آفرینش عالم)
۴۱۰	مثنوی (درنعت سیدالمرسلین علیه‌السلام)
۴۱۱	مثنوی (درسبب نظم‌کتاب)
۴۱۳	مثنوی (المقاله)
۴۱۴	مثنوی (حکایت)
۴۱۵	مثنوی (حکایت)
۴۱۷	مثنوی (المقاله)
۴۱۷	مثنوی (حکایت)
۴۱۹	مثنوی (المقاله)
۴۲۱	مثنوی (حکایت دهقان)
۴۲۱	مثنوی (حکایت)
۴۲۲	مثنوی (المقاله)
۴۲۳	مثنوی (حکایت)
۴۲۴	مثنوی (حکایت)
۴۲۵	مثنوی (المقاله)
۴۲۵	مثنوی (حکایت)
۴۲۶	مثنوی (حکایت)
۴۲۸	مثنوی (حکایت)
۴۲۹	مثنوی (حکایت)
۴۳۰	مثنوی (درختم‌کتاب)

بسم الله الرحمن الرحيم

[دیباچه][1]

حمد بی‌حدّ و مدح بی‌عدّ واجب‌الوجود مطلقی را که طویلهٔ صید نا ممکن از بیدای نا پیدای عدم به قید امکان در آورد و سلك گوهر شب چراغ کواکب را از دریاء درواى آسمان بر آورد. و بواسطهٔ آبای علوی و امّهات سفلی موالید ثلاثه را به نیاّت خیر تربیت فرمود. و از مجموعهٔ کاینات باب علّمه‌البیان بروی بگشود تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند و شعار شعر را شراع سفینهٔ طوفان غم ساختند و قصیده امل را به‌قطعه قناعت قطع کردند به‌ترانه‌غزل نوای خشك رود زهره را [سر] دادند و در چهار بالش رباعی تاج سخن که ترصیع اکلیل فرق فرقدان از جوهر فرد اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس برمجلس ملمّعات بستند و بچابك سواری در میدان فصاحت بر نشستند، بزخم تیغ زبان جهان گرفتند. ودر شکر نعمت منعم گفتند:

بیت

که کند شکر منعمی که بود   شکر هم شکرّی زانعامش

العقلُ یحرقُ فی‌نارِ نورِ جلالِهْ والوَهْمُ یغرقُ فی‌بحرِ کُنهِ کمالِه . و تحف تحیات وصلات صلوات بر روح منوّر وقالب معطّر صدرجریده انبیا وشاه بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم و علی آله واصحابه باد.

بیت

کسی را ستایش چه حاجت زما   که او را ستاینده باشد خدا

بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم می‌گوید:

الفقیرالی‌الله الباری ناصرالبخاری (قدس‌الله روحه وجدّدفتوحه) که جنسی شریفتر و نوعی لطیف‌تر از ابکار افکار ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست؛ چه معانی عشق طرب انگیز درضمن آن مندرج است پس‌مناسب‌نمود سمطی‌چند جواهر منظوم‌دراین‌درج کردن تااگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب‌دولتی مقبول افتد؛ سعادت دو جهانی‌حاصل آید. کُلّ عسیرعلی‌الله‌یسیر.

۱ــ این دیباچه تنها در نسخه اساس می‌باشد. و این کلمه در اصل نسخه نیست

۱ در توحید حضرت باری تعالی عز اسمه فاتح. ملك. د. سپه. ملك۲

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند   نـام تو بخوانند و نشان تـو ندانند
گـر تیر نظر را بنشانـم بنشانی   با کج نظران راست نیاید که کمانند
وصف تو همانست که گفتند[۱] وشنیدیم   وین گفت و شنیدست که بسیار در آنند
در وصف کمال توچو درعندهمه گوش   سر تا قدم آنها که چـو شمشیر زبانند
وین[۲] راست‌روانی که‌چوتیر ندز کیشت   پـر کـرده لبالب به زه از شکر دهانند
جان سوخته تاب تجلی جلالت   بنمای جمالـت کـه جهانـی نگرانند
بنمای رخت تـا کـه[۳] ببینند به‌تحقیق   جمعی که پس پرده پندار و گمانند
از علم به‌معلوم رسیدند کسانی   کز پرتـو دیدار تو در عین عیانند
دانند یقین راه حسینی و حجازی   کز اهل[۴] عراقند و ز شهر همدانند
عالم‌بتو زنده است نه‌جسمی ونه‌جانی[۵]   ای جان جهان زنده بتوجان وجهانند
اشیا که صفتهای ترا مظهر نـورند   در پردهٔ انوار تو پیدا و نهانند
ازآب وهوا جرم‌زمین‌چون کف‌دریای   وین‌هفت‌فلك بر سرآتش[۶] چو دخانند
صحر است مگر چرخ ز بزغاله وبره   یا بحر که در وی‌همه حوت‌وسرطانند[۷]
اوتاد جبالند کمر بسته بخدمت   و ز تیـغ بیندوخته زر در دل‌کانند
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان   کان هر دو درین رسته بازار دو کانند[۸]
جان من تنها چه متاعیست که هر دم   سد قافلهٔ جان به جناب تو روانند
آنان که بخیلند به جان در ره جانان   گر جان عزیزند سبکسار و گرانند
امروز همه ضال و ذلیلند دلیلان   دالند ولی نحس چو دال دبرانند
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست   اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
تاکی سخن‌ولاف‌سخن ترك سخن‌گوی   بازان ز خموشیست که بر دست‌شهانند
از بلبل و قمری اگر احوال بپرسی   گویند که از دست زبان درچه زیانند
خیر است کلید در فردوس دگر خیر[۹]   حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

۱ـ د. وملك : گفتیم   ۲ـ ملك و ملك۲ : وان   ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها همه   ۴ـ ملك، سایرنسخه‌ها ـ گراهل   ۵ـ ملك۲ : توجسمانی و جانی
۶ـ ملك۲: بر سر آبش   ۷ـ نسخه‌های بـدل . در نسخه اساس : سرحانند .
۸ـ ملك: دکانند . این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست.   ۹ـ ملك۲ : دگر هیچ

یا رب بطفیل همه بر بنده ببخشای   تا جمله ز انعام تو محروم نمانند

۲ درنعت سیدالمرسلین(ص)فرماید فاتح- ملك- ملك۲- سپه-

مرا چو بحر لب خشك و دیده‌تر باشد   چو کوه بر سر تیغ زبان‌گهر باشد
مرا سیاهی دیده سپید باد چو سیم   اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم   سنان آه مرا آسمان سپر باشد
دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری   که شربت تو ز خونابهٔ جگر باشد
مپوش درع جفا و مکش سنان ستم   که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد   امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
و گر تو منکر اهل هوا[1] توانی شد   یقین شناس که این کار معتبر باشد
مباش غرّه بسیمای خویش چون طاووس   که بهتر از تو دراین ملك جانور باشد[2]
ز سبز جوی صفا گر لطافتی داری   که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار   از آن بود که شب و روز در سفر باشد
کسی که گنج قناعت بکنج عزلت یافت   ز اختلاط بدان نیك با حذر باشد
رضا بقسم خدا داده‌ام بدان شاکر   که خشك نانی حاصل ز کلك‌تر باشد
چو حلقه هر که بود روی سخت بردرها   بر آستان خسان همچو خاك در باشد
طمع بکس نکنم از گدائیم عار است   سؤال کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هرکس و ناکس ز بهر زر نکنم   که وجه قوت من از دست رنجبر باشد
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت   چو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد
نظر کنند ز من وام اختران فلك   که آفتاب هدی را بمن نظر باشد
پناه و پشت رسالت رسول بار خدای   که خلق را بره راست راهبر باشد
شفیع روز قیامت محمد مرسل   که مهبط ملك و مقصد بشر باشد
فقیر ملك ستان خاکی فلك پیما   که عرش در ره او خاك رهگذر باشد

۱ــ سپه: خطا   ۲ــ مضمون این شعر و کلمات مصراع دوم آن چقدر باین بیت سعدی شبیه است:

تـا تطـاول نپسندی و تـکبر نـکنی   که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

ر . ك کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفاص۷۸۴

همای همت او را که هست[1] فارغ بال — چو بیضه‌ای کره[2] چرخ زیر پر باشد
بهر کجا که رود آفتاب رایت او — چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
مراد خلقت افلاك ذات کامل اوست — بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
ز پای منبر او خطبه سر بلندی یافت — ز نام نامی او سکه نامور باشد
زبسکه‌سرزنش‌ازکسراوست‌کسری را — مدام طـاق مداین شکسته سر باشد
گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق — ز آمد و شد خود روح بی خبر باشد
ز هی سحاب سخائی که رود نیل فلك — به پیش بحر محیط کفت شمر باشد
گشاد شست توازقرب‌قاب‌قوسین‌است — ز نوك ناوك تو ماه در خطر باشد
چگونه[3] زلزلة الارض در جبال افتد[4] — چو دست حلم تو باکوه در کمر باشد
براق عزم تو چون بر فلك عروج کند — سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
بمرغزار فلك برق سان براق ترا — ز هاب[5] چشمه خورشید آبخور باشد
کجا نظر سوی زاغ آشیان[6] دهر بود — ترا که سرمهٔ ما زاغ در بصر باشد
چه التفات بود بر سفینهٔ ناصر — ترا که نوح پیمبر درودگر باشد
سخن ز بیم ملال تو مختصر کردم — به نازکان سخن آن به که مختصر باشد

۳ درنعت نبی اکرم (ص) فرماید[7] فاتح. ملك. سپه. ملك۲

ای ز تایید ازل نقد امانت را امین — محرم اسرار قرآن همدم روح‌الامین
صادق اعظم محمد صاحب تیغ و کتاب — سرور اهل‌هدی‌سرخیل اصحاب‌الیمین
احمد مرسل‌ابوالقاسم که رضوان در بهشت — میکند از خاك پایت توتیای حور عین
چشمهٔ خورشید از آن شد چشم پرنور فلك — کو نهد هر صبح بر خاك جناب تو جبین
اختران دریای تو چون دانهٔ گـوهـر نثار — آسمان در دست تو چون حلقه انگشترین
تـا شده دارالشفای دردمندان دیـن تو — داده کوران گمانـرا سرمـهٔ عین‌الیقین
ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب — بر براق برقسیر آن شب که‌بربستی توزین
چون مگس ازسوختن ترسید ونامد جبرئیل — تو چـو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

۱ــ ملك۲ : نیست ۲ــ ملك : چو بیضه نه‌کره . ۳ــ ملك و سپه : زبیم
۴ــ ملك : افتاد ۵ــ ملك وسپه . فاتح : ذهاب ۶ــ ملك ۲ : بسوی‌آشیان
۷ــ این قصیده را در مدینه سروده است . سلمان ساوجی را نیز دو قصیده بدین وزن و قافیه میباشد (ر. ك دیوان سلمان ساوجی ص ۱۸۸ و ۲۱۲).

در بیان شرع یزدان با صحا بـه گفته راز | در مقام لـی مـع‌الله بـاخدا بـوده قرین
گاه تیغ ظالمان از گوهر تـو بـرده آب | که شکسته سنگ بد خواهان ترا در ثمین
مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب | درسخن[1] چون از لب شیرین‌فشانی انگبین
آمـد از والشمس مقصود الهی نـام تـو[2] | ای خدا خـوانده[3] بروی عالم آرایت یمین
مشك ازآهو بود با بویت[4] ارلافی زند | چین ترا درمشك وآهو مشك می‌سازدبه‌چین
جوهر جسم تو چون پنهان شداندردرج‌خاك | در طلب سرگشته میگردد فلك گرد زمین
یاحبیب‌الله ز خواب‌مغفرت بردار سر[5] | نرگس رعناگشا و حال مشتاقان ببین[6]
انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد | خیز ازخاك لحدچون‌ارغوان وياسمين
داد مظلومان امت ده‌که دور ازروی تو | ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین
بر سر خاك تو تا دل بسته‌ام قندیل وار | شعـله مهر تـو دارم در درون آتشین
جز گدای آستانت نیست ناصر زانکه هست | آستانت را کلید دولت انـــدر آستین

٤ درمدح امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا(ع)

و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

فاتح-ملك-سپا-ملك۲

صبح درآمد ز دلو یوسف زرین رسن | کرد چویونس‌برآب‌در دل‌ماهی‌وطن[7]
صبحدم از قیروان برسرشب زد عمود | راست چو رمح شهاب‌برگلوی اهرمن

۱ـ ملك: در زبـان ، این بیت در ملك ۲ نیست   ۲ـ سپه و ملك ۲ : روی تو
۳ـ ملك : خوانده   ۴ـ ملك و سپه و ملك۲ ـ بارویت   ۵ـ ملك ۲: بیدار شو
۶ـ این بیت و غالب ابیات این قصیده مضامین ترجیع بند معروف و دلکش سید اشرف را بیاد میاورد که در برابر مرقد پیامبر اکرم سروده است. با برگردان:

سلموا یـا قوم بل صلوا علی روح الامین | مصطفی مـاجاء الارحمة للعالمین

رجوع کنید بدیوان سید اشرف بتصحیح استاد مدرس رضوی ص۲۳۵

۷ـ الفاظ و ترکیبات و نسج‌کلمات و مضامین دراین قصیده شبیه سخنهای‌خاقانیست و ظاهراً به پیروی ازآن سروده شده است.

ر.ك به قصیده ـ دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب . الخ... و قصیده: زد نفس سر بمهر صبح ملمع‌نقاب وقسمتهای مطلع دوم آن تا آخرقصیده (دیوان خاقانی‌مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ص۴۱ و ۴۷)

چون دم گرگ سحر ازسوی مشرق نمود جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن
خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن
باد سحرگه نشاند جمله چراغ نجوم نـور ز یك شمع یافت دایرهٔ نه لگن
گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهـن
چشمه خورشید شد چشمهٔ آب حیات ساقـی دوران ازاوداد بهـر انجمن
سبزه چویك جرعه خورد همچوخضر زنده شد و ز قدم او رسید زندگیی در چمن
طفل موالید را نوبت زادن رسید کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن
پیك صبا همچو باد آمـد و پیغام داد ازسوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
گفت که اینك رسید کوکبهٔ نو بهار لشکرسرما گریخت و زسرما شد محن
محو شد ادبار برد[1] آمد[2] اقبال ورد مردن روئین تن است زندگی تهمتن
گل برسالت رسید جامهٔ خود را درید کامدش از باد صبح بوی اویس قرن
غنچه سبوی پرآب لاله چوجام شراب نعره و گلبانگ مرغ زمزمهٔ خـارکـن
هیأت خود را نمود صورت گلبن[3] بباغ و ز سمن هفت رنگ صحن چمن پرپرن
سایهٔ سرو وچنار کرد چمن را چو شب کوکب روشن هزار هرطرف از نسترن
تیغ صفت برگ بید تیز ازآن شد به آب کز حرکت آبرا ساخت هوا چون سفن
دیدهٔ یعقوب شد[4] نرگس مهجور[5] باز چون بسحر چاك زد یوسف گل پیرهن
دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب همچو حقیقت علا همچو شریعت علن
خاك تنم چون غبار خاست بعزم سوار بـــر شتر بـاد پـای شیر دل و پیلتن
گردن اوهمچو قوس ساعد اوهمچوتیر صورت نعلش بخاك همچو دونیمه مجن
کوه گران در درنگ بادوزان[6] درشتاب درکه و صحرا دوان خارخورو خاره کن
روزوشب ازگام نرم می شکند خارسخت بـرگ گلی کس ندید خارمغیلان شکن
از دهنش جام شیرحل شده دروی نبات وزکف اوچار قرص برسرخوان عطن[7]
گه بـه بلندی رود نالـه کنان ابر وار گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن
هیکل اوبی ستون سقف روان برستون راکب او همچو شیر[8] برزبر کرگدن

۱ـ ملك: بگذشت ادباربرد ۲ـ سپه: چـون شد ۳ـ ملك و سپه: انجم
۴ـ فاتح: کرد ۵ـ [نرگس مخمور ؟] ۶ـ ملك وسپه: روان ۷ـ سپه خارعطن
۸ـ سپه: برسر اومن چو. ملك: راکب اومن چوشیر، این بیت درملك۲ نیست

هرطرفی ساربان کرده دو هودج روان　　زهره و مه در قران دردرجه مقترن
محمل گردون نشان[1] در بر او مهوشان　　گل به‌میان حجاب بت به‌کنار شمن[2]
جمله بکسب جمال درطلب ملك ومال　　قبلهٔ مقصود من باب امام زمن
درج در لافتی برج مه هل اتی　　حصن حصین فتور[3] دار امان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام　　عارف راه خدای عالم هر قسم و فن
از کمر مرتضی گوهر موسی رضا　　آنکه علی نام اوست خلقت و خلقش حسن
قرهٔ عین بتول مفخر آل رسول　　سروقدی زان ریاض سرخ گلی زان [چمن][4]
گیسوی اومشك را سوخته خون‌درگلو　　طرّه او ماه را بسته بمشکین رسن
لایق خوانش نبود محور[5] و نسرین چرخ　　چیست دو مرغ حقیر بر سر یك بابزن
آب بقا را بریخت گرد رهش آب رو　　درثمین را شکست خاك در او ثمن
زهره درایوان اوست مطرب پرده‌سرای　　ماه بدوران او ساقی سیمین ذقن[6]
گر زغبار درش باد برد سوی چین　　ناف نهد بر زمین نافه‌مشك ختن
چون بزبانم رود گوهر اوصاف او　　پر ز جواهر شود حقه در عدن
مدحت او فرض عین بر همگان عین فرض　　در قعدات فروض در رکعات سنن
خاك رهش را بچشم گر بسپارم رواست　　پای زسر میکند در ره بت برهمن[7]
زهر چشید ازعنب[8] شیر خوردزان سبب　　همچو نبات بهشت برلب جوی لبن
ماه جدا از بدور ماهیی از آب دور　　اختر نابرده راه در وطن خویشتن[9]
هر که بدوجست کین مهر نبودش بدین　　ظالم اهل یقین[10] مفسد ارباب ظن
دهر[11] مغیلان گهست آل نبی ارغوان　　روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
گرچه به آدم بود نسبت هر آدمی　　خار زجنس نبات هست جدا از سمن
هفت فلك خمکده‌است خلق دراوچون شراب[12]　　صاف در اعلی مقام اسفل اودرد دن
صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه　　جوهر خود وصل کرد باگهر بوالحسن

۱ــ سپه : کشان ؛ ۲ــ سپه. در اساس وملك : سمن ۳ــ فاتح وسپه : فنون
۴ــ سپه وملك۲ . فاتح و ملك : «فنن» ۵ــ ملك۲ : مجمر ۶ــ ملك۲ : بدن
۷ــ ملك . سپه وملك۲ : اهرمن، این بیت در اساس نیست ۸ــ ملك ۲ : ازغضب
۹ــ این بیت درملك ۲ نیست ۱۰ــ سپه : زمین ۱۱ــ سپه : خار
۱۲ــ سپه : در او میکده

میر ولایت علی دین نبی را ولـی — عز عـرب را پسرشاه‌رسل راختن
گفته سلونی به علم کرده صبوری به‌حلم — حیدر خیبر گشای صفدر عنتر فگن
داده باو کردگار بهروغاذ والفقار — لمعهٔ او بی صقال تیزی او بی مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب — شمس اسد را گزید بهرسکون و سکن
رشته عهدش دگر بر نکشد روح را — درچه دلگیر تن بسته شود بی شطن
زاده برج شرف از قمران[1] فرقدان — روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کور دلی کـو گزید دار فنا بربقا — کرد سرای سرور در سر بیت حزن
کشته یکی را بـزهر غمزده و تلخ کام — خسته یکی‌را به‌تیغ تشنه لب و ممتحن
گل شکفد در بهار سرخ زخون حسین — سبزه برآید زخاك سبز به زهر حسن
چون زگلستان دین‌بابل وطوطی شدند — منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
دین چو بدنیا فروخت شد لقب اوحمار — کو، زخری میخرید تـره بسلوی و من
آنکه زنقصان براند تیغ بـراهل کمال — بود بجسمش برص[2]بود بچشمش وسن
روح پیمبر کشید عترت خودرا به‌خلد — در خور ایشان‌نبود سجن سرای[شجن][3]
هرچه‌ازاین[4]ابتلاست‌ازطرف[5]ما بلاست — ورنه برایشان عطاست ازطرف‌ذوالمنن
ازغم شاه عرب خاطر من گوییا — موی[6]سر زنگیست شیفته[7]و پرشکن
لیك بـرغم حسود میدهدم لطف او — خمر[8] محبت برطل نقل قناعت بمن
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد — دل ببلا مبتلا جان بعنا مـر تهن
نیست ره آورد من جز غم آل رسول — بار خدایـا بحشر زرد مکن روی من
یارب برنام خویش ختم کن ودر نورد — نامهٔ ناصر که هست نام تو ختم سخن

⊙ درمدح جلال الدین هوشنك‌شاه — فاتح.ملك.سپه

همی دهند بشارت مبشران صبا — که شد مزاج جهان خوش زاعتدال‌هوا
بشکل صورت آئینه مینماید روی — هرآن لطیفه‌که مستور بود در دل ما

۱ــ سپه: از قمر فرقدان . ملك وملك ۲: از قمر آن ۲ــ سپه : زوال
۳ــ تصحیح قیاسی در نسخه فاتح : سجن .درملك:سجن جهان شحن،سپه : سجن‌جهان سجن.درملك۲: سحن جهان‌محن ۰ر۰ك‌ذیل‌قص۰ ۲ــ ۴ــ ملك:دردین ۵ــ ملك‌وفاتح:درطرف
۶ــ ملك ۰ فاتح:همچو ۷ــ ملك . سایر نسخه ها پر گره و ۸ــ ملك ۲ : جام

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود   کـه دم بدم کند اموات خاک را احیا
دل سپهر چو از مهر گـرم شد بـرمن   برفت از سرما رنج و محنت سرما
برای مجلس دردی[1]کشان زجام حیات   برآب شیشه گـری میکند نسیم صبا
برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود   کنون زبلبل و گل میرسد به برگ ونوا
بنفشه ازخط خوبان‌چوشمّه‌ای‌برخواند   سپهرش از سرغیرت زبـان کشد بقفا
در آب عکس رخ دلبران رعنا دید   که سرخ وزرد برآمد به باغ گل زحیا
از آن چو برگ بهر باد بید میلرزد   کـه همچو قد بتان کار سرو شد بـالا
مقیم دردل غنچه است صورت شاهد   مدام در سر لاله است ساغر صهبا
برابرند چو میزان دو کفهٔ شب وروز   که با حمل شده خورشیدرا سرو سودا
بدلو رهگذرش از برای آن افتاد   که در فلک مثل[2] یوسفیست خوب لقا
بر آمد ازلب دریا چو یونس از ماهی   کلیم وار نمود از حمل ید بیضا
چنان ببرج حمل[3]شد بعینه خـورشید   که سوی بیت شرف آفتاب ابـر عطا
خدایگان‌سلاطین جلال‌الدین هوشنگ   که هست کسوت شاهی بقد او زیبا
مه سپهر جلالت کـه چرخ با همه قدر   زاسم اعظم او ساخت حرزهفت اعضا
به‌قصر قیصرتشبیه دار او نـکنم   که قصر قیصر نبود چودار او دارا
به‌مجلسی که‌نشیند چو آفتاب در اوج   زبندگان کمر بسته‌اش بـود جوزا
چه خون دیده که از دست اوندارد کان   چه شورکز کف او نیست دردل دریا
ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو   سماک اعزل را مح شود بروز وغا
سپر بیفگند از سهم خسرو گـردون   درآن زمان که بر آری تو تیغ‌درهیجا
اگر بکوه رسد صیت عـالـم آرایت   شود چوگل همه تن‌گوش صخرهٔ صمّا
زچشمه کوه براندآب وسنگ بر دل‌زد   ز باد حلم تو نالید از زبان صدا[4]
چو ذره هرکه هوادار تست ازدل‌وجان   چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها
فلک برای تو افراخت تارم[5] مینو   زمین زبهر تو گسترد مفرش مینا
زغنچه خرگه سبز وزلاله خیمهٔ سرخ   زد از برای تو فـراش بـاد در صحرا
عدو ز رایت تـو روی مینهد بگریـز   کجا تواند رفتن ز کام اژدرها
چو گرد موکب تو روی مهر درپوشید   جهان روشن تاریک گشت بر اعدا

۱ـ ملك و سپه : دریا .   ۲ـ ملك :كه او بمصر فلك   ۳ـسپه : برج‌شرف
۴ـملك . در نسخهٔ اساس : صیدا   ۵ـتارم= طارم

شها سخن نه باندازهٔ منست ولـــی   بفر عدل تو عالی همی شود انشا[1]
چو کوه در دل تنگ منست کان گهر   ازآن چو کاه به بادی نمیروم هـرجـا
فشانده دست فراغت براطلس واکسون   کشیده پای قناعت به دامن خارا
به یمن غـرّه ماه سعادت تو دهد   مزید شهرت من این قصیده غرا
به شعر من نبود گنج شایگان را وزن   سمند فـکر بطی نیست کـاورد ابطا
سر مـرا هـوس خـاك آستانـهٔ تست   بسوی کـل بـود آری تحرك اجـزا
چو ناصر از کرمت یافت دولت‌دوجهان   نخواهد از دو جهان غیر عمر تو به دعا
همیشه تا بـه چمن عندلیب فصل بهار   زعشق شاهد گل بـر کشد هـزار آوا
سرای پردهٔ جاهت که غیرت چمن‌است   همیشه باد پـر از عندلیب پـرده سرا

٦ در مدح مولانا قاضی شمس الدین   فاتح . ملك

صبحدم مژده وصل‌توهمی داد صبا   عالم پیر همی یافت از او عهد صبا[2]
هدهدی هادی سرنامه بلقیس آورد   منطق الطیر به نزدیك سلیمان ز سبا
روی بنما نظری و نظری با ما کن   که مرا چهره‌زرد است زرازروی‌شما[3]
راست‌چون‌سرو نشین‌خوش‌بکنارچشمم   راستی‌خوش نبود سرورِوان خودبی‌ما
چه عجب نقش دهان تواگرپیدانیست   ذره در پـرتو خورشید بود نـا پیدا
کوی‌تو کعبه جانست ومن‌از خون‌جگر   می‌خورم آب زسرچشمه زمزم[4]به صفا
از خطـا نـافـه بچین سر زلفت دم زد   مویها خاست براندامش‌ازاین‌فکرخطا
کفر راقصه‌هم‌از زلف تو گشته‌است‌دراز   فتنه را کار هم از قد تو گیرد بالا
از جفای تو برآنم که حمایت طلبم   در پناه کرم و تــــــــربیت مولانا
صدربرجیس‌محل‌قطب‌هدی‌شمس‌الدین   آنکه نعمان جهانست[5] زجمع علما
آنکه بـا غیرت او تـاب ندارد آتش   وآنکه با گوهر او آب ندارد دریـا
عالم علم وجهان عمل وجودی جود   علم حلم و محیط کـرم و کان سخا
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه   چـرخ را رفعت او چاك زند بند قبا
دوش در دفتر مدحش نظری میکردم   تا برم پیشکش او بطریق شعرا

۱ـ این قصیده را به استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده است:
سپهر رفعت وکوه و قار وبحرسخا   بهاء دین خداآن جهان قدروبها
رجوع فرمائید بدیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۵و۱۷   ۱ـ ملك.فاتح: ضیا   ۳ـ ملك. دراساس : زدوری‌شما   ۴ـملك. دراساس : حیوان   ۵ـ ملك : زمانست

منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد ... اختری کرد علو از افق عزوعلا
غنچه‌ای در چمن دولت او نو بشکفت ... بخت گفت انبته‌الله نباتاً حسنا
ای که از مدرسه علم ادنی در علم ... هست در مدرسه علم آدم اعلی[1]
هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت ... آدمست اینکه رسیده است بعلم اسما
پیش صیت تو بود شهرت بدخواه چنان ... که بسازد مگس از نغمه نوای عنقا
قاضی چرخ به جان مشتری قدر تو شد ... نشدی تابع وخود نیستش این[2] قدروبها
حد مدح تو باندازهٔ فکر ما نیست ... گر همه صنعت ما هست به شعر تنها[3]
این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی ... باز بستست به نوك قلمت حکم قضا
هر که در علم اشارات به‌قانون تو دید ... از بلاجست نجات وز مرض یافت شفا
ای جوانمرد ز فرط کرمت نحل ونخیل ... وی توانگر ز عموم نعمت خاص وگدا
در سراپردهٔ افلاك نهان شد زهره ... زاحتساب تو که در پرده بود پرده سرا
ابر از بحر کفت تند برآمد لیکن ... از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا
کانز دست دل دریای تو خون درجگر است ... کوه مینالد و آوازه برآمد بصدا
داورا بنده خاکی چو زمین در پیشت ... تشنه افتاده و فیض کرمت ابر عطا
گرشود بر سرمن ابر عطایت باران ... بس که روید زدل من گل و ریحان ثنا[4]
ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن ... به‌از آن نیست که آید بسوی ختم ودعا
تا زمان لازم دور است ترا باد زمان ... تا بقا ممکن ذاتست ترا باد بقا

۷ درمدح یکی ازبزرگان سروده است   فاتح - ملك

صبا آراست از گل بوستان را ... صلای عیش در ده دوستان را
ز صوت مرغ بشنو ارغنون را ... ز جام لاله درکش ارغوان را
می چون گل ستان از دست ساقی ... که رنگ و بوی بخشد گلستان را
به‌ساغر در چمن شدگل که خوبان ... چنین کردند کشت بوستان را
سرشاهیست نرگس را ز کی باز ... که بر سر مینهد تاج کیان را

---

۱ ـ چنین است درهردونسخه . صحیح شعرومعنی کامل آن روشن نگردید . ۲ ـ ملك. دراساس: نیستیش قدرو ۳ـ این بیت وبیت دهم درملك دیده نشد ۴ـ این بیت نیز درنسخهٔ ملك نیامده

مرا حیرت همه از دست بید است — که چون بی‌دست بردارد سنان را
جهد هر دم صبا از صحبت گل — وفائی نیست چندانی جهان را
[شمر][1] ساکن‌شد وصافی که ازسیر — غباری بر دلست آب روان را
بخاصیت بهشت اردی بهشتست — که در پیری جوان سازد جهان را
دل غنچه فرح از زعفران یافت — که گل از خنده بگشاید دهان را
ز پیران[2] درجوانی چون سبق برد — همین باشد نشان بخت جوان را
زداید صیقل رای منیرش — ز مرآت یقین زنگ گمان را
زحل راگر محل بخشد به بهرام — قرین سعد گرداند قران را
چنان دست ضعیفانرا قوی کرد — که موری بشکند شیر ژیان را
زهی در دور انصاف تو گردون — به‌آتش سوخته تیر وکمان را
سحاب دست فیاض تو دارد — سخائی کان نباشد بحر وکان را
حسودت را چو سر بر تن گرانست — سبك بـردار از او بارگران را
زبان ناصر از دست زبانست — از آنرو گوش میدارد زبان را
نه هرساعت بهرکس میتوان گفت — حدیث ضعف حال ناتوان را
غریبی مانع آن شد که گویم — به پیش دوستی این داستان را
چو نتوان آب روی‌ازبهرنان ریخت — به‌آبی می بباید خورد نان را
همی تا عالم فانی نداده است — بقای جاودانی انس و جان را
تـو جـان عالمی ایزد رساناد — به عمر تـو بقای جاودان را

۸ درمدح جلال‌الدین هوشنگ گوید فاتح.ملك. سپه

قد توداد به باد آب روی طوبی را — بهشت، حور زغیرت بهشت‌اعلی‌را[3]

۱ـ دراساس: لایقراء . درملك : سحر ۲ـ بنظرمیرسد قصیده دراینجا یك یا چند بیت افتادگی داشته باشد . نام ممدوح ذکرنشده ومعلوم نیست درباره کیست

۳ـ این قصیده را چنانکه خود نیز در آخرآورده است (نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر) باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی و انوری بمطلع زیرسروده است .

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مـگر بحیله ببینم جمـال سلمی را

انوری‌گوید: صبابه‌سبزه بیاراست‌داردنیی‌را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

این قصیدهٔ ظهیررا سلمان ساوجی نیز درستایش سلطان اویس استقبال کرده است

مرا ز دیدهٔ معنی نظر به‌صورت تست
که صورت تو نماید کمال معنی را

بصورتت نگرد بت پرست گرما نیست
روان برآب زنـد نقشهای مانی را

خلاف زاهد مستور چشم سرمستت
خراب کرد بنائی صلاح و تقوی را

اگر به‌چشم تو زد لاف نرگس از مستی
مبصران نگرفتند خرده اعمی را

خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست
گذشت عمر و ندیدم به‌خواب لیلی را

شب وصال تو آن به‌که شمع بنشیند
«به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را»[1]

مرا قضیهٔ عشقست و شاهدومنظور
رسانده‌ایم به شاهد ثبوت دعوی را

نداشت[2]ناصر دنیا و قصد دین کردی
مکن که مفتخرم فخر دین و دنیی را

جلال دولت ودین‌خسروزمان هوشنگ
که از عدالت او کسرهاست کسری را

اگر چو مهر کشد تیغ کینه برآفاق
چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را

زمین به سده او می‌برد تقرب را
فلك به طالع او میکند تولی را

بحال انسان‌گر لطف او از این سانست
دهد به عالم صغری جهان کبری را

زهی کریم که پیش از سوال سائل را
چو آب لطف توخواند[3] جواب آری‌را

نسیم خلق تو یحیی العظام و هی رمیم
شکست نام تو ناموس معن ویحیی‌را

زلال جـرعه جامت به خاصیت بخشد
مزاج چشمهٔ حیوان لعاب افعی را

نوالهای نوالت ز خوان گردون به
به‌سبزه‌ای نتوان داد من و سلوی را

بعید نیست کـه آیـد به عید اقبالت[4]
حمل به خنجر بهرام بهراضحی را

یجوز را که تواند زلایجوز شناخت
اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را

کسی که صورت لطف خدا ندیده بود
تـرا ببیند و حاصل کند تسلی را

دم تـو زنده کند در قرائت قـرآن
مـآثر نفس روح بخش عیسی را

بوقت انها ، ها دررخ تو حیرانست
گشاده‌اند دو چشم از برای این هی را

تراست در ید بیضا بروز معرکه رمح
بدان مثال که ثعبان بدست موسی را

صدای کوس‌تو گوید به‌گوش دشمن ودوست
به شرو خیر بشریافت خوف و بشری را

کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افگن
چرا که رجم کند جنیان [جنّی][5] را

۱ـ این مصراع تضمین شعر ظهیر است .مصراع اول: کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است
۲ـ سپه: گذاشت ۳ـ فاتح: جواب لطف‌تو خواهد. ۴ـ (قربانت‌ها) در نسخه اساس اقبالت ضبط شده ۵ـ دراساس و نسخه بدل، «جنی» آمده. در نسخه سپه این بیت وچندبیت پیش از آن نوشته
←

تذرو خصم ترا در عقب عقاب سه پـر   رسیده تا برساند عقاب عقبی را
زدست بوس‌توچوگان چوگردن‌افرازد   چه سرزنش که خورد گوی ازتمنی را
جهان پناهـا چون از علو مدحت تـو   بـر آسمان برساندم شعار شعری را
دبیر چرخ به خط رقاع من از نسخ   مثال داد کمال جریر واعشی را
ثنای غیر ترا بار نیست در دل من   حریم کعبه حرامست لات وعـزی را
مرا به عیب هنر منکرند طایفه‌ای   که نقش مولی[1]خوانند نفس[2]مولی را
الف اگر چه به نقطه برابر است به بـا   ز راستی خط آمد جدا الف بی را
نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر   که نور داد ظهور از طراز حوری را
سه چار بیت بنا کرده‌ام شکایت حـال   که رفع کـرد قصور ریاض اخری را
درست بود به من عهد اقربا ز حضر   «سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را[3]»
و دیعتی کـه بما وا رسید صبری بـود   وداع کـرد بـکلی دیـار و مـاوی را
بهر طـریق بسر بـرده عمر و میدانم   ولی ز دست نـدادم طـریق اولـی را
به‌حیله آمده‌ام از دمشق با بغداد[4]   سلام من کـه رسانـد بحله سلمی را
به عین عقل نظر کن که کلك لاغر من   چگونه میکشد این حرفهای فـربی را
به موقعی که نهم خامه بررخ نامه   فلك نثار کند درجهای املی را
ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو   برند مجری ارباب فضل اجری را[5]
سخن بحد ملالت نگویم و گویم   دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم   دهند نظم بهم صورت و هیولی را
مدام صورت خصم[6]تودر هیولـی بـاد   نظر بنفس نفیست[7]عقول اولـی را

۹ در مدح خواجه‌عبیدالله وزیر و صاحبدیوان   فاتح ـ ملك

زآفتاب رخ تست بـر دل مه تـاب   زتاب آتش رویت مرا چو زلف متاب

←

نشده؛ ظاهراً کلمه‌ای که درمتن گذاشته شد بی مناسبت نباشد. حن، طایفه‌ای ازجن‌واراذل آنها وسگهای جن‌ویا خلقی است میان جن وانس‌یاشاید[حنیان‌جنی] باشد ۱ـ سپه : موئی ۲ـسپه: نقش ۳ـ این‌مصراع مطلع‌قصیده‌ظهیر فاریابی است . آثار و مضامین دیگری‌نیز(در این قصیده وسایر اشعار وی) از اشعار ظهیر دیده میشود . ۴ـملك: بادمشق‌ازبغداد ۵ـملك : اخری را ۶ـ ملك . سپه : حال ۷ـ در اساس . نسخه بدل: نفیسست

دلم به‌طاق خم ابروی تو قندیلیست ‌ ‌ ‌ زسوزشوق فروزان‌چوشمع‌درمحراب
یك امشبی که ز زلف و لب تو یافته‌ام ‌ ‌ ‌ میثی چوچشم‌خروس‌وشبی‌چوپرغراب
بنوش باده که در دور چشم سرمستت ‌ ‌ ‌ ز بهر نقل پُرآتش مرا دلیست کباب
نشست در تك خم باده همچو افلاطون ‌ ‌ ‌ بساز آینه ای چون سکندر از می ناب
ببست باب سعادت بروی من گردون ‌ ‌ ‌ مگر دری بگشاید مفتح الابواب
ز حل محل عطارد نظر عبیدالله ‌ ‌ ‌ که اسم اعظم او داد زینت القاب
خدایگان وزیران مهندس اعظم ‌ ‌ ‌ که ضبط ملك دهد بی‌خطابه‌فکرصواب
وزیر مشرق و مغرب که روشنان فلك ‌ ‌ ‌ به رای روشن او عبدهُ کنند خطاب
مدار تیغ و قلم خواجه‌ای که دیوانرا ‌ ‌ ‌ ز رای او بهمه روی[1] روشنست‌حساب
ز فرط جود و سخاوت‌سوال[2] سایل‌را ‌ ‌ ‌ صریر خامه او میدهد به لطف جواب
زهی رسیده بجائی که چرخ سیمابی ‌ ‌ ‌ زهیبت تو در آید به‌لرزه چون‌سیماب
کسی ندید به دور تو گریه جز از جام ‌ ‌ ‌ کسی نکرد بعهد تو ناله غیر رباب
همای عدل تو تا باز سایه گستر شد ‌ ‌ ‌ بدست تیهو در مانده از عقاب عقاب
چنان ز عدل تو معمور شد خرابهٔ دهر ‌ ‌ ‌ که درزمانه بجزبوم جغد نیست خراب
بغیرنرگس مست بتان که در خوابست ‌ ‌ ‌ ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب
بهرکجا فتد از شمع رای تو پرتو ‌ ‌ ‌ از او فروغ به‌پروانه می‌برد مهتاب
بزرگ قدرا ، برشعر بنده خرده مگیر ‌ ‌ ‌ اگر چه نظم دلاویز تست در خوشاب
بخوشه چینی ارباب دولت آمده‌ام ‌ ‌ ‌ بسی گدای به خرمن رسید از ارباب
مگر که لطف جمیلت سبب شود ورنی ‌ ‌ ‌ بجهد بنده مرتب نمیشود اسباب
حکایت جم و جام جهان‌نمای مگوی ‌ ‌ ‌ مگر تو بیخبری از صفای جام شراب
مرید پیر مغانم که روی زرد مرا ‌ ‌ ‌ ببادهٔ عنبی سرخ کرد چون عناب
بغیر باده نداریم حاصلی از عمر ‌ ‌ ‌ چو باد می گذرد عمر ساقیا دریاب
بکار دور اگر چرخ را شتابی نیست ‌ ‌ ‌ تو برموافقت او بکار می بشتاب
هزارگونه غمست از زمانه بردل من ‌ ‌ ‌ که شرح هریك تطویل دارد و اطناب
گرفته‌ای چو عنان کار بنده را بردست ‌ ‌ ‌ توقعست که در پا نیفگنی چو رکاب

۱ــ ملك . درفاتح : وجه ۲ــ ملك . دراساس : جواب و اشتباهست نظیر قرینه اول و نظیراین مضمون درقص ۱۰ و ۱۱ آمده

دراین‌چنین[سره]وقتی[1] که‌شاهدان‌نجوم نهفته‌اند رخ مه به زیر ابر نقاب
ببست از دم سرد شمال چشمهٔ مهر فسرد از نفس ز مهریر اشك سحاب
گرفت همچو سمندر پناه در آتش که خون ماهی‌ازلرزه خشك‌شددرآب
زمین ز برف بپوشید پوشش قاقم هوا ز ابر ببر کرد جامهٔ سنجاب
مرا که جز تن چون موی نیست موئینه کجا ز بادتوان زنده یافت در مرداب
جهان‌زعدل شما شد بهشت ومن‌بی‌جرم چرا به دوزخ حرمان معذبم به‌عذاب
چو کردگار معین تو گشت ناصر را از این عذاب نجاتی بده برای ثواب
همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود گشاده باد در دولت تو از همه باب

۱۰ درمدح خواجه حسن قاضی دمشق فاتح. ملك

گرباده نیست میخورم‌ازخون‌دل‌شراب ور نقل نیست ساخته‌ام از جگر کباب
گرشاهدی نباشد غم‌نیست زانکه هست محبوب من کتابت و منظور من کتاب
گرمال وملك نیست‌زبان چوتیغ هست برسروران دهر شده مالك الرقاب
گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب هستم بچند گونه هنر مالك نصاب
بردوخت چشم پیرفلك نوك خامه‌ام گوئی که هست خامهٔ من نیزه شهاب
از سهم طعن نیزهٔ خطی کلك من هر شام آفتاب نهد تیغ در قراب
شاید اگر بلای من آید خواص من آری همیشه آفت سر شد پر عقاب[2]
بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام زان ساعتی که من به‌هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول وهنرعیب لاجرم قدری نماند فضل و هنررا بهیچ باب
من شرق تا به غرب جهان آزموده‌ام از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

---

۱ ــ نسخه ملك سفیداست ، درنسخه اساس : سروقتی ، این کلمه یك‌یا دوباردیگرهم بهمین صورت بکار رفته ولی در دیوان ظهیرفاریابی و سلمان ساوجی این کلمه «سره‌وقتی» میباشد شعر ظهیر چنین است :

دراین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس باختیار ندارد تو این سخن بگذار

۲ ــ ملك . دراساس : غراب ، همان مضمونیست که در شعر ناصرخسرو دیده میشود

چون نیك نظر کرد پرخویش در آن دید گفتا زکه نالیم که از ماست‌که‌برماست

دیگری گفته‌است : بلای‌من‌آمد همه‌دانش‌من چو سیمرغ را نام و طاووس را پر

و ر. ك‌ذیل‌ص...

قایض شود ز آتش من آب معرفت — تا گل نسوخت از گل پیدانشد گلاب [1]

دینار شد حجاب ره ما اگر نه یار — دیدار مینماید هر لحظه بی حجاب

کوتاه باددست من از دامنش چو عود — گرزانکه نیست کیسهٔ من کاسهٔ ربـاب

دلبر خرابهٔ دل ما اختیار کرد — ز انروکه جای گنج نباشد بجز خراب

امروز نیست درهمه عالم دلی که‌نیست — از بخت در شکایت و با چرخ درعتاب

گوئی که داد مادر گیتی ببخت من — بر جای شیر شربت خشخاش بهر آب

در طالعم سعادت کلی اثر کند — از صدر مشتری نظر آسمان جناب

فخر امام خواجه‌حسن آنکه‌چون‌حسین — راه خطا نرفت ز اندیشهٔ صواب

پشت و پناه شرع کزومسند قضا — دید آن سعادتی که نبیند فلك بخواب

چون روز روشن‌است که‌رایش‌براستی — بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ و تاب

آن عالمی که سایل اگر میکند سؤال — احسان فی البدیهه او میدهد جواب

گیرد چو باد ابلق ایام را عنان — چون آورد عزیمت او پای در رکاب

گر لطف او به عین عنایت نظر کند — آب حیات خیزد از لمعهٔ سراب [2]

و رقهر او به تیغ سیاست زبان دهد — عصفور قطع نسل کند باز چون سداب

ای خواجه‌ای که صاحب دیوان آسمان — از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب

چون سرمه‌خاك‌پای تواز روی خاصیت — بخشید نور با صرهٔ چشم آفتاب

می‌آورند بهر نثار قدوم تو — چشم‌سحاب‌وگوش‌صدف‌لولؤی‌خوشاب [3]

ازسرزنش حسود توچون میخ‌خیمه‌بود — انداخت دست حادثه درگردنش طناب

بحر عجایبست کف در فشان تو — کزمدّوجزراوست روان زر بجای‌آب

افسرده خون ز بیم تواندر عروق کان — در پیش دست تو ز حیا آب شدحباب

اندیشه سفر نکند هرگز از دمشق — الا کسی که دار سلامش بود مآب

واحسرتا عراق که از مشهد نجف — دارد تراب تربت او بوی بو تراب

قدر توهم عراق شناسد که قدر در — داند مبصّری که کند علم اکتساب

دینار اگر چه هست غلام سفید روی — چون صفرپیش‌همت‌تو نیست‌درحساب

در خشك سال قحط کرم اهل فضل را — غیر جناب عالی تو نیست فتح باب

۱ـ گل در میان کوره بسی دردسر کشید — تا بهر رفع درد سر آخر گلاب شد

۲ـ ملك : شراب   ۳ـ ملك : این بیت و سه بیت بعد را ندارد .

شد وقت آنکه رهزن باد خزان بتیغ ... بیرون کند قوافل اشجار را ثیاب
در گوشه‌های باغ شود منزوی هزار ... برمنبر چمن چو خطیبان رود غراب
پوشد سپهر را فلك از ابر پوستین ... بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
بر رود خشك سیل زند نغمه‌های تر ... مغز زمانه تر شود از ناله رباب
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان ... آید بسوی آتش و غایب شود زغاب
حاجت ببحث ناصروحسن‌سؤال‌نیست ... پیش‌ازسؤال‌لطف‌توخودمیدهدجواب
تا دهر مستقیم بـود دور بـرگـذر ... تا خاك برگذاربود چرخ در شتاب
ذات تو مستقیم و جهان بر قرار باد ... در حق تو دعای دعا گوی مستجاب

۱۱ درمدح شیخ صفی‌الدین اردبیلی گوید مج . ملك . ملك ۲

میرود قافله عمر رفیقا[۱] به شتاب ... روز مولود رسولست خدا را دریاب
حـامـی ملت و مـاحـی گناه امّت ... خاتم دولت وختم رسل ازتیغ‌وکتاب
مالك ملك قدم، شحنه دیوان ازل ... حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
آن‌محمد که‌شود عاقبت ازوی[۲]محمود ... گر ز خاك در او سر نکشیم از همه‌باب
همه جا مدحت اوگفته خدا در قرآن ... نام او جامع مدحست چه جای القاب
وقت آنست که‌یك باردگرشمس ضحی ... در شب قدر گشاید چومه بدرنقاب[۳]
علم و منجق اسلام بـر افـراخته‌اند ... میکند شاهد آثار نبی رفع حجاب
آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر ... زانکه با پرتو این نور ندارد مه تاب
قدرا مروز بهر جای گرامی باشد ... خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب
شیخ الاسلام صفی‌الدین کز بحر صفا ... صوفیا نرا بدهد صفوت او درّ خوشاب
مرشد مطلق کز پرتو[۴] لوح المحفوظ ... نشر کرده است در آفاق علوم وآداب
سرو بستان ولایت که ز طیب خلقش[۵] ... میدهد آب و گل مرقداو بوی گلاب
بر در زاویهٔ اوست زوایای سپهر ... خوارو سر گشته چو گردی که‌بود گردحه باب
درحظیره‌استزقندیل حضورش شمعی ... که از او نـور بپروانه ستانـد مهتاب
حافظان چون بگشایند در درج زمسان ... چرخ سیمابی در لرزه‌فتد چون‌سیماب
ذاکران‌همچو زر ازآتش دل بگدازند ... گردن‌وگوش جهان‌پرشوداز گوهرناب
صفـّهٔ دار حدیثش صفت هشت بهشت ... شرفهٔ قبه قبرش شرف هفت قباب

۱ــ ملك۲ : رفیقان ۲ــ ملك ۲ : عاقبت‌ما ۳ــ ایـن بیت فقط در نسخه ملك ۲ آمد ۴ــ ملك ۲ وکزبشری ۵ــ ملك ۲ : انفاس

خاك از تربت او فخر کند بر گردون — تن او دردل‌خاك اهست خوشا جان تراب
خلف‌حضرت‌او خواجه‌هفت اقلیم است — آنکه‌سر حدجهان‌راست[1] حریمش‌محراب
خواجه صدرالدین سلطان طریقت[2] که‌بشرع — کشف اسرار‌حقیقت کند از راه[3] صواب
این محال‌است که‌گنجد بجهان همت او — همتش‌گنج روانست جهان جام‌شراب[4]
صحبتش‌گنج‌عمیق است ودروگنج‌گهر — میرسد ازصدف صدق بگوش اصحاب
هر سؤالی که کنند از نظر او سایل — کرم طبع‌جوابش دهد ازلطف چوآب
هوشیاری که به دورش قدح و مستی را — چشم نرگس نتواند که ببینند در خواب
ای کریمی که کف کافیت ازخوان کرم — پیل با پشه همی بخشد عنقا به ذباب[5]
فایض از نور رسول است بسوی امت — طبع فیاض تو در گوهر بحرالانساب[6]
هادی ملت اسلامی و از دار سلام — میرسد ذات تـو را سلمك‌الله خطاب
مهر را ز آتش مهر تو همی‌گیرد تب — ماه با[7] تابش مهر تو نمیارد تاب
چشمهٔ لطف[8] که در ظاهر و باطن‌داری — میکند تشنه وادی طلـب را سیراب
چون سکندر نروی درطلب آب حیات — تو ئی آن‌خضر که‌در پیش‌تو آیدبه‌سر آب
تا برانـد اختهای پرده دستان از دور — پیش آن[9] چنگ مغنی نکند ناله رباب
بوم خصم‌تو خراب‌است‌چومنزلگه‌جغد[10] — بـال او بادسیه روی‌تر از پـّرغراب
خیمه جاه تـرا چرخ بریـن باد تتق — خـرگه قـدر تـرا حبل متین باد طناب
باد ظل تو بجائی[11] که نیاید در حد — باد عمرت عددی کان نه درآیدبحساب
سرورا، خاك سرکوی تو ، یعنی ناصر — قرب ماهیست که دارد بجناب تومآب

۱۲ درمدح شیخ شهاب‌الدین گوید
تح ـ ملك

ای‌زلف‌وعارض‌تو باهم‌چوروزدرشب[12] — خورشید را زرویت گاهی‌عرق گهی‌تب

۱ـ ملك۲ : جهانست ۲ـ ملك۲ : شریعت ۳ـ ملك و ملك۲ : از وجه
۴ـ ملك۲ : گنج خراب ۵ـ ملك . درنسخه اساس وملك۲ : به عقاب ۶ـ این
بیت شایدبتواند قرینه‌ای برای سیادت خاندان صفویه قرارگیرد. (ر.ك‌مجله گوهر شماره
: مقاله‌ای ازمصحح‌این‌دیوان) ۷ـ ملك۲ :ماه‌را ۸ـملك۲: چشمه‌مهر ۹ـملك:
پیش از ۱۰ـ ملك۲: اساس و ملك: جور ۱۱ـ ملك و ملك۲: سخائی
۱۲ـ شاید این قصیده باستقبال از این غزل انوری به مطلع زیر باشد: ←

با روی تو اگر مه دعوی کند بخوبی — از اوج آسمانش درکش بچاه نخشب
چشمت بطاق ابرو پیوسته تیر درقوس — رخ درشکنج زلفت بگرفته مه به‌عقرب
سروبلند قـدت دارد به زنخدان — شمشاد قامت تو آرد ترنج غبغب
گفتم بیازمایم در وعدهٔ وصالش — لعلش بخنده‌گفتا من جرّب‌المجرب[1]
یك نقطه خال مشکین برصفحه عذارت — گویی که منخسف‌شد بر آفتاب کوکب
چون شمع از زبانم آتش زند زبانه — هرگه که بر زبانم آید سخن از آن لب
خط تو همچو طوطی دارد شکربمنقار — زلف‌توهمچوطاووس گیردسمن‌به‌مخلب
خطی بخون جانم آورده‌ای بشوخی — یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
خونم مریز کز تو روزی دیت ستاند — شاهنشه ولایت سلطان دین و مذهب
شیخ الشیوخ ملت آن خواجه معظم — کزاهل دین ودانش اواحسبست‌وانسب
والا شهاب ملت کز بهر رجم دیوان — اصلاح مملکت را آمد براین ملقب
در حضرت الهی در بارگاه شاهـی — همچون فلك معلا همچون ملك مقرب
ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر — وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب
صوفی مهر اگرچه عیارصبح خیزاست — از نور خاطر او صافی شد و مهذب
هرچندپیرگردون‌رقاص‌وخرقه‌پوش‌است — ازوی‌گرفت‌رویت‌لوحی‌چوطفل‌مکتب
چون‌آفتاب‌گردون برخنگ چرخ‌بنشین — تا هر مه از هلالت سازند نعل مرکب
گر رهگذر صبا را بر موکب تو باشد — عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب
گشت از سخای ذاتی دایم یتیم پرور — دریای‌خشك‌لب‌را تادست تست‌مشرب
خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را — در بعد بعد افتاد از سر نحن اقرب
صدرتوهمچوجنت بگشاد باب رحمت — تا در فن مکارم شد نسخه مبوّب
معذور دار صدرا ، از لطف گرنباشد — نظم رهی منظم ، سلك[2] سخن مرتب
هرکس که‌همچوخامه سربرخط توبنهد — باشد بدرد خذلان اجزای او مرکب
کز شوق پای بوست شد مدتی که ناصر — هست‌از سفر مبتّر هست ازمحن‌معذب

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب — آن سحرچشم وآن‌رخ آن زلف‌وخال وآن‌لب
(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۷۷۰). ۱ــ هرچند کازمودم از وی نبود سودم من جرب‌المجرب حلت به الندامه (حافظ) وبنابنقل انجوی شیرازی‌حافظ نیز دراین ابیات باشعار سنائی نظرداشته (ر. ك ص ۲۲۵ حافظ مصحح انجوی شیرازی). و

۲ــ ملك. در نسخه تج: کلك

چون بر شعار مدحت طبعم شعور یابد — غالب شود ز شعری ابیات شعرم اغلب
ابرام از آن نمودم درحضرتت که نبود — خوشتر ازاین‌خطابی بهتر زتومخاطب[1]
تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد — از عکس مهرِ تابان چون قبه مذهّب
طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی — چون قبهٔ مسند از لطف وبخشش رب

۱۳ درمدح تاج الدین قاضی شیخ‌علی گوید — تح. ملك

زهی بنا که جناب تو قبله فضلاست — چهار رکن‌توهمچون‌حرم مقام‌صفاست
اثیر را بدل از رشك قدر تو آتش — محیط را به‌کف‌ازشرم‌گوهرتوهواست
به شکل عارض یاری خطی به‌پیرامن — دوطاق توچودوابروگزیدوباهم‌راست[2]
به صف صفهٔ تو عالمان صافی ذهن — چومشتری‌بدکی هریك وبنورذکاست[3]
دراین حدیث‌یکی‌موی‌شیب وبالانیست — که‌سقف‌چرخ‌به‌شیب‌است‌وقدرتوبالاست
گر آسمان علوت لقب نهم شاید — که آفتاب و مه و انجم تو ازعلماست
شکفته یك طرف تو شقایق نعمان — سراج امت کورا ز علم شرع ضیاست
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق — ز شافعی که شفیع همه به روزجزاست
به مسجدتو که اقصای‌غایت‌لطف است — روا بود که بگویند مسجد اقصاست
زعکس پرتو قندیل و شمع محرابش — دلیل قافله اختران صباح و مساست
ز بلبلان خوش‌الحان گلشن تنزیل — چوگل‌مسامع ارباب دل‌ببرگ‌ونواست
اگر حدیث زدارالحدیث او گویم — بود روایت مشهور کز تواتر خاست
نفوس خلق زقانون تو شفا یابد — چرا که شربت صافی تو زدار شفاست
ترا بدار تعلم چولوح محفوظ است — نفوس سرّقدم[4] جمله‌ازحروف‌هجاست
کتابخانه توکاندروست کل فنون — خزانه کتب لایحدولا یحصی است
معین است که وضع تو تا ابد ماند — از آنکه واضع تو صدرعالم‌العلماست
خدایگان افاضل پناه تاج الدین — که برسر آمده چارامّ و نه آباست
بلند مرتبه قاضی القضات شیخ علی — که درعلو،ز عوالی کاینات علاست
سپهر منزلت خاك حزم صاعقه خشم — ستاره‌کوکبهٔ باد عزم ابر عطاست

۱ـ ملك . نسخه اساس: مخطب   ۲ـ همه نسخه‌ها چنین است   ۳ـ در هر دو نسخه عیناً چنینست (؟؟؟)   ۴ـ ملك: سرقدر

فلك به كفه قدرش چو ذره بيمقدار   جهان بعرصه صدرش چو نقطه بی پهناست
ز در دانش برروی[1] دهر زينت و زيب   زفيض كلكش برباغ ملك نشو ونماست
زهی رسيده بدان مايه دست اقبالت   كه دستبرد تو بر عقل كل روان ورواست
چنان بروی تو درهای غيب بگشادست   كه در اشارت تو باز بسته حكم قضاست
ز بحر علم تو يك قطره مجمع البحرين   ز نور رای تو يك ذره روی شمس ضحی است
به رای و روی تو آن آفتاب يكتائی   كه پشت گردون از بار منت تو دوتاست
نمونه ای زنمای تو دخل هشت بهشت   نواله ای زنوال تو خرج[2] هفت سماست
نه لعل وگوهر كانست كان شود ظاهر   زبيم جودتو خونش فسرده دراعضاست
زدرفشانی توكان همی كند نالـه   كسی كه نيست يقينش گمان برد كه صداست
چه سخت روی كه درجنب جودتو كانست   چه تلخ عيش كه ازدست لطف تو درياست
سحاب تيره دل بی ثبات و تر دامـن   بمانده غرق عرق پيش دست توزحياست
رفيع قدرا ، مستظهرم بخدمت تو   طريق من نه به آئين و خدمت شعراست
ز شعر حاصل من نيست غير بی غرضی[3]   غرض ز قافيه بنمودنم مديح شماست
قصيده را بدعا ختم ميكند ناصر   چراكه دسترس اوهمين بختم دعاست
هميشه تا بحضيض جهان كون و فساد   طلوع صبح بقا را غروب شام فناست
تو از تصرف كـون و فسادايمن بـاش   كه از تو دارفنا خوشتر ازسرای بقاست

١٤ در مدح جلال الدين هوشنگ   تح. ملك

گل ازنشاط بصد برگ مجلسی آراست   كـه از ترنم بلبل در او هزار نواست
تعلقی [كه][4] ميان گلست با بلبل   صبابه است كز اواشتقاق باد صباست
مگر كـه مهر گيا دادهانـد بلبل را   كـه درچمن همه گلبانگ اوزمهر گياست
بغير آب و هوا نيست غنچه را در دل   كه تشنگان چمن را بسوی آب هواست

١ـ درسـت آن معلوم نشد. در ملك: ز ا ش برروی . ظاهراً صحيح كلمه را كاتب در نيافته جـای آنرا سفيد گذاشته است (ز د ر ذاتش؟؟)   ٢ـ ملك: چرخ   ٣ـ در قصيده بعد بهمين رديف چنين مياورد ز عـرض حال مرا عرض خويش مطلوبست ؛ چند بيت از اين قصيده را در قصيده بعد نيز آورده است   ٤ـ اين بيت در نسخه اساس نيست ، از ملك نقل شد و بجای «كه» در نسخه، «است» ميباشد .

ز باد بر دل غنچه غبار بود و نشست — میان سرو و صنوبر خلافها برخاست
خوش‌است نرگس بیمار را قدح درسر — که‌رنج‌اوزخمار است وجام‌باده دواست
چوگل‌نجات‌ز غم‌خواه‌و‌می‌بقانون‌نوش — شنو رموز اشارات او که عین شفاست
در آب صورت نشو و نما نماید روی — که همچو آینه‌ازلطف‌آب‌روی‌نماست
زغنچه خواه دل شادمان که دلدارست — زسرو جوی ثبات قدم‌که پا برجاست
زبس صفا که در آبست میتوان دیدن — هر آن لطیفه‌که ازعین‌لطف‌دردل‌ماست
شمال بر سرگل از شکوفه ریخت درم — نسیم برلب جوی از بنفشه غالیه‌ساست
اگر چه غنچه نهفته‌ست‌خرده‌ها در دل — بزیر لب زشکر خنده راز اوپیدا است
مگر که لاله نعمان زخون فرهاد است — که جای او کمر کوه‌و دامن‌صحرا است
چو سروراست برآورد سر به آزادی — قبای راستی آمد بقامت او راست
چنین که‌سوسن آزاد شد زبان آور — بمدح سلطان‌گویا زبان او گویـاست
جلال دولت و دین بانی قواعد ملك — که همچو سد سکندر بنای اوداراست
خدایگان زمان، داور زمین ، هوشنگ — که عدل اوبه ضمان‌شد زمانه‌را آراست
سپهر منزلت کـوه حلم صاعقه خشم — ستاره کوکبه باد عزم ابر عطاست[1]
میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان — ززلف‌شاهد نصرت به‌نیزه‌حلقه‌رباست[2]
یگانه‌ای که چو خورشید درقصیه[3] ملك — وجود او را هر ذره از وجود گواست
خدایرا زوجودش عنایتیست بخلق — که ذات‌کامل او مظهر صفات خداست
بشکل شیر علم‌شیر چرخ مـی‌لرزد — ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست
تبارك الله در زیر زین او خنگی است — که‌شه‌به‌هیأت‌خورشیدو او به شکل‌سماست
بلند کرّه میدان نورد چوگانـی — که‌همچوگویش‌سرهای‌دشمنان درپاست.
چو عقدهٔ ذنب او زجوزهر زده‌اند — ستام او [4] زمجره است‌وتنگش‌ازجوزاست
گران‌رکاب به‌هنگام‌حمله چون‌کوهست — سبك عنان بگه‌پویه همچو باد هواست
بجای نعل مه نوفتاده در پـایش — چهار میخ مه نعل او چهار سهاست
بگاه سرعت عنقای آتشین بال است — ولی بوقت‌سکون اژدهای‌آهن خاست
همین‌قدر که شهش در وغا برانگیزد — رسیده برسربدخواه‌ملك‌همچو قضاست

۱ـ این بیت در همه نسخه‌ها در قصیده پیشین نیز آمده است ۲ـ ملك. ایـن بیت در اساس نیست ۳ـ ملك : قضیه ۴ـ ملك. در نسخه اساس: سهام او

زهی رسیده بدان پایه دست اقبالت
که دستبرد تو بر عقل کل روان ورواست[1]

چه‌سخت روی که‌در جنب جود تو کانست
چه تلخ عیش که‌از دست لطف تو دریاست

نه‌لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر
زبیم جود تو خونش فسرده‌در اعضاست

سحاب تیره دل بـی‌ثبات تر دامـن
بمانده‌غرق‌عرق پیش‌دست تو زحیاست

به روی و رای تو آن آفتاب یکتائی
کـه پشت گردون از بار منت تو دوتاست

و شاق غاشیه‌دار تـو ترك بهرام است
غـلام حلقه بگوش تو لؤلؤ لالاست

شها زجرأت ابرام خـویش معذورم
بحال بنده زعین عنایتی کـه تراست

گدائی ز برای وظیفه خواهـم کـرد
ز بهر آنکه گدائی وظیفه شعر است

چه احتیاج گدائی ز پادشاهی تـــــو
گـدا بقاف قبولت مـرادف عنقاست

مرا مذلت حرمان دوستان سهل است
بر این ضعیف قویتر[2] شماتت اعداست

چو خامه نامه مدحت نهاده‌ام بر سر
که‌در زبان‌من این حرف‌و در سر این‌سوداست

زعرض حال‌مرا عرض خویش‌مطلوبست
وزین میان غرض معتبر قبول شماست[3]

قصیده را بدعاختم میکند ناصـر
طریق داعی مخلص در این‌مقام‌دعاست

همیشه تا چمن آسمان بشام وسحر
ز سرخ و سبز بمانند گلشن خضر است

چوخضر برخوراز آب حیات درگلشن
که آسمان جلال تو آسمان آساست

۱۵ درموعظه و پند تح. ملك. سپه. ملك۲ و نسخه‌های دیگر

درویش را که ملك قناعت مسلمست
درویش نـام دارد و سلطان عالمست[4]

گر قرص گرم مهر برآرد تنور چرخ
دروقت‌چاشت سفره درویش را کمست

درهم شود زبهر درم حال آدمـــــی
آری تمام صورت درهم چو درهمست

خوش‌وقت آن گدای که درپیش‌همتش
ترك کلاه فقر به از افسر جـمست

---

۱ ــ این چند بیت اخیر و همچنین غالب مصراعهای دیگر و مضمونها در قصیده پیشین نیز آمده. ۲ــ ملك ۲: قوی بر ۳ــ این بیت و مضمون آن نیز با اندك تغییر دراواخر قصیده قبل آمده . ۴ــ این قصیده را باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی (بمطلع زیر) سروده:

شاها در تـو قبله شاهان عـالم است
گردون تـرا مسخر و گیتی مسلم است

در پاره‌ای مضامین نیز از اشعار او اندك رنگی پذیرفته است. ا ر . ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۵ ۸ قصیده ص ۵۳. گیتی که اولش عدم وآخرش فناست. الخ...) سلمان‌ساوجی را (ص ۵۲ دیوان) نیز قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح سلطان اویس هست.

آزاده وار دامن همت فـروفشان　　زین خاکدان که شادی او بنده غمست
گر آدمی شکفته نباشد چوگل، رواست　　در بـوستان دهر کـه زندان آدمست
آنرا که دل‌بر آخـُر آخر زمان نهاد　　کمترز خرشمارش اگر رخش رستمست
فیروزه فلك که بگوهر نشانـده‌انـد　　بروی نشان حادثه چون نقش خاتمست
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش　　کان کاس[1] شربتیست که آلودهٔ سمست
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاك　　گـردون حلقه‌کرده که‌چون ما دارقمست
زین حقه مـدور کحلی آسمان　　دارو طلب‌مکن که در او دردم‌رهمست
معدوم شد وفا و مـروت وفات یافت　　وین جامه کبود فلك بهر ماتمست .
نادان‌چو و اوعمرو برونست ازحساب　　اهل خرد نهان شده چون حرف مدغمست[2]
خم درخمست کار جهان‌همچو زلف یار　　سدگونه پای‌بند تو در زیرهر خمیست
برباد رفت عمر وتوازخویش غافلی[3]　　یکدم بخود بیا که همه عمریکدمست
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر　　همدم مجو که همدم تو با تو همدست
تدبیر زاد[4] کن که بقا در ره فناست　　ترك امل بگو که عزیمت مصممست
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی　　این‌جمله‌هست و پنجه‌تقدیرمحکمست
ناصر مقام عجز بـود راه بندگـی　　یك راهوار در ره او پور ادهمست
درسالك بندگان خودت گر دهند جای[5]　　این منزلت زمنزل شاهی مقدمست
خلقی برون پـرده اسرار مصطفی　　خوش وقت‌عنکبوت که‌درپرده‌محرمست

۱۶ درمدح قاضی شیخ‌علی گوید[6] تح ملك.د.

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست　　تن چو موی بر آتش زغصه پیچانست
ز دور هرکه ببیند مرا ز نزدیکان　　گمان بـرد که خیالی‌بشکل انسانست
مبین به تلخی عیشم که همچو بحر مرا　　زاشك در صدف سینه در ومرجانست
چوکوه سنگ صبوری نهاده‌ام بردل　　که لعل بر کمر و گوهرم بـدامانست
عزیـز مصر فصاحت چو یوسفم اما　　شکایتم همه ازکید و مکر اخوانست
مرا ز خار مژه تازه‌ترگلی نشکفت　　مگر به طالع من خـارها گلستانست

۱ـ ملك: کان‌کان　　۲ـ سپه: جرمدغم　　۳ـ ملك: فارغی　　۴ـ ملك: ذات　　۵ـ ملك: بار　　۶ـ ایـن عنوان در نسخه ملك آمـده ، ولی در متن قصیده چنین نامی دیده نمیشود.

سپید کاری کاذب[1] جهان‌گرفت‌مرا (؟) — چوصبح از آن‌سببم دست‌در گریبانست
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود — بسمع عالی صدری که عین اعیانست
ولی ملت دین شمس مشتری طالع — که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست
زمین‌زعرصه جاهش کهینه صحرائیست — فلك ز قصر جلالش کمینه ایوانست
تنی که همچو قلم سر بخط او ننهاد — بحکم او را بر اهل تیغ فرمانست
فلك ببندد[2] پیمان بـدور دولت او — که همچو دین ودیانت درست‌پیمانست
هنر پناها قاضی توئـی بحکم قضا — شمول علم‌تـو بـر آشکار و پنهانست
شنیده‌ام که به پیش تو مدعی از من — بگفت آنچه نه دین من‌است کفرانست
بدین قضیه ندارد گواه و داعی را — قسم شود متوجه چه باك ایمانست[3]
بدان خدای که در ملك بی‌نیازی او — ضعیف موری در قوت سلیمانست
بدان رسول که بر قد استقامت او — قبای ختم رسالت بحکم قرآنست
به جبرئیل و کتاب و به انبیاء و رسل — به آفتاب هدایت کـه نور ایمانست
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا — که حل وعقد جهان را اساس‌وبنیانست
بدوزخ‌وبه بهشت‌وحساب و روزشمار — به‌سالکی که‌رهش برصراط و میزانست
به‌حس‌مشترك‌وحفظ و[4]ذکروفکروخیال — به و هم کوغلط عقل و بیم نسیانست
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد — بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانست[5]
به روی روشن روز و به زلف‌تیره‌شب — کـه در وصال بعینه خیال هجرانست
به حق ثابت و سیار و آسمان و بروج — که هر دقیقه آن سرّ صنع یزدانست[6]
بنور مهر سحر خیز و ماه قایم شب — که ذات حق را هر یك دلیل‌وبرهانست
به چارر کن‌وسه‌بعدودو گوهرو یك‌ذات — که درممالك و ملك وجود سلطانست
به کعبه و عرفات و بمسجدالاقصی — به‌کوه طور که میقات اهـل عرفانست
به‌سه‌نتیجه که حیوان و معدنست‌ونبات — به نه عرض که بجوهر قیام انسانست

۱ـ ملك: کارت جهان گرفت مرا ۲ـ ملك . در اساس: نبندد ۳ـ نسخه د و ملك: چنانکه ایمانست ۴ـ ملك. در اساس: خط ۵ـ نسخه د، و ملك: که چرخ وارکانست ۶ـ در دیـوان سلمان ساوجی نیز (ص۶۲) قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح شیخ اویس دیده میشود میتوان احتمال داد که ناصر این قصیده را در جواب او ساخته باشد ولی موضوع و مضامین هرگز بیکدیگر ماننده نیست.

به‌آدمی و پری و به حوری و به‌ملك　　به طاعتی که جزایش رضای رضوانست
به جان روشن کائینه است جانان را　　به عقل دانا کوفیض عالم جانست
به وحش‌وطیروبه‌ماهی‌به‌مارومورو‌ملخ　　بنوع‌وصنف کهٔ‌درتحت‌حس[1] حیوانست
به قطره‌ای که بدریا رسید وگوهر شد　　به جوهری کان مرکوز در دل کانست
به ماه عارض یا رو به احسن‌التقویـم　　که در تامل او چشم عقل حیرانست
به ظل شام که شد[2] پرچم سیاه حبش　　به نور صبح که منجوق خیل‌خاقانست
بحرمت سر گردنکش و به جبهت‌وفرق　　که‌فیض[3] هریك‌فیضی زفیض‌رحمانست
به طاق ابرو کوجفت شد به‌پیشانی　　زهی کمان که از اوجمله کیش‌قربانست
به پرده‌داری چشم و خیال بازی او　　کـه هفت پـرده آن نقشهای الوانست
به گوشه‌گیری‌گوش وبه راهداری او　　کـه تاج خواه سرشاه او به الحانست[4]
به جستجوی مشام و به بوی بردن او　　که‌طیب‌وقتش‌ازعطر روح[5] وریحانست
به خوانچه‌ای[6] که‌براوذوق‌چاشنی‌گیرست　　به‌نسخه‌ای که از اولمس هندسی دانست
به درج لعل کزو کامیاب‌گشت زبان　　که درناب در او از سی و دو دندانست
به حسن‌صورت‌وسیرت‌به‌لطف معنی‌ولفظ　　به‌شعربنده که مشعر به فضل‌و احسانست
بدین قصیده که برحسن هریکی بیتش　　هـزار نعره تحسین ز روح انسانست[7]
به علم‌تو که‌از وچار فصل‌یکباب است　　به‌جودتو که از اوهشت‌خلدیك‌خوانست
به قهرتو که ازو یافت گرمئی دوزخ　　به‌لطف‌تو که ازاو روضه‌باغ وبستانست[8]
که نقل نسبت کفران نعمتت از من　　دروغ و تهمت وتزویر وزور وبهتانست
متاب روی چو اقبال بی‌گناه از من　　اگـر چـه روی منیر تو مـاه تابانست
از آن دروغ که چون باد مدعی‌پیمود　　غبار بردل پاك تو ظلم‌و عدوانست

۱ــ نسخه د : در بخش جنس، ملك : در بخت حسن　　۲ــ نسخه د، در اساس و ملك:سر　　۳ــ نسخه د و ملك: که فرق　　۴ــ کذا . این بیت درنسخه د، و ملك نیست　　۵ــ ملك: راح.　　۶ــ د. تح و ملك: بخواجه‌ای　　ــ۷ ملك: حسانست　　۸ــ در این قصیده و سوگندهاو پاره‌ای مضامین نیز شاید از قصیده ظهیر فاریابی و سوگندهای او (بمطلع زیر) متأثر باشد.
سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار　　گل از سرا چـه خلوت رود بصفه‌یار
رجوع فرمایندديوان‌ظهیرفاریابی به تصحیح هاشم رضی ص.

هزار همچو من و اوبدو نمی‌ارزیم | که خاطرت سرموئی زما پریشانست
من این شکست نیاورده‌ام بخودامـا | چوهست‌عادت‌گردون مرا چه تاوانست
چه حاجت‌این‌همه‌سوگند برجریمه‌من | گناه بنده گرفتم هزار چندانست
مراگناه ز نقصان اگـرکمال گرفت | کمال عفو تو باری بری ز نقصانست
گشای عقده ز ابرو به‌چشم‌لطف نگر | کـه بـر تـوعقده‌گشائی عظیم آسانست
وجود ذات شریف تو آن قدر بادا | زجود واجب مطلق که حـدامکانست

۱۷ درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید — تح. ملك

سواد سنبل او بر بیاض یا سمنست | و یاسمن‌که خطش برورق زیاس منست
خطش بنفشه سیراب گشته میدانم | ولی ندانم خدش گل است یا سمنست
بگردعارض[۱] کافـور اوخطی‌ازمشک | چـو نیم دایـره سبزگـرد نسترنست
مجال نطق ز وصف دهان اوشد تنگ | سخن‌درآن دهنست ودرآن‌دهن‌سخنست
فدای پسته عناب رنگ او بـادام | که‌شورومستی من‌زان‌لب شکر شکنست
بیار ساقـی جامی و جامه‌ام بستان | که جام بهره جانست و جامه بهرتنست
مـرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی | ترنـج غبغب و سیب رخ و به ذقنست
چوزاهدان نخورم‌خون‌رزبه‌کیل[۲]وبه‌رطل | چه جای رطل که جام شراب من‌بمنست
بدین بدن بدن من مناسبت دارد | به‌دین‌حق‌که مرا راه روح و دل بدنست
بنوش خام خم‌ازجام جم‌بکیش‌مسیح | که باده‌قبله روحست و دین ما به دنست
به‌ماه روزه اگر دن سر ازخماربیست | بعید نیست به عیدش امید بـه شدنست
بروز جشن سلاطین‌بنوش‌جام[صفا][۳] | بیاد آنـکه ضمان ممالك زمنست[۴]
خدایگان‌سلاطین‌جلال‌الدین‌هوشنگ | که نام عالی او همچو ذکر حق‌علنست
به رای عالم‌دین است [و][۵]عامل دنیا | بـه تیغ حامـی اسلام و ماحـی فتنست
چو ذوفنون جهانست ذات‌کامل او | از آن چه بیم‌که میل جهان به‌مکروفنست
زهی سحاب سخائی که تیرباران را | بروی باغ ز لطف تو چترگل مجنست

۱ــ ملك: طـره ۲ــ ملك: خـون زرنگار ۳ــ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس و ملك : جام مصفا ۴ــ نـزدیك بـدیـن مضمون در قص ۶۰ تکرار شده

۵ــ در نسخه‌ها «و او» ندارد.

چو بحر دست تو گوهر بمن دهد بی منّ — زبهر آنکه مر اورا صفات ذوالمننست

زجور جود تو خون میچکد زکان عقیق — مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمنست

به قلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز — گمان برم که دل سخت دشمنت مسنست

مخالف تو اگر تیغ آهنین گـــردد — تفاوتی نکند بارهٔ تو کــــوه کنست

تبارك الله از آن باد پـای آتش نـعل — که آب پرورش اوچو خاك مفتتنست(؟)[1]

جهنده برصفت برق و تیزد وچو براق — بپویه [خاره] کنست و بشیوه خار کنست

کمینه منزل او از مـه است تـا ماهـی — کـهینه تاختن او ز شام تاختنست

بموقعی که چو در[2] در طویله اش آرند — ز موی ناصیهٔ حور عنبرین رسنست

زبرق نیزه رخشان تو عدو بشکست — که از شهاب منور شکست اهرمنست

اگر چومرغ پرد [3] در هوا بد اندیشت — زرمح تو گذرش عاقبت به با بزنست

از آن نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف — که همچو خصم تو لرزان به جان خویشتنست

هزار ناله ز دست چنار کـرد که او — زباد قهر تو بی دست همچو نارونست

بعهد عدل تو منبعد کس نشان ندهد — که غنچه را زکف باد [خرق[4]] پیرهنست

بغیر ساقی ومطرب به دور و نوبت تو — نه احتمال حرامی نه بیم راهـزنست

بهر کجا که بود در زمانه انجمنی — ز روی ورای منیر تو شمع انجمنست

چنان شدست بنام تو شابران مشهور — که از اویس درآفاق شهرت قرنست

جهان پناها گلزار بزم تو چمنیست — که سدهزار ثناخوان چو من در آن چمنست

مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را — حریم کعبه ز حرمت چه لایق و ثنست

شکایتی که من از حزن در سفر دارم — علی التمام بگویم که موجب حزنست[5]

قلم زنم چو عطارد گزیده غم زنعم — که زهره چنگ زنست و طرب به چنگ زنست

کشیده ام سخنی همچو سلك درّ در نظم — در ثمین مرا از قبول او ثمنست

خدایـرا کــه به عین عنایتم بنگـر — کز امتحان فلك بندهٔ تو ممتحنست

مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن — زسجن غم به در آور که منزل شجنست[6]

۱ـ درملك : این کلمه بی نقطه ولایقرء است ۲ـ درملك: بموقعی که جواژ

۳ـ ملك . دراساس بود ۴ـ همه نسخه‌ها ضرب پیرهن‌است ظاهرا «خرق» مناسبتر باشد ؛ ضرب بمعنی آسیب رسانیدن وبرخورد کردن چیزی بسختی، تکرار مضمون را درقص ۲۰ نگاه کنید . ۵ـ این بیت و غالب ابیات این‌قصیده درقصیده دیگر نیز تکرار شده (ر.ك قص ۲۰) ۶ـ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : سجن و درملك : سخن ظاهرا آنچه را که در متن آورده‌ایم مناسبتر باشد . ر.ك.قص ۲۰

ز بحر شعر بر آرد در دعا ناصر — که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تاکه دراین دیر شمع عیسی را — ز طاس دایره مینای آسمان لگنست [1]
به مهر مهر تو بادآسمان که بد خواهت — زبان بریده بمانند شمع در لگنست

۱۸ همچنین درمدح جلال‌الدین هوشنگ‌شاه تج . ملك . سپه . د

برآفتاب روی تو تا دیده عاشقست — ازحسن مطلع سخنم صبح صادقست
گرشمع سوز دل به زبان‌آورد رواست — اومومن است و دل‌به‌زبانش‌موافقست
جانرا بعشق سابقه‌ای بود در ازل — ما رابه خدمت‌تو همان عشق سابقست
در ذهن من تصور رویت که ساده بود — تصدیق‌کرده‌ام‌که به خارج مطابقست
قطعا بقید روح به وصلت نمی رسیم — شرط وصول ما بتو قطع علایقست
با آفتاب روی تو در بعد مغربین — امید من به رحمت رب المشارقست
ازآب دیده‌گریه من سیل سایلست — وز سوز سینه نالهٔ من[2] برق بارقست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد — زیرا در آن طریق گذر بر مضایقست
گمراه چین زلف تو گشتم رهی نمای — زان رو که راه خم‌به‌خم ولیل‌غاسقست
روزی [به نرد] [3] دردتو عذرابرم ندب — آری همان حکایت عذرا و وامقست
آب حیات میچکد از آتش لبت — گویا به خاك سدهٔ سلطان ملاحقست
سلطان جلال الدین که به هنگام بار او — گردون به بارگاه جلالش سرادقست
شاه بلند مرتبه هوشنگ کزازل — خلقش نتیجه کرم و لطف خالقست
عین عنایتش جهت نعمت نعیم — کف کفایتش سبب رزق رازقست
برآسمان فتح و ظفر روی و رای او — چون‌آفتاب درخورو چون ماه لایقست
چون طفل در حقیقت ذاتش نمیرسد — پیر خرد کــه عالم کــل حقایقست
ساکت شود در آینهٔ وصف ذات او — طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
امروز ما حی ظلم ظلم در جهان — خورشیدعدل‌اوست‌که‌ازشرق‌شارقست

۱ــ این بیت و بیت بعدآن درقصیده دیگر نیزآمده‌و درهمه نسخه‌ها بدین‌صورت است وظاهراً باید دربیت‌دوم «لکن» را بمعنی لکنت‌گرفت ر.ك.قص۲۰ ۲ــ د. در سوز سینه سینه من ۳ــ تصحیح قیاسی . درنسخه اساس : بنزد درد تو عمدا . درنسخه‌سپه بنزد درد توعذرا، ندب‌وعذرااز اصطلاحات‌نرداست. سعدی نیزبکاربرده (ر.ك‌حواشی و توضیحات استاد مظاهرمصفا) درکلیات‌سعدی ص ۹۶۶

شمعیست دولتش به سعادت که گرد او — پروانه وار کثرت جمعی [1] خلایقست
فرزانه ای که اسب دواند بروی فیل — رخ بر بساط شاه به صف پیادقست[2]
شاها ز خون خصم تو در روز معرکه — بشکفته بر شواهق[3] نعمان شقایقست
ازبس که خصم عمر بسر برد سر نبرد — سر تا بسر زقالب بی سر شواهقست
گرد زمین معرکه ابریست روز رزم — کزشعله‌های رمح‌تو در وی‌صواعقست
آن رخش‌آتشی که سبق می برد ز باد — برخنگ چرخ وزردهٔخورشیدسابقست
چون صحن بادیه است بیابان زخارتیز — کزشکل نیزه تودر او [4] نخل باسقست
بادا به باد عزم تـو اقبال هم عنان — دولت قوی قویم ورجانیك واثقست
نصر من‌الله است ترا بهرکین سپاه[4] — فتح قریب همره و دولت مرافقست [5]
بخت تو داد داد سعادت به کائنات — او را به لاحقات حقوق سوابقست
هر ساعت از سعادت الطاف کردگار — بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
چون خامه‌سرزدست و چونامه سیاه رو — خصمت که‌دو زبان‌ودوروی ومنافقست
حکم ترا زفرق اگر فرق مینهند — جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست
ناصر ز بـهر قافیه مغلق مگوی شعر — هر چند کلك شاه کلید مغالقست [6]
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن — معنی‌خوب‌و قصدخوش‌ولفظرایقست[7]
دربرج دولتش که درج [8] از دقیقه یافت — اجرام چرخ را درجات از دقایقست
سارق بگرد سرق نگردد که فرض شد — درشرع شعر قطع ید هرکه سارقست[9]
تا از کمال حسن نظر جوهر سخن — جائی همی رسد که مقامش مفارقست
بی مدح شه مبادکه از مدح او سخن — فایق همی‌شود که سخن شهد فایقست

نسخه د . جمع ۲ــ سلمان ساوجی در مدح سلطان اویس (ص ۶۴ دیوان) چنین میاورد : درعرصه زمانه بغیر از توشاه نیست — غیرتوهرکه هست ز جمع پیادقست

۳ــ نسخه د ، شقایق . این بیت درنسخه اساس نبود ازملك ود نقل شد ۴ــ ملك : بهرجاکشی سپاهٔ ۵ــ نسخه د : موافقست ۶ــ ملك . تح : مضایقست

۷ــ نسخه د : لایقست ۸ــ نسخه د. نسخه اساس وملك: درجه ۹ــ این بیت فقط درملك آمده وآنرا قیاسا تصحیح نمود . درنسخه چنین است : ساغر بگرد سرق بگرددکه قرص شد .. وآن ساغری شاعر راکه نسبت‌سرقت‌اشعار بدوداده‌اند بعدازاین‌زمان وگویا معاصر جامی بوده است

۱۹ درمدح یکی از پادشاهان تح . ملك

یارب این عید مبارك چو همایون‌قدمست — کزقدومش همه آفاق چو باغ ارمست

صبح عیدست به‌آهنگ‌صبوحی برخیز — که زمرغان سحر بلبله در زیرو بمست

از سر مهر برآور نفس گرم چو صبح — تا دمی‌خوش‌گذرد زانکه جهان یك‌دودمست

دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم — کاین چه شکلست که‌چون‌قامت‌عاشق‌به‌خمست

بر سرلوح فلك نون هلالی که نوشت — کافرین‌باد برآن دست که زرین‌قلمست

علم عید مگر باز بر افراخته اند — راست‌آن شکل به خم هیات‌ماه‌علمست

یا خوداین‌جام‌طرب‌بر طرف‌طاس‌سپهر — حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست [1]

۲۰ درمدح یکی ازمشایخ و بزرگان‌زمان‌خود گوید تح. ملك

دلا کسی که مقید بقید خویشتنست — اگرچه جان عزیز ست پای بند تنست

خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد — کسی‌که همت او بر عمارت بدنست

برون پرده نبینی جمال یار اگر — چو کرم‌پیله‌تنت [گردگرد][2] خویشتنت

به گرد کعبه ظاهر چه سود گردیدن — ترا که کعبه باطن هنوز پروثنست

به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی — طمع مکن که جهان بر مثال پیرزنست

جنب مباش که گردون مثال گرمابه است — اثیر گلخن و دست زمانه جامه کنست

برآر غسل طریقت به هفت‌آب نیاز — که این طریقه وضو از فرایض سننست

به دار ملك فنا شو اگر بقا خواهی — سهیل میطلبی نا گزیرت از یمنست

حدیث حب وطنرا ز من شنو تفسیر — گذر به عالم دل‌کن که اولین وطنست

دلی‌که قبله چوآذر نسازد از صورت — درون آتش خلّت خلیل بت شکنست

زفتنه فلك و انقلاب او اندیش — که‌چرخ منقلب‌است و ستاره‌پرفتنست

شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش — اگرچه صحبت ابناء دهرچون پرنست

ز شیخ دورطلب کن‌طریق‌رشد و ثبات — که قطب‌روی زمینست ومرشدزمنست

یگانه سید سادات فخر آل رسول — که در میان امم مستشار و مؤتمنست

بعلم وجود و سخاوت به مردمی‌و هنر — بروز معرکه نایب مناب بوالحسنست

۱ـ اینقصیده نیزناقص‌مینماید : درهردو نسخه‌بدین صورت و همین مقدارضبط‌شده

۲ـ تصحیح قیاسی . درهمه‌نسخه ها : گرد بگرد. که‌هم‌وزن مغشوش‌میشودوهم‌معنی

چـو ذوفنون جهانست ذات کامـل او — از آن چه بیم که میل جهان به‌مکروفنست
صفای آینه دارد از آن نمد پوشست — کزین لباس به آئینه نور مقترنـست
نمود بر قد او صورت نمد زیبا — کز آن بهر سۣژ موئیش سیرت حسنست
زهی سحاب سخائی که تیر بارانرا — بروی باغ زلطف تو چترگل مجسنست
زبحرجود تو یك قطره ابر نیسانست [1] — ز بوی خلق تو یك شمه نافه ختنست
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی — ز روی ورای منیر توشمع انجمنست [2]
بغیرساقی و مطرب بدور دولت تو — نه احتمال حرامی، نه‌خوف راهزنست
ز اهتمام تـو من بعدکس نشان ندهـد — که از نسیم صبا گل دریده پیرهنست
ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست — که‌سدهزار ثناخوان‌چومن در آن چمنست
تو در میانۀ ابنای دهر ممتازی — چنانکه‌در صدد[3] خاروخس گل‌وسمنست
بدست اگر چه ندارد بغیر باد چنار — ببوی لطف تودر رقص‌همچو نارونست
زمانه همچو مغیلان گهست غولان را — نهال‌آل نبی ارغوان و یا سمنست
هنر پنا ها سد گونه خرده است مرا — چوغنچه‌در دل و مهرم زمهربر دهنست
شکایتی که من از حزن در سفر دارم — علی التمام نگویم که موجب حزنست
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن — زسجن‌غم‌بدر آور که‌منزل[شجن[4]]است
کشیده‌ام سخنی چند چون‌گهر در نظم — در ثمین مرا از ثمین تو ثمنست
ز بحـر شعر بـرآرد در دعـا ناصر — که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تاکه در این دیر شمع عیسی را — ز طاس دایر مینای آسمان لگنست
بمهر مهرتو بادآسمان که بد خواهت — زبان بریده بمانند شمع در لگنست [5]

۲۱ درتفاخروتعریف ازخود گوید — ملك

دیوانه اموین عقل کل طفل دبستان‌منست — روح القدس برلوح‌دل کمتر ثناخوان‌منست
تا مشتری‌شددلبرم فارغ زحوض کوثرم — مه راگریبان می درم‌مه‌درگریبان‌منست

۱ـ ملك: نیسانی ۲ـ این بیت وبیت بعد و بعضی مضامین‌درقص۱۷ تکرارشده
۳ـ صدد، دراینجا بمعنی نزدیکی‌مقابله‌وقرب‌جوار این کلمه بازهم‌درقص۶۶ تکرار شده
۴ـ تصحیح‌قیاسی، همه‌نسخه ها سحن، سجن ، سخن است ر.ك قص ۴و۱۷ـ۵ـشش
بیت آخر این‌قصیده وهمچنین پاره‌ای ابیات دیگرآن درقصیده ۱۷ آمده است

من چون خلیفه‌زاده‌ام اندر ولایت حاکمم — چشم دو عالم را نظر بر لطف و احسان منست
ای آسمان بگشا کمر خورشید تاج افکن ز سر — شد منتهی دور قمر امروز دوران منست
گردون هزار و بیست و نه دارد ز انجم دیده‌ها — گر سد هزار افزون شود مجموع حیران منست
گلزار سبز نه چمن، هست از بهار من گلی — بستان سرای هشت در، یك کنج ایوان منست
تا من سگ سلطان شدم شیران به پیشم رو بهند — تا بنده خاص شهم عالم به فرمان منست
هر ماه میگردد قمر گه چون کمان گه چون سپر — گه میشود چون گوی زر گاهی چو چوگان منست
در شهربند هفت تو، راهی ندارم هیچ سو — خواهم به صحرا کرد کو، کان جای جولان منست
در مجلس من آسمان سازد ز محور بابزن — نسرین سر گردان او دو مرغ بریان منست
هرگز نخواهد شد فلك سیر از دو قرص بی نمك — بر استخوانی همچو سگ خو کرده از خوان منست
هم آتش دوزخ اثر، دارد ز سوز سینه‌ام — هم آب دریا را مدد از چشم گریان منست
باد وزان را جنبشی دمهای سردم میدهد — خاك روان را آب روی از گرد دامان منست
تا دل به جانان داده‌ام بی منت جان زنده‌ام — [از تن گرانی بر سبك[1]] ای جان که او جان منست
چون بلبلان شوریده‌ام تا دیدم آن روی چو گل — چون طوطیان گویا شدم کو شکرستان منست
در سلك نظم من توان در معانی یافتن — درج حقیقت را امین طبع سخن دان منست
حاشا که برد کان کس آیم قراضه چین شوم — هر لحظه جوهرهای تو زاینده از کان منست
عاجز شدند از دست من هم آدمی و هم پری — کین باد در نگین سخن تخت سلیمان منست
همچون خیال ساحران محو است شعر دیگران — من موسی عمرانشدم وین خامه ثعبان منست
ناصر چو از قند و شکر خوان سخن میگسترد — خیل ملایك چون مگس ناخوانده مهمان منست
از من در این دعوی اگر برهان همی خواهد کسی — گو عین دعوی مرا بنگر که برهان منست

۲۲ درمدح جلال الدین هوشنك شاه تج ـ مك

خدای خواست که بدهد جهانیان را داد — ترا ز خلق جهان برگزید و شاهی داد [2]
پناه و پشت سلاطین جلال دین هوشنگ — که آب روی کیانی و نور چشم قباد
به باغ معرکه سر و بلند، نیزهٔ پست [3] — علم صنوبر و پرچم چو طرهٔ شمشاد

۱ـ ظاهراً چنین است که درمتن اصلاح شد در نسخه: ازاین گرانی‌تر سبك !!

۲ـ مصراع دوم با مختصر تغییری در دیوان ظهیر (ص ۱۳۱) آمده ـ ترا خدای گزید ازجهان وشاهی‌داد حدیث خصم فسانه‌است وترهات محال ۳ـ ملك . در نسخه اساس: نیزه نشست مناسبت این بیت دراینجا بر بنده روشن نشد یا شاید پیش‌از آن ابیاتی بوده است یا شعر دراصل چیز دیگری بوده

نزاد همچو تو فرزنـد مادر ایام — نیوفتد چو تو خاتون ملك را داماد
زطـاق‌قصر تـو‌شروان‌به‌خرمی‌شده‌است — ارم که در صفتش گفته‌اند دار عماد
زرشك آنکه فراتست آب بو تیله [1] (؟) — چه تلخ‌وشوژ که‌ازدجله رفت دربغداد
چو کردگار ترا عقل کل مثال ندید — چو آفتاب ترا آسمان نظیر نـداد
ز بندگـی تو دارنـد خلق آزادی — چنانکه سر و هم از بندگی تست آزاد
اگـر نه داد تـو بیداد را سزا دادی — ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد
محاسبان عدد جـود تـو اگر گیرنـد — عداد بخشش تو فاضل آید از اعداد
قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط — به مدحت‌تو زبحر[مدید] [2] کرد مداد
ز سهم غیب خبرداد دشمنان تـرا — رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
مثال رای رزینت کلید زرینست — که قفل بستهٔ گنجینهٔ ظفر بگشاد
ز دست آتش قهر توخاك بر سر کرد — مخالف توکه برآب میرود از باد
به شکل‌گنبدگل کم بود حیات‌حباب — که او بر آب هم از باد مینهد بنیاد
ز تاب‌آتش قهر توسوخت خانه خصم — نه ز‌آتشی که برون آید از دل پولاد
سزد که بهر چنین نصرتی سروش امین — بگوید از فلـك هفتمین مبارکباد
کجا بهر حشراتی قرار گیرد ملك — الوف لشکرشاه است و دشمنان‌آحاد
شها‌بضاعت‌مزجات من به‌حضرت تست — همان حکایت‌جمشیدو موروپای‌جراد [3]
به لشکرتو دونصرت خداکرامت‌کرد — یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
چومن سپیدی نشناسم از سیاهی باز — ز دیده سازم مدح ترا بیاض و سواد
همه تصور و تصدیق شد فراموشم — بجـزلطایـف فضل شما نـدارم یـاد
هنررسید بـفریاد من چـرا گـویم — «مرا زدست‌هنر های‌خویشتن‌فرهاد» [4]
[زنائیات] [5] زمانم هزار گونه غمست — «که هر یکی بدگرگونه داردم نا شاد»

۱ــ کذا،این بیت درنسخه بدل نیست

۲ــ تصحیح قیاسی . درنسخه اساس و بدل : مدیر ۳ــ این حکایت سلیمان و مور و ران ملخ است . و همه‌جا سخنوران به‌سلیمان اشاره‌کرده‌اند . مورکه ران ملخ پیش سلیمان برد . دیگری گفته‌است: نمله جائت برجل من‌جراد توسلیمانی‌کن ای عالی نژاد . بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند؛ آیامنشاء این بیت‌آن‌روایات نیست؟

۴ــ اشاره است بقصیده‌ظهیرفاریابی . مرا زدست هنرهای خویشتن‌فریاد که‌هریکی به دگرگونه داردم ناشاد ۵ــ درهمه‌نسخه‌ها: زثابتات. مصراع‌دوم‌شعرظهیرفاریابی است

چنانکه ضعف بدن مانع مرادم شد　　تناقضست مگر نامراد را ز مراد
تنم زد ردسرخود بگوشه‌ای چون‌چشم　　زپای بوس رکاب شما جدا افتاد
شنوز بنده کنون‌توحدیث‌روشن‌وراست　　نه همچو عارف و تعبیر قصه فرهاد
دراین رباط‌نه ایوان چارر کن دو در　　بقای رهگذری هفت گیر یا هفتاد
ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن　　کمال‌کامل و ناقص بقدر استعداد
زبحر شعر که آب حیات نام ویست　　مراد ذکر جمیل شماست باقی باد
ز دست لعبت نوشادجام نوشین نوش　　زمان زمان ز زمانه به دولت‌نوشاد

۲۳ درموعظه‌وبی اعتباری دنیا　تح . ملك. سپه .ملك ۲

ایزد اساس قصر بقا [۱] بر فنا نهاد　　بنیاد خاك برسر باد هوا نهاد
ما را چو دانه خرد کند آسیای چرخ　　کومعنی دقیق در این [۲] آسیا نهاد
کرد از وجود قافله سوی عدم روان　　آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد
دیوانه‌کرد نفس و هوا را قضای او [۳]　　دل را چوشیشه [۴] درکف‌نفس‌وهوانهاد
هر دل‌که تیره بود بزد نفس بر زمین　　هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد
وان‌دل که‌روشنست‌در آیدهوای‌عشق(کذا)　　از دست نفس برد وبدست هوا [۵] نهاد
بااصبعین‌قدرت اوهرطرف‌که خواست　　گاهی بدرد خواند وگهی بردوا نهاد
خاصیت است عشق درانسان زکردگار　　مانند جذب کاه که‌درکهربا نهاد
هر آدمی ندارد از این خاصیت خبر　　صانع [۷] کجا شکر به نی بوریا نهاد
فرعون را به میل شقاوت [۸] کشید نیل　　آن رهبری‌که درکف موسی عصا نهاد
مردم بروی خاك لگد کوب [۹] انجمند　　الاکسی‌که برسر اجرام پا نهاد
اونیزبس که‌درخطراست‌ازقبول‌درد(کذا)　　بردل چه داغهاست کزآن ابتدا نهاد
هر کس‌که از عدم بنهد [۱۰] پای دروجود　　خونش بگردنست که سر در بلا نهاد

۱ــ ملك ۲ : ترا　　۲ــسپه: گوئی‌که رنج و دق دراین.ملك۲: کومعنی‌ویقین‌که
۳ــ سپه. دراساس : فضای او　　۴ــ سپه:چوشست　　۵ــ ملك ۲ و سپه:خدا
۶ــ ملك و سپه . دراساس: چوب‌کاه　　۷ــ سپه:ایزد　　۸ــ سپه.دراساس
و ملك : سعادت　　۹ــ سپه. نسخه های دیگر: گرفتار
۱۰ــ ملك. دراساس: ننهد

هرکو بکار و بار جهان التفات کرد — خود را بقصد در دهن اژدها نهاد
وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر — ابله[1] کسی که گوش بسوی صدا نهاد
مرد خدا بدنیی و عقبی[2] نظر نکرد — حیوان بود که چشم[3] بر آب و گیا[4] نهاد
هر رنگ و بوی درد و جهان راه و رهزنیست — شرطست روی در قدم رهنما نهاد
آنکس نجات یافت زد زدان[5] راهزن — کو رخت دل بزاویه انزوا نهاد
خیاط صنع دوخت زچرخ و زمین[6] قبا — مائیم[7] همچو حشو، که اندر قبا نهاد
ناصر متاع دهر نشد پای بند تو — زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد
ازحق بخواه دولت دنیا و آخرت — کان دید دولتی که نظر بررضا نهاد

۲۴ درمدح مجدالدین صدر گوید

تح. ملك

میزند خوش نفس باد صبا جان دارد — یادگویی نفسی از دم جانان دارد
هم عفی الله غم عشق تو که از آه چو برق — مجلس تیره ما شمع شبستان دارد
باد درزلف تو میپیچد از آن دربانست — که مرا [سخت بهر بار] [8] پریشان دارد
نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد — نیست درد دلم آن درد که درمان دارد
لاف زد مشك به چین سرزلفت، به خطا — مشك را زلف تو درخون جگرزان دارد
ترك چشم تو مرا کشت و نمیدارد باك — که بهرگوشه چومن کشته فراوان دارد
رازما غمزهٔ غماز تو اظهار کند — زیر لب گردهن تنگ تو پنهان دارد
ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاك — هر سرابی هنر چشمه حیوان دارد
میخورد زخم ز دستان فلك دل چون چنك — نیست بی راه اگر ناله وافغان دارد
پسته را بشکند از خنده لب شیرینت — دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد
رویت آورد خطی سر بنهادم چو قلم — بنده فرمانم و فرما که چه فرمان دارد
لب میگون تو احیای مسیحا داند — خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد
نقدعمری که زمن درشب هجران گم شد — دل به زلف تو گمان دارد و امکان دارد

۱ــ سپه. دراساس وملك: آنکه ۲ــ سپه: بطوبی و کوثر، ملك۲ : بکوثروطوبی
۳ــ ملك۲ : گوش ۴ــ ملك ۲ : هوا ۵ــ سپه : زرندان، ملك۲ : دوران
۶ــ ملك و سپه. دراساس: زچرخ زمین. ۷ــسپه. دراساس مانیز. ملك مابین
۸ــ دراساس: بخت بهرباد . ملك:سخت مراباد

دل ما بشکنند آنگاه نشینند در دل — زآنکه آن گنج روان جای به‌ویران دارد
نیست درشام کریمی بجزاز اهل عراق — زآنکه سد بحر ندارد گهری کان دارد
صدربرجیس محل صدر اجل مجدالدین[1] — آنکه قدرفلك و رفعت کیوان دارد
اوچو گل با لب پرخنده همی بخشد زر — ابر با دست کرم دیدهٔ گریان دارد
اوچو دریا بـدل پاك همی بخشد در — ابر فیض کرم از قطره باران دارد
ای محیطی که چو فایض شود ازجود توفیض — قطرهٔ او شرف قلزم و عمان دارد
بس که برروی زند کف زسحاب کرمش — بحرخون در دل شوریده زمرجان دارد
بس که برسینه زند سنگ زروی حلمت — کوه خون درجگر ازلعل بدخشان دارد
که بود ابر به‌پیش دل تو کان بحراست — تازند لاف که او دست زرافشان دارد
در کرم دست جوادت ید بیضا بنمود — الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
منشی چرخ که خواند خردش پیردبیر — نام والقاب تو دیباچهٔ دیوان دارد
چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد — بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
ماه از رای چوخورشید تو می‌گیرد نور — چه عجب باشد اگر او رخ رخشان دارد
سرورا محنت دور قمـر از طالع بد — چند بی‌آب مرا درطلب نان دارد
کوکب اهل قلم راکه عطارد نام است — آسمان محترق وراجع و حیران دارد
بیشتر اهل طرب باده همی پیمایند — زان سبب زهره سروکار به میزان دارد
روزگار غم و اندوه وگشاد هنر است — خرم آن دل که فراغ ازغم دوران دارد
گرچه برخوان رهی نیست بجز قرص قمر — همت من زحمل بره بریان دارد
درچنین قحط سخا آز گدا را شب‌وروز — بر سر خوان کرم لطف تو مهمان دارد
به سخاهمچو محمد بنما خلق حسن — زآنکه ناصربه سخن منصب حسان دارد
هفت اعضای و جودت زفنا ایمن باد — تا جهان نه فلك وار بعه ارکان دارد

۲۵ دروصف طبیعت

سپه . ملك . ملك ۲

صبا افتان‌وخیزان گرد[2] گل بسیارمیگردد — ضعیفست ازدویدن دم‌بدم بیمار می‌گردد
چنان ضیق‌النفس دارد که گرسرعت کنددرره — براو از ناتوانی دم زدم دشوارمیگردد[3]
مگر او را زاقبال سلیمانست این‌دولت — که تروخشك عالم راسکندروار میگردد

۱ـ ملك . دراساس : صدرالدین است

۲ـ سپه : نزد ۳ـ ملك و ملك ۲. این بیت درنسخه سپه نیست

اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو — که باد از لطف طبع خویش در گلزار میگردد
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری — گشاده روی اکنون[1] برسر بازار میگردد
خوشا نرگس که در خوابست و مخمور است از مستی — به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگردد
بت خرگه نشین غنچه دارد نازك اندامی — که از اندك نسیمی خسته و افکار میگردد
اگر راه موجود از خار محنت نیست پر زحمت — چرا در آمدن گل را قدم پرخار میگردد
همه مرغان بسوی دانه و آبند سرگردان — بجز بلبل که او دایم بسوی یار میگردد
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می خوردن — کسی کو همدمی دارد چرا بیکار می گردد
چو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران باری — فلك امسال در گردش مثال پار[2] میگردد
جهانی خودپرستانند ، خوش وقت جوانمردی — که او در عیش مهرویان ز خود بیزار میگردد
زهی خوش لذتی آن دم که خوبان در سماع آیند — سرما با زمین در پایشان هموار میگردد
چو سرو از راستی برخیز و دستی بر جهان افشان[4] — که زیر پای سبزه از نشستن خوار میگردد
بلای چرخ بر ما[3] دایره شد چون توان رستن[5] — که بر یك مرکز کل نه روش پرگار میگردد
عروس باغ گوئی شانه زد گیسوی سنبل را — که باد صبح مشك افشان و عنبر بار میگردد
اگر در پای خم دستار خود را افگنم بهتر — مرا چون زلف ساقی بر میان زنار می گردد[6]
اگر یك تار موی او شود از باد آشفته — زغیرت روز روشن پیش چشمم تار میگردد
چو سرها خاك خواهد شد سعادت آن سری دارد — که او پیش از فنای خاك در خمار می گردد
چنان[7] حالیست در دل از جنون عشق ناصر را — که گر مجنون ببیند حالیا هشیار می گردد
اگر این نظم نوروزی[8] بخواند در چمن بلبل — نبات تلخ چون طوطی شکر گفتار میگردد

۲۶ در مدح جلال الدین هوشنك شاه

تح . ملك . ملك ۲

اگر نقاب شب از روی مه براندازد — ز مهر فتنه به شام و سحر در اندازد
غلام هندوی[9] آن طره چو شمشادم — که سایه بر رخ خورشید انور[10] اندازد
اگر فرستد پروانه‌ای بدست خیال — به یکدم آتش در شمع خاور اندازد
چو پسته گر لب شیرین به خنده بگشاید[11] — چه شور ها بدل تنگ شکر اندازد
هزار دل چو دل من هوای قامت او — برد چو باد و به دست[12] صنوبر اندازد

۱ـ ملك : کنون روی گشاده ۲ـ ملك . حساب پار ۳ـ ملك . نه پا
۴ـ سپه، بستن ۵ـ ملك ۲. درملك : دور نه پر گار ـ این بیت در هر سه نسخه مغشوشست ۶ـ این بیت در ملك نیست ۷ـ ملك . عجب ۸ ـ ملك۲ : داروزی ۹ـ ملك۲: نهمت ۱۰ـ ملك۲ :فاتح‌وملك:درخور ۱۱ـ ملك۲: بکشائی ۱۲ـ ملك ۲ : به‌پای

نموده است مرا روی صنعت ترصیع — که جزع من گهر ناب بر زر اندازد
نبود فرصت پروانه را که دست مراد — شبی به گردن شمع معنبر اندازد
کجا تواند یك مرغ رفت فارغ بال — به قاف قرب که سیمرغ شهپراندازد [1]
به سرنمیرود این داوری بدست رهی — مگر که خود را در پای داور اندازد
جهان‌مهرو جلالت[2]جلال‌الدین‌هوشنگ — که‌ظل [3] رایت برماه انور اندازد
خدایگان سلاطین که نقش ایوانش — زقدر زلزله در قصر قیصر اندازد
یکی و شاق کمین ازصف غلامانش — بجاه و لوله در هفت کشور اندازد
چو از هلال [4] نهد خنگ آسمان رازین — ز مهر غاشیه بردوش خاور اندازد
به‌سنگ‌حلم [5]کزو کوه‌قاف‌یك‌حرفست — هزار رخنه به سد سکندر اندازد
بروز معرکه تیغش زبانگ نی درحال — برقص آید وچون صوفیان سرا ندازد
چونسر طایر پیکان تیر او بیند — عجب مدارز سهمش اگر پراندازد [6]
به روی دشمن او ابر تیر باراند [7] — به فرق حاسد او برق خنجر اندارد
کمینه خیمهٔ خیلش بود مخیم چرخ — چو بر هزارهٔ اجرام لشکر اندازد
همای سدره مقید بقید او باشد — چو شاهباز بصید کبوتـر اندازد
ز سائلان‌چوسبق می برد بحسن جواب — تمام رسم سؤال از جهان بر اندازد
ایا شهی که به پیش کلاه گوشه تو — سپهر سر نهد و مهر افسر اندازد
نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان — ز بحر ماهی دندان بلب بر انـدازد
جهان [8] به عهد تو از بهر بچه‌آهو — به طبع شیرژیان مهر مادر اندازد
صبا به نیزهٔ سر تیز خار نتواند — که در چمن ز سر غنچه مغفر اندازد[9]
برای نعل بهایت چو عزم جزم کنی — به پای مرکب تو حور زیور اندازد
شهابه‌مدح تو ناصر زبحر عذب عروض — بسوی ساحل خط سلك گوهر اندازد
به یك‌ترانه او زهره را چودف بر[10]شد — زرشك خامه او تیر دفتر اندازد
برای من به غلامی فلك میان بندد — یك نظر که شهنشه به چاکر اندازد
چه حاجتست به ابرام بنده را آن به — که کار خویش به رای منور اندازد
همیشه تاکه اسد را باقتضای قضا — قدر درآتش چون شیر مجمر[11]اندازد

۱ـ این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست ـ همچنین برخی ابیات دیگر ۲ـملك ۲. سعادت
۳ـ ملك ۲ . در اساس وملك:ملك ۴ـ ملك ۲ : هلاك ۵ـ ملك۲ : حکم ۶ـملك
۲ . این‌بیت دراساس و ملك‌نیست ۷ـ ملك ۲ دراساس‌وملك . باران‌کرد ۸ـ ملك،
تح : چنان ۹ـ این بیت وپنج بیت بعددرملك۲ نیست ۱۰ـر.ك‌بند سوم‌از ترکیب بند۳
۱۱ـ ملك و ملك ۲. دراساس:محمر، سه‌نقطه نیز درحاشیه‌نشان ابهام‌وپرسش گذاشته شده

چوعودسوخته‌باداعدوکه [1] مجمرچرخ حسود خام طمع را در آذر اندازد
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد عرض چه عارضه درذات جوهراندازد

۲۷ درمدح یکی ازبزرگان وخواجگان ودرخواست عبا [2]

تح . ملك

لطافت تو به آب خضر بقا بخشد عبارت تو به درثمین بها بخشد
صبا ز کوی تو از ضعف جان نخواهدبرد مگر که بوی خوشت قوت صبا بخشد
به چین زلف توز دلاف مشك چین و خطاست که چین ز لف تو بسا مشك چین خطا بخشد
چه کم شود زمسیحای لعل جان بخشت به پرسشی اگراین درد را دوا بخشد
مراد ما توئی و در تو هیچکس نرسید مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
به‌سعی کس نشود هیچ وقت‌خوش حاصل مگر که وقت‌خوشی بنده را خدا بخشد
بلاست آن قد و بالا و منتی است عظیم به دوستان خود آن دوست، گر بلا بخشد
کسی که بت بودش کعبه و ردازنار زلال زمزم خم مرو را [3] صفا بخشد
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش که او نوای من رند بی نوا بخشد
به مدح خواجه‌روم آنکه جوهرمدحش مفرحست وقـوی قـوت قـوا بخشد
ضیای‌دولت و دین آنکه رای روشن او به ماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چومهر طلعت او ماه را فروغ دهد چوبحر بخشش او ابر را عطا بخشد
طبیب حاذق جودش به قوت قانون علیل عـارضهٔ آز را شفا بـخشد
چو کلك مستوی ازقامتش کشد حرفی به خط منحنی چرخ استوا بخشد
به دیده شفقت گـــــر نظر بفقر کند خواص همت او فقر را غنا بخشد
زهی کریم که الطاف تو به باد خزان مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد
اگـر بحال ضعیفان گذر کند رایت [4] همه مآثر خورشید بـاسها بخشد
اگر نفاذ توقتوی دهد به جر خواص [5] به کاه خاصیت‌وفعل کهـــــربا بخشد
فلك غبار درت را بچشم دشمن‌ودوست خواص نیل‌دهد حکـــــم توتیا بخشد
ترشح قلمت کـز قریحـهٔ صافیست بـرای نشو بطـوبی نم نما بخشد [6]

۱ـ ملك ۲: چو ۲ـ عنوان این قصیده در نسخه‌اساس چنین‌است: وله‌طاب‌ثراه، ودرملك : «درمدح سلطان‌جلال‌الدین هوشنگ گوید» ولی چنانکه‌ازمضمون‌قصیده پیداست در مدح یکی‌ازبزرگان میباشد ۳ـ ملك : مروه‌را ۴ـ ملك ، تح : ذاتت
۵ـ ملك : به بحرخواص (به جذب خواص؟) ۶ـ این‌بیت از ملك‌نقل‌شد در اساس نیست

کف کفیل تو ملك هزار سلطان را
چودست جودگشاید به یك گدا بخشد

گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا
غلام سایس تو پیل پشه را بخشد

هنرپناها کز [1] لفظ گوهـــــر آموزت
به کوه قوت نطقیه از صدا بخشد

در آن مبین که در این شعر هست غث و سمین
که[گاه] [2] باغ اگر گل دهد گیا بخشد

در این چنین سر وقتی [3] که زرگر تقدیر
به باد صبح[ز زر] [4] برگ گنجها بخشد

هوا چو سرد شود بحر از سماحت کف
ز ابـــــر آستر اطلس سما بخشد

محب آل عبایم برای دفع البرد
زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد

زمانه کیست بفرمای تا عنایت تو
ز جامه خانهٔ جود خودم قبا بخشد

ترا بقای ابد با دو در دعاگـــــویند
که کردگار ترا تا ابد بـــــقا بخشد

۲۸ ایضا در مدح جلال‌الدین هوشنگ
تح

ماه‌روز افزون‌من چون مهر خنجر میکشد
میخورم سهمی که ابرو چون کمان در میکشد

صید لاغر گشته‌ام آن ترك تیرانداز را
وزسیه چشمی کمان برصید لاغر می کشد

دو بدو چشمان او می می‌خورند از خون دل
ای خوشا مستی که او با یار ساغر می کشد

خط به خون دادم بدان ماه هلال ابرو بچشم
ز آنکه بر خور میکشد خطی و در خور میکشد

خامهٔ قدرت طلسمی بهر دفع چشم زخم
از سواد مشك بر یاقوت احمر می کشد

پسته را خون در جگر از غیرت عناب اوست
آن شکسته پسته بار تنگ شکر میکشد

شانه در شمشاد زلفش رفت و از شم شاد شد
شمه‌ای دریافت، دندان طمع در می کشد

سوسن از آزادی سرو ت چو عاجز می‌شود
ده زبان چون تیغ در طعن صنو بر می کشد

رایت شاهیست قد او ز روی راستی
کز بلندی آسمانش سوی خور بر می کشد

خسرو عادل جلال‌الدین که گردون را قضا
زیر دامان جلال او چو مجمر می کشد

ماه اوج سلطنت، هوشنگ، گز خیل نجوم
چون قران سعد بر آفاق لشکر می کشد

آفتاب برج نصرت، شهسوار روز رزم
کاسمانش غاشیه بردوش خاور می کشد

از شرف خاك درش خط غبار از بهر نسخ
بر قصور شرفهٔ ایوان قیصر می کشد

تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر
باد در دامن بجای خاك عنبر می کشد

۱- ملك . در تح : گر ۲- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس وملك : که که باغ
۳- این کلمه بازهم درقص ۹ و قص ۱۰ تکرار شده ۴- تصحیح قیاسی، در نسخه اساس سفیداست کلمه‌ای افتاده است، در نسخه ملك : ببادصبح زر گر برگ

آنچنان شدعالم ازعدلش که مهر آسمان — بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زر می کشد
کوه را از سنگ حلم او گرانی در دلست — تا ز دستش بار غیرت کان گوهر می کشد
ابر تا از دست گوهر بار او بر باد رفت — آب دریا تلخ و شور از دامن تر می کشد
دست او بحر است و تیغ جان ستان در وی نهنگ — از عجایبهاست کانرا بحر در بر می کشد
بشکند از باد عزم اوی و در پای اوفتد — هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
کلك او چون ناف آهو از دوات نافه وش — بر رخ کافور کاغذ مشك اذفر میکشد
ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو — گردش پرگار گردون خط محور می کشد
هر کرا خورشید رایت همچو رایت بر کشید — سایه بان از خیمهٔ فیروزه برتر می کشد
هرا کرا بازوی قهرت همچو تیر انداخت دور — همچو پیکان محنت راه از پی پر میکشد
از برای طعمهٔ شیران سلانت[1] به طوع — ثور خنجر مینهد بهرام خنجر می کشد
داورا حالا ز حال من شنو این داوری — کارها زر می شود چون پیش داور می کشد
حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است — گر مفصل بازمی گویم به دفتر می کشد
گفته ام شعری چنین موزون که از عین علو — زهره باشعری به میزانش برابر می کشد
جای آزرمست حاجت نیست حاجت خواستن — من خلیلم زانکه نظم من به آذر می کشد
ناصرا بگذر از این جرات که هنگام دعاست — سوی گستاخی تراعقل سخنور میکشد
تا به زر مغربی در گوش گردون آفتاب — حلقه ای هرماه از ماه منور می کشد
تا ابد درگوش گردون حلقه حکم تو باد — حلقه را در گوش خود چون حلقهٔ در می کشد

۲۹ در مدح خواجه عبیدالله وزیر

فقط فاتح

خوشست عید از آن خوشتر اینکه یار آمد — فراز خنگ فلك ماه من سوار آمد
بیاد زلف و رخش ناله کرده ام شب و روز — گل مراد پس از نالـــهٔ هزار آمد
ز لطف و ناز کیش عمر نازنین خواندم — بدان دلیل که چون عمر برگذار آمد
صبا رساند زگــــرد رهش ره آوردی — به بلبلان چمن مژده بهـــار آمد
به یاد یار دمی روز عید را خوش دار — که مـوسم می نوشین خوشگوار آمد
مرا بروز جدائی رسید مژدهٔ وصل — میان مـوج بـلا وعدهٔ کنار آمـد
ز ناز سر کشد از آسمان مگر چون مهر — بـه سایـهٔ علـم سرور کبار آمد

۱ــ کذا ، این قصیده در سایر نسخه ها نیامده ، سلان بضم اول وتشدیدلام ، جمع سال یعنی وادی فراخ و جای پر درخت

یگانه صاحب صاحبقران عبیدالله — که ذات او اثر لطف کردگار آمد
وزیر عالم عادل که از دل دریا — کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای — قمر عزیمت بر جیس اقتدار آمد
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او — به عقل عاقلهٔ ملك شهریار آمد
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او — که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت — که بوی او مدد نافهٔ تتار آمد
زهی رسیده بدان پایه ای که‌ازسر دست — زبان کلك تو درملك کامگار آمد
زهی سکندر ثانی که سد سدهٔ تو — به روز حادثه آفاق را حصار آمد
ترا به ملك زمین و زمان نباشد فخر — که چاکران تو را از زمانه عار آمد
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد — چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست — به پیش رای منیر تو آشکار آمد
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه — ز دست جودی تو کان به زینهار آمد
چوصفرپیش تو دینار را شماری‌نیست — کف کفیل ترا جود بی شمار آمد
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار — مخالفان ترا از تو کار زار آمد
چنین که‌خون‌عدو خشك شد زهیبت تو — دوای خشکی او تیغ آبدار آمد
چو بر کنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید — زمانه را همه امید در کنار آمد
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت — برای گوش مه عید گوشوار آمد
قدوم عید مبارك مبارکت بادا — که عید را شرف عید تو شعار آمد
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید — مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق — دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
همیشه تا که بود دورچرخ بی سرو پای — هماره تا کره خاك پایدار آمد
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن — که خصم بی سرو پایت به پای دار آمد

۳۰ همچنین درمدح جلال الدین هوشنك گوید تح . ملك

به دل رسید بشارت که دلستان آمد — چو مه به منزل وچون گل به بوستان آمد
فراز خنگ فلك آفتاب قلعه نشین — کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
همین که‌دیدمش‌ازدور همچوجان عزیز — نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
خدنگ غمزه که‌جست‌ازکمان‌ابرویش — دلم نشانه او بود بر نشان آمد
به پیش سرو روانش چونارون شدسرو — بسی شکست که بر سرو ناروان آمد [1]

۱ــ نسخه ملك . این بیت دراساس نیست

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالم را — مگر به سایه عدل خدایگان آمد
چراغ‌چشم سلاطین جلال‌دین هوشنگ — کـه شمع دودهٔ دارا و اردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را — به گلستان شماخی چواخستان آمد
از آن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد — عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست — که‌چون حریم حرم مهبط امان آمد
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش — برهنه در صف هیجا به امتحان آمد
شکست فرق عدورا به‌گرز خود شکن — کـه حملهٔ‌سبک این بز آن گـران آمد
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش — که‌گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد — به دور دولت او زور بر کمان آمد
ایا شهی که‌گل عدل و سوسن دانش — ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم — که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم — که خون قلب اسد در دلش روان آمد
میان‌خیل‌تو هر کس که‌نیست[1] چون‌مرکز — چو خط ز دایرهٔ امن بر کران آمد
مخالف تو که‌سر میکشید همچو علم — کرانه کردو چو تیغ تو درمیان آمد
جزای آنکه چوموی از تو روی برتابد — چوزلف بررخ پرچم سرسنان آمد
به‌راستان که‌از این‌در کسی که‌جست‌چو باد — چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
گلست آنکه بعهد شما درانّد جیب — نی است آنکه به دور تو در فغان آمد
سمند تو که فلك را نمیخرد به جوی — جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد — ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
بسی جواهر منظوم کلك ناصر را — چوتیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر به سمع قبولش در آوری چون در — چو حلقه بر در امید می توان آمد
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام — گهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان — که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۱ در مدح سلطان اویس

تح . ملك . د

کعبتین روز و شب در طاق اخضر کرده‌اند — هفت‌مهره دردو ششخانه‌ششدر کرده‌اند[2]

۱ــ ملك : هست
۲ــ ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب‌صابر درمدح سلطان سنجر بمطلع: آذر ومانی که صورتهای‌دیگر کرده‌اند
نی‌رخ‌چون‌ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند ومضمون ودرآمدمطلب نیز درآغازقصیده هردو بیکدیگرشبیه است . شاید ناصر آنرا استقبال کرده باشد .

یگانــه صاحب صاحبقران عبیدالله ... کــه ذات او اثرلطف کــردگار آمد
وزیر عالم عادل که از دل دریا ... کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای ... قمــر عزیمت بــر جیس اقتدار آمــد
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او ... به عقل عاقلـهٔ ملـك شهریــار آمد
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او ... که در گلوی مخالف سَخن گزار آمد
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت ... کــه بــوی او مــدد نافــهٔ تتار آمد
زهی رسیده بدان پایه ای که‌ازسردست ... زبان کلك تو درملك کامگار آمد
زهی سکندر ثانی که سد سدهٔ تو ... بــه روز حادثه آفاق را حصار آمد
ترا به ملك زمین و زمان نباشد فخر ... که چاکران تو را از زمانه عارآمد
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد ... چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست ... بــه پیش رای منیر تــوآشکار آمد
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه ... ز دست جودی توکــان به زینهار آمد
چوصفرپیش تو دینار را شماری‌نیست ... کف‌کفیل ترا جود بــی شمار آمد
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار ... مخــالفان تــرا از تــو کار زار آمد
چنین که‌خون‌عدو خشك شد زهیبت تو ... دوای خشکی او تیغ آبــدار آمد
چو بر کنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید ... زمانــه را همه امید در کنار آمــد
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت ... بــرای‌گوش مه عید گــوشوار آمد
قــدوم عــید مبارك مبارکــت بــادا ... که عید را شرف عید تو شعار آمد
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید ... مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق ... دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
همیشه تاکه بود دورچرخ بی سرو پای ... همارە تا کــره خــاك پایــدار آمد
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن ... که خصم بی سرو پایت به پای دارآمد

۳۰ همچنین درمدح جلال الدین هوشنگ گوید تح . ملك

به دل رسید بشارت که دلستان آمد ... چو مه به منزل وچون‌گل به بوستان‌آمد
فراز خنگ فلك آفتاب قلعه نشین ... کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
همین که‌دیدمش‌ازدور همچوجان عزیز ... نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
خدنگ غمزه که‌جست‌ازکمان‌ابرویش ... دلم نشانه او بود بر نشان آمــد
به پیش سرورروانش چونارون شدسرو ... بسی شکست که بر سرو ناروان آمد [1]

۱ــ نسخه ملك . این بیت دراساس نیست

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالـم را　　مگر به سایه عدل خدایگان آمد
چراغ چشم سلاطین جلال‌دین هوشنگ　　کـه شمع دودهٔ دارا و اردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را　　به گلستان شماخی چواخستان آمد
ازآن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد　　عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست　　که‌چون حریم حرم مهبط امان آمد
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش　　برهنه در صف هیجا به امتحان آمد
شکست فرق عدورا به‌گرز خود شکن　　کـه حملهٔ‌سبك این برآن گـران آمد
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش　　که‌گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد　　به دور دولت او زور برکمان آمد
ایا شهی که‌گل عدل و سوسن دانش　　ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم　　که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم　　که خون قلب اسد در دلش روان آمد
میان‌خیل‌تو هرکس که‌نیست[1] چون‌مرکز　　چو خط ز دایرهٔ امن بر کران آمد
مخالف تو که‌سر میکشید همچو علم　　کرانه کردو چو تیغ تو درمیان آمد
جزای آنکه چوموی ازتو روی برتابد　　چوزلف بررخ پرچم سرسنان آمد
به‌راستان که‌ازاین‌در کسی که‌جست‌چوباد　　چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
گلست آنکه بعهد شما دراند جیب　　نی است‌آنکه به‌دور تو در فغان‌آمد
سمند تو که فلك را نمیخرد به جوی　　جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد　　ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
بسی جواهر منظوم کلك ناصر را　　چوتیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر به سمع قبولش درآوری چون در　　چو حلقه بر در امید می توان آمد
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام　　گهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان　　که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۱ در مدح سلطان اویس　　تج . ملك . د

کعبتین‌روزوشب‌در طاق‌اخضر کرده‌اند　　هفت‌مهره‌دردوشش‌خانه‌مششدر کرده‌اند[2]

۱ــ ملك : هست　　۲ــ ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب‌صابردرمدح سلطان سنجر بمطلع: آذر ومانی که صورتهای‌دیگر کرده‌اند
نی‌رخ‌چون‌ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند ومضمون ودرآمدمطلب نیز درآغازقصیده هردو بیکدیگرشبیه است . شاید ناصرآنرا استقبال کرده باشد .

بلعجب منصوبه ای از غیب میآید پدید　　مختلف نقشی بهر صورت مصور کرده‌اند
تادو شمع افروختند از مهر و مه در صبح و شام　　همچو پروانه فلك را آتشین پر کرده‌اند
بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق　　حلقه و سندان گردون گوئی از زر کرده‌اند
شاه انجم را که او برشیر میگردد سوار　　باز در برج حمل قربان لاغر کرده اند
نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکشست　　همچو مرتاضش از آن رخساره انور کرده‌اند[1]
کار داران نما راگشت نورش رهنما[2]　　تابساط[3] خاك را از خلد خوشتر کرده‌اند
چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر　　بروی از باران نثار در و گوهر کرده اند
گه به تیغ برق فرق دور را[4] بشکافتند　　گه به گوش رعد گوش دهر را کر کرده‌اند
سنبل عنبر به بوی عود مشکین ساختند[5]　　چشم نرگس را به روی گل منور کرده‌اند
غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خازنان　　حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده‌اند
سبزه آلوده به خاك و گل گریبان کرده چاك[6]　　گوئیا اموات روز حشر سر بر کرده‌اند
تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای　　همچو هاون لاله را پر مشك و عنبر کرده‌اند
این همه بوی عبیر از غنچه می آمد که دوش　　اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده‌اند
نقش بندان قوای نامیه، طوبی لهم　　سرو را با سدره و طوبی برابر کرده‌اند
در چمن ساز طرب را باده نوشان صبوح　　غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده‌اند
دلبران حوروش برياد فردا هرشبی　　روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده‌اند
بلبلان بزم، یعنی لعبتان رود زن　　هر زمان بر روی گل آهنگ دیگر کرده‌اند
چنگیان چنگ گیسو تیز کرده چنگها　　پیر زالی را بەرغبت تنگ در بر کرده‌اند
پرتو روی مغنی در پس او تار چنگ　　صفحه خورشید پنداری که مسطر کرده‌اند
راهبان انجیل میخوانند در گوش رباب　　چار زنار مسیحا رشته خر کرده اند[7]
مارچون افغان بر آرداز دم افسونگران　　در دهان او بجای زهر شکر کرده اند
دف چو ماه چارده پیرامن او اختران　　اقتران با زهرهٔ خورشید پیکر کرده اند
مطربان خوش نوا اندر سپاهان و عراق　　این قصیده در مدیح شاه از بر کرده‌اند

۱ـ این بیت در نسخه اساس ملك نیست از روی نسخه د نوشته شد　۲ـ نسخه د: روشن رهنما　۳ـ د: یا بساط　۴ـ نسخه د: گه بفرق تیغ فرق دهر را　۵ نسخه د: صبا
۶ـ نسخه د: گل کفن را کرده چاك　۷ـ در نسخه اساس بجای این مصراع مصراع دوم بیت بعد نوشته شده و مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت از قلم کاتب افتاده است، نسخه ملك نیز مغشوش است از روی نسخه د، اصلاح شد.

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس — آنکه هفت‌اقلیم‌را بروی مقرر کرده‌اند
رای اورا آفتاب هردو عالم خوانده‌اند — عدل اورا سایه‌بان هفت‌کشور کرده اند
دولت او را نظام چار عنصر داده‌اند — طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند
آزرا از خوان انعامش شکم پر یافتند — فقررا از فیض جود او توانگر کرده‌اند
حکم اورا سروران دهر گردن مینهند — خاك پایش را سران ملك‌افسر کرده‌اند
میدهد[1] نه‌چرخ‌وچارارکان‌گواهی‌کزازل[2] — پادشاهی را بنام شاه محضر کرده‌اند
ناظری چون او نیامد بوستان دهر را — تا اساس طاق این پیروزه منظر کرده‌اند
ای‌جهانداری که‌ازنعل‌سمندت‌روزوشب[3] — تاجداران ممالك خاك بر سر کرده اند
شیرمردان بر بساط معرکه همچون زنان — روزمردی برسرازبیم تو چادر کرده‌اند
آب ازسهم سنان تو همی پوشد زره — غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده‌اند
چون تو فرزندی نزاید ازموالید ثلاث — نه پدر تا اتصال چار مادر کرده‌اند
تازگرد موکب توچشم آهو کحل یافت — موی‌اوراشانه‌از چنگ غضنفر کرده‌اند
زنده می‌آرندد‌شمن‌راغلامانت به‌چنگ — شاهبازان همچنین صید کبوتر کرده‌اند
کلك ناصررا که ازثعبان‌موسی آیتیست — وقت انشای ثنایت سحرگستر کرده‌اند
دولت پیرتو و بخت جوان با هم قرین — کین‌جوان‌وپیرعهدی‌نیك‌درخور کرده‌اند

۳۳ درمدح سلطان اعظم جلال‌الدین هوشنگ فاتح . سپه.ملك.ملك۲

رسید مژده دولت که یار می آید — چومه به قله گردون سوار می آید
به ابروی چوکمان تیر غمزه پیوسته — گمان برم که به عزم شکار می آید
فتاده درپی او سد هزار دل چو سپاه[4] — میان حلقه در[5] شاهوار می آید
چومیرود به رخش‌گرد عنبر اشهب — رخش زساده دلی در غبار می‌آید
شکفته غنچه دلها به بوی لطف که او — ز نازکی چو نسیم بهار می آید
نهادگل همه شب‌گوش و بامداد شنید — زباد صبح که آن گلعذار می‌آید
به‌گرد موکب اوکرد همرهی همه راه — که کـاروان صبا مشکبار می آیـد
به پیش یار مگر رفت و پیشباز آمد — که از نسیم صبا بـوی یار می آید

۱ـ نسخه د. دراساس میدهند ۲ـ د. ملك . دراساس :گران ۳ـ ملك : روزرزم
۴ـ سعدی مضمون را چنین‌آورده (ص ۵۶۰) کلیات سعدی تصحیح مظاهرمصفا
سلطان‌صفت همی رود سد هزار دل — بااوچنانکه درپی سلطان رود سپاه
۵ـ سپه ، میان حقه دری

اگرچه از لب او کام دل نیافت کسی / به پایبوس شه کامگار می آید
خدایگان زمان شهریار روی زمین / کز آسمان لقبش شهریار می آید
شکوه منصب شاهی جلال‌دین هوشنگ / که روز رزم چو اسفندیار می‌آید
شهی که قاعده روزگار دولت او / چو عقل عاقلهٔ روزگار می‌آید
از آن به عهده عهدش زمانه پیمان بست / که عهد دولت او استوار می آید
شبی که نور مه از مهر روی او باشد / چو روز راز نهان آشکار می آید
به هر دیار که آورد روی رایت او / سعادتی به سر آن دیار می آید
زهی سوار دلاور که نعل یکرانت / به دست شاهد نصرت سوار می‌آید
هلال نعل زری از سم سمند تو بود / که زهره را ز شرف گوشوار می‌آید
به کار زار چو تیغ تو روی می آرد / مخالفان ترا کار زار می آید
به روز معرکه رمح تو چون (عصای)[1] کلیم / به چشم خصم سراسیمه مار می آید
زبان خنجر تو چون رسد به حنجر خصم / ز تاب قهر حکایت گزار می آید
زبس که گرز تو با خصم سرگرانی کرد / دل شکسته او زیر بار می آید
سپر به روی ز تیغ تو می کشد خورشید / که سرخ و زرد به برج حصار می‌آید
سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار / ز خوف و هیبت روز شمار می آید
حسود تو چو خروس از خروش می‌خواهد / که تاجدار شود تاج دار می آید
حدیث راست شنو دشمن تو کژ بادست[2] / که هر کجا که رود خاکسار می آید
ز دست جنگ تو دشمن به صلح روی نهاد / به پای خود ز سر اضطرار می آید
شکسته بسته و بر خاك عجز افتاده / به پای بوس تو در اعتذار می آید
از این[3] چه شد که بشد از سپاه تو یکتن / یکی برفت و لیکن هزار می‌آید
هنوز یك گلت از سد هزار نشکفتست / نهال دولت تو نو به بار[4] می آید
نکرد[5] ناله ز دست چنار کز عدلت / نوای مرغ ز برگ چنار می آید
ز چشمه خون جگر می‌رود به رنگ عقیق / چو بار حلم تو بر کوهسار می آید
ز چشم ابر از آن میشود حیا باران / که از سخای کفت شرمسار می آید
اگر ز لطف تو آمد به زینهار امل / اجل ز دست[6] تو در زینهار می آید

۱ــ ملك. درنسخه‌اساس: عیسی کلیم ۲ملك: بادکژاست. سپه: تو باتو کژاست ۳ملك: ازآن ۴ ملك: نوبهار ۵ ملك: بکرد، سپه: بکردناله‌زدستت ۶ ملك: قهر

چو یافت نام[1] غلامی به نام تو دینار / زضرب سکهٔ تو در شمار می‌آید
زری که مهر ندارد ز مهر تو بر دل / بهر کجا که رود بی‌عیار می‌آید
به شکل صورت مانی[2] زشکل توقیعت / مثال کار جهان چون نگار می‌آید
خطی که آورد از کلك تو رخ کاغذ / تراز دامن لیل و نهار می‌آید
چوروی‌طرفه بغداد واسطی توشد[3] (؟) / همه مراد جهان در کنار می‌آید
شها چونال‌شدم گر ز ضعف خود نالم / نیم، که نالهٔ من زیروزار می‌آید
بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو / قوی ضعیف شدست و نزار می‌آید
قصیده گفته و رانده سخن به حد کمال / چو بلبلی که یکی سد هزار[4] می‌آید
به‌جنب دانش توشعر گرچه‌کاری نیست / ز بهر مدح تو روزی به‌کار می‌آید
ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر / به روزگار سخن یادگار می‌آید
اگر نه مدح تو بودی مراد از شعرم / کجا همی برم او را چکار می‌آید
شعار شعر چو چندان لباس فاخر نیست / مرا ز نسبت اشعار عار می‌آید
کدام عار چو اشعار من مدیح شماست / بدین سبب سبب افتخار می‌آید
سخن ز تربیت تو مقام عالی یافت / ز التفات تو با اعتبار می‌آید
ز بهرآنکه نگه داشت آب خود ناصر / گهر ز بحر دلش آبدار می‌آید
شبی که نظم مدیح تو میکند انشا / به روز جوهر انجم نثار می‌آید
هوای مهر تو و آب روی خود خواهم / خوش‌است‌آب وهوا سازگار[5] می‌آید
سمند فکر که خوش میرود برای دعا / به پای خود ز سر[6] اختصار می‌آید
همیشه تا که به پشت سپاه شاهان را / سعادتی زیمین و یسار می‌آید
یسار بخش به یمن یمین که نصرت تو / ز لطف و عاطفت کردگار می‌آید

۳۳ درمدح امیرزاده محمد

فقط ملك

خط غباری نوشت حسن تو برخد / پیر خرد را چو طفل تخته ابجد

۱ـ ملك ۲: داغ ۲ـ ملك. در اساس : یائی ، این بیت و بیت بالا در نسخه ملك ۲ نیست ۳ـ در ملك: پوشد در سپه : بوشد . در ملك ۲ این بیت نیست ، در اساس : حرف اول نقطه ندارد و معلوم نگردید چگونه باید خواند و مقصود چیست
۴ـ ملك ۲ یکی در هزار ۵ـ ملك : سازوار ۶ـ ملك: بسر

از خط صورت بخوانـدم ابجد معنی　　ابجد تو کـرد فارغم زاب وجد
نیست دلم را بغیر روی تو مقصود　　نیست تنم را بغیر کوی تو مقصد
ابـروی طـاق تـو همچو نون مقوس　　چشم سیاه تو همچو عین مصوّد
خازن تقدیـر بسته زان دو لب لعل　　پرده یـاقوت پیش در منضّد
افعی زلف تو هیچ دیـده نـدارد　　کز خط سبز تو دیده است زمرد
مدّ نظرهـا بقدت از سـر مهرت　　ظل تو ممدود باد چون الف مدّ
رنگ گل و طعم شکر است لبت را　　یـافت دهانت بـه کام قند مـورد
ماه بیفتد ز چرخ پیش چنین روی　　سر و درآید ز پای پیش چنین قـد
جور تو نزدیك شد که بر دل ناصر　　همچو وفاهای او برون شود از حـدّ
کافـری از حدّ مبر وگـرنه بنالم　　از تـو بـه پیش امیرزاده محمد
مـردم چشم ظفر سـلالـۀ اقبال　　آنکه بتائید حق شده است مؤید
آنکه زطبـع لطیف و خاطـر روشن　　از دو جهانست همچـو عقل مجرد
وانکه شب تیره خال از رخ هند و　　می بـربایـد بـه زخم تیغ مهند
حاجت تاکید نیست با تو ولیکن　　کد مرا دفع چون که هست موکد (کذا)
سوز تصاعد کند بسوی دماغـم　　بـر رخ زردم زنـد گلاب مصعد
مهر ندارد جهان به خنجر خورشید　　مهد فلك را بخواه عـذر ممهّد
رای تو تاماه گشت و روی تو خورشید　　همچو فلك شد اساس ملك مشیّد
هست مقید به بندگیش در اطلاق　　هر چه در آفـاق مطلقست و مقید
مجد تو بوئی اگر به خاك رساند　　مژده رسد مرده را به روح مجدد
ای به تفاخر در آن مقام که کیوان　　میکند از خاك آستان تو مسند
زهره به‌بزم تو هست مطرب خوشگوی　　مـاه بدور تـو هست ساقی امرد
هر که سر از خط نامه تو بپیچد　　باد رخش چون زبـان خامه مسوّد
سد چو سکندرشدی کز آهن و شمشیر　　بـر ره یـا جوج فتنه ساخته‌ای سد
فرق ز قدر توتا به اوج فلك [نیست][1]　　[ز][2] انکه نهد فرق زیر پای تو فرقـد
مدح تـرا گـر به حبر بحر نـویسم　　بر طبق آسمان به خط مقرمط[3]

۱ـ در نسخه : هست　　۲ـ نسخه: آنکه ، این قصیده فقط در ملك دیده شد

۳ـ از عیوب قافیه (اکفا)

روز ادا پیش آفتاب ضمیـرت گفته نباشم ده از هزار و یك از سد

سد یك درس ثنای تـو ننویسد [خامه][1] جلدم بـه سد هزار مجلّد

عرضه دهد بنده یك‌سخن به حضورت [نك][2] سخن بنده را اگر نکنی رد

مدت یکسال شد که بنده در این شهر هست دعاگوی بخت و دولت سرمد

روزه غم بـی دیار و یار گـرفته عید طرب را بعید مانده و ابعد

جان برادر ز هجر جـان بـرادر هر که ببینی به مولد است و مولّد

سوسن نطقم ولی چو غنچه پر دل بسته دهانم نه نیك گویم و نی بد

همسرمن ازسرکسیست که‌ازعیب(کذا) باز نداند خواص لعل ز بسّد

صاحب‌کسنی شریك شکر من نیست کـو نشناسد شرنگ را ز تبرزد

گر سخنم عسجدی به خواب همی دید بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد[3]

غم به دلم مد غمست و دست زمانه ارّه نهد بـر سرم چـو حرف مشدّد[4]

تا ازلست و ابد به اول و آخـر در وسط هر دو دور طاق زبر جد

آنچه ترا در ازل رسید زبخشش باد ملازم بـه خدمت تو مؤبد

ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست بهتر از ایـن جـاودان به خلد مخلّد[5]

۳۴ درمدح محمدشاه‌غازی‌معزالدین‌ملك‌حسین کرت تج.ملك

ای آفتاب حسن به دوران روزگار چون مه برآر سر زگریبان روزگار

۱ـ در نسخه : جامه ۲ـ در نسخه : یك . ظاهراً کلمه متن مناسبتر است .

۳ـ اگر به‌معجزه خواند حـدیث مـن متنبی فلـاك دگـر نزنـد دم زگفته‌ای مبرد (خواجو) ظاهرا ناصر قصیده عسجدی را کـه فعلا در دست نیست اقتفا کرده است . منوچهری نیز بدین وزن و قافیت قصیده‌ای غرا دارد ر . ك دیوان منوچهری مصحح دکتر دبیر سیاقـی ص ۱۵ ۴ـ کسی‌که از سر تشدید با تو در سخن آید نهند بر سراواره چون حروف‌مشدد (خواجوی‌کرمانی) دراین قصیده خواجوی‌کرمانی (متوفی بسال ۷۵۳) که بدین‌قافیه سروده است‌تك تك‌مضامینی مشابه‌باسخن‌ناصر بنظرمیرسد. ۵ـ این قصیده در نسخه ملك اغلاط و اشتباهات بسیار دارد چون نسخه بدل نداشت تصحیح آن بیش از این مقدور نگردید وبسا که در آنچه نیز شده است خطاهائی رفته باشد،العذر عندکرام الناس قبول.ممدوح، امیر زاده محمد نیز به درستی شناخته نشد.

بگشاچوغنچه‌پرده ز رویت که کس ندید   یك گل به رنگ تو ز گلستان روزگار
بنشین بر آب چشمه چشمم که برنخاست   سر وی به قامت تو زبستان روزگار
یکدانه همچو خال تو ایام بر نداشت   هرچند کشت سنبله دهقان روزگار
چوگان زلف، گوی زنخدان تو ربود   ای گوی حسن برده زمیدان روزگار
دستی زنم‌چوصبح وبر آرم‌دمی[1] چومهر   چون‌نیست پای صبر به دامان روزگار
بشکست از توگرمی بازار آفتاب   بر بست آسمان در دکان روزگار
با عاشقان چرا ستم از حد همی بری   ما را بس است جورفراوان روزگار
پایم ببست رشته حرمان روزگار   دستم شکست پنجهٔ پیچان روزگار
در مصر ملك حیف بود دیگران عزیز   یوسف بمانده[2] خوار به زندان روزگار
در چاه آرزو[3] ز پی آن فتاده‌ام   کازرده‌ام ز صحبت اخوان روزگار
خون‌می‌دهد به‌جای می از سرخی شفق   چرخ سیاه کاسه براین خوان روزگار
سد شور در سرم ز چه افتاد چون هنوز   دستی نبرده‌ام به نمکدان روزگار
قرص شکسته را بکند هر مهی درست   دندان من ندیده لب نان روزگار
دایم حمل قرار در آتش گرفته است   این دیده‌ایم بره بریان روزگار
در بیشه فلك چو اسد میکنم شکار   کی شیرشد چوگربه در انبان روزگار
ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی   چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار
بگذار هفت پرده ز حکم[4] سرای دهر   بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار
گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر   ور نیست [درد][5] حادثه‌درجان‌روزگار
این باد نیست آه ودم سرد آسمان   این ابر چیست دیدهٔ گریان روزگار
چون‌مرغ‌خوش نوا شده‌ای‌ازلسان طیر   برگو حکایتی به سلیمان روزگار
شاه جهان محمد غازی کز آسمان   آمد بدو خطاب که سلطان روزگار
تا نه رواق گنبد فیروزه بسته‌اند   ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار
ثعبان نیزه دریله بیضای او خرد   چون دید گفت موسی عمران روزگار
چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت   باز آمدست رستم دستان روزگار
آن سلطنت پناه که چون ملك ایمنست   در سایه عنایت خاقان روزگار

۱ــ ملك : گریبان درم   ۲ــ ملك: نمانده   ۳ــ ملك : چاه انزوا

۴ــ ملك: پردهٔ حکم   ۵ــ نسخه: کرد، ظاهرا کلمه‌ای که در متن آورد مناسبتر باشد

سلطان معزالدین که غبار سمند او　　　شد توتیای دیـده اعیان روزگار
از نوك تیغ قهر و سر کلك لطف اوست　　　درد دل زمـانـه و درمان روزگار
با عدل[1] او عمارت عالم همی کند　　　معمور گشته خـانه ویران روزگار
کمتر غلام هندوی او از مفاخرت　　　بنهاد پای بر سر کیوان روزگار
ای شاه شاهزاده به پشت چنین پـدر　　　بشکن سر زمانه و دندان روزگار
ای شهسوار بر سر میدان ربـوده‌ای　　　گوی سپهر در خم چوگان روزگار
چون هیچ نکته پیش ضمیرت نهفته نیست　　　دانسته‌ای تو ظاهر و پنهان روزگار
مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام　　　شب تا به روز گشته نگهبان روزگار
چون بر براق برق‌عزیمت شوی سوار　　　دریاب آنچه رفت ز دوران روزگار
شاها توئی محمد ثانی بـه خلق و نام　　　من بنده در مدیح تو سحبان روزگار
سودم ز مدح تست وگرنه زیان بـود　　　نقد هنر بـه قیمت ارزان روزگار
خود را به نظم و نثر پدیدار کرده‌انـد　　　آنها که بوده‌اند سخندان روزگار[2]
من هم به نام شاه جهان یك دوشاه بیت　　　بنوشته‌ام به دفتر و دیوان روزگار
تا خدنگ چرخ غرّه همی یابد از هلال　　　بادانشان حکم تـو بران روزگار
پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط　　　بر ابتدای عالم و پایان روزگار

۳۵ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ　　فاتح.ملك. سپه

چو چشم[3] مست تو بیمار گشته‌ام زخمار　　　برای دفع خمارم سبوی می زخم آر
مرا زنار[4] فراق تو در دل آسیب است　　　بیار باده مگر به شود به شربت نار
مدام تلخ چشاند حریف را ساقی　　　که نیش نوش‌گوارد زیار شیرین کار
چو ساکنان در دیر درد خوار شدیم　　　به پای خم بنشینیم همچو دردی خوار
به می فروش همان به که زهد نفروشیم　　　که رخت زرق نیابد[5] بها دراین‌بازار

۱ـ ملك: تاعدل او.　　۲ـ این قصیده باستقبال از قصیدهٔ انوری بمطلع زیر سروده‌شده

ای در هنر مقدم اعیـان روزگـار　　　در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

وشاید در این شعر نیز مراد وی از سخندان روزگار یکی او بوده است. رجوع کنید بـه دیوان انـوری مصحح استاد مـدرس رضـوی ص ۱۷۴ . ـ　　۳ـ سپه: ز چشم

۴ـ سپه. در اساس و ملك: زبار　　۵ـ ملك: نیارد ، سپه: زهد ندارد

مرا زباده غرض بوی صحبت یاراست نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
مرا که آینه جام جهان نمای بود درون آینه بینم مدام نقش نگار[1]
مرا که خرقه رنگین به می‌شد آلوده ز زلف شاهد و ساقیست درمیان زنّار
چو دربساط هوا ششدر است مهره دل زکعبتین طبیعت چه سود پنج وچهار
قمار بازم و کی از قمار باز آیم که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب‌خمار
نه آن مئی که برد عقل و آورد مستی دهد خمار وبود خام در خم خمّار
از آن مئی که‌به‌یك قطره جرعه جامش کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
به بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما کزین میانه همین عمر میرسد به‌کنار
مراکه وجه زری نیست غیر چهره زرد رسید سیم به دامن ز جزع[2] گوهر بار
چو اشك گرم‌رو من مسافر دریاست گهر به‌روم همی آورد ز دریا بار
کشیده‌ام سخنی چند چون‌گهر در نظم که می‌برم به ره آورد شاه بهر نثار
سپهر مهرجلالت[3] جلال‌الدین‌هوشنگ که آسمان کرامست و آفتاب کبار
خدایگان سلاطین که رای روشن او بود چو آینه صبح مطلع انوار
شهی که نعل‌سمندش‌به فرخی چو هلال کشید حلقه به‌گوش ثوابت و سیار
ز عزم اوست که آمد سپهر درجنبش زحزم اوست که جرم زمین[4] گرفت قرار
نعوذ بالله از آن ساعتی که روز نبرد[5] بود به‌بحر کف او نهنگ مردم خوار
به گیرودار چو صفهای دشمنان شکنند سپهر گوید گیر و ستاره گوید دار
به نوك نیزه پیچان که چون‌دم ماراست برآورد ز سر دشمنان دهر[6] دمار
به آب تیغ که آئینه رخ ظفرست نشاند از سر زلف عروس ملك غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو همان حکایت‌صورست‌و عرض روزشمار
چو شیر رایت اوچنگ در مخالف زد زنای خصم برآمد براستی اقرار
ایا شهی که زجودت بخرده بشکست درست مغربی ماه همچو زر عیار

۱ـ ملك: نقش و نگار. ۲ـ سپه. در ملك و اساس: ز چرخ ۳ـ ملك: مه ثریا منزل ۴ـ ملك و سپه. در اساس: کلمه زمین ازقلم کاتب افتاده ۵ـ نسخه سپه: که رزم بود ۶ـ در نسخه اساس: دهر دشمنان، است که یقیناً اشتباه کاتب میباشد. در نسخه سپه دشمنان ملك. در ملك: دشمنان دهر

هزار دیده · سپهر پیاده رو بگشاد   ندید مثل تو در هیچ عرصه شاهسوار[1]
سپر بیفکند از سهم تیغ تو خورشید   چو سر برآورد از برج این کبود حصار
ز خانهای کمان، تیر چون عقاب سه‌پر   از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
به‌پیش حلم تو (بی)[2] سنگی و سبکباریست   که نیست[3] زلزله از سهم تیغ در کهسار
اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی   هوای فصل خزان‌را دهد مزاج بهار
ز روی لطف تو درباغ عیش روید گل   ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق   دقیقه ایست ز رای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران   ز آب چشمه تیغ تو بشکفد گلزار
چو بندگان حبش داشت داغ تو ز ان روی   سپید روی شد از نام نامیت دینار
چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست   که فیض فضل تو بیرون بود ز حد شمار
جهان پناها داعی دولتت ناصر   که ساخت حرز مدیح [تو][4] ورد لیل و نهار
اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست   ز بهر آنکه دل افگار باشم از افکار
چو شمع ز آتش دل سوختم شبان دراز   که تا سپارم جان را به مهر دراسحار
ستاره‌اوج نشین از برای این شده‌است   که همچو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
هزار دستان دارم به گلشن مدحت   اگر ملول نگردی تو از نوای هزار
سخن بر این نمط و شعر زین نسق دارم   کجاست ساحر و کو سحر گو بیا و بیار
سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری   که دیر بود[5] جدا مانده دیده از دیدار
چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی   جدا ز خدمت تو بنده را چنان انگار
ز بنده دوری از همچو تو خداوندی   به اختیار نباشد خدای را زنهار
برفت آنچه ز تقصیر بخت برمن رفت   کنون ز لطف تو دارم هزار استغفار
بهیچ پایه عالی مکن سپارش من   به دست تربیت لطف خویشتن بسپار
اگر حسود نماید تعنتی مپسند   و گر سپهر رساند تعرضی مگذار
همیشه تا که بود گرد مرکز عالم   مدار دایره نه سپهر چون پرگار
مخالف تو چو پرگار باد سرگردان   به گرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

۱ـ سپه، ندید مثل ترا هیچ‌شاه شاهسوار   ۲ـ درنسخه‌ها: توئی   ۳ـ ملك: که هست   ۴ـ ملك و سپه· در اساس «تو» از قلم افتاده   ۵ـ سپه و ملك: که دیر و دور جدا

چه‌ماهی است که او را بود بر آب گذر / به بحر همچو صدف گشته حامل گوهر
به‌شکل نون‌هلالیست بـر صحیفه آب / چـو ماه نـو که نماید ز گنبد اخضر
مکان یـونس‌عهد است همچو بطن‌الحوت / عجب نباشـد اگر بحـر گیردش در بر
کمان‌وش است و شود راست کار او از تیر / سبك رواست و گران بار گردد از لنگر
تنش که ازچپ و از راست دستها دارد / در آشنائی بحرست روز و شب يك‌سر
چومرغ آبی دایـم همی رود در بحر / ولی چوماهی عاجز همی‌شود در بـر
به روز جنگ به زراد خانه ای ماند / دراو زبس که بود درع و گرز وتیغ وسپر
چوجان‌دشمن‌شه‌گر به‌سوی آب آید / بود چو عمر حسودش عبور از معبر
از آن چـو تخت سلیمان زباد دارد سیر / که هست مسند سلطان عهد اسکندر
پناه و پشت ممالك به عدت و به‌سپاه / شکوه منصب شاهی بصورت و به سیر
به‌صدق همچوابوبکر و در حیا عثمان / به علم همچو علی وبه عدل همچو عمر[1]
شکوه طلعت او ماه‌را ربوده کلاه / مکـان رفعت او چرخ را گرفته کمر
زآتش غضبش زهره راچه زهره بود / که روی خویش بپوشد ز آبگون چادر
اگر چو مار بود دشمن تو مور شود / زرایت تو کـه شیر است اژدها پیکر
به حنجر حمل و ثور میرسد آسیب / درآن زمـان کـه بگیرد عدو سر خنجر
هنر پناها دوشینه یـاد یـار و دیـار / گـذشت بر دل من چون گذشتن اختر
به یادگار زمن این قصیده دار نگاه / . . . .[2]
چوشعرخویش‌غریبم دراین‌دیار ومرا / بغیر لطف تو نی راه هست و نی‌یـاور
شود تمام مرتب امور معلومت / اگـر بیابم از تـو بـه عین لطف نظر[1]
خیال‌روی برادر به‌چشم‌من درخواب / چو بحر بالب خشك آمد و بـه دیدهٔ‌تر
بگفت جان برادر برآذرم منشان / که سوخت جان برادر ز هجر برآذر
بگفت عذر میاور مگوی دفع الوقت / کـه نا نوشته بخوانم حدیث تـو از بر
تو کیستی که به‌ده‌فن به‌ازتو درسدوجه / هـزار بنده بـود شاه را ثنا گستر

---

۱ ــ این بیت و پاره‌ای ابیات دیگر این قصیده در قصیده بعد آمده

۲ــ جای این مصراع در نسخه سفید است

اگر چه هست سفر را فواید بسیار — زقرب حضرت شاه و ز کسب فضل و هنر
ولی روا نبود تو مدام می بر کف — مرا ز[هجر تو درجام][1] دیده خون جگر
بگفتمش که به من شه عنایتی دارد — نمی‌تـوانم بـردن ز شرم نام سفر
به‌نظم قصهٔ خود را به‌عز عرض‌رسان — ز بهر عرض غرض را ادا کنی بهتر
که تاچوحال تو بر رای اوشودروشن — اجازتت بـدهد شهریار دیـن پرور
شهاچوصورت‌احوال‌خویش‌بردم‌عرض — به حال بنده مخلص به لطف خویش‌نگر
بهر کجا که روی ذکر خیر او می‌گوی — بهر زمین که رسی نام نیك او می بر
همیشه تا شکفد در ریاض سبز سپهر — به وقت صبح گل زرد مهر چون عبهر
گل مراد تو بادا شکفته با سد برگ — شکوفـهٔ ثمر دولتی به لطف و سمر

۳۷ درمدح خواجه علی وزیر — فاتح. ملك

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر — سپید سر و به رقص آمد از سماع خبر
زباد صبح برافروخت لاله چون‌آتش — که برد خاك چمن آب جنت و کوثر
هوا برآب شکوفه همی کند کافور — صبا بـرآتش لالـه همی نهد عنبر
دماغ لاله پر از عنبراست چون‌هاون — درون غنچه پر ازآتش است چون مجمر
سپهرگشت چمن ظاهراکه ظاهر بود — هـزار زهره زهـرا چـو زهره از هر
ز وجه گل که تعلق به نازکی دارد — بدوخت سوزن سر تیز خار کیسه زر
ز خنده غنچه از آن لب بهم نمیآرد — که زعفران به دلش از فرح نمود اثـر
به‌باد خرده رازی که غنچه‌در دل‌داشت — گـرفت سوسن آزاد در زبان یکسر
بنفشه باگل‌وسوسن به‌باغ دعوی کرد — ز انفعال چنان شد کـه بـرندارد[2] سر
ز بیم حربه برق است ابر را جوشن — ز سهم نیزهٔ خار است غنچه را مغفر
به‌صبح‌وشام‌ازآن‌آب‌میرو‌ددر[ورغ][3] — که بر حوالی او سبزه میکشد خنجر
زمانه تیغ‌خلاف ازغلاف بیرون‌کرد — عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر[4]
چو مجلسیست زخوبان‌گل‌عذارچمن — ز لحن مـرغان در وی هزار خنیاگر

۱ـ در نسخه منحصر: مرا ز جام تو در هجر ۲ـ در نسخه اساس: برنمیدارد (اشتباه کاتب) ۳ـ درنسخه‌ها: درع، و رغ بمعنی بندی کـه از گـل و خـاشاك بندند
۴ـ کذا در نسخه دیگر. (؟؟)

سحر زمقری قمری شنو ترنم عـود — که پر زعود قماریست باغ وقت سحر
خوشست نرگس بیمار درخمار صبوح — قدح گرفت ز مستی همی شودخوشتر
به عهد صدر هدی لاله کاسه میگیرد — که سنگ میزندش روزگار بر ساغر
ورق ورق بهمه رنگ مینماید گل — به بوی آنکه شود شاه شرع را دفتر
خدایگان شریعت پناه خـواجه علـی — کـه افتخار بدوکرد شرع پیغمبر[1]
به‌صدق همچو ابوبکر و درحیا عثمان — بـه علم همچو علی‌وبه عدل‌همچوعمر
مجاهدی‌که اگر ماه رای او خـواهد — زبـاختر بگشاید چو[2] مهر تا خاور
مدار دور قمر داوری که در دورش — فزود رونق محراب و مسجد و منبر
چو شکر شکر الفاظ عذب او را آب — بگفت در عرق شرم[3] آب شد شکر
زهی بزرگ وزیری که سعد اکبر چرخ — بسوی او بنویسد که عبده‌الاصغر
ز نهی منکر در عهدش امر معروفست — که جز فرشته پرسش نمیرود منکر
ز بیم غیرت او در چمن نیارد گشت — صبا بگرد سمن عارضان نسرین بـر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود — که روز روی نپوشد در آبگون خاور
زهی زرفعت قدر تو چرخ‌گشته نهان — در آب چشمه خورشید همچو نیلوفر
ز مهر رای تو ماه درست نیم عرض — ز بحر علم تو عقل نخست یك جوهر
به نور عقل توئی کائنات را حافظ — وگـرنه گشتی اوراق آسمان ابتر
ترا اگر به کفایت بگفته‌ام خـورشید — صریح شد که نبود استعارتی در خور
ز رای روشن تو ذره‌ای و سد خورشید — ز کلك خطی تو نقطه‌ای و سد محور
به‌خطه‌ای‌که به نام تو خطبه بر خوانند — ز هفت پایه‌گردون قضا نهد منبر
مکان قدر تو اسرار لامکانـی را — بسوی عالم اظهار میشود رهبر
اگر نه قدر تو باشد قضا شود عاجـز — اگرنه رای تو باشد قدر شود مضطر
چو تاب قهرتوآتش نهد به خرمن مهر — ستاره خـدره نمایـد سپهر خاکستر
کف‌کفیل تو چون بحر آب بحر برد[4] — درآن زمان‌که بری بحر لطف را بربر
گه از دلیری دل خاك بر سرکان ریز — گه از کفایت کف آب روی بحر ببر

۱ـ در نسخه اساس و ملك هر دوشرع پیغامبر و این کلمه پیغمبر همه‌جا درنسخه‌ها (آنجاکه‌بایدالف برای‌رعایت‌وزن‌حذف‌شود) پیغامبر نوشته‌شده‌است.ر.ك.ص۶۰ ۲ـ ملك. در اساس: ز ۳ـ ملك. در اساس: عرق و شرم ۴ـ ملك. دراساس: آب‌بحر ببرد

جهان پناها یک نکته عرض میدارم
زبهر آنکه در این داوری توئی داور
چوشعرخویش غریبم دراین دیار ومرا
بغیر لطف تو نـی یار هست نی یاور
شود تمام مرتب علوم معلومت
اگر بیابم از تو به عین لطف نظر[1]
اگر بمیرد ناصر ز رنج وغم غم نیست
که نام‌خود به سخن‌زنده‌کرد تا محشر
سخن‌معرف‌خودخودشود به‌وقت‌ظهور
چه حاجتست به اظهار چون بود اظهر
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر
ز نور خاطر من‌گشت انوری انور[2]
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد
حسود عقل ندارد کجا کند بـاور
همیشه تا که به اجمال حاکمست قضا
همار‌ه تاکه به تفصیل عالم است قدر
قدر ز قدر تو وارد مباد جز به قضا
قضا ز حکم تو صادر مباد جز به قدر

۳۸ در تهنیت عید و مدح شاه ابوالمعالی تج ملك

صباح عید و نسیم بهار جان پرور
دو قاصدند که از روضه میدهند خبر[3]
به‌صبح‌عید خوش آید شراب بورخ‌گل
علی‌الخصوص که باشد نگار پیش‌نظر
چمن شده است‌پر ازشاهدان‌گل‌رخسار
ز بهر عید بیاراسته زر و زیور
به زیر سایه سرواست پنجه‌هـای چنار
چو در نگار سر دست یار سیمین بـر
صراحی است مگر غنچه پر می‌گلگون
بنفشه ساقی سرمست ولاله چون‌ساغر
فتاده بر رخ لاله زابر قطره آب
بر آن مثال که در برج آتشی اختر
بهر طرف که مغنی برآورد آواز
ادا کند بهمان پرده صوت مرغ سحر
کسی که در رمضان زاهد ضروری بود
گشاد روزه رسمی به بـادهٔ احمر
ز سجده آنکه سرخویش بر نیاوردی
کنون ز باده پرستی نمی‌برآرد سر
بهار و عید غنیمت بود ولیك چه سود
کـه من غریب ز شهرم بعید از دلبر
نماز شام غریبان شکسته دل بودم
نهاده بر فلك خشك روی دیدهٔ‌تر

۱ــ تکرار، ر.ك ص۵۶ ۲ــ این قصیده را نیز ظاهراً باستقبال ازقصیده انوری بمطلع‌زیرسروده: (دیوان‌انوری مصحح استاد مدرس رضوی ۱۹۶

شبـی گـذشته‌ام دوش در غـم دلبر بدان صفت که نه صحبش پدید بد نه سحر

۳ــ در دیوان عسجدی قصیده‌ای بدین وزن بمطلع زیر در دست است رجوع شود دیوان عسجدی مصحح‌طاهری شهاب ص ۲۲:

بـه نوبهار جوان شد جهان پیر ز سر ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر

هلال عید نمود از کرانهٔ گردون	چنانکه ابر وی خوبان ز گوشهٔ چادر
ز روشنی و صفا همچو غبغب شیرین	و لیك چون قد فرهاد پر خم و لاغر
مگر که زنگی شب از برای زینت عید	زگوش خویش درآویخت حلقه‌ای از زر
درست گفتی نیمی ز خاتم شاهست	تمام گفتی نعل سمند فخر بشر
ابوالمعالی عالی که اهل عالم را	به مردمی و به مردیست نایب حیدر
حسین خلق و حسن خلق و مرتضی دانش	که سرخ گشت از او روی آل پیغمبر[1]
بلند مرتبه خورشید مشتری طالع	که پیش اوچو غلامان فلك ببست کمر
غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین	به آب تیغ فرو شست و پاکی گوهر
ز لطف او به زمین مور را برآید بال	ز کین او بهوا مرغ را بریزد پر
درآن زمان که زند تیغ کینه برگردون	زسهم او مه و خورشید افگنند سپر
ز ابر دست تو دریا فتاد در لرزه	ز بحر جود توکان را فسرد خون جگر
بدان خدا که به خور داد شاهی انجم	که هست منصب شاهی به‌ذات تو درخور
به خطه‌ای که به نام تو خطبه برخوانند	ز هفت پایه گردون قضا نهد منبر[2]
ترا ز ملکت توران سفر از آن افتاد	که از تو دیدهٔ ایرانیان شود انور
بسی کمال ترا زین سفر شود حاصل	هلال بدر نگردد مگر به یمن سفر
به صبح و شام هم این میکند دعا ناصر	که سوی ملك خودت باد لطف خود رهبر

## ۳۹ درمدح سلطان جلال الدین هوشنك گوید	تح. ملك

ای چو خورشیدت ندیده دیده انجم نظیر	پادشاهی، تاج بخشی شهریاری، تختگیر
شاه کیخسرو نسب هوشنك خسرو گیرودار	خضر اسکندر حسب جمشید دارا دارو گیر
از سحاب لطف تو یابد مدد بحر مدید	و زسموم قهر تو دارد اثر چرخ اثیر
از قدر کلك قضا حرفی که میدارد نهان	بر زبانت آشکارا گردد از لوح ضمیر
ساکنان خاك را بر مرکز حکمت قرار	روشنان چرخ را برسمت فرمانت مسیر[3]
ای دلیل رزق مردم دست تو نعم الوکیل	وی نصیر دین یزدان عدل تو نعم النصیر
تا صبا بردست بوئی از غبار موکبت	مجمر گردان گردون شد پر از مشك و عبیر

۱ــ نسخه. پیغامبر، ر. ك ذیل ص ۵۸	۲ــ ایــن شعر نیز در قصیده قبل تکرار شده	۳ــ ملك. اساس: مشیر

باش توبا دولت وعزت، غلامانت‌شوند
هریکی‌درکشوری‌سلطان ودرملکی‌امیر
طالعت‌را ازهزاران گل‌یکی‌نشکفته‌است
باش‌تا نوروزعدلت خاره را سازدحریر
درشب‌آخر زمان غایب شدی‌راه‌نجات
گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
چون‌گشاید در وغازاغ کمانت بال‌ملك
کرکسان چرخ اندازند پر از سهم تیر
وانکه ازمیزان عدلت‌سرکشدچون‌سنبله
عاقبت در زیر پای ثورخواهدشداسیر
هرکه‌چون‌انگور دارد باتولاف‌سروری
عاقبت‌در زیرپای عصرگرددچون‌عصیر
کلك از آن‌رومینهد سربرخط توقیع‌تو
تا جواب سائلان گوید به آواز صریر
داورا از بخت خودناصر به‌حکم‌داوری
خواست تاپیش توآردناله‌های‌زاروزیر
همچونی‌گفتم نفیری‌برکشم ازچنگ‌غم
باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
گر غرض ازشاعری نبود شعورمدح تو
طبع موزونم‌ندارد و زن‌شعری‌ازشعیر
هرکه‌چون سوسن‌گشایدده‌زبان‌درشکرتو
لال‌گرددلاله‌واراز وصف‌عشری‌ازعشیر
چون ببندد عزم توزین برسمند بادپای
گوئی از باد صبا دارد سلیمان بارگیر
شاید ار خواند شماخی از زبان انوری
«ابشروا یا اهل‌نیشابور اذاجاءالبشیر»[1]
بس که خلقت بی‌نوایانرا نوازش میکند
کس‌دراین‌دوران نخواهدماندرعالم‌فقیر
چون‌ببارد بحر دست‌توگهرازلوح کف
از هوای او شود غرق عرق ابر مطیر
بس‌که‌گرد آیند باتوجن‌وانس‌ووحش‌وطیر
ازحساب لشکرت عاجز شود پیر دبیر
ازکیومرث کیان تا روزگار دولتت
خسروی‌چون تونیامد درخورتاج‌وسریر
مستعدان را بپرور زانکه ازجمع ملوك
نام‌وننگ اخستان زنده‌است ازشعرظهیر
تا زمین را درتمکن از حضر نبود گذر
تا فلك را در تحرك از سفر نبود گزیر
مسندت را در حضر دارالامان بادامقام
موکبت را درسفر روح الامین‌باداسفیر

۵۰ درمدح‌خواجه عوض شاه وزیر فاتح.ملك

ترك‌چشمت دوکمان دارددوترکش‌پرتیر
غارت‌جان وجهان‌کرده ودل برده‌اسیر
شکن زلف تـرا بـاد صبا در حلقه
خـم گیسوی ترا آب روان در زنجیر
دست امید من از زلف درازت کوتاه
جامهٔ فکر من از قد بلند تو قصیر

۱ـ این‌مصراع از انوری است درقصیده‌ای بمطلع زیرواین قصیده‌نیز باستقبال قصیده وسبك‌سخن‌اوست:ابشرویا اهل‌نیشابور اذاجاء البشیر کاندرآمد موکب میمون منصور وزیر

دوش دیدم مه روشن به میان شب تار — بامدادان به رخ و زلف تو کردم تعبیر
آه ما را چو صبا دست به زلفت نرسید — در نگیرد به سر زلف تو آه شبگیر
نه به دامان جلال تو رسد دست خرد — نه به سر حدّ کمال تو رود پای ضمیر
گرچه‌دل‌مات‌شدست‌از رخ‌خوب‌تو ولی — عاقبت خون دل مات شود دامنگیر
به‌نفیر آیم از چنگک تو چون عود اگر — نکند طبع لطیف تو نفوری ز نفیر
ترك بیداد کن امروز وگرنه فردا — داد خواهم ز تو در بارگه صدر کبیر
خواجه ملك عوض‌شاه که‌در روی‌زمین — نیست او را عوض وثانی وهمتا ونظیر
روی‌او بر فلك عزّ وشرف‌شمس‌ضحی — رای او در شب تاریك جهان بدر منیر
هشت جنت ز بهار کرمش ربع ربیع — هفت دریا ز محیط کف او عشر عشیر
یك نسیم از طرب او نفس باد بهشت — یك شرار از غضب او اثر چرخ اثیر
قدر او افضل اشکال ولی بی گردش — علم او عالم ابداع ولی بی تغییر[1]
ای قمر عزم که چون بار دهی برمسند — پیش‌تو پشت‌دو تا همچو کمان‌باشد تیر
طایر کلك تو در وقت وقوع توقیع — سائلان را دهد آواز به الحاح صریر
عقل حیران‌شد وسودا وجنونش افزود — که کمال تو نگنجد به زبان تقریر
گر غلامان ترا جوزهر آید در چشم — عقده از ابروی افلاك گشایند به تیر
گر چه دعوی علو داشته‌ام چون‌انگور — پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر
شاعری گر نبرد ره بشعور مدحت — شعر در همت من وزن نیارد به شعیر
ناصر از گفته سعدی به طریق تضمین — عرضه ده‌گرچه سخن‌میرود‌ازطورظهیر
ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالك — «مادر این‌شهر غریبیم‌ودر این‌ملك‌اسیر»[2]
سدّ یأجوج فلك سدهٔ اعلای شماست — کار خود را به از این هیچ ندارم تدبیر
دست قهر تو اگر گوش فلك در مالد — پای در هیچ محلّی ننهد از تقصیر
روزه بر ذات شریف تو مبارك بادا — روز تو عید و شبت قدر به تقدیرقدیر
تا سر کلك دبیران بدواوین ملوك — بر رخ وصفحه کافور کشدمشك‌وعبیر

۱ــ ملك: بی تعبیر   ۲ــ مصراعیست از غزل شیخ به مطلع : ما در این شهر غریبیم و در این ملك فقیر ــ به‌کمند توگرفتار و به دام تو اسیر . رجوع کنید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۴۷۸

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر — که رقومش نتواند که کشد کلك دبیر
هرمنافق که بود با تو چو کاغذ دوروی — سر بریده‌چوقلم باد وسیه روی‌چوقیر

۴۱ درمدح خواجه ناصرالدین و حسب حال خود هنگام عزیمت به زیارت مکه گوید

فاتح.ملك

مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز — دل عشاق حزین را به نوائی بنواز[1]
عود را گوش بره‌بود بر آورد خروش — باکه‌گفتند به گوش دلش از پرده راز
مطرب و ساز اگرنیست بسازیم که‌هست — زهره در مجلس ما مطربه‌ای‌با همه‌ساز
راه عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست — جای برداشت عراقست و فرودست[2] حجاز
مگر از کعبه دری بردل تو باز شود — پای در نه بره بادیه و سر درباز
دیروقتست که ما روی براین در داریم — در ازل‌بود بر وی دل ما این درباز
کعبه زان رو که ز تأنیث علامت دارد — می‌نشیند چو عروسان بسرا پردهٔ ناز[3]
بسته خاتون‌عرب پردهٔ عصمت بر روی — بحر وبرپیش وی‌آورده غنیمت بجهاز
چون رسی ای دل‌سرگشته‌به احرام و طواف — خویشتن را به حریم حرم‌یارانداز
حلقه بردر زن‌وگر زانکه‌درت نگشایند — انبیا را تو در این راه شفیع خود ساز
ور قبولیت بود از سر اخلاص‌بگوی — پادشاهی نظری سوی گدایان انداز[4]

۱ـ انوری را دو قصیده بدین وزن و قافیه به مطلعهای زیر میباشد (دیوان انوری ص ۲۵۶ و ۲۵۸)

موکب عالی دستور جهان آمد باز — به سعادت به مقر شرف وعزت وناز
زندگانی ولی‌نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و پیروزی وناز

۲ـ ملك: فروداشت ۳ـ ملك: راز ۴ـ این مضمون را سلمان ساوجی در قصیده‌ای به مطلع:

دارم آهنگ حجازای بت عشاق نواز — راست کن ساز نوائی ز پی راه حجاز

که در مدح سلطان اویس سروده بدین سان ادا میکند: آسمان خواهدم از خاك درت دور افکند آفتابانظری بر من مسکین انداز. از مطلع قصیده و برخی اصطلاحات و مضامین چنین مینماید که ناصر بخارایی را به‌این شعرسلمان نظری بوده‌است.

پادشاهی و گدایان بدرت آمده‌اند	کای ز مهر توشب و روز فلك در تك و تاز[1]
حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ	بی نیازی و همه کس بتو دارند نیاز
مر ورا کز حرم کعبه صفائی دارد	بهمه روز نماز است و همه عمر نیاز
حبذّا روضه یثرب که به اقبال رسول	خاك او شد ز شرف بر همه عالم طناز
عاشقان با دل پرنور ورخ زرد چوشمع	بر سر قبر نبی آمده با سوزوگداز[2]
قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد	که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز
رهزن باد خزان برگ رزان را نبرد	لکن از شحنه حزم تو بود خط جواز[3]
روی خوان کرمت آزگدا گر بیند	چون سخا تا به ابد سیر شود دیدهٔ آز
هر کجا خانه یار است بود کعبه ولی	راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز
اگر از زمزم خم، جامه نمازی نکنی	در حریم حرم کعبه روا نیست نماز
می خور و تو به کن ای دل که در میکده را	باز کردند و نکردند در توبه فراز
چون نیاید سرسر گشته به محراب فرود	بعد ازاین چشم من و ابروی خوبان طراز
آنکه رنجیده زما رفت چه رفتست که من	باز می‌آیم و او هیچ نمی‌آید باز
دل مجروح که قربان کمال ابروئیست	یافت چون صید حرم درهمه گیتی اعزاز
ساقیا چند دمم میدهی یکدم می ده (کذا)	که در این دور بجز باده ندارم دمساز
بیم سر داشت زبان سرّ مرا فاش نکرد	رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز
شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا	هر زمان دست تعدّی بسر بنده میاز
ناصردولت و دین آنکه چو نامش شنود	عزّ نصره[4] بصدا کوه برآرد آواز
آن کریمی که نی[5] پرده سرا را هر دم	از ریاض کرمش کار به برگست و به‌ساز
آنکه با راستی او ز سر علو چنار	نکند دست خزان گرد چمن دست‌انداز[6]
ای به اوصاف حسین ازهمه اقران اقرب	وی به اخلاص حسن ازهمه یاران ممتاز

۱ـ ملك. این بیت درنسخه اساس نیست ۲ـ ملك: درسوز و گداز ۳ـ ملك. این بیت نیزدراساس نیست ۴ـ درنسخه‌ها با تاکشیده نوشته‌شده‌شاید عز نصره‌درست‌تر باشد نظیر این ترکیبات باز دارد. ر . ك مقدمه ۵ـ ملك: پی ۶ـ ملك . این بیت در اساس نیست.

واقعاً طایر صیت تو چو پرواز کند
نسر طایر پراز او وام کند در پرواز

نقش توقیع تو دردست سعادت خاتم
نام والقاب تو بر بازوی اقبال تراز

تو نهال کرمی در چمن جاه ببال
تو سهیل شرفی بر فلك جود بتاز

دید در ناصیه قدر توفر محمود
آسمان بست میان بهر غلامی چوایاز

سرورا آنچه من از کربت‌غربت‌دارم
نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز

وقت‌آنست که‌قوس‌قزح[1] ازشست‌سحاب
تیرباران کند و برق[2] شود نفت‌انداز

رعد بر سطح هوا طبل زند زیر گلیم
ابر چون سیل دمان رقص کندشیب‌وفراز

باد چون استره موی تن مردم سترد
حدّت برد نهد شمع کواکب راگاز

کوه در پر حواصل بنهد بیضهٔ بط
چرخ از بچه سیمرغ شود سینهٔ باز

چون بود میوهٔ ریحان زمستان آتش
همچو پروانه شود کبك دری آتش باز

پوستین بره چون گرگ رباید مردم
خلق در گرگ ربائی شده اکنون ممتاز[3]

دوست‌راجامه بیفزای و عدورا آتش
تن بدخواه فروزو سراحباب فراز

حسب‌حالست‌من‌این‌مدح که‌پرداخته‌ام
هم درین حالتم از لطف بحالم پرداز

سال بر هفتصدوهشتادودوازهجرت‌بود
کین مبارك بسر آمد به طریق ایجاز

همه کوتاه‌و درازسخن اینست که باد
فرصت دشمن تو کوته و عمر تو دراز

۴۲ درمدح‌غیاث‌الدین‌خواجه‌شیخ گوید فاتح. ملك. سپه. ملك[1]

دوش‌چون‌درطشت‌خون‌پنهان‌شداین‌زرینه‌طاس
ساقی‌دوران‌زسیم‌ناب گردان کرد کاس[4]

یك شبه مه در شب تاریك از وجه شبه
پارهٔ یاراست‌گوئی ازشبه‌گردش‌نحاس

زهرهٔ زهرا زمهرآورده‌بربط را بچنگ
ثور رابهرام‌خنجر تاذنب رانده‌ز راس

آسمان بگشاده درهای سعادت راو من
درنجوم چرخ بسته خاطرانجم شناس

منشی گردون‌که نام اوعطارد کرده‌اند
ازمدیح شاه عالی کرد انشا را اساس

۱ـ ملك. در اساس قوس و قزح ۲ـ ملك. در اساس : برف ۳ـ ملك : شده‌اند اکنون باز ۴ـ این قصیده را به استقبال از قصیده مشهور انوری بمطلع زیر سروده است (رجوع کنید دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۲)

چون مرادخویش رابا ملك ری کردم قیاس
در خراسان تازه‌بنهادم‌اقامت‌را اساس

غیث فضل حق غیاث ملت و دین خواجه شیخ — آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس
امن ایمان و امام امت و بشر بشر — جان جن و روح روحانیت و انس اناس
زان سریع السیر شد ماه منور در سلوك — کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس
کلك بی آهوی او چون نافه بگشاید ز مشك — طاس گردون از عزاله[1] در دماغ آرد عطاس
نامه از مزروع رایش خرمنی گرد آورد — منحنی میگردد و باریك هر ماهی چو داس
آسمان قدرا، تو آنی کز علو و منزلت[2] — میکند برفرق فرقد خاك پای تو مساس
بر فلك چون آستانت سایه مهر افگند — اخترانرا آورد بافرق گردون التباس
درمقابل ماه با رایت شود وجهاً بوجه — درمعانی چرخ باقدرت بود راساً براس
گشته دربیدای ادراك تو ناپیدا عقول — مانده در وادی احساس تو سرگردان حواس
سیر رخش سرکشت بر ابلق دوران[3] محیط — نعل خنگ توسنت باقله گردون مماس
گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود — روح در تن کی رضا دادی به رنج احتباس
منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند — گر ندارد قلعهٔ اسلام را حزم تو[4] پاس[5]
گر شب از مهر تو آبستن نبودی هر سحر — دامن گردون نگشتی غرق درخون نفاس
بحر با ابر کفت یك قطره دارد انضمام — مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس
عارضت ازعارضه گر اندکی تغییر یافت — ازعوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس
چون مرض علت شد ومعلول تحلیل مواد — صحت آمد علت غائی ولا باس است باس
غـرّه ماه و سرسال عرب فرخنده باد — بر وجودت کز فراست درعرب شد بوفراس[6]
سرور اخضری و دارم ز آب لطف تو امید — زانکه حاصل شد مرا ازخلق چون الیاس یاس[7]
نه طمع باکس که گردد رفع[8] از و جه طعام — نی لباساتی کز آنجا جر[9] توان کردن لباس
همچو پیله خلق را سر رشته باچرخست و، او — روز کور است و نداند قدر ابریشم ز لاس

۱ـ در ملك ۲ غزاله در نسخه‌های دیگر عزاله. عزال بکسر حرف اول بمعنی سستی و ضعف. ولی عزاله در لغت دیده نشد ۲ـ ملك: توئی آن کز علو مرتبت ۳ـ ملك ۲: دریا ۴ـ ملك : حد تو ۵ـ این بیت در نسخه ملك ۲ نیست ۶ـ نه من بوفراسم امیر قبیله‌و تو خود میشناسی بعلم فراسه ۷ـ بنا بپاره‌ای روایات مراد از الیاس یونس نبی است که مدتی مردم را دعوت کرد و کسی بد و ایمان نیاورد ۸ـ ملك: بی‌طمع باکس نگردد رفع ۹ـ ملك: چون

آس را ماند فلك زان گشت نامش آسمان | همچو دانه گوهر آدم نیا ساید ز آس
بنده از ناس است و ناسی نیست اوصاف ترا | گرچه از نسیان باصل وضع مشتق گشت ناس
ناصر از حسن سؤالی نیست بی بهره ولیك | منهی رای تو میداند چه حاجت التماس[1]
شعر شعرمن بنام تست پاك از ننگ غیر | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
تا قیاس عقل و حدّ شرع باشد معتبر | عمر تو بادا فزون از حدّ و بیرون از قیاس

۴۳ درمدح خواجه خلیل

فاتح. ملك.د

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس | در حفظ خداوند تعالی و تقدس
ای خواجهٔ دریا دل و خورشید عطائی | کز رای تو شد عرصهٔ آفاق مشمّس
نام تو خلیلست و شود آتش نمرود | از خلق تو ریحان وگل ولاله ونرگس
روی زمی از فرط سخای تو محدّب | پشت فلك از بار عطای تو مقوّس
با سرعت عزم تو برابر نشود خصم | با باد صبا لاف دلیری نزند خس
در شرح ثنای تو بود عاقله الکن | در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس
ای کنگره قدر توچرخی که حضیضش[2] | از علو دهد اوج به نه طاق[3] مقرنس
هرچند که ابرام بود باز نمایم[4] | جز پیش کسان درد دل خود نبرد کس
گرکس به تامل نگرد هست هنرعیب | آری چه عجب آفت سرشد پر کرکس[5]
از نور چو اجرام بود زینت ناصر | آن به که نباشد بلباسات ملبّس
آئینه که از آب و هوا زنگ برآرد[6] | او را نمد جام به از جامه اطلس
ارکان مربع چو صلیب است جهانرا | زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس

۱ـ در این چند بیت و غالب ابیات دیگر این قصیده شاعر ما کم و بیش تحت تاثیر الفاظ ومضامین اشعار انوری قرار گرفته است (ر.ك دیوان انوزی مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۳)   ۲ـ نسخه د که مدارش   ۳ـ نسخه د: دهد علوی نه طاق

۴ـ تکرار مضمون. به اواخر قصیده ۴۸ رجوع فرمائید   ۵ـ پرکرکس نیز مانند پرعقاب (چنانکه درحکایت عقاب مغرور ناصرخسرو معروفست) ظاهراً برای تیراندازی بکار میرفته است. فیروز مشرقی گوید داده پر خویش کرکسش هدیه تا بچه او برد بـه مهمانا
مرغیست خدنگ ای عجب دیدی | مرغی که شکار او بود جانا
در قصیده‌ای دیگر نیز (ص ۱۶) گوید آری همیشه آفت سرشد پر عقاب

۶ـ نسخه‌های دیگر: زنگ ندارد

انفاس تو آن داد[1] که ازقوت ترکیب — یکران[2] سخن شد به‌زمان تومجنّس(؟)
احسان تو باید که بدین‌قطعه‌توان یافت — تحسین مـن از جمله ارواح مقـدس
فریاد رهی گرچه رسید ست به هرجای — لطفی کن واینجا تو به فریادرهی[3] رس
امروز که از ساده دلی بر ورق سبز — روی چمن آورد خط ازچتر مطـّوس
باغ طرب و عیش تو بابرگ ونوا باد — الطایـر مـا صوتَ و الصبح تنفّس

۵۵ درمدح یکی از بزرگان صاحب‌علم و بانفوذ فاتح ملك

نماز شام که بر وفق رای بطلمیوس — برفت‌خور به زمین‌همچوگنج‌دقیانوس
طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال — بجست وجوی مه عید عالمی جاسوس
نمود ما هچه[4] از سطح لاجوردی چرخ — چنانکه شمسه زرین و شهپر[5] طاووس
گهی چوقامت دو تاه بی دلان موهوم — گهی چوغبغب سیمین‌دلبران محسوس
شفق چو خون سیاووش بود وباده لعل — قمر پیاله زرینَ و کاس کیکاووس
به‌شکل ابروی زال وکمان رستم سام — بهیأت پر عنقا و طاس رایت طـوس
فلك‌چو جلوه‌گه خواجه بود منزل سعد — سعادت از نظرش یافته سعودونحوس
خدایگان سلاطین پناه آصف دهـر — کـه رای دید سلیمان عهد را بجلوس
مجاهدی که اگر تیغ برکشد به جهاد — شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس
شه سریر ولایت که تا کفش[6] کافیست — نماند هیچ گدائی زجود او مأیوس
فـراستش را کمتر مـرید افلاطـون — خـلاقتش را کهتر مطیع جالینوس
رهی مجلس لطفش هزار چون پیران — رهین مورد مهرش[7] هزارچون کاموس
سری که همچوقلم‌نیست برخط حکمش — چو صفر ناوردش دهردر عداد رؤوس
جلا جل پـر شهباز همتش از قـدر — شکسته رونـق بـازار نغمهٔ نـاقـوس
چنان خدای پرستی بدور او شد گرم — که‌گشت آتش زردشت‌سرد پیش‌مجوس
بجنب قدرش هر صبح آسمان از مهر — بود چو مشعله‌داری که برکشد فانوس

۱ــ انصاف‌توان داد؟ ۲ــ ملك: یك‌زان ۳ــ د: فریاد رسی ۴ــملك: ماه چو ۵ــ ملك : زشهپر ۶ــ ملك . نسخه اساس با کفش ۷ ملك . در نسخه اساس: قهرش

اگر چو مهر کشد تیغ کینه برگردون — قمرحکایت‌روسی کندبخطهٔروس(کذا)
زهی رسیده بجائی نفاست نفست — که سابقست وجود توبرعقول‌و نفوس
از آن شده است دو تا قامت بلند سپهر — که می‌دهد زلب مهر بر جناب‌توبوس[1]
بزیر زین توگردد خموش‌اشهب شمس — اگرچه‌قله نشین است‌وبد لگام‌وشموس
بسی نماندکه چون مشتری شودمسعود — زحل بدور توکز بدوکار شد منحوس
اگر بدست ادب چرخ را بمالی‌گوش — چو بخت دشمن تو دور اوبودمعکوس
به پیش کلك وبنان تو دست وپنجه شیر — بود چنانکه بروز نبرد ساق عروس
وثیقه‌ای که ندارد نشان توقیعت — زمانه‌اش بدر آرد بریشخند و فسوس
علوّ قدر تو در عدل تا علم برکرد — بگوش چرخ نیاید بغیر ناله وکوس
بدان زمان‌که زمین بود خالی ازقدرت — سپهر باهمه رفعت همی خورد افسوس
بحرص‌گرسنه بخشد سخای او مأکول — به فقر عریان پوشد غنای او ملبوس
حسود با تو تشبه نمود و کسری یافت — نگشت‌همسر کسری به‌تاج لعل خروس
جهان پناها اشعار ناصر از نظرت — شدست‌چون زر رایج‌اگر چه‌بودفلوس
رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند — زخشگ مغزی زرق وبرودت سالوس
ز گرمی سخنم خون مدعی جوشید — ره نفس بگلویش‌گرفت چون کابوس
مذاق طبع‌تو دانای عصر شد داند — عصیر رایق نیشکر از عصارهٔ سوس
ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد — حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس
دل دلیر تو از عود عید خرم باد — زفاقه‌خصم‌چوعباس‌دوس‌خواروعبوس
همیشه تا که شود[2] عقل بر نظر حارس — هماره تا که بود روح دربدن محبوس
مخالف تو به حبس ابد مقید باد — ز دقت نظرت عرصه جهان محروس

۴۵ درمدح سلطان جلال‌الدین‌هوشنگ گوید — فاتح. ملك

صباح عید که برخاست عزم میدانش — چوصبح‌مطلع خورشید شدگریبانش[3]

۱ــ مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت قبل از آن در نسخه اساس نبود وبجای دو بیت یك بیت‌نوشته شده. از روی نسخه ملك اصلاح شد. ۲ــ ملك: بود

۳ــ این قصیده را نیز به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده بمطلع

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
←

برآمد از دل پرخون عاشقان تکبیر / در آن زمان که بدیدند روی رخشانش
بباد پای روان بر چو آذری ، برزین[1] / سوار گشت و بسی دست دل به‌دامانش
سمند او که چو آتش همی گذشت ازباد / ز راه لطف‌توان خواند[2] آب‌حیوانش
سپهر کحلـی در چشم آفتاب کشید / هرآن غبار که انگیخت نعل یکرانش
چو گوی بر سر میدان او نهادم سر / ولی نداشت سرگوی زلف چوگانش
بشکل آنکه دوچوگان رسندبریك گوی / خمیده بود سر زلف بر زنخدانش
به‌رسم‌عیدز قندش کسی که‌حلوا خواست / به تیر غمزه بی‌کیش کرد قربانش
لبش به پرسش در دم جواب شافی داد / زهی عسل که شفا آیتیست در شانش
فراز خنگ فلك راند زردهٔ خورشید / که بود میل سوی بارگاه سلطانش
خدایگان سلاطین جلال‌دین هوشنگ / که هست زیر نگین خاتم سلیمانش
بسی‌نماند که از روی تیغ وپشت‌کمان / کشد بسوی سپاهان سپاه شروانش
زمین معرکه را گل شکفت و لاله دمید / ز خـون خصم بهنگام تیر بارانش
کمینه‌هندوی‌دربان‌او درآن درجه است / که عبده بنویسد ز چرخ کیوانش
به‌گوش دشمن او گر بود امیر اجل / رسد پیام اجل از زبان پیکانش
ز شمع مهر از آن مه بارتفاع رسید / که بود صورت پروانه‌ای ز دیوانش
جهان‌گرفت‌چوخورشیدیك‌سواره به‌تیغ / در این قضیه از آن قاطعست برهانش
زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت / که گرد او نرسد زال زر بدستانش
زپنج نوبت‌عدلت‌جهان‌چنان‌شد راست / که اعتدال پذیرفت چار ارکانش

← و غالباً مضامینی مشابه نیز در هر دو دیده میشود و پیداست که از شعر ظهیر اندکی متاثرشده است (ر. ك دیوان‌ظهیر فاریابی مصحح هاشم رضی ص ۸۲) ونیز سلمان ساوجی مطلع قصیده خود را بدین وزن و قافیت چنین میاورد

صباح عید مگر بود عـزم میدانش / که مه زغالیه بر دوش‌داشت چوگانش

مصراع اول هر دو شاعر بسیار بیکدیگر شبیه است و نزدیك ، همچنین مضمون بیت نهم در شعرسلمان چنین است ز لعل او کـه عسل آیتی است درشانش و پیداست کـه ناصر چنانکه در اواخر قصیده نام میبرد دراین شعر باستقبال آن دوشاعر رفته است

۱ ـ ملك. در تج: بزمین ۲ـ ملك. در تج: گفت

عدو ز علت سودا بقید تو درماند | بغیر نیلوفر تیغ نیست[1] درمانش
کدام خصم ز تو سر کشید همچون مار | که سر نکوفت شکوهت به سنگ خذلانش
کدام دوست ببوسید پای تو چون مور | که پر و بال ندادی بـه عـدل واحسانش
چو شمع در سر بدخواه اگر سرافرازیست | تفاوتـی نکند زیـر تیغ بنشانـش
وجود مثل تو در حد عقل ممتنع است | بدان دلیل که ممکن نبود امکانش
اگر نه دور فلك برمراد تو گـردد | بود چو دور تسلسل محال دورانش
ز بهر تیغ تو دندان برآورد ماهی | بفرق خصم تو دریا نمود دندانش
شها مدیح تو ازگونه‌گونه سوسن نطق | شدست گلشن و ناصر هزار دستانش
بهر قصیده که برخواند از روانی شعر | زبان گشاده به تحسین روان حسانش
روا بود که برین مدح آفرین خوانـد | ز فـاریـاب ظهیر و ز ساوه سلمانش
همیشه تـا به ارادت خدایرا بـا خلق | عنایتست قـوی‌تـر بحال انسانش[2]
بحال شاه خـدا را عنایت ازلیست | سعادت ابـدی باد هم بدین سانش

۴۶ درمدح غیاث‌الدین خواجه‌شیخ   فاتح. ملك

بتوفیق یزدان و یاری طالـــــع | گزیدم سفر از دیـــــار ومواضع[3]
شبی از طلوع سحر دور مانـده | کواکب برآورده سر از مطالع[4]
یکی در مسیر و دگـر در تحیّر | یکی مستقیم و دگر گشته راجـع
ثـوابت فـروزان بـر ایوان ثـامن | چراغ ز حل تیره بر بام سابع
طلب کردم از نور انجم هدایت | چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع
شبی تیره مانند کفر و ضلالت | رهی راست درپیش وچون‌شرع شارع

۱ــ کذا ، در نسخه ملك «نیلوفر تیغ نیست» را ننوشته و جای آنرا سفید گذاشته است،   ۲ــ در ملك به حال ایشانش   ۳ــ سلمان ساوجی را بدین وزن و قریب بدین مضامین با قافیه دیگر قصیده‌ایست به مطلع : سقی‌اله لیلا کصدغ الکواعب شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب

ر . ك دیوان سلمان ساوجی مصحح مهرداد اوستا ص ۲۹ و شاید ممدوح هر دو شاعر یکی بوده است   ۴ــ ملك. در اساس: بمانده سرانـدر مطالع

وداع وطن گاه مألوف کردم   بجانم رسید از وداعش ودایع
همی ریخت از چشم من سیل سایل   همی جست از آه من برق لامع
نه یك کس که گیرد بجز اشك دامن   نه یك تن که آید بجز ضعف مانع
مرا تکیه‌گه بر سنام [نجیبی][1]   تو گفتی عطارد شد از اوج طالع
بیابان نوردی اقالیم گردی   به هنگام سرعت چو اعصار سارع
به شب خواستن همچو اقطاب قائم   به برگ گیاهی چو ابدال قانع
چنان در نظر منحنی[2] شکل هودج   که در پیش بت بر همن گشته راکع
پریچهرگان در زوایای محمل   چو خلوت نشینان به کنج صوامع
چو مه هرکسی را بهر برج مقصد   مرا سایهٔ شمس برجیس طالع
غیاث دول غوث دین شیخ ملت   که اوضاع لطف و کرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش   چو تیغست بر فرق بدخواه طالع
به شمشیر لا از پی فتح الا   چو شیر خدا ما سوی راست قامع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را   که چون شافعی امتان راست شافع
چو گرمی بازار اقبال او دید   سعادت ورا مشتری گشت و تابع
اگر قطرهٔ ابر لطفش ببارد   مضیق دل کان شود بحر واسع
وگر آتش قهر او را ببینند   شود آهن از بیم چون آب مایع
کفش بیت معمور را بوده عامر   درش سقف مرفوع راگشته رافع
زهی رفته صیت تو چون صور محشر   مقیمان آفاق را در مسامع
وجود تو در عرصه ربع مسکون   بمانند خورشید بر چرخ رابع
وگر عقد انعام عام تو گیرند   ز هم بگسلد عقده‌های اصابع
منور زرای تو جرم کواکب   لطیف از مزاج تو جسم طبایع
معطر ز عود سعودت[3] محافل   منور ز شمع حضورت مجامع
قضا از قدر هر چه دارد نهفته   شود از ضمیر منیر تو شارع

۱ـ ظاهراً باید چنین باشد. درنسخه اساس کلمه‌ای شبیه به «نخستین» بی نقطه حرف اول و دوم نوشته شده است. ملك: سفین است   ۲ـ ملك. دراساس: محیی   ۲ـ سعد. وسعود. بیخ گیاهی خوشبو

گل مکرمت در ریاض زمانه
بود از نهال وجود تو طالع
حمل را به گردون برد بهر طعمه
مگس‌وار از خوان تو نسر واقع
در آفاق شد همچو خورشید روشن
که قدر تو متبوع [و] چرخ‌است‌تابع
زتاب تو هرگه که آمد کشائی (کذا)
روان کرد بی‌وقفه جز منافع[1]
چو من ینفع الناس خیرالاناس است
تو خیرالاناسی بخیرالمنافع
بلاهای آخر زمانرا به عالم
بجز همت عالیت نیست دافع
ز نظمت که سلك جهان را نظام است
پر از در و گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت
کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است و اقرب به معجز
سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی و صورت بدیع الجمالست
بیان معانی تو در بدایع
کسی را که دارد ز فکر تو دوری
خیالیست باطل حیاتیست ضایع
همی تا بر این دشت خضرای گردون
بعینه غزاله غزالیست راتع
غزل خوان ایوان تو باد زهره
سماع تو چون دور گردون تاسع
دعای تو ناصر بگوید به مقطع
که خوشتر از این نیست حسن‌مقاطع

۴۷ درمدح جلال‌الدین هوشنك‌شاه گوید

فاتح. ملك

چوزهره ماه مغنّی بساز دف درچنگ
که درگرفت سماعی چودورهفت‌اورنگ[2]
نیم مخالف بر بط اگرچه راهزنست
که از عراق براه حجاز کرد آهنگ
بدور گل می‌گلرنگ را غنیمت دان
که دهر بلعجبست و زمانه پرنیرنگ
ز غصه خون جگر لاله در قدح دارد
که باد ساغر او را همی زند برسنگ
گشاده‌روئی گل بین که‌درشکرخنده‌است
درون پرده‌چراهمچو غنچه‌ای دلتنگ
بنوش باده گلگون تلخ شورانگیز
ز دست ساقی رعنای‌شوخ چابك‌شنگ
شکوفه کرد دل غنچه ازشراب صبوح
به اقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

۱ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نبود ۲ـ این قصیده را چنانکه خود گفته است درجواب‌شعرظهیر فاریابی سروده به مطلع:

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

گذر بجانب صحرا که گل به سد رنگست　　چنانکه شاه به عزم شکار آهو و رنگ

برفت ازسر صحرا و کوه قاقم برف　　که نیست شاه جهانرا سوی سمور آهنگ

جلال دولت و دین شاه اردشیر سیر　　خدایگان زمان داور زمین هوشنگ

یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش　　ز روی آینه ماه می‌زداید زنگ

بسی نماند که در روم روز[1] از عدلش　　ز شام باز نیاید سیاهی شب زنگ

اگر روایت شیرین لفظ او شنود　　شکر چو قند مکرر خجل شود در تنگ

چو در کمان کژئی دید زور دروی[2] کرد　　بدوخت دیده بد خواه را به تیر خدنگ

بدست شاه دل باز می‌تپد در بر　　به وقت حمله شاهین ز ناله‌های کلنگ

به‌پای خویش دهد بوسه بر کف شه‌باز　　که دستگاه بزرگیش آمدست به چنگ

زهی به صلح وصلاح تو ملك مستظهر　　چه‌حاجتست که شمشیر بر کشی در جنگ

بهر کجا که رود اژدهای رایت تو　　طریق اورجع القهقریست[3] چون خرچنگ

قضا بشکل مه نورکاب دار تو شد　　که تنگ در کشد از منطقه فلك را تنگ

همین که روی به بدخواه آورد چون شیر　　عدو چو بادگریزد از او به سد فرسنگ

چو شیر [قالون][4] در حال پایمال شود　　اگر ز کبر عدو با تو سر کشد چو پلنگ

عدو که داشت چو انگور باتو سر کشئی　　بسر زد از فنا گشت عاقبت آونگ

چو آب تیغ تو بدخواه را ز سر بگذشت　　ز بحر دست تو ناکام شد به دست نهنگ

ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار　　ز نام نیك تو ناموس دشمنان شد ننگ

عجب نباشد اگر از میان رود به کنار　　ز سهم تیغ تو زنّار از میان فرنگ

شها به مدح تو ناصر همان مثال نمود　　که نوك خامهٔ مانی بصورت ارژنگ

در امتحان قصاید رهی نیارد عذر　　که گر براق بود اسب عذر باشد لنگ

ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر　　«چو زهره وقت صبوح از افق بساز د چنگ»[5]

در آن زمان که روایت کنم مدیح ترا　　«زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ»

۱ـ ملك: روزی　　۲ـ ملك: بروی　　۳ـ ملك. درنسخه اساس رجع العبقریست، در نسخه ملك این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد آمده و بالعکس ظاهراً از اشتباهات ناسخ است　　۴ـ درنسخه‌ها قالین آمده که‌معنی مناسبی برای آن بنظر نرسید ولی قالون نام جزیره‌ایست که چیزهای عجیب بدان نسبت میدهند. شاید مناسبتر از قالین باشد.

۵ـ این مصراع و مصراع دوم بیت زیر از ظهیر فاریابیست

همیشه تـا کـه دو ر نگست ابلق ایـّام | زمان عمر تـرا بـاد در زمانـه درنگ
ترا که‌فـّر فریدون‌و جاه وجمشید است | فرید دولت و دین باد و دانش‌وفرهنگ

۴۸ درمدح معزالدین ملک‌حسین پادشاه

فاتح. ملك. د

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل | بـه نـام نامیه منشور داد بهر عمل
کنون به سوی مزاج جهان بباید دید | که‌گشت سوی مزاجش به اعتدل بدل
چنان بهر طرف[1] جوی سبزه‌ست بباغ | که می‌کشند بزنگار بر ورق جدول
ز عشق گل به دل لاله داغهای سیاه | چنانك عنبـر سارا در آتشین منقل
ز برگ بید فتادست[2] سایه بر سر گل | به شکل خنجر بهرام برگلوی حمل
حـرارتی ز هوا تا در اواثـر نکند | شکوفه مالد بر روی خویشتن سندل
چنانکه خنجرغازی[3] بخون‌خضاب‌شود | ز رنگ لاله و گل سرخ‌گشت‌تیغ‌جبل
نشسته بر سر هر شاخ بلبلی گـویـا | چوعالمان مجادل[4] بوقت‌بحث‌وجدل
عروس باغ پراز لاله‌های رنگارنگ | مثال حـور بهشتیست درمیـان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو | چنار دست‌زده‌گفته مرغ[5] صوت‌وغزل
خوش‌است طرف‌چمن خاصه‌باگلندامی | که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
مجو معلم وواعظ[3] بجز مغنی و چنگ | که هر دوراست ادا میکنندقول وغزل
صبا ز خـاك در شاه کحل میسازد | که چشم[6] نرگس سیراب میشود اکحل
زبان سوسن آزاد اگرچه طولی داشت | دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خـدایگان سلاطین مشرق و مغرب | معـّز دولت و دین شاه اعلم اعـدل
ملك حسین حسن خلق ، شاه دودهٔ کرت | که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل
مجاهدی کـه اگر بانگ بر زمانه زند | چوموش مرده‌کند شیر چرخ ترك حیل
نبود سائل در ملك او وگر هم بود | جناب دولتـه قـال خـذ ، ولاتسأل
زهی رسیده بجائی کمال دانش او[7] | که از ازل بابـد بیند ، از ابد بازل

۱ـ د . در نسخه اساس و ملك : بهر طرفی ۲ـ نسخه د . و ملك . در اساس : قبادست ۳ـ ملك و د . در نسخه اساس: عارض‌آمده ۴ـ د. محادق ۵ـ دو ملك: مرغ گفته ۶ـ د: مقتی ۷ـ د: سرهه

بحق آنکه جز او نیست اول و آخـر — که‌هست ذات تو مقصود آخر و اول
بطوع طائر دولت مطیع خدمت تست — کجا رود چو مگس اوفتد بدام عسل
به لطف وغبغب[1] تو بازبسته راحت و رنج — فراغت است جهانرا ز مشتری و زحل
حـدیث رستم دستان شدست افسانـه — ز ضرب تیغ تواکنون همی زنند مثل[2]
مدیح غیر تو در خاطرم نمی‌آید — حـریـم کعبه نشاید مقام لات وهبل
به‌سمع‌شاه‌جهان‌یك دوحرف‌خواهم‌گفت — ولی ز بیم ملالت ملخّص و مجمل
ز اوستاد من این نکته یاد می‌دارم — که زینهار سخن را نگاه‌دار محل[3]
مرا ز شعر تفاخر بمدح تست ، ارنی — به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل
ز بحر شعر کسان قطره‌ای نمی‌جویم — طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
نظام کار جهان چون ز تست می‌خواهم — که کار بنده نماند مبتّر و مختل
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب — حساب عمر تو بادا فزون زحرف جمل
دو میوهٔ[4] گل دولت به بوستان وجود — همیشه تازه به لطف خدای عزّوجل

۴۹ درمدح سلطان اسکندر گوید

فاتح. ملك

سحر زخون‌دل‌شب بریخت می درجام — برآور از افق ساغر آفتاب مدام[5]
مئی که زهره‌بچرخ آرد ازنشاط وطرب — هنوز پیش نیاورده شمه‌ای به مشام
مئی که لعل شود مغز استخوان حریف — هنوز از دهن جام زر نرفته به کام
بساز بزم و بزن بربط و بیاور نقل — بسوز عود و بنه شکر و بیاور جام
اگر ز بخت‌جوان دربرت‌رفیقی‌هست — ز پیر چنگ طلب کن حریف‌ورسم‌مقام
بسخت‌روئی‌دف‌بین که درکف مطرب — تپانچه میخورد و کم نمی‌کند ابرام

۱ــ کذا در اساس و ملك . در نسخه د: بلطف و عنف تو شد باز بسته. و شاید کلمه متن هم بی مناسبت نباشد . غبغب گرفتن برای خود داری از انجام کاری مصطلح است چنانکه گویند فلانی وقتی چیزی از او میخواهی غبغب میگیرد یعنی تکبر وتفاخر میکند.

۲ــ د ، در تح و ملك : همی رسد بمثل — ۳ــ د . در ملك و تح : بکار دار محل

۴ــ د: چو میوه — ۵ــ این قصیده را نیز شاید به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده باشد به مطلع: وطن به سایه گل ساز در چنین ایام که گشت تارم و کاشانه نزد عقل حرام

درون کشتی زرین جام بحر عقیق ملیح شکلی ملاح اوست[1] سیم اندام
برو بکعبه دیر از برای زمزم خم مجو صفا بجز از محرمان بیت حرام
چنان بریز ز مستی تو درد برسر درد[2] که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام
ز ساقیان سقا هم بنوش جام طهور بیاد مفخر آفاق و افتخار انام
خدایگان سلاطین دور اسکندر که آسمان جلال است و آفتاب کرام
زحل محل قدر اقتدار عادل دل قمر مقارنهٔ یم یمین نامی نام
[ندیده][3] روی حدود کمال او افکار نبرده راه رسوم جلال او اوهام
زمین به چرخ در آمد چو عزم او جنبید فلك زمین شد چون جرم او گرفت آرام
اگر چه تو سن تند است کره گردون به زیر ران مرادش خمول گردد و رام
بهخنگ چرخ اگر زین چو ماه بربندد[4] شه نجوم به بوسد رکاب او چو غلام
بهپیش دست و دلش جودکان و بخشش بحر چو ذره است زمهر وچوقطرهای زغمام
دراشتباه فتاده است عقل کل سدبار که صدر سدره کدام استوسدهتو کدام
زهی عظیم وجودی که آسمان پیشت قیام کرد به تعظیم تا بروز قیام
دقیقهای که قضا را نهفته با قدرست به دقت نظرش رفع کردهای ابهام[5]
چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است کهنیست بامیوگل زحمت خماروزکام
چنان عدالت تو کام هرضعیف دهد که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام[6]
در آن زمان که زمین گردد آسمان از گرد[7] ز درع وخود بود خاك چرخ مینا فام
چو رای حرب کند اژدهای رایت او حسود را دل و زهره فرو چکد زمسام

۱ــ ملك. در نسخه اساس: اندام اوست ۲ــ ملك: بز سرمن ۳ــ د: همه نسخهها بدیده است ولی این بیت در قصیده ۱۵ که تکرار شده «ندیده» آمده و مناسب مقام نیز چنین است. ۴ــ درهردونسخهبر بندت ، دال بهتاءشده . ۵ــملك :دراساس: افهام . و این بیت در قصیده بعد نیز (که بدین وزن و قافیه است) آمده . در این قصیده نسخه اساس «ایام» و نسخه ملك «ابهام» ضبط است . همچنین پارهای از بیتهای دیگر در قصیده بعد آمده . ۶ــ این بیت نیزتکرار شده و در هردو نسخهبصورتهای گوناگون آمده. در نسخه اساس در این قصیده «آهوی اکمام»است. آکام جمع اکمه بمعنی پشتههای بلندونامجائیست وباز درقصیدهای دیگر گوید:ازشیرشیرسیرخورد آهوی‌اکم.

۷ــ استاد فردوسی راست : ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین ششد و آسمان گشت هشت.

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
ببحر دست‌توهمچون‌نهنگ خون‌آشام
ز آشیان کمانت پرد عقاب سه پر
برد به سوی حسود تو از اجل پیغام
اگر چوماهی دربحرخون‌گریزد خصم
زسهم شست تو بروی زره شودچون‌دام
به خوان معرکه ازخون وشخص بدخواهت
به وحش و طیررسد تا ابدشراب وطعام
براق برق مسیرت چو از سپهر گذشت
نشان نعل سم اوست هیات اجرام
چو عقدهٔ ذنب او ز جوزهرزده‌اند
. . . . [1]
زحد چینش اگر درسحر برانگیزند
چو آفتاب رسد نیمروز را از شام[2]
به نور رای گرفتی چو مهر ، عالم را
چه حاجت است که‌شمشیر برکشی زنیام
همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
نسیم خلق توگر بشنود رمیم عظام
جهان پناها تصدیع بنده مخصوص
برآستان تو خاص است از عنایت عام
بحال بنده فتوریست حالیا خواهم
که همچو نظم من از لطف‌تورسدبنظام[3]
علو شعر من از یمن نام عالی تست
نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام
همیشه تا فلك مستدیر و شام و سحر
به شکل دایره گردد میان نور و ظلام
شب زمانه زرایت منیر باد چو روز
به زیر زیـن مراد تو ابلق ایام
تو از مکارم اخلاق حافظ ناصر
معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

۵۰ درمدح خواجه‌عبیدالله‌وزیر وصاحبدیوان فاتح، ملك

درد سر دارم از خمار مدام
نیست درمان بجز دوام مدام[4]
درد ما را دواست دردی دن
دردمندی که دیده درد آشام
زلف ساقی برای ما دامست
ما مقید به دام او مادام
چشم او بهر صید میگردد
هست صیاد از آن بود بادام[5]

۱ــ جای این مصراع در هر دو نسخه سفید است ۲ــ قریب بدین‌مضمون در قص ۵۱ تکرار شده است . ۳ــ این بیت هم در قصیده دیگر تکرار شده .

۴ــ این قصیده نیز با ستقبال از در قصیده انوری سروده شده بمطلع‌های زیر(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۰۲ و ص ۳۱۲) جرم خورشید دوش چون گه‌شام سر به مغرب فراکشیدتمام ــدوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

۵ــ درهر دو نسخه چنین است . و به نظر میرسدکه تکرار قافیه باشد در غیر این صورت معنی مغشوش میگردد .

حلقهٔ زلف او، به دانهٔ خال / مرغ‌دل را همی کشد در دام

به حقیقت در این طریقت ما / پیر چنگست و رهنمای‌مقام

نام او کرده‌ایم در سر ننگ / ننگ در دین عشق باشد نام

چند جوشیم‌سر به‌مهر چوخم / پخته درظاهر و به‌باطن خام

بر لب آریم راز دل چو قدح / تا بکی دم فروبریم به‌کام

شکوه‌ای‌پیش‌صاحب‌دیـوان / ببریم از نوایب ایـام

صاحبی کافتاب چاکر اوست / خواجه‌ای کش‌عطار داست‌غلام

ناظم مملکت عبیدالله / که وزارت ازاوگرفت نظام

نقش توقیع او بیاراید / چهرهٔ صبح‌را به طرهٔ شام

تیغ در عهد بخت بیدارش / بیش سر بر نیاورد زنیام

کلك اوتا زبان دراز نکرد / از لب بحر برنیامد کام

عزم اوداد وحزم‌او بخشید / چرخ‌رادورو خاك‌را آرام[1]

از حیای کف کفایت او / عرق سرد می‌چکد ز غمام

وز نهیب دم مهابت او / نفس گرم میزند بهرام

ای وزیری که بر رخ کافور / کشد از مشك کلك تو ارقام

دوستانرا ز خط تو باشد[2] / بوی ریحان اگررسد به‌مشام

دشمنانرا ز کلك خطی تو / خون‌بجای‌عرق‌چکدز[مسام][3]

دو زبانی سیاه خواهد کرد / روی‌خصم تو چون سر اقلام

دشمنت را زرشك مجلس‌تو / خون‌دل تا به‌لب‌رسیدچوجام

گر ببندد[4] سوار امر تو زین / توسن روزگار گردد رام

کـرّه چرخ را اگر خواهی / قدر تو سازد از مجرّه ستام

زردهٔ مهر را اگر گوئی / قهر تو بنهد ازکسوف لجام

۱ـ قاآنی را درمدیح‌حضرت رضا(ع) قصیده‌ای غراست مضمون این بیت رادر آنجا چنین میاورد: امام ثامن‌ضامن حریمش چون حرم‌آمن‌زمین ازحزم او ساکن سپهر از عزم او پویا ۲ـ ملك : توقیمت (ظاهرا توقیمت ، بوده) ۳ـ تصحیح قیاسی. درهر دونسخه که این قصیده آمده «مشام» نوشته شد . ۴ـ در نسخه‌ملک‌ببندت(دال به تأتبدیل شده.)

صاحبا کعبه جناب ترا — بهر طاعت ببسته‌ام احرام
که‌چوارکان‌دین‌مرافرض‌است — شرط تعظیم شهریار انام
قرب‌سالیست‌تادراین‌حضرت — میدهد داد نظم و نثر کلام
گرچه‌عیب‌است‌سربسرهنرم[1] — عیب پوشیدنست رسم کرام
غرضی عرض میکند ناصر — گرچه دارد خجالت از ابرام
کانچه‌دخل‌وعطای‌سلطان‌بود — خرج منزل شد ولباس‌وطعام
غیر لطف تو هیچ‌باقی‌نیست — که بماناد تا بروز قیام
تا بگردد بگرد مرکز خاك — همچو پرگار چرخ آینه فام
حفظ[2] تو باد همچو دایره‌ای — گرد بر گرد مرکز اسلام

۵۱ درمدح قاضی جلال‌الدین گوید

فاتح. ملك

طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام — خجسته باد چو مه برلیالی و ایام
قدوم موکب قاضی‌القضات در عالم — مبارکست‌خصوصا بدین‌خجسته‌مقام
امام عالم عادل جلال ملت و دین — که روزگار همی خواندش ولی‌انام
ندیده روی حدود کمال او افکار — نبرده راه رسوم جلال او اوهام[3]
بچارمذهب برعقل اقتدا فرض‌است — درآن مقام که رای‌رفیع اوست امام
مربی علما ناصب مناصب علم — که رای‌اوست‌مبیّن حلال‌را زحرام
معلمی که به تعلیم علم در عالم — درست کرد قضایای شرع را احکام
همه ز فربهی جاه کلك لاغر اوست — که تیغ فتنه رود سرنگون بچاه‌نیام
طیور وجن وملك‌را درآورد در قید — چو کلك‌او نهد ازخطونقطه دانه‌ودام
صبا زگرد رهش یافت عنبر اشهب — که خاك رایحه مشك میدهد به مشام
سخای بحر گهربار دست اورا دید — که ابر را ز حیا میچکد عرق زمسام
به پیش دست ودلش جودکان وبخشش‌بحر — چوذره‌ای است زمهر و چو قطره‌ای زغمام

۱ـ تکرارمضمون، به‌قصیده۱۴رجوع شود ۲ـ (خط‌تو؟؟)درهمه نسخه‌ها«حفظ»نوشته شده . خط باپرگار ودایره مناسب تر به نظر رسید

۳ـ این‌بیت ازجمله ابیاتی است که‌در قصیده ۴۹ (بدین وزن وقافیه) تکرار شده

زهی سپهر جنابی که در مقام صفا طواف کعبه جاه تو [1] میکنند احرام
تراطریق رسالت‌ازآن جهت ملکه‌است که سوی خصم همی آوری زحق پیغام
در اشتباه فتاده است عقل کل سد بار که صدر سدره کدامست وسده‌تو کدام
چنان عدالت او کام هر ضعیف دهد که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام [2]
دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدر است به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام [3]
به آب لطف تو تاگرد فتنه بنشاندی نیافت حادثه چون زلف دلبران آرام
اگر چه عود بود دشمن تو سوخته به که هست آتش دوزخ برای مردم خام
عراق‌را بوجودتو شهرت افزوده است زبایزید بیفزود شهرت بستام
دمشق را زوجود تو رونق افزوده‌است که نقد کان به مکان دگر بر آرد نام
همه عظام سلف سر ز خاك بردارند نسیم خلق تو چون بشنود رمیم عظام [4]
اگر نه جامهٔ افلاك قدر او بودی (کذا) غزاله در خطر ستی ز پنجه ضرغام
و گر نه راعی اجرام [5] عدل او باشد شود به خون حمل سرخ خنجر بهرام
زبیم او جگر نقل چون کباب شدست بجوشد از غضبش خون باده‌در دل‌جام
به چنگ زهره اگر بشکند دل ساغر بجای جرعه‌چکد خون زچشم‌جام مدام
هنر پناها ناصر درین دیار نخست به‌یك نظر به‌تومخصوص‌شدبه‌سداکرام
کنون زلطف تو دارد هزار گونه امید ولی وسیله ندارد بغیر حسن کلام
چو شعر آب حیاتست نام نامی را بدین قصیده ترا تا ابد بماند نام
بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام
به حال بنده فتوریست [6] حالیا خواهم که همچونظم من‌از لطف‌تورسد به‌نظام
همیشه تا که شه نیمروز از مشرق به زخم تیغ کند فتح تا ولایت شام
چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

۱ــ ملك . در نسخه اساس : چاه‌تو ۲ــ نسخه اساس و نسخه بدل مغشوش بود از روی قصیده پیشین اصلاح شد ۳ــ ملك. در اساس: ایام. بیت مکرر است به قص ۴۹ رجوع کنید ۴ــ این بیت نیز تکرار شده. بقص ۴۹ رجوع فرمائید ۵ ــ ملك. در نسخه اساس: داعی احرام ۶ــ ملك. در نسخه اساس بخاك بنده‌بیچاره. این بیت در قصیده پیش‌هم آمده صورت صحیح آن بدین گونه است که در متن درج شد

صبح روشن رخ‌نمود از پردهٔ تاریك شام آفتاب ملك بیرون آمد از ظل غمام [1]
مملکت را اگر چه نقصان بود چون مه در محاق منّت ایزد را که از مهر منور شد تمام
ماه اوج نصرت و خورشید گردون ظفر سوی برج خویش آمد با هزاران احترام
داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف خسرو گردون رکاب او ببوسد چون غلام
آنکه دارد تاابد از لطف و تائید ازل چون علی جود و شجاعت چون محمد خلق و نام
مهر جوزا منطقه برجیس کیوان اقتدار ماه انجم لشکر شب پرچم گردون [خیام[2]]
بر فلك از برق تیغش برده هفت اورنگ رنگ بر سپهر از سهم تیر او شده بهرام رام
چاکرانش استران را ازمه نو کرده نعل بندگانش از مجرّه کرده اسبان را ستام
آستانش گر به کیوان عقل نسبت کرد دوش آسمان گفتا ندانم این کدامست آن کدام
از زمین چون نعل اسب او بر انگیزد غبار بر فلك جرم زمین را عنبرین گردد مشام
هر که اندر مدح غیر او کند سحر حلال همچو سحر اندر شریعت خصلتی باشد حرام
ای سرافرازیکه خاك پای تو در مرتبه برفراز ذروهٔ افلاك می‌یابد مقام
گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره‌ای خون فشاندی ابر بر جای لآلی از (مسام)[3]
شیر آز از خوان تو گر ریزه‌ای یابد چو مور سیر گردد تا ابد بیرون نیاید از کنام
داشت یکذره سکندر آتش قهرت به تیغ خضر را یك قطره بود از آب لطف تو به جام
بس بود تیغ گهروار تو سد آهنین گر به دفع فتنهٔ یاجوج بنمائی قیام [4]
آن زمان کز گرد لشکر آسمان گردد زمین سیل خون بارد بجای آب از ابر حسام
لعل یمگانی شود پیکان ز خون صفدران پردلانرا زرشود رخسار همچون سیم خام

۱ـ این قصیده تتبعیست از قصیده انوری بدین مطلع : (شیوه گفتار و نسج کلمات نیز بیش وکم به سبك وی مانند است)

ای به استحقاق شاه شرق را قائم مقام وزقدیم‌الدهر شاهان پیشوای خاص وعام

قصیده سلمان ساوجی نیز به مطلع. بازبگشادند گیتی رادر دارالسلام استقبال ازانوریست

۲ـ در نسخه اساس و بدل: ختام باضبط کامل نقطه‌ها قیاساً تصحیح شد   ۳ـ در نسخه اساس و بدل: مشام باضبط نقطه‌های حرف شین . رجوع فرمایند به ذیل قص ۵۰ و ۵۱

۴ـ ملك. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه اساس نیست؛

خاروخارا پوشد از خون بداندیشت لباس ⁂ دیو ودد یابد ز اجزای حسود تو طعام
در میان بحر خون بدخواه تو بی دست و پا ⁂ گر گریزد همچو ماهی درع او گردد چو دام
تیغ را در کار دشمن کن که آسایش مباد ⁂ این یکی را در جهان و آن دگر را در نیام
گر شنیدی ضرب شمشیرت که شد ضرب المثل ⁂ باز گشتی از صلابت رستم اندر صلب سام
ابلق ایام کو سر میکشد از توسنی ⁂ از تو رایض گشت اگر چه بود وقتی بدلگام
ملك بود اندر دهان شیر و کام اژدها ⁂ تو برآوردی به مردی تا ابد بادت بکام
گفته‌ام شعری چو سلك در اگر آری به گوش ⁂ منتظم احوال گردم شعر من یابد نظام
تا مرا روزی رسد ازمهر تو نوری به دل ⁂ چون فلك گشتم میان موج خون در صبح و شام
هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم ⁂ مانده همچون مملکت موروث آبای کرام
گر تو از عین عنایت برمن اندازی نظر ⁂ بندهٔ مخصوص گردد داخل انعام عام
تا عظامی از سلف ماند به گیتی یادگار ⁂ تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام
تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف ⁂ هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام
از دعا و ختم دیدم دولت دیدار تو ⁂ بر دعایت باد ختم شعر ناصر و السلام

۵۳ در مدح سلطان عزالدین محمدشاه ثانی — فاتح ـ ملك

ازصدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم ⁂ ای آفتاب روشنئی ده به صبحدم
چون ذره در هوای تو سرگشته‌ایم ⁂ خردی ما مبین که بزرگی تو [1] در کرم
من بیش و کم ندانم دانم که هر زمان ⁂ حسن تو و صبوری من هردو بیش و کم
چشم من از مژه قلم موی میکند ⁂ از اشك سرخ بررخ زردم کشد رقم
سرهمچو گوی برسر میدان عشق رفت ⁂ کردیم در طریق تو از فرق سر قدم
ای جان اگر تو از غم من شاد می‌شوی ⁂ گرجان من به لب رسد از غم ترا چه غم
می‌گویم آشکار که درمان من بساز ⁂ بیمار از طبیب چه پنهان کند الم
ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیك بد ⁂ یکدم نماند عمر بده باده یکدمم [2]
ما را دوای درد نباشد بغیر درد ⁂ مارا ز غم کسی نرهاند بجز نغم

۱ــ ملك. در اساس: بزرگیم در   ۲ــ ملك: یك‌دودم

ای مطرب ازقصیده‌عیدی [1] به‌مدح شاه / این بیت بر رباب ادا کن به زیر وبم
« در شام عید بهر حریفان صبحدم / گردون خم‌وشفق‌می ومه‌گشت‌جام‌جم»[2]
چون شاه چین‌سپاه به مغرب براندگرم / آورد ماه یك شبه از اختران حشم
کلك قضا ز سیم براین لوح لاجورد / بنوشت نون که‌بوس‌بر آن‌دست‌و آن‌قلم
چون‌قد من کمان‌وش وچون‌پشت من‌دوتاه / چون‌زلف‌یارحلقه‌و[3]چون ابروش به‌خم
گوئی که‌زهره‌دررمضان‌دف شکسته‌بود / یك نیمه ماند باقی و یك نیمه شد عدم
مانند نیم دانهٔ در ، در میان آب / یا خود تمام زورق زر در میان یم
مخمور و تیره‌ایم چوشب جام می بیار / روشن چو روز دولت شاهنشه عجم
خورشید ملك اعظم آفاق عزدین / ماه ستاره لشکر و شاه فلك خدم
سلطان نشان [4] محمد ثانی به خلق ونام / آن بیش‌از آفرینش و از کردگار کم
دارای نیك رای و فریدون جم جمال / کسرای عدل گستر و خضر مسیح دم
گردد به چشم مورنهان از محقری / دایم ز سهم پنجه او شیر در اجم
تیغش همیشه تشنه به‌خون مخالف‌است / سوسن ندیده‌ام که خورد آب از بقم
ای نقد دولت توبری از متی و این / ای جوهر کمال توبیرون زکیف وکم
ای خسروی که تیرچوبگشائی ازکمان / اندر خیال خصم بدوزی دو ضد بهم
در دور عدل توکه فزون باد وکم مباد / از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم [5]
روزی که کردگرد سپه[6] روز را چوشب / آندم که [میغ] [7] تیغ ببارد ز سیل دم
نوك سنان گذاره کند چرخ را ز پشت / نعل سمند پاره کند خاك را شکم
همچون [هولّهی][8] که‌نهداژدها به‌دوش / از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

۱ـ در هردو نسخه «عیدی» ضبط است. شاید «عبدی» یانام دیگری باشد شاید مراد ملاعبدالله خواجه مدرس بخارائی باشد که عبدی تخلص داشته و احتمالات دیگر (ر ، ك فرهنگ سخنوران) ۲ـ این بیت مطلع آن قصیده است. ۳ـ ملك. در اساس : زلف من بحلقه ۴ـ ملك. در اساس سلطان شاه ۵ـ تکرار مضمون به قص ۵۱ رجوع شود ۶ـ ملك: شبه ۷ـ در هردو نسخه: منع، تصحیح قیاسی ۸ـ در اساس: مو مهی. در ملك همچو مولهی که مناسبت آن‌و معنی کاملا روشن نگردیدر.ك قص۵۸ همین مضمون و همین کلمه تکرار شده ظاهراً و به احتمال ضعیف بایدهمچنانکه‌در متن آورده شده هوللهی باشد.

فتح ازسوی یمینت ودولت‌سوی یسار گویند شاد باش و مخور زینهار غم
تو یکسواره تیغ برآری چو آفتاب خیل عدو گریزد چـون لشکر ظلم
شاها علو ز همت صاحبدلان طلب تا بـر سر سریـر ممالك نهی قـدم
هرشاخ‌دولتی که به‌گردون رسیده است خورده است‌بیخش‌آب‌ز سرچشمه همم
ناصر به نوك خامهٔ مشکین ثنای تو بر صفحـهٔ منور مه می‌کشـد رقم
او سر نمینهد چو قلم بر خط [1] حدود کز فرق کرده است قدم برره قلم [2]
گر نظم او به سمع قبول شما رسد این دُرّ بی نظام شود سلك منتظم
تا هر بهار تازه شود عالـم کهن تا هرخزان ذبول پذیرد سرای هم
بخت جوان تو که ازو شد بنای ملك پیوسته باد چون هرمان فارغ از هرم
روز تو عید باد و شبت قدر [3] تا ابد وز غصه دشمنان تو در ماتم والم

۵۴ در مفاخرت‌ومباهات‌وتعریف

از خود گوید

فاتح.ملك.د.ملك۲

آفرین برمن که من از آفرینش برترم طایر قدسم فلك چون بیضه در زیرپرم [4]
ثابت و سیار در منقار من چون ارزنند باز سلطانم نپنداری که ارزن میخورم
دانهٔ گندم کزاو آدم برون شد ازبهشت دانهٔ گوهر شود حقا که در وی ننگرم
چون‌مگس‌خوان‌لئیمان‌رانخواهم شدطفیل چون‌صراحی پیش‌هر کاسه‌فرونایدسرم
کس‌نمیداندچه‌مرغم‌آشیان من کجاست گه به پستی می‌نشینم گه به بالا می‌پرم
وهم سیاحست وپی‌گم میکند درراه‌من عقل‌صرافست وحیران میشوددرجوهرم

۱ــ ملك: برسر ۲ــ ملك: نزره قدم ۳ــ ملـك . در اساس : شب قـدر
۴ــ این قصیده شیوا را باستقبال از قصیده بلند خاقانی بمطلع :
من‌کیم باری که گویم زآفرینش برترم کافرم گرهست تاج آفرینش برسرم
سروده ودر سبك و مضامین نیز از آن متاثر است (ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد سجادی، ص ۲۴۷) همچنین انوری را نیز در تفاخر و شکایت‌اززمان بدین‌وزن و قافیه قصیده ایست که شکوه‌های دردناك مسعود سعد را بیاد میاورد. (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۲۶)

صافیم چون آینه‌باریك بینم چون خرد — رخ بهر صورت نمایم رهٔ بهر معنی برم
راز پنهانم نمیداند بجز دانای راز — صورت حالم نمی‌بیند مگرصورت‌گرم
شهسوار ملك فقرم وز زبان شمشیر من — پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکرم
زر که‌ازخاکست باداخاك‌خاری برسرش — من بروی زردخود مستغنی ازوجه‌زرم[1]
نفس وطبع‌وچرخ‌وانجم‌پردهٔروی منند — سرخ روگردم‌چوگل‌گر پرده‌هارا بردرم
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار — در هوای من اگر بیند درون انورم
ازدم من درمشام جان رسد بوی عبیر — کاتش مهر ازل پرشد درون مجمرم
همچوغواصان‌اگرغوطی‌زنم[2]در بحرغیب — تاج سرهاگرددآن‌گوهر که‌بیرون‌آورم
صاحب دیوان‌اعظم‌چون‌منم درملك‌شاه — حاصل‌کونین را محصول گردد دفترم
تابه‌خدمت‌بسته‌ام‌سد جامیان‌چون‌نیشکر — طوطی‌جان‌را غذاشدلفظ‌همچون‌شکرم
بس‌که‌پروردم‌گهرهای‌سخن‌دربحرشعر — پرگهرشدگوش دهراز طبع‌معنی پرورم
قوت عقل وقبول‌عشق برحالم‌گواست — غم ندارم گرچه منکر میشود هر منکرم
مدعی کزپرتوخورشیدمن‌شدکورموش — گرجهان روشن شود از من‌ندارد باورم
از برای اکحل معنی زبانم نشتریست — وین‌گران‌جانان‌گریزان‌همچوخرازنشترم
گفت ناصر این قصیده از زبان کبریا[3] — ورنه در راه تواضع از غباری کمترم

◎◎ درمدح‌وزیر وصاحب‌دیوان‌خواجه‌عبیدالله فاتح.ملك. د

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم — برفت آب نبات از لب و دهان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم می‌رفت — برفت خواب من از گریه و فغان قلم
به راستی خبری می‌دهد ز قامت تو — مثل شدست ز هر دست داستان قلم
چو ابن مقلهٔ چشم تو دید ابن هلال[4] — خطت مثال ندارد به امتحان قلم
سواد خط تو را همچو نظم می‌خواند — زبان اشك درافشان درفشان قلم(کذا)
مگر صحیفه روی تو لوح محفوظ ست — که آشکار شد از خط او نهان[5] قلم
جهامکن که چو کلکم قرین کاغذ شد — رسد حدیث تو با صاحب قران قلم
عطارد فلك مملکت ، عبیدالله — که هست عاقلهٔ[6] تیغ و داستان قلم

۱ـ ملك: چون‌مستغنی‌از روی زرم. این ترکیب«وجه زرد» مکرر آمده‌است ر.ك‌قص۲
۲ـ ملك۲.سایرنسخه‌ها: خورم ۳ـ ملك‌ود. دراساس: از زبانم گیریاد ۴ـ د: چو ابن مقله و چشم‌توهمچوابن هلال، ملك: مثل هلال ۵ـ د: زبان ۶ـملك‌ود: عامله

در آنزمان که سر از خط بحر برمی کرد — نبود بی کمر خدمتت میان قلم
زفرط بخشش توخشك شده‌دهان دوات — به ذکر خیر تو تار طب شد لسان قلم
مدار تیغ و قلم در کف کفایت تست — چو روی تیغ گهردار شد زبان قلم
ز بحر هند سوی ملك روم در یك دم — رود بیان تو [1] بر مرکب روان قلم
اگر نه واسط سودای خط تو بودی — نیامدی به سوی روم کاروان قلم
به یك‌زبان چو به دست‌تو آمده دوزبان[2] — فصیح شد به زبان تو ترجمان قلم
به دور [3] عدل‌توسودای‌دوزبانی داشت — سیاه گشت به یك بار خان و مان قلم
همای دست تو در زیر سایه دارد ملك — در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد — که هست بردلش از دست‌تو نشان قلم
چوچشم خصم سیاهی برآورد در حال — چو تیر گردد در دست تو سنان قلم
رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو — ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان قلم
پناه وپشت وزارت که درحراست[4]ملك — بود غلامش هندوی پاسبان قلم
زهی رفیع جنابی که از مکانت و قدر — بلند پایه شد از دست تو مکان قلم
به پایمردی [5] دستش قوی توانا شد — ضعیف خسته [6] رنجور ناتوان قلم
قلم چو حرف مدیح تو آورد به زبان — زمانه لوح فرستد به ارمغان قلم
به خط‌حکم‌توچون تیغ سرگرانی کرد — به تیغ تیز سبك شد سرگران قلم
مهندسی که زبخت جوان ودولت پیر — گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم
قلم به دست تودستان شدست‌و عالم را — گرفته تیغ به پهلوی پهلوان قلم
مثال لفظ صحیحش به حرف بنماید — اگر چه اجوف و معتل بود میان قلم
چولوح گشت قلم از تو مخزن اسرار — نبود اینهمه امید در گمان قلم
قدوم موکب تو بر جهان مبارك باد — که خرمست بدو طبع شادمان قلم
نکو شناسد رای تو صاحبا که نکرد — کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم
از آن زمان که برفتی نبود حاصل من — بجز تکسّرو سرگشتگی لسان قلم

۱ـ نسخه‌های دوملك: بنان تو ۲ـ نسخه د. در نسخه اساس : چوزدست‌توبی زبان گردد. ملك : چوبدست تودو زبان گردد ۳ـ د: بروز ۴ـ نسخه د : سیاست ۵ـ د. در نسخه اساس و ملك: بنای مردی ۶ـ ملك: ضعیف جثه

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا | به اختصار بپیچد رهی [1] عنان قلم
مباد روی زمین از زمان تو خالی | به لوح روی زمین تابود زمان قلم

۵٦ تحیت‌نامه‌ایست که‌ازشام‌به‌بخارامی فرستد — فاتح. ملك

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان | حدیث درد دل من به دلستان برسان [2]
روان‌خویش به سوغات توروان کردم | روان چنانکه روان کرده‌ام‌روان‌برسان
به باد پای روان بر چوتنگ بستی زین | گران رکاب نگردد سبك عنان برسان
تکاور توگر از تیزی آورد سستی | جوش زسنبله و که ز کهکشان برسان
قوی ضعیفم و نازك دل و ندارم صبر | بدان‌مکان سخن من هم این زمان‌برسان
دقیقه‌ای ز رسوم ادب فرو مگذار | چنانکه شرط بلاغست آنچنان برسان
و گر چنانکه ندانی طریقه ابلاغ | بدان طریق‌که من‌گویمت رسان برسان
چو عزم کوی دلارام داری از اول | به باغ بگذرو پیغام دوستان برسان
به گوش گل سخنی‌از زبان‌سوسن‌گوی | به دست سرو پیامی به ارغوان برسان
سلام من چو رساندی ز شعر من بیتی | به‌عندلیب غزلگوی مدح خوان برسان
به شیر ابر دهان را بشوی چون غنچه | سلام سرو [و] صنوبر بدان دهان‌برسان
حکایت زر رخسار زیر پایش ریز | حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان
همین که زاری بلبل به گل رسانیدی | حدیث نالهٔ قمری به ضیمران برسان
به مدح غنچه چو بلبل هزار دستان شو | پیام لاله چو سوسن به ده زبان برسان
زبوی سنبل وگل تحفه‌ای به دست‌آور | بهرکجا که رسی شمه‌ای از آن برسان
توخود قبولی‌اگر پیش اوشوی مقبول | به نام ناصر خطی بدان نشان برسان
به گوش یار که لالای او بودلؤلؤی | زبحر شعر رهی در به ارمغان برسان
به چشم او که‌بود خوش‌زعین بیماری | اگر توان صفت جسم [3] ناتوان برسان

۱ـ نسخه د: زمن — ۲ـ مطلع قصیده سلمان ساوجی بدین وزن چنین است:

نسیم صبح سلامم به دلستان برسان | پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
به‌همرهیت روان راروانه خواهم‌کرد | روانه گرد وبه‌جانان زمن‌روان‌برسان

و در غالب مضامین نیز مشابهتیست که میتوان گفت قطعا یکی در سرودن آن بشعر دیگری نظرداشته

۳ـ ملك: چشم

ز خواب ناز مکن مست فتنه را بیدار — به‌حاجبش سخن از گوشه‌ای نهان برسان
من از دهان و میانش حسابها دارم — بهر کدام که باشد از این میان برسان
خطش چو دود برآمد ز آتش رخسار — ز خط او سوی من سورةّالدخان برسان
به ارمغانی چشم رمد گرفته من — ذرور اگر نبود خاك آستان برسان
چو گرد برسر را هم مرا سبك برراه — و گر غبار نخیزد به کاروان برسان
و گر مجال نداری مرا بجا بگذار — به‌جای من سخن من به دوستان برسان
ز دست دوست بهر شهر داستان شده‌ام — به دوستان سخن من به داستان برسان
سلام من به بخارا سحرگهی از شام — ازاین کران جهان تا بدان کران برسان
حدیث من که‌چو خورشیدعالمی بگرفت — ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
تو این همای همایون که نامه‌اش نامست — چو بخت‌نیك‌بدان دولت آشیان برسان
زمین ببوس و سلام من از زبان نیاز — به صدر مدرسهٔ صدر کامران برسان
خدایگان افاضل چو داد فضل دهد — سلام بنده به نزد خدایگان برسان
حمید ملت‌ودین‌چون‌محیط ابرعطاست — ترشح قلم او به انس و جان برسان
به نحو صرف مکن عمر بر سبیل خبر — معانئی که بدیعست از این و آن برسان
گر از مکانت او در مکان او نرسی — گذر ز حد مکان و به لامکان برسان
زرای روشن او ذره‌ای به عاریه خواه — برای نور ره آورد نیّران برسان
[بخال من][1] که‌خطش‌خال‌عارض حور[2]است — زحال‌من خبری خوشتر ازجنان[3] برسان
حدیث‌من که‌زغیب آمدست و بی‌عیبست — برای عرض بدان رای غیب‌دان برسان
ز بحر تربیتی گر رسد به در یتیم — به‌گوش جان گهر نظم من روان برسان
ز هفت آبا پیغام آن برادر گو — ز عقل پیر سلامی بدان جوان برسان
ترسلی که من از مهر میکنم ارسال — تو سر به مهر به یاران مهربان برسان
غم فراق اگر سد بود یکی بگشای — امید وصل به دلهای شادمان برسان
میان هر یکی از اتحاد فرق مکن — علی السویه سلامم به همگنان برسان [4]

۱ـ در نسخه اساس و بدل: بحال من. ظاهرا اشتباه باشد در قصیده بعد نیز به استاد خود حمیدالدین و خالوی خود اشاره میکند. ۲ـ ملك. در اساس: جودست ۳ـ ملك. اساس: چنان ۴ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

حدیث شوق مگو جز به پیش مشتاقان　　نگویمت [۱] که‌صداعی باین‌و آن برسان
دعای من همه ره همره تو خواهد بود　　برو به خیرو سلامت سلامشان برسان
زبان درازمکن‌همچو تیغ‌و شمع‌صفت　　حدیث روشن وگرم از سرزبان برسان
بر آردست و بگو یارب اهل ایمان را　　ز لطف شامل خود نامهٔ امان برسان
طفیل جمـع مـن خسته پریشانـرا　　شفای جمع ز جمعیت روان برسان[۲]
نیم حسود که خواهم مراد خود تنها [۳]　　مرا به جمله غریبان‌به خان‌ومان برسان

۵۷ در وصف پائیز　　فاتح.ملك.سپه.ملك۲

و مدح امیرشرف‌الدین محمد و یادی ازبخارا

صباغ ماه از خـم نیلـی آسمـان　　بس رنگ مختلف که برآورددرخزان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز　　اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلسان
بی سهم نیست زردی و لرزیدن چمن　　خورد از کمان چرخ مگرتیر برنشان[۴]
صراف آب کرد زمرد چو کهربا　　عطـار باد داد بنفشه بـه زعفران
دو شیشه باز دختر رز باکه سورداشت　　کین برگهای زربه سرش‌ریخت‌بوستان
بر روی آب باد از آن دام می‌کشد　　کز برگ بید ماهی زر پر شد آبدان [۵]
بنگر به میوه‌های ملون که از کرم　　رزاق می‌کشد زپی اهل رزق خوان
خرمای تر[۶] زنخل درفشنده[۷] همچنانك　　قد بلند دلبر و لعل شکـر فشان
انگور شدّه‌ایست که‌گوهرشناس صنع　　بر بسته است دامن گوهر [۸] به ریسمان
انجیرتر ز شکر و شیر است وکوکنار　　طعمش ببین وسوره‌والتین‌روان بخوان
نار آتشیست ساخته پیراهنی زلعل　　مانند حقه‌ای زر و یاقوت در میان

۱ـ ملك. در اساس: بگویمت　۲ـ ملك شفای‌روح زجمعیت‌جنان برسان　۳ـ ملك. در اساس: پنهان　۴ـ سپه وملك۲. در اساس و ملك: برکمان　۵ـ نزدیك بدین مضمون انوری چنین میاورد

در آب شمر اینهمه ماهی زر اندود　　بید از پی آن‌ریخت کـه بدرایرقانست

۶ـ ملك و سپه. در اساس: خرمای‌تو　۷ـ ملك: درفشیده سپه: درخشنده، ملك۲درفشنده بارور　۸ـ سپه. دانه‌گوهر. ملك۲ : خوشهٔ گوهر

سیب است همچو عـارض‌سرخ‌وسفید یار — یاخود به شکل غبغب شیرین دلستان
امرود کوزه ایست ز آب نبات پر — از کوزه هرچه هست همان میشود روان
نارنج بین که شاخ دو تاشد ز رنج او — گوئی که‌مشتریست وطن کرده در کمان
به‌راچه[1] وصف بهتراز آنست کو بهست — هم رنگ بیدلانش و هم بوی دلبران
شفتالو همچو بوسه گه شاهدان مست — کز آرزوی او به‌لب آید هزار جان
آلو چو زنگئی است که رومی‌بود دلش — آب حیات در ظلماتی شود نهان
خوش‌فرصتیست،خیمه‌عشرت به‌باغ زن — در وقت برگ ریز غنیمت بود رزان
هر کس به مهرجان‌به تماشا رود ولیك — آمد بهار عیش مرا باد مهر جان
بی‌برگ‌چون‌درختم و آواره‌همچو برگ — از تنـد باد فـرقت یاران مهـربان
ای مرغ اگر به سوی بخارا گذر کنی — شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامـان مـدرسه را ازدحام ده — رخ بر زمین نه و زغم دهر جوی امان
اندر محیط حوزهٔ درس حمید دین — استاد بنده نامه اخـلاص ما رسان
آن مفتئی که خامه اگر بر ورق نهد — نون و القلم زمحور کیوان کند جهان
گردند لال در نظرش مبدعان کون — گر از بدیع علـم معانی کنـد بیان
در پیش اوازل به ابد[2] اتحاد یافت — کردست سیر دایرهٔ کون کن فکان[3]
عاجز شدست فکر من اندر صفات او — نقصان کمال را نکند حصر[4] و اقتران
گر خال من نشسته بود در حضور او — آن بحر علم و کان هنر مفخر زمان
ختم المحققین شرف‌الدین محمد آنك — در قرنها نیابی مثلش به‌سد قران
همچون اساس کون مقیمست در سفر — همچون‌وجودعقل‌بزرگست‌و[5]خرده‌دان
آن سعی کرده است که نتوان مزیدآن — و انجا رسیده است نباشد فزون از آن
لب‌خشك‌از تعـّطش فیضش[6]بمانده‌بحر — دل خسته از تطاول[7]جودش نشسته کان
برگو سلام و گرد صفوف نعال را — بنشان به آب دیده و بر دیده هانشان
شرح غم فراق به پایان نمی‌رسد — بر کاغذ دو رویه بدین کلك دو زبان

۱ـ ملك و سپه‌و ملك ۲. در نسخه اساس: به ازچه — ۲ـ ملك وسپه. در اساس:
باابد — ۳ـ این بیت در ملك ۲ نیست — ۴ـ سپه و ملك . در نسخه اساس: بکنـد
خصرو — ۵ـ ملك وسپه. در اساس بعد از «است» و اوربط نیست — ۶ـ ملك ۲: از
تحیر جودش — ۷ـ ملك ۲: تعلق

منصور اگر بــدار تعلّــم بود مقیم[1] افشان گلی و گرنه بنه سر[2] بر آستان
سر گشته همچوگرد به گرد دیار گرد پیران راه را خبری پرس از آن جوان
القصه چون به قرب ملاقات اورسی گوای فراق تو به دلم خارو پرنیان
مای برادر از غم هجران بر آذریم برگوخبرکه‌حال‌توچونست وبرچه‌سان
نبــود تغیّری و نباشــد مــلالتی از دوستان دشمن و نیکان بد گمان[3]
برچرخ بین که دور نگردید[4] یك قدم گــر تیغها ببارد بر فــرق فرقــدان
گفتم بسوز دل بنویسم تحیتّی آتش به نی گرفت و در افتاد در بنان
یاران اختلاط و حــریفان انبساط کز یادشان شود دل پر غصه شادمان
بعضی‌چوروح‌در تن‌وچون نور دربصر بعضی‌چودیده برسرومغزاندراستخوان
تفصیل و نام وکنیت و القاب هر یکی از کلك ناتوان بتمامی نمی‌توان
خوانند بندگی و نیاز و دعای من وین عذر بشنوند به الطاف بی‌کران
ناصر زبان دراز مکن کاین زیان تست یك نقطه برزبان چو فزائی شود زیان
دل در تنور سینه ز غم میشود کباب دودی بدر همی رود از روزن دهان
یارب به آل عبد مناف وبه‌ناف[5] ارض یارب به امتّی[6] که بود افصح اللسان
یارب بدان فسون که کند مار راعصا یارب بدان دمی که دهد مرده را روان
یارب به‌عقل‌و نفس‌وبه‌اجرام‌علووسفل کرّ وبی و ملایك قدسی وانس و جان
یارب به ذات تو که زنقصان منزه‌است مستجمع الکمالی[7] و بالعفو مستعان
کین بنده را رسان‌به سلامت بدان دیار وانگاه جمله را بسوی روضه جنان

۵۸ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ

فاتح.ملك

نماز شام که از دور چرخ روئین تن برفت رستم خورشید در چه بیژن[8]

۱ــ در سپه: مقیم در اساس و ملك: دوییم. دوئیم ۲ــ ملك و سپه. در اساس: بنه بر ۳ــ سپه: ترکان بدگمان ۴ــ درنسخه اساس و ملك: دور بگردید سپه: دور نگردند ۵ــ ملك و سپه وملك ۲. در اساس: به آل ارض ۶ــ ملك وملك۲: یارب بامتی ۷ــ سپه: مستجمع الکمال و بالعفو ۸ــ این قصیــده باستقبال از قصیده انوری به مطلع زیرسروده شده و رنگی نیز از مضامین قصیده وی‌در آن دیده‌میشود. رجوع فرمائید به ص ۳۶۸ دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی: چوشاه زنگ‌برآورد لشکر از مکمن ــ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال | چه ابروئی که از او چشمهاشود روشن
سپهر، طرز عرب صوف سرمه‌ای در بر | تراز زرد مطلا کشید بر دامن
نمود[1] برسر خوان سپهر نیمهٔ قرص | چو داس زر که بود بر کنار سبزدمن
فلك چو بتکدهٔ چین ز لعبتان نجوم | . . . . [2] چو در رکوع سمن
تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی | درست چون شکن زلف یا رقامت من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود | زهی قمر که شود گه کمان و گاه مجن
به شام عید ز بهر معاشران صبوح | هلال جام و شفق باده بود و گردون‌دن
فراز سطح فلك زهره این غزل‌میگفت | بیاد مفخـر آفاق و افتخار ز من
«کجاست ساقی بادام چشم پسته دهن | که جام او لب لعلست و نقل‌سیب ذقن»[3]
ز من به مجلس وصلش که میبرد پیغام | که‌ای خیال‌تو در دل چنان که‌جان در تن
قلم که نقش خیال تو میکند تحریر | قدم براه تو از فرق ساخت چون‌سوزن
ز فکر چشم‌تو صاحب‌نظر شود نرگس | به‌ذکر زلف تو[4] رطب‌اللسان‌شود سوسن
مسازکام مرا تلخ بی لب شیرین | مدار عیش مرا تیره بی می روشن
بیار نوبت دریا کشان به کشتی زر | از آن عتیق که در اصل او نبود یمن
اگر قدح نبود کاس ماز کاس سرست | بیار می به سر من بریز بر سر من
دلا دلالت رندان[5] شیر گیر شنو | مجوی دلبری از صوفیان روبه فن
اگر زتو به خماری سبوی می زخم آر | که توبه می شکند بادهٔ خمار شکن
چو خاك گردی سجاده را بر آب انداز | چو باده خوردی درزهد خشك آتش زن
بخواه باده که چون تیغ خسرو ایران | به‌ذات‌وجوهرخوددروشنست ومردافکن
سفندیار زمان شاه شیر دل هوشنگ | که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن
بسّر سیرت[6] احمد به مردمی علی | به رای وروی حسین‌و بخلق‌وخلق‌حسن
به عدل و رای سلیمش چوشیر باشکر | به لطف وطبع لطیفش چوآب باروغن
چه‌نسبت‌است به‌کان‌بحردست اورا، کان | قراضه‌ای ندهد بی هـزار جان کندن
به قلزم کف او بحر را چه آب بود | که داد غوطه به غواص بهر در عدن

۱ــ ملك: نهاد   ۲ــ این قسمت در نسخه‌ها سفید است   ۳ــ دانسته نشد که تجدید مطلعست یاتضمین   ۴ــ ملك : لفظ تو   ۵ــ ملك. در اساس: شیران   ۶ــ ملك: ثروت

کف کفیلش بی پای مزد با سایل [1] … گهر به کیل دهد زر به رطل سیم به من
زهی علو تو در پایه‌ای که دست قضا … ز حیرتت [2] سر انگشت می‌برد به دهن
همای و هم اگر چه بلند پرواز است … نگشت قصر جلال ترا به پیرامن
نشست رای تو برقله سپهر چو مهر … اگرچه کره خنگیست سرکش‌و توسن
اگر ززاغ کمانت [3] پرد عقاب سه پر … شود چو غیبه غربال غیبه جوشن [4]
شکوه‌صدمت‌گرز‌توخود‌خصم‌شکست [5] … صلایه کرد سرش راچوسرمه در هاون
زابر عدل توتا اعتدال یافت ربیع … نبرددست تطاول صبا به‌جیب سمن
علم زد مدمهٔ کوس تو به وقت‌سماع … [هو للّهی‌است] [6] به‌کف‌اژدهای‌شیرافگن
خطت به‌نسخ رقاع عدوست‌در توقیع … چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن
مدار از دل سخت حسود تیغ دریغ … که تیغ [توبکند] تیزچون‌مساس مسن [7]
حسود چند کشد بار سربگردن خود … تو از بزرگی بردار بارش از گردن
جهان پناها قدرت همان قدر داری … که از سپهر بخواهی همی‌قصاص‌محن
کشیده‌ام سخنی همچو سلك در درنظم … در ثمین مرا از قبول تست ثمن
مرا به مصر فصاحت عزیز کرد خدای … روا مدار که باشم ذلیل سجن شجن [8]
ز[؟]تیر و زهره بشعری سبق برد ناصر … چواز ثنای تو برآسمان رساند سخن
چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی … ولی نباشد چون تو گلی بهیچ چمن
شها جلوس تو عید سعید اقبالست … که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن
همیشه تاکه بود مهر زرنگار چو شمع … همیشه‌تاکه شودچرخ نقره‌کوفت‌لگن [9]

۱ــ ملك: بی‌پای مزد ومن واذی ۲ــ ملك : زغیرتت ۳ــ ملك : زوکر کمانت ۴ــ در نسخه ملك: شود چوعیبه غربال عیبه جوشن . در نسخه اساس هر دو عینه آمده. برای هیچیك معنی مناسبی بنظر نرسید. قیاساً تصحیح شد غیبه بمعنی پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده و معانی دیگر. ۵ــ ملك. در اساس : خصم شکن. ۶ــ ملك و اساس: سولهیست. ر.ك ص۸۴ قص ۵۳ این مضمون باهمین کلمه تکرار شده ۷ــ این دومصراع و مصراع‌دوم بیت بعد در نسخه‌ها بجای‌یکدیگر نوشته‌شده قیاساً تصحیح شد ۸ــ تصحیح قیاسی. در نسخه‌ها: سخن، شخن سجن آمده (ر.ك قص ۴و۲۰)آنچه در متن آورده‌بنظر مناسبتر رسید. ۹ــ این مضمون در آخر قصیده بعد هم تکرار شده. رجوع فرمائید

چو چرخ باد سر بدسگال تو گردان　　چو شمع باد زبان عدوی تو الکن

۵۹ درمدح سلطان اسکندر خان

فاتح. ملك

بر جناب سفر به وجه حسن　　میگذشت آن‌سوار قلب‌شکن
پیش دندانش از بن دندان　　حلقه در گوش بود در عدن
باد خاك رهش به بستان برد　　خویشتن را به باد داد سمن
بوی‌خلقت مگر به‌گل برسید　　چاك میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز　　بود اسبش چو بخت من توسن
همچنان در رکاب او رفتم　　تا بدو خوش درآمدم به‌سخن
گفتمش عازم کجا شده‌ای　　ماهرو یا به من بگو روشن
گفت سلطان‌سوار خواهد شد　　با سعادت به طالـع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور　　قاهر و کامیاب ، بر دشمن
میـروم بهر تهنیت آن بـه　　که تو هم همرهی کنی بامن
بودم القصه همرهش همه راه　　تا زمین بوس شهریار ز من
پـادشاه زمانـه اسکنـدر　　که کمی[1] بنده‌اش بود بهمن
آنکه از بوی‌گلشن خلقش　　بشکفـد لالـه در مه بهمن
قدر او چون ستاره اوج نشین　　قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش　　میرود آب چشمه تا دامـن
دشمنش را که غرق حادثه باد　　آب تیغش رسیده تا گردن[2]
آب از سهـم تیر بارانش　　گه زره پوشد و گهی جوشن
دشمن تو اگر بروز وغا　　آهنین جان شود چو روئین تن[3]
کمترین بنده‌ات چو رستم زال　　سر او را جـدا کند از تـن
ای که خورشید قصر قدر ترا　　می‌در آید چو ذرّه از روزن
رستم جاه او بـرون آرد　　دوستان را ز چاه چون بیژن
نالـه کـوس او بینـدازد　　دشمنانرا ز سوز در شیون

۱ــ معك: کمین　　۲ــ ملك . در اساس : تادامن　　۳ــ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

هر خزان از نتایج کـرمش / باغ و بستان همی شود مخزن
هر بهار از نتایـج لطفش / خار و خارا، زگل شود گلشن
همچو گاورسهٔ زر از عدلت / روید از خاك خوشه ارزن
گر بسازند همچو گوهر تیغ / دشمنان تـو قلعـهٔ آهـن
دست زربخش تو برون آرد / همه را همچو گوهر از معدن
زهره کز موسیقی خبر دارد / مطـرب بزم تست بربط زن
ماه کـز نیکـوئی اثر دارد / ساقی دور تست سیم ذقن
شهریارا چو بنـدهٔ مسکین / یافت بر آستان تو مسکـن
چه شود گر بر آسمان گوئی / کـه دل بندهٔ مـرا مشکن
دلم از قرب خدمتت شاد است / گرچه در بعد مانده‌ام ز وطن
نشوم پای بند رشتهٔ چرخ / نیستم تنگ چشم چون سوزن
هرشب از سوز عشق میسازم / همچو شمع از دماغ خود روغن
بهر یك جرعه بادهٔ صافـی / همچو دردی نشسته دربن دن
خسروا تا سخن شود رنگین / جگرم خون شده است چون روین
لطف تو حافظست ناصر را / حافظت باد ایزد ذوالمـن
تا بـود شمع روشن مه را / هرشب از چرخ زرنگار لگن
باد خصمت زبان بریده چو شمع / بند بر پای در عـذاب لکن

٦٠ درمدح خواجه جلال الدین

که یکی از بزرگان وعالمان بوده است — فاتح. ملك

تنم چو ذرهٔ خاکست ودل چو قطرهٔ خون / به شکل نقطه که باشد میان حلقهٔ نون [1]
شده است خرقهٔ نه توی چرخ زنگاری / ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون
به انقلاب سفر دورم از دیار فگنـد / جهـان منقلب و روزگار بـوقلمون

۱ـ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده ظهیر بمطلع زیر سروده و مضامینی از آن برده
شبی به خیمه ابد اعیان کن فیکون / حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون
ر.ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۷۲

مرا زخون جگر نیل ودجله درپیش است   هنوز در نظر من همی رود جیحون
سرشك دیدهٔ من قطره‌ای و سد دریا   غبار خاطر من ذره‌ای و سد هامون
ترا ببیند و از تو خجل شود لیلی   مرا ببیند و بر من حسد برد مجنون
زبس که گرد سر کوی تو بر آمده ام   بر آمد است به آفاق نام من مجنون
کشیده پـای قناعت بـه دامن خارا   فشانده دست‌فراغت براطلس واکسون
ترا وظیفهٔ ناز و مرا وظیفه نیاز   همه فنون جنونست [الجنون فنون[1]]
چو قامت تو بلند است همت ناصر   عبارت سخنش چون شمایلت موزون
زمان معدلت خواجه برنتابد ظلم   بچشم مست بگو تا دگر نریزد خون
خدایگان افاضل جلال دولت و دین   که هست نامه دولت به نام او مشحون
چو آفتاب سر از جیب خرقه تا بر کرد   فشاند دامن همت بر اطلس واکسون[2]
اگر حدیث ز تفسیر او بگویم نیست[3]   بیك دقیقه او جمله شروح و متون
دهد به علم وعمل خلق را نجات و شفا   چرا که جمله اشارات اوست برقانون
بسی نماند که گردد به یمن اقبالش   چهار ربع زمین در زمان او مسکون[4]
زهی جمال معانی تـو بدیع چنان   که در بیان جمالت زبان شدست زبون
ز عزم تست که آمد سپهر در حرکت   زحزم تست که جرم‌زمین گرفت سکون
بزیر زین مراد تو رام خواهد شد   اگر چه ابلق ایام توسن است و حرون
درون دایرهٔ کـون بدعتی نـامد   که از حدود جهانش نکرده‌ای بیرون
طبیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج   زلطف ومهرتو ترکیب میکند معجون
اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان   سجل چرخ شدی خط ز اختروارون
چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار   مگر که بخت تو دادست‌فتنه را افیون
زبس که دست چودریای تو گهر بخشید   نماند در دل کان هیچ خرده‌ای مدفون
سحاب هایل از رعـد می‌کند ناله   به زیر پای عطای تو بر مثال هیون
فضایل تـو ز دیباچه هنر عنوان   فواضل تو ز سر نامهٔ سخا مضمون
چو بدرخصم توهرروز کمتراست آن به   که چون هلال بود دولت تو روزافزون
فرو رود به زمین همچو گنج آخر کار   حسود تو بمثل گر همی شود قارون

۱ــ در هردو نسخه: الفنون جنون   ۲ــ بـه بیت پنجم قبل از آن رجوع شود
۳ــ ملك: هست   ۴ــ نظیر این بیت درقصیده ظهیر بدین صورت آمده
بسی نماند که گردد زبس‌عمارت عدل   چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت
که طالع تو کند حلّ عقده گردون

مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست
نه همچو زلف بتان بخت او شدست نگون[1]

هنر پناها در مدح تو جواهر لفظ
بسلك نظم کشیدم چو لؤلؤ مکنون

چو زیور سخنم گوهر مدیح شماست
عروس معنی بر لفظ تو شده مفتون

اگر بعین عنایت نظر کنی شاید
که دردلم ز ثنایت عیان شده است عیون

همیشه تا به محاق و زوال در مه ومهر
پدید گردد نقصان بـامر کن فیکون

چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن
چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

۶۱ درمدح امیر اعظم امیر محمود خلدالله دولته[2] فاتح. ملك

ز زلف تو به خطاگر صبا برد یك چین
شود چو زلف تو برباد بوی نافه چین

شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد
ز خاك همچو سر زلف تو کند بالین

اگـر نقاب ز رخساره بـر نیندازی
بهیچ وجه نگردد گمان خلق یقین

حکایت از لب توگر نگفتمی هرگز
نیامدی سخن اندر دهان من شیرین

حدیث مهر تو وکین تو اگر گویم
امیر عالم عـادل ز تـو ستاند کین

خـدایگان بشر فـخر آل پیغمبر
حسین خلق و حسن خلق و مرتضی آئین[3]

پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ اویس[4]]
که شد به نوبت عدلش کمال دولت و دین

۱ـ کذا . این بیت در نسخه‌های بدل نبود   ۲ـ ایـن عنوانیست که در نسخه اساس وملك آمده ولی ظاهرا اشتباه مینماید چه درمیان امیران و ممدوحان معاصر ناصر سه محمود بوده‌اند که این قصیده با حال هیچ یك ازآنان منطبق نیست (یکی امیرزاده محمود فرزند امیر چوپان مقتول به سال ۷۲۸ دیگر امیر محمودآیسن قتلغ، سوم قطب‌الدین شاه محمودفرزند امیر مبارزالدین که مدتی حکومت اصفهان را داشت وبعید مینماید که ناصر به اصفهان رفته باشد. وآنگاه درآنجا نیز که ذکرممدوح آمده شعرناقص گردیده معلوم میشود ناسخان درآن دست برده‌اند.

۳ـ ملك، نسخه اساس مشتری آئین   ۴ـ در هردونسخه « امیر محمود » نوشته شده و پیداست که تصرف ناسخ بوده است زیرا اولا شعر ناقص میگردد ثانیا با هیچ یك از امیرانی که محمود نام داشته و معاصر وی بوده‌اند منطبق نیست. ثالثا این مصراع در قصیده دیگر نیز پناه وپشت سلاطین دهر«شیخ اویس»است. ر.ك.ص۱۰۴

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع / زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان / ستاره کوکب اکلیل تاج مهر نگین
یگانه‌ای که ز مشرق اگر برآرد تیغ / چو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
بزرگ منزلت ابر دست دریا دل / بلند مرتبهٔ کان یسار بحر یمین
زمانه گر به قرانها قرین او طلبد / نیاورد فلکش در هزار قرن قرین
محاسبیست ضمیر تو در احاطت ملك / که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهت / اگر چه گنج گهر بود شد به خاك دفین
چنان زعدل تو میزان مملکت شد راست / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین[1]
اگر تو ناوك خون ریز بر فلك فکنی / شود به شکل سپر روی مهر و مه پرچین
ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت / که گشت عرصه آفاق همچو خلد برین
سکندری و حصار تو آهنین سدیست / که در مقابل او [نیست[2]] حصن چرخ حصین
به سطح خندق او شکل ثابت و سیار / چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
بر آستان تو ناصر تظلمی دارد / اگر چه نالهٔ او کی رسد به علّیین
پیاده ماند ز اسب مراد طالع من / که در بساط زمین کج رواست چون فرزین
چو بنده مدح سرائی و چون تو ممدوحی / مناسب است چو مشك از زلال خضر عجین
کمال ذات تو از حد وصف بیرونست / ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین[3]
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو / بقای آنکه بگوید برین دعا آمین
چه حاجتست که من مدحت تو عرضه کنم / نوشته است به مدح شما خدا یاسین

۶۲ در وصف بنای جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید فاتح. ملك

زهی بنای مبارك زهی اساس متین / که چار رکن تو چون حصن چرخ باد حصین
برای روزن بام جلال تو آورد / فلك ز فلکه خورشید شمسهٔ زرین
فلك نهد چو زمین سر به پای دیوارت / که زیر دست هوای تو شد بهشت برین
به سده تو شهان بس که روی بنهادند / بساط خاك درت شد نگارخانه چین
به شکل آینه شد خاك آستانه تو / سران ز بس که دراو سوده‌اند لوح جبین

۱ـ این بیت بامختصر اختلاف در دیوان سلمان آمده ۲ـ در نسخه‌ها: هست، و پیداست که اغراق و لطف سخن در کلمه «نیست» بیشتر است ۳ـ ملك، در نسخه اساس: تمکین

مگر ز قطعه فردوس بیت معموری — که از تو نظم‌جهان‌یافت زینت[1] تضمین
ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت — عبیر و مشك به آب حیات کرد عجین
بر آستان تو رضوان کشد به فراشی — بجای طره جاروب زلف حورالعین
تو شاه بیت کمالی و بهر حسن جمال — ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین
حریم حضرت تو بوستان مینو را — ببرد آب و طراوت به لطف ماءمعین
هوای معتدل گلشنت ز دلگرمی — دماندی نفس سرد از گل و نسرین
سماع نساله محزون نکرده ایوانت — مگر که از غزل تر[2]ترانهای حزین
صبا ز خاك درت بوی اگر برد، یابند — چهار فصل جهان اعتدال فروردین
تراچه وصف‌ازاین به‌که صدر صفه‌تو — شدست مسند سلطان جلال ملت ودین
خدایگان جهان شاه شیر دل هوشنگ — که پیش حمله او روبهی بود گرگین
ملك خصال فلك قدر مشتری طالع — زحل محل قدر قدرت قضاتمکین[3]
شهاب نیزه بهرام تیغ قوس کمان — سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین
ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم — سحاب راتبه کان یسار بحر یمین
یگانه‌ای که چو خورشیدگربرآرد تیغ — شود مسخر حکمش تمام روی زمین
ایا شهی که فلك [تا[4]] هزار دیده گشاد — به قرنها و قرانها ترا ندید قرین
چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست — که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
زخوان جودتوقرصیّ‌وخوشهٔ عنبیست — نهاده بر طبق آسمان مه و پروین
به باد داد سخایت ذخایر[5] کان را — که تا دگر نکند زر بزیر خاك دفین
رسید طنطنهٔ کوس تو به‌گوش سپهر — دماغ خالی او پر شد از صدای طنین
بر آستان تو گر سر نهد به مکر عدو — ز بهر خواب عدم راست میکند بالین
ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ — کشیده داشت کمان‌وگشاده‌داشت کمین
دو نیم گردد از بیم در مشیمهٔ خون — خیال تیغ توگر بگذرد به وهم جنین
شود به شکل سمندر مقیم در آتش — ز بیم پنجه شیر افگن تو شیر عرین
زبان تیغ توچون درگلوی خصم آید[6] — همه مآثر شکر تو میکند تلقین

۱ـ ملك: رتبت ۲ـ ملك: تو ۳ـ این بیت ودوبیت بعد ازآن درقصیده پیشین نیز آمده و همچنین بعضی بیتها در قصیده پیش تکرار است ۴ـ نسخه اساس و بدل: با ۵ـ ملك: دفاین کان‌را ۶ـ ملك، درنسخه اساس: آمد.

چوشانه‌سر بسر دشمن تو [پابوسست؟؟][1] زمانه اره نهد بر سر شکسته رسین
شها پیاده چورخ بر بساط تـو سودم شوم زفر تو بـر اسب پیلتن فرزین
مرا پیادهٔ دیگر به رسم فرزین بند ضرورتست که باشد برای بستن زین
چوعاجز است زاعجازدر سخن ناصر رساند شعر متین را بحد سحر مبین
شکر به کام وی‌آنکه رسد که برخواند به سمع خسرو عادل حکایتی شیرین
چو بنده مدح‌سرائی‌وچون توممدوحی مناسبست چو با روح قدس نور یقین
قبول تو‌ثمن در آبـدار من است سخن[2] زتربیت تو شده است در ثمین
به آستان تو یعنی به آسمان سوگند به خاك پای تو یعنی بنور دیده یمین
اگر چه خاطر تنگم مقام دلگیر است شدست مهرتو درصحن[3]سینه‌صدرنشین
همیشه تا که بود روح را به حکم ازل سوی بقای ابد لطف کردگار معین
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین

۶۳ درمدح اوحدالدین

فاتح. ملك

سحرگه قضاهمچوانگشترین فلك را زیاقوت سازد نگین
یکی دانه یاقوت گردد پدید که پنهان شودسلك در ثمین
چواسکندر آئینه روشن کند شود رومیان راسعادت قرین
هزیمت شود لشکر زنگبار چوخنجر بر آرد شهنشاه‌دین
چوشمشیر بردارد افراسیاب ببرد سرهندوان را به کین
مذهّب شود قبهٔ لاجـورد چو گردد فروزنده مهر مبین
عجب‌نقش‌بندیست‌نقاش‌صنع که بردست‌وکلکش هزارآفرین
خوشا صبحدم‌کز نسیم بهار زمین مشکبوشد هوا عنبرین
سحر نامـه آورد پیك صبا زیاران مخلص من الصالحین
تو گفتی در رحمتی باز شد سوی‌گور عاصی‌زخلد برین
تو گفتی که انا فتحنا ز حق به پیغمبر[4] آورد روح الامین

۱ـ در هردونسخه: باپیوست ۲ـ ملك. نسخه اساس: سخی ۳ـملك:صدر

۴ـ در نسخه اساس وملك: این کلمه همه جاپیغامبر نوشته شده .ر.ك ذیل‌ص۵۸و۶۰

سوادش [1] زشیرینی‌ونازکی — چوپای مگس رفته بر انگبین
همین بود آن نامه نامدار — به خط دلاویز و لفظ متین
که ماهمچو آبیم جویان تو — تو چون غنچه دامن زما، درمچین
در آتش نشستیم ماز غمت — که نی یارداری و نی همنشین
کسان رنج دیدند و پخته شدند — تو چون سوختی رنج دیگر مبین
فرومانده‌ام عاجز اندر جواب — که نه پای دارم نه اسب و نه زین
غباری شدم تا بدانجا برد — مرا باد الطاف سردار دین
سر سروران احدالدین که ملك — از اوهم امان دارد و هم امین
یمین می‌خورد بحر و کان پیش او — که هم کان یسار است وهم یم یمین
غباری که نعل سمندش کند — بود سرمه چشم حوران عین
زهی صفدری کاب شمشیر تو — بشوید غبار گمان از یقین
اگر آسمانرا بگیری کمر — ز بالای سر افگنی بر زمین
از آنست روشن رخ آفتاب — که برخاك پای تو مالد جبین
به دور تو شاید که آهو بره — خورد شیر پستان شیر عرین
چوعدلت شبانی کند چنگ گرگ — ندرد دگر بره را پوستین
چو انصاف تو پاسبانی کند — ندزدد صبا نکهت از یاسمین
چو رای تو آهنگ بالا کند — برو حصن گردون نگردد حصین
کفت گر شود ضامن رزق خلق — نماند زر و لعل در کان دفین
همی تا شهور و سنین از حساب — بود قسط آلاف و حصر مائین
ترا باد چندان بقا در جهان — که فاضل بود از شهور و سنین

٦٤ درمدح سلطان شیخ اویس — فاتح. ملك

طراوتیست زمین را زفر فروردین — که هر زمان خجلست آسمان زروی زمین [2]
زلطف آب، حیاگشت بر هوا [3] غالب — چنانکه میچکدش از حیا عرق زجبین

۱ـ دراساس: سوارش ۲ـ این قصیده تمام آن بجز دو بیت آخر در دیوان سلمان ساوجی ص۲۱۴ بنام وی ضبط شده و در آنجا تعدادی اشعار دیگر نیز بدنبال دارد، ولی شیوهٔ سخن به اشعار ناصر نیز بسیار شبیه‌است. ۳ـ ملك. در اساس: برزمین

فلك زقوس قزح [1] بر هوا کشید کمان   هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر   کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوشامد که میزند بر رود   ترانه‌های دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که‌چون شاخ‌خشك برگ‌نداشت   چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
چمن [بهست] [2] زچرخ برین به سایه‌بید   خلاف‌نیست‌بر آن،هست‌چرخ نیز برین
مثال نـرگس رعنا بعینه گـوئـی   که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند سحر گه مخدرات بهشت   بمانده است در و چشم باز حورالعین
نهاده لاله کله کج به شیوه خسرو   گشاده غنچه دهن خوش به‌خنده شیرین
رسید خسرو انجم به خانه بهرام   زدند خیمه گـل بر منابر چـوبین
به وصف عارض گل بلبل غزل گو را   معانی و کلمات است نازك و رنگین
چمن [3] چو نظم‌ثریاو ژاله‌چون شعریست   که کرده‌اند در آن نظم دلگشا تضمین
چمان‌چو من به‌چمن‌باچمانه جامی‌جوی   اگر معاینه خواهی بهشت و ماء معین
چو باد صبح به بوی گل و سمن بر خیز   چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگر به لاله و نرگس پیاله‌ها بر سر   چنین روند لطیفان به باغ روز چنین
نه آنکه‌ساغر می‌را چو غنچه در خرقه   نهان کنند و نشینند بادل خونین
در این‌چنین سره وقتی [4] ندانم آب چرا   مکدّر است‌ودر ابرو فگنده‌این‌همه‌چین
بنفشه دسته از آن میشود به مجلس باغ   که در بهار فرو میرود به خود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت [5] سوسن را   گشاد و کرد به احسان‌سحاب راتمکین
که‌ای ز فیض عطای تو در لباس خضر   گل چمن که به‌آب حیات گشت عجین
ز مهد خـاك بنات نبات را لطـفت   بر آورد نسبات نبات خلد برین [6]
مجاهز کرمت هر سحر در آویزد   به تاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داد جوابی چو آب سوسن را   که‌من کیم همه آثار لطف شاهست این
منم گدای در بحر و، بحر باهمه فیض   گدای دست و دل پادشاه روی زمین

۱ـ ملك: در اساس: قوس وقزح   ۲ـ در هر دو نسخه، بهشت نوشته شده. ظاهراً اشتباهست   ۳ـ در دیوان‌سلمان: سمن   ۴ـ یعنی در چنین هنگامی. چنین موقعی رجوع‌فرمایند به‌قص ۹ و۲۷،   ۵ـ ملك: راست   ۶ـ کذا. این بیت‌ودوبیت‌بعداز آن در نسخه دیگر نیست. در دیوان‌سلمان: برآورد ببنات نبات

غیاث اهل ممالك مغیث ملك و ملل
عزیز مصر ممالك معز دولت، و دین

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
زمین وقار زمان سرعت فلك تمکین [1]

پناه و پشت سلاطین عهد[2] شیخ اویس
محیط بحر یسار آفتاب ابـر یمین

شهنشهی که به میدان کین چو شیرعلم
رود ز حمله قهرش به باد شیر[عرین][3]

۶۵ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ

فاتح. ملك

حبـذا رفتن و باز آمدن مـوکب شاه
که ظفر پیشروش بودو سعادت همراه

داور دور قمر خسرو عادل هوشنگ
آنکه بگرفت چوجمشید ز ماهی تاماه

همچوخورشیدبزدتیغ وجهان رابگرفت
آمد از منشی گردون لقبش ظل الله

خلق را آنچه تـوقع بود از ظل همای
فر او بخشد از خاصیت پر کلاه

تا بود سایهٔ ماه علمش بر سر ملـك
سرمهٔ دیده خورشید شود گرد سپاه

آفتابی که اگر عرضه دهد خیل نجوم
یابد از عرصه میدان فلك لشکر گاه [4]

روز اول که زمین مفرش او می گسترد
آسمان گرد برآمد به طریق خرگاه

ای کریمی که چو در قید تو افتد جانی
عفو جان بخش توخواهد به کرم عذرگناه

کسوت شاهی بر قد بلندت زیباست
باد از دامن او دست حوادث کوتاه

سر بسر خاك جناب تونگار ستانیست
بس که دارد ززمین بوس شهان گردجباه

آسمان باهمه دیده سراز آن در پیش است
که نیاردکه کند راست بسوی تونگاه

گردد از پرتو خورشید حوادث ایمن
هر که در سایه اقبال تو آورد پناه

نام نامی تو چون نامه حاتم طی کرد
بعد از این شکر شکرتو بود در افواه

تاعزیزی چوتو در مصر ممالك بنشست
قصهٔ یوسف گمگشته در افتاد به چاه

سرسری کرد قلم جزو مدیحت تحریر
لاجرم رفت به سر در طلب آب سیاه

سرزمینی که بدو پرتو مهر تو رسید
ندمد تاابد از وی بجز از مهر گیاه

صبح در دل اثر مهر تودارد، زانروی
مملکت گیرد و برچرخ کشد دامن جاه

۱ــ از تمامی این قصیده تنها این بیت و بیت بعد از آن در دیوان سلمان نیامده ۲ــ ملك: سلاطین ملك ۳ــ در نسخه‌ها ودیوان سلمان به تصحیح مهرداد اوستا(ص۲۱۳) «غرین» آمده، ظاهراً دردیوان سلمان اشتباه مطبعه است. در دیوان ناصر قصیده بهمین جا ختم شده و ناقص می‌نماید. ۴ــ ملك. این بیت در اساس نیست

عالم از دولت عدل توچنان شدکه‌دگر — کهربا را نرسد دست تعدی برکاه
چرخ را باتو غباری نبود کز عدلت — بر نیارد بسوی آینه گـردون آه
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید — بسوی تو بنوشتست که العبد فداه
خسروا ، داعی اقبال تو یعنی ناصر — که‌در این‌راه کمین بنده بود دولتخواه
غیب دانست ضمیر تو یقین میـداند — که [چه‌ها] دیده‌ام‌امسال‌خصوصا‌این‌ماه
بس که در تاب وتبم دایره چرخ‌بتافت — خواست این‌رشته دوتاه که‌گردد یکتاه
رنگ رخساره‌دلیلست‌براین‌حال‌به وجه — چون‌به‌اثبات رسیده‌است‌چه حاجت‌به‌گواه
از خدا گر نبود رحم وز سلطان شفقت — به سوی صحت کلی نتوان بردن راه
تا بر این مسند پیروزه شهنشاه نجوم — گاه از تاج بود مفتخرو ، گاه از گاه
برخور از تخت‌وز تاجت که ز حق‌یافته‌ای — بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

۶۶ همچنین درمدح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه فاتح. ملك

ز مهر روی‌تو نوریست بر دلم چون‌ماه — براین قضیه مرا صبح صادقست‌گواه [۱]
به حلقه سـر زلفت نمیـرسد دستم — جناب وصل بلندست و دست‌من‌کوتاه
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم — که هستم از صدد [۲] بندگان نیکوخواه
کس از میان تو طرفی نبست غیر کمر — کسی به وصل توهمسر نبود غیر کلاه
به‌غمزه‌ات که‌دلم‌باتو راست‌چون‌تیراست — به‌ابرویت که‌تنم‌چون کمان‌شدست‌دوتاه
بیا و چهره ز ردم ز روی ظاهر بین — اگر ز درد نهانم نمـی‌شوی آگاه
نمی‌خورد غم دل طرهٔ دلاویـزت — که‌هست همچو دل من‌به‌شست او‌پنجاه
جفا مکن که به یك بیت درغزل گویم — حدیث درد دل خود به سمع عالی شاه
پناه وپشت ممالك جلال دولت و دین — که ظل‌رایت او ملك راست‌پشت و پناه

۱ـ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده انوری وظهیر فاریابی سروده بمطلع‌های زیر:

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه (ظهیر)
کمال کل ممالك‌جمال حضرت‌شاه — ابوالمحاسن نصرآن نصیردین‌اله (انوری)

وسلمان نیز از آن‌دو استقبال کرده (ر.ك دیوان سلمان ساوجی ص۲۱۸)

۲ـ این کلمه در جائی دیگر نیز در این دیوان بکاررفته ر.ك قص ۲۰

ستاره کوکبهٔ ماه منزلت هوشنگ که از هزارهٔ اجرام عرض کرد سپاه
نهاده‌اند عنان با عنـان او انجـم گـرفته است دوال رکاب او را ماه
یگانه‌ای که چو خورشید بارگاهش را بود مخیّم افلاك خرمن و خرگاه
ز عهد دولت خود تا به نوبت آدم اباعن الجد فرمان دهست و شاهنشاه
همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق همه محامد اوصاف اوست در افواه
ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تـو چو سر بر آرد خورشید بامداد پگاه
نگار خانه چین شد بساط خاك درت سران زبس که به عزت نهاده‌اند جباه
نسیم خلق توگر بر بساط خاك وزد نهد شفای عسل در مزاج زهر گیاه
چو التجا به جناب تو آورد عاصی زبان عفوتو خواهد به لطف عذر گناه
به دور عدل تو از اهتمام کاه ربا صبا مجال ندارد که بگذرد بر کاه
بغیر ساقی در دور تو حرامی نیست به نوبت تونزد کس بغیر مطرب راه[1]
سزای افسر و گاهی و گاه آن آمد که در حمایت تو مستقل نشیند گاه
بهانه است کسوف، ارنه آفتاب از شرم زروی ورای تو تشویر میخورد گه گاه
سری که روی ز گردنکشان نمی‌تابد به پشت پای خود ازهیبت توکرد نگاه
به پای بوس تو مهریست ماه را در دل که چون رکاب‌همایون روان‌شودهرماه
بهر کجا که‌روی رایت تو منصورست که فتح ونصرت همراه اوبود همه راه
چو ماه رایت تو دید آسمان افگنـد حدیث رستم‌دستان چوبیژن اندر چاه[2]
زبهر خدمت تو روز وشب شبانروزی دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه
شها ملازم این آستانه‌ام چون بخت که بود دولت و اقبال باریم[3] همراه
گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر که کیمیای حیاتست خاك این درگاه
سمند یوزتك شیر پیکـرم را برد فلك به گرگ ربائی و حیلهٔ روباه
به رغم آن به از آن مرکبم بده، ورنه بسوزم آینه چرخ را به شعله آه
برآن امیدکه گردم بر اسب شه فرزین پیاده آمـده‌ام تا به آستانـه شـاه
همیشه تا کـه بـود جـاه لازم دولت بقای عمر تو بادا مزید دولت و جاه

۱ـ نزدیك‌بدین مضمون نیز در جائی دیگر آمده است ر.ك‌قص ۶۸ ۲ـ این حدیث رستم‌وچاه بیژن جای دیگر هم آمده ر.ك قص ۵۸ ۳ـ ملك: یاری

(شیخ حسین ایلکانی)

دوش چون آفتاب روشن رای — سوی مغرب کشید رایت رای[1]
عرصه ملك شام را بگشاد — خسرو چین به تیغ قلعه‌گشای
فلك[2] از سرخ و زرد و سبز و بنفش — علمی بر فراخت گردون‌سای
در سیاهی شب کمین کردند — صف مه پیکران مهر آرای
همه عریان نمای و پوشیده — از صفا پیرهن ز نور قبای[3]
غره ماه گشت چون افگند — زردهٔ مهر نعل زر از پای
هیأت ماه عید شمسهٔ زر[4] — صورت طاق چرخ پرده‌سرای
ماه نو راست در سرای سپهر — کژ چو ابروی مهوشان سرای
حلقه گوش دلبران ختن — یارهٔ دست لعبتان خطای
بر افق زهره مینواخت نوا — با دف و چنگ و عود و بربط و نای
نیزهٔ شاه بود شکل سماك[5] — کرده از ماه عید حلقه ربای
خسرو بحر و بر جلال الدین — آنکه بر تخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین — آفتاب ملوك و ظل خدای
پادشاهی که از حمایت او — نکشد کاه جور کاهربای
علمش را مزاج کین عقاب — چتر او را خواص ظل همای
صبح و شام از هوای همت اوست — دل پر خون آسمان دروای
فلك آئینه ایست زنگ پذیر — تیغ او صیقلیست زنگ‌زدای
چون زمین از تو شد بهشت آسا — در بهشت زمان خود[6] آسای
گر چه ظلمی به روزگار تو نیست — تا توانی بسوی عدل گرای

۱ــ این قصیده شاید باستقبال از این قصیده انوریست بمطلع : جشن عید اندر این همایونجای که بهشتیست در جهان خدای (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۴۴۹) ۲ــ ملك: شفق ۳ــ این بیت در ملك نیست ۴ــ ملك: نیمه‌روز
۵ــ سپه: شمال ۶ــ سپه در اساس: زمان‌زخود

ای مکان‌تو بـه‌زروح[1]، بزی　　　وی‌زمان‌تو خوش‌چوعمر بپای
تاچو غربال در ع[2]بدخواهت　　　گردد از نیزهٔ تو خون‌پالای
آب لطف تو چون درآمیزد　　　خاره رانرم دل کندچون‌لای
آتش قهر تو چو بـرخیزد　　　خاك را سازد آفتاب اندای
ای چو آب حیات عمر افزا　　　وی چو بادسموم جان‌فرسای
باد برعزم تـو نیابد دست　　　کوه بـا حزم تو ندارد پای
همچوخورشید تیغ‌زن‌امروز　　　برنشین برسمند و بیرون‌آی
آن فلك جنبش ملك منظر　　　آن زمان سرعت زمین‌پیمای
کرهٔ باد پـای آتش نعل　　　کوههٔ[3] خاره سم آهن خای
مجمع عیدراچو شمع‌افروز　　　طاق محراب رابروی‌آرای
ماه از رای تو نتابد روی　　　مهر جز روی تو ندارد رای
شهریاران به منت تو اسیر　　　پادشاهان بسده تـو گدای
در دولت سرای تو گوید　　　بخت را مرحبا بیا ودرآی[4]
بحر بر گوهرش همی لرزد　　　که از او دست تو برآردلای
از کف‌بحر و کان همی نالد　　　بحر و کان را تلطفی فرمای
بر یتیمان بحر رحمت کن　　　برجگرگوشگان‌کان بخشای
ناصرا شکر نعمت شه گوی　　　به شکایت مگردیاوه درای
بار هایل زدهرکش چوهیون　　　چه‌درائی به‌هرزه‌همچودرای
چشم نه‌بررضای خسرو،هان　　　گوش دارازملال‌سلطان،های
این قدرگوی اگرمجال بود　　　کای‌به‌عدلت خدای‌راهنمای
دست‌سلطان‌چوابر گوهربخش　　　طبع‌چاکرچوبحرگوهرزای
حیف‌باشدکه‌همچوزلف‌بتان　　　افگند دهر کار او در پای

۱ـ ملك: چو روح،سپه: تومه زروح　　　۲ـ ملك: عمر　　　۳ـ در همهٔ نسخه‌ها چنین است : کوهه بمعنی بلندی زین و کوهان وهرچیزبلندو نظیرآنست. خاره سم‌آهن‌ـ خای صفت‌اسب‌و مرکب‌است وبدین‌معنی درفرهنگهائی که دردسترس بودبه‌نظرنرسید اینجا مراداسب‌است　　　۴ـ قریب‌بدین مضمون وهم بدین وزن وقافیت ابوالفرج رونی راست

گفته بازایران صریر درت　　　مرحبا مرحبا درآی درآی

تا بود تیز کلك[1] صورت گر — تابود چنگ زهره پرده سرای[2]
باد ایمن زچنگ محنت وغم — صورت ومعنی تو دردوسرای

۶۸ درمدح خواجه شمس الدین قاضی گوید

فاتح. ملك

نماز شام که باران رحمت باری — بشست از دل شب گرد تیره وتاری
به گوهر شهب آراست طاق مینائی — به حمره شفق آراست سطح زنگاری[3]
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون — کشید عین منعّل به دور پرگاری
نمود روشن وباریك وزرد پیکرماه — چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
گهی معاینه در کسوت هوالظاهر — گهی نهان شده درسترهای ستاری
هزار دیــده گشاده بعینه گــردون — نگار خانه چین و بتان فرخاری
سپاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار — ترا ز عزت بسیار اوست کم خواری
هلال روزه چو طغرای داوردوراست — که درزمانه مثل شد بخوب کرداری
علاءملت ودین صدرملك شمس الدین — که علو یافت ازاومنصب جهانداری
ز آسمان لقبش آمد و زمین میگفت — مراتو تاج سری گوی تاچه سرداری
شکــوه کنگرهٔ گوشهٔ عمامــهٔ او — ربود از سر گردون کــلاه جباری
علو سده بستان سرای تعظیمش — شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
به کوه صخره اگر حلم او خطاب کند — چو کاه سخره شود سنگ از سبکساری
از آنزمان که زمین راست حزم او حارس — صبا ندزدد از باغ رخت عطاری
اگرنه رای تو کردی حمایت خورشید — به نه حصار نکردی سپاه سالاری
دو خادمند سیاه و سفید لیل و نهار — بر آستان تو بر معرض پرستاری
همینقدر که قضا راشدی تو قاضی شرع — قضا نشست ز جف القلم ز بیکاری
بغیر طرّه خوبان که دل همی دزدد — به دور عدل تو دزدی نماند وطراری
دل درست زر از دست جود تو بشکست — که رنگ چهره او گشت زرددیناری
به پاسبانی ملکست بخت بیدارت — که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
ستاره از پی آن روشنست واوج نشین — که شب به روز همی آورد به بیداری

۱ــ ملك: کلك تیز. سپه: کلك تیره   ۲ــ ملك: هرزه درای   ۳ــ ملك. درنسخه اساس جای این مصراع سفیداست.

کفایت و خرد و رای عالم آرایت	سه همرهند بهم در طریقه یــاری
عطارد ومه‌وخورشید درحقوق‌جوار	ز یك مقام سه یارند بهر بسیاری
به بند عیبه دل دوستان همی بندی	به خارنیزه دل دشمنان‌همی‌خواری[1]
ز آب‌تیغ‌تودشمن روان‌به‌آتش‌رفت	ز شهر بند طبیعت به قلعه ناری
جهان پناها مدح توچون‌گلستانیست	دراو چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
قرائت سخن من اگر به کوه رسد	صدا به کوه درآیدکه اقراء القاری
زتار طره ریحان خط من چه‌عجب	اگر نهد به زمین ناف مشك تاتاری
منم که‌شایداگربخت‌خویش‌راگویم	که در زمانه بهر دولتی سزاواری[2]
چه‌موجبست که‌چون‌مدبران‌وبدبختان	بمانده‌ام ز حضور تودورومتواری
گهی‌چومی‌زکف‌عصرمیکشم‌محنت	گهی چونی زدم دهـر میکنم زاری
غم‌غریبی‌وفقرست وعشق‌ورنجوری	درین سه چار بلا مانده‌ام به‌ناچاری
مرابه‌رای‌توچشم‌است‌وروی‌آن‌دارم	که گرزپای درآیم زدست نگذاری
فتاده‌ام‌چو در ازاوج آسمان به زمین	مبصّری تو زخاکم به‌لطف برداری
بهیچ پـایه عالی سپارشم نـکنی	به‌دست تربیت‌لطف خویش‌بسپاری
محیط مرکزجودی چه باشد ارباشد	ز جارلطف تو آبی[3]بسوی ما جاری
زفقرخویش‌مرافخرهست‌وعاری‌نیست	به شاعری ز شعار هنر نیم عاری
[نزارشدتنم[4]] ازسردی دی و بهمن	که بود بر دلم آزار ابر آزاری
امید ازکرمت جامه‌ای ودستاریست	تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
مراکه سرزده‌ام برزمین‌کله برچرخ	غم‌کلاه چه درمی‌خورد به سرباری
همیشه تا که به اعداد وفق بشمارند	محاسبان جهان قسمتی به دشواری

۱ــ این بیت در نسخه‌اساس‌نیست ازملك‌نقل‌شد. عیبه‌بمعنی‌کیسه چرمی ۲ــ این قصیده را ظاهرا باستقبال ازقصیدهٔ سلمان ساوجی یا ظهیر فاریابی سروده ودر این‌بیت نیز رنگ و تاثیری از این شعر ظهیر دیده میشود . توئی که حجت تیغ توقاطعست بدان ــ که تو بمملکت بحروبرسزاواری. همچنین در پاره‌ای ابیات دیگرآن، سلمان نیزقصیده رادر جواب قصاید نجیب وکمال سروده (ر.ك دیوان‌سلمان ص۲۲۹) ۳ــ ملك:آهی. وگویا کاتب ازجار معنی دیگرآنراتصورکرده‌که «آبی» را «آهی» نوشته جاردرعربی بمعنی سیل شدید وباران بسیار . غیث جـارابربسیار باران . ۴ــ درنسخه اساس وبدل: ترارسد تنم قیاساً تصحیح شد

حساب عمر شما در زمانه چندان باد | که فاضل آید از هر عدد که بشماری

۶۹ در مدح جلال‌الدین وزیر

فاتح . ملك

صباحت خیر باد ای یار شامی | که با روی چو صبح وزلف شامی
هوای ربوه داری یا خود از ناز | چو سروی سوی بستان می‌خرامی
قیامت می‌کند هردم قیامت | قیام الیوم ام یوم القیامی
گرت افتد سوی جامع گذاری | امامان را سوی باطل امامی [1]
ریاض لطف را سرو بلندی | سپهر حسن را ماه تمامی
بیا ای مطرب عشاق برگوی | سرودی در مقام بی‌مقامی
بیا ای عشق ما را دانه‌ای تو | برو ای عقل کل ما را تو دامی
می و جام و لب ساقی لبالب | مدام فی مدام فی مدام
مرا این سرخوشی از درد درداست | شربت الخمر من کاس الکرامی
به بوی عود می‌سوزد بر آتش | که در پختن توان رستن ز خامی
به سد دستان ره مستان زند چنگ | در آن مجلس که ساقی شد حرامی
اگر جام شریعت میکنی نوش | طریقت را حقیقت پیر جامی
در آن خلوت که خاص‌الخاص باشد | نباشد راه خاص و بار عامی
مکن دعوی عشق یار مطلق | مقید تا به قید ننگ و نامی
نظام نظم ناصر آنچنان شد | که تحسین میکند روح نظامی
دمشق از روضه فردوس بابیست | تو ای بغداد خود دارالسلامی
چو عزم خواجه احرام تو بندد | به قدر و حرمت بیت الحرامی
جلال الدین والدنیا که داری | به نام نیك رسم نیك نامی
جلال آمد لقب از آسمانش | بلی از آسمان آید [2] اسامی
خطاب مشتری با آستانش | جناب عالی و درگاه سامی
صبا از خلق او گر بوی بردی | به انسانی رسیدی جسم نامی
کنیز خواجه تا گشتست دولت | سعادت می‌کند او را غلامی
ایا صدری که از فرط سخاوت | ز حاتم [نایب[3]] و قائم مقامی

۱ــ ملك، این بیت در نسخه اساس نیست. ۲ــ ملك: آمد ۳ــ در نسخه اساس و بدل هردو «ثابت» نوشته شده

تو از علم و عمل داری تفاخر | که در ایام خود فخرالانامی[1]
خلف بهتر ز تو نبود سلف را | که شمع جمع آبای عظامی
از آن دولت به جاهت محترم شد | که کافی عقل و صاحب احترامی
از آن در اهتمام تست همت | که عالی رای و نیکو اهتمامی
اگر بودی غلامت سایس دهر | نکردی خنگ گردون بد لجامی
حسن خلقی و در قطع خصومت | گهر دار و زبان ور چون حسامی
به وقت بحث می‌گوید زمانه | زبـانت را کـه تیغ انتقامـی
شود آب هدایت مـاحی کفر | اگر اسلام را باشی تو حامی
به مدحت گفته‌ام شعری که شعری | بگفتش مـن کدامم تو کدامی
زشعر خوش چه ممدوحم چه مادح | کجا ذکر جمیل و نام نامی
چه آرم در دعا جز حسن مطلع | رحیق النظم مسك فی الختامی
ترا جاوید بادا عمر و دولت | برغم دشمنان در دوست کامی

۷۰ درمدح یکی ازشیوخ وقاضیان بانفوذ گوید فاتح . ملك

دل بری از دلبران در دلبری | دلبرا جان می‌دهم تا دل بری
هرکراروشن شودچشم‌ازرخت | گردداز جان فارغ و ازدل بری
قیمت نـار خلیل عارضت | بشکند قـدر بـتان آذری
باسدآزادی‌چونی‌دربست سرو | پیش بـالایت میان چاکری
آدمی را چون ملك دیوانه کرد | حورئی جانا ندانم یـا پری
هرچه میگویم زنیکوئی ترا | نیك می‌بینم ازآن نیکوتری
گوی بالعلت خدا را یك نفس | تا نماید معجز پیغمبری[2]
گرلبت بایع شود بوسی به‌جان | مه به جان از مهرگردد مشتری
با لب چون شکرت بادام چشم | شکر[3] دارد از شراب شکری
روز روزه لعلت از جام دلم | باده خورده خون‌ناحق برسری

۱ــ ملك: فخرانامی ۲ ــ ملك: پیغامبری و این کلمه را هردو نسخه همه جا بـدین صورت به کار برده‌اند نسخه اساس تنها در ایـن مورد « پیغمبری » نـوشته است ر.ك‌ص۶۶ ۳ــ ملك: سکر

قبة الاسلام تبریز است هان   کفر یك سونه چو زلف عنبری
روی تو بگرفت از خط غبار   خرده ها بر آفتاب خاوری
نیست در دور قمر آئین مهر   پیش داور می‌برم این داوری
. . . .   نیست در دوران عدلش کافری[1]
. . . .   آن جهان جود و کان مهتری
والی ملك ولایت کز ولا   بر سریر اولیا دارد سری
آنکه زیـر سدّهٔ والای او   حلقه شد بالای چرخ چنبری
آن‌سلیمانی که‌در[اجرای[2]؟]حکم   عار دارد دستش از انگشتری
شرفهٔ ایوان قدرش ار شرف   میکند اشراف قصر قیصری
بهر پاس خاطر او هر شبی   مه یزك داراست وانجم لشکری
می‌برد گردون ز قهر ولطف او   مایهٔ بدبختی و نیك اختری
زیر دامـان جلال او بـود   منصب گردون گردان مجمری
برق اگر بی‌امر او گرمی کند   ابر اگر بی‌لطف او جوید تری
قهر او با برق گوید زهر خند   لطف او با ابر گوید خون‌گری
سرنگون شد خامه در آب سیاه   زانکه مدحش مینویسد سرسری
ای‌که ازنورهدایت چون نجوم   در ره دین رهبران را رهبری
قدرت قدرت ندارد آسمان   می‌رود بی پا و سر از مضطری
بحر دستت در سخاگوهرفشاند   خاك بر سر کرد کان از بی‌زری
از صدا نـالید کان سنگدل   و زحیا شد آب بحر گوهری
وقت آن‌آمدکه‌کان را دل دهی   وز خجالت بحر را بیرون بری
بر کف پرباد این احسان کنی   بر دل پر خون آن رحم آوری
سرورا، بادا همایون و سعید   روزه و روزت که عید اکبری
چون هلال عید در ماه صیام   گشته‌ام زرد و نزار از لاغری
گفته‌ام شعری که میگوید خرد   کوکب دریست یا در دری
شعرمن‌سحراست‌واین‌سحر حلال   شاعری را داد نـام ساحری
قدر شعر من تومیدانی که چون   یافتم بر لفظ و معنی قادری

۱ــ این دو بیت درنسخه اساس نیست و درنسخه ملك تنها مصراع دوم آنها ضبط‌شده ومعلوم نگردیدنام ممدوح چیست   ۲ــ درنسخه اساس وبدل: اجرام (؟؟)

هـردم از طبع روان انورم | نور می‌یابد روان انـوری
می‌نخواهم گفت مدح غیر تو | زانکه کاسد گشت مدحت گستری
نقص تحسین است و تقصیر صله | کین چنین شد ننگ و نام شاعری
از چه شد شعر معزی نامدار | از کمال لطف های سنجری
ملك محمودی نماند و زنده ماند | نام محمود از ثنای عنصری
شعر پروردن ز سوی مادحست | وز سوی ممدوح شاعر پروری
گر بیابد کیمیای لطف تو | قلب می‌گردد چو زر جعفری
هر سحر تا نرگس زرین مهر | بشکفد در گلشن نیلوفـری
گلشن بخت تو سر سبز از ازل | تا ابد بادا! کـه مهر انوری

۷۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید فاتح. ملك. سپه. ملك ۲

ملك سخن مراست که آمد به داوری | کو را نداد همت مـن داد شاعری
کانست مرد و نقد سخن اندرو زراست | فکرست چون ترازوی و عقلست جوهری[1]
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه[2] | خرمهره میخرند کنون مردم از خری
من از هنر توانگرم و از درم فقیر | پـوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری
یا کور گشت مدعی و روی من ندید | یا من مگر پدید نیم ا ز محقری
زین چند دزد لفظ، معانی طلب مکن | دانی که نیست پیشه قلاب زرگری
مانند بیضه‌اند که شد جوهرش تباه | مرغ کمال نیست در ایشان چو بنگری
اندر بساط نظم پیاده ز اسب فضل | فـرزین روند با رخ زرد مزعفری
عیسی وقت خویشم و این خر طبیعتان | بانگی زنند بیهده چون گاو سامری
هردم[3] که عطر سایم در هاون دوات | مغز زمـانه عطسه زنـد از معطری[4]
هر صفحه‌ای که یافت ز توحید و نعت من | یك رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز | بنوشت بر بیاض مه از زر جعفری
هریك غزل که ناله من برفلك رساند | زد بر رباب زهره و شد ماه مشتری
تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع | هرگه که من کنم به رباعی سخنوری

۱ـ سپه: مشتری، ملك۲ چو جوهری　　۲ـ سپه: نیست　　۳ـ ملك۲: هرگه　　۴ـ سپه: معنبری

هر مثنوی که غالیه دانیست[1] پر زطیب | پرطیب[2] مغز خشك زحل کرد ازتری
هر بیت بی‌قصور کـه من کرده‌ام بنا | بـا او قصور خلد نـدارد برابری
خورشید را که انوری چرخ گفته‌اند | بـا طبع روشنم نزند[3] لاف انوری
در چشم من نیاید محمود و ملك او | در عنصرم نـگنجد تـقلید عنصری
الفضل للمقدم اگر چه مثل شده‌ست | کالـی نمانـده‌است ز[4] نقص پـیمبری
ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار | عزت خوش است گرچه‌تو سالار لشکری
هر کس بدور خویش بگفتند نیك و بد | غیر از خدا کسی نبود از خطا بری

۷۲ درمدح مولا شمس‌الدین وزیر وحسب حال خود

فاتح، ملك

گر من به قرب جستن روی تو چستمی | یکشب ز قید زلف تو چون‌باد جستمی
برگشتمی چو قطره به پهلو همه جهان | در آب و خاك گوهر وصل توجستمی
قدم که‌بودچون‌الف‌اکنون‌شده‌است‌نون | بـاری بـه طرهٔ تـو گرفتار شستمی
با آنکه همچو چشم تو رنجورم‌ازخمار | خوش بودمی اگر ز می لعل مستمی
ناصردوای درد خودی چیست‌بیخودی | از خود برستمی من اگر می‌پرستمی
ای‌کاش چون‌امید من ازبخت قطع شد | یك قطعه پیش صاحب اعظم فرستمی
آن شمس‌دین که گرنبدی رایش آفتاب | چون آسمان کمر به مدیحش نبستمی
ثانی تیر چرخ که‌گر رمح [و] تیغ او[5] | حامی من شدی زغم [هلك][6] رستمی
روئین تن فلك را هر روز کرده کور | دو شاخ کلك او که بود تیر رستمی
روشن‌شدی به‌مجلس‌توسوزمن‌چوشمع | از اشك سرخ اگر رخ شمعی بشستمی
برسدّهٔ جلال توام گر بـدی محل | چون‌آسمان رفیع نه‌چون خاك پستمی
بر فلکه فلك اگـرم دست رس بدی | سر رشته تسلسل گـردون[7] گسستمی

۱ـ ملك، در نسخه اساس: غالیه‌ئی داشت   ۲ـ ملك، در اساس: ترتیب، سپه: ترطیب این بیت درملك۲ نیست   ۳ـ ملك۲، سایرنسخه‌ها: نرسد   ۴ـ ملك ۲: به   ۵ـ دراساس: که‌کزرمح تیغ‌اوست‌ملك: گررمح تیغ‌او   ۶ـ درهردونسخه «کلك»چندان مناسب بنظرنرسید بخصوص درمصراع دوم‌بیت بعد نیزاین‌کلمه رابکاربرده   ۷ـ ملك: دوران

لاهوتیم ، به جان و تنم نیست التفات[1] تا طوطی و قفس همه درهم شکستمی

از تیر ناله زهره زهره درانـدمی وز ناوك دعا[2] دل گردون بخستمی

می‌یافتم ز مردم خود بین نظر اگر چون آینه زروی و ریا سخت شستمی[3]

دست زمانه بر سر من سایه داشتی گرچون زمانه خیره سروچیره[4]دستمی

بگرفته‌ام ز افضل دین بیت عاریت گر بیت خویش داشتمی‌خوش‌نشستمی

«امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند من شوخ‌چشم نیستم ای‌کاش هستمی[5]»

تیر دعـای تو به نشانه رسانـده‌ام در بی‌نشان رسیدی اگر پاك شستمی



۱ـ ملك، دراساس: التماس ۲ـ ملك، دراساس:وز ناله‌دعا. ۳ـ ملك: سستمی

۴ـ ملك: خیره ۵ـ این بیت ازافضل‌الدین خاقانی شروانیست واین قصیده را نیز باستقبال ازشعر وی سروده به‌مطلع:

زین‌تنگنای وحشت اگر بازرستمی خود را به آستان عدم باز بستمی

ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد دکتر ضیاءالدین سجادی ص۸۰۱

ترکیب بند

۱ در مدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ شاه — فاتح. ملك

صباح عید و روز نو بهار است — بهار و عید و ما را وصل یار است
به رسم عید خوبان چمن را — ز شاخ و برگ گل نقش و نگار است
خنك آب روان کز قد سروش — نگار نازنینی در کنار است
بیا ساقی بیاور می که ما را — هنوز از بادهٔ دوشین[1] خمار است
چنار از قامتت دارد هوائی — ز قدت باد در دست چنار است
چراغی در چمن افروخت لاله — ز رویت لاله را دردل چه نار است
به آزادی برآمد نام سوسن — که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه چون خط دلبر برآمد
خطی خوش گرد روی گل در آمد

براق برق عزم آسمان کرد — قطار پیل جوهرکش روان کرد
فلك دل گرم شد از مهر غنچه — هوا از ابر گل را سایه بان کرد
بیا ساقی بده آبی که بر باد — نشاید کشت باغ و بوستان کرد
به باغ ارغنون درکش از آن می — که عکسش ارغنون را ارغوان کرد
سحرگه با لب تو غنچه زد لاف — صبا برخاست خاکش بر دهان کرد

۱ـ ملك. در اساس: نوشین

چو نرگس نوبت مستیست ناصر		چو غنچه چند مستوری توان کرد
زبان شیرین شود از مدح خسرو		که مدح او زبان را کامران کرد
شهی کو ملك را گیتی ستانست
مهی کافاق را صاحب قرانست
دهـان غنچه خندان مـی‌نماید		رخش در پرده پنهان مـی‌نماید
سپر بر آب نیلوفـر بینداخت		که باغ از غنچه پیکان می‌نماید
همه از گریـه ابـر بهاریست		که چون گل برق خندان می‌نماید
همه فریاد مرغ از دست سرو است		که سر تا پای دستان می‌نماید
ز عکس لالـه در آئینهٔ آب		خیال روی خـوبان مـی‌نماید
بیا ساقی و دور گرم گردان (کذا)		کـه دور چرخ گردان می‌نماید
شهنشه را مگر عزم سواریست		که اسب بـاد جولان می‌نماید
جلال دین ودولت شاه هوشنگ
که دستانست ورستم درصف جنگ
فلك قدری که دولت چاکر اوست		شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر و کوکب اقبال هـوشنگ		که دولت همچو افسر در سراوست
بخوانم[1] بزم او را باغ رضوان		که کوثر جرعه‌ای از ساغر اوست
حصاری ساخت رایش زآهن وسنگ		که آسیبش ز آب و خنجر اوست
بگویم[1] رزم او را موقف حشر		که محشر یك بلوك از لشکر اوست
ازآن گل رنگ وبوئی دارد ازلطف		که گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن		که با مه نور رای انور اوست
زهی دولت ز اقبالت جهان را
برویت چشم روشن آسمان را
بهر حکمی که در تقدیر باشد		بدان رای تو را تدبیر باشد
چو رایت برکشی در روز هیجا		تعالی الله چـه دارو گیر بـاشد
بجانداری تو گردون کمر بست		که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست[1] آن تعدی		که آب از باد در زنجیر باشد

۱ـ چنین است درهر دو نسخه.

فلك در دست بخت تو زبون شد   جوان را زور بیش از پیر باشد
حسودت راگرفت از جان خود دل   که او را سینه‌ای دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد   بمیرد دشمنت گر میر باشد

زفرّ عدل تو عالم چنان شد
که عدل تو به‌عالم داستان شد

شها گردون به فرمان تو گردد   ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد   نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل امسال از آن آید در این ماه   که روز عید قربان تو گردد
و گر بر ثور رانی تیغ گردون   مطیع تیغ بران تو گردد
هر آن شاهی که توقیع تو بیند   کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب راوی نظم[1]   عطارد چون ثنا خوان تو گردد
به حسن شعر ناصر همچو حسان   ز تحسین و ز احسان تو گردد

زبان مدح تو گوید کام یابد
ز القاب تو انسی نام یابد

ترا از تخت و شاهی متکا باد   جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خارست   چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را که مرغ خانه تست   به سوی گلشن جاهت هوا باد
در این موقع برای حسن مقطع   طریق داعی مخلص دعا باد
خداچون ازشب و روزتوراضیست   نگه دار شب و روزت خدا باد

همای عید چون افکند سایه
همای او همایون برشما باد

۲ درتهنیت عید به شاه ابوالمعالی گوید فاتح. ملك.سپه

عید خجسته از حرم یار می‌رسد   بوئی ز دل بخانه دلدار می‌رسد
برگیست‌ماحضر که‌بدولت‌سرای‌شاه   حق القدوم از پی زوار می‌رسد
لیکن بدان‌دلیل که عامست لطف او   زانجا بچار گوشهٔ اقطار می‌رسد

۱ـ ملك . مدح

رنجور راه بادیه را مرهم مراد / برپای خسته و دل افکار می‌رسد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را / درباز عام خلعت بسیار می‌رسد
میدان غنیمتش چو ندانی که در حضور / این غایب رسیده دگربار می‌رسد
از اتصال کعبه و غوغای قافله / پیغام حشر و وعده دیدار می‌رسد

عیداست عاشقان همه قربان ز جان کنید
دریای خون ز روی زمین برروان کنید

روشن رهی که قبله بود انتهای او[1] / آزاد بنده‌ای که شود کعبه جای او
از زمزم آب خورده و چون آب در مقام / آسوده و حریم حرم متکای او
محراب چار رکن که دار الامان اوست[2] / عرش مجید رشك برد از صفای او
آئینه‌ای که قبلهٔ روی خلایق است / خالق نموده روی خود[3] اندر لقای او
حاجی خدایرا بتواند به کعبه دید / در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سرنیاز در این راه پا نهاد / تاج سر ملایکه شد خاك پای او
امسال اگر امیر نشد محرم حرم / کروبیان طواف کنند از برای او

آن مرتضای اعظم و مختار روزگار
کز رای اوست روشنی کار روزگار

او عین عالمست که چون عین برسرست / چشم جهانیان به جمالش منوراست
عادل ابوالمعالی عالی که آسمان / با خاك راه در قدم او برابر است
با شوکت سکندر و اقبال یوسفی / با دانش پیمبرو مردی حیدر است
آلوده نیست دامنش از خون بصبح و شام / چون چرخ. از آنکه پاکدل[4] و پاك گوهراست
کمتر اسیر بند کمند وی اژدهاست / کمتر شکار نوك خدنگش غضنفراست
ای سروری که از نظر و بخشش فلك[5] / امروز هرمراد که خواهی میسر است
شمعیست مجلس تو که اندرهوای او / پروانه‌وارمرغ خرد سوخته پراست

ای عید ما ز دیدن روی مبارکت
نو روز واشکفته ز خوی مبارکت

شاها سعادت دو جهان در پناه تست / بخت از ملازمان در بارگاه تست

۱ــ سپه: منتهای او ۲ــ ملك: ماست ۳ــ ملك وسپه، دراساس: روی چو
۴ــ ملك، درنسخه اساس: دامن او ۵ــ ملك وسپه: ازل

مه راقبای حسن از آن چاك میشود — کو درحجاب ماندهٔ زطرف کلاه تست
رنگی[1] که هست بر رخ آئینه فلك — عکس سواد پرچم و گرد سپاه تست
بی‌آب‌روی چرخ چوچاهیست سرنگون — آنجا که حد و مرتبهٔ آب و چاه تست
بدخواه اگرزمهرتودرتاب‌شد چه‌باك — اقبال همچوفتح‌وظفرنیکخواه تست
گر دعوی کمال کند حسن خلق تو — طبع کریم و همت عالی گواه تست
گردون‌بگوش‌مرکب‌تومیکندخطاب — کین کهکشان وسنبله دروجه کاه تست

ای عکس نعل‌اسب‌توبرآسمال هلال
ز آنروی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد — جان حسود برغم و طبع توشاد باد
هربستگی که با تو کند ششدرجهان[2] — از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
در راستی چونرد به‌پایان رسانده‌ای — اکنون حساب عمرتوهردم زیاد باد
حزم تو در ثبات نگهبان خاك شد — عزم تو در شتاب عنان گیر باد باد
توحاکمی‌وعدل‌وسخاوت‌ازآن‌تست — کارتو بذل‌کردن و شغل تو داد باد
تو پادشاه مطلقی و هرکجا روی — فرمان ز تو[3] ز خلق جهان انقیاد باد
هر جا ادا کنند مدیح تو راویان — از نظم پاك ناصر و بزم تو یاد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملك
تا از مدار عمر تو باشد مدار[4] ملك

۳ ترکیب بند ـ صبح خیزان[5] — فاتح. ملك

صبح خیزان کزصفاجام‌مصفابرده‌اند — از دل بریان من نقل مهنا برده‌اند
روشنان آسمان از ساغر زرین مهر — جرعه‌ای‌ازجامشان‌نقل‌مسیحابرده‌اند (کذا)
بستهٔ دام سپهر و دانهٔ دنیا نیند — آشیان عزلت اندر قاف‌عنقا برده‌اند
نفی‌هستی کرده ودرنیستی‌ثابت شده — از درلا بارگه در صدرالا برده‌اند
ترك‌کثرت کرده‌ودروحدت‌خاص آمده — اسم را بگذاشته ره درمسمی‌برده‌اند

۱ـسپه: زنگی ۲ـ نسخه ملك وسپه. درنسخه اساس چنینست: هرتشنگی که باتوکند سرورجهان ۳ـملك‌وسپه. نسخه‌اساس: فرمان‌تو ۴ـ ملك: قرار ۵ـ این‌ترکیب بند را چون درآغاز هربندآن‌کلمه «صبح خیزان» بکار برده شده ما بدین اسم نامیدیم. خاقانی نیز در دوقصیده، این‌کلمه صبح خیزان را آورده است ر. ك دیوان خاقانی مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ۱۱۱

نقش را دیـده ولی نقاش را نشناختـه — از رخ مجنون نشان روی لیلی برده‌اند
عارفانرا نیست از شاهد نظر برزلف وخال — ما سوارا از خطش خط[1] تبرا برده‌اند
برد بالای پریرویان دل ما را زدست — ای خوش آن‌دلراکه‌ازپستی ببالا برده‌اند

ساقیا می ده که از پستی به بالا می‌رویم
مست وغلتان همچو قطره سوی دریامیرویم

صبح‌خیزان کزمی‌شب‌سرگران برخاستند — چون نظر کردنددرساقی‌زجان‌برخاستند
گفت برخیزند ازجان تا نشینم یکدمی[2] — چون‌نشست‌اوجملهٔ‌جانهاروان‌برخاستند
عاشقان راهمچوسبزه‌زیرپای افگنده‌اند — خوبرویانی که چون‌سروروان‌برخاستند
آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند — پشت خم در خدمتش هفت آسمان برخاستند
روی او دیدند افتادند در پایش ز شرم — جملهٔ گلها که اندر بوستان برخاستند
صف‌کشیده‌لشکرخطش بقصدملك‌حسن — فتنه ها بودند در آخر زمان برخاستند
ماواوچون بادباگل‌صحبتی داریم‌خوش — دشمنان‌ناگاه چون‌گردازمیان‌برخاستند
جان فروشانی که سوداباسرزلفش کنند — مایه عشقست کز سود و زیان برخاستند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست
در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح‌خیزان‌بزم‌عشرت راصلائی‌درزنید — شیشهٔ افلاك را سنگ طرب بر سرزنید
قالبم سوزید یا سازید جانم را کباب — ماه را زان خاك بر آئینه خاکستر زنید
جان دهیدویاررابرجای‌جان دربرکشید — ور نمی‌یارید[3] لاف عاشقی کمتر زنید
مطربان لبهای خشك ازباده‌تر[4] ترکنید — وان زمان برتار بربط نغمه‌های ترزنید
اینهمه فریادوافغان نی ازدست شماست — تاکیش انگشت ها در دیدهٔ اعور زنید
چنگ همچون‌مسطرست وچشم‌ساقی مهره‌باز — رقعه جان مرا هم‌مهره هم مسطر زنید
مدعی از دفتر ما چون دف تر می‌شود — تا دف اوترشودبردف ازاین دفتر زنید

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش
بنده عشق بتان شو وزجهان‌آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریاکوفتند — نوبت شاهنشهی برسقف خضراکوفتند

---

۱ ـ ملك ، در نسخه اساس : خطبه — ۲ ـ ملك : یك زمان — ۳ ـ ملك ،
نمی‌یاریت = نمی‌یارید ، دراساس: نمی‌یازید — ۴ـ از آب باده .

چون نوید عشق دردادند مستان صبوح / کوس همت برسر گردون اعلا کوفتند
آفتاب وصل چون طالع شداز برج شرف / پیش اوچون ذره رقص بی‌محابا کوفتند
شعر ناصر خواند مطرب درسماع عاشقان / برسر آتش چودود ازسوزدل پا کوفتند
لاله تنها جام می میخورد و نرگس درخمار / جام اورا عاقبت برسنگ صحرا[1] کوفتند
مردم چشمم اگرچه ناکس وبدگوهرند / در بسی دارند آری راه دریا کوفتند
ماه من مگذارتا زهرافگند زلفت چومار / ماراگرچه زخم زدآخرسرش راکوفتند
خصم برسندان مادندان زد وخود را شکست / پتك سردی بودبدخواهان بعمدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب رارسید وروشنائی ماه را

٤ درتهنیت عیدقربان ومدح جلال الدین هوشنك فاتح. ملك

رسید کوکبه عشق در بهاری خوش / چولاله جام طرب کش به‌لاله‌زاری خوش
بریز خون صراحی که عید قربانست / به کیش عشق کم افتدچنین شکاری خوش
بیار باده و بنشین به همدمی یك دم / به شرط آنکه بود همدم تویاری خوش
زرقص ودست‌زدن چون چناردست مدار / اگر به دست همی آیدت نگاری خوش
اگر چه کار ز مستی خراب می‌گردد / مدام کارمن اینست وهست کاری خوش
بعمردیده نرگس ندیده است به خواب / چنین زمان طربناك و روزگاری خوش

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچودولت شه‌سروروزافزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم / بنوش جام جم از دست دوستان خرم
چو لاله خیمه به صحرای شادمانی زن / که غنچه خرگه عیشست وگلستان خرم
بهار و عید چو با هم موافقت کردند / به اتفاق زمین خوش شد و زمان خرم
ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه / که گل خوشست دراین وقت وارغوان خرم
زبس که زهره ازهرچو زهره ظاهر شد / زمین شده‌است ز انجم چو آسمان خرم
جهان پیر جوان شد ز اعتدال هـوا / که همچو بخت جوان شدهمه جهان خرم
چمان بسوی چمن باچمانه‌رو که شدست / چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

۱ــ ملك: خارا

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر
به بانگ مرغ چو بیدار شد ز خواب سحر

شکوفه شمع برافروخت در چمن روشن — نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد — به وقت صبح به دیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه — نمود راز دل از چاك پیرهن روشن
چو یـافت آینهٔ آب صیقلی از باد — نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویـا زبانه شمعست — ز تشنگی به در افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را امشب[1] — دمید همچو سپیده رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست — که می‌درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشه عادل
سحاب راتبهٔ کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا — ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دودهٔ دولت جلال‌الدین هوشنگ — که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح ز لطفش به گوش گل میگفت — که غنچه را شد سد برگ در سحر پیدا
ز تاب قهرش گل نار می‌شود[2] در باغ — که همچو آتش موسیست در شجر پیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ — شدست از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همت کان ثروت هنر پـرور — که شد به نوبت او قیمت هنر پیدا
قضا به نامش آن دم که سکه بر زر زد — ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان به دولت او آرزوی آن دارد
که تا جهان بود او حکم بر جهان دارد

زهی زمان تو از [عهد ما[3]] مضی خوشتر — زمین به فر تو از عرصهٔ سما خوشتر
به‌صدق مهر ترا صبحدم هوادار است — از آن به صبح شود هر نفس هوا خوشتر
علاج ضعف صبا اهتمام خلق تو کرد — که شد به قوت آن دم بدم صبا خوشتر
فلك به گرد زمین گشت دورها و ندید — به دور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگرچه بنده در ایام دولت تو خوشست — توقعست که داری تو بنده را خوشتر

۱ــ ملك: زمسا ۲ــ نسخه اساس : میرود ۳ــ نسخه : عهده . این بند در نسخه ملك نیست .

دراین‌قصیده که اول ردیف‌اوخوش‌بود ... ردیف آخر او هست ظاهرا خوشتر
برین جناب اگر ناصرا دعا گوئی ... دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر

بهار وعید به روی تو شاد و خرم باد
بقای عمر تو تا انقراض عالم باد

⊚ در تهنیت عید و مدح جلال‌الدین هوشنگ   فاتح . ملك

روزعید است‌حریفان طرب‌از سر گیرید ... کام دل از لب معشوق سمن برگیرید
زهد سی روزه زخشکی اثری کرده‌بود ... ساعتی حظ دماغ از غزل ترگیرید
منقل آرید که گلنار زمستان نار است ... غسل از آب رزو قبله ز آذر گیرید
از دم بهمن اگر آب شود روی زمین ... همچو رستم سرسرخاب قدح برگیرد
مطربان بهرنوا در دف ونی‌چنگ زنید ... ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
یار دشنام دهد برلب او بوسه دهید ... باده گر تلخ بود نقل و شکر برگیرید
یك نفس را که به شادی‌گذرانید زعمر ... با همه دولت جاوید برابر گیرید
نظم ناصر چومحلّی بهمدیح شاهست ... همچوگوهر سخنش راهمه درزرگیرید
تابیابد ظفر [و[1]] وقت شماخوش‌گذرد ... باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید

شهریاری که‌لب[از[2]]خاتم‌او کام گرفت
نامداری که زر از سکه او نام گرفت

آنکه منزل چومه از برج ثریا دارد ... در سخا دست چوکان و دل دریا دارد
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ ... که به اقبال سکندر دل دریا[3] دارد
آن‌جهانگیرجوانبخت که درروزمصاف ... پرچم نیزه ز موی سر اعدا دارد
روز هیجا که ندارند سر خود تنها ... تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
بر کشیدست‌فلك‌رایت‌اوراسوی‌خویش ... راستی این همه اقبال ز بالا دارد
دست اوروزوغاتیغ‌زند چون خورشید ... که به قانون شجاعت ید بیضا دارد
بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج ... دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
خنجر او که خورد آب ز نیش عقرب ... دست دربند کمر ترکش جوزا دارد

۱ـ درنسخه «و» نیست   ۳ـ کلمه «از» درنسخه نیست   ۳ـ درنسخه چنین است و نسخه بدل نداشت ظاهراً این هم یکی از موارد تکرار قافیه است ر. ك. مقدمه، زیرعنوان «تکرار قافیه»

هرمرادی که زهمت طلبد نصرت او   دولتش جملهٔ اسباب مهیا دارد

ای جهان از اثر عدل تو آباد شده

سرو در بندگی کلك تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می‌یابد   چشمه آب حیات از تو روان می‌یابد

دشمنت بس که گریزد زنظرها چوخیال   خویشتن را ز پس پرده نهان می‌یابد

آنچه در فرهمایست به اقبال ملك   ز عقاب سه پر زاغ کمان می‌یابد[1]

دولتت تیز شد و می‌کند آهنگ عراق   که نهاوند بسراه همدان می‌یابد

تیر تو سوی نشان راست رود کز پیکان   به دل دشمن بدکیش نشان می‌یابد

جان بدخواه توخواهد زجهان بیرون شد   زانکه خود را بهمه جای گران می‌یابد

جز مدیح تونیارد به دهان طوطی نطق   زانکه از شکر شکر تو زبان می‌یابد

آنچه‌می‌جست‌ونمی‌یافت سعادت‌امروز   در کله گوشه اقبال تو آن می‌یابد

می‌دهد بهر سمند تو فلك نعل بها   هرچه در همت بحر ودل کان می‌یابد

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید

ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

حور با دمدمهٔ کوس تو دمساز آمد   سدره بارایت منصور توهمراز آمد

نالهٔ نای در آن حال چوتیغ توشنید   صوفئی بود که دررقص‌سرانداز آمد

شعرمن‌سحرشدوداد به‌من سحر حلال   قوت‌فکر که جادوی سخن ساز آمد

کوه راچون‌سخن‌حلم توگفتم‌زصدا   بی تحمل شد وهر ذره به آواز آمد

دل آوارهٔ مارا کرمت باز آورد   دل‌چو‌ازلطف توجان‌یافت‌روان‌بازآمد

خسرواخامهٔ من‌هست‌درخت عالی(کذا)   که به بستان هنر سرو سرافراز آمد

عیدمهمان‌عزیزاست، دوروزش‌خوش‌دار   زانکه‌او مجمع‌حسنست‌به‌سدناز آمد

سایهٔ دولت او باد مبارك بر شاه   که همائیست‌همایون که به‌پرواز آمد

تا نباید که ز اطناب ملالت باشد   خواهم ازبهر دعای‌تو به‌ایجاز آمد

جون فلك‌دوربقای تو زحد بیرون باد

دولتت‌چون مه‌نو، روز به‌روزافزون باد

۱ـ ر.ك. به‌قطعه شماره ۲۶ و غزل ۶۰۰ وموارد مشابه دیگر

شادمانی را مقام آفرینش برتر است — مقصد دولت بلندو مرغ همت بی‌پر است
دل به‌غم بسپارو یادخو شدلی کم کن که‌ما — درجهان تابیشتر جستیم شادی کمتر است
نقش سعداز لوح گردون پاك‌شد گردیرباز — ثابت و سیارانجم رانحوست رهبر است
خاك برگردون اگر این فتنه‌از تاثیر اوست — روی هفت‌اختر سیه گر این بلااز اختر است
همگنان چون لشکر آراسته‌صف درصفند — صفدرلشکرشکن چون‌شد که دوراز لشکر است
آب خضرای دیده برخاك ره افشان کین[زمان] — ماتم جمشید اعظم ثانی اسکندراست

اختیار دور گردون داور گردون پناه
آفتاب هفت کشور ظل‌حق مسعود شاه

عالمی را در فراق تو همی بینم خراب — «وین که‌می بینم به بیدار یست یارب یا به‌خواب»[1]
نو بهاری را خزان افتاد در ایام تیر — زانکه تیری‌از قضا آمدسوی‌او ناصواب
خودگوچون غنچه‌گل بی‌سرش بربادرو — تیغ‌گو بی‌قبضهٔ اوزهرخور برجای آب
تیررااز خون‌دهان آلوده‌بینی زانکه بیش — تاابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب
بی‌تن‌رو ئین‌تن او جوشن ارچه‌رستم‌است — دم‌به‌دم بربادخواهد رفت‌چون‌درع‌سحاب
قبلهٔ ارباب دانش بـود باب دولتش — همچوباب‌او نخواهدیافتن‌در هیچ باب
هرکه برآتش نمی‌پیچد ز دود ماتمش — همچوزلف دلبران باداقرین‌پیچ وتاب[2]

سروباغ ملك‌رادرخاك پنهان کرده‌اند
گوهر سیراب راباخاك‌یکسان کرده‌اند

گرنگریددرفراقش‌چشم‌من‌بی‌فایده‌است — ورزبان‌یادش‌نیارد دردهن بی فایده‌است
ماتم شاهست زلف دلبران باید برید — یوسف‌ازچه‌برنمی آیدرسن‌بی‌فایده‌است
پادشه بر باد شد خاك سیه بر فرق ملك — شمع روشن‌نیست‌تشویش‌لگن‌بی‌فایده‌است

۱ـ این مصراع از انوریست؛ اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ـ خویشتن رادر چنین محنت پس از چندین عذاب

۲ـ قریب بدین مضمون‌راشیخ‌در رثای سعدبن ابوبکر زنگی چنین بیان میکند :

هرآن کش دل نمی‌سوزد برین درد — خدایش هم براین آتش نشاناد

ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۷۴۹

مردن ناوقت او وقت مرا بر هم زده است | تا ترا در دل نیاید کس سخن بی فایده است
زرع را اگر نارسیده باغبان خواهد درود | دانه افشاندن بر اطراف چمن بی فایده است
روح اگر از اتصال تن نیابد بهره‌ای | جان نازك طبع در زندان تن بی فایده است

شاه مادر بوستان خلد منزل کرده است
دست خود در گردن رضوان حمایل کرده است

یاد باد آن خط مشکین برمه تابان او | یاد باد آن ماه مهر افروز نور افشان او
یاد باد آن بر زمین چون سرو بستان رفتنش | یاد باد آن برسمند باد [پا] [1] جولان او
رفت آن شاهی که چون خوان گستراندی روز بار | از حمل بریان نهادی آسمان بر خوان او
چون دوال کیش بستی بر میان جوزا صفت | دشمن بد کیش گشتی در زمان قربان او
از نهر آن میدان که سر وا زنیزه بودی گل ز خون | لاله زاری بشکفاندی غنچه پیکان او
آسمان را بر سر تیرش ترازو گشته است | گر گواهی عدل میخواهی ببین میزان او

ای روان پاك لطف ایزدت پیوسته باد
خاك تربت زیر پهلو هردمت گلدسته باد

۷ پرده یکدم ز روی خود بردار — فاتح. ملك

ظهرت مـن مشارق الانـوار | طلعت من مطالع الاسحار [2]
شمس نور الهدی و صفوتها | درکها سابق علی الابصار
آفتاب جمـال طلعت یار | پرده برداشت از حقیقت کار
زلف مشکین ز روی خود بگشاد | روز روشن جدا شد از شب تار
سد هزاران حجاب ظلمت و نور | در میان منست و چهره یار
تا به خود میرویم در پیشست | ظلمت و ماه روی آن رخسار
گاه محجوب چشم خویشتنیم | گاه مدهوش عکس آن انوار

۱ـ در نسخه پر دراین ترکیب بند آنچه در میاق دوقلاب گذاشته شده تصحیح قیاسی است در نسخه بدل بنظر نرسید ۲ـ این قصیده را همه نسخه‌ها در ردیف ترجیعات نهاده‌اند ماهم جای آن را تغییر ندادیم ودرآن سه بار تجدید مطلع شده وبروزن قصیده عرفانی ومشهور سنائی به مطلع: طلب ای عاشقان خوش رفتار الخ.. میباشد ودر معنی و مضمون نیز بدان بی شباهت نیست. ر.ك دیوان سنائی مصحح استاد مدرس رضوی

چون تجلی کند جلال قدیم		محو گردد سرادق اسرار
ننهد فکر بر حـدوث قلم		نزند عقل بر قـدم پرگار
دل چو آئینه گردد ازصفوت		روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار نتوان دید		دیده تا برندوزی از اغیار

پرده یك‌دم زروی خودبردار
تا بر آید ز منکران اقرار

جان مارا به یك‌کرشمه‌ستان		کار ما را به نیم غمزه بر آر
غم ما نیست چشم مست ترا		طـاقت غـم نیاورد بیمار
هر دم از تیرهای مژگانت		عشق را تیز میشود بازار
پای‌دل‌همچوگل‌پراز خاراست		سراورا به چنگ غصه مخار
باطبایع طبیعتم خوش نیست		درشکن کارگاه پنج و چهار
منطقه از میان چرخ گشای		کله از تارك قمر بردار
دفتـر تیر را بر آتش نـه		بدران چنگ زهره تار ازتار
تند بادی ز قهر خود بفرست		تا بر آرد ز شمع مهر دمار
تیغ بهرام در نیامش کن		مشتری را به باد ده دستار
هندوی هندسی گردون را		پاك گردان زروی تخته غبار
آتشی در نهاد عالم زن		تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار
هرچه‌جزعاشقیست هیچ‌انگار

دل که ازدردوست‌خالی‌ماند		پیش‌سگ‌افگنش که‌شدمردار
هر که‌اندرشمار جانان نیست		سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش‌بت سجود کند		نیست‌نقصان چودل‌بود بایار
بد بود روی کرده‌در مسجد		وز درون گشته ساکن خمار
هر که بروصل یار عشق آرد		زان چنان عشق‌گوی استغفار
غـرض ما مـراد جانانست		عاشقانرا به‌وصل‌وهجرچه‌کار
نیست عشق‌آنچه‌در بیان‌آید		فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه‌اظهارعاشق‌ازعشق‌است		عشق ظاهر نگردد از اظهار

گر همه عمر وصف عشق کنیم		گفته باشیم قطره‌ای ز بحار
زان دهانست گفتهٔ ناصر		سایه گوید زنور خود ناچار

گر نباشد از آن دهان سخنم
کی بود در فشان وگوهر بار

۸ ترجیعات [۱]

فاتح. ملك.د. سپه

ای روی تو آفتاب انور		ذرات جهان ز تو منور
رخسار توروزوزلف توشب		روزی وشبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام		روی ولب توگلست و شکر
حسن تو فشاند دانهٔ خال		وز زلف نهاد دام عنبر
مرغ دل آدم [صفی] را [۲]		در دام کشید چون کبوتر
و آنگه به رسالتش فرستاد		در عالم خاك نامه برسر [۳]
مضمون کتاب ووصف‌عنوان		این سر مستر [۴] مشهّر

می آینه جمال ساقیست
درجام جم‌جلال[۵] باقیست

بنگر ز صفای باده در جام		از اول کار تا به انجام
می‌خواست که‌روی‌خویش‌بیند		معشوق سمنبر گل اندام
ازعکس‌جمال‌خویش‌می‌خواست[۶]		از ظل جلال [۷] خویشتن جام
وانگه به‌کمال خودنظر کرد		در آینه مدام مادام
در آینه روی خویشتن دید		بگرفته به بوسه از لبش کام
جام می او ز هستی ماست		جان باده وجام نفس پدرام

۱ـ این ترجیع و سایر ترجیعات ناصر که بعدها بیاید علاوه بر نسخه‌هائیکه قبلا ذکر شده در غالب جنگها ومجموعه‌ها و نسخه‌های‌خطی آمده ودر تمام‌آنها نیزحذف‌وتحریف و تغییرهائی‌داده شده. ماضمن استفاده کلی ورجوع بآنهاهمچنان نسخه اساس را برگزیدیم ونسخه‌ملك رابدل‌قرار دادیم. ۲ـ دربیشتر نسخه‌ها«صفارا» ۳ـ بعضی نسخه‌ها: نامه دربر ۴ـ ملك .دراساس : میسر ۵ـ فاتح. ملك،د، ودربعضی نسخه‌ها: در جام جهان نمای ۶ـ د. در اساس: میساخت ۷ـ د: صفای

گر نشنوی از شهادت من بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

عشق است نهاده رخت درجان چون سکر که در می است پنهان

از مستی عشق میزند جوش در خم وجود روح انسان

وزجوشش این می است دردور خم خانهٔ چرخ دایره سان

وزعکس شعاع روی ساقیست آئینه مهر و ماه تابان

و ز بوی نسیم دردی دن بی خویشتنند چار ارکان

وزجرعه می که ریخت برخاك شدمست نبات و کان و حیوان

سرّ ملکوت و ملك بی‌حرف مرموز زلوح عشق برخوان

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

ساقی سر شیشه بر گشاید در جام جمال[1] خود نماید

از عکس رخ و صفای باده در جام لطافتی فزاید

انوار شوند جمله[2] در جام[3] تا روح خفی زنور زاید

روحی که ززلف عقل بخشد جانی که ز حسن دل رباید

عقلی که ورآن[4] غزاله بیند دیوانه شود غزل سراید

یك رنگ شوند بادهٔ و جام گرد از ازل و ابد بر آید

گوید به زبان قال در حال آندم که نقاب بر گشاید

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

از قمقمه ریز ساقیا، قسم زان باده صافی سقاهم

زان باده که عقل شد زبونش لایعقل و کرد[5] پا و سرگم

گلگون قدحی که درهوایش شد بلبله بلبل از ترنم

از گریه قنینه در فواقست آن به که قدح کند تبسم

۱ــ د: جلال ۲ــ ملك ود : جمع ۳ــ د: جان ۴ــ د: گرآن

۵ــ ملك: لایتعقل کرد

یك دم کف ما مباد بی جام		تا کف‌به‌لب آوریم چون خم
زان پیش شراب‌ناب نوشیم		کز چرخ خوریم نیش[1] کژدم
دوشینه به گوش دل صراحی		می‌گفت نهان ز چشم مردم

می آینه جمال ساقیست
در جام جم‌جلال باقیست

ره بین شو ورهنما طلب کن		بیرون‌زخود[2] آ خداطلب کن
بیرون‌ودرون‌خدا[3]محیط‌است		گوهر ز محیط ما طلب کن
نـزدیك زنفی شو بـه الا		دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی‌کش و دردمندمی‌باش		صوفی مشوو خدا طلب کن
گنجی‌که‌به‌دست‌پادشانیست[4]		زیر قدم گـدا طلب کن
آن‌بوی‌که‌غنچه‌داشت‌درجیب		از رهگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی		در جام جهان نما طلب کن

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

عنقای هـویت هـوا دار		در قاف قدم به نوك[5] منقار
بال و پر خویشتن بیار است		وانگه بپرید سوی گلزار
از هر پر او به نوع دیگر		نوری شد و سایه‌ای پدیدار
چون سایه‌زنورزندگی‌یافت[6]		واحد[7] به عدد نمود بسیار
سیمرغ اگر هزار شد بیش		اما تو بجز یکیش مشمار
خط‌گرچه زنقطه یافت‌تالیف		هم نقطه بود ولی به تکرار
هـر لحـظه مغنی معانـی		این نغمه ادا کند به ادوار

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

مطرب به سماع عاشقانه		بر گو به نوای تر ترانه
دف رخ به تپانچه‌سرخ دارد		چون نی نخورد[8] دم زمانه

۱ـ ملك : میش. د: بیش　　۲ـ ملك: بیرون خود　　۳ـ ملك : درون ما
۴ـ د: زدست پادشاهست　　۵ـ د: زنوك　　۶ـ د: روشنی یافت　　۷ـ د: و آمد
۸ـ د: می نخورد

نالید [1] ز گوشمال هجران در چنگ مغنیان چغانه
بحرست [2] سماع دردمندان چون قطره در آی در میانه
تاموج و خروش و جوش بینی در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم از دل زند این سخن زبانه
می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده‌ام دوش بایار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت ازچهره نقاب زلف مه‌پوش [3]
لب بر لب خویشتن نهادم خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم وخود همی‌شنیدم گه‌جمله زبان شدم گهی گوش
خودساقی وخودحریف بودم نوشیده‌شراب و گفته‌خودنوش
درهوش و خرد یگانه گشتم آندم که شدم زعشق بیهوش
این نقش بر آب می‌نگارد آن‌لحظه که‌خم‌همی‌زندجوش
می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

ای چشم توجادوی فسونساز گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار پیوستهٔ ترك ناوك انداز
سد ساله نیاز عاشقان را زلف تو به باد داده از ناز
بوئی ز تو باد صبح برده بر غنچه دریده پردهٔ ناز [4]
شمعی که بگرد تو دو عالم پروانه صفت کنند پرواز
ماهی [5] که‌شدست‌ربع‌مسکون ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی آخر شد و عشق کرد آغاز
می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

۱ــ د: نالیده ۲ــ د: بحریست ۳ــ د. در نسخه اساس و ملك: بر دوش (تکرار قافیه) ۴ــ د: پرده از ناز (تکرارقافیه) ۵ــ د : بینی

ای فلك همچو گرددر کویت گشته وره نیافته سویت
مهر میخواند سوره والشمس صبحدم می‌دمید بر رویت
سایه بانیست برسر خورشید همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفگند ز هوا تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بویت آورد چون گل جان ما تازه [1] گردد از بویت
پیش محراب ابروت چو بلال[2] این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطره‌ای عالم ذرهٔ آفتاب تـــو آدم
قطره در بحر گشت نا پیدا ذره در آفتاب شـد مبهم
نی به دریا فزود یك قطره نی ز خورشید ذره‌ای شد کم
خاتمی ساخت حسن تو از لعل عشق باشد نگین آن خاتم
چشمت از غمزه میکند مجروح لبت از بوسه مینهد مرهم
بحر وحدت اگر بر آرد موج غرق گردد در او وجود وعدم
باور از من اگر نمیداری بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بودیار خالی ازاغیار

صبحدم ترك خواب می‌گفتم سایه را آفتاب میگفتـم
آتش طبع من همی افروخت سخنی همچو آب می‌گفتم
وصف خون دل از زبان سرشك با شراب و کباب می‌گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود پیش چنگ و رباب می‌گفتم
بحر می‌خواندم آفرینش را آسمان را حباب می‌گفتم

۱ـ ملك. در اساس پاره وظاهراً اشتباه کاتب است ۲ـ ملك. در اساس : چو هلال واین نیز اشتباه است

می‌رسیدم به وادی توحید دو جهان را سراب می‌گفتم
دل ز اغیار و یار می‌پرسید هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی‌از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست در سرما بغیر سودا نیست
همتم شد چنان بلند کزو بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز همچو زلفت‌مرا سروپانیست
بس که مشغول ناز خویشتنی به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی که تراهست عاشقی یانیست
تا میان تو از کنارم رفت چون کنارم میان دریا نیست
ای‌دل ازروی‌اوپراست‌جهان چه کنم دیدهٔ تو بینانیست

در رخ غیر می‌نماید یار
کی‌بودیار خالی از اغیار

هر کرا درد تو نگشت رفیق نیست‌رفتن بکوی‌عشق‌طریق
خرد خرده دان کند معلوم از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نـور را مفسر عشـق به جمال تـو میکند تلفیق
صفحه ماه را به خط غبار به حواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چه زنخدانت بس که کردیم فکرهای دقیق
دولت عشق‌جزهدایت‌نیست تا هدایت کـرا شود توفیق
چشم تقلید را به گل بربند بنگـر اینك به دیدهٔ تحقیق

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیار کی‌بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پرشد بر درت زاری و فغان پرشد
راز عشق تو برلبم بگذشت چون همه خلق‌را زبان پرشد
نیست کون ومکان‌ز توخالی وین‌عجب کزتولامکان پرشد
چون‌گشادی شرابخانه عشق ساغر جسم وجام جان پرشد
چون کشیدی کمان ابرو را تیر چشم تو در کمان پرشد
نورمهرت بر آسمان افتاد از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو		باطن و ظاهر جهان پرشد

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یارخالی ازاغیار

شیوهٔ رند باده پیمائیست		هنـر آفتاب رسوائیست
هر کجا سایه افگند خورشید		ذره ناچار مست وشیدائیست
نه به یارم مجال دسترست		نه از او طاقت شکیبائیست
در جمال وی از دریچه نور		مردم چشم من تماشائیست
غنچه باغ دولتش خوانم		آنکه‌خرگه‌نشین صحرائیست
ماه بـرج سعادتش دانـم		زانکه‌دراو‌ ج‌حسن‌وزیبائیست
آفـتاب مـرا ز هـر ذره		بین اگر در تو هیچ بینائیست

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیارکی بود اغیار

عاشقان راز عشق می‌گفتند		در به الماس دیده می‌سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد		حلقـهٔ عاشقان بـر آشفتند
باد بوی بهار وصل آورد		بیدلان همچو غنچه بشکفتند
می‌گذشتی‌چوسرووسوسن‌وگل		راهت‌ازروی‌ودیده می‌رُفتند
لایق هندوان زلف تو نیست		که بروی گل و سمن خفتند
ابروان کمان وشت‌در حسن		گرچه طاقند سر بهم جفتند
دیده بگشا که مبدعان وجود		زیـر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیر مینماید یار
خالی ازیارکی بوداغیار

از رخت روشنی قمر گیرد		و زلبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را بـر افشانی		همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان توهیچ نیست‌چرا		هیچ را در میان کمر گیرد
پیـرهن چاك میزنـم هر دم		که تـرا پیرهن به بـر گیرد
پیش پیکان آهم‌از خورشید		هر سحر آسمان سپر گیرد
چون‌رخ زرد را نهم برخاك		خاك پای ترا به زر گیـرد

جز تو چیزی نبیند آنکه چو من   پرده از روی کار برگیرد

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

مستم، از من مجوی علم و ادب   کار ما نیست غیر ذوق و طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت   پیر گردون چو طفل در مکتب
پر توی از بیاض روی تو روز   سایه‌ای از سواد زلف تو شب
بر زبان مـی‌برم حدیث لبت   جان شیرین همی رسد بر لب
سالها با تو کرده‌ام یـاری   تا ز تو ناصرم شدست لقب
مستی مـا ز چهرهٔ ساقی   هر کسی می‌نخورد ازاین‌مشرب
گر ندیدی جمال‌صورت دوست   سرمه از خاك پای او مطلب

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیار کی بود اغیار

۱۰ ترجیع بند

فاتح-ملك-د- ملك۲- معارف

ای رخت آفتاب کشور دل   تـاب مهرت[۱] مه منوّر دل[۲]
نقش رویت می‌وصراحی چشم   سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل   خال تو کرده خاك بر سر دل
طعمه سنبلت ز خون جگر   مستی نرگست ز ساغر دل
پر شد از غصه تو لوح وجود   نبرد قصهٔ تـو دفـتر دل
عشق دریا و دل در او صدفست   روح[۳] غواص ووصل[۴]گوهردل

۱ـ فاتح، ملك، د، سپه، درنسخه چاپی معارف‌العوارف (که با علامت اختصاری «چ» نموده‌شد): زلفت. این ترجیع بند دراین‌نسخه چاپی اخیرالذکراشتباها به‌ناصرخسرو نسبت داده شده ر.ك به مجموع مقالات سومین‌کنگره تحقیقات ایرانی ازانتشارات بنیاد فرهنگ ایران، مقاله‌ای درباره این‌ترجیع بند، بقلم مصحح‌ومجله گوهر سال‌اول‌ش...

۲ـ این ترجیع بند را مولاکمال الدین فارسی به مطلع زیر استقبال کرده رجوع شود نسخه خطی مدرسه سپهسالارشماره ۲۷۵

ای رخت آفتاب انور دل   زده عشق توحلقه بردر دل

۳ـ معارف: عقل   ۴ـ روح

دوش با بلبلان عالم غیب   میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم طلب کاران   چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران   حاجب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه مخموران   گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید   گشت سقای کوی خمّاران
کاروان گوی تا روان نشود   که روان شد ز چشم ما باران
سخن دوست را نهان گفتیم   تا نیاید به‌گوش اغیاران [1]
دوش باچنگ این نوامی‌خواند   مطربی در میان می‌خواران

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

بیدلانرا نی است همدم عشق   که بهر دم همی زند دم عشق
بی زبانست و راز می‌گوید   کو یکی راز دار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده   موی انداخته ز ماتم عشق
می‌خورد زخم و زار می‌نالد   می‌سراید شکایت غم عشق
ترك مه روی‌باده نوش کجاست   تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست وجام‌باده‌به‌دست   می‌گذشتم به سوی عالم عشق
مرغ دل را به گوش جان آمد   این ندا از صدای تارم عشق

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ترك نیلی کمان [ترلك پوش[2]]   آفتابیست مشتری در گوش

۱ـ د. ملك: عیاران   ۲ـ در نسخه اساس: بر گل پوش : ملك و، د.وچ‌وغالب نسخه‌های خطی: ترکك پوش، کلمه‌ای که درمتن قرارداده شد به‌نظرمناسب‌ترسید «ترلك» به‌کسر اول و سوم به معنی جامه پیش باز و آستین‌کوتاه. خواجوی کرمانی گوید : ترك خنجرکش لشکر شکن ترلك پوش. ر. ك دیـوان خواجوی کرمانی مصحح آقای احمد سهیلی‌خوانساری ص۲۸۳

لعل او بر کنار آب حیات گوهرش در میان چشمه نوش
مـن قلندر مزاج وقـلاّشم روز وشب کوزه میکشم بردوش
طالب واصلان دردی کش ساکن آستان بـاده فروش
دی به باغی گذر همی کردم دیدم از شوق بلبلان در جوش
بـه تفرج درآمـدم دیـدم بر سر سرو بلبلی خاموش
نظرش چون به سوی من افتاد از دل خسته برکشید خروش

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کـاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا ماه گفت و روشن شد دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت به طعنه لؤلؤ را حلقه در گوش کرد ولالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیدهٔ من قصهٔ موج خود به دریاگفت[1]
ما سخن را نهفته می‌گوئیم راز پوشیده را که پیدا گفت
دی به دکان کوزه گر رفتم خواستم راز[2] آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم کوزه‌ای زان میانه با ما گفت

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده به باد که چو من عمرکس به باد نداد
بـنده ساکنان دیـر شده گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن در بلا خرّم و به غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته یافته از شراب‌خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور کس بدین بخت در زمانه نزاد[3]
سرّم از ناله آشکارا شد رازم‌از خون دل برون[4] افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم بـاز گوییم هرچه[5] باداباد

۱ــ نسخه د، ملك، سپه، چ، این بیت در نسخه اساس نیست ۲ــ نسخه د ، در اساس ونسخه‌های دیگر: خواهم این راز ۳ــ ملك، د، چ: مباد ۴ــ د، چ: بروی
۵ــ چ: بازگویم ز هرچه

که جهان پرتو یست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتئیم و رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین[1] و راحت و رنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشتهٔ لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای
گه ببوسیم ساقیان را دست — گه بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری — آشیان غراب و پرّ همای
در قعود است خاك بنشسته — در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا برکشید بانگ[2] درای

که جهان پرتو یست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته از یك جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باد بی بوی طرّه تو حرام
جان چو ساغر رسانده‌ایم به‌لب — از لب تو نمی‌رسیم به کام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم[3] — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشك — پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از کفر و دین وشاه وغلام
پیش او رفتم و بداده سلام[4] — این سخن گفت درجواب سلام

که جهان پرتو یست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگارخانه خواب[5] — دیدم آن ماه را به چشمهٔ آب[6]
خال او از حبش فتاده به روم — لعل او در شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته کیش خطا — چین زلفش ببسته راه صواب
هردو درمان ماو این عجب است[7] — کین یکی درتبست و آن درتاب

۱ــ ملك، د، چ، دراساس: رنج راه ۲ــ چ: برکشیده بود ۳ــ د: بیزاریم ودرحاشیه نوشته است: بیرونیم ۴ــ د: سلامی کرد، چ: سلامی داد ۵ــ این بند در نسخه اساس نیست. ازروی نسخه ملك، د، چ نقل شد ۶ــ چ وملك: زچشمه‌آب
۷ــچ: برد درمان ما و این چه عجب

چهره و زلف او نمود به من — آیت[1] رحمت و نشان عذاب
بیخود ازجام عشق مست سحر[2] — میگذشتم به تربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — کله‌ای زان میانه داد جواب

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ ازدنیی — می‌گذشتم بـه عالم معنی
گذر من به‌سوی دیر افتاد — لات را دیدم آگه از عزّی
همه ازجام عشق مست و خراب — همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر صبوکشان دیدم — بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد — در سر او نه زهد و نی تقوی
یك زمان ذکر دوست کرد بیان — ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند به جوش — در و دیوار بر کشید ندا

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

۱۱ ترجیع بند

فاتح . ملك د. سپه

ای باده چو یافتی تو بویش — بر خیز شبی بجست و جویش
هرسو چوسگان به بوی اودو — باشد که گذر کنی به سویش
چون گرد برآمد از وجودم — بردار مرا ببر بـه کویش
در گلشن دولتش فرود آی — درگل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش ز گفت وگوی بشنو — از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که بر کنار جو،رست[3] — آب رخ‌ماست آب جویش
او زیست به خوی ما ندارد — نـاچار همی‌زیم به خویش
سد جـان و نواله کبابش — سد عقل و پیاله سبویش
وابستهٔ روی تـا نگردی — بربسته به حلقه های مویش
از غیرت عاشقان بیندیش[4] — زنهار نظر مکن به رویش

۱ــ چ. آیت. نسخه های دیگر: صورت — ۲ــ ملك. اساس،و د: باده به‌دست.
۳ــ د:جویست — ۴ــ ملك:میندیش

از شرم به پشت پای خود بین   و آهسته بگوش جان بگویش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

گر سرّ رموز[1] غیب دانی   حل کردن این لغز[2] توانی
حل شد ز تو عقده های عالم   چون مه تو به عقده در نمانی
ای با دل و جان غم تو در خور   چون عشق به موسم جوانی
جان بر قد نازکت فشاندن   خوشتر ز حیات جاودانی
هجران توام هلاك جانست   نی من غلطم مرا تو جانی
رویت مه‌آسمان حسن است   عشق تو بلای آسمانی
دل چون ارنی بروی تو گفت   بشنید ز غمزه لن ترانی
من با تو به دوستی همانم   با من ز چه رو تو ناهمانی
یك لحظه مرا[3] بخویشتن خوان   تا کی چو سگ از درم برانی
در عشق فنای ما یقین شد   ای عقل هنوز در گمانی
گر چهرهٔ عاشقان ببینی   این نکته چوآب زر بخوانی

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما زآتش دل همی گدازیم   چون شمع بسوز عشق سازیم
ما فتنه به حسن کس نگشتیم   حیران کرشمه مست نازیم
از ما مطلب ره حقیقت   سر تا به قدم همه مجازیم
در پیش مقامران چالاك   با داو دغا و مهره بازیم
داریم بـه خدمتش نیازی   وزهر که جز اوست بی‌نیازیم
نبود به نماز اگر حضورش   سد غسل کنیم و بی‌نمازیم
اکنون که بدست شه فتادیم   گـر باز بـدیم شاهبازیم
آزاده چو سرو در جهانیم   زان راست رویم و سرفرازیم
گر در ره دوست تیغ بارد   ما پا نکشیم و سربیازیم[4]

۱ـ د، سپه: عشق   ۲ـ د، سپه: لغت   ۳ـ سپه و د . ملك : چون باز مرا. فاتح: چون یار   ۴ـ حافظ فرماید :

گر تیغ بارددر کوی آن‌ماه   گردن نهادیم الحکم‌لله

وان نرگس مست را بمیریم — وان غمزهٔ شوخ را بنازیم
مطرب بنمای راه عشاق — تا پرده عشق را نوازیم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

روی تو و[1] زلفهای درهم — جمع آمده دین و کفر با هم
خورشیدرخ‌تو، نیزه، بالاست — زلف تو به روز و شام پرچم
درلعل تو کوچونیم ذره‌است — سد کان لطافت است مد غم
یك دانه به‌کام دل نخورده — در دام تو اوفتاده آدم
چشم توخدنگ‌غمزه‌انداخت — از فتنه خراب گشت عالم
هرچند که‌کم زدی تو ما را — شمشیر بلا نمی‌زند کم
هر تیر قضا که بر دل آمد[2] — از دست غم تو بود محکم
دل باغمت ازجهان شد آزاد — ای شادی من غلام این غم
محروم بمرد جان برین در — با راز تو دل نگشت محرم
پوشید سیاه چشم[3] گریان — بنشست ز مرگ[4] جان بماتم
گرمن بزنم[5] دمی دم ازعشق — آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما رند و سبوکشیم و قلاش — بگرفته بسر سبوی می‌فاش
آشفتهٔ ساقیان سرمست — دیوانه شاهدان جماش
درنقش بتان نشان توان‌یافت — از صورت بی‌نشان نقاش
گر خرمن مه دهند برباد — ور سنبله فلك شود جاش
برمن به‌جوی چومست باشم — بنشسته میان بزم اوباش
من بر در میکده به مژگان — جاروب همی‌کشم چوفراش
پرسید ز شور و فتنه عشق — هر کس که به‌عقل کرد کنکاش
من از دل خسته می‌خروشم — زاهد تودرون ریش مخراش

۱ـ ملك ود. دراساس: روی‌توز — ۲ـ د: هرتیغ که برسرمن آمد — ۳ـ ملك: جسم — ۴ـ د: گریه — ۵ـ د: نزنم

گر نیکم وگر بدم تو شو نیك　　گر ناخوش‌وگر خوشم‌توخوش‌باش
هر شب ز فراق روی دلبر　　بر صفحه زر شوم گهرپاش
گوئیم بخاك پایش این رمز　　هر گه که زنیم بوسه برپاش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ای حسن تو آفتاب تابان　　روشن برخت ستارهٔ جان
پیدا شده‌ای چومهر دردل　　چون ذرّه زچشم عقل پنهان
گفتیم و شنید با تو حرفی　　کز گفت وشنیدخارجست آن
هرگل که شکفت در بهاران　　گشتیم برو هزار دستان
تاکی سخن ازقدیم‌ومحدث　　تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دو زخ　　تا چند امید باغ رضوان
درعشق‌وجنون بسی‌فنونست　　برتر ز تعقل[1] سخن دان
بندست عقال عقل بگسل　　تا گرد کنی میان میدان
برعرش رود براق عرشی　　چون‌گرد بدن شود[2] پریشان
زان[3] نور محمدی برآید　　درقرب حق ورضای‌رحمان[4]
درعشق طلب‌تو‌نقش هرچیز　　کزلطف شدست آینه سان

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

از بس‌که لبت شراب داده　　چشمت همه دل‌بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته　　زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو زمژگان　　هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده　　شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت　　از گوشه دل کباب داده
ما را به وصال وعده کرده　　می‌خورده بما سراب[5] داده
دردی به نهاد ما نهاده　　گنجی به دل خراب داده

۱ـ د : تعلق　　۲ د، نسخه های‌دیگر: چون گردشودبدن　　۳ـ د: وان
۴ـ د: یزدان　　۵ـ د، درملك وفاتح: شراب

بی‌روی‌تو کو بهشت جانست   هجران توام عذاب داده
بر درد سر فراق چشمم   از اشکٔ روان گلاب داده
بفروخته‌ام جنان بیك جو   وان را به شراب ناب داده
هرگه که سؤال عشق کردم   در حال دلم جواب داده

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگٔ وجود غیرخالی

پوشیده نماند [1] عشق دد دل   پنهان نشد آفتاب درگل
گل بود شدآینه دل[2] ازعشق   هان تا نشوی ز عشق غافل
بی صدق به عشق ره نیابی   در حق [3] نرسی ز راه باطل
حکمی که[4] زحق رسد نباشد   موقوف مبادی و مسایل
بی[5]دوست نبود هیچ آسان   با یار نماند هیچ مشکل
در بند اصابع یدالله   سر رشتهٔ مدبر است و مقبل
ما حاصل عمر صرف کردیم   در عشق نبود هیچ حاصل
زاهد مسپر ره تصرف   بگذر ز خود وبرس به منزل
زین بند تو در سمند همت   دل از بدو نیك خلق بگسل[6]
ناصر چو ز عشق میزنی دم   بگشای زبان بگوی از دل
هرچند که من خموش گردم   هر لحظه نهان برآید از دل

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگٔ وجود غیرخالی

ما تربیه‌ایم [7] وعشق استاد   درمذهب ما بدوست ارشاد[7]
هرچند که زیرکی تو ای عقل   صیدی وترا قضاست صیّاد
تقدیر چو نقش کعبتین است   بی‌نقش نباخت هیچ نرّاد

۱ـ د. نسخه اساس وملك: بماند   ۲ـ د: گل‌بود دل‌آینه شد   ۳ـ د. اساس وملك: درره   ۴ـ ملك ود: علمی که   ۵ـ د. نسخه‌های دیگر: با   ۶ـ این سه بیت اخیردر نسخه اساس وملك نیست ازنسخه د، نقل شد و دراین بیت اخیروبیت بعد ازآن قافیه «دل» تکرارشده ر.ك به مقدمه، تکرار قافیه   ۷ـ کذا. در اساس و ملك. این بند در نسخه نبود   ۸ـ ملك: اسناد

سد نکته عشق فهم کردیم بی طبع سلیم و ذهن وقّاد
بیرون زمزاج آب و خاکیم بـر گل بنهاده‌ایم بـنیاد
نه‌عقل نه‌جان نه‌علوی وسفل نه جزو نه کل نه آدمی زاد
ازمحنت جان نمی‌خورم غم و زشادی تن نمی‌شوم شاد
هردم دم سرد می برآرم دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود بریدم برداشت زبان عشق فریاد

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

دوشینه میان بحر افکار یعنی که به خاطر گهربار
غوّاصی درّ عشق کردم سدغوطه میان‌بحرخونخوار
افتاد به دست من گهر ها الحق همه همچو درّ شهوار
در شام سواد گشته روشن مـانند ستارگـان سیّـار
ناصرسخن‌تو همچودرّ است دریست ولیك[1] هریك اشعار
آنگه به بها رسد که او را در گوش قبول خود کند یار
گیرد ره بحر خود گهر به چون‌نیست‌گذربگوش‌دلدار
آن در زبرای‌گوش یاراست نی از پی منکران اغیار
آنرا ز گهر چه سود لیکن چون او شبه رابود خریدار[2]
انصاف ببخش منکران را یا توبه بده خدا ازین کار
در مکتب عشق اهل معنی این بیت همی کنند تکرار
گر بی خبری خبر ندارد ز آئینه عشق و نور دلدار[3]

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

۱۲ مخمس[4] فاتح، ملك

دریاب که شد روز جوانی بسرای دل درمیکده شورقص‌کنان باده‌خورای‌دل

۱ـ ملك: بهای ۲ـ این مصراع در همه نسخه ها چنین است باید کلمه شبه را با های غیر ملفوظ خواند . شبه معرب آن شبق سنگی سیاه و قیمتی است. شب است این یا شبه یا مشك یا موی (سعدی) ۳ ـ ملك در نسخه اساس : دیدار
۴ـ عنوان در هر دونسخه چنین است.

با یار نشین از دو جهان بی‌خبر ای دل
در پرده عشاق به سوز جگر ای دل
این راز بگو با همه وقت سحرای دل
کای هردو جهان مست زانفاس نسیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت
لطف است مرا یکسر ازاحسان قدیمت
گر پرده ناموس بر آنی که درانی
نقل همه یك قطره ز دریای نعیمت
بشناخته‌ام قـاعدهٔ طبع کـریمت
گر شهد دهی با من و گر زهر چشانی
ای زلف ترا بوسه زده غالیه بر پای
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای
خوناب سرشك‌ازجگرسوخته بگشای
سنبل شده گیسوی ترا هندوی گرآی
شرط است که‌برآب روان‌سرو کند‌جای
تا عرضه دهد پیش تو اسرار نهانی
چون من به‌سلامی شدم ازلعل‌توخرسند
تا مهر ترا شد به دلم خویشی و پیوند
از زخم بمردیم و ندانیم که تا چند
چشمت نظری بر من آشفته نیفگند
در دام سر زلف تو درمانده به سد بند
این سست وفائی بود و سخت کمانی
ای وصف رخ خوب تو برترزمگوئی[1]
آن زلف و رخ ای باد ببینی و بگوئی
دیدیم میان تو و گفتیم که[2] موئی
سد طعنه زده روی تو گل را به نکوئی
کای لاله چه رنگی‌تووای‌باده چه‌بوئی
یا سایه موئی که تو رفته ز میانی
ای چشمهٔ حیوان شده ازشرم لبت آب
ازلعل شکربار تو شد خون دل عنّاب
هردم رود ای مدعی ازچشم تو سیلاب
تابی زمه روی تو خورشید جهان تاب
شد چشم‌من‌ازشوق رخت‌چشمه‌سیماب
گر شرح غم ناصر شوریده بخوانی

۱۳ مسمط ملك، د

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند
آتشی در دل شوریـدهٔ[3] دیوانه زدند
زاهدان خیمه عشرت سوی میخانه‌زدند
خیزکز باد صبا زلف سمن شانه زدند
وز رخ‌شاهدگل پرده برانداخته‌اند
ساقیان جام جم از باده[4] حمرا کردند
شاهدان‌باده بروی‌گل وریحان خوردند
می‌فروشان می‌گلرنگ‌بخون پروردند[5]
و زگل و سبزه بساطی بچمن گستردند

۱ـ چنین است درهمه نسخه‌ها، وقافیه مصراع سوم بگوئی ۲ـ در اساس: چه
۳ـ د: ریش‌من ۴ـ ملك: ساغر ۵ـ ملك، درفاتح: می گلگون به‌صراحی کردند
(تکرار قافیه است)

تادر ومجلسیان بزم طرب[1] ساخته‌اند

نو بهار آمد و گلهای چمن بشکفتند   بلبلان راز دل خویش ز کس ننهفتند
غنچه رادوش چویاقوت دهن می‌سفتند   عندلیبان سحر خیز به گل می گفتند
که نسیم سحر [2] از غالیه نشناخته‌اند

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم   سخن توبه مگو بیش که ما بشکستیم
بنشین [3] کز می نوشین لبت سر مستیم   با گل و لاله چو امروز به می بنشستیم
قامت سرو سهی از چه برافراخته‌اند

باده نوشان که چو من معتکف خمارند   وقت آنست که خاطر بچمن بسپارند
ابر می‌گرید و مرغان چمن می‌زارند   هوس‌سرووگل،آنهاکه‌چوناصردارند[4]
رخت سودا همه از سینه بپرداخته‌اند

۱۴ مسمط د ـ

باز مرغ سحری سوی گلستان آمد   وقت می خوردن و آشفتن مستان آمد
بلبل دل شده در ناله و افغان آمد   زاهد از صومعه بگریخت به بستان آمد
جان فشان، رقص کنان، خرقه گرو کرد همی

ای گل از دیدهٔ زیبای تو دزدیده جمال   تشنهٔ آتش یـاقوت لبت، آب زلال
وصف مهررخ تودرخم زلف چوهلال   نتوان گفت که درغایت‌حسنست و کمال
طلعةالنیر فی‌الوجه‌ام وجه صبی

چرخ را طعنه زند زلف‌تو در طعنه‌گری   بیم آنست که از مهر فلك دل ببری
گرازین عارض گلگون به‌گلستان‌گذری   وربدان غمزه جادوسوی نرگس نگری
چشم‌این‌خیره‌شود،چهره‌آن‌غرقه‌خوی

دوش‌سرمست‌گذشتم‌سوی‌باغ‌ولب‌جوی   مجلسی دیدم‌وچنگ‌ودف‌وساقی‌وسبوی
دلبران خورده بهم ساغر می روی‌بروی   چون برآمد ز دل درد کشان هایاهوی
من‌در آن‌حالت بنشستم وگفتم هی‌هی

عمر برباد شد آن یار پریچهره کجاست   در بهشتیم ،جدائی زرخ حورچر است

۱ـ ملك: بزم سحر   ۲ـ ملك: چمن   ۳ـ ملك: منشین
۴ـ د: آن جمع که چون من‌دارند

این چو آن حور بهشتی است همی گویم راست   که چو او روشنی دیده وقوت دل ماست
عیش تلخست مرا بی لب چون شکروی
دوش رندان خرابات ندا در دارند   که حریفان صبوحی سرخم بگشادند
باده آنها که ننوشند حقیقت بادند   عاشقانی که چو ناصر ز جهان آزادند
گوی تا باده بنوشند به چنگ و دف و نی

۱۵ مسمط ملک

ای عارض تو آینه صنع الهی   اسرار تو چون حسن رخت نامتناهی
در سایه زلفت شدم ایمن ز [تباهی][1]   هر جا که زند چهره تو خیمه شاهی
ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب
رفتی و فراق رخ تو می شکند دل   گر خون بشود از غم رویت چه کند دل
بی یاد لب تو نفس خوش نزند دل   با مهر اگر نسبت روی تو کند دل
جان نعره بر آرد که مگو نامتناسب
باز آی که خون جگر از دیده روان شد   دریاب که جانم به جمالت نگران شد
دل در طلبت نعره زنان جامه دران شد   از وصل تو قانع به خیالی نتوان شد
تا مهر بود کس نکند یاد کواکب
ای چشم خرد از رخ ادراک تو محجوب   با عارض تو صورت یوسف نبود خوب
بی بوی تو روشن نشود دیده یعقوب   پا فرق ارادت ننهد بر در مطلوب
. . . .[2] در خواب شود دیده طالب
چون روی تو مه را نبود سیرت و اخلاق   اوصاف جمالت نتوان کرد بر اوراق
هر جور و جفائی که کنی بر [من][3] مشتاق   افغان نتوان کرد که در مذهب عشاق
فرمان تو جایز بود و حکم تو واجب
ای نقش تو در دیده سودا زده حاضر   هرگز نکنی یاد من سوخته خاطر
بعد از من و تو گرد جهان روشن و ظاهر   وصف رخ خوب تو و درد دل ناصر
بر دفتر قاضی بود و صفحه کاتب

۱ــ نسخه: آهی. قیاسا تصحیح شد.
۲ــ این کلمه خوانده نشد   ۳- این کلمه در نسخه نیست

مقطعات

۱۶ در مدح جلال الدین [هوشنگ شاه] — فاتح. ملك

به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد — که نیست مسکن معلوم مور مسکین را
من غریب چو شاهین چشم بسته و باز — مربی ای نه که گوید به پیش شاه این را
بگوی ناصر اگر گشته‌ای بزرگ امید — بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را
از آن زمان که برین در ملازمم چون بخت — سرم بخواب ندیدست روی بالین را
مرا ملازمت شاه لازمست ولیك — شرایطست بسی خدمت سلاطین را
نه اسب دارم و نه زین و ، حیرتم زینست — که میکشم بسر دوش خود نمدزین را
پیاده شش درجه از بساط چون طی کرد — زقرب حضرت شه یافت فرّ فرزین را
نه کمتر است رهی از پیاده شطرنج — که شط رنج و بلا دیده‌ام جهان بین را
جلال دولت و دین تا ابد مؤید باد — برای مصلحت کار دولت و دین را

۱۷ قطعه — ملك

زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف — صفای ذهن تو تأثیر ماه و خور دارد
نظام کار ممالك بیمن صحبت تو — کمال یافت که از فرخی اثر دارد
به ذات تو خطری از عروض عارضه نیست — عرض به معرض جوهر کجا خطر دارد
هنر پناه توئی و به آستانه تست — پناه هر که سرو کار با هنر دارد

قلم که همسر تیغست ملك و ملّت را — برای خدمت تو برمیان کمر دارد
شنیده‌ام که شه از بهر بنده انعامی — قبول کرده از آن رای تو خبر دارد
به حسن تربیت آنرا [اگر][1] برون آری — دهان به شکر شما بنده پرشکر دارد
عطا ردی تو و من شاعر پریشان حال — ز طالعست که لطفت به من نظر دارد
به ذره‌ای نبود آفتاب را نقصان — که ذرّه را به عنایت زخاك بردارد
بقای سلطنت شاه باد و عمر عزیز — همان قدر که قضاحکم برقدر دارد

۱۸ قطعه

فاتح . ملك

ننهاد نقطه‌ای زوفا در نهاد دهر — آنکس که شکل دایرهٔ ماه و خور کشید
مهری ندید دیده عقلم ورای مهر — هر گه که سر بجبهٔ اندیشه درکشید
ای یار اگر ز گل طلبی بوی اتحاد — این پنبه را زگوش تو بایدبدر کشید[2]
نقاش بر جریده امکان بکلاك امر — هرصورتی که هست به نوع دگر کشید
چون غنچه تنگدل نتوان شدز خار غم — گل خنده بیش زد که جفا بیش‌تر کشید
آگه شوی زقاعدهٔ چرخ یك بیك — گرباطل تو کحل خردبر بصر کشید
ایمن زسر محنت او نیست صحن باغ — از چتر گل نگر که به سردرسپر کشید
برگش ندادهرگز و آزاده نام کرد — آنرا که همچو سروسهی خویش بر کشید
دل در جهان مبند که باد اجل ترا — خواهدبسوی خاك از این رهگذر کشید
گردددر آسیای فلك خردچون سبوس — هر کس که همچوسنبله‌ازکبرسر کشید
ناصربه بال همت از اجرام درگذر — دون همتی است منت دورقمر کشید

۱۹ قطعه

ملك. فاتح

ناصر انصاف ازجهان مطلب — که درآفاق[3] ازاو نیابی گرد
خسرو عادلی نماند مگر — تاجداری خروس خواهد کرد
پرورد آسمان بخون دلش — هر که دردور ما سخن پرورد
کار دانش زمین فرو بردند[4] — زحل نحس و زهره نامرد

۱ــ درنسخه: که گر ۲ــ چنین است درهر دو نسخه تکرار قافیه بنظر می‌رسد ۳ــ ملك. درفاتح: انصاف ۴ــ هر دو نسخه چنین است. (؟)

ذره‌ای مهر اگر بدی‌درچرخ — چهره مهر او نبودی زرد
کعبتین است‌سعدو نحس‌فلك — کوکب‌و برج اوچو تختهٔ‌نرد
تو همه ششدری و هر ساعت — ضرب‌اومی‌خوری‌چومهرهٔفرد
آتش‌اندرطمع زن‌وچون‌خاك — بردر ناکسان سفله مگرد
بایدش‌سد(سنان؟)خواری‌دید — هر که‌یك‌نان‌زخوان‌دونان‌خورد
با همه خلق همدمی کردم — همدمی نیست بهترازدم سرد
حکمای زمانه را دیدم — هیچ دارو نمی‌رسد با درد

۲۰ قطعه

فاتح. ملك

پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی — ای خواجگی‌زرفعت نام‌تو نام دار
اسبی که باپیاده خود شاه‌گفته‌است — بار رهی برد نبرد بار انتظار
یك بادپای تند روان جران بده — چون‌خنگ چرخ‌وزردهٔ‌خورشیدراهوار
اسبی‌نه‌آنچنانکه سقط‌گفتش انوری — اسبی چنانکه بود معزی‌براو سوار
عمرت دراز باد که از نوك کلك‌تو — کارم چو کارخانه (مانیست) پرنگار

۲۱ قطعه درشکایت‌ازپیری

فاتح. ملك

شددشمن جوانی موی سپید برسر — آن به‌که‌جای دشمن بالای‌سر نباشد
سرهمچوصبح‌کاذب بی‌وقت‌شدسپیدم — شامی زصبح پیری تاریکتر نباشد
یارب‌سفیدچون‌شدموی‌سیه‌چوهرگز — بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

۲۲ قطعه

فاتح.ملك

مردمانی که اندرین دورند — همه پرمکر وزرق و تلبیسند
چون‌زحل‌روسیاه ومنحوسند — گرچه برترز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید — چون زن ومرد جمله ابلیسند

۲۳ قطعه

فاتح.ملك

درحسب‌حال‌خودوشکوه‌به‌یکی‌ازبزرگان

صاحبا بارگاه قدرترا — مهربنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی — که کمالی گرفت نقصانش
رنج‌افزود [و] کس‌نرنجانید — بعیادت قدم زاخـوانش
غالبا او بـدان نمی‌ارزد — که بپرسد وزیر سلطانش
ایزدم رحم کردو صحت داد — بس که‌خواندم‌رحیم‌ورحمانش
بتقاضای شه نبودم روی — رای کردم بحکم فرمانش
که‌نشینم‌چو گنج در کنجی — بهر تعلیق نسخ دیوانش
رخ بدیوار عجز چون سایه — دور از آفـتاب تابـانش
تا مگر همچو من گدائی را — برسد رقعه‌ای ز دیوانش
حال، القصه حجره‌ای دارم — بدچو حالم اساس ویرانش
گوشه‌ای‌همچو چشم‌بدخواهت — تنگ و تاریك سقف ایوانش
سخت‌سست‌وقوی‌ضعیف‌نهاد — شش جهات و چهار ارکانش
گر چه دیدار اوکرا نکند — بـکرا بستـه‌ایم پیـمانش
در میان‌دوچشمه افتاده است — گر ببینی به چشم احسانش
آبروی مرا دهـد برباد — کثرت آب و قلت نانش
بادکیوان غلام‌توچون چرخ — تابود دور چرخ کیوانش

۲۴ قطعه ملك

ای قاصد خجسته پی مشتری محـل — برخوان‌به‌گوش‌خواجه‌که‌الصیف ارتحل
شد بر براق عزم غبار درت سوار — تا بگذرد ز فرق مه و تارك زحل
بیرون ز سدره قدر رفیعت هزار میل — افگنده تخت دانش‌وبنشسته در محل
از سیم اشك دامن من‌پرشده است لیك — بی‌قیمت‌است‌ازآنکه‌به‌خون‌می‌شودبدل
بی‌توشه نیستم که گدای حبیب را — باشد همیشه قرص مه و مهر در بغل[1]

۲۵ در نعت حضرت باری ملك. سپه

ای زماوصف تودر مستی‌خیال‌انگیختن — وز سر دیوانگی فکر محال انگیختن[2]

۱ــ این‌شعر فقط در نسخه ملك بود و به همین‌صورت درجزءمقطعات آورده‌شده ۲ــ این‌قصیده درنسخه ملك در مقدمه‌غزلیات آمده است.

بی‌نهایت را بعقل منتها نتوان شناخت نفس ناقص کی‌تواند این کمال انگیختن
بر تر از حدی و وهمی چون کنم تعریف تو بی مثالی از تو نتوانم مثال انگیختن
چون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد عقل موسی محو گشت اندر سؤال انگیختن
جوهر معنی ز علو آب و خاك ماو سفل نیست ممکن گوهر از کان از سفال انگیختن
هم مگر در نور خود خورشید گیرد ذره را ورنه با او ذرّه نتواند وصال انگیختن
چون تو ئی بالذات جزو و کل عالم را محیط با کمال تو که خواهد قیل و قال انگیختن
تو چه معشوقی که حسن و ناز معشوقان ز تست این جمالت را کمالی در جمال انگیختن
در رخ انسان که ماه احسن التقویم اوست از جبین خورشید و از ابرو هلال انگیختن
کلك صنعت نکته‌ای از حسن نگذارد فرو خوب رویانرا بوقت خط و خال انگیختن
کرده‌ای بر لوح فطرت قامت گردون دو تا بر وجود تو چنین شرط است دال انگیختن
تو خداوندی اگر احوال ما برهم زنی ما و از جان خدمتی در حسب حال انگیختن
شمع اگر پروانه را سدره بسوزد بال و پر باید از همت دگر ره پر و بال انگیختن
دوستان را کشته‌ای از فقر و فاقه زار زار دشمنان را مانده‌ای در ملك و مال انگیختن
میبری اولاد احمد را به محشر غرق خون نیك باشد سرخ روئی بهر آل انگیختن
در دلم بنشان بدست خود نهال راستی زانکه اندر سنگ می‌ماند نهال انگیختن
جرم ما از ذرّه افزونست و عفوت ز آفتاب ذرّه در خورشید نتواند زوال انگیختن
گر بخاك عاصیان بادی وزد از لطف تو ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
کار تو احسان و کار ما همه تقصیر و عجز فعل تو احسان و فعل ما و بال انگیختن
نظم او در حضرت تو گر همی یابد قبول ختم میگردد بدو حسن مقال انگیختن

۲۶ قطعه در مدح ملك فخر الدین فاتح

یمین ممالك ملك فخر الدین که هم یمن ملکی و هم فخر دین
قبای زر اندود افلاك را تراز از خط تست بر آستین
اگر عزم تو ترك میدان کند شود آسمان در مکانی مکین
وگر حزم تو ترك جولان کند مبتّر شود در زمانی زمین
بسوزد چو ساعی بود قهر او زحل را اثیر از دم آتشین
بسازد چو داعی بود لطف تو حمل را ز خام اسد پوستین

عطارد پناها شناسی که من — بشعری رسیدم ز شعر متین
چو زاغ کمان طوطی طبع من — از آن گوشه گیرست و عزلت نشین
که بهر کتابت ز دیوان شاه — جدا همچو جزو رهی شد رهین
اگر یاری می کنی درخور است — که یارت خدا باد و ناصر معین

۲۷ قطعه — فاتح. ملك

درحسب حال خویش ومدح شرف الدین

خطاب کرد مرا وقت صبح کای ناصر — چرا چو ثابته ساکن شدی زسیّاری
پس از خجالت بسیار سر بر آوردم — بگفتم از سبب مفلسّی و بیماری
بگفت چاره این کار سخت آسانست — همیشه چاره بیچارگان کند باری
برو به سدّه صاحب نصاب عقل وهنر — که هرکه سر نهد آنجا کند کله داری
معین حق شرف الدین که خاك سدّه او — شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری
مـربّی علما عالـم معالم دیـن — که نیست دانش او مختصر ز بسیاری
زحل که حارس حصن حصین گردونست — زرای روشنش آموخت حزم و بیداری
غبار موکب او سرمـهٔ سپاهانست — که داد روشنی چشم تیره و تاری
حساب عمر شما در زمانه چندان باد — که فاضل آید ازو هرعدد که بشماری[1]

۲۸ قطعه ـ دردوری ازصحبت فرومایگان — فاتح . ملك

مدار ای اهل دانش بالئیمان — توصحبت تانباشی درندامت
بهشت جاودان باشد نصیبت — که ایشان را نبینی تاقیامت[2]

۲۹ مثنوی — فقط در فاتح

الا ای صبا روسرخویش گیر — زمانی ره دوستی پیش گیر
چو آه دل آشفتگان گرم رو — سحرگه به اطراف خوارزم رو
زناری به نوری سلامی ببر — زکاهی به کوهی پیامی ببر
بهرمنزلی جست وجوئی بکن — بهربیدلی گفت و گوئی بکن

---

۱ ــ این بیت درمقطع قصیده۶۸ نیز آمده.
۲ ــ این قطعه درنسخه ملك دوبار، یکی ضمن رباعیات وباردیگر جزء مقطعات آمده

خبرپرس از پختگان نیاز ‌ ‌ ‌ ‌ به‌خامان افسرده‌مگشای راز
چو یابی بسوی سعادت نشان ‌ ‌ ‌ ‌ بکن هر چه هست از ارادت نشان
بشرط ادب روی برخاك نه ‌ ‌ ‌ ‌ قدم همچو عیسی برافلاك نه
سکانرا ثناگوی وخاطر بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن آستان نام ناصر بگوی
چو در کوی دولت پناهت دهند ‌ ‌ ‌ ‌ چو درمنزل وصل راهت دهند
ببار اشك وازسینه آهی برآر ‌ ‌ ‌ ‌ سلام وزمین بوس من عرضه‌دار
سلامی سبك روح تر از نسیم ‌ ‌ ‌ ‌ سلامی در او بوی عهد قدیم
سلامی معطر چو بوی بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ سلامی که جان سوی جانان نوشت
سلامی که آید از او بوی درد ‌ ‌ ‌ ‌ سلامی خبرداده از روی زرد
سلامی بخوناب حسرت سیاه ‌ ‌ ‌ ‌ سلامی مجرد دگر جمله آه
بخون جگر چهره آراسته ‌ ‌ ‌ ‌ همه عذر نامردمی، خواسته
گر آنجا توقف دمی باشدت ‌ ‌ ‌ ‌ وزان محرمان همدمی باشدت
حدیث محبت فراوان بکن ‌ ‌ ‌ ‌ پس آنگه شکایت ز هجران بکن
سرشك ندامت روان کن ز روی ‌ ‌ ‌ ‌ ملالت گرش ناورداین بروی
فلان درصبوری بسی رنج برد ‌ ‌ ‌ ‌ دوائی ندید از غم هجر ومرد
به یك حرف از روم تاچین بپوی ‌ ‌ ‌ ‌ تحیّت سپرسازو آنگه بگوی
اگرما جدائیم هم با توئیم ‌ ‌ ‌ ‌ به‌معنی یکی و به‌صورت دوئیم
گرم باز وصل تو روزی بود ‌ ‌ ‌ ‌ بروی توام دل فروزی بود
نیت آنچنانست در خاطرم ‌ ‌ ‌ ‌ موافق بدان باطن و ظاهرم
که درباغ چون بید خنجر زنند ‌ ‌ ‌ ‌ گل ولاله از خاك سربرزنند
بخدمت کمر بندم وچون غلام ‌ ‌ ‌ ‌ چو قطره به‌دریاروم والسّلام
نگفتم ز بهر ادب نام دوست ‌ ‌ ‌ ‌ که‌این نامهٔ‌ما نه‌درخورد اوست

غزلیات

۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ ملك۲

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را
زلف تو برآشفته من بی سر و پا را

آن چشم سیه دل که کمان دارد ازابرو[1]
ترکیست که پیوسته زند راه خطا را

زنجیر نهد طرّهٔ تو آب روان را
در دام کشد گیسوی تـو باد صبا را

ما گرد تو ای سرو چو آبیم که باشد
آسودگی از سایهٔ اقبال تو ما را[2]

ما از دهن تنگ بتان وعدهٔ شیرین
بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را

سد بار به حج رفتن حاجی نکند سود
یکبار همان به که رود راه صفا را

رفتن به در خانه خدا را نتوانیم
لطفی کن و پیغام بر، ای باد خدا را

ای خواجه‌تودانی وهواخواهی سلطان
من معتقدم همت رندان گدا را

تا یار سوی خود بکشد همچو کمانم
روزی بنشانم به نشان تیر دعا را

ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش
از چاه زنخدان تو خورد آب بقا را

۲ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

چون کعبه وصل تو مقامست صفا را
در قبله[3] خود آ، تا بپرستیم خدا را

چون غنچه کسی‌یافت هوای سرکویت
کاندر دل تنگش نبود راه هوا را

۱ـ دراساس: دارد وابرو   ۲ـ این بیت وبیت بعد درنسخه «د» نیامده

۳ـ سنا: کعبه

تو تازه[1] بهاری و به سودای تو چون گل / ما زر بدرآورده زدل[2] تازه بهارا
با مشك خطا نسبت زلف تو خطا رفت / خط در کشم از خط تو این خط خطا را[3]
بی‌مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم / از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را
مستظهرم از بلبل[4] خوش نغمه که در فقر / بی‌صوت و مغنّی[5] نتوان یافت غنا را
ناصر بنظر آب روان دارد و هرگز / نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

۳ فاتح- ملك- سنا- د- ملك ۴

آئینهٔ خدائی رخسار تست یارا / بگذار تا ببینیم در آینه خدا را
در کعبهٔ وصالت گر باشدم مقامی / از زمزم دو دیده آبی زنم صفا را
ای گل به‌تازه روئی بنشین در آب چشمم / تا آبرو فزاید از صحبت تو ما را
مگذار تا رخت را اهل هوا ببینند / آن به که ره نباشد بر شمع تو هوا را
گر مشك کرد از آهو[6] با زلف تو تشبّه / نبود عجب که دارد در اصل خود خطا را
خوش باد[7] نی، اگرچه بر باد رفت عمرش / کو میدهد نوائی رندان بی‌نوا را
ناصر دو رود دیده پر دار از ترانه / کز پرده‌های چشمش بربسته رودها[8] را

۴ ملك- د- سنا

ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا / که حکم آینه شد آب دیدهٔ ما را
تو سرو ناز منی سر چه میکشی از ناز / گذر به جانب آب روان تماشا را
مباش در غم فردا و شاد باش امروز / که کس نداند امروز حال فردا را[9]

۱- سنا: توباد ۲- سنا، د: چو گل ۳- سنا، د: این فکر خطا را
۴- ملك، د، سنا: مطرب ۵- سنا: بی‌صورت و ممنی ۶- ملك، در اساس: کرد آهو. درنسخه «د» این بیت نیامده ۷- نسخه د، دراساس: خوش وقت نی ۸- در نسخهٔ ملك بیت مقطع چنینست:

خامه به دست ناصر همچون عصای موسی / سهوش مکن که دارد از آدم این عصا را

واین غزل بروزن این غزل مشهور خواجه حافظست به مطلع:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

۹- این بیت و بیت مقطع غزل در نسخهٔ سنا نیامده، واى درنسخه د، وملك هست

بیا که صبح بهارست و وقت گل چیدن — که پر ز لاله و گل دامنیست صحرا را[1]
خمار دردسر آورد، ساقیا برخیز — به اهل درد بده دردی مصفا را
دمی[2] که کشتی زرین به دست ما آید — ز تشنگی به دمی درکشیم دریا را
بساز ناصر با عاشقی و تنهائی — که نیست زحمت تنها حریف تنها را

۵ — د

نگارا، دلبرا، چابك سوارا — بتا، کافردلا، بی رحم یارا
مکن دوری، مجوی از ما جدائی — که هجرانت پریشان کرد ما را
فراق دوستان ناخوش بلائیست — خدایا کس مبیناد این بلا را
نه وصلت میدهد یکروز تشریف — نه هجرت میکند یکدم مدارا
نیائی و نیاید یادت از ما — فرامش کرده‌ای گوئی وفا را[3]
اگر باد صبا گردد به گردت — ز غیرت پی‌کنم باد صبا را
قضا گر داد من نستاند از تو — به درد دل بسوزانم قضا را
به جان تو که بی‌تو خوار و زارم — بکن رحمی، مکن دوری، خدا را
چو ناصر عاشقی باید مصفا — که داند قیمت حسن و صفا را

٦ — فاتح — ملك — د — سنا

خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا — خلاف عهد تو کردن مرا چه زهره و یارا
اگر ز زلف تو دستم [رسد] به حلقهٔ کعبه — به آب زمزم دیده صفا دهیم صفا را
هزار نکتهٔ شیرین به وعده[4] از لب لعلت — شنیده‌ایم، ولیکن ندیده‌ایم وفا را
اگر به‌دست رسولی تحیّتی بفرستی — به حق آنکه کریمی خود آی بهر خدا را
خیال آن لب و دندان[5] نشسته است بچشمم — به‌لعل و در بود آری همیشه چشم گدا را

۱ـ استقبال از غزل سعدیست. این بیت نیز شعر دلنشین سعدی را بخاطر می‌آورد
بیا که فصل بهاراست تا من و تو بهم — به دیگران نگذاریم باغ و صحرا را
۲ ـ د. در نسخهٔ سنا و ملك: مئی که، و ظاهرا دمی که مناسبتر مینماید ۳ـ نسخه د: یك باره ما را ۴ ـ در نسخهٔ اساس: به وعدهٔ ۵ ـ د. ملك. در اساس: لب میگون.

نخست تیر که زد غمزهٔ تو بر دل ریشم — هلاك بود و لیکن قضا نبود قضا را[1]
شب دراز به سر گرد آستان تو رفتست — سحر به کوی تو رفتن مجال نیست صبا را
اگر چو ذره هوائی شوم ز پرتو مهرت — کمینه مهر نگوید مساز تیره هوا را[1]
همیشه نرگس مستت بود به دیدهٔ ناصر — چرا به چشم نیاری تو آب دیدهٔ ما را

٧ ملك

ما بی‌نصیب و آن همه حشمت رقیب را — ازخوان رزق کس نبرد جز نصیب را
گیرم حبیب روی نماید معاینه — کو دیده‌ای چنان که ببیند حبیب را
چون ازجفای خار بر آتش گل آب[2] شد — جای خروش خوش نبود عندلیب را
ما را دوای درد ز دارالشفای اوست — زحمت بود معالجت مـن طبیب را
چون در جهان بحسن غریبی، غریب نیست — گر بنگری به چشم حقارت غریب را
از غم نمی‌رهیم که چون مست عشق شد — نبود خبر ز رنج بیابان نجیب را
بشنو عزیز من سخن حق که نشنود[3] — ناصر حدیث واعظ و پند ادیب را

٨ ملك

ای باد بر سلام ز ما آن درخت را — برگی بیار بلبل شوریده بخت را
عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز — خاك ره ایاز کند تاج و تخت را
روزی ز گریه‌ام دل تو نرمتر شود — قطرات آب رخنه کند سنگ سخت را
قد تو دید دیده و بر خاك رخ نهاد — هندو شنیده‌ای که پرستد درخت را
شمع تو رخت ناصر بیدل دلست و جان (؟) — بازآی تا ز عشق بسوزیم رخت را

٩ فاتح. ملك — د — ملك۲

چه‌نویسم وچه‌گویم صفت نگار خود را — به‌زبان چگونه آرم غم روزگار خود را
بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل — چو به‌کام خود ندیدم گل و لاله‌زار خود را[4]
غم من مگر نگارا بخورند دشمنانم — تو که‌دوستی نخوردی غم دوستدار خود را
بروم به‌سوی صیدت[5] که منم اسیر قیدت — تو مگر نمی‌شناسی صنما شکار خود را

۱ـ این دوبیت در نسخهٔ اساس نبود، ازروی نسخه ملك نقل شد　　۲ـ نسخه: گلاب
۳ـ در نسخه بشنود　　۴ـ این بیت و بیت پنجم غزل در نسخه اساس نیست　　۵ـ نسخهٔ د، و
ملك: بدوان به سوی

همه زهر بودساغرز درون گلاب وشکر　　　توشکرشدی ودادی همه زهریارخودرا
زنخست قطره بودم‌شدم ازغمت‌چودریا　　　به سرشك پرزگوهر بکنم کنارخود را
اگر از غم تو نــاصر برود دیار دیگر[1]　　　به کجا برد ندانم دل بیقرار خود را

۱۰　　فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را　　　دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را
ناله را گیرم که بربندم ره بیرون شدن　　　چون بجای‌خودنشانم[2] اشك‌خون‌پالودرا
تا شد او آرام دل یکدم نیارامیده‌ام[3]　　　تاشد اومقصودمن[4] گم کرده‌ام‌مقصودرا
دردا وراکی دهم درمان عالم کزغمش[5]　　　شادمــانیها فزاید جان غم فرسود را
من به‌ترك عشق دل را پند میدادم ولیك　　　لذت ازقرآن نباشد طفل ناخشنود را[6]
گویدم هر کس که‌بگرفتی‌میانش‌در کنار　　　برمن ای دشمن چه‌بندی تهمت‌نابود را
ناصر ازروی‌جهان‌بی‌روی[7]او گرددملول　　　بی‌ایاز آن‌سلطنت[8]حاصل‌نشدمحمودرا

۱۱　　ملك

چون بکرشمه کژ کنی‌طرف کلاه‌خویش‌را　　　قبله عالمی کنی روی چوماه خویش‌را
چرخ کلاه آفتاب از سر رشك بفگند　　　گرتوبه‌چرخ‌برزنی‌عکس کلاه‌خویش‌را
ازپی آنکه تا مگر اسب توپی برو نهد　　　خاك درتو کرده‌ام‌روی چوکاه‌خویش‌را
شاه‌پریرخان توئی ما همه خیل عشق تو　　　هیچ‌غمی‌نمیخوری‌خیل‌وسپاه‌خویش‌را
میل بمن نمیکنی چیست بگو گناه من　　　تاکه به عذربشکنم سدگناه خویش را
زلف سیاه تو مرا بیدل و بی‌قرارکرد　　　تاب چرا نمیدهی زلف سیاه خویش‌را
جوروجفاوسرکشی‌بس‌کنی‌وستمگری　　　با تو اگر بیان‌کنم حال تباه خویش را
دیدهٔ خون فشان من‌هست‌گواه حال من　　　گرچه که‌خون‌بریختم‌بی‌توگواه‌خویش‌را
هفت فلك بسوزد ازسینهٔ ناصرای صنم　　　گربه فلك برآورد شعلهٔ‌آه خویش‌را

۱ـ د: برود بجای دیگر　　۲ـ نسخهٔ: د، و ملك، دراساس: چون به جای خود رساند　　۳ـ درنسخهٔ‌اساس: یکدم‌نیارامیددل　　۴ـدراساس:جان　　۵ـنسخه‌های بدل: کی کنم درمان که هردم‌از غمش　　۶ـ این بیت وبیت‌بعددرنسخه‌اساس‌نبود
۷- بی‌وصل او　　۸ـ نسخه د وملك: از مملکت تاوان بود محمود را

۱۲ ملك- د

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را — آن به که روغنی بچکاند دماغ را[1]
بـر رو مپیچ سلسلهٔ زلف عنبرین — بـر عارض تذرو منه پـّر زاغ را
ای باد اگر به بردن جانت رسالتست — بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
کامی زعمر[2] گیرومده رایگان زدست — روز وصال و عهد شباب و فراغ را
زهاد حور و جنت و کوثر گزیده‌اند — ما شاهدی و جام شرابی و باغ را
روزی که کاسه سر نـاصر شود ایاغ — جان تـازه گردد از لب لعلت ایاغ را

۱۳ ملك- د

گر سلسله جنبانی، گیسوی پریشان را — آشفته کنی دل را، دیوانه کنی جان را
درصومعه‌گر بوئی پیدا شود از عشقت — ازخرقه برون‌آرند سد مشرك پنهان را
اززلف مزن چوگان‌برگوی زنخدانت — تاگوی ز سرسازیم ماآن خم چوگان‌را
اندام تو گر بیند از خار کند سوزن — وز رشك بدوزاند گل‌چاك گریبان را[3]
خود راهمه شب‌بسته درزلف تومی‌بینم — تعبیر نمی‌دانم این خواب پریشان را
هم‌آب زنم از چشم هم ازمژه جاروبی — روزی که برون آئی آرایش میدان را
در خلوت وصل توکی راه برد ناصر — این خار چه‌کار آید آن صحن گلستان را

۱۴ فاتح. سنا. ملك

ای چشم تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را — تیری که میگشائی ازماطلب نشان را
آن دم‌که تیر غمزه بربیدلان گشائی[3] — مرغ از هوادرآید ازبهرجان فشان‌را
من‌در میان جانت چون‌نی کمرببستم[5] — تاتو به قصد جانم بر بسته‌ای میان را
از سیم آب‌دیده‌هرچشم‌من‌چوکانی‌است — بازلف توبه سود ابگشاده‌ام دکان را
تاچشم مست تومی‌نوشد زخون جانم — چون‌جام بر کف دست بنهاده‌ایم‌جان‌را

۱ـ تمام بیت درهر دو نسخه‌چنینست ۲ـ نسخه د: زدوست گیر ۳ـ این بیت فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ـ سنا، درنسخهٔ اساس: فشانی ۵ـ سنا، ملك۲، نسخهٔ اساس همچون کمر ببستم

باد صباجهان شد از بند دام زلفت
ترسم به‌یك سرموی بندی‌همه جهان را

نام‌حیا برآورد باران که پیش رویت
از شرم‌می‌چکدخوی‌خورشیدآسمان‌را

گردشمنان چو سوسن تیغ‌زبان کشیدند
چون‌غنچه‌از شکایت‌من[1] بسته‌ام‌دهان‌را

ناصر زخون دشمن‌گردد جهان گلستان
گرهمچوتیغ‌حیدر رخصت‌دهی‌زبان‌را

۱۵ فاتح. ملك. سنا

نرگس‌مستت‌نشاندهمچوگل‌درخون‌مرا
کی‌رودچون‌غنچه مهرتوزدل بیرون‌مرا

روی خود بررونهد صبح ابد لیلی ترا
بوسه‌ای برروزند روز جزا مجنون مرا

همچو گردونم زدل بیرون نیاید مهرتو
وربگرداند به سرمهرتوچون‌گردون‌مرا

راندم‌آب‌چشم‌گلگون رفت‌برخاك‌درت
زود بامنزل رساند گرم رو گلگون مرا

در پس دیوار عزلت تنگدل بنشسته‌ام
همچو سایه‌چندکاهدمهر روز افزون مرا

من سرواعظ ندارم مطرب آهنگی‌بساز
کزره‌افسانه‌دیگر خودمخوان‌افسون‌مرا

دی‌سرشکم‌گفت‌ناصر ریختم‌خون‌دلت
بردر دلدار می‌ترسم که‌گیرد خون مرا[2]

۱۶ ملك.د

دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا
سیل از دیده روان‌گشت وببرد آب مرا

تنم ازضعف چنان شدکه‌نمی‌یافت‌دگر
عقل‌هر چندکه می‌جست به مهتاب مرا

در سر زلف توبستم دل و میدانستم
که شود کار چوشاگرد رسن‌تاب مرا

من از آنروزکه ابروی تودیدم‌چون‌ماه
روی درقبله شدوچشم‌به محراب مرا

ناصر از خاك دردوست مجو هیچ‌مراد
که‌گشاد از نظر اوست درین باب‌مرا

باز کار دل من باشب هجران افتاد
وقت آنست که‌بدرود کند خواب مرا[3]

۱۷ فاتح.ملك.سنا. ملك۲. مجوعه

آن‌سیه چرده[4] که‌خورشیدغلامست‌اورا
نور چشمست که در دیده مقامست اورا

۱ــ اساس: بربسته‌ام ۲ــ جای مصرع اول‌بیت در نسخهٔ اساس سفیداست.ازروی نسخهٔ ملك‌و سنا نقل شد. ۳ــ این بیت‌فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ــ ملك: آن پری چهره

هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدامست او را
آفتابیست رخ او که زوالیش مباد — هرسحر مطلع[1] اقبال به شامست او را
چشم او میخورد از خون دل ما باده — ای خوش آن مست که این شیوه مدامست او را
گفتمش گر دل ما رفت به چین زلفت — هر دم از دیدهٔ غمدیده پیامست او را
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد — ذره‌ای پرتو مهر تو تمامست او را
هر که روزی شب هجران تورا دریابد — خون حلالست، ولی خواب حرامست او را
حبذا خندهٔ ساغر که مدام از لب یار — دور در گردش و ایام به کامست او را
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر — تا بپرسد ز رقیبان که چه نامست او را

۱۸ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

میکشد عشق توسوی خود دل دیوانه‌را — هست سوزی کو به شمعی میکشد پروانه‌را
سیل چشمم رفت و ویران کرد بنیاد دلم — چون ز درد و غم نگه‌دارم من این ویرانه‌را
میل خالت دارم و اندیشه‌ام از زلف تست — مرغ زیرك خالی از دامی نداند دانه را
شانه زلفت را به دندان می کند بیهوده نیست — تا چه دندانست بازلف تو گویی شانه را
عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم — چندخواهی راند برمن آخر این میرانه[2] را
عاقل اندر خودنمائی رفت و من در بیخودی — زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را
دیده گر بندم ز خوبان چون کنم تدبیر دل — بستن در هیچ مانع نیست دزد خانه‌را[3]
سوختم زین غم[4] که باز آن آشنا بیگانه شد — چون توان کرد آشنا باخویشتن بیگانه‌را
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ — خلق جان را دوست میدارند و ما جانانه‌را

۱۹ فاتح. د. سنا. ملك۲

ساقی بیار جام شراب مغانه را — مطرب بگو، بزن غزل نو ترانه را
پایان مباد دور قدح را که زیرکان — پایان ندیده‌اند جفای زمانه را
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار — من طفل نیستم که خرم این فسانه‌را

۱ـ نسخه‌د: مطلع انوار ۲ـ در تمام نسخه‌ها چنینست، میرانه «به‌معنی مردن؟»
در فرهنگها به نظر نرسید ۳ـ نسخه د. ملك. سنا. این بیت در نسخهٔ اساس نبود.
۴ـ در نسخهٔ اساس،: سوختم دیگر.

امشب نشان نگر که بر آن‌در گریستم   آلوده‌ام به خون جگر آستانه را
من در خمار، توبه زمی کرده‌ام‌ولی   پیر مغان نمی‌شنود این بهانه را
ناصر اگر یگانه نگردی‌زهر دو کون   میل قبول تو نشود آن یگانه را
مرغی که در محبت عنقا همی پرد   سوزد در آتش پر خود آشیانه را

۲۰ ملك. د

سلام من برسان ای‌صبابخارا را   بگو تحیت مجنون دیار لیلی را
ز کوهکن خبری‌سوی‌قصر شیرین بر   که‌دل گرفت به کوه آن‌غریب تنهارا
اگرسعادت دیدار، یار من باشد   تقربی بنمائـی‌مقام اعلـی را
ادا کنی به‌ادب بندگی‌وخدمت‌من   اگر قبول بودعاشقان شیدا را
به‌پای‌ناوك‌او سر نهی‌وعرضه‌دهی   نیاز مردم چشم من‌آن‌کف پارا
گراز دم‌تو ملامت‌بد و نیابد راه   بگوی‌اینقدر آن‌شوخ‌چشم‌رعنارا
به‌دور حسن‌تو جمعیتی‌ندارددل   چو زلف‌خویش‌مشوش‌مداردلهارا
دلم زیاد تو یکدم نمیشود خالی   ترا چه شدکه‌فراموش‌کرده‌ای‌مارا
به‌زیر باردل و آب‌چشم‌خودماندیم   برید می‌نتوانیم کوه و صحرارا[1]
از آن زمان که‌من دوستان‌جداماندم   جدائیست زهم‌بندهای اعضارا

۲۱ فاتح.ملك.سنا

تاز باریکی میانت تاب‌داده موی را   سبزه پیش‌روی تو برخاك‌مالدروی‌را[2]
توچه‌غم‌داری‌اگرسیلاب‌اشکم‌میرود   چون‌من‌ازخاشاك‌راهی کمترم‌این کوی‌را
بروفاداران خودهردم زنی تیغ جفا   کس‌نشان‌ندهد بدین‌تندی‌و تیزی‌خوی‌را
دیده‌را در هجر تواز خون‌دل‌جوساختم   سرو من‌در دیده‌بنشان‌قامت دلجوی‌را
دوش‌می‌خوردی‌وامروزاز‌خماری‌سر گران   از دهانت‌درسحر گه برده‌ام‌این‌بوی‌را
گر تو بر گوی‌ز نخدان‌میز نی‌چو گان‌زلف   صحن‌میدان‌از‌سواددیده‌سازم گوی‌را
سنگ‌طعنه‌تا به کی‌ناصرخورد در کوی‌تو   ای گل‌خوشبو چه‌رانی بلبل‌خوشگوی‌را

۱ــ [دریا را؟]   ۲ــ این‌بیت فقط‌در نسخهٔ ملك بود.

۲۲ فاتح. د. سنا. ملک۲

دریغ آخر زروی من چه میداری نگاهی را … رسد خورشید بر دیوار و بیند روی[۱] کاهی را
بسوزد بر سر آتش چو عنبر زلف مشکینش … اگر در کار مهرویان کنم یک روز آهی را
به بالایت نخواهم کرد هرگز سرو را نسبت … که اندر معرض [موئی[۲]] بقا نبود گیاهی را
گنه کردم که بوسیدم دهانت، ور روم دوزخ … به سد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را
به بوسه گفتم از لعلت ستانم داد خود اما … تو حیران مانده ای بسیار چون من دادخواهی را
چه گوئی پند ای اهل سلامت با من گمره … که من بی شاهد و مطرب نیابم[۳] روی راهی را
ز ناصر دامن اندر چید از نخوت سگ کویت … که عاری[۴] باشد آری از گدائی پادشاهی را

۲۳ فاتح. د: سنا

در میکده می در خمی میگفت و میزد جوشها … تا من ز دردی نگذرم ننشینم آنگه با صفا
تا من نگردم لعل گون نایم ز علتها برون … گر د دهان[۵] نازکان گشتن نمیشاید مرا
گر با مخالف میرسم تندی و تیزی میکنم … پیش حریف خویشتن هستم همه نوش و شفا
چون شد سبو از می تهی پر گشت از ما[۶] باطنش … هر دم نهد سر بر زمین کبرش نماند از کبریا
آن ابر در دریا کشی میبود از آن رو سیل او … سرمست و غلتان[۷] میرود سر را نمیداند ز پا
از جام زرین ملک ذره[۸] به بوئی مست شد … گه چرخ میزد در زمین گاهی معلق در هوا
خمها به دست جام می پیغام ناصر می دهند … گر ذوق هستی بایدت[۹] سر را بنه بر پای ما

۲۴ فاتح. ملک. د. سنا. ملک۲ ـ مجموعه

همه بر قد بلند تو بود همت ما … گر دهد دست زهی همت با رفعت ما[۱۰]

۱ـ نسخه د:، برگ ۲ـ موئی؟ مومی؛ به خوبی معلوم نگردید. نسخه بدل آن چنینست: که اندر مأمن طوطی خطر نبود گیاهی را ۳ـ نسخه د: که تا باشاهد و مطرب بیابم ۴ـ نسخه بدل: که نفرت باشد آری ۵ـ د: دکان ۶ـ در سنا: می ۷ـ کذا، این بیت در نسخهٔ: د، نیست. دراساس: غلطان. در سنا: غلتان ۸ـ د: از جام زرین دیدهٔ گردون ۹ـ د: باشدش ۱۰ـ د: و ملك، دراساس و ملك۲: گر به همت نرسد دست زهی رفعت ما. در مجموعه ای از قرن نهم: گر به همت نرسد دست زهی دولت ما

شب هجران بگذشت و سحر وصل رسید | پنج نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما
میکنم خدمت تو آنچه مرا دست دهد[1] | چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما
شاهدان روی خود از سرخ و سپید آرایند | ما شهیدیم و ز خاکست و ز خون زینت ما
گوهر پاك نصیبم شده گرد آلوده | بی بصیرت نبود باخبر از قیمت ما
آفتابم، نکشم منت کس یك ذره | پشت افلاك دو تا میشود از همت ما
به زیارتگه ناصر اگر آئی روزی | علم عشق ببینی به سر تربت ما

۲۵ فاتح. ملک. د. سنا. ملک۲

مایل عشق خراباتست[2] عقل پیرما | تا چه آرد بر سرما[3] پیربی تدبیر ما
من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را | این چنین رفته است گوئی در ازل تقدیرما
عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهر است | وجه زر[4] از چهرهٔ زردست در اکسیرما
کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند | حلقهٔ زلف بتان گر نیستی زنجیر ما
در عبارت چون نمی آید کمال حسن یار | قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما
در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست | نیست در خورد خیالش سینهٔ دلگیر ما
آشکارا گردد این زنّار گبری درمیان | آتش می گر بسوزد خرقهٔ تزویر ما
مابسی تقصیرها کردیم اما لطف دوست | عذر گوید از زبان عفوبر تقصیر ما
ناصر از سهو قلم در خط اگر آرد خطا | یارخط درمی کشد بر[5] خامهٔ تحریرما[6]

۱ــ نسخهٔ د، ملك: دسترس است

۲ــ در نسخه د و ملك: مایل عشق جوانانست

۳ــ د: کس نمیداند بغیر از پیرماتدبیرما

۴ــ درنسخهٔ د، سنا، ملك: وجه زر دراساس: وجه را

۵ــ درنسخهٔ د، سنا، ملك به تقریب چنانست که در متن ذکر شده، در نسخهٔ اساس: ازسوز قلم.. وبر خط در میکشد در خامهٔ تحریرما

۶ــ اینغزل دروزن و قافیه و ردیف مطابقست باغزل خواجه به مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما | چیست یاران طریقت بعداز این تدبیرما

ومصراع دوم بیت دوم نیز عینا در دیوان خواجه آمده، وهمان مصراع نیز بامختصر اختلاف درغزل خواجو بدین وزن وقافیت دیده میشود. سلمان نیز غزلی بدین وزن وقافیه دارد. ظاهراً ناصر وسایر شاعران به استقبال سلمان رفته اند، ولی مصراع مشترك را كداميك از دیگری گرفته است معلوم نیست.

۲۶ فاتح. ملك. د.سنا

گرفت ملك دلم حسن دلستان شما — به جای جان منی‌جان ما و جان شما

به تنگنای دهان تو جای لطف نبود — دقیق شد سخن[1] از تنگی دهان شما

زجای‌رفت‌دل‌تنگ‌غنچه‌چون‌سوسن — به‌گوش گل‌سخنی گفت از زبان شما

صدف‌شود[ز]گهر گوش هر که‌دریابد[2] — حدیث لعل درخشـان‌درفشان شما[3]

بسی دقیقهٔ باریك میرود چون موی — میـان چشم ضعیـف من و میان شما

به‌خدمت‌در‌تو‌در‌کشیده‌حلقه بگوش[4] — نهاده‌ام سر طاعت بر آستان شما

به بوی باد صباجان همی دهد ناصر — که هست رهگذر او به بوستان شما[5]

۲۷ د

ای خجل گل زرنگ و بوی شما — سرخ گشته ز شـرم روی شما

سرو من تا تو بر لب جوئی — آب رویست آب جـوی شما

ای‌که تو آرزوی جان منی — سوخت جانم در آرزوی شما

استخوانی شدم مگر افتـم — در قبول سگـان کوی شما

نو بهارست و لاله ها از خـاك — بر زده سر به‌جست و جوی شما

صوت مرغان ز گفتهٔ ناصـر — نبود غیر گفت و گـوی شما

۲۸ فاتح. ملك.د

تا جسته برق رویت[6]ازعکس حسن زیبا — افتـاده شعلهٔ او در خرمن دل مـا

تاب تجلی حسن جز عشق ما ندارد — محکمترست با تو عهدم ز سنگ خارا

۱ـ نسخهٔ‌ملك،د، سنا.اساس‌چنینست:دقیق‌شد به‌سخن ۲ـ نسخهٔ‌ملك:اساس‌ز ندارد
۳ـ ر.ك‌ص۸۶.س۲۱ ۴ـ نسخه د: به‌خدمت‌تو‌چو‌دری کشیده‌ام‌در‌گوش.ملك: به‌خدمت‌تو‌چو‌در در‌کشیده ۵ـ خواجهٔ شیراز رانیز بدین قافیه و ردیف غزلیست بااختلاف وزن. وبا حفظ ردیف و اختلاف قافیه، سلمان ساوه‌ای و خواجوی کرمانی را نیز. رك: ذیل دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی‌ص۲ ۶ـ نسخهٔ ملك: برق حسنت ازعکس‌روی زیبا

در فقر اگر ندارم جز چهرهٔ تو وجهی — از همتم نباشد جز قامت تو بالا[۱]
تا دید حسن رویت لیلی شدست مجنون — تا باخت نرد عشقت وامق بماند[۲] عذرا
گر جان و دل ستانی عاشق چه باك دارد — گر جان ودل بسوزد پروانه را چه پروا
در پای دولت افتم باشد سرم رساند — بر خاك آستانت یعنی به چرخ اعلا
جانم از این تمنا آمد برون ولیکن — هرگز برون نیاید از جانم این تمنا
زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد — من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا
ناصر به خون دیده می پرورد خیالت — درّی بدین بزرگی نبود به هیچ دریا

۲۹ فاتح. ملك. د

عاقبت رحمی کند بردردما درمان‌ما [کذا] — بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
گر نخواهد بود وصل یارما اندر بهشت — لاجرم باغ جنان خواهد شدن زندان‌ما[۳]
تو ز وصل خویشتن هرگز نیفتادی جدا — ظاهراً واقف نه ای از آتش هجران ما
همچوموم ازآتش غم میگدازدشمع دل — قطره قطره میچکد از دیدهٔ گریان ما
گرچه ابرازچشم‌ما دایم فشاندسیل خون — هیچ گل در برنمی‌آید از این باران ما
ما سروسامان خوددیریست‌تاگم کرده‌ایم — ای ملامت‌گوچه میجوئی سرو سامان ما
زود میشد ناصر از تنهائی و غربت‌هلاك — گر خیال او نبودی هر شبی مهمان ما

۳۰ ملك. د. سنا

بیاکه شاه نشین است صدر سینهٔ ما — ببین جواهر منظومه در خزینهٔ ما
بر آب دیده‌گذر داشتم به‌روز وداع — به موج خون جگرغرق‌شد سفینهٔ ما

۱ــ این بیت در اساس نیست ۲ــ ملك: نماند. عذراو وامق از اصطلاحات نرد است و آنچنان باشدکه هرکس یازده‌بار پی‌در پی‌از حریف ببرد گویند عذرابرد وآنچه را گرو کرده‌اند یکی‌سه‌برابربستاند وباز چون حریف دوم یازده مرتبه ببرد گویند وامق برد وآنچه را گرو کرده‌اند دوبرابر ستاند (برهان قاطع) استاد مظاهر مصفا را در مقدمه‌ای جامع‌که بردیوان سعدی نوشته است در این باره توضیحاتی سودمنداست علاقه‌مندان رجوع فرمایندبه‌کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۹۶۷ ۳ــ نسخه‌د، وملك . این‌بیت‌در نسخه اساس نبود.

شراب لعل تو داریم درزجاجهٔ چشم　　منور است به روی تو آبگینهٔ ما
مرا وصال تو دی بود وهجر تو امروز　　زهی خرابی امروز و ذوق دینهٔ ما
ز مهرروی تو ناصر توقع آن دارد　　که هیچگاه نبندی کمر به کینهٔ ما[1]

۳۱ فاتح. ملك. سنا

دوش میدیدم دل گم گشتهٔ خود را بهخواب　　اکثرش خون بود جائی آتش و جائی کباب
من بهخود میگفتم این شکل دل ریش منست　　یامی لعلست جایش کرده از یاقوت ناب[2]
یا مگر غنچه است کز باد عبیر آمیز صبح　　تازه شد جانش زرو برداشت زنگاری نقاب[3]
عقل دور اندیش من گفتا سپندی سوختست　　کز تف آتش بهیکبار آمد اندر اضطراب
دل شنید آواز من بشناخت گفت ای سست عهد　　نیست از یاران فراموشی روا در هیچ باب
گفتم ای مسکین کجائی مردهای یا زندهای　　چندگاه ازما چرا کردی بکلی اجتناب[2]
گفت روزی بادزلف یار من درهم شکست　　پیچ و تابم رفت در پیچیدم اندر پیچ و تاب[4]
گفتم آنجا وقت[5] تو چونست و حالت چیست گفت　　همچو زلف او پریشان همچو چشم او خراب
گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن　　گفت میترسم که در جوش آید دریای آب

۳۲ ملك

کتبت من دم عیش الیك الف کتاب[6]　　هنوز شوق تو یك فصل نیست از صد باب
غمی که در شب هجران بهروی ما آمد　　حساب آن نتوان کرد تا بهروز حساب
بهخواب روی تو هرگز ندیدهام ز آن روی　　که خواب را نتواند دید بی رخت در خواب
ز آب دیدهٔ من سوز دل بیفزاید　　که دیده است که آتش فزون شود از آب
بهوقت سجده مرا روی دل با بروی تست　　چو بت پرست که در قبله کژ نهد محراب
چو سرو در چمن جان بیدلان بنشین　　چو آفتاب رخ از ذرهٔ حقیر متاب
کجا به وصل تو ناصر رسد مگر باشد　　لطیفهٔ سببی از مسبب الاسباب

۱ــ نسخهٔ ملك: که چون سپهر نبندی کمر به کینهٔ ما　　۲ــ ملك، در اساس. تا سرخود ازمیان موج خون برزد حباب　　۳ــ ملك و سنا. این بیت در اساس نیست　　۴ــ ملك. در اساس: ازآن پیچیدهام در پیچ و تاب　　۵ــ ملك، فاتح: گفتم آنجا حال تو
۶ــ در نسخه منحصر چنین است

۳۳ ملك . د. سنا

بر آب کار به که بسازیم کار آب — کاین بحر سرنگون فلك نیست جز سراب
من مست و رند و انگه دعوی عقل و علم — بنیاد کار عقل ز مستی شود خراب
صوفی نداشت درد که دردی نکرد نوش — ساقی بیار می که صفائیست در شراب
خوردی شراب و روی تو افروخت آتشی — تا از برای نقل جگرها کند کباب
باید که عود گوش نهد بر سماع او — چندان که سیر دارد در گوشها رباب
ره در سواد دیدهٔ من خواب را نماند — با تو که خواب دارد و بی تو کراست خواب
ناصر بنوش باده و تا دست میدهد — از روی خوب همچو سر زلف رخ متاب[1]

۳۴ ملك. د . سنا

چشم تو سر برنمیدارد ز خواب — مست در محراب مینوشد شراب
از دهانش کس نمی یابد نشان — ذره نا پیدا بود در آفتاب
غمزهٔ شوخت به یغما برد دل — ترك مستی کرد شهری را خراب
پیش چشمت دل بر آتش می نهم — راست خواهم کرد[2] مستان را کباب
هر ورق نقش تو دارد لاجرم — عیش گل را تازه میدارد گلاب
بانگ بلبل از هزاران درگذشت — گل همی از سد یکی گوید جواب
بلبلی بر دارد از هر سو نفیر — گر چو گل برداری از رویت نقاب
خیز و در ده یکدم آبم ساقیا — تا نشاید آتشم را یکدم آب
تا کسی همچون مرا، خود هیچکس — در حسابی نا ورد روز حساب
ناصر اندر خواب کی بیند ترا — خواب را چون او نمی بیند به خواب

۳۵ د

چشم او مستست و در مستی شده مخمور خواب — دیده گر برهم زند بنیاد جان گردد خراب[3]

۱ــ نسخه‌د: همچو که آن زلف رومتاب ۲ . مدث: خواهم‌داشت‌ــ این غزل در در نسخهٔ اساس نبود. تمام ابیات آن‌نیز درهیچ یك‌از نسخه بدلها بطور کامل نیامده‌مجموع را از نسخه‌های:د، وملك‌وسنا نقل کرد. ۳ــ این غزل و غزل شماره ۳۱ و۳۶ بر←

بالبش گفتم حدیث بوسه شد سرخ از حیا
این سخن آمد گران بر لعل او ناورد تاب

تیز می کردم نظر در آفتاب روی او
گر نگشتی چشم من از عکس رخسارش پر آب

عزم رفتن کرد دلبر گفتمش تعجیل چیست
گفت من عمر توام، خود در سم عمر آمد شتلب

نامه‌ای گفتم بخون دل نویسم پیش دوست
باز میگویم حدیث ما نگنجد در کتاب

کار من چون زندگی گردد بیك پیمانه راست
من لب خود را نیالایم بدریای شراب

از دل ناصر کبابی می کند چشمش ولی
مست ولایعقل شده است آن ترك میسوزد کباب

۳۶ ملك ـ د

گر گشائی ابر برقع از حیا گردد گل آب
وز هواداری فشاند بر گل رویت گلاب[1]

برقعی در کش که رویت را بسوزد دل ز مهر
از لطافت ز آفتاب آری پذیرد آفت آب

لعل تو شهدست و آید شهد شیرین تر به کام
چشم تو فتنه است و باشد فتنه نیکوتر بخواب

خال تو در زلف پنهان دانه‌ای اندر سپند
لعل تو در خنده پیدا ذره‌ای در آفتاب

گر بپیچم بر تو خود را عادت مویست پیچ
ور بتابی روی از من لازم ماهست تاب

طور هستی شد حجاب کوه طور نیستی
شعلهٔ برق تجلی کو که سوزاند حجاب

چون مآب حسن در عالم مقرّ عزتست
نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب

۳۷ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

رفتیم از دیار تو با دیدهٔ پر آب
چون زلف تو مشوش و چون حال تو[2] خراب

وزن وقافیهٔ قصیدهٔ مشهور انوری است بمطلع:

اینکه می بینم ببیدار یست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

ناصر مصراع اول بیت انوری را یکبار جای دیگر بتضمین آورده است. همچنین شاعران معاصر یا نزدیك بزمان وی چون سلمان و کمال خجندی و دیگران بدین وزن و قافیه غزل ها سروده‌اند شاید این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ را هنگامی که در تبریز بوده در جواب غزل کمال خجندی که در تبریز ساکن ومعاصر او بود سروده باشد. مطلع غزل کمال چنینست

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب
مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

۱ ـ شاید این نیز استقبال از غزل کمال خجندی باشد. رجوع فرمائید بذیل غزل شماره ۳۵

۲ ـ نسخهٔ د، سنا: چشم. درنسخهٔ ملك: «چون جسم تو»

محمل مبند بر شتر ای ساربان که ما　　محمل بر آب دیده ببستیم چون حباب
اشکم در آستین شد و می‌گیردم عنان　　کارم به پا فتاد و گران میرود رکاب
ای دیده دردسر مده و آب ما مریز　　هجران نه آتشیست که ساکن‌شود به‌آب
ایمن نیم زفتنه چشمت که می‌کند　　یك انقلاب چشم تو سدگونه انقلاب[1]
این زهر فرقتی که چشیدم بجای می　　سوزیست در دلم که جگرمیکند کباب
چون روزهجر یاد وصال تو می‌کنیم　　گویا که‌دیده‌ایم‌مگرخواب‌خوش‌بخواب[2]
در دوزخ ار نسیم تو باشد زهی نعیم　　درجنت ارفراق تو باشد[3] زهی عذاب
ناصر دعای خصم مگر در تو کار کرد　　یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

۳۸ سنا

زرد[شد[4]]روی‌من‌اززحمت‌بیداری‌شب　　نکشد شمع چومن رنج‌گرفتاری شب
چرخ آلوده بخون دامن خود هرشامی　　عاشقانرا کند آگاه زخونخواری شب
سگ کویت که براوپادشهان رشك‌برند　　بامنست آن همه از دولت بیداری شب
همچوعمرم‌شب‌وصل‌توبزودی‌بگذشت　　در فراق تو ازین بود وفاداری شب
نالهٔ زیر وبم از هرر گم آید چون‌چنگ　　گرحکایت‌کنم از هجر توو زاری شب
درشب هجر مرا از رخ خود دور مکن　　که سبکباریم آید ز گران باری شب
صبح روشن دمد از مهر رخت ناصررا　　گر سرزلف سیاهت نکند یاری شب

۳۹ فاتح- ملك- د

سر محبت ز دل ما طلب　　گنج گهر در دل دریا طلب
نقش‌خیالش زدل[5] ما بجوی　　دولت وصل ازدر دلها طلب
بی هنر و منکر دانش مباش　　مردمی از مردم دانا طلب
سرمکش از راستی قد یار　　دولت و اقبال ز بالا طلب
تیر گی صوفی بی‌درد بین　　روشنی از درد مصفا طلب
دردوجهان یارنگنجد زحسن　　آینهٔ[6] صورت زیبا طلب

۱- ملك ۰ این بیت دراساس نیست　　۲- نسخهٔ د: گوئی که دیده‌ایم مگرخواب‌را بخواب
۳- نسخهٔ د: اروصال تو نبود　　۴- در نسخه : زردی　　۵- نسخه د: زنظرها
۶- نسخه د: آینه از

عکس رخش دردل ناصر ببین   دلبر ما را ز دل مـا طلب

۴۰ فاتح ملک ـ د

عشق و بیماری و درویشی و سدطعن رقیب[۱]   اینهمه جمع و من مهجور[۲] تنها و غریب
از که خواهم یاری چون دوست با من دشمنست   وز که جویم مرهمی چون هست دردم از طبیب
[۶] شمع درجمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت   گل قرین خار شد زان گشت نالان عندلیب
نیش ما خوردیم از آن نحل[۳] و مخالف نوش یافت   خار با ما میرسد زان نخل و خرما بارقیب
عید وصل او که ما از او بعید افتاده ایم   دولتی باشد اگر گردد میسر عن قریب
عاشق و معشوق را معنی و صورت واجبست[۴]   صورت دلبر عجایب معنی ناصر غریب[۵]

۴۱ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک۲

ای به حسن از عالم انسان غریب   ذات انسانی بود زین سان غریب
هست در چـاه زنخدان تو دل   همچو یوسف در چه کنعان غریب
صف کشیده خیل مـژگان سیاه   لشکر هندو بـه ترکستان غریب
در گل و گلشن بخواب افتاده است   ترك مست از لشکر[۶] خاقان غریب
چند گـردی در سواد زلف او   ای دل مسکین سرگردان غریب
چون شفق درخون نشیند صبح و شام   بی دیار و یار و خان و مـان غریب
جان او را چون به سد جان میخرد   کی برد از شهر جانان جان غریب
درد هجران را که درمانیش نیست   هم به درد دل کند درمان غریب
از سرکوی تو تا ناصر برفت   هیچ پرسیدی کجا شد آن غریب

۴۲ سنا

زمـا هر لحظه رنجیدن چه تعریب[۷]   لباس کهنه پـوشیدن چه تعریب

۱ـ نسخه د، وملك: عشق ودرویشی وکام دشمن وجوررقیب ۲ـ نسخه د، و ملك. دراساس: مسکین ۳ـ نسخه د: درجمع ۴ـ درنسخه د، وملك: واحد است ۵ـ در نسخه دوم د: عجیب ۶ـ سنا: ازگلشن خاقان ۷ـ تعریب: سخن آشکار گفتن و نازك کردن زبان ازغلط گوئی وزشت نمودن قول یافعل کسی را و بازگردانیدن برآن: واز قوم سخن گفتن وسخن زشت برزبان راندن. وچنین ردیفی بس نادراست

تو میدانی که شور وفتنه در شهر   ز دست کیست پرسیدن چه تعریب
رقیبا زلفش ار صیاد باشد   ترا بر خویش پیچیدن چه تعریب
چو کردی از لبت انعام بوسی   به آخر ناز ورزیدن چه تعریب
مکن ناصر به قدش نسبت سرو   دروغی بر تراشیدن چه تعریب

۴۳ فاتح ـ ملك ـ ملك۲

خضروقتم به وفا زنده و فارغ ز وفات   دارم از چشمهٔ نوش دهنت آب حیات[۱]
خط تو انبته‌الله نباتا حسنا   هست بر حسن چو بر[۲] تنگ شکر رسته نبات[۳]
کلك من از صفت پستهٔ شور انگیزت   نیشکر گشت که سرمایهٔ قنداست و نبات
ساقیا سبز خطان را که خطائی شکلند   بوسه‌زن[۴] بر لب شیرین بهمان[۵] خط و برات
دورسر مستی مادر رمضان فوت شده‌است   خیزو در بند میان را به قضای مافات
مهر رویت به مه روزه هلال عیدست   صفت زردی عارض عرضی لازم ذات
بده آن آب حیاتی که ز عکس نورش   گرد از چشمهٔ خورشید برآرد ظلمات
باده‌ای ده که چو عیسی به‌دم جان پرور   اثر روح رساند بـه رمیم و به رفات[۶]
ناصر از کوری دشمن زدل[۷] و دیدهٔ خود   گوی بسر قبهٔ پر نور محمد صلوات

۴۴ فاتح ـ ملك ـ د

یك روزدر کوی مغان زنار بندم عاقبت   گویم اناالحق خویش را بر دار بندم عاقبت
گریم چنان کز خون دل مژگانم آلوده شود   گلدسته‌های سرخ را بر خار بندم عاقبت
ریزم زعشقت آبرو تاخاك راهت گل شود   در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت
هردم ز آه سردخود در سوای عالم می‌شوم   من بر دهان خویشتن مسمار بندم عاقبت
همچون قبا از زیب و فر معشوق را گیرم ببر   همچون کمر خود را به زر بر یار بندم عاقبت
گر همچو ناصر با توام روزی ملاقات اوفتد   راه نظر بگشایم و گفتار بندم عاقبت

۱ـ مطلع این غزل درملك۲ بادو نسخهٔ دیگر اختلاف دارد وچنینست

ای به سرچشمهٔ نوش دهنت رسته نبات   پسته لعل شکر ریز توچون آب حیات

۲ـ ملك: هست درحسن چوتو   ۳ـ ملك: این کلمه را ندارد   ۴ـ ملك، فاتح: بوسه‌ای

۵ـ ملك، دراساس: بتان   ۶ـ ملك: این بیت دراساس نیست   ۷ـ ملك: به دل

۴۵ فاتح- ملك- د- سنا

چوساقی خام خم درجام جم ریخت | تو گفتی آب بـا آتش درآمیخت
کمیت باده چون در گردش آمد | سمند عقل همچون باد بگریخت
درون جـام مینا بـادهٔ[1] لعـل | چو روئین تن که بارستم درآمیخت
چو از می قطره‌ای افتاد بر خاك | میان سنگ و آهن آتش انگیخت
بـه یاد یار ناصر جرعهٔ مـی | همی خورد ازقدح وزدیده میریخت

۴۶ فاتح

کافرچه‌گنه‌کرد و مسلمان چه‌عبادت | دیباچهٔ عشقست‌کسی راچـه ارادت
چه صومعه‌چه‌میکده‌چه‌دیرچه کهسار | چه کفرچه‌ایمان‌چه‌نحوست‌چه‌سعادت
در مسجد توشیخ مقلد چه درآئیم | ما را در میخانه بود جای عبادت
مهری‌که دلم با سرگیسوی تو دارد | از صبح ازل بود نه ازروز ولادت[2]
عشق‌من و حسن تو ودریای سرشکم | هرلحظه فزون‌گرددوهرروز زیادت
هرکس بجهان مصلحتی دارد ومارا | سودای‌تو پیشه‌است‌وغم‌عشق‌تو عادت
ای‌ترك پریچهره که بردی دل ناصر | بیمار توجان میدهد ازشوق عیادت

۴۷ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

آن ترك سیه چشم که دل برد به غارت | نبود به اسیران نظرش جز به حقارت
رازیست میانش که اشارت نتوان کرد | سریست دهانش که نیاید بـه عبارت
حاجت نبود تیر از آن چشم که ما را | جانیست به لب آمده موقوف اشارت
از گنج غـم او دل آبـاد خـرابست | چون گنج روانست‌نگنجد به‌عمارت
رنجور شدیم و قدمی رنجه نفرمود | مردیم به زاری و نیامد به زیارت
ای کاش رسد مژدهٔ وصلت به اسیری | تا کاس شهامت زنم و کوس بشارت
اکنون می‌صافی به‌سبومی‌کشد ازچشم | صوفی‌که به ابریق کشد آب طهارت

۱- فاتح: ساغر، سه نسخه دیگر: بادهٔ لعل ۲- این غزل وغزل شماره ۴۷ بر وزن غزلی است از سلمان ساوجی‌که یك بیت آن چنینست

باخون جگرساز دلازانکه بریدند | بر خون جگر ناف مرا روز ولادت

با قند لبش جان مرا داد و ستد شد	شیرین ترازاین دیده کسی وجه‌تجارت
ناصر ز مبصر گهر بحر بها یـافت	وین گوهر منظوم تو ازاهل بصارت

۴۸ فاتح. ملك. د. سنا

ز نور مهر تو در مـاه تابست	ترا پروانـه شمع و ماهتابست
چه مـی‌پرسی خبر از عالم دل	ز چشم مست تو عالم خرابست
شراب از خون مـاخوردی‌و ما را	جگر در آتش عشقت کبابست
ز دور چـرخ بهتر گردش جام	اگر ساقی مه و مـی آفتابست
سر آبی طلب، کین بحر پر شور	به چشم مردم عاقل سرابست
سوآل بـوسه کردم زد برویم	لبش با سائلان شیرین جوابست
ترا ناصر به همت از خدا خواست	دعـا های غـریبان مستجابست

۴۹ فاتح. ملك. د

خوشا وقت رندان هشیار مست	که‌باغصه‌شادند وبانیست هست
به‌معنی بزرگ وبه‌صورت حقیر	به همت بلند و بـه مقدار پست
شب و روز مخمور خمر بلی	ازل تا ابد مست جام الست
چو نرگس‌زخوان فلك سیرچشم	چوغنچه زملك جهان تنگدست
به آزادگی سر کشیده چو سرو	ولی مانده در بندگی پای بست
چو مه تابناك از رخ همچو مهر	چو ماهی‌گرفتارزلف چوشست
ز بهر مراد کسان نا مـراد	به‌پیمان‌درست‌وبه‌خوددرشکست
نه‌چون‌زاهدان خود پرستی کنند	اگر درد نوشند، اگر می‌پرست
اگرناصر ازهجرایشان بسوخت	همین‌بس که‌چون‌خار باگل‌نشست

۵۰ فاتح

این دم حضور صحبت‌جانان غنیمتست	بی بار تن مصاحبت جـان غنیمتست
ای یوسف عزیز ز مصر دلم دمی	بیرون مرو که کلبهٔ احزان غنیمتست
ساقـی بیار بـاده و بلبل بنال زار	چون روز سبزه وگل وریحان‌غنیمتست
ای ناصر ارترا نفسی دست میدهد	پیش‌آر جام باده که دوران غنیمتست

۵۱ فاتح ـ د ـ مجموعه

کوی تو ای حور ما را جنتست دیدن روی تو ما را منتست[۱]
عاقبت روزی به کوی تو رسیم مـرغ را پر آدمی را همتست
باده می‌نوشی تو من خون میخورم آن خوردهرکس که اورا قسمتست
چون خیالت را شبی دیدم به‌خواب گفتی از هجر تو بر ما رحمتست[۲]
گفت بیرون نه ز عشق مـا قدم گر تـرا در دل امید راحتست
گفتمش بر صورتت دل بسته‌ام گفت این معنی عجایب صورتست
ناصرا هرکس ندارد سوز عشق داغ ایـن سودا نشان دولتست[۳]

۵۲ فاتح ـ د ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

عشق‌تودریست‌کانراجان عاشق‌قیمتست هرکه نتوانست دادن‌قیمتش‌بی‌همتست
میکنم بی‌منتی جان رانثار روی دوست گرقبول‌افتد ترابرجان من سد[۴] منتست
توسهیلی تاکجا تابی وکی طالع شوی نور تو هرجا که میتابد نشان دولتست
صورتت می‌بینم و حیران معنی میشوم تا چه معنی لطیفی توکه‌اینت صورتست
مست عشقم‌میخورم زهرجفابرجای‌نقل[۵] عاشقان را بهترین نقلی بلا و محنتست
ای که می‌بینی که‌می‌آرم به‌پیش‌بت‌نماز طعنه کم زن تونمیدانی مرا چه نیتست
دیگرازناصرحدیث جنت‌ودوزخ‌مپرس دوزخ ماهجریارست ووصالش‌جنتست

۵۳ فاتح

مراکه همچونی‌از آه‌وناله‌برگ‌ونواست تنی‌چونال‌نزاروقدی‌چوچنگ‌دوتاست[۶]
نواء ز لعل توخواهم‌به‌بوسه لیك نهفت اگرچه بخت مخالف شد ونیامدراست
ز بهر دیـدنت امروز فـرد می‌آیم مرا نه چشم بر امید وعدهٔ فرداست

۱ـ درنسخه د: رحمتست ۲ـ درنسخه د:این مصراع چنین‌آمده: گفتم‌ازهجر توما را زحمتست ۳ نسخه د. این بیت دراساس نیست ۴ـ نسخهٔ ملك: تراجان برمنت ۰ این‌بیت وبیت ششم درنسخهٔ اساس نیست ۵ـ ملك۲ ۰ درفاتح: تیغ‌جفا ۰ نسخه‌د : می‌خورم تیغ‌جفا برجای نقل ازدست دوست ۶ـ شاید ازاین غزل دلکش سعدی ←

اگر تو ره به دل تنگ میبری راهست — به جای دیدهٔ روشن اگر نشینی جاست
خرد ز فکر میان تو در خیال محال — دل از تصور زلف تو در کمند بلاست
به آب دیدهٔ مـن کی خط‌تو بنشیند — چنانکه از پی‌خونریزعاشقان برخاست
اگر تو دوست بگیری بلطف ناصر را — بدان که چون سرزلف توکاراو برپاست

۵۴ فاتح . ملك۲

بیا که تا اثری از وجود من بر جاست — ترا چونور بصر درمیان جانم جاست[1]
چه جای سرو سهی در کنار چشمه بود — درون چشمت اگرجای کرده‌ایم‌رواست
همه هدایت ولطف ووفا زجانب تست — همه ضلالت وجوروجفازجانب ماست
مپوش روی چو برتوگذر کند درویش — که چشم‌اهل‌بصربرکمال‌صنع‌خداست
اگر چه سرو بسی با تو سرفرازی کرد — ندید فایده چون دست قامتت بالاست
ترا میانهٔ جان جای کرده‌ام چو الف — زتوچه مایه نهان دارم این‌حکایت‌ماست
چوترك چشم توعقلم بدید گوشه گرفت — کسی که‌پیش‌کماندارمست‌رفت‌خطاست
ضرورتست به سختی میان بادیه مرد — ازآنکه غایت بیدای عشق ناپیداست
رقیب گفت که ناصر ز عشق سر برود — به‌زلف‌دوست که‌درسرمرا‌همین‌سوداست

۵۵ فاتح ـ سنا

دوش‌خون‌ازدیده‌میراندم‌سرشکم‌آگهست — زانکه هرشامی به‌بالین‌منش‌منزلگهست
ازنسیم خاك کویت خار در پای گلست — وزهوای مهررویت تاب‌درروی مهست
شام هجرما به‌زلفت راست‌ناید سربه‌سر — غیراین‌وصف‌درازی هرچه‌گویم‌کوتهست
قامتم‌چون‌تیربودو گشت‌اکنون‌چون‌کمان — استخوانی‌وپئی‌ماندست‌کزغم‌دوتهست

استقبال شده باشد به مطلع:

اگرمراد توای دوست نا مرادی ماست — مراد خویش دگربارەمی‌نخواهم‌خواست

همچنین غزل شماره۵۴ که هم‌بدین وزن وقافیتست. چقدرمطبوعست غزل خواجه‌بدین‌مطلع:

چوبشنوی سخن‌اهل دل مگوکه‌خطاست — سخن شناس نه‌ای دلبرا، خطااینجاست

رجوع فرمائیدبه‌کلیات سعدی مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳۵۹ودیوان حافظ مصحح‌انجوی شیرازی ص۲

۱ــ رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره۵۳

گمرهی داند طریق عاشقی نه رهبری — شیرمردی بایداین‌ره‌راچه‌جای‌روبهست
درگمان‌بودم‌زواعظ‌تابه‌اکنون‌کزشراب — توبه فرمودم‌یقینم‌شدکه‌مسکین ابلهست
هفت میگویند گردونرا ونه، ما فارغیم — می‌پرستانراچه‌حاصل‌زانکه‌او نه‌یادهست
شب همه شب ناله‌کردم بر دراوخادمی — گفت‌ناصرتاکی‌این‌فریاد،روشب بی گهست

۵۶ فاتح ـ د

گرراه حرم‌چون سر زلف تودرازاست — از کعبه دری بر دل عشاق توباز است
تا گوشهٔ ابروی تومحراب دل ماست — ما رانه سر دیر ونه‌آهنگ حجاز است
یك عاشق پاکیزه نظرنیست چومحمود — ورنه همه اطراف جهان پرزایاز است
میلی که دلم سوی تو دارد به حقیقت — از دیدهٔ معنی است نه‌ازروی‌مجازاست
از هردو جهان قبله سر کوی تو دارم — درجنت وفردوس‌چه‌حاجت‌به‌نمازاست
در باز دل و دین به در میکده ناصر — می نوش زمانی که در توبه فراز است

۵۷ فاتح ـ د ـ ملك

ما را هوس صحبت جان پرور یاراست — ورنه غرض ازباده نه‌مستی‌نه‌خماراست
آتش نفسان قیمت میخانــه شناسند — افسرده دلانرا به خرابات چه‌کار است[1]
نی را که نوا از لب یار است بهرحال — پیوسته چرا همنفس نالهٔ زار است
باید طلبد تــا برسد مــرد به مطلوب — شادی‌وغم‌وراحت‌ورنج‌وگل‌وخاراست
تا قطع علایق نکنی وصل نیابی — سنگ وگهرونیك وبدومهره وماراست
شاهی به چه‌کارآید و دولت چه تجمل — لشکرچه محل دارددوزردرچه‌شماراست
در صومعه‌کس رانرسد دعوی توحید — منزلگه مــردان موحد سر دار است
دستار چه کار آید و سجاده چه باشد — برمرکب بی‌قوت روح اینهمه باراست
ناصر اگر از درد بنالد عجبی نیست — مهجور زیاراست وپریشان زدیاراست

۵۸ ملك

دهانت ذره‌ای گر تنگ بار است — لبت در دلنوازی خرده کار است

---

۱ ـ درنسخهٔ ملك۲: منزلگه مردان موحد سردار است .

دل از دست فراغت می برد بار | دل من بـارك الله بـردبار است
چو چشمم در حجاب هفت‌پرده‌است | به‌چشمت این که دارم پرده‌داراست
دل و چشم مرا چون در میانست | مرا زین رهگذر خون در کنار است
بـه امید تو روزی مـی‌شمارم | مرا هر روز خود روزشمار است
سحر قـلاشم و در شام رنـدم | همه شب مستم وروزم خمار است
به دست کس اگر هست اختیاری | مسلمانان مـرا این اختیار است
چو گوهر می‌رود در دست شاهان | که در نظم ناصر شاهوار است
بماند تا ابـد در گـوش ایـام | گهر هائی که از من یادگار است

۵۹ فاتح ــ ملك ــ سنا

اثری در قدح باده ز لعل یار است | قبلهٔ خسته دلان خاك در خمار است
سخن عقل در این کوی ندارد وزنی | عشق از آندل که‌دراوعقل‌بودبیزاراست
خبرازسوزدلم نیست کسی راچون‌شمع | زانکه‌چون‌من‌همه‌شب‌تابه‌سحر بیداراست
ساقیا یك نفسم باده پرستی فـرمای | که مرادردل ازاین‌نفس‌پرستی‌عاراست
حال‌بیماری من‌عرضه مکن پیش طبیب | که طبیب از غم درد دل من‌بیمار است
دود سودای تو بگذشت به بازار دلم | سوخت‌سرمایهٔ‌رختی که‌دراین‌بازاراست
در ره عشق کجا خام توان‌رفت ای دل | پخته‌خواهی که شوی‌سوختنت‌ناچاراست
یك قدم گر زره نیستی آری بیرون | راست پندارکه دیگرقدمت برداراست
پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر | که نه هربی‌خبری محرم‌این‌اسراراست

۶۰ فاتح ــ ملك ــ سنا

برجناب عشق دل بی‌قدروجان بی قیمتست | تا نپنداری عزیزانرا برین در عزتست
هر که‌خاك‌پای‌تو شدگشت‌صاحب‌احترام[1] | دل‌که دارد میل بالای توعالی همتست
کرده‌ام بی‌منتی، همچون صباجانرانیاز | گر قبول ترا افتدبرجان‌من سد منتست
جان دهم‌هرصبحدم تاخوشتر آیدبهرتو | برنمی‌آید به جهد این کارکار دولتست

۱ــ ملك ، دراساس : هر که شد خاك کف تو صاحب احترام ، درنسخه سنا: کف پای‌تو صاحب احترام

جسم ازآن حضرت جداافتاده ودل درحضور　　　تن اگرازخدمتت دوراست جان‌درخدمتست
نازنینان را دهد زینت نیاز بیدلان　　　منع مشتاقان مکن‌جانراکزینت‌زینتست
صورتت می‌بینم وحیران معنی میشوم　　　تاچه معنی لطیفی‌توکه‌اینت صورتست
ساقیاماضی‌گذشت ونیست مستقبل‌پدید　　　چون‌قدح‌خالی مگرد ازمی‌که‌حالی‌فرصتست
دیگرازناصرحدیث جنت‌ودوزخ‌مپرس　　　دوزخ ماهجریاراست‌ووصالش‌جنتست

۶۱ فاتح- ملك- سنا- ملك۲

بر خوان حسن تو نمکی از ملاحتست　　　ما را ازو نصیب نمك بر جراحتست
ساقی بیار راح که راحت دهد به روح　　　کزراح روح من همه ازرنج‌راحتست[۱]
از تشنگی حلال نمی دانم از حرام　　　می ده که می‌بحکم ضرورت اباحتست
زاهد که منع صحبت جانان[۲] همی‌کند　　　از وی خلاف حسن دلیل قباحتست
گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان[۳]　　　در صدر بدر ماه زیمن سیاحتست
ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست　　　شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

۶۲ فاتح- د

هیچ دانی که چرا همنفس من بادست　　　زانکه رازدل من پیش‌کسی نگشادست
زآب‌چشمی‌که به‌خون جگرش‌پروردم　　　ماجرای دل شوریده برون افتادست
پیش لعلت زحیا آب شود چشمهٔ خضر　　　وز نسیمت نفس بـاد صبا بر بادست
کرد آزادی بالای تو سوسن زانـروی　　　بید لرزان شده و سر و به‌پا استادست[۴]
نیکبخت آنکه چنان روی مبارك بیند　　　ایخوش‌آن‌بنده که‌در دولت‌وشادی‌زادست
هر جفائی که کند داد بگویم که نداد　　　ور ز لعلت ندهی داد دلم بیدادست
همـه از خـامهٔ نقاش ازل حیرانند　　　زانکه درنقش رخت دادنکوئی‌دادست
در جهان دل به غم هندوی زلفت بستم　　　خرم آن‌کزغم وشادی جهان آزادست
یکدم ازهردوجهان قطع نظرکن ناصر　　　مرد آنست‌که دل بردوجهان ننهادست

۱- تصحیح قیاسی: این مصراع درنسخه‌ها مغشوش بود. دراساس چنینست: کین روح روح من.. درسنا: کزروح روح من.. در ملك: کین روح رنج من　　۲- ملك: خوبان سنا: رندان　　۳- درنسخه ملك: گردم زمهرهمچو زمین گردآسمان　　۴- نسخه د، درفاتح: سروزپا افتاده است

٦٣ فاتح ـ سنا

هر دمت با مهربانان کین چراست　　با وفاداران جفا چندین چراست
حسن رویت کـافتاب عالمست　　نور چشم ماست پس خودبین چراست
گرنه روی تست دل چون روشنست　　ورنه لعل تست جان شیرین چراست
عشق را چندین زبردستی زچیست　　دل بیکباره چنین مسکین چراست
مردن و حشرم گر از بوی تو نیست　　ذره ذره خاك من مشکین چراست
چون ز کوه افتاد فرهاد و بمرد　　خونبهایش برلب شیرین چراست
خون ناصر گر نمی ریـزد لبش　　دائماچون چشم من خونین چراست

٦٤ فاتح ـ ملك ـ د

زلف سیاهت پیش رخ هندو به مهتاب اندراست　　در آب دیده روی من چون زر به سیماب اندراست
دردو رچشم کافرت گویا مسلمانی نماند　　کان مست جادو بی خبر خفته بمحراب اندراست
هر گه شود روی دلت یکذره از ما تافته　　هر دل که یا بدسوزدش[1] آهن که در آب اندراست
چشم[2] تو مارا بیگنه گه می کشد گه میکشد　　اومی نداند قدرما آری سرش خواب اندراست
باشد کـه از خاك درت باد عنایت دررسد　　کین مردم چشمم مرا کشتی به غرقاب اندراست
دل راکه خون شدره دهم دردیده بهر روشنی　　کامشب زعکس روی تومه چشمهٔ آب اندراست[3]
هجر تو ناصر را خنك دربستر انداز دولی　　بر یاد خط سبز تو بر فرش سنجاب اندراست

٦٥ فاتح ـ د ـ سنا

بتمامی رخ تـو ماه تمام دگرست　　سرو آزاد به پیش تو غلام دگرست
همه از عشق تو مستند و من از عشق تو پست　　مست این میکده را باده زجام دگراست[4]
فقر با همت مشتاق تو استغنااست　　ننگ درمذهب عشاق تو نام دگراست
گرچه دل جانب یاراست و نظر سوی رقیب　　هردم از دل بسوی دیده پیام دگراست
عقل باعشق مخالف شد و دیوانه بماند　　که مخالف دگرو راست مقام دگراست
تاصباسوی من ازدوست پیام آوراوست　　گوش من منتظر از بهر پیام دگر است

۱ـ ملك و د : بشکند　　۲ ـ د: زلف تو　　۳ـ این بیت و بیت دوم غزل در نسخهٔ اساس نیست　　۴ـ بیت۲و۴و۵ و۶درنسخه د نیست

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار　　لیکن این طرز غریبی و کلام دگراست

٦٦　فاتح - د - سنا

طاق ابروی تو پیوستهٔ دور قمر است　　شب گیسوی تو نزدیك طلوع سحراست
ماه رخسار تو هرشب که بگردد طالع　　چشم بیدار من از اشك ستاره شمراست
آنکه بگرفت تراچست در آغوش قباست　　وانکه دستی به میان تو درآرد کمراست
سبب درد دل ماست رقیب تو ولیك　　نتوان کرد شکایت که سبب معتبراست
خبر وصل تو از باد صبا می‌پرسم　　گرچه بیمار خرابست و چو من بیخبراست
پای از دایرهٔ خط بتان بیرون نه　　ای دل ای دل که سواد غم و خط خطر است
از هوا درره عشق تو بود گرد و غبار　　گردبردامن عشاق ازاین رهگذر است
به کرشمه نظری کرد به من چشم خوشت　　هرچه من یافتم از دولت آن یك نظراست
ناصر از شکر لبت کرد دهان را شیرین　　ورق دفتر او کاغذ قند و شکر است

٦٧　فاتح - ملك - د

زدل کباب و ز دیده شراب درنظراست　　بیا که جمله شراب و کباب درنظراست
اگر چو سرو ترا میل گوشهٔ آبست　　گذر به گوشهٔ چشمم که آب درنظراست
به خنده تا بنمودی ز درج لعل و گهر　　مرا ز حسرت آن درّناب در نظر است
گلاب برگل سوریست یاعرق بر روی　　مرا ز دیدن آن گل گلاب در نظراست
چراغ را ببر امشب به گوشه‌ای بنشان　　که از فروغ توام آفتاب در نظر است
خیال چشم تو نرگس به‌خواب مستی دید　　ببین خیال هنوزش که خواب درنظراست
بیاد بادهٔ لعلت مدام ناصر را　　ز جام دیده[1] عقیق مذاب در نظر است

٦٨　فاتح . سنا

عذر روشن عشق رارویت بسست　　بند راه عاشقان مویت بسست
تهمت تیر و کمان برخود مبند　　عالمی راچشم وابرویت بسست
از غمت پهلو نهادم بر زمین　　این قدر ما را زپهلویت بسست
ز... یوسف عهدی ومن یعقوب وقت　　روشنی چشم من بویت بسست

١ــ ملك و د: زجام باده

کیست ناصر تادم یاری زند　　گر بود کمتر دعا گویت بسست

٦٩　　فاتح ملك. د

می کمیت بادپای تندوتیز و سر کشست　　ماه نعل تیزرو مانند آب و آتشست
خاك رزرا گرنه‌از خون‌سیاوو شست آب　　باده‌مردافکن‌چرا گردید گوئی‌سر کشست[1]
روزوشب بی‌جام می‌دارم خماروددسر　　ای‌خوشارندی که‌او باشاهدومی‌سرخوشست
من‌دمادم میخورم خون‌دل از دست قدح　　زانکه‌او لب برلب‌نوشین‌بتان‌مهوشست
می‌شوم فراش کوی می فروشان از مژه　　آستان دیربالین نطع خاکم مفرشست
همچو ترکش شدزتیرچشم‌ساقی‌سینه‌ام　　من‌چوقربان گشته‌ام‌اکنون‌چه‌جای‌ترکشست[1]
همچو ناصرجان‌شیرین‌را به‌تلخی‌میدهد　　هرکه‌مانندقدح‌صافی‌دل‌ودردی کشست

٧٠　　ملك

از آتش می درخم خمار چه جوشست　　درمیکده‌ازجوشش‌مستان چه‌خروشست
آنکس که‌به‌یك جونخرد ملك دوعالم　　رندی ز گدایان درباده فروشست
تلخی که چشانی‌به من‌ای ساقی شیرین　　آن‌گرهمه نیش‌است که‌مارا همه‌نوشست
شد بنـدهٔ دندان تو درازبن دنـدان　　گوهر زبن گوش ترا حلقه بگوشست
دیشب‌سرسرگشته‌به‌بالین تو خوش‌بود　　امشب سرمن‌خوش‌به‌خیال‌شب‌دوشست
می‌خواستم ازلعل تو بوسی بربایم　　چشم خوش‌تو گفت که‌بیمار به‌هوشست
پیچیده‌ام از غصه شب دوش کمروار　　زین‌غم که چراباتوقبادوش به دوشست
پیکی که گزاردسخن‌دوست‌فرشته‌است　　قاصد که رساند خبر یار سروشست
معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی　　سری که درآن حلقهٔ یاقوت‌خموشست

٧١　　فاتح. ملك. د.سنا

مرا آستانت پناهی خوشست　　که‌خاك‌درت‌تکیه‌گاهی‌خوشست
ازآن‌خازن روضه شدچون‌بلال　　که‌هندوی‌خالت‌سیاهی‌خوشست
اگر عشق بازی به فتوای شرع　　گناهست ، اما گناهی خوشست

۱ــ این بیت در نسخهٔ اساس نیست

چو ماه محرم قدح در ربیع — اگر چه حرامست ماهی خوشست
زمان خوشی چون به ازناخوشیست — خردمند را انتباهی خوشست
به قول مخالف زرا هم مبر — که عشاق را رسم و راهی خوشست
دل ناصر از وصل تو خرمست — ولایت به اقبال شاهی خوشست

۷۲ فاتح. ملك

ساقی بده آن باده که خورشید صبوحست — راحت سبب روح دل و راحت روحست
طوفان بلا گرد جهان موج برآورد — می خور چه خوری غم که قدح کشتی نوحست
عهدیست که کردم به خدا توبه ز توبه — ناصح چه زنی طعنه که این توبه نصوحست
بر دیدهٔ ما باب سعادت بگشاید — خاك در میخانه که مفتاح فتوحست
ناصر به قصاص دل خود خون لبت خورد — دل راز لب تو که بخورد دست چه روحست[1]

۷۳ فاتح. ملك

ای که خیال روی تو نقش سراچهٔ دلست — ره نبری به هیچ روجای تو خانهٔ گلست[2]
حاصلم از جهان و جان در دسریست چون مرا — ازدل نامراد خود جمله مراد حاصلست
هست دری به کوی تو خانهٔ می فروش را — در نرود به کوی تو هر که ز خانه غافلست
دیده به هر چه می نهم نقش تو دیده می شود — روی به هر چه می کنم روی تو ام مقابلست
کام من و دهان تو این چه گمان فاسدست — دست من و میان تو این چه خیال باطلست
هر که چو جام می بود پاك ضمیر و صاف دل — دور نباشد از لبش با لب دوست واصلست
شمع عبیر بوی من تا به کدام مجلسست — ماه ستاره چشم من تا به کدام منزلست
می خور و هیچ غم مخور و روزه ن این حدیث را — گوش تو خوش نمی کند نغمهٔ چنگ قائلست
ناصر اگر چه سر به سر شعر تو پند قابلست[3] — دوست قبول می کند زانکه عظیم قابلست

۷۴ ملك.د.سنا.ملك۲

فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست[4] — بیار باده که این یك دو روزه نوبت ماست

۱ــ ملك: که چو روحست چه روحست

۲ــ نسخه ملك: نقش سراچهٔ گلست — ره نبری به هیچ جاجای تو خانهٔ دلست

۳ــ ملك: عارفست — ۴ــ نسخهٔ سنا. در سایر نسخه‌ها به جای این مصراع ، مصراع دوم بیت بعد نوشته شده

مقیم کوی مغانیم ورندو عاشق و مست — کنون که‌روز وصالست‌صبح‌دولت‌ماست[1]
کسی که عقل ندارد کجا کند معلوم — دقیقه‌های نهانی که در شریعت ماست
من از مطالعهٔ صورتت شدم غافل — خط توبرورق گل‌کتاب حکمت‌ماست
بیا که گر تو خدائی پرستشت نکنم[2] — زهی خدای پرستی که‌در شریعت‌ماست
چرا نماز کنم بهر بوستان بهشت — دمی نفرج دیدار دوست جنت ماست
ندای[3] غیب شنیدست بارها ناصر — که زهد و فسق همه‌خلق‌درمشیت ماست

۷۵ فاتح . د . سنا

مهرچون سایه ره نشین شماست — مهر اقبال در نگین شماست
قاب قوسین شکل ابروی تست — ساق عرش اندر آستین شماست
هرچه دردست، در نهاد دلست — هرچه‌حسنست درجبین‌شماست
دو جهان پشت در حمایت تست — عالمی روی بر زمین شماست
کفر و اسلام من چه خواهد بود — اقتدای همه به دین شماست
جان‌یمین‌میخورد به‌دولت وصل — کآنچه یمنست دریمین‌شماست
راست باز است گفتهٔ ناصر — این‌هم‌ازچشم‌راست‌بین‌شماست

۷۶ ملك. د

عمریست تاخیال تودر عهد جان ماست — یاد تو مونس دل وورد زبان ماست
در محنت فراق تو خون شددل‌و هنوز — مهر تو در میان دل خون فشان ماست
بگذر به تربتم که پس از ما هزار سال — برخاك ره نشسته سرشك روان ماست
گفتم بگویم از غم دل باتو عقل گفت — آنجا که عشق اوست‌چه‌جای بیان‌ماست
حقا که در میان ننهم بازبان خویش — رازی که در میان تو و در میان ماست
دیدم یقین به سر دهانت نمی‌رسد — چندان که منتهای کمال گمان ماست
ناصر وفای عهد نماند به هیچ باب[4] — هر چند اگرجفای تودرخون‌جان‌ماست

۱ـ سنا. در سایر نسخه‌ها: حریف تو به وتقوی نه‌مرد صحبت ماست ۲ـ نسخه د. ملك: توخودآئی. سنا: توبیائی ـ پرستشت‌چکنم ۳ـ سنا. سایر نسخ: نوید ۴ـ د: دهر نمانده به‌هیچ‌حال. کلمهٔ باب که در متن‌آمده باخون که‌معنی‌خانه نیزداردبی‌مناسبت نیست.

۷۷ فاتح. ملك. د

تا تنم ای جان شیرین از وصال تو جداست   هر بلا کز چرخ نازل میشود بر جان ماست
هجر کو می آورد غم همنشین من شده است   یارب آن وصلی که آن غم می برد از دل کجاست
تا مبدل گشت روز وصل ما با شام هجر   دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست
دایم اندر چشم پرخونم خیال روی اوست   او گلست آلوده درخون گر همی گردد رواست
میرسم در خدمتت گر عمر کوتاهم رسد   من وفادارم ولی دوران گردون بی وفاست
راضیم گر وصل میخواهی و گر هجران زمن   ما رضا داریم حکمی را که صادر از شماست
ناصر آن دلبر که غائب شد درون جان تست   یار را از خود طلب جان منزل آن بیوفاست[۱]

۷۸ ملك.د. ملك۲

تا داغ مهر یار چو مه[۲] برجبین ماست   خورشید، شعله‌ای زدم آتشین ماست
ما همچو ذره‌ایم هوادار و هرسحر   شمشیر مهر غرقه به خون در کمین ماست
زلف تو دین روشن ما تیره میکند   موی تو کفر مطلق و روی تو دین ماست
دامن کشان چو صبح منور طلوع کن   بنگر تراز[۳] مهر که بر آستین ماست
چشمت گرفته گوشه چو ترکان راهزن   زابرو کمان کشیده مگر در کمین ماست
ناصر چو گرد از سر کوی تو بر نخاست   تا ذره‌های خاك درت همنشین ماست

۷۹ فاتـح

جامهٔ مقصود دل هست به قد تو راست   چهرهٔ زیبای تو صورت معنی ماست
نقش مراد دلم گم شده بود از ازل   می‌نگرم در رخت با نظرم آشناست
عشق من وحسن تو مایل یکدیگرند   میل هوا با درخت میل درخت از هواست
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار   هجر تو بر ما قدر وصل تو بر ما قضاست
زلف تو از باد صبح چون شود آشفته‌تر   بر رخ مه پا نهد در سر او تا چهاست
گرچه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است   غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست
غیر رخت در جهان دیدهٔ ناصر ندید   خاصیت این نظر بخشش آن خاك [راست]

۱ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست   ۲ـ در نسخه د: تا داغ مهربانی او
۳ـ تراز. معرب آن طراز، نقش جامه (منتهی‌الارب)

٨٠ فاتح ـ ملك ـ سنا

خدمت پیرمغان مذهب دیرینهٔ ماست		سجده‌در پیش‌بتان پیشهٔ پیشینهٔ ماست
گر بخواهیم که بینیم رخ‌خود راسرخ		می‌روشن به کف آریم که آئینهٔ‌ماست
دل ما گرچه خرابست زدرد و غم تو		غم‌عشق‌تو دراو هست که گنجینهٔ‌ماست
سینه‌چون‌صبح‌شکافیم به تیغ خورشید		تـا ببینی اثر مهر که در سینهٔ ماست
دوش‌اگر برتو نشد سوزدل ما روشن		شمع‌جان‌داده به‌صبح‌ازغم‌دیرینهٔ‌ماست[1]
جان کنم‌پیشکش‌غمزهٔ‌شوخ‌تو که‌او[2]		دل بی کینه زما برده و در کینهٔ ماست
خشت خم‌برسرناصر کله دولت شد		این‌زمان‌برسرخم خرقهٔ‌پشمینهٔ‌ماست

٨١ فاتح ـ د ـ سنا

مرا از تیغ هجران دل دو نیمست		که ازوصلش امید، از هجربیمست
حدیث ز مهریر از آه من پرس[3]		کـه اندر سینه‌ام نـارجحیمست
نخستین عشق من روز ازل بود		نیاز مـا و نـاز او قدیمست
بـه نـادانی اگر کـردم گناهـی		همی دانم که طبع او کریمست
مخوان‌ای‌باده‌نرگس‌چشم او را[4](؟)		که بیماری و فکر تو سقیمست
به رویش حلقه کرده [مار[5]] گیسو		یـد بیضا و ثعبان کلیمست

٨٢ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك

دل پر از درد و دیده پرخونست		حالم اینست، حال تو چونست ؟
عمر مجنون اگر رود گو باش		جان لیلی کـه عمر مجنونست
ای کـه سرچشمـهٔ حیات مـنی		چشم من بی تو چشمهٔ خونست
کـه رساند بـه سمع میمونت		سخن مـن کـه در مـکنونست
وصف شوقت به نامه چون گویم		شوق من چون ز وصف بیرونست

١ـ سنا: آدینهٔ ماست ٢ـ سنا و ملك، در اساس شوخ کزاو ٣ـ ز مهریر جای بسیار سرد وسرمای سختست ظاهرا مراد برآوردن‌آه سرد می‌باشداز سینه گرم

۴ـ سنا، درنسخهٔ‌اساس: مجوای بادونرگس، ، درنسخهٔد، این بیت‌نیست ۵ـ دراساس: بار. در، د، وسنا: تار، قیاسا تصحیح‌شد.

٧

ورق گـل شدست نـامـهٔ مـن — زانکه از آب دیده گلگونست
جان ناصر ز درد عشق بسوخت — نـامه را این حدیث مضمونست

۸۳ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

پریشانم چو زلفت، حالم اینست — بگفتم مو به مو احوالم اینست
کشم دریای خون از دیده هردم — دمـادم جـام مـالامـالم اینست
همایـون بـلبـل بستان عشقـم — دلی دارم شکسته حـالم اینست
زر رخساره در پـایت فشانـم — زهر وجهی که باشم مالم اینست[۱]
گدائـی مـی‌کنم بـر آستانش — نشان دولـت و اقبالـم اینست
بـبینم کـوری چشم رقـیبان — به روز سعد رویت فالم اینست
اگـر عالـم ببخشد کام نـاصر — چه باید کرد کار عـالم اینست

۸۴ ملك ـ د

شمایل تو به هرحال در خیال منست — زهی خیال که در اهتمام حال منست
نماند در نظرم نقش هیچ محرابی — جز ابروی تو که پیوسته درخیال منست
تنم ضعیف و لبت قند وچشم من سائل — بده جواب که سد وجه درسوآل منست
[قدم[۲]] که‌چون‌الفی‌بودخم‌گرفت‌چو‌نون — دلیل راست همین قامت چودال منست
حدیث‌وصل‌چه‌گویم که‌من‌نیم‌همه‌اوست — در آن زمان که به معشوق اتصال منست
رقیب طعنهٔ ناصر به عیب عشق مزن — که هرچه پیش‌تو نقصان بود کمال‌منست

۸۵ فاتح ـ ملك ـ ملك۲

ایـن خم بالای دو تاه منست — یا خیال ابروی ماه منست
اشك من‌برخاك ره دید وبگفت — کین‌چه خونها درگذرگاه‌منست
دل همی‌خواهد زلعلت بوسه‌ای — لطف فرما آنچه دلخواه منست

---

۱ ـ این بیت درنسخه اساس‌نبود، ازروی نسخه‌های دیگرنقل شد ۲ ـ در نسخه ملك: تنم، ودر«د»: دلم نوشته شده، آنچه درمتن‌آورد مناسبتر به‌نظررسید درجای‌دیگرمیگوید: قدم‌که بود چون الف اکنون شده‌است نو ن ر.ك.قص۷۲

از وفا سر می‌کشد سرو بلند — این همه از دست کوتاه منست
مطربا یکدم ره عشاق زن — تا به راه آیم که آن راه منست
عاقبت تا درچه حالم افگند — بخت گمراهم که همراه منست
یارب آن دو رشتهٔ پیچان چوماه — در قفای او مگر آه منست
دیگران اندر پناه هرکسند — من غلام آنکه او شاه منست
خرمن هستی ناصر جوبه جو — زاشك سرخ وروی چون کاه منست

۸۶ فاتح، ملك، د، سنا

شراب خانه بهشتست و یار حور منست — بهشت وحور دگر جستن از قصور منست
بیار می که من از خویشتن پریشانم — مرا ز خویش چو غیبت فتد حضور منست[۱]
من از تجمل دنیا نمی‌شوم مغرور — که هر متاع که او میدهد غرور منست
وجود غیر نباشد روا درون دلم[۲] — مجال غیر تو کی در دل غیور منست
شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه — غبار هجر که در خاطر صبور منست
زدامن تر خود کف همی زنم بر روی — چو هجر تلخی کامم ز بخت شور منست
ز هجر دیدهٔ ناصر رمد گرفت چه باك — غبار خاك سر کوی او ذرور منست

۸۷ فاتح، ملك، د، سنا

اگرچه غمزهٔ خونریز تو بلای منست — سرشك لعل وزرچهره خونبهای منست
مرا که از تو به‌صد تیغ برنتابم روی — چه غم ز تیر ملامت که در قفای منست
مرا چو در نظرم سرکشی به‌جای تو نیست — برآستانهٔ تو هر سگی به‌جای منست[۳]
جفا ز حد نبری تا دعای بد نکنم — که آفتاب تو در سایهٔ دعای منست
شبی که پای بتم را به دیده مالیدم — بگفت: خاك برین سر که زیر پای منست
برای کوری بدخواه من ز خاك درت — فرست تحفهٔ چشمم که توتیای منست
چه التفات نماید به سلطنت ناصر — اگر رود به‌زبانت که او گدای منست

۱ـ نسخهٔ د: به‌خویشم آر که می‌باعث سرور منست ۲ـ نسخهٔ د، ملك و اساس: نباشد رواو گر باشد ۳ـ ملك. این بیت در نسخهٔ اساس و د نیست

۸۸ د

مرا حاصل زعمر خود همینست | که آن دلدار باخود همنشینست
ندارم در نظر جز قامت او | همیشه چشم عاشق راست بینست
خرامان شد مگر آن سرو درباغ | که اطراف چمن خلد برینست
سواد دیده را سازم بساطش | چرا آن پای نازك بر زمینست
نشسته ماه من چون خرمن گل | درو خورشید تابان خوشه چینست
نیارم کرد درویشی به جائی | که چشم حاسدان اندر کمینست
ز دین خود رود برباد ناصر | اگر داند که میل او بدینست

۸۹ فاتح - سنا

عاشق به کوی عشق ندانم که چند خاست | دانم که هیچکس نه چو من مستمند[1] خاست
بر چرخ حسن روی تو ماه تمام شد | در باغ عشق قد تو سر و بلند خاست
بوسم لب تـرا دهنم پر شکر شود | عناب بود بار درخت تو قند خاست
بندی کمر به ناز و در ابرو گره زنی | چون نیشکر نهال قدت بند بند خاست
شد تـوتیای دیده مـردان راه بین | گردی که در ره تو ز نعل سمند خاست
از درد عشق نالهٔ ناصر غریب نیست | درچنگ گرگ نعره هم از گوسفند خاست

۹۰ فاتح - ملك - د

سروبالای ترا آب روان ازچشم ماست[2] | گر نشاند روزگارش در کنار مارواست
جای تودانم که دایم دردل ریش منست | لیك آن مسکین سرگردان[3] نمیدانم کجاست
یادلعلت[4] میکنم آن هست صوتی درنهفت | وصف بالای تو میگوئیم و آن قولیست راست
درچمن روی گل ازشرم وخجالت سرخ شد | وز حیادر پیش قدت هیچ سروی بر نخاست
گرمقارن میشود با مهر تو ماه از کمیست | گر تشبه میکند باز لف تو مشك از خطاست
بار سودایت کشم یا بار غم یا بار جان | رحمتی کن چون بگوشت می رسانم بارهاست[5]

۱ـ سنا: دردمند، درهر دو نسخه «خواست»
۲ـ د: وملك. در فاتح: ازموی ماست
۳ـ د: مشکین ۴ـ نسخه د. ملك و فاتح: یاد قدت
۵ـ نسخه د. این بیت دراساس وملك نیست

نالهٔ ناصر شبی بشنید و گفتا ای طبیب[1]	خواب‌خوش‌هرگز نمی‌بینم‌چه‌روزاین گداست

۹۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

باهوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست	عشق را ره در دلی باشد که خالی ازهواست
عاشقا[2]، خود را رها کن جانب معشوق گیر	وصل یار[3] آنکس‌همی‌یابدکه‌اوازخودجداست
ازدرون‌بت میپرستی‌ازبرون‌این‌سجده چیست	راست‌میباید که‌باشد دل، چه‌قالب‌کج‌چه‌راست
دوست را درلامکان جستن زراه نیستی	نیست‌رابابت پرستی کو به‌هستی‌مبتلاست
خون عاشق‌رابهائی‌نیست اندردین‌عشق	کشتن‌معشوق‌عاشق‌رابه ازسدخون‌بهاست
کی‌بر آید جان به‌زور پنجه وبازوی‌عشق	آهوان راطاقت‌سرپنجهٔ‌شیران‌کجاست
عشق خواهد ماند، گرناصر نماندباك نیست[4]	نقش موجی گرفناشد، آب‌دریاراوبقاست

۹۲ فاتح- ملك- د- سنا-ملك۲

گردلم دربرچو آتش[5] بیقرارافتاده است	در دریای سرشکم آبدار افتاده است
سنبلت ازگل‌پرستی‌درچمن‌پیچیده‌است	نرگست‌ازخواب‌مستی‌درخمارافتاده‌است
ای‌سحاب‌ازدیده‌آبی زن‌که بادصبح را	در میان دوستی با گل غبار افتاده است
چشم بیمار تـرا تنها نه ما میریم زار	کشتهٔ‌قدت به‌هرگوشه هزارافتاده است
دل که‌لاف شیرمردی زد زبون عشق شد	آهوان شیرگیرت را شکارافتاده است
گوهر چشمم زبحر هند می‌آید به روم	سنبل‌زلفت‌زچین درزنگبارافتاده است
صبر دارم در فراق و نیستی درعاشقی	چاره‌نبودچون بلاراچارچارافتاده‌است
با پیام افتادکار و کس نیارد شد رسول	ای‌صبابرخیزاگریاری‌که‌کارافتاده‌است
درمیان بحروحدت غرقه شد جان قطره‌سان	دل که‌خون‌میشدزدیده‌درکنارافتاده‌است
کیست‌کزناصربگوید با توای یارعزیز	برسرکویت‌بخاری[6]خواروزارافتاده‌است

۹۳ ملك-د

همچوزلفت کارمن‌باتودراز افتاده است	سدرهم افتاده بوداین‌کارباز افتاده‌است

۱- درملك ود: ای‌رقیب ۲- سنا ود: عاشقی ۳- بعضی نسخه‌ها: وصل را
۴- ملك ود: گوممان ۵- ملك۲: دربند زلف ۶ - درنسخه اساس: بخواری در
نسخه د: بخاری خار و این هم اشتباه است ،ر. ك غ ش۵۸۵

بندهٔ شوریده‌ای دربندشاهی مانده‌است | پشهٔ سرگشته‌ای درچنگک بازافتاده‌است
زلف مشکین‌تو حال‌ما پریشان کرده‌است | لعل میگون‌توما راچاره سازافتاده‌است
نرگس‌مست‌تو درمحراب‌ابرواز‌چه‌روی | همچوزهادحریص اندرنمازافتاده است
چون طواف کعبهٔ رویت کنددل‌درسماع | لاجرم درجانم آهنگک حجازافتاده‌است
آخرای‌نی‌یکزمان ازصحبت‌رندان منال | بینوایان را دمی باتو نیاز افتاده است
نالهٔ پیدا و آب چشم پنهانم چه سود | تشتم ازبام ونقاب‌ازپیش‌رازافتاده‌است
گررونداهل حقیقت درپی‌خوبان چه‌باك | راه‌آن اقلیم درکوی مجاز افتاده است
درهوای‌مجلس‌خاص‌تو ناصرهمچوشمع | روزهامرده‌است‌وشبهادرگدازافتاده‌است

۹۴ ملك ـ د

آمد بهار و موکب گلها رسیده است | لاله علم‌به‌کوه و به‌صحرا کشیده است
بلبل سرود گفته سر انداز گشته سرو | غنچه ز ذوق جبهٔ خضرا دریده است
درچشم شوخ نرگس‌زوهیچ‌شرم نیست | کوراست‌کان دونرگس رعنا ندیده‌است
سبزه سنان کشیده همی گوید آب را | نا دیده مگذرید کـه گلها دمیده است
بر بام چرخ رفت دل و زیر بـار او | پشت دوتاه گنبد خضرا خمیده است
دل‌گفت ترك ناصر و آمیخت با غمش | او قطره بود جانب دریا دویده است

۹۵ فاتح ـ د ـ ملك۲

آن‌خاك روشن‌تو که‌چون نوردیده‌است | خالیست کز سیاهی چشمم چکیده‌است
روشن شده‌است دیده‌که دیده است روی تو[۱] | مستست‌گوش دل که‌پیامت شنیده‌است[۲]
چندین هزار دیده گشاده است آسمان | ماهی‌چوروی خوب‌تو هرگزندیده‌است
عالم خراب‌گشت چرا چشمت از مژه | دو لشکر بلای سیه برکشیده است
خون میرود از آبلهٔ پای اشك من | از بس‌که‌گرم درطلب او دویده است
با من مگو چرا رود از دیدهٔ تو خون | با غمزه‌گو که درجگر من خلیده است
ناصر گمان مبر که شود از غمت ملول | کورا خدای از غم عشق آفریده است

۱ـ د. در اساس: دیده‌که روی تو دیده است
۲ـ د. دراساس: مستند گوش من که کلامت.

ملک

بیار باده که هنگام شید و قلاشی است — زمان رندی و مستی و رقص و اوباشی است
بنفشه در حرم بوستان به عطاریست — نسیم بر ورق یاسمن به نقاشی است
صبا به سوی صبوحی کشان پیام آورد — که ابر بر سر گلزار درگهرپاشی است
به باد گفتم در بزم ما بیا بنشین — شکوفه گفت که او در مقام فراشی است
مگو که ناصر از آن می مخور که فاش شوی — مرا که شهرهٔ شهرم کجا غم فاشی است

۹۷

ملك-د

دلبرا، گرد سرت جان جهان گردانست — کعبهٔ وصل تو مقصود جهان گردانست
هر که را درد محبت نشود دامنگیر — آستین برسرش افشان که زبیدردانست
چون خط وخال توپرگارمهندس نکشید — نقطهٔ فرد که در دایرهٔ فرد آنست
دیده در پای خیال توگهر کرد نثار — چشم من خاك کف پای جوانمردانست
روشنی یافت رخ زرد من ازسوز چو شمع — روشنی لازمهٔ چهرهٔ رخ زردانست
هر که با پیرزن دهر کند میل زنست — وانکه مردانه ازو درگذرد مرد آنست
ناصرا، خانهٔ افلاك نشد جای قرار — زانکه نه محمل او گرد جهان گردانست[1]

۹۸

ملک

نقلست لب تو یا شرابست — یا آتش و دل ازو کبابست
یك قطره ز جام تست دریا — یکذره زحسنت آفتابست
شمعی تو ودیده جای تاریك — گنجی تو وجان ما خرابست
گفتی که مرا به خواب بینی — بادردتو ام چه جای خوابست
بر صفحهٔ مه خط غبارت — خطیست که احسن الکتابست
ساقی قدحی که تشنه مردم — سقائی تشنگان ثوابست[2]
نه گنبد چرخ پیش ناصر — چون برسرجام می حبابست

۱ـ ملك. درنسخه در: زانکه برمحمل اودورفلك گردانست
۲ـ شیخ اجل گوید:
آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست. الخ...

۹۹ فاتح ـ ملك ـ سنا

تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست ... زلف کجش زابرو طرفی زماه بربست
از پا دراوفتادم تا دوست دست گیرد ... یاری نمی‌کند پا، یارم نمیدهد دست
موی میان او را از نازکی میان نیست ... باشد که برگشاید رازی که در میانست
مفتون فتنه گشتم کو فتنه است مطلق ... برخاست فتنه برخاست بنشست فتنه بنشست[1]
دوشینه دام زلفش بنمود دانه و خال ... من می‌شدم مقید باد صبا همی‌جست
فردا که همچو نرگس ازخاك سربرآرم ... چون‌چشم‌می‌پرستش‌مخمور باشم‌ومست
در بحر آب دیده غرقیم همچو ماهی ... درحلق تار زلفش پنجاه حلقه و شست
ناصرشکسته‌بسته بنوشت وصف زلفش ... تا در زبان خامه پیچید موی وبشکست

۱۰۰ فاتح ـ ملك

زلفت به‌شور وفتنه اگرقلب ما شکست ... عمرش دراز بادکه بشکست وبازبست
باد صبا ز فرق توبوئی به چین رساند ... شد فرق در میان مسلمان و بت پرست
آشفته همچو نرگس بیمار تو خوشیم ... گاهی زجام لعل تو مخموروگاه مست
جـام جمست کاسهٔ سر می‌پرست را ... خوش‌وقت‌من که سرخوشم‌ازبادهٔ‌الست
توهمچوگل‌عزیزی وماهمچوخارخوار ... تو همچومه بلندی وماهمچوخاك‌پست
ای دوست دست‌گیر که‌سر می‌نهم به‌پای ... ای صبرپای دار که دل میرود زدست[2]
در دام زلف تو من و باد صبا شدیم ... من صید قید گشتم و باد صبا بجست
ناصر ز حبس تن[3] به گلستان روح شد ... بشکست عندلیب قفس را و باز رست

۱۰۱ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

ترا شمایل موزون[4] و شیوهٔ خوبست ... که‌وضع وهیأت‌مطبوع‌وشکل‌مرغوبست
شعار شعر سیه بـربیاض عارض تو ... چوعارضیست کزوآفتاب محجوبست
بیان قصهٔ خضرست وشرح سورهٔ نمل ... خطی که بر ورق چهرهٔ تو مکتوبست
ترابه‌جان‌وسر،ای‌دوست[5]عذرمی‌خواهم ... که‌سربه پای تودرباختن نه محسوبست

۱ـ این بیت درنسخهٔ اساس نیست ۲ـ این بیت در نسخه اساس نیست

۳ـ ملك ، درنسخهٔ‌اساس: زحسن‌تو ۴ـ ملك:شیرین ۵ـ سنا:مرابجان‌نرسددست

چه‌یوسفی که زچنگ عقاب[1] گیسوی تو — دل شکستهٔ ما را عقاب یعقوبست
چو مشک خون جگر خورد و همچو عود بسوخت — چو نافه هر که به آهوی عشق منسوبست
ز افتراق عدم تا بـه اتصال وجود — بهانه بود غـرض اتصال محبوبست
کسی که صبر من و اشک همچو طوفان دید — بگفت ناصر اگر نوح نیست ایوبست

۱۰۲ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بار خ و زلف تو دلرا روز بازار امشبست — تا در این سودا بر آید جان شیرین بر لبست
در سر زلف تو دلهای پریشان جمع شد — حلقه حلقه هرشبی فریاد یارب یاربست
خواست تا از ماه رویت[2] چرخ تابد روی مهر — آفتاب از شرم سرخ و زرد و در تاب و تبست
شارب خمرست خط مشکبارت گرد لب — خضر را ماند که از آب حیاتش مشربست
چشم ساقی در خم ابروست تیر اندر کمان — روی شاهد در شکنج زلف مه در عقربست
صورتش از روی معنی جان به قالب میدهد — جان فدای قامتش تا جان من در قالبست
چند ای زاهد به هر مذهب دلالت میکنی — مذهب مردان راه عشق ترك مذهبست
آب چشم از ضعف ناصر را به هر سو میبرد — در طریق عاشقی گلگون اشکم مرکبست[3]

۱۰۳ فاتح- د- سنا

مرا که نشوهٔ روح از می مغانهٔ تست — دماغ عقل تـر از نغمهٔ ترانهٔ تست
نیم چو عود که از چنگ یار می‌نالد — خروش من همه از نالهٔ چغانهٔ تست
نشان زلف تـو آمد ختامـه مسك — نشان اگر طلبی شبههٔ نشانهٔ تست[4]
از آن میان به کناری رضا دهم چو کمر — از این میان غرضم لطف بیکرانه تست
بهانه‌ای کـه فضیلت بود نمی‌یـابم — امید من همه برفضل بی‌بهانهٔ تست
به آسمان سر همت فـرو نمی‌آرد — تنم که مـتکف خاك آستانـهٔ تست
سمند فکر تو ناصر که تیز می‌رانی — به فارسی مثل از ضرب تازیانهٔ تست

۱۰۴ ملك۲

مکن ملامت دردی کشان باده پرست — که جای عقل نباشد دماغ عاشق مست

۱ـ ملك، وملك۲: عتاب ۲ـ ملك، دراساس: تا ازمهرماهت، د: تاازماه ومهرش
۳ـ این بیت در اساس نیست ۴ـ این بیت درنسخه های بدل نیست

حدیث هرزهٔ واعظ کجا به‌گوش آرم — مرا که بیخودم از جرعهٔ شراب الست
چه توبه بود که آوازه درفتد که فلان — درست کرد وفای قدیم و عهد شکست
به هرنسیم ز کوی تو برنخواهم خاست — که بر در تو غبارم به آب دیده نشست
مرا ز طعنهٔ دشمن چه غم که خاطر من — بلای عشق گزید ازبلای خویش برست
خیال روی تو بود ازدرم درآمد دوش — تنم ز پای درآمد دلم برفت ز دست
دل شکستهٔ ناصرچه جای صحبت تست — به‌دیده جای‌توسازم که جای آنت هست

۱۰۵ ملك ــ د ــ سنا

مشتاب یکدم‌ساربان کز گریه‌پایم[۱] در گلست — رحمی که‌این‌سر گشته‌راپادر گل‌ور‌ه‌دردلست
من‌خودنخواهم شدزجان هر گز به‌آسانی‌جدا — گرجان‌جدائی میکندکارم به‌غایت‌مشکلست
وقت رحیل‌آن ماه را گفتم که درمحمل نشین — گرحمل‌برجان‌میکنی‌شاید که‌آن‌هم‌محملست
که خیمه‌برچشمم زند، گاهی فرودآید به‌دل — منزل به‌منزل میرود وان‌مه که جانش‌منزلست
جانان‌سفر کرده‌است‌وجان‌آهنگ‌رفتن‌می کند — نتوان به‌زورش‌داشتن‌چون‌او به‌جانان‌واصلست
هرمنزلی کآن مه رود ازدل نخواهد شدبرون — چون اومحیط عشق‌شد هفت‌آسمانراسایلست
ناصر میان پا وسرفرقی مکن در راه او — عاشق‌زسرسازدقدم گردرمحبت کاملست[۲]

۱۰۶ ملك ــ د ــ ملك۲

تو در بری و دیدهٔ بدخواه بر درست — بردرچه‌باك‌دشمن،اگردوست‌دربراست
چشمت به نوك غمزه مرا تیر دوز کرد — زلف ترا هنوز چه آشوب درسراست
بلبل بـه باد می‌رود از درد هـر زمان — از حسن وناز درسرگل باد دیگراست[۳]
تا من رخ ترا بـه صفت مهر گفته‌ام — شرمنده‌ام که‌وصف‌جمالت‌نه‌درخوراست
از بس که خون‌گریسته‌ام بر در تودوش — پرخون‌شده‌است‌خاك‌درو آستان‌تراست

۱ــ سنا، نسخه‌های دیگر: کارم   ۲ــ این بیت آخر در ملك نیامده
۳ ــ د: ناز دیگر است ، شیخ را بدین وزن و قافیه در طیبات دو غزل دل انگیز است به مطلعهای زیر:

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است — پیغـام آشنا نفس روح پـرور است
این بوی روح پرور ازآن خوی دلبراست — وین آب زندگانی از آن‌حوض‌کوثراست

گر خاك برسرم كنی از كوی خویش كن		زانرو كه خاك پای تو برسر نكوتراست
ناصر ز تیغ تو نتواند كه سر كشد		كان حكم قاطعیست كه برما مقدراست

۱۰۷ فاتح.د.سنا

سنبل تازهٔ تو بر گل سیراب خوشست		نرگس مست تو در گوشهٔ محراب خوشست
حاجت شمع معنبر نبود پیش رخت		مفلسان راوطن از پرتو مهتاب خوشست
نقش بالای تو در دیدهٔ من مست مقیم		منزل سروسهی برطرف آب خوشست
چشم پر فتنهٔ مستت كه بلائیست سیاه		یك زمان گومشو آگاه كه در خواب خوشست
عنبر از تاب بسوزد چورسد بر آتش		عجب از طره كه برروی تو در تاب خوشست
خوش نشد درددل من به مداوای طبیب		گر چشانی زلبت شكر و[1] عناب خوشست
عكس یاقوت لبت در نظر ناصر جوی		دیدن لعل زسرچشمهٔ سیماب خوشست

۱۰۸ ملك، د

ما چنین بی دل و دلبر نتوانیم نشست		نیز بی آن مه انور نتوانیم نشست
به از آن نیست كه چون سبزه به پایش افتیم		گربدان سروسمن برنتوانیم نشست
بی سروپای چو گوئیم درین ره غلطان		به سر دوست كه بی سر نتوانیم نشست
می دوم[2] سایه صفت در پی تو ای خورشید		كه جدا از تو مكدر نتوانیم نشست
روی اسلام من ار رفت ز زلفت بر باد		دان كه در حلقهٔ كافر نتوانیم نشست [3]
می در آیم ز سوی روزن تو چون ذره		بیش چون گرد بر آن در نتوانیم نشست
چه دهی پند كه بی دوست به عشرت منشین		ای برادر كه بر آذر [4] نتوانیم نشست
همچو لاله سر ناصر برود زود به باد		كه دمی بی می و ساغر نتوانیم نشست

۱۰۹ فاتح.ملك.د. سنا.ملك۲

دست من همچو دل و دل چو دهانت تنگست		اشك من بامی و می بالب تو همرنگست
همه تاباد صبا[5] زلف تو دارند به چنگ		بجز از من كه مرا باد صبا در چنگست

۱ـ د: شربت و	۲ـ د: میروم	۳ـ در نسخهٔ ملك چنینست ، نسخهٔ د این بیت را ندارد	۴ـ د: بر آن در	۵ـ ملك و ملك۲ : همه با باد صبا

من دعا گویم اگر دوست بگوید دشنام   ما به صلحیم اگر یار به مادر جنگست
چنگ‌درمن مزن‌ای واعظ ومعذورم‌دار   که دل‌من‌به‌می‌وگوش‌به‌بانگ‌چنگست
هر که نزدیك بعقلست بود دور ازعشق   که میان خرد و عشق بسی فرسنگست
درره عشق‌اگر میروی اینك سروسنگ   که‌در این‌بادیه‌هرجای‌سری برسنگست
میل‌ناصر به‌سوی راه عراقست وحجاز   مطربازین دو مقامت به‌کدام آهنگست

۱۱۰ دملك۳

یاراگردر دیده پنهانست پیدا در دلست   گربه‌صورت‌می کنددوری به‌معنی‌واصلست
من به‌سرآیم بسوی اوچو آب آشفته‌وار   گر نیاید سروماشایدکه پایش درگلست
من‌چوسروم ایستاده پیش او بریك قدم   اوچوشاخ یاسمن‌هردم‌به‌سوئی‌مایلست
پردهٔ تن را به آه دل بخواهم سوختن   زانکه او اندرمیان جان‌وجانان‌حایلست
سر پنهانست حق را با دهانت در میان   هر که‌واقف‌نیست‌ازاسرارحسنت‌غافلست
تومرا جانی‌ومن خودراچوقالب‌دیده‌ام   گرجدائی‌برتوآسانست برما مشکلست
نیست ناصررابه‌عالم‌جزوصالت‌حاصلی   هر که‌راحاصل‌نگردد وصل‌تو بیحاصلست[1]

۱۱۱ ملك.د

چون مستی آن نرگس پرفتنه مدامست   گوش‌من وبانگ‌نی‌ودست‌من‌وجامست
گر اختر مقصود به ما خوش نبر آید   مارارخ زیبای تـوای ماه تمامست
رخسار ترا لالهٔ دلسوخته هندوست   گیسوی ترا سوسن آزاده غلامست
خوش باد شب وروز توای بادکه دائم   من دوروترا رهگذر آن گوشهٔ بامست
ناصر به خرابات مغان دوش گذر کرد   بشنود ندائی که ترا خرقه حرامست[2]

۱ــ دیده‌از دیدارخوبان‌بر گرفتن مشکلست‌هر که مارا این نصیحت‌می کند بیحاصلست (سعدی) میان این‌غزل شیخ درشیوهٔ گفتار و غالب مضامین مشابهتیست و می‌توان احتمال بسیار دادکه ناصر درسرودن‌آن تحت تأثیر غزل‌شیخ‌قرارگرفته ر.ك: طیبات سعدی،مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳۷۳   ۲ــ سعدی‌فرماید: برعن که صبوحی زده‌ام خرفه حرامست. ای‌مجلسیان راه خرابات کدامست همچنین حافظ وکمال خجندی وعماد فقیه را بدین وزن وقافیه غزلیست. شاید ناصربه غزل شیخ نظرداشته است‌رجوع فرمائیدبه‌کلیات‌سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۳۷۵ ودیوان حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد ذیل‌ص

۱۱۲ ملك.د.ملک۲

گلست آنکه زحسنش جهان‌گلستانست — ازو به هر چمنی سد هزار دستانست
چو غنچه گردهن او به خنده پیدا شد — هنوز زیر لبش خنده‌های پنهانست
دل صنوبری غنچه را صبا بربود — که سرو برسر گل همچو بید لرزانست
[بریز][1] خون صراحی که خونبها ساقی — هزار جان گرامی دهیم و ارزانست
مرا توعمری اگرعهدبشکنی چه‌عجب — که عهدعمربه ماسخت‌سست پیمانست
دعاست روی ترا سورتی که برورقست — شفاست شهد ترا آیتی که در شانست
چو باد صبح دم از زلف او مزن ناصر — درین حدیث که پیچیده وپریشانست

۱۱۳ فاتح. ملک. د

طاق ابروی تو منزلگه بیمارانست — دام گیسوی تو مأوای گرفتارانست
چشم جادوی تو شد پیشرو عیاران — زلف هندوی تو سر حلقهٔ طرارانست
روزوشب‌مار سرزلف تودرچشم‌منست — تاچه چشمه است که آرامگه مارانست
تاچویوسف‌توپس‌پرده‌نشستی‌ای‌دوست — بر سر کوی تو غوغای خریدارانست [2]
چشم من روشنی از خاك‌در میکده‌یافت — روشن‌آن‌دیده که خاك در خمارانست
خانه بردار شود رند که درمذهب عشق — سالك آنست که‌درحلقهٔ می‌خوارانست [3]
بر بنا گوش توشد زنگی خال تو مقیم — باغ فردوس چرا جای گنهکارانست
مردم از صحبت اغیار اگر می‌نالند — ناله وزاری ناصر همه از یارانست

۱۱۴ ملک.د

زچشمم خون دل هر شب روانست — سرشك خونیم از شبروانست [4]

۱ــ نسخه: نبیز.این بیت‌در نسخه‌د وملك ۲ نیست. بدین‌وزن‌وقافیه سعدی‌رادر طیبات به مطلع زیر:

هزار سختی اگر برمن‌آید آسانست — که دوستی وارادت هزار چندانست

غزلیست . طرز گفتار ناصر در این غزل به سخن سعدی بی‌شباهت نیست‌ولی‌مضامین وکلمات وقوافی عموما متفاوتست اگر چه‌غالب این مضامین رادر سایر سخنان شیخ‌می‌توان یافت ۲ــ ملك. در اساس : گرفتارانست ۳ــ ملك. این بیت در اساس‌نیست

۴ــ بزیر صفحه بعد رجوع شود. ←

دوان یکشب روانم از شماخی که جان و دل مرا در شابرانست
سمند عزم را بر بسته‌ام زین همین دم اشك گلگونم روانست
رکابم گر گران باشد مکن عیب که با من بخت گمره همعنانست
سبك بار سفر می‌بست ناصر ولی جان بربرش بار گرانست

۱۱۵ فاتح.ملك. د.سنا

جانم فدای جانان گر میل او به‌جانست فرمان دلپذیرش بر جان ما روانست
در پای سروقدش افتاده‌ام به‌خواری من خاك آستانت، رویم به‌آستانست
از دل سوی زبانم آتش زند زبانه دردسری که‌دارم چون شمع از زبانست
هر دم میان او را گیرد کمر کناری افگند بر کنارش سری که‌درمیانست[1]
چشمش به‌تیر غمزه[2] بنواخت سینه‌ام را تاحشر در دل من از تیر او نشانست
چون باد صبح یکدم برما نمی‌نشیند بروی گرفت نتوان چون نازك جهانست
ناصر چو مه به‌یك نان بگشای روزه هر شب زانرو که‌روی دو نان در دیده‌چون سنانست

۱۱۶ فاتح.ملك.د.سنا

پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست آبخورد[3] سرو ما گوئی مگر از آب روست
قاصد خونست مارا آنکه می‌گوئیم یار دشمن جانست مارا آنکه می‌داریم دوست
از ضعیفی تارموئی شدوجودم این عجب کزوجودمن میانش کمتر از یك تارموست[4]
می‌کشددل سوی خویش وجان خود می‌خواندش سالها شد تامیان جان و تن این گفتگوست
گل از آن مشهور آفاقست در تردامنی کوشده قانع ز رخسار بتم با رنگ و بوست
میکنم هر سو طلبکاری و مطلوبم دلست میشوم هرچیز را قاصد ولی مقصودم اوست

← چه‌رویست آنکه پیش کاروانست مگر شمعی به‌دست ساروانست (سعدی_بدایع)
سلمان را نیز بدین‌وزن وقافیت غزلیست به مطلع زیر که از افکار سعدی‌متأثر است:
رفیقان کاروان امشب روانست دل مسکین مــن بــا کاروانست
۱_ در نسخه د چنینست: گیرم مگر کناری‌افکنده بر کنارش سروی که‌برمیانست ۲_ نسخه‌د: چشمش به غمزه روزی. ۳_سناود: آب جوی ۴_ د،وسنا: کز وجودمن میانش تاکمر یك تارموست

ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود	روز و شب گریان مگر آن نقش را درجست و جوست

۱۱۷ فاتح.د.سنا

سر امید نهم برزمین حضرت دوست	به بوی آنکه مشرف شوم به صحبت دوست
نعیم هردو جهان داده‌ام بهای غمش	کدام دولت شاهی رسد به دولت دوست
اگر چو شمع ببرند دشمنان سرمن[1]	به دوستی که نتابم سر از محبت دوست[2]
شکایت از غم دوران کمال بی ادبیست	چو روزگار مطیعست بر ارادت دوست
ز دوستان به جفا ترك عهد نتوان کرد	منافعی چو نهانست در مضرت دوست
ندای غیب شنیدست بارها ناصر	که مرد عشق ننالد ز درد و محنت دوست

۱۱۸ ملك. ملك۲

دادباد صبحدم باعاشقان پیغام[3] دوست	برد آرامم به بوی زلف بی آرام دوست
خاك می گفتم شوم تا در قدمهایش روم	باز می گویم نشیند گرد بر اقدام دوست[4]
بارها رفتم به خدمت بردرش بارم نداد	هر گدائی را نباشد دولت خدام دوست
دید چون گل غنچه او را کرد پیراهن قبا	پاره کرد اندام خود از غیرت اندام دوست
روزگاری با چنین زاری و درد و هجر و وصل	در گمان هرگز نبودم خاصه در ایام دوست
زینهار از ذره‌های خاك ره یاد آوری	گاه و بیگاه ای صبا، گر بگذری بر بام دوست
واعظا پندم مده کز دست او خوردم شراب	باده آب زندگانی میشود در جام دوست
نام او وقت شهادت گو چو تیغم میزنی	تا اگر باری بمیرم جان دهم بر نام دوست
من بدین عشق از همه دنیا و عقبی فارغم	غیر دین عاشقان کفر است در اسلام دوست
مدعی چند از جفا تشویش گوشم می دهی	گوش من آسوده است از لذت دشنام دوست
کام ناصر بر نمی آید به کوشش از لبش	چند کام دشمنان بینم بر کام دوست

۱ـ نسخه‌د: اگر به تیغ ببرند دشمنانم سر	۲ـ سعدی فرماید :
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد	به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست
۳ـ ملك ۲: کوی	۴ـ این مضمون را در جای دیگر نیز بیان کرده ، ر.ك: غزل شماره ۱۸۴ وذیل آن

۱۱۹ ملك.د.سنا

سرو روان چو قد بلندت ظریف نیست — آب حیات چون لب لعلت لطیف نیست
خط دشمنست حسن ترا اندکش مبین — موری که دست شیر بپیچد ضعیف نیست
ما را شرف به پیش جناب تو مرد نست — عمری که بی تو می گذرانم شریف نیست
همدرد من نیند حریفان روزگار — ساقی بیار باده که ما را حریف نیست
در بیت ناصر آی نگارا چو قافیه — زان بیشتر که بنده شود[1] چون ردیف نیست

۱۲۰ ملك. د

مسجد و میکده در ملك خدا این همه هست — فسق پنهانی و زهد به ریا این همه هست
از پی شاهد و می سرزنشم چند کنی — بروای خواجه که در مذهب ما این همه هست
واعظا دفتر بد نامی عشاق مخوان — هیچ شك نیست که بر لوح قضا این همه هست
روی مقصود همه کس نتواند دیدن — در جهان چاه و ره و کور و عصا این همه هست
هر سعادت که کله گوشهٔ شاهان دارد — به سر دوست که در دلق گدا این همه هست
آخر ای مرغ سحر از ستم خار منال — در چمن شاخ گل و برگ گیا این همه هست
ناصرا محنت و راحت متعاقب باشد — غم مخور نیك و بد و درد و دوا این همه هست

۱۲۱ فاتح. ملك. د

نه جز تو اهل دلرا دلبری هست — نه از تو در جهان شیرین تری هست
نثار گرد راهت گر دلی بود — فدای خاك پایت گر سری هست
در وصلت به رویم بسته بادا — جز این در دو جهانم گر دری هست
به زلفت بسته نتوان شد همه عمر — که ما را نیز سودا و سری هست
کسی گردد ندیم خلوت خاص — که چون شمعش ز آتش افسری هست[2]
به درویشی مبین ما را که ما را — از آب چشم گلگون گوهری هست
دل از تقلید خالی کن که مقصود — برون از کفر و ایمان دیگری هست
طواف دیر کن دوری، که او نیز — ز ملك لایزالی کشوری هست

۱ــ نسخه‌د: که بنده شود ۲ــ ملك. این بیت در نسخهٔ اساس نیست.

نکردی یاد از ناصر که ما را		غلامی یاسگی یا چاکری هست

۱۲۲

ملك

دیوانه گشتم بررخت دیوانه را تدبیر چیست		زنجیر بردستش بنه اورا به‌از زنجیر چیست
گرمن نه‌سرمستم چرا آشفته می گویم سخن		ور من نه‌لایعقل شدم درعقل من تغییر چیست
چشم تو هردم می کشد سدعاشق و من زنده‌ام		گر طالع من نیست بد در کار من تقصیر چیست
چون تیرباران بلا از چشم و ابرو می کنی		بربسته ترکش برمیان باز این کمان و تیر چیست
در وقت دیدم ماه را دوشینه رو بر روی خود		جز آنکه بینم روی تو خواب مرا تعبیر چیست
گفتی به‌جانی می دهم بوسی، بده گرمی دهی		تاخیر تا کی می کنی موجب در این تأخیر چیست
گر ناصر از زلف و رخت یك روز بردی کام دل		این گریه در وقت سحر و آن ناله در شبگیر چیست

۱۲۳

فاتح. ملك. د. سنا

صبحدم بر آستانش بیدلی خوش می گریست		کس نگفتش کز کجائی خون دل از بهر چیست
دهر چون گل می نشاندهر دمم در خاك و خون		خاك خواری بر سر من این چه عمر است این چه زیست
در شب هجران به‌شمعی صحبتم افتاده بود		گاه من بر شمع و گاهی شمع بر من میگریست
تاسرم برجاست سرتاپا فدای نام تست[1]		از سر سر در گذشتن سهل کاری سرسریست
کشت ناصر را کمان ابرویت از تیر چشم		کشتهٔ خود را تو باری هیچ می دانی که کیست

۱۲۴

فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

شیوهٔ لعل شکربار تو شیرین کاریست		عادت نرگس آشفتهٔ تو خونخواریست
لازم جعد پریشان تو سرگردانیست		همدم غمزهٔ خنجر کش تو بیماریست
سورهٔ خط تو در مصحف آیات کمال		بهر کوته نظران از تو خط بیزاریست
سر زلف تو دلم برد و نگه میدارد		ظاهرا در سر زلفت هوس دلداریست[2]
گر به‌مهمانی ما نقش رخت رنجه شود[3]		خانهٔ دیدهٔ ما لایق مردم داریست
نی که پیوسته رسد از لب دلدار به کام		بی نوا نیست ندانم که چرا درزاریست
ما نه مستیم و نه هشیار ولی باخبریم		که نه مستیم و نه هشیار هم این هشیاریست

۱ـ د: فدای جان		۲ـ این بیت در اساس نیست		۳ـ د و ملك. در اساس:
گر خیال تو به‌مهمانی ما رنجه شود

زاریم‌دوش به‌گوش سگ کوی تورسید	گفت‌مارا همه‌دردسر از این باز اریست[1]
مدعی گفت که‌ناصر ز یکی ذره کمست	نسبت‌عزت‌عشاق‌درش‌از خو اریست[2]

۱۲۵ ملك

باده‌در عشق‌یارغمخواریست	باصفا باد هر کجا یاریست
زاهد و زهد و ما و قلاشی	میل‌هر کس‌به‌جانب کاریست
فارغ از جنتم به دیدارت	که از اوهم مراد دیداریست
سوزم‌این‌خرقه تا همه بینند	که درین دلق‌کهنه‌زناریست[3]
اندك اندك زحال ناصر پرس	پرسش اندك تو بسیاریست

۱۲۶ فاتح.د.سنا

هرچه‌نه عشقست همه کافریست	سجده که‌بی‌صدق‌بود بتگریست
این سر اگر در قدم او رود	سلطنت این‌سری و آن سریست
زآتش اوهر چه‌که داری بسوز	چهره‌چوزر کن‌چه‌غم‌بی‌زریست[4]
عاشق او گر تو نباشی مباش	ماه مرا هر دو جهان مشتریست
عزت [باز][5] از پی خاموشیست	خواری بلبل ز زبان آوریست
دردهمی باید ونی گفتگوی	عشق‌نه‌دربند سخن‌گستریست
ناصر اگر اهل دلی جان بده	ورندهی‌مذهب‌تن پروریست

۱۲۷ فاتح.ملك.سنا

چشمم‌به‌یاد لعل‌تودوشینه خون‌گریست	بی‌سنبل تو نرگس من‌لاله‌گون گریست
دریاب ای فزون شده از حد دلبری	کین‌چشم‌اشکبارمن‌از حدفزون گریست[6]
پنهان ز دیده یاد تو از خاطرم گذشت	خندیدازدرون‌دل‌وچشم‌ازبرون گریست

۱ـ این بیت در اساس نیست	۲ـ د. ملك‌و فاتح: بیشتر عزت‌عشاق نهان‌درخواریست
۳ـ من‌ازاین دلق‌مرقع به درآیم روزی	تاهمه خلق بدانند که زناری‌هست (سعدی)
۴ـ نسخه‌د. سنا. این بیت در اساس‌نیست	۵ـ در نسخه‌ها«عزت‌یار»وظاهرااین
درست‌نیست. درجای دیگرمی گوید بازان زخموشیست که‌بردست شهانندد.ص۲
۶ـ این‌بیت‌در نسخه‌اساس‌و سنا نیست

خندم به گریه در چونکو خواه گویدم | نیکوشود هرآینه آن کز جنون گریست
سوزیست[1] دردل من اگر سینه‌ای بسوخت | خون درکناردارم اگر دیده‌خون گریست
آن آب چشمها که زپل میبرد ستون | از چشم‌عاشقیست که دربیستون گریست
ناصر اگر ز عشق تو گرید عجب مدار | دایم ز زخم پنجهٔ غالب زبون گریست

د

۱۲۸

یارب‌آن اوج‌نشین کوکب‌سیارهٔ کیست | نظر آن مه بی‌مهر به استارهٔ کیست
اشک‌سرخ‌ورخ زرد ودل گرم ودم‌سرد | شمع دلسوخته راآتش رخساره کیست
دل بلبل به‌جفای‌گل اگرپاره شده است | دل گل هیچ ندانیم که سد پاره کیست
غرقهٔ‌خون‌جگر مانده چوگل برسرخار | باز پرسید که خارم زدل خارهٔ کیست
چین‌زلف‌توکه‌چون‌شام‌غریبان‌تیره‌است | در خم هرسرمویش دل آواره کیست
دل خونخوارهٔ من‌تشنه بخون لب‌تست | لب توتشنه‌بخون دل‌خونخوارهٔ کیست
چاره‌ای گر نکنی درد دل ناصر را | وقت‌جان‌دادن‌اوپرس که بیچاره کیست

ملک. د

۱۲۹

مرا ای ماه روزی بی توسالیست | ترا هردم ز مشتاقان ملالیست[2]
اگر چه از فراقت در وبالم | مدامم با خیال تو وصالیست
دل مجروح من‌گم شد و گرباز | ز خون برلعل توخالیست خالیست[3]
به‌کام ما دهانت خوش حدیثی است | به چشم ما میانت خوش خیالیست
چونی مینالم اندر چنگ هجران | تنم زین ناله نالان همچو نالیست
چرا بلبل نمردی بی رخ گل | ترا از عاشقی خود قیل و قالیست
همه نقصان خود بین همچو ناصر | مشوخودبین که‌آن عین‌الکمالیست[4]

ملک ـ ملک۲

۱۳۰

---

۱ ـ سنا : نوریست — ۲ـ د: نه‌سالی‌بلکه سالی زو مثالیست

۳ـ شعر در نسخه چنینست — ۴ ـ بیت دوم و پنجم این غزل در ملک نیامده

خانهٔ دیده مـن رهگذر دریـائیست | که‌شب وروزدراوهندوی‌مردم‌زائیست[1]
روی ما آب روان و گل زردی دارد | بتفرج گذرای‌دوست که‌خوش‌ماوائیست[2]
با تو گردون اگراز ماه نگردددونیست[3] | با لبت لؤلؤ اگر لاف زند لالائیست
به چه رو ماه به روی تو برابر گردد | او که‌هرشب‌به‌دگرمنزل‌وهرشب‌جائیست
ازلب لعل تو هردلشده‌ای راسوزیست[4] | وز سرزلف توهرسلسله‌ای درپائیست[5]
رشك می‌آیدم از خاك گلستان که مدام | در کنارش زگل و سروسمن[6] بالائیست
ناصرا چشمهٔ نوش تو به‌کامی نرسید | گرچه‌ازوصف‌لبت‌طوطی‌شکرخائیست

۱۳۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست | ز چشم کافر تو فتنه در مسلمانیست
هزار کان لطافت نهاده در لب تست | که آن عقیق گهرپوش گوهر کانیست
هر آدمی که نداند کمال حسن ترا[7] | یقین شناس که آن از کمال نادانیست
مسخر تواگرجن و انس شد چه عجب | دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست
ترا بچاه زنخدان‌کزآب خضر پراست | هـزار یوسف دل اوفتاده زندانیست
هرآن‌گدای‌که درکوی خوبرویان‌رفت | گدا مگوی که‌او در مقام سلطانیست
گذار تا لب خود بر لبت نهد ناصر | که با دهان تواش راز های پنهانیست

۱۳۲ فاتح- ملك- د- سنا

در شهر یار پختهٔ ما جز کباب نیست | وز همدمان کهنه کسی جزشراب نیست

۱- ملك۲:مابرگذردریائیست. که شب‌وروز دراوهندوی گوهرزائیست. این غزل را بەاستقبال ازغزل سلمان ساوجی به مطلع: حلقهٔ زلف توسرمایهٔ هرسودائیست، سروده

۲- ملك ۲: که خوش دریائیست ۳- ملك ۲: دونست ۴- ملك.ملك ۲: از می دلشدهٔ لعل تو هردشواریست ۵- ملك۲.ملك: هردلشده‌ای برپائیست ۶-ملك۲. ملك: رخ وبالائیست

۷- هرآدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بـه صورتی نـدهد صورتیست لایعقل
کلمات و ترکیبات مشترك میان اشعار ناصر وسعدی بسیاراست. همچنانکه از اصطلاحات وترکیبات وکلمات حافظ نیز درآن فراوان دیده میشود

هم‌صحبتی که‌باهمه‌کس‌خوش‌سخن‌بود   بسیار جسته‌ایم و بغیر از رباب نیست
روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم   کزشاه او وجود کسی را عذاب نیست
با ناز شاهدان که چوکاغذ دو رویه‌اند   ما را چه‌کار، شاهد ما جز کتاب نیست
ساقی بیار می که نیابد مقام نـور   هر کس که همچوچشم‌تومست‌وخراب‌نیست
گوش من ونوای‌نی، اکنون که‌درجهان   راهی بغیر راه مغنّی صواب نیست
ناصر به کام دل نرسد هرگز از دعا   گوئی دعای مست مگرمستجاب نیست

۱۳۴ فاتح ـ د ـ مجموعه

عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست   پرتو دیدار هست، یاری گفتار نیست
در ره او سالها رفتم و سودی نداشت   بر در او بارها آمدم و بار نیست
دعوی یاری او کردم و سودی نبود   یاری ما باطلست یار اگر یار نیست
برسر بازار عشق یار به جان می‌خرند   گرچه‌که سودای عشق‌برسربازارنیست
ترك همه کار و بارکردم وسودای عشق   کار منست ومرا بهتر از ازاین‌کارنیست
خواستم از زلف او رشتهٔ زنار گفت   رو که چوتو مشتری لایق زنار نیست
ناصرطوطی شو وعشق چو پروانه باز   میل به‌شکر مکن جای توجزنارنیست[2]

۱۳۵ ملك ـ د

ناله یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست   لیك او باداست وازوی حاصلی جز بادنیست
دررهت از ناتوانی آب چشمم می‌برد   دیگرم جز اشك گلگون هیچ استعداد نیست
ز آتش عشق‌توسوزد خلوت دل‌هرزمان   خانه هستی ما ز آنرو قوی بنیاد نیست
دلبرشیرین به عالم سد هزارانند ولیك   عاشقی‌شوریده‌وشیرین‌تراز فرهادنیست
کوی‌جانان‌دوروشب‌تاریك‌وجان‌بارگران   قاصد ما بادو آن‌طاقت‌که اورابادنیست
گربه‌گوش او رسد فریاد، فریادم رسد   کی‌رسدچون‌ازضعیفی‌طاقت‌فریادنیست
ناصرا درراه معنی بیش از این بیشی مجوی   سعی ما باطل بود چون‌بخت مادرزاد نیست

۱۳۶ فاتح ـ د ـ سنا

جان ما بی‌شرف صحبت جانان خوش نیست   حکم سلطان وصالست که هجران‌خوش‌نیست

۱ـ د: کردم واین کارعشق   ۲ـ این بیت‌آخرنسخه بدل نداشت

بی لب و عارض او دیده ندارد نوری   بی‌وجود گل‌ومل طرف گلستان خوش نیست
ساقیا بادهٔ روشن، که جهان تاریکست   مطربا نغمه خوش سازکه دوران خوش نیست
چند پوشیده خورم جام غمش مالامال   آشکارا کنم این راز که پنهان خوش نیست[1]
دلم از خاتم لعلش طلبد آب حیات   ورنه عمر خضر و ملك سلیمان خوش نیست
حسن معنی دل ما برد نه لطف صورت   گر بود مهر منوّر تن بیجان خوش نیست
ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر   تا بمیرد بهمین درد که درمان خوش نیست
سر ناصر طلبی به که بجوئی[2] سامـان   سر سودا زدهٔ عشق به‌سامان خوش نیست

۱۳۷ ملك ـ د

نبود ز پند فایده آنرا که هوش نیست   با من زبان مشو که مرا با تو گوش نیست
بلبل مکن نفیر کـه پروانه را ز عشق   می‌سوزد اندرون وزبان خروش نیست
عاشق مگوی مدّعیی را که پیش او   از سوی یار نیش مساوی نوش نیست
دیگ امید شاید اگر سرد و خام شد   آنرا که خون ز آتش سودا به‌جوش نیست
دیریست تا ز پردهٔ تقوی برون شدم   بشنو حکایتی که در او روی پوش نیست
زاهد مکن به روی ترش منع میکده   کان می‌فروش همچو تو سرکه‌فروش نیست
ناصر گر از سؤال وصالش شدی خموش   اشك تو سایلست که هرگز خموش نیست

۱۳۸ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك۲

همچو رخسار تو مه بر گوشهٔ افلاك نیست   همچو بالای تو سروی در چمن چالاك نیست
مهر حسنی دارد امانیست ایمن از زوال   گل ترا ماند دریغا دامن گل پاك نیست
یارب اجزای وجودت از چه درخور کرده‌اند   کین همه حسن ولطافت حد آب وخاك نیست
باك از آن دارم که از من بر دلت باشد غبار   گر اجل از من برانگیزد غباری باك نیست
غنچه هر شب در هوایت میدهد خود را به باد   بی‌سبب پیراهن گل هر سحر گه چاك نیست
راه بخشم بر در خود تا در آمیزد به خاك   گرچه این شخص ضعیفم[3] کمتر از خاشاك نیست
ناصرش میگفت چون کشتی به فتراکم ببند   گفت این صید از ضعیفی قابل فتراك نیست

۱ــ سنا . این بیت در نسخهٔ اساس ود نیست   ۲ــ نسخهٔ د . در اساس: یا که بجوئی .
سنا: گر تو بجوئی   ۳ــ چو کاهم

عاشق سرگشته راپروای ننگ‌ونام نیست | دستگیر عاشقان خسته دل جزجام نیست
نیست ره‌دربزم رندان زاهدان خشك را | مجلسی کان‌جای‌خاصانست‌بارعام‌نیست[1]
مست درد عشق را بادنیی وعقبی‌چه‌کار | لاابالی را سر کفر و غم اسلام نیست
خامی جام می از خامان افسرده دلست | در میان عاشقان پخته جای خام نیست
شادباد آنکس که‌بر کف‌جام‌می‌داردمدام | نیکبختست آنکه او بی‌شادی‌مادام‌نیست
هرکه بهر دانهٔ خال تو در دام اوفتاد | بیش امید خلاصش تا ابد ازدام نیست
وقت رادریاب کین‌لطف جوانی‌وجمال | خرم ایامیست لیکن تکیه برایام نیست
دی مداوای دل خود بازجستم ازطبیب | گفت: مارا چارهٔ این دردبی‌آرام‌نیست
هرکسی‌گویندناصرحال‌خودبادوست‌گو | حالتی دارم‌من‌اندردل که‌آنرانام نیست

۱۴۰ فاتح- ملك- د

من دگردم نزنم گرچه دمم همدم نیست | خود مرا زهره که‌پیش‌تو برآرم‌دم‌نیست
مردم دیده برون می‌کنم ازخانهٔ چشم | تانبینند رخ خوب تو که اومحرم نیست
دل سخت تو بهنگام جفاچون سنگست | اینقدرهست که درعهدووفامحکم‌نیست
دی به‌زاری زبتی[2]مهرطلب کردم وگفت | طمع[3] ازمامکن آنچیزکه درعالم‌نیست
گفتم ازدرد تو شب تا به سحر می‌نالم | گفت: می‌نال که این دردترامرهم‌نیست
چیست[4] ایوان فلك : خانهٔ ماتمزدگان | همه راهست چنین، یادل ماخرم نیست؟
یکزمان بی می ومعشوق نباشی ناصر | چون‌یقین‌نیست که‌دردولت‌شادی‌غم‌نیست[5]

---

۱ ــ مضمون این بیت شبیه این بیت سعدیست باهمین قافیه و ردیف :

آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص جای عام نیست

همچنین غالب‌ابیات دیگر بوی مضامین دلکش سعدی را میدهد مانند: تکیه برایام نیست تا دگرآیدبهار، دیگر: پخته داندکاین سخن با خام نیست ۲ــ نسخه د: شب به‌زاری ز بتم ۳ــ د: طلب ۴ــ د، در اساس: هرشب ۵ ــ نسخه د: چون یقینست که در نوبت شادی غم نیست

مردم‌ازغم‌وین‌غمم‌برسر که‌غم‌خواریم نیست / شاد بادا غم که جزباوی وفاداریم‌نیست
مرده‌ام دیده است، پندارد مگر من زنده‌ام / در حقیقت این‌تمنّا غیر پنداریم نیست
سده‌زاران رازدارم‌دردل پردرد خویش / زار می‌نالم ولیکن با کس آزاریم‌نیست
از دوعالم‌رو [به‌سودای][1]بتی آورده‌ام / درشب‌گیسوی اوهم روزبازاریم نیست
می‌کشد ناصرجفای یارو کوشش‌میکند / جزوفا و مهربانی در جهان‌کاریم نیست

۱۴۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

دل مجروح را پروای تن نیست / شهید عشق محتاج کفن نیست
به‌غیر عشق کاری نیست، ورهست / به‌غیر عشق بازی کار من نیست
چو رویت ماه برگردون نباشد / به بالای تو سروی در چمن نیست
مرا دل می‌کشد جائی که آنجا / صبا را زهرهٔ آمد شدن نیست
زانجم انجمن کرده است گردون / ولی شمعی چو او درانجمن نیست
من از حب وطن رفتم به خمار / که جز میخانه رندان راوطن نیست
به رویت تا نظر کرده است ناصر / دگر او را سر گل یا سمن نیست

۱۴۲ ملك ـ د

عاشق که دور ماند زمعشوق زنده‌نیست / برمن‌مخندبخت، که‌این‌جای‌خنده‌نیست
تا غایبی ز چشم من ای پادشاه حسن / بی‌توچه محنتست که برجان بنده‌نیست
گلگون اشك راندم و در تو نمی‌رسم / باآنکه هیچ اسب‌بدینسان دونده نیست
بر من بلا شده است زبانهای دشمنان / ما را بلای عشق تو تنها بسنده نیست
ناصر ز تو جدا نشود گر شود هلاك / جان‌کنده‌ام ولی دلم از یارکنده نیست

۱۴۳ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

کار عشقست اگر پیش توانکاری نیست / عاشق حسن بتانیم و جزاین‌کاری‌نیست
دوست نبود که‌به‌دل میل نداردبادوست / یار نبود که به‌جان درطلب یاری نیست

۱ـ نسخه: به سود این

بسکه در عشق تو آزرد مرا طعن رقیب — زار می‌نالم و در خاطرم آزاری نیست
گردلم هست ز سودای تو بیمار خوشست[1] — خوشتر از نرگس مخمور تو بیماری نیست
گرچو چشم تو من آشفته‌ام و مست و خراب — عذرم آنست که دردور تو هشیاری نیست
عقل در حلقهٔ گیسوی تو سودائی شد — که چنین گرم که بازار تو بازاری نیست[2]
ناصر از گفتهٔ خودگوی به مطرب غزلی — که دلاویزتر از شعر تو گفتاری نیست

۱۴۴ ملك

همچو رخسار تو گل را خط زنگاری نیست — نارون را چو قدت چهرهٔ گلناری نیست
ساقیا چون همه رنج دلم از خویشتنست — بده آن باده که مستم سر هشیاری نیست
نبود شمع صفت همنفس مجلس خاص — هر که دلسوختهٔ آتش بیداری نیست
در مقامی که به شاهان نتوان گفت سخن — زهرهٔ زاری سرگشته بازاری نیست
دلت آزار دل خسته دلان می‌جوید — دردل سنگ چنین رسم دل آزاری نیست
چشم بیمار تو ما را صدقاتی ندهد — تا چه هندوست که او راغم بیماری نیست
گرتو در بوتهٔ حسرت نگدازی ناصر — درم قلب تـرا سکهٔ عیاری نیست

۱۴۵ ملك ـ د ـ سنا

مرا به بعد مکان از شما جدائی نیست — که هر کجا روم ازدام دل رهائی نیست
هرآنچه در نظرم آید از شمایل تو — بجز وظیفهٔ شوخی و دلربائی نیست
در آن حریم که خلوتسرای حضرت اوست — جواز و منع به رندی و پارسائی نیست
رقیب دید مرا مست و گفت: ای ناصر — مگر سلوك تو زانرو که می‌نمائی نیست
مـن گـدای نیم مـرد راه او لیکن — هوای عشق به سلطانی و گدائی نیست

۱۴۶ ملك ـ د

بیش از اینم سر این خاطر شیدائی نیست — طاقت این دل شوریدهٔ سودائی نیست
هر زمان از غم عشقم المی پیش آید — که از او فایده جز حاصل رسوائی نیست

---

۱ ــ نسخه د: گردمی هست سودای تو بیمار می‌خوش   ۲ ــ نسخه د. این بیت در اساس نیست .

سایه‌ات بر سر هر بنده که افتاد افتاد
دولت و بخت به بازوی‌توانائی نیست

مهر با چهرهٔ خوب توچه نسبت دارد[1]
ماه رخسار تو تنها رو وهرجائی نیست

کنه اسرار تو عقلم نتواند دریـافت
قصهٔ شوق تو در دفتر دانائی نیست[2]

۱٤۷ فاتح.ملك.د.سنا

چودید روی تودیده نظر نگاه نداشت
زره برفت دل من که روبه راه نداشت

بریخت‌خون دلم ترك چشم تو[3] به‌خطا
و گرنه دل بجز از عاشقی گناه نداشت

ز سهم تیغ تو از خود[4] گریختم درتو
که غیر سایهٔ لطفت دلم پناه نداشت

رخت چو آینه می‌شد ز آه من در خط[5]
ولی ز ضعف تن من مجال آه نداشت

چوشمع سوزدلم‌پیش‌جمع‌روشن کرد[6]
به‌بادرفت سرش چون‌زبان‌نگاه نداشت

دلم ز زلف زنخدان او فرو چه شد
که مست‌بودو شب‌تیره فکرچاه‌نداشت

گرفت ناصر روی زمین به تیغ زبان[7]
چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نداشت

۱٤۸ ملك ۲

زلفت که‌به‌هرحلقهٔ‌مشکین [هنری][8]داشت
مانند شب قدر مبارك سحری داشت

هر چند که من ساغر اندوه کشیدم
تاچشم زدم ساقی دوران دگری داشت

گر یار به ما کرد نظر عین وفا بود
نادیده اگر کرددر آن هم نظری داشت

زنار اگربست اسیری چه کند آه
دل‌درخم‌آن زلف خدا بیخبری داشت

---

۱ ـ نسخه د : ماه با روی تو خودگوی چه نسبت دارد ۲ ـ این کلمهٔ «دفتر دانائی» راسعدی‌نیزقبلا بکار برده‌وازاین گونه ترکیبات مشترك که اگراقتباس باشدباید گفت مسلما ناصر از سعدی گرفته دراین دیوان زیاد دیده میشود اینك مطلع غزل سعدی:

لاابالی چه کند دفتر دانائی را　　　طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

ر.ك: کلیات سعدی، مصحح‌مظاهرمصفاص۳۴۹ ۳ـ ملك.فاتح: چشم شوخ تو.سناود: چشم ترك ۴ـ د: زسهم تیغ توشاها ۵ـ در سنااین بیت نیامده ۶ـ ملك. دراساس ونسخه‌های دیگر: روشن شد ۷ـ دراساس: تیغ جفا، باقی‌نسخه‌ها: تیغ زبان

۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه رقمی.

در صحن چمن ناصری دل شده امروز[1] چون غنچه ز اندوه تو پرخون جگری داشت

۱۴۹ فاتح. د . سنا. ملك

عمرم همه آن بود که در کوی تو بگذشت مردن به از این عمر که بی روی تو بگذشت
میداد صبا بوی تو دل رفت به آن بوی از باد دل گمشده بر بوی تو بگذشت
در جادوئی از چشم تو زلفت به سر آمد از ترك ختا طرهٔ هندوی تو بگذشت[2]
امشب به یقین می گذرد اشك من از دوش درحسرت موئی که ز زانوی تو بگذشت
هر ناله که من برزبر چرخ رساندم تیریست که از سینهٔ بدگوی تو بگذشت[2]
بشکافم اگر موی شود نکتهٔ باریك از بسکه زپیش نظرم موی تو بگذشت
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت وانگه به کمانخانهٔ ابروی تو بگذشت

۱۵۰ ملك.د.سنا

شمع وار از سر گذشتم بشنو از من سر گذشت آتشم سر تا به پا بگرفت و آب از سر گذشت[3]
رفت دل چون مهر لعل او به جان پنهان نداشت عین لطفست آنکه رنگ باده از ساغر گذشت
بافراغ بال پروانه وصال شمع را آنزمان یابد که مردانه زبال و پر گذشت
از حدیث آتشین من دل کاغذ بسوخت دود آهم چون به نوك خامه بر دفتر گذشت
از تن خاکی به آب دیده بنشانم غبار او اگر دامن کشان خواهد بخاکم بر گذشت
ای که نشناسی دل گرم مرا از آه سرد بازجو یك شمه از سوزی که بر مجمر گذشت
دامن مقصود اگر ناصر نمی آید بچنگ همچو سیم اشك می باید زوجه زر گذشت

۱۵۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

چون صبا در کوی تو آشفته برخواهم گذشت بر درت بیمار خواهم رفت و خواهم در گذشت

۱ــ این غزل تنها در نسخه‌ای متعلق به قرن یازدهم آمده با تخلص «ناصری» و در تمام دیوان هیچ جا ناصر اینگونه تخلص نکرده است. آیا شعر را در دیوان شاعر دیگری باید یافت؟ ۲ــ این بیت در نسخه اساس ود نیست ۳ ــ سلمان ساوجی را بدین وزن وقافیه غزلیست به مطلع:

چند گریم از فراقت کآبم از سر در گذشت شد به پایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت

خاك ره خواهم شدن تا دهر بر بـادم دهد
برسر کوی شمازین رهگذرخواهم گذشت
شب‌همه‌شب سوختم‌چون شمع هان‌ای بادصبح
بر سرم بگذر که بر بویت زسرخواهم گذشت
ز آتش‌دوزخ‌چه میپرسی‌خبرازمن که‌من
برصراط‌عشق‌مست‌و بیخبرخواهم گذشت
مدعی گر بهرزرچون‌غنچه‌باشدتنگ دل
من‌چوگل‌خندان‌وخوش‌ازوجه‌زرخواهم‌گذشت[1]
بر گذرای‌جان‌ناصر برسرم‌خوش‌همچو گل[2]
زانکه‌دورازروی‌توچون‌عمر[2] برخواهم گذشت

۱۵۲ فاتح. ملك. د. سنا

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم‌گذشت
بگذرم ازجان ولی از یارنتوانم‌گذشت
هرسرموئی حجاب راه من گردد ولی
از سر موئی قلندروار نتوانم گذشت
بگذرم‌آسان من‌ازهردر که‌باشد درجهان
از درش‌آسان اگردشوارنتوانم‌گذشت
مُنکرم من زاهدزرّاق ازرق پوش را
می‌کنم اقرار کز انکار نتوانم‌گذشت[3]
بر امید صافئی افتاده‌ام در پـای خم
همچو دردی‌ازخم خمّارنتوانم‌گذشت
بار ها بگذشته‌ام از خانقاه و مدرسه
وز در دیر مغان یکبار نتوانم گذشت
کاروان باد می‌آید ز کویت مشکبار
هست‌ازآن‌منزل‌دلم‌دربارنتوانم‌گذشت.[4]
تا سر زلف چلیپای تو شد مهراب دل
کافرم کز حلقهٔ زنار نتوانم گذشت

۱۵۳ فاتح. د.سنا. ملک۲. مجموعه

من عاشقم که کعبه نمی‌دانم از کنشت
پروانه را در آتش دوزخ بود بهشت
زاهد تو در حمایت کردار خویش باش
نشنیده‌ای که‌گل درودهر که خارکشت
عزت نگاهدار که یکرنگ وحدتیم
درکثرتست اینهمه تلوین‌خوب وزشت
بـی جنبش قـلم قـدم مـا نمی‌رود
ما را چه جرم گر قلم خط خطا نوشت
خاك مرا ز رندی و مستی سرشته‌اند
بر دستش‌آفرین که مراابن‌چنین‌سرشت

۱ــ هرسه نسخه: از وجه زر. فاتح: بروجه زر ۲ــ ملك: شمع. این غزل‌شاید در جواب‌این غزل سلمان ساوجی‌باشد.

ازسردنیا ودین مردانه درخواهم گذشت
مست ولایعقل به‌کوی یار درخواهم گذشت

۳ ــ این بیت در نسخهٔ اساس نیست ۴ ــ کذا در هرسه نسخه ، ایـن بیت در نسخه د نیست.

ساقی بیار جام میی را که جم نهاد — مطرب بساز پردهٔ رودی که زهره رشت[1]
ناصر بهشت نسیه نیرزد به نیم جو — آدم که نقد داشت به یك گندمش بهشت[2]

۱۵٤ فاتح . د . سنا

حسنت همه آشوب وجمالت همه آفت — شوخی به تو منسوب وجفا با تو اضافت
ای بـاد صبا را زنسیم تـو روانی — وی آب روان را زخیال تو لطافت
گرپای رود در ره تو خوف عظیمست[3] — ورسر برود در ره تو نیست مخافت
طبع تو به خود ره ندهد خاطر ما را — هرگز نشود جمع لطافت به کثافت
با عید وصال تو مرا بعد بعید است — هرچند میان مـن و تو نیست مسافت
ناصربزن این خرقهٔ خود چاك چوغنچه — ازجامه چوگل چند توان کرد ظرافت

۱۵۵ فاتح . ملك

اگر دوستان را توان بـاز یـافت — توان از پس مرگ جان باز یافت
کسی کز فراقی به وصلی رسید — دوبـاره حیات جهان بـاز یافت
شنیدی کـه آن تشنه در بـادیه — همی مرد و آب روان باز یافت
دهانش ببوسید و در خانه برد — چو آن تیر رفت و کمان بازیافت
بسی بوسه ها زد صبا در سحر — چوگل را به خنده دهان بازیافت
مرا وصل باید چه سود از خیال — که نتوان یقین از گمان باز یافت
بگوید غم خویش ناصر به دوست — چو گل دید بلبل زبان باز یافت

۱۵٦ فاتح . ملك . سنا

سلامی برد چون صبح[4] صبا رفت — رسول ره نـورد بـاد پا رفت

۱ــ این بیت درنسخه اساس نیست — ۲ــ حافظ فرماید:
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید — نه عاقلست که نسیه خرید ونقد بهشت
وهمچنین مضمون بیت دوم بااین بیت حافظ شباهتی کلی دارد:
من اگرنیکم اگر بدتوبروخود راباش — هرکسی آن درود عاقبت کارکه کشت
۳ــ د:در ره‌خوف‌توعظیمست ـ شیخ اجل را بدین وزن وقافیه غزلیست به‌مطلع:
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۴۰ — ۴ــ ملك . دراساس: صبحی صبا .

ز خون دل نوشتم ماجرائی / که در هجران تو برما چها رفت
گهی در پای ما خار جفا زد / گهی در خون ما تیر بلا رفت[1]
من از بیگانه آزاری ندارم / که با ما آنچه رفت از آشنا رفت[2]
از آن ساعت که تو از من جدائی / چنان دانم که جان از تن جدا رفت
تنی کز جان جدا افتاد شد خاك / ندانم جان که از تن شد کجا رفت
اگر چه ناصر آهسته زند آه / ولی فریاد او بسیار جا رفت

۱۵۷ فاتح، ملك، سنا، ملك۲

انوار وجه تست که ارض وسما گرفت / کل وجود جود وجود شما گرفت
در نور مهر ذرهٔ سرگشته محو شد / لاهوتئی زهای هویت هوا گرفت
بلبل خروش دارد و پروانه سوز دل / این برگ خود ندارد و آن خود نوا گرفت
از زلف مشك رنگ تو می جست باد صبح / برخاست بوی و دامن باد صبا گرفت
سد تیرگی ز زلف تو در زنگبار شد / یکباره ترك چشم تو راه خطا گرفت
گردی که بود از طرف ما به آب چشم / بنشانده‌ایم و دردی صافی صفا گرفت[3]
شکر تو گفت شکر مصری عزیز شد / بوی تو یافت نافهٔ آهو بها گرفت
بنشانده‌ایم قد ترا بر کنار چشم / همواره سروناز کناری زما گرفت[4]
ناصر مقیم حضرت الا نمی‌شود / الا کسی که ملك به شمشیر لا گرفت

۱۵۸ فاتح، ملك، د، سنا، ملك۲

تادلم دلبر گرفت ازجان و دل دل بر گرفت / آستین از جان فشاند و دامن دلبر گرفت
دید چشمت را که دارد ازمژه چتر سیاه / نرگس ازخجلت بخواهد تاج زر از سر گرفت[5]
دوش تا وقت سحر شمع اززبان آتشین / هرچه با پروانه گفت ازسوز سینه در گرفت
عوددودی کردوسوزخویشتن پنهان بداشت / ازحریف خام آتش در دل مجمر گرفت

۱ـ این بیت دراساس نیست

۲ـ من ازبیگانگان هرگز ننالم / که بامن آنچه کرد آن آشنا کرد / حافظ

۳ـ بیتهای ۴و۵ و۶و۸ فقط درنسخه ملك وسنا و ملك۲ دیده شد   ۴ـ این مصراع در سنا نیست   ۵ـ این بیت فقط در نسخه د هست

میرود ماه‌سریع‌السیر سوی برج خویش — خواهدآن خورشید تابان‌سایه ازما بر گرفت
هر کرا ازروی‌خوبان‌داغ حسرت‌در دلست — بایدش‌چون‌لاله‌دردوران گل‌ساغر گرفت
این مرادم‌بس که من‌از نورِرویت‌روشنم — کی‌تو اند‌ذره‌ای خورشید رادر بر گرفت
زلف‌چون‌بر رخ نهادی‌ظلمت آمد‌پیش‌نور — غمزه‌چون‌بر‌هم‌زدی‌عالم‌همه‌کافر گرفت[1]
نیشکر شد کلك‌ناصر چون لبت‌را وصف کرد — زان به‌کاغذ دفتر ودیوان او شکر گفت

۱۵۹ فاتح ـ د ـ سنا

یکقدم یار از سرجورو جفا هرگز نرفت — جان زدردش‌رفت ودردازجان ماهرگز نرفت
درحریم‌وصلش ای‌دل کی‌نزول‌افتد‌ترا[2] — کاندر آن‌منزل دل از بیم صبا هرگز نرفت
بابرش‌گل را چه نسبت‌کان‌تن گلبرگ‌او — از دم[3] باد پریشان بر هوا هرگز نرفت
چون کنم‌تشبیه با سروش که آن‌سرو بلند — قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت
پای‌برجاذاشتم چون‌شمع‌در شبهای‌هجر — آتشم گر برسر آمد پا زجا هرگز نرفت
من سؤالی‌میکنم زان درمگریابم‌جواب — سایلی چون‌ز آستانش بینوا هرگز نرفت
نالهٔ‌ناصر شب‌ازخواب‌خوشش بیدار کرد — گفت یکدم ازدرما این‌گدا هرگز نرفت

۱۶۰ فاتح ، ملك

چشم‌تو ازما خطائی دیدو ابرو چین گرفت — حاجبت آورد از ترکان‌سپاه‌و چین گرفت
زلف‌تو چون‌هندوان آتش‌پرستی پیشه کرد — خواب‌خوش‌بادت[4] کز آتش بستر و بالین گرفت
میرسد پیك صبا و مژده می‌آرد که باز — ملك هفت‌اقلیم‌را سلطان‌فروردین گرفت
ازسماع‌مرغ‌رقصان شدچنارودست‌زن[5] — جیب‌گل‌راچاك کردودامن‌نسرین گرفت
هر دمم تلخی که زاهد می‌چشاند هست نوش — ای خوشا رندی که بر کف باده نوشین گرفت
مادر ایام هر شیری که با فرهاد داد — کی‌رسد باساغر شیری[6] که‌ازشیرین گرفت
ناصر اگر عاشقی‌جان‌را به‌تلخی‌ده‌چو جام — شرط‌عاشق نیست‌در دل ذوق‌وجان‌شیرین گرفت

۱۶۱ فاتح ، د ، سنا ، ملك۲

چو بادگر ز سر کوی یـار خواهم رفت — بسوی روضه‌رضوان‌چه‌کارخواهم‌رفت

۱ـ این بیت فقط در نسخه دهست. ۲ـ نسخه د. دراساس: کی زوال افتد ترا
۳ـ د. نسخهٔ‌اساس: ازپی ۴ـ ملك خوش‌بادش ۵ـ ملك: دست‌زد ۶ـ ملك: سری

مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان — که من به دیر مغان بیشمارخواهم رفت
شراب خوردم و پوشیده میروم در شهر — اگر تو منع کنی آشکار خواهم رفت
به روز مرگم اگر در کنار خاك نهند — زگریه خون دل اندر[1] کنارخواهم‌رفت
به داغ هجر اگر از دیار دوست روم — همان شکسته دل ودوستدارخواهم‌رفت
جواب طعنهٔ اغیار اگر ز من پرسی — همین بسست که درعشق‌یارخواهم‌رفت
چنان ز عشق تو اندر غبار دل ماندم — که همچو آینه زیر غبار خواهم رفت
بساز چارهٔ کارم که رفت کار از دست — وگر ملول شوی[2] من زکارخواهم‌رفت
زسوزمهرتوناصربسوخت چون منصور — چوسرعشق توگفتم به دارخواهم رفت

۱۶۲ — ملك

دلم واقف نبود آندم که جان رفت — تن اینجا رفت وجان‌باکاروان رفت
فتادم خسته و مرهم جدا شد — بماندم تشنه و آب روان رفت
زمین بودم مرا افتاده بگذاشت — قمر بود او مگر بر آسمان رفت
سرم از غیرت آن گرد شد خاك — که نعل باد پای او بر آن رفت
همی گفتم عنان او بگیرم — درین بودم که از دستم عنان رفت
میان ای ساربان بگشا و بنشین — که سیل ابر چشمم بی‌کران رفت
دلم را برهیون همچون جرس بند — که سد فرسنگ ازوخواهدفغان‌رفت
اگر ناصر ز هجران گرد گردد — هنوز اندر پی او می‌توان رفت

۱۶۳ — ملك ۲

با گل سخن جمال او رفت — گل راهمه‌لاف رنگ و بو رفت
سروش چو بدید بر لب جوی — آب رخ او چو آب جو رفت
اشك از نظرم فتاد بر خاك — چون از نظرم خیال او رفت
بر چهره فتاد ابرو گرد[3] — دامن بگرفت و آبرو رفت
می رفت به‌روی زرعجب‌نیست — قارون صفت زمین فرو رفت[4]

۱ـ سنا ود: دراساس: اگر بخون دلم در   ۲ـ سنا، دراساس: شدی

۳ـ نسخه‌چنینست: [زآب‌رو؟]   ۴ـ نسخه چنینست: [قارون‌صفت‌ار؟]

ساقی قدحی بده که در خاك — بسیار چو ما بدو نکو رفت
. . . .[1] — امروز چو گردکو به‌کو رفت
ناصر صفت میان او کرد — بسیار سخن چو تار مو رفت

۱۶۴ ملك، د

خبر یار به اغیار نمی‌یارم گفت — گنجها دارم و با مار نمی‌یارم گفت
درد یاری به‌دل خستهٔ ما افتاده است — درد یاری که به دیار نمی‌یارم گفت
سخن راستی سرو و خرامیدن کبك — پیش آن قامت ورفتار نمی‌یارم گفت
گرد ازپای توخواهم که بروبم به‌مژه — لیك با گل سخن خار نمی‌یارم گفت
لطف‌تو اندك وبسیاربه‌هرکس‌برسید — دیگر ازاندك و بسیار نمی‌یارم گفت
با دل از رفتن دلدار بگوید ناصر — خبر مرگ [به‌دلدار؟][2]نمی‌یارم گفت

۱۶۵ ملك، د، سنا

چه‌عجب لطف‌مزاجست‌درآب‌وخاکت — که خرد می‌نتواند که کند ادراکت
ورق لاله براندام گل و شمشاد است — یا قبا بر تن گلگون و قد چالاکت
زان شدم کشته تیرتو که بینم خود را — غرق خون گشته و آویخته بر فتراکت
پاك بادا رخ نیکوی تو از چشم بدان — تا زیانی نکند دیدهٔ هر ناپاکت
جمله غمهای جهان‌ازتودلم دید وهنوز[3] — من برآنم که مبیناد کسی غمناکت
عاقبت چشم توازخون دلم باك نداشت — آه از آن خونی بی‌عاقبت بی‌باکت
گر تو خاك در آن ماه ببوسی ناصر — گذرد مرتبه از دایرهٔ افلاکت[4]

۱۶۶ درمدح سلطان اویس ملك۲ـ تذکرة‌الشعراء دولتشاه ـ مجموعه‌ای ازقرن۱۳

شمع‌ایران‌گویمت‌یاماه توران‌خوانمت — قبلهٔ دل دانمت یا کعبهٔ جان خوانمت

۱ـ نسخه پاره شده وصالی کرده‌اند معلوم نشد مصراع چه بوده است ۲ـ بیت آخر درنسخه د نیامده، نسخه ملك نیز به همین صورت متن جای این‌کلمه سفید است، در مصراع نخست نیز ظاهرا نگوید ناصر شاید مناسبتر باشد، بهرحال چون نسخه ناقص است اظهارنظر قطعی نمیتوان‌کرد ۳ـ درنسخه سنا: دلم بـاك نداشت و مصراع بیت بعد را مصراع دوم قرار داده ، بیت بعد را نقل نکرده است ۴ـ د، ملك وسنا: ادراکت

خلق در آسایشند از حسن رویت لاجرم رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمت
همچو عقلی دلفروز و همچو جانی ناگزیر[1] خوشتر از جان جهان آن چیست تا آن خوانمت
خوانمت فردوس تا از چهره برداری نقاب دردو لب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت
در وفا بنیاد مهر و در صفا بنیاد حسن در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمت
رونق میدان ز تست و زینت لشکر توئی شهسوار لشکر و خورشید میدان خوانمت[2]
چون کشی در بزم باده گویمت جمشید وقت چون کنی بر رخش جولان پور دستان خوانمت
چون سلیمان گرچه داری حکم بر دیو و پری سد سلیمانی به رتبت گر سلیمان خوانمت
چون بخوبی جمله خوبان بندهٔ حسن تواند پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمت[3]
سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمت
از رخ گیتی گشا مهدی عالم دانمت وز لب معجزنما عیسی دوران خوانمت[4]
گوش کن اشعار ناصر بازدان اسرار او تا میان مردمان شاه سخندان خوانمت

۱۶۷ فاتح • ملك

پسته را لب شکند آن دهن خندانت مغز بادام کشد چشم خوش فتانت
گرچه شد روشنی خوان فلك از خورشید قرص خورشید ندارد نمکی از خوانت
گر شوم موئی و ور سینهٔ من بشکافی بنهم همچو قلم سر به خط فرمانت
اگر ای در گرانمایه دو عالم بدهند من که صراف جهانم ندهم ارزانت
هیچ پوشیده نشد مهر تو در سینهٔ من آفتابی نتوان کرد به گل پنهانت
گر سرم رفت مباد از سر توموئی کم جان من جان جهان باد فدای جانت
دم ناصر که جهان را چو صبا مشکین کرد یافت بوئی ز سر طرهٔ مشك افشانت

۱۶۸ فاتح • ملك

جان جوهر پاك است و تن ارسر و روانت تن پیش تنت ریزم و جان بر سر جانت
تو در دل من ساکن و من در طلب تو جویان شده فریاد زنان گرد جهانت
در خاك بجوید دل من روز اجل را[5] یابد مگر از جان لب من بوی دهانت

۱ـ درمجموعه ص۹۴۴: همچوجانی دلفروز و همچوعقلی ناگزیر، ۲و۳و۴ـ این سه بیت درنسخهٔ مجموعه نیست ۵ـ نسخه اساس: روز اجل زد

موئی نکنی فرق میان من و مویت ... وان نیز به‌فرق تو که هم هست میانت[1]
ابروت کمان و مژه تیر است رها کن ... تا بوسه دهد صید تو بر تیر و کمانت
تو نار خلیلی و تن من بت آذر ... سوزد دهن من اگر آرم به زبانت
ای عاشق فرزانه که سر رشته تقدیر ... در گرد جهان می‌ببرد گرد جهانت[2]
جویان شعیبی ببر از صحبت فرعون ... تا مار عصایت شود و گرگ شبانت
ناصر به یکی‌کام و زبان از تو چه‌گوید ... سوسن به زبانها نکند شرح‌و بیانت

۱۶۹ فاتح • ملك • د • سنا

دلم که چون سر زلف تو میرود برباد ... به دام عشق درافتاد هرچه باداباد
مرا که[3]سایهٔ خودمحرمست وآنهم هیچ ... مرا که باد صبا همدمست و آن هم باد
خرابهٔ دلم[4] از گنج عشق آباد است ... که گنج عشق تو دارد دل خراب آباد
به یاد لعل تو دادیم جان شیرین را ... به‌کوه هجر در افتاده‌ایم چون فرهاد
به صید آهوی صیاد کی تواند رفت ... که چشم آهوی تو صید میکند صیاد
مگر تو حور بهشتی که از نژاد بشر ... نزاد چون تو پریچهره وفرشته نژاد
بگوش دلبر فریاد ما رسید ولی ... از آن چه سود که دلبر نمیرسد فریاد
اگر به خواری شد خاك راه او ناصر ... ز خاك راه غباری به دامنش مرساد

۱۷۰ ملك ۳

من اوفتاده و انفاس روح پرور باد ... چو باد بر توگذر می‌کند حرامش باد
شب فراق و غریبی و عشق و تنهائی ... چه شد که برمن بیچاره هرچهار افتاد
سرشك دیدهٔ من همچو آب می‌خواند ... که سالها تو نیاری به نامه از من یاد
غلام عشق تی از هردو کون آزاد است ... کسی ز مادر فطرت چنین نزاد آزاد
چوگشت راز دلم فاش ناله را چه‌کند ... دهان از آن...[5] بسر کشیده‌ام بگشاد
زنقش بند ازل [عقل][6] وهوش حیرانند ... که در شمایل خوب تو داد خوبی داد

۱ـ ملك: که هم موی میانت ۲ـ ملك: این بیت دراساس نیست ۳ـ سنا. سایر نسخه ها : مرا ز . . ۴ ـ سنا : خزانه دلم ۵ ـ این کلمه سیاه شده بود خوانده نشد. ۶ـعشق

چو باد میرود اندر رکاب تو ناصر		چگونه صبر کند عمرداده است به باد

۱۷۱

ملك • د • سنا • ملك ۲

میدهد باداز تو بوئی آفرین بر باد باد		من به‌بویت میدهم عمر گرامی را به‌باد
بردلم بیداد چشم مست‌تو ازحد گذشت		داد خود گفتم ستانم ازلبت دادم نداد[1]
دیدم‌ازچشمت که بندد[2]خواب مردم‌را به‌سحر		هیچ نشنیدم ز زلفت کارمسکینی گشاد
نامرادی چندسودای‌تو می‌ورزندو نیست		هرگز ازوصل‌توحاصل نامرادی رامراد
عنکبوتی را مگس در دام می‌افتد ولی		کس‌نشان‌ندهد که‌سیمرغی به‌دامی‌اوفتاد
آنچه ازدرد فراقت دوستانرا بردلست		روز هجران‌توروزی هیچ‌دشمن‌را مباد
نقش‌هرحرفی که میخواندخرداز خط‌یار		بربیاض دیده ناصرمی‌کندآن را سواد

۱۷۲

فاتح • ملك • د • سنا • ملك ۲

پای بیرون ز حد خویش نهاد		زلف تو سر از آن دهد برباد
بندهٔ توست هر کجا سرویست		بنده بسیار کرده‌ای آزاد
روی بنمودی و غمم بربود[3]		زلف بگشادی و دلم بگشاد
گرچه مهرت ز ما برآرد گرد		هیچ گردی به دامنت مرساد[4]
برمیانت چو گوهر آویزد		هرکه راجوهریست چون‌پولاد[5]
طمع خام من هوس می‌پخت		که دلم گردد از وصال تو شاد
دیدمت خود که از فراموشان		تا گذر باشدت نیاری یاد
من لبت در زبان نمی‌رانم		پای شیرین و بوسه فرهاد
عمرآنکس که سعی هجران کرد		باد همچون دلم خراب آباد[6]
هرزمان در غم اوفتد ناصر		چه توان کرد طالع این افتاد

۱۷۳

ملك

یك نفس ای باد صبا همچو باد		عزم تو تا کوی دلارام باد

۱ـ این بیت فقط درنسخه دآمده   ۲ـ د : که برزد   ۳ـ د: بفزود
۴ـ۵ـ۶ـ این بیتها درنسخه اساس نیست ـ از نسخه د نقل شد

گر به در دوست قبولت بود — راست بود این‌که قبولست یاد
پیش مراد دل و مقصود جان — عرضه دهی درد دل نامراد
عهد مرا یار فراموش کرد — رفت بسی عهد و نیاورد یاد
داد نداد آن بت بیدادگر — داد جفا کاری و بیداد داد
قهر که از یار بود به‌زلطف — ظلم که از دوست بود به‌زداد
ناصر اگر نامه نویسد به‌دوست — می‌کند از دیده بیاض و سواد

۱۷۴ فاتح، د، سنا

من اگر خاك شدم[1] آب شما روشن باد — سر اگر از تو کشم تیغ تو برگردن باد
حق صحبت که میان من و تو محکم شد — گر فراموش کنم لعنت حق بر من باد
من ز غیرت نظر از غیر تو بر دوخته‌ام — گر بغیرت نگرم هر مژه‌ام سوزن باد
درفراق تو اگرخاك شوم چیست وجود — تا ابد گرد تمنای تو بر دامن باد
گر پراگنده شوم از سر کویت چوغبار — دل مسکین مرا خاك درت مسکن باد
صحبت‌ازدوست‌بریدی‌وبدشمن‌پیوست — دوستداران ترا مرتبهٔ دشمن باد
غرق‌خون‌ناصراگربی‌توچوگل‌برخاراست — سرومن، جای تو هرجاکه‌بودگلشن‌باد

۱۷۵ فاتح، د، سنا

اگرچه خانهٔ تیره است دیده جای تو باد — وگرچه‌منزل‌تنگ‌است [دل‌سرای][2] تو باد
اگرچه از تن من غیر استخوانی نیست — همیشه بر سر او سایهٔ همای تو باد
به کیمیای نظر خاك را تو زر سازی — مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد
ز خاك پای تو عشاق توتیا کردند — نصیب دیده بختم ز توتیای تو باد[3]
تو آفتاب جهانی گرفته ملك به تیغ — چو ذره ذره شوم مهرم ازهوای تو باد
خیال تاج مرصع برفت از سر من — کلاه دولت ناصر ز خاك پای تو باد

۱۷۶ سنا

۱ـ سنا: شوم ۲ـ نسخه د، دراساس: دیده جای توباد، و این اشتباهست

۳ـ نسخه د، وسنا، این بیت دراساس نیست

جان‌برلب لعلش چومگس برشکرافتاد | باوصل تودل چون شبهی در گهرافتاد
کی دست زند درکمر صحبت شیرین | فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد[1]
با روی تو زدآب روان لاف لطافت | ز آنروی مرا آب روان از نظر افتاد
یاقوت روان در نظرم جای گرفتست | از جزع بسی لعل که بر روی زر افتاد
آن قطرهٔ خوی برلب‌گلرنگ تو گوئی | از ابر نمی بر رخ گلهای تر افتاد
برچشمهٔ نوشین لبت سبزه دمیده است | یا خود پر طوطیست که اندر شکرافتاد
بدخواه بر افتد چو در افتاد به ناصر | هر کس که به درویش در افتاد برافتاد[2]

۱۷۷

د • سنا • ملك۳

تا عکس تو از روزنه دیده در افتاد | در خانهٔ دل پرتو شمس و قمر افتاد
بسیار در آویخت صبا با سر زلفت | میخواست که بیرون جهدازدام درافتاد
در راه خطرناك تو گر در دل عاشق | جان‌راخطری‌هست به‌جان درخطرافتاد[3]
یك ره گذر افتاد مرا بر سر کویت | این کار که افتاد از آن رهگذر افتاد
کی دست زند درکمر صحبت شیرین | فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد
هرقطرهٔ خون در رگ جان بادهٔ لعلست | زآنروی مرا قطرهٔ خون در جگر افتاد
بدخواه در افتد چو در افتاد به ناصر | هر کس که به درویش درافتاد برافتاد[4]

۱۷۸

فاتح • ملك • د

دلـم را در زنخدانت ره افـتاد | قدم از ره برون زد در چه افتاد
چو در مهتاب می‌رفتی خرامـان | ز رویت تاب در روی مه افتاد
نـخوردم میوه از نـخل بـلندت | دریغا دست عمرم کوتـه افتاد[5]
تجلـی کـرد انـوار جمالـت | کز آن حیرت به جان آگه افتاد
چولای نفی برخوردراند نـاصر | همـه اثبات در الاالله افـتاد

۱ـ این بیت و بیت آخر درغزل بعدتکرارشده.
۲ـ حافظ درغزلی بدین‌وزن وقافیه گوید:
بس‌تجربه کردیم دراین دیرمکافات | با دردکشان هر که در افتاد برافتاد
ظاهراقسمت اخیرمصراع دوم جزء امثال سایر بوده است. شاعردرآن تغییری داده است
۳ـ این بیت‌درنسخه د نیست
۴ـ د: درافتاد
۵ ـ سعدی: میوهٔ نورسی‌افسوس که‌بر شاخ بلندی.

۱۷۹ د- سنا- ملك۲

از صبا گردرسرزلف‌توچین خواهد فتاد — دل که درهندوستان گم شد به‌چین‌خواهدفتاد
گرنسیم‌بی‌نیازی خواهد از کویت‌وزید — آتشی درروزگار کفر ودین خواهدفتاد
گر خیالی ازگل رویت فتد در صومعه — خارخاری‌دردل‌خلوت‌نشین خواهدفتاد
تا بمالد روی خود برخاك‌کویت‌آفتاب — هرسحراز‌بام‌گردون برزمین‌خواهدفتاد
تاختی‌اسب ونمودی‌رخ دل‌من‌مات‌شد[1] — من‌چه‌دانستم که‌بازی‌اینچنین[2]خواهدفتاد
من‌یقین‌دانم که جز‌نام‌ازمیانت‌هیچ‌نیست — گر کمربندی‌گمانی دریقین خواهد فتاد
این‌سخن‌آخرنشدناصرهنوز[وزین]سخن[3] — حسرتی دراولین وآخرین خواهد فتاد

۱۸۰ فاتح-د-سنا

رخت‌گلست وقدت‌سروطره‌ات شمشاد — چوشانه درسر زلف توئیم[4]از شم شاد
چو باد صبح گذر کرد در چمن غنچه[5] — علی‌الصباح به دستان هزاردل[6] بگشاد
فلك‌بساط وکواکب چومهره درششدر — تو آفتاب که در حسن فاردی[7] و زیاد
چوغنچه را سرپیکان زخون شدآلوده — برآمد از دل پـر خون بلبلان فریاد
حباب خیمه پر از باد میزند بر آب[8] — چنانکه ابر زد[9] از آب خرگهی برباد
هزار ناله کند هر سحر ز دست چنار — ولی چه سود که‌گل داد اونخواهدداد[10]

۱۸۱ ملك۲

سد قطرهٔ خون هردم از دیدهٔ ما افتد — عشاق پریشان را بنگر که چها افتد

۱- سنا، درنسخه د: تاب شد ۲- سنا: که این بازی چنین ۳- سنا: وین زمان ۴- نسخه د: توباشم ۵- نسخه د، وسنا: گذر ازچمن که‌چون غنچه ۶- د، وسنا: به‌بستان هزارگل ۷- د: قادری ۸- د، سنا: خیمه‌ای ازباد میزند ناصر ۹- د: خیمه زد، سنا: غنچه زد ۱۰ - این بیت در نسخه د نیست، بدین وزن و قافیه حافظ وخواجو وسلمان را نیز غزلیست، سعدی پیش ازهمهٔ‌آنان سروده است:

جهان برآب نهاده است وآدمی برباد — غلام همت آنم که دل بر اوننهاد

(ر.ك. دیوان سعدی و حافظ و سلمان)

دل از هوس خالت برزلف تو می‌پیچد
مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد

گر قد ترا روزی در باغ گذر باشد
هم بید شود لرزان هم سرو ز پا افتد

دیروز ترا دیـدم از باده فتان خیزان
چون گل که بهرسوئی از باد صبا افتد

خواهی که مرا خرقه پیوسته قبا باشد
بگذار بر انـدامت تا چین قبا افتد

سر برتن من باریست یاری بده از تیغم
تا بار گران یکدم از گردن ما افتد [1]

بسیار گدا آید در کوی تو چون ناصر
لیکن بچنین زاری دشوار گدا افتد

۱۸۲ ملک

گر پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
مه زیر قدمهای تو چون خاك در افتد

مـن ذرهٔ تاریکم و تـو مهر منور
روشن شوم ارسوی منت یك نظر افتد

چون‌لاله به خون غرق سر ازخاك بر آرم
روزی اگرت بر سر خاکم گذر افتد

هرجای که ساقی‌توشوی‌باده چه‌حاجت
هر کس که ببیند رخ تو بیخبر افتد

با تیغ مژه چشم تو هرجا که نهد روی
دلها چو سر زلف تو بریکدگر افتد

چون پسته اگر لب بگشائی به تبسم
شور لب شیرین تو اندر شکر افتد

ناصر به ره عشق مرو تیز و بیندیش
کز تیز روی مرکب تازی به سر افتد

۱۸۳ ملك. د

زنخدان‌تو گر اینست سد یوسف‌بچاه‌افتد
نظر برقدت اندازندخوبان‌راکلاه افتد

چوزلف‌تست‌بخت‌من‌از آن‌دایم پریشانست
ندانم‌درجهان‌کس‌راچنین‌بخت‌سیاه‌افتد

نیامد در برم قد تو باری خاك ره گردم
که روزی سایهٔ بالای تو برخاك‌راه افتد

اگرچشم‌تو ناحق ریخت‌خونم‌رابحل کردم
نیرزد کزچنین‌خون‌نازنینی در گناه افتد

من‌ازضعف وجودخودچوذره ناپدیدارم
کجاخورشیدتابان‌رابه‌سوی‌من‌نگاه‌افتد

گرازدست‌تو درپایت‌فتادم‌سرمکش‌ازمن
عجب نبود اگر درزیرپای‌گل‌گیاه افتد

زناصرجان‌طلب‌کردی‌بسدجان‌منتست‌آری
ره آورد گدایان گر قبول پادشاه افتد

۱۸۴ ملك ـ د

زان آتشی کزهجرتوهردم به‌جان من فتد
گردم‌زنم‌خورشیدراسدشعله‌درخرمن‌فتد

۱ـ سرکه نه درراه عزیزان بود
بارگرانی است کشیدن به دوش

گفتم شوم بادردتو یکسان به‌خاك ره‌ولی — حیف آیدم کز خاك من گردی بر آن دامن‌فتد[1]
خود رانشانه‌کرده‌ام پیش کمان‌ابرویت — باشد نشان دولتی کز تیر تو برمن فتد
هرشب خیال روی تو بربام دل آید ازو — درخانهٔ تاریك تن عکس مه روشن فتد
بگشاد چشمم‌روزنی‌درخلوت دل‌تامگر — ناگه‌زخورشیدرخت‌نوری‌درآن‌روزن‌فتد
خون‌شددل من غنچه‌وش نی‌نی‌که‌از خارجفا — عیبم‌مکن‌گرهمچوگل‌چاکی به‌پیراهن‌فتد
ناصرهمه شب‌نالد وخلقی نبیند خواب خوش — کز آه او همسایه راآتش به پیراهن فتد

۱۸۵ فاتح . سنا

هوایت در دماغ من نگنجد — خیالت در سر سوزن نگنجد
به‌زلفت دل‌نبستم زانکه سگ را — کمند شاه در گـردن نگنجد
به‌دامن چون چکانم‌گریه‌ازچشم — که‌کس را بحر دردامن نگنجد
دم مـن در دل سختت نگیرد — که این‌آتش درآن‌آهن نگنجد
صبا تا داد گل را از تو بوئی — گل از شادی به پیراهن نگنجد
کجا بیند رخت را چشم ناصر — که‌آن خورشید درروزن نگنجد

۱۸۶ فاتح. ملك. ملك۲

دلم در وصل گل روئی نگنجد — خسك با نسترن بوئی نگنجد
از آن دستم به زیر سرستونست — که اندر زیر پهلوئی نگنجد
بچشمم زآب‌دیده سدخرابیست — که آب بحر در جوئی نگنجد
گهر گشتست نظمم لیك بی‌زر — به گوش هیچ مه روئی نگنجد
تن‌من‌گشت‌موئی وزتودوراست — که ما را در میان موئی نگنجد
چرا بردیده کردی جای مژگان — به وصل ترك هندوئی نگنجد
نیابد ره به کوی دوست ناصر — سگ دیوانه درکوئی نگنجد

۱۸۷ ملك‌ـد.سنا.ملك ۲

۱ـ‌د.ك‌غ،۱۱۸. این مضمون رایکی ازمتقدمان دردوبیت بدین صورت‌آورده است:
خواستم تا غبار راه شوم — بوکه برمن‌گذار خواهدکرد
بازگفتم که خاك راه مشو — نه که بر دامنش نشیند گرد

چنان پرشد دل‌ازدلبر که دل‌در بر نمی گنجد ... وگر گنجد دل‌اندر بردراودلبر نمی گنجد
اگرپروانهٔ عشقی درآتش بال وپرمیزن ... که اینجاحضرت شمعست بال وپر نمی گنجد
تراز‌حمت شدای زاهد[1] که‌بشکستی سبوی‌ما ... که من‌زان‌باده سرمستم که درساغر نمی گنجد
روای صوفی دوبه‌فن به‌پای‌خم چه‌می گردی ... که‌زیرپای [پیل‌مست][2]شیر نر نمی گنجد
مراگویندیارانم زسربیرون کن‌این‌سودا ... نمی‌دانندکاین سودا مرادرسر نمی گنجد
به‌روی‌زردوآب‌دیده‌وصلش‌راطلب کردم ... بگفت‌این کار تشریفست‌سیم‌وزر نمی گنجد
اگربر کعبه وصلش طوافی‌می کنی ناصر ... گذراز نفس‌خودکاین‌سگک‌به‌مسجددر نمی گنجد

۱۸۸ ملك- د- ملك۲[3]

وصف تو در بیان[4] نمی‌گنجد ... بی‌نشان در نشان نمی‌گنجد
تا تو در جان من گرفتی جان ... جان من در جهان نمی‌گنجد
تا ز مهر تو ماه روشن شد ... ماه در آسمان نمی‌گنجد
تا به قد تو سرو ماند راست ... سرو در بوستان نمی‌گنجد
کبر منعت همی کند ز سخن ... یا سخن در دهان نمی‌گنجد[5]
چه بزرگست اسم اعظم تو ... که مرا در زبان نمی‌گنجد
ره به کوی تو چون برد ناصر ... سگک بر آن آستان نمی‌گنجد[6]

۱۸۹ ملك

دلم ز مهرتو چون ذره در هوا گردد ... تنم به‌کوی تو سرگشته چون صباگردد
مرا تو جان عزیزی جدا مگرد از من ... روا مدار که جان از تنم جدا گردد
اگر توگوی گریبان چوغنچه بگشائی ... ز شوق پیرهن صبر گل قبا گردد

۱ـ نسخه د: صوفی ۲ـ درهرسه نسخه پیلانست • شاید آنچه در متن آورده مناسبتر باشد.سنا: پیلانست شیر نر نمی گنجد ۳ـ این بیت فقط درنسخه سنا آمده
۴ـ ملك۲: در دهان
۵ـ آخر نگاهی باز کن‌هر گه که‌برما بگذری ... یا کبر منعت می کند کز دوستان‌یاد آوری(سعدی)
۶ـ گویا این‌غزل‌را به‌استقبال‌ازغزل انوری به‌مطلع‌زیر سروده‌است،ر.ك: دیوان‌انوری‌مصحح استاد مدرس رضوی ص۷۹۸ :
حسنت اندرجهان نمی گنجد ... نامت اندر دهان نمی گنجد

تو گنج حسنی و زلف تو همچو مار سیاه[1] — مسلسلت مبادا که اژدها گردد
در آب دیده شناور شدم چو مردم چشم — مگر خیال تو با دیده آشنا گردد
اگر به چشم من آید خیال تو چه عجب — شنوده‌ام که پری گرد چشمه ها گردد[2]
حباب وار اگر سر کشد ز ما ناصر — ز سر چو باد غرورش [برفت][3] ما گردد

۱۹۰ فاتح. د. سنا

از بهر درّ وصلت چشمم در آب گردد — وز آرزوی لعلت دل خون‌ناب گردد
حسنت چو برفروزد در خساره همچو آتش — جانها چو عود سوزد دلها کباب گردد
ترسم ز خط سبزت سر برزند سیاهی — گر همچو زلف هندوت در آفتاب گردد
چون نیستی تو دردل ازدل خبر ندارم — هر کس برای گنجی گرد خراب گردد
گفتم حدیث وصلت گفتا بخواب بینی — بیند کسی که اورا در دیده خواب گردد
ناصر شده است موئی آن موی هم حجابست — موئی نگر که که او راموئی حجاب گردد
گر لذت لب تو یابد شکر گدازد — ور زانکه چهرهٔ تو بیند گل آب گردد

۱۹۱ فاتح. د. سنا

ز گریه چشمه شد چشمم بمان تا چشمه تر گردد[4] — لب خشک مرا بهتر کز آب چشم تر[5] گردد
شدم چون گرد سرگردان و گرد کوی او گردم — سروپائی ندارد گرد او بی پا و سر گردد
ترا همچون کمر[6] یك روز تنگ اندر قبا[7] آرم — به زر[8] گر دست من گرد میانت چون کمر گردد
خطت چون در خیال آرم حدیثم مشکبو گردد — لبت را بر زبان گیرم دهانم پرشکر گردد
چو روی تست عمر من از آنش بر گذر بینم — چو زلف تست بخت من از آن هر لحظه بر گردد
اگر تو پردهٔ لعل از گهر در خنده بگشائی — گهی چشمم شود پر لعل گاهی پر گهر گردد

۱ـ ای زلف تو چون مار و رخ خوب تو چون گنج — بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج (؟)

۲ـ به این مضمون در شعر (خسرو و شیرین) نظامی نیز اشاره شده است، آنجا که در کنار چشمه فرود آمده بود:

بگفت این در پری برمی گشاید — پری زین سان بسی بازی نماید
برون آمد پری رخ چون پری تیز — قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

۳ـ تصحیح قیاسی نسخه: به وقت ۴ـ سنا: تا چشم تر ۵ـ سنا: چشمه‌تر. ظاهرا مراد اینست که: بگذار تا چشمه تازه و آبدار باشد ۶ـ سنا ود: قبا ۷ـ د، وسنا: کنار ۸ـ سنا: بود

زباد صبح می‌جوید خبر از بوی تو ناصر — وگر یا بد خبر چون[1] گل زشادی بیخبر[2] گردد

۱۹۲ ملك ـ د

تمتع از وصال زلف مشکینت صبا دارد — که در کویت هوائی گشت و زلفت را هوا دارد
تماشا را خوشست ای گل زچشم گوشهٔ آبی — اگر سرو سر افراز تو میلی سوی ما دارد
سر زلف تو رفت از سر کشی بر باد و از فتنه — هنوز آن هندوی سر گشته تا در سر چها دارد
تو در یاری نمی‌یاری که با یاران وفاداری — وفاداری همین باید که با یاران وفا دارد
ندارد ظاهرا صوفی صفا از درد بی‌دردی — خوشا جام می صافی که در باطن صفا دارد
فراغت ملك آسوده است و بی تشویش و این دولت — میسر نیست سلطان را که آن وصلت گدا دارد
همه تن چشم شد ناصر چو نرگس زانکه گر ناگه — زمستی با خود آید چشم بر روی شما دارد

۱۹۳ فاتح ـ ملك ـ د

تا چه سودا سر گیسوی تو در سر دارد — کز سر دوش تو سر هیچ نمی بر دارد
در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم — زان سبب صورت من شکل صنوبر دارد
سرم از خاك درت باد پراگنده چو گرد — گر جز این در به دو گیتی در دیگر دارد
حبذا مقدم میمون صبا در شب هجر — مجلس ما ز نسیم تو معطر دارد
کعبه و میکده را فرق به موئی نکند — هر که در کوی[3] مغان دین قلندر دارد
سر و زر باز که نامرد بود مرد که او — غم مال و غم جان و غم دلبر دارد[4]
در سر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است — زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد

۱۹۴ ملك ـ سنا ـ ملك۲

چشمت زخواب مستی در سر خمار دارد — آهوی شیر گیر است جهانها شکار دارد
شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن — چون گل رسد به رویت در پای خار دارد
چون عندلیب نالم از عشق تو ولیکن — چون من بهار حسنت بر گل هزار دارد
از بهر زر کمر را آویختی به موئی — اوزین میان مرادی خوش در کنار دارد
ساقی دوای دردم نبود بغیر دردی — با ما حریف صافی بر دل غبار دارد

---

۱ ـ د: از   ۲ ـ د: باخبر   ۳ ـ ملك: دیر   ۴ ـ نسخه د. این بیت در فاتح و ملك نیست

آن به که دلق [خود را][1] سازد به باده گلگون   هر کو چو غنچه در دل نقش و نگار دارد
ناصر ز خون دیده چون لاله سرخ رو شد   کز سوز عشق در دل سودای یار دارد

۱۹۵   فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

آن سرو که چون سوسن ما را به زبان دارد   راز دل خود از ما چون غنچه نهان دارد
زلفش که چو سنبل روی از باد همی پیچد   سر بر من آشفته[2] از نـاز[3] گران دارد
آن شوخ که با هر کس چون لاله قدح گیرد   چون نرگس مخمورم تا کی نگران دارد
چون کام همه عالم بخشد به سخن از لب   خورشید زبان آور[4] یکذره دهان دارد
در عین سیه چشمی آورد در ابرو چین   ترکست عجب نبود گر تیر و کمان دارد
در دیدهٔ ما آمد تا صورت خود بیند   گل آینهٔ روشن در آب روان دارد
ناصر چو صبا دل را جویدره بیرون شد   قدر نفس یاران بشناس که جان دارد

۱۹۶   فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

با پرتو رخسار تو مـه تاب ندارد   با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت   طعم لب شیرین (تو)[5] عناب ندارد
آن پیر که در صومعه‌ها گوشه نشینست   جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد
وان رند که در میکده ها باده پرستست   جـز بـادهٔ لعل تو می نـاب ندارد
درخواب مشو یك نفس ای دوست که شبهاست   تـا دیدهٔ مـن از غم تو خواب ندارد
بـا غمزه بگو تا دل آشفتهٔ مـا را   چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد
درد دل ناصر همه از مردم چشمست   آبش بگذشت از سرو پایاب ندارد

۱۹۷   فاتح. ملك. د. سنا

گر از دهن تنگ تو مقصود بر آید   از نقش عدم صورت موجود بر آید
گفتیم کـه گیریم کناری ز میـانت   این بود مرادی کـه ز نابـود بر آید
درپرده رخت سوخت جهانی و نترسی[6]   زآن روز که از آتش تو دود بر آید

۱ـ تصحیح قیاسی: در نسخهٔ ملك وسنا این کلمه نبود وافتادگی دارد یا: که دلق سازد از رنگ باده گلگون. درملك۲ این بیت نیست ۲ـ سنا: شوریده ۳ـ سنا. در ملك ود: چون باد ۴ـسنا. درملك: دارد ۵ـ درسایر نسخه‌ها بجز اساس ۶ـ د: نترسید



زلف‌تو شبی گفت که‌جان‌بخشمت‌از بوی — هندوست کی از دست‌وی‌این‌جود بر آید
هرچند که دیر است بسر رشتهٔ زلفت — جان از چـه دلگیر تنم زود برآید
رنگ از رخ گلگون ایاز آرد و بوئی — هرگل‌که زآب و گل محمود برآید
از آتش دل گشت معطر دم ناصر — بی سوز کجا بوی خوش عود برآید

۱۹۸ فاتح. ملك. د

بحر غـم تـو کـران نـدارد — عشقت سر ایـن و آن نـدارد
آنکس‌که از آن‌جهان خبر یافت — دیگر سر ایـن جهان نـدارد
مرغی که هوای عشق جوید — جز کوی تـو آشیان ندارد
بی یاد تـو آنکه میزند دم — بی‌جان شمرش که جان ندارد
در عشق تو آنکه میخورد خون — انـدیشهٔ آب و نـان ندارد
تـا چند بود خموش نـاصر — مـاتم زده چون فغان نـدارد

۱۹۹ فاتح- ملك- سنا

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد — که چشمت هیچ آهوئی ندارد
خجل شد از گل روی تو لاله — که رنگی دارد و بوئی ندارد
از آن دارد سر اندر پیش نرگس — که دارد چشم و ابروئی ندارد
دلم‌از دیده جوی خون‌روان کرد — بغیر از دیده دل جوئی ندارد
ندانم در جهان روئی ورائـی — که آن با راه تو روئی ندارد
سخن‌تا گفته شددروصف‌رویت[1] — به از ناصر سخنگوئی ندارد

۲۰۰ ملـك

مسکین تن آن کو جگر سوخته دارد — چشم و دل بد رای بد آموخته دارد
نی زهره که در روی دلارای تو بیند — نی دیده که از سوی تو بردوخته دارد
[مژگان][2] توشد بابزن و مرغ دلم را — از روی تو بر آتش افـروخته دارد
هر دم دل سخت تو زند بر دلم آتش — کان آهن وسنگ از جگر سوخته دارد
شادی دل ناصر از آنست کـه دایم — سودای تو در جان غم اندوخته دارد

۱ـ ملك: رویش، بیت چهار این غزل درملك نیست — ۲ـدر نسخه : مرغان

۲۰۱ فاتح. د

لاله از آتش سودای تو داغــی دارد　　غنچه از بوی خوشت تازه دماغی‌دارد
گلشن چشم‌من ازخون جگر گلزاراست　　قــامت سر و تو گر میل به باغی دارد
راه‌دل‌گرچو شب زلف تو باشد تاریك　　شمـع روی تو دلیلست وچــراغی دارد
زلف‌مشکین‌توزاغ‌است ودوچشمت‌بازاغ　　چون کمان گوشهٔ ابروی توزاغی‌دارد[1]
کام ناصر اگر از جام فروغــی گیرد　　همه از ملکت جمشید فراغی دارد

۲۰۲ فاتح ـ سنا

به نزد اهل نظر هر که دیــده‌ای دارد　　مدام دیده ز روی تو بر نمی‌دارد
کسی که دیده‌به‌دیدار دوست‌روشن کرد　　حدیث طعنهٔ دشمن بــه گوش می‌نارد
مرا ز فرقت دلدار مهربان هردم　　ز کنج دیدهٔ خونین ستاره می‌بارد
هر آنکه پند رقیبان نمی‌کند در گوش　　ز گنج صحبت یارش نصیب کی دارد
رقیب راچه محل تاکه پیش صحبت‌یار　　نشیند او وبــه بیهوده راز بردارد

۲۰۳ فاتح ـ ملک ـ سنا

زلف مشکین تو زنجیر بلائــی دارد　　بسته بر هر سرموئی سروپائی دارد
دوست آن‌نیست که تابدسر پیمان‌ازدوست　　دوست آنست که با دوست وفائی‌دارد
بینوائی ز غم ارناله کند باکی نیست[2]　　ناله بهر چه کند نی چو[3] نوائی دارد
چنگ‌راکردغم‌عشق‌رگ ازپوست‌برون　　بنوازش کــه وی این درد زجائی دارد
خاك کوی تو وآه دل من شام فراق　　باغ‌روضه است که‌ازمشك‌صبائی دارد[4]
تن و پیراهن تو نه تن وپیراهن ماست　　گل سوریست کــه از لاله قبائی دارد
ازمن ای خسرو خوبان جهان عارمدار　　که نه هر شاه چنین طرفه گدائی دارد
دل به‌درمان منه ودرد کش‌ای[5]دل زنهار　　کاین نه دردیست که امید دوائی دارد

۱ـ این بیت درنسخه د نیست، زاغ‌چشم = یعنی کبودچشم. زاغ کمان = گوشه کمان ـ واین به طریق کنایه است، لیکن‌تنها زاغ نگویند. فردوسی گوید: دو زاغ کمان‌را بزه برنهاد. زاغ ـ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و درچشم او دایره‌سپید است، از اینجاست که‌آدمی ازرق‌را زاغ چشم گویند. ونیز ر.ك به‌ص۱۵۵وغ۰۰ ۶ ۲ـملك:معذوراست ۳ـ ملك: که ۴ـاین بیت‌وبیت بعد درنسخه ملك نیست ۵ـ ملك. در اساس: منه‌ازدردکسی. سنا: از دردکس

خلوت ناصر شوریده دل از گریه و آه		بوستانیست که خوش آب وهوائی دارد

۲۰۴		د

من رنجور را امیدوصلش زنده می‌دارد		وگرنه دردهجرانت مرا یك لحظه نگذارد
نگرددشام من روشن نمیرد سوزدل گرچه		ز آهم می‌جهد برق وزچشمم سیل می‌بارد
مراچون سرمه[1] زیر پای خودسوده است آن دلبر		هنوز ازسرکشی و ناز درچشمم نمی‌آرد
زسوزعشق او داغیست دل راکان همی‌سوزد		زخارریش او ریشیست جانرا و همی‌خارد
همی‌ترسم کز آه دل خزان گردد گلستانش		بگوتا خاطر مجروح بلبل را نیازارد
رهاکن ساعتی تا دل میان طاق ابرویش		نمازحاجت خود را در آن محراب بگذارد
بگفتم بار هجران ترا تاکی کشد ناصر		بگفتا یار آن باشد کـه بار یار بردارد

۲۰۵		ملك

به دوست ازدل مسکین سلام ماکه برد		بر آستانهٔ وصلش پیام مـا که برد
حکایت رخ گلگون تو ز سیل سرشك		به سرو سایه ور خوش خرام ماکه برد
مثال قامت دو تاه و شرح غصهٔ هجر		بـه ماهروی قیامت قیام ما که برد
حدیث درد دل و ماجرای قصهٔ شوق		بـه خون نوشته بر او سلام ما که برد
صبا چویار نیاید پس از اجل هیهات		بـه کوی دوست غبارعظام ما که برد
نسیم کوی تو گر ناورد به خاك لحد		نسیم مشك به سوی مشام ما که برد
تـرازبـان شکایت دراز شد نـاصر		میان بـزمگـه خاص نـام ما که برد

۲۰۶		سنا

شاد است دل که از غم تو یاد می‌برد		این بارگیر بـار غمت شاد مـی‌برد
هر صبحدم یگانه گزارم دوگانه را		ذکر لب [تو][2] رونق اوراد مـی‌برد
می‌گریم و چو سیل مرا آب [برکشد][3]		می‌نـالم و چو کاه مرا باد مـی‌برد
شیرین سنگدل چه خبر دارد از غرور		زان کوه غم که خاطر فرهاد مـی‌برد
زحمت چو از قضاست بجز صبر چاره نیست		کی مرغ جان زخنجر صیاد مـی‌برد

۱ـ درنسخه: سورمه		۲ـ درنسخه این کلمه نیست		۳ـ نسخه: برگشود

از نقش کعبتین بود، دو نرد مانده بود[1] مـردم گمان برند که نراد مـی‌برد
ناصر از آن زمان که هوای عراق کرد اشکم چو دجله گشت و به بغداد می‌برد

۲۰۷ فاتح ـ ملك ـ سنا

سیل خون جگرم از سر ما می‌گذرد برمن خسته چه گویم که چها می‌گذرد
بـاد کو راه‌گذر بر سر کـویت دارد خبرش نیست که بردام بلا می‌گذرد
ای طبیب من شوریده دل ریش مرا چاره‌ای ساز که کارش زد وا می‌گذرد
رفت‌عمرم‌به هوای رخت ای عمر عزیز آه از این عمر که برباد هوا می‌گذرد
از وفا روی نتابد دل ناصر به وفات[2] عمر آنست کـه در راه وفا می‌گذرد

۲۰۸ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد راز سربستهٔ گل باد صبا رسوا کرد
سبزهٔ خط تو تا برلب شیرین بدمید همچو فرهاد دلم را هوس صحرا کرد
همت من همه برقامت و بالای شماست مرغ پرواز زپستی به سوی بالا کرد
با غمت‌دردل‌تنگم دوجهان یکذره‌است چه‌گهر بود که ازقطرهٔ خون دریا کرد
جان پاکست تن توبه دل من ره یافت نور چشمست رخت درنظر من جاکرد
نالهٔ بحر[3] سوی قطره سلام بحرست که تو از مائی و باید گذری برما کرد
لذتی در سخن از لعل[4] تو دارد ناصر طوطی ناطقه را شکر تـو گویا کرد

۲۰۹ سنا

پیرما خرقهٔ خود در گرو صهبا کرد[5] خویش را بازبه پیرانه سری رسواکرد
در همه دیر کسی نیست به قلاشی ما تاکدام اهل دل از لطف نظردر ما کرد

۱ـ کذا. شعردرنسخه‌مغشوش است. مراد ظاهراً اشاره به‌این مثل‌مشهوراست: طاس‌اگرنیك نشیند همه کس نراد است ۲ـ ملك. درنسخه اساس: به جفای ۳ـ د، ملك: ابر
۴ـ د: ازسخن لعل. این غزل ازجمله غزلهائیست که دوباردرنسخهٔ ملك آمده(ص۵ و۸۳)
۵ـ مضمون این‌شعر، شعرخواجه‌را به‌یادمی‌آورد: سالها دفترمادر گروصهبا بود رونق‌میکده... الخ ودراین‌غزل کلمات وترکیبات وانسجام کلام به‌اشعارحافظ مانندە است

بندهٔ قامت سروم که اگر برگ نداشت | نام آزادگی وراست روی پیدا کرد
عاقبت از هوس ساقی و شاهد ناصر | مفلس میکـده شد وز همه استغنا کرد

۲۱۰ ملك ـ د

عشق تو روی ما زعدم در وجود کرد | چیزی نبود مهر رخت هرچه بود کرد
بـر درد ما زماتم هجـر تو تا ابـد | خورشید چرخ خرقهٔ گردون کبود کرد
بوئی‌درآب وگل ز گل عارض تو بود | از بهر آن فرشته به آدم سجود کرد
صوفی‌منال‌بیهده‌چندین که چوب‌خشك | تا‌کل نسوخت دردسر آورد ودود کرد[1]
ما بـی عمل بـه جنت اعلی رسیده‌ایم | ای بیخبر خدا نشنودی که جـود کرد
مکر جهان بی سر و پا کار عقل نیست | عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد
شاخ درخت عشرت ما تازه می‌شود | درباغ عیش ازآب روانی‌که رود کرد[2]
ناصر تـرا به رندی و دیوانگی مثل | ذوق شراب صافی و عشق سرود کرد

۲۱۱ ملك ـ ملك۲

رفتی به باغ و سرو به پیشت قیام کرد | دو تاه شد بنفشه و بر تو سلام کـرد
سوسن زبان گشاد که گوید ثنای تـو | چون انتها ندید زبان را بـه کام کرد
گل‌وام‌خواست‌ازرخ‌خوب‌تورنگ‌وبو | او را خجالت رخ تو زردفام کرد
بلبل چو دید روی تو گل را دگر ندید | طوطی شنید لفظ تـو ترك کلام کرد[3]

۲۱۲ د

گر چارهٔ تقدیر بـه تدبیر توان کـرد | قید دل دیـوانه بـه زنجیر توان کرد
گویند به تقریررسان حال ودراین حال | حال دل سرگشته نه تقریر تـوان کرد
هرخواب پریشان‌که شب هجر تودیدم | آنرا بـه سرزلف تو تعبیر تـوان کرد
روزی بزنم دست و سر زلف تو گیرم | تا کـی زغمت نالهٔ شبگیر تـوان کرد
رسمست‌که چشم ازمژه سازد قلم موی | باشدکه بر اونقش توتحریر توان کرد

۱ـ این بیت درملك نیست ۲ـ این بیت‌درنسخه د نیست ۳ـ این غزل در سایرنسخه‌ها نبود، دراینجا نیز ناقص به‌نظررسید

چون غنچهٔ به تنگ آمدم از خرقهٔ ازرق	تاچند [در اوزرق][1] به تزویر توان کرد
ناصر اگر آن یار خطاپوش قدیمست	خود گوی که چندین همه تقصیر توان کرد

۲۱۳

ملك

عشق پیدا شد واین رازنهان نتوان کرد	چون عیانست دگرهیچ بیان نتوان کرد
میرود دلبرم ازپیش وروان در پی او	چه بود جان گرامی که روان نتوان کرد
از لطافت به رخش ازنظر ماست نشان	تیره گرد به رخ ماه نشان نتوان کرد(کذا)
زاهد صومعه را بر در هر میکده سر	سود باید که همه وقت زیان نتوان کرد
چشم وابروی توچاك دل ما دوخت به تیر	عالمی خسته بدان تیروکمان نتوان کرد
چند دشنام دهد پیش تو ما را دشمن	نیست تسبیح خوداین ورد زبان نتوان کرد
گر ببندی تو به خونریزی ناصرشمشیر	ازمیان تو به شمشیر کران نتوان کرد

۲۱۴

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

براق برق عزم آسمان کرد	قطار پیل چوهرکش روان کرد
فلك دلگرم شد از بهر غنچه	هوا از ابر گل را سایبان کرد
چو چشم ابر بر روی گل افتاد	ز دیده بر سر او درفشان کرد
بده ساقی بـه دستم جام لاله	که مخموری رخم را زعفران کرد
به بانگ ارغنون درکش از آن می	که عکسش نیلوفر[2] را ارغوان کرد
سحرگه با لب او غنچه زد لاف	صبا برخاست خاکش دردهان کرد
چو نرگس نوبت مستیست ای یار[3]	چو ناصر[4] چند مستوری توان کرد

۲۱۵

فاتح ـ ملك ـ د

با تـو برابری رخ حورو ملك نکرد	آن کرد چهرهٔ تو که مهر فلك نکرد
از شرق تا به غرب به خوبی یگانه‌ای	خورشید ملك خود به کسی مشترك نکرد
بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد	دانم یقین که عید کسی روزشك نکرد

۱ــ تصیح قیاسی، ظاهراً چنین باید باشد. درنسخه: در وزورق تزویر	۲ــ ملك و د. در نسخه اساس: که عکس نیلوفر را. درسنا این بیت نیست	۳ــ د: بیامد نوبت مستی ناصر	۴ــ د: چوغنچه

بر من شبی زهجر تو هرگز نگشت روز | تا چشم من ز گریه شمار سمك نکرد
خندان نگشت پسته و بیرون نشد ز پوست | تا بر جراحتش لب لعلت نمك نکرد
خط گرچه هست دشمن حسنت[1] سرش مبر | کس داغ تیره ازورق ماه حك نکرد
ناصر نیافت وجه زراز دار ضرب عشق | صراف عشق حال ورا[2] تا محك نکرد

۲۱۶ فاتح. ملك ـ د ـ ملك۳

ازدل گذشت[3] غمزه اش ازجان گذاره کرد | چشمم به گریه راز نهان آشکاره کرد
تیر ازچه زد چومی تپم ازتیغ او به خاك | این صید راچه دید که بسمل دوباره کرد
برداشت پرده سرو قباپوش ما ز روی | دلها[4] چو غنچه پیرهن صبر پاره کرد
میرفت و خون خلق زفتراك او روان | بسیار ازاین شکار که آن یك سواره کرد
هرجا که نعل مرکب او برزمین رسید | گردون به شکل ماه نوش گوشواره کرد
سی پاره کرد مصحف دل را به تیغ غم[5] | بهر روان غمزده ختم سه پاره[6] کرد
تیغی بسه تارکم زد و آن حد من نبود | گوئی عنایتی است که سیر ستاره کرد
شد عاقبت نظارهٔ شهری زمرد و زن | ناصر که یك نظر به جمالت نظاره کرد

۲۱۷ فاتح. د: سنا

من نمی خواهم که چشم غیر در تو بنگرد | چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
باد هر موی مژه در دیده میل آتشین | گر به نقصان در جمالت یك سرمو بنگرد
حیرتم آید که باد صبح در کویت وزد | یا شب از روزن درآید ماه آن رو بنگرد
جان مجروحم تپد هردم میان خاك وخون | آنزمان کز ناز چشم تو بهرسو بنگرد
حاجت تیرو کمان نبود فتد مرغ از هوا | درپریدن گر سوی آن چشم وابرو بنگرد
گر نظر کردم بسوی لعل نوشینت چه باك | دیدهٔ بیمار شاید سوی دارو بنگرد[7]
نقش[8] بازو ساخت ناصر نام میمون ترا | شوق چون غالب شود در نقش بازو بنگرد

---

۱ ـ نسخه د: دشمنست بـه حسنت ۲ ـ د: تـرا ۳ ـ ملك۲: زدل رسید
۴ ـ ملك: دلرا ۵ ـ نسخه د: هجر ۶ ـ ملك و د: سه پاره ۷ ـ این بیت در
نسخه د نیست ۸ ـ نسخه د: حرز

۲۱۹ فاتح- ملك- د- سنا

دوش ماه ما بـه منزل راه بـرد　　　چشم ما تـا روز اختر مـی‌شمرد
شمع را آتش به سر برمی‌رود　　　پیش‌روی او نشست از شرم ومرد
نیش‌غم‌را نیست افسون غیرنوش　　　درد ما را نیست درمان غیر درد
زیر لب دارد دهانت خرده‌ها　　　لعل‌را کوچك مبین‌کان‌نیست خرد
دیدهٔ ما دست شست از آب رو　　　نقش اغیار از سواد دل سترد
در رهش ناصر شکیبائی گـزید　　　بار او جان بود وبا جانان سپرد

۲۲۰ ملك

یارب آن سروروان تازه‌گلی بار آورد　　　باغبان بین که چنین نخل به‌بازار آورد
سد چومن گوشه‌نشین رابه‌دم خرم گل　　　جان فشان دست‌زنان بردر خمار آورد
سنبل آویخت ز سر وگل ودامی بنهاد　　　دانه از غالیه و دام پدیدار آورد
مرغ جانهای عزیزان حقیقت بین را　　　دانه بنمود و در آن دام گـرفتار آورد
ریخت ازغیرت او آب رخ آب حیات　　　چون سکندرهمه رابرسراین کار آورد
تا گل و شکر و سنبل نرباید هر کس　　　بـرسر سرو دوهندوی کمانـدار آورد
صنع بسیار نمود و دل نـاصر بربود　　　بلبلی بر گل سراب گرفتار آورد
زین طلسمی که براین گنج حقایق‌بنهاد　　　از پـی بستن چشم دل اغیـار آورد

۲۲۱ فاتح- سنا

صبا به خیرو سلامت سلام یار آورد　　　به سوی بنده پیامی ز شهریار آورد
به‌خیر باد که اوشبرو وسحرخیزاست　　　سلام یار کـه یارد به نزد یار آورد
فدای یاری بادم که نامه‌ای بـرساند　　　بدان دیار و جوابی بدین دیار آورد
گرای صبا گذری بر جناب او زنهار　　　بگوکه هجر تو ما را به زینهارآورد
درخت گل بنشاندیم در هوای رخت　　　برآب چشم وهمه خار هجربارآورد
غلام هست چشم خودم که از گـو　　　هرآن‌مرادکه‌می‌خواست‌درکنارآورد
مترس ناصر بـالطف او زروز شمار　　　که نقد قلب نخواهند درشمار آورد

۲۲۲ ملك ـ د

هوا رسم گهر باریدن آورد　　گل آئین شکرخندیدن آورد
مگرزد بر دلش پیکان غنچه　　که بلبل شیوهٔ نالیدن آورد
به سر برلاله یا قوتین ایاغی　　به‌باغ‌از بهرمی نوشیدن‌آورد
شراب جام را لعل توساقی　　درون جام در جوشیدن آورد
مده باد صبا را بر درت بار　　که‌اورسم حکایت چیدن‌آورد
قدم‌زن‌ناصروازجان میندیش　　مبارز راکه باپرسیدن[1] آورد

۲۲۳ ملك

هرگه‌که رخ بدزدد و دزدیده بنگرد　　ما راکشد بـه غمزه ونادیده آورد
دانی که روی تافتن او زبهر چیست　　رحم‌آیدش اگر به سوی کشته بنگرد
ازخونبهای خویش همی بگذرم اگر　　آنکس که‌کشت ورفت دگرباربنگرد
دل رفت پیش‌دلبر ومن جان‌همی‌کنم　　دل‌هرکه برده است چراجان نمی‌برد
ناصرچو نفخ صور اگر ناله برکشد　　هنگامـهٔ مشعبد افـلاك بر درد

۲۲۴ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

اگر دلبر زما دل بـرنگیرد　　دل من غیر او دلبر نگیرد
اگر زر در میان نبود کمر را　　میان دوست را در بر نگیرد
صبا دم میدهد گل را ولیکن　　نخواهد خورد دم‌تا زرنگیرد
خیال دوست درچشمم نیاید　　که اورا دیده درگوهر نگیرد
بروزاهدتوچون‌بادی‌ومن‌شمع　　دم سرد تو با من در نگیرد[2]
به تنهائی توان ملکی گرفتن　　که‌سلطان با همه لشکرنگیرد
دل‌ناصرشودچون‌غنچه‌پرخون　　به دورگل اگر ساغر نگیرد

۲۲۵ ملك ـ د

۱ـ نسخه د: که پا بوسیدن، ومناسب‌تر است ظاهراً

۲ـ نسخه ملك. این بیت در اساس نبود.

هر زمان آتش تودردل یاری گیرد — شیر گیر آهوی چشم تو شکاری گیرد
دل ما کرد قراری که نیاید به قرار — مگر آنروز که زلف تو قراری گیرد
هرشبم تا سحر از ناله نمی‌آید خواب — تا نباید که ترا ناله زاری گیرد
رنگ‌زرد ازدل‌خود غنچه به‌شبنم می‌شست — لاجرم هر ورقی نقش نگاری گیرد [1]
گر زعالم روم آشفته کنم ناله چو آب — گر زما قامت سرو تو کناری گیرد
من‌چوصفرم که رقم‌هست‌و نیاید به شمار — یا چومسطر که نه‌خطست‌وشماری گیرد
پردهٔ گل بدرد بلبل چون گل برود — روز وشب نعره زنان دامن خاری گیرد
خاك ناصر مبر ای باد صبا بر دربار — تا نباید که در دوست غباری گیرد

۲۲۶ فاتح.د.سنا

بخت کو، تا نظر لطف به‌کار اندازد — دست من‌گیرد و در گردن یار اندازد
وقت آنست که بحر کرمت موج زند — کشتی هستی ما را به کنار اندازد
پای بوس تو نیابم مگر آنگه که صبا — ببرد خاکم و در راه گذر اندازد
گشته‌ام کشتهٔ چشم‌تو که آن سخت کمان — به یکی تیر چو من صید هزار اندازد
غمزه‌اش بردلم انداخت خدنگی‌وهنوز — نگرانست دل من که دوبار اندازد
تا گل روی تو در خواب ببینم هرشب — هجر تو بستر من بر سر خار اندازد
گفت ناصربمن آن دوست‌نینداخت‌نظر — دوست هرجانظرخویش چه کار اندازد

۲۲۷ ملك‌ـد

غم‌عالم مخور ای دل که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد — به‌غمگین گشتن یك‌دل‌همه‌عالم‌نمی‌ارزد [3]
دوروزعمردرعالم‌چه‌بایدخوردچندین‌غم — که اندوه فراوانش به‌عمر کم نمی‌ارزد
مخور تیغ جفای‌اوبه‌بوی مرهم لطفش — که‌زخم‌سوزنی‌ازوی‌به‌صدمرهم‌نمی‌ارزد
بدیك‌جوگرسعودمشتری‌راچرخ‌بفروشد — نبایدمشتری گشتن که‌یك‌جوهم‌نمی‌ارزد

۱ـ ایـن بیت درملـك نیست و بیت ششم از غزل در نسخه د نیامده ۲ـ ملك: دل ۳ـ خواجهٔ شیراز رابدین وزن وردیف غزلی دلکش است ومضامین آن نیز کم‌وبیش بهم شبیه به مطلع :

دمی باغم‌به سربردن جهان یکسرنمی‌ارزد — به می‌بفروش دلق ماکزین خوشتر نمی‌ارزد

پری و آدمی دردست‌ومرغ‌وباددرفرمان / برانگشت سلیمان زحمت‌خاتم‌نمی‌ارزد
اگرهرآدمی‌راهشت جنت‌میشودحاصل / به‌یك‌زلت که‌صادرگشت‌ازآدم‌نمی‌ارزد
نشایدتازه روبودن به‌آب دیگران‌ناصر / که خندان‌گشتن‌گل‌گریهٔ‌شبنم نمی‌ارزد

۲۲۸ د. سنا. ملك۳

چو عشقت چنگ غم درجان من زد / دل ازشادی روان جان داد و تن زد
من اول رهبر اسلام بودم / به آخر قول مطرب راه من زد
صبا بوئی ز خاك کویت آورد / ز گل چاکی به جیب پیرهن زد
سحرگه غنچه دعوت با رخت کرد / چنارش دست غیرت بر دهن زد
نسیم صبح بر زلف تو بگذشت / حرامی کاروانی از ختن زد
ز سنبل حلقه حلقه بر گل آویخت / ز سوسن دسته دسته بر سمن زد
رواجی یافت دینار معانی / که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

۲۲۹ فاتح . د . سنا

مرا تا[۱] آتش هجران آن شیرین لقاسوزد / وجودم هرشبی چون شمع ازسرتابه‌پا[۲] سوزد
مرادل دربلاافگندومی‌سوزدکنون‌ازغم / چنین‌دل‌سوختن‌بهتربودبگذارتاسوزد[۳]
چواندیشم جدائی ازوصال‌جانفزای او / تنم درآتش‌اندیشه هرعضوی‌جداسوزد
دعائی برفلك گفتم فرستم باز می‌گویم / پرمرغان قدسی رانباید[۴] کان دعا سوزد
بهردم‌درهوائی‌دیگراست‌این‌مرغ‌میترسم[۵] / که‌آه آتشینم مرغ را اندر هوا سوزد
روم در باغ بی او ازدم سرد ودل‌گرمم / کلاه لاله برخاك اوفتدگل راقبا سوزد
حدیث سینهٔ سوزان چراغ‌گورناصرشد / سرخاك‌غریبان‌راکسی‌شمع‌ازکجاسوزد

۲۳۰ فاتح.ملك. د.سنا

گر به خونریزی آن ترك ختا برخیزد / چه صواب آید وانگه چه خطا برخیزد
قاصدی‌نیست که‌آردخبردوست‌به‌دوست / مگراین دوستی از دست[۶] صبابرخیزد

۱ـ سنا، دراساس: چون ۲ـ سرتاسر به پا سوزد ۳ـ این بیت در اساس نیست ۴ـ د: مبادا ۵ـ د: زین غافل ۶ـ نسخه د، وملك: پیك

دیده از نـور تجلی بنماید دیـدار | گر ز آئینهٔ دل رنگ ریـا برخیزد
تن من خاك در تست و به‌بوئی‌زنده‌ست | که به محشر ز سر کوی شما بر خیزد
چشم‌فتان تو فتنه است و نمی‌داری‌گوش | تا نباید[1] که به هر گوشه بلا برخیزد
مرد اگرکوه بود پای‌کشد در دامن | گرد باشد که بهر باد ز جا برخیزد
خاك ناصر اگر از آتش دل رفت به باد | حاش‌لله که ازو گـرد فنا برخیزد

۲۳۱ فاتح. ملك. د.سنا

نسیم صبحدم از مـرغزار بـرخیزد | هـزار زاری از مـرغ زار برخیزد
به‌رنگ و بوی توگر بشکفد گل سد برگ | هـزار ناله ز جـان هـزار برخیزد
چنان به‌دیده درآمد خیال نرگس مست | که چشم یار ز خواب خمار برخیزد
چنان زروی‌برانداخت غنچه چادر شب | که از لحاف سحرگه نگار برخیزد
به آب دیده نشاند سحاب اگر از باد[2] | میان سنبل و ریحان غبار بـرخیزد
فدای آب روان باد جان‌که هر سحرش | ز سبزه تازه نگار ازکنار برخیزد
چو گرد نیست هوائی و بی‌وفا ناصر | که هر زمان ز سرکوی یار برخیزد

۲۳۲ ملك. د . سنا

هرکه مردانه به عشق ازسرجان برخیزد | در نخستین قدم از هر دوجهان برخیزد
در قیامت‌که به بوی توشود جان زنده | تنم از جان به وفای تو روان بر خیزد
چون سر ازخاك برآرم‌گل رویت‌بینم[3] | نرگس‌ازخواب صبوحی‌نگران‌برخیزد
دل که از پر توروی تو هوائی گردد | در هوا ذره صفت رقص کنان برخیزد
در چمن‌گربگشائی چوگل از رخ پرده | از دل بلبل شوریده فغان بـرخیزد [4]
تیراگر راست بگوید صفت ابروی تو[5] | بـانگ زه از قد دوتاه کمان برخیزد
ننشینم به تو[6] ای یار سبکروح اگـر | بخت‌بدبخت من‌ازخواب‌گران برخیزد
همچوشمع ازدل ناصررودآتش‌به‌زبان | لاجرم شعلهٔ نورش به زبان برخیزد [7]

۲۳۳ فاتح.د.ملك۲

۱ـ نسخه د: تا مبادا ۲ـ د: ازآب. ملك: بارد ۳ـ د: طلبم
۴ـ این بیت در نسخه د نیست ۵ـ نگوید صفت قامت تو ۶ـ د: به ره
۷ـ حافظ فرماید: مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم

گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد | گفتا نبود عـاشق کـز فتنه بـپرهیزد
گفتم زخم وحدت هرجام بههررنگست | گفتا که محیط ازموج سدنقش برانگیزد
گفتم که شوم عاقل و زعشق تو بگریزم | گفتا که مرد [1] تشنه از آب چوبگریزد
گفتم که جفا کم کن تا سرنکشم از خط | گفتا کـه خم زلفم در گردنت آویزد
گفتم که رخت بنما درخواب به مشتاقان | گفتا که دگر یك کس ازخواب نه برخیزد
گفتم که به روی تو دارد نظری ناصر | گفتا که چرا از چشم خونابه نمی‌ریزد

۲۳۴ ملك ـ د

چونز کویت هرسحر بوئی به گلشن میرسد | غنچه را چاك گریبان تابه‌دامن می‌رسد
ما اسیر هجر و دایم در وصال تورقیب | شاه را گنج و گدا راکنج گلخن میرسد
چرخ را ازناله‌ام ٠ی بگذرد تیر ازسپر [2] | ماه را از آه من آتش به‌خرمن میرسد
صبحدم برمن بسوزد آسمان رادل‌زمهر | گربدویکدم زنم‌زان‌غم که برمن میرسد
ای‌دل‌من[چاك] [3] هجران‌توخواهد یافت وصل | اینك از مژگان ره‌آورد توسوزن‌میرسد
خاطر مهجور درویشی به مأوا می‌کشد | قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد
دیده می‌بیند رخت رادل همی‌بیندفروغ | خانهٔ تاریك را نوری ز روزن می‌رسد
سوی مصرخویش‌ناصرکوری‌فرعون‌را | چون کلیم‌الله از وادی ایمن می‌رسد

۲۳۵ ملك

ما راکه دل بر آتش از غم کباب باشد | محرم پیاله گردد، همدم شراب باشد
هرگز ز گنج حسنت داد دلم ندادی | تاکی ز چشم مستت عالم خراب باشد
چشمت کمان ابرو آورد تا بنا گوش | تیرش خطا نیفتد عین صواب باشد
گفتم‌بچشم شوخت تاکی‌زخواب مستی | گفتا که‌کارنرگس مستی وخواب باشد
چون از صبا برآید غرق عرق جبینت | بر لاله ژاله بارد بر گل گلاب باشد
در همتم وصالت چون مه در اوج گردد | در دیده‌ام خیالت چون دردر آب باشد
از مشك ناب مویت در نافه پیچ افتد | وز آفتاب رویت در ماه تاب باشد
کردم سؤال از خط‌ازلب جواب دادی | طوطی که‌خوردشکرشیرین‌جواب‌باشد

۱ــ یعنی‌تشنه می‌میرد. درنسخه د: لب تشنه‌ازآب‌چه ۲ــ د: سپهر ۳ــ درنسخه ملك: خاك. این بیت درنسخه د نیست

آسان بود به وحدت فردا حساب ناصر　　واحد عدد ندارد تا درحساب باشد

۲۳۶ ملك

من و مسجد همه دانندکه تهمت باشد　　کار هر طایفه باید که به نسبت باشد
من گدایم، به عبادت نخرم باغ بهشت،　　در عطائی که بها رفت چه منت باشد
زهدکی کردم‌وچون‌رفت‌برین‌نیست‌گواه　　تهمت خشك نهادن چه طریقت باشد
خیز تا جام می کهنه غنیمت شمریم　　زانکه هم صحبت دیرینه غنیمت باشد
زاهد وروضهٔ رضوان من وخاك در یار　　هرکسی را غرضی در خورهمت‌باشد[1]
عیب‌رندان نتوان‌کردکه درمذهب‌عشق　　شاهد از مستحب وباده ز سنت باشد
ناصرا چیست گناه تو به جنب کرمش　　ذره را[در] برخورشید چه قیمت باشد

۲۳۷ ملك

گر سرم خاك شود در کف پایت باشد　　ور تنم گرد بود گرد هوایت باشد
دل من هست‌برای تو برای خود نیست　　جان فدا باد دلی راکه برایت باشد
در دل‌تنگ من‌ارجای‌کنی جایت‌هست　　خانه دیده چه جایست که جایت باشد
همه‌جافاش‌شودزلف‌توچون‌مشك‌به‌بوی　　محرم خلوت اگر باد صبایت باشد
مگر از رنج کمرنیست میانت آگاه　　ورنه بار دلش از چین قبایت باشد
نازنینا همه کس چون به تو دارند نیاز　　آنکه سلطان جهانست گدایت باشد
گر بمیرد ز غم هجرتو ناصر غم نیست　　در فنای من اگر طول بقایت باشد

۲۳۸ ملك- د- سنا- ملك۲

مرا که نقش خیال تو در نظر باشد　　چو بحروکان صدف دیده پرگهر باشد
اگر به ساحل چشمم خیال تـو گذرد　　ز موج بحر همان به که بر حذر باشد
چو خـاك رهگذر افتاده‌ام گذاری کن　　ترا اگر چه ز امثال مـا گذر باشد
چو کوه پای به‌دامن‌کشیده‌ام چه عجب　　اگر ز خون دلم لعل بر کمر باشد
شنیده‌ام‌که شود خون به ناف [آهو][2] مشك　　دلا مدار توقع کـه بی جگر باشد

---

۱ ـ تو وطوبی و ما وقامت یار　　سعی هرکس‌به‌قدرهمت اوست (حافظ)
دراین غزل نیزرنگ و انعکاسی واصطلاحاتی ازافکاروگفتارحافظ دیده می‌شود
۲ـ نسخه اساس : آهوی

بلای عشق قضا بود و من نـدانستم
کـه اقتضای قضا تا بدین قدر باشد
خبر نمی‌دهـد از سر وصل او ناصر
که هر که مست مدامست بی‌خبر باشد

۲۳۹ فاتح. ملک. د. سنا

مهر تو تا قیامت چون بـی زوال باشد
من ترك شاهد و می‌گویم محال بـاشد
از روی‌کار مطرب خوش پرده برگرفته
تومست‌وبنده‌سرخوش‌دانی‌چه‌حال‌باشد
اندیشهٔ میانت کردیـم و عیب نبود[۱]
سودائییم و ما را در سر خیال باشد
رقتی و رفت سالی ای ماه بی تو ما را
روزی مهی وهر ماه برما چو سال باشد
قدی‌که چون‌الف‌بود ازغم‌شده‌است چون نون
اکنون قدی[۲] چونونم برعشق‌دال[۳] باشد
گر قاصدی به خونم ای طفل نارسیده
خونم چو شیر ما در بر تو حلال باشد
گربوسه‌خواست ناصراز توبه‌لفظ‌شیرین
غم نیست شاعرانرا حسن سؤال باشد

۲۴۰ فاتح ــ ملك ــ د ــ سنا

ضلال عشق قدیمست[۳] وازازل باشد
هدایت ابد و ملك لم یزل باشد
مرا تأمل یار وملی در مل به[۴] (؟)
بخورد خمر طهورم کجا امل باشد
بیار باده چو دانسته‌ای که مخمورم
که نورعلم همان به‌که درعمل باشد
مرا بعلت و معلول[۵] نیست تصدیقی
زمـا قصورفتاد است وبی علل‌باشد
مگوی‌قول‌مخالف‌مرا زگوشهٔ‌راست
که‌گوش هوش رهی مایل‌غزل باشد
زصحبت تو نبرم به زخم تیغ اجل
اجل چه[۶]نسبت من‌صاحب اجل باشد
درآن‌محله زماباتو[۷] درمحل‌سخنی[۸]
نسیم صبح رساند اگر محل باشد
سیاه خال تو بر اوج ماه منزل کرد
چنین فضول‌سیاهی مگر زحل باشد
بلندی قد طوبی و همت نـاصر
مثال قامت تو در جهان مثل بـاشد

---

۱ ــ د: زدست نامد. ۲ــ د، و ملك: قد ۳ــ در فـاتح و ملك و سنا. د: صلای عشق‌قدیمست ۴ــ کذا دراساس وملك‌درامل‌به.این بیت‌درد، وسنا نیست ۵ــ د: معلوم ۶ــ ملك: به. سنا: اجل مناسبت صاحب امـل ۷ــ ملك و د. در اساس: زماباد ۸ــ سنا: درمحل سخن

۲۴۱ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

زبان‌خرده بینانرا حکایت زان‌دهن باشد | چوشکرمی‌خوردطوطی‌از آن‌شیرین‌سخن باشد
نیم‌دربند جان‌گرمی گشاید کارمن‌ازجان | که‌ما دربندجانانیم وجان دربندتن‌باشد
چومن‌باخویش‌می‌آیم‌زمن‌بیگانه‌می‌گردد | همان‌به‌مست‌وعاشق‌راکه‌او بی‌خویشتن‌باشد
خوش‌آن‌ساعت‌که‌ازمستی‌نقاب‌ازرخ‌براندازد | همه او بینم و با اونه‌من ماند نه من باشد
تواندل که بیرون آید ازچاه زنخدانش | اگرسررشته‌ای‌بااواز آن‌مشکین‌رسن‌باشد
بگرد خاتم لعلت خط پیروزه پیدا شد | چرا باید که‌آن خاتم‌به‌دست اهرمن‌باشد
چوناصررا توئی دردل زشعرش‌بوی عشق‌آید | گواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد

۲۴۲ فاتح. ملك. د. سنا

مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد | حدیث ملك سلیمان بغیر باد نباشد
به سوز هجر بسازم اگر وصال نیابم | که نامراد توان بود اگر مراد نباشد
رقیب بست به رویم در امید خدا را | دری گشای که در بستگی گشاد نباشد
دریغ رفتن پروانه دوش بر سر شمع | که عهد صحبت او تـا به بامداد نباشد
خبرکه باد رساند بنزد من همه‌بادست | که بـر رسالت غمـاز اعتماد نباشد
خیال‌توچوشبیخون برد[۱] به‌دیدهٔ ناصر | بسی‌نماند که مردم درین سواد نباشد

۲۴۳ فاتح. ملك

هرکس که مقیم در خمّـار نباشد | در مذهب ما عاقل و هشیار نباشد
گر علم یقینست ترا عین یقین جوی | کان طایفه راکبر به خـروار نباشد[۲]
داری‌هوس‌صحبت اوترك هوس‌گیر | کان یـار بهر بـلهوسی یـار نباشد[۳]
سر دفتر اصحاب یقین بود محمد | شاهی که چو او قافله سالار نباشد
بنگرزکجاآمدوچون‌بودوکجارفت | یاریت بدین زهـره انکار نباشد
گوئی که‌مرامرتبهٔ‌علم‌چوموسی‌است | آخرهم ازین قول خودت عارنباشد

۱ــ ملك. اساس: خیال توشبیخون‌آورد. د: خیال توهمه خون آورد:

خیالت چـو بر جانم آرد شبیخون | شبی آیـم از دیـده آیـد شبی خون

۲ــ این‌بیت وبیت۷ و۸دراساس نیست ۳ــ درنسخه: بوالهوس، این‌بیت‌درنسخه ملك نیست

حرص و حسد و بخل طمع داری از اینها | هم خوش بود ار بر سر بازار نباشد
انفاس معطر چه زنی بیهده ناصر | هر بیخبری محرم اسرار نباشد

۲۴۴ فاتح- ملک- د- سنا

در پایش افکنم سر تا دردسر نباشد | با زلف او دهم دل تا دل دگر نباشد
روزی به یاد زلفش گرشب به روز آرم | باید که جز رخ او شب را سحر نباشد
هر کس که در ره او بنهاد پای چون شمع | آن به که پای دارد در بند سر نباشد
آنرا که در دو عالم باشد نظر بقدش | همّت بلند دارد کوته نظر نباشد
پر سوخته ز آتش پروانه هم ز پر شد | او را ز ابتدا خود آن به که پر نباشد
گفتم که در میانت دستی کمر توان بست | گفتا میان ما را تاب کمر نباشد
گفتم که بی‌خبر شد ناصر ز درد عشقش | گفتا که عاشقانرا از خود خبر نباشد

۲۴۵ فاتح- ملک- ملک۲

عشاق ترا درد سرعام نباشد[1] | در دایرهٔ سوختگان خام نباشد
در بارگه عشق خردرا نبود راه | کان مجلس خاص است ره عام نباشد
آنجا که زند یار سرا پردهٔ غیرت | بر دست صبا زهرهٔ پیغام نباشد
کام از دهن یار طلب زانکه در این دور | جز در لب شیرین بتان کام نباشد
ماهی تو ولی ماه قصب پوش ندیدم[2] | سروی تو ولی سرو گل اندام نباشد
آن شیفته گیرد به سر زلف تو آرام | کو را به سر زلف تو آرام نباشد
باید که بود نام تو تسبیح زبانم | ننگی نبود زانکه مرا نام نباشد
در عشق چو ناصر نتوان یافت به ایام | کان نادره باشد که به ایام نباشد

۲۴۶ فاتح . ملک

ما را سر کفر و غم اسلام نباشد | جائی که همه ننگ بود نام نباشد
درمجلس خاصان دف و چنگ و می صافی[3] | خوش باشد اگر درد سر عام نباشد

۱ـ ملک۲: مستی ترا دردسر جام نباشد ۲ـ من ماه ندیده‌ام قصب پوش من سرو ندیده‌ام کله‌دار (سعدی) ۳ـ ملک: می و ساقی

ای مدعی بـرمن مفشان خرقهٔ سالوس | مـرغ دل مـا بستهٔ هـر دام نباشد
از باده تو کار دل ما خام[1] مینداز | عاشق کـه می‌پخته خورد خـام نباشد
زین هفنفسان هیچ ندانیم که گیرد[2] | دست من شوریـده اگـر جـام نباشد
هـرگـز سرمن خـاك ره بـاد مبادا | گر رهگذرش گوشهٔ آن بام نباشد
ای مهر اگراز مطلع اقبال بر آئی | تـا روز ابد صبح مرا شام نباشد
هر چند که دل می‌ببرد نرگس رعنا | چون نرگس جادوی توبادام نباشد
اوراق بسوزد همه از گفتهٔ نـاصر | مانع اگـر از گریه اقلام نباشد

۲٤۷ ملك . سنا

صدر گه عشق غیر سینه نباشد | نقد بلا را جز این خزینه نباشد
عشق بتان در دلم نهفته نماند | باده نهان [اندر] آبگینه نباشد
نوش کن امروزمی که‌اهل‌خردرا[3] | غصهٔ فـردا و فکـر دینه نباشد
حرزشفای‌غمش‌به سینهٔ ماجوی[4] | چارهٔ طوفان بجز سفینه نباشد[5]
خنجر کینه مزن به سینهٔ ناصر | سینهٔ عـاشق مقام کینه نباشد

۲٤۸ د

کسی کزعشق فانی شدچنین‌باشد چنین باشد | نشان موج از دریـا همین باشد همین باشد
دلی کوجمله‌جان گرددنه‌آن گرددنه‌این گردد | چوسنگ‌لعل‌کان گردد نگین‌باشد نگین‌باشد
یقین اندر فنا باشد گمان از هستی‌آن‌خیزد | چـوآن‌شداز گمان‌خالی‌یقین باشدیقین‌باشد
چوعشق‌آمدچوعشق آمدنه زهدآمدنه فسق آمد | نه شرك آمدنه کفرآمدنه‌دین‌باشدنه دین‌باشد
بـروجـان مجرد شوبه توحیدآی ومفردشو | که مفردهرچه‌می‌خواهی‌درین‌باشددرین‌باشد
غبار از سینه بیرون کن که مـردان موحد را | نه‌دل باشدنه دل‌باشدنه‌کین باشدنه‌کین‌باشد
اگر نـاصر بود محرم قفس را بشکنند در هم | به طاووسان فردوسی‌قرین‌باشد قرین باشد

۲٤۹ فاتح ــ ملك

۱ــ ملك : در اساس خار: ۲ــ ملك . دراساس : ندارم‌که بگیرند ۳ــ سنا : بر شکن امروز توبه اهل‌خرد را ۴ــ سنا . ملك : غم ازسفینهٔ ناصر ۵ــ این دو بیت اخیر درنسخه‌هـا مغشوش ومحل مصراعها تغییر یافته بود .اصلاح شد.

گدای دولت آنم که او گدای تو باشد | بدیده درکشم آنرا که خاك پای تو باشد
حیات چون بود آنرا که درغم تو نمیرد | صبور چون بود آنکس که مبتلای تو باشد
اگر به حشر بر آرند نامهٔ عمل من | به‌خون نوشته بر او جمله ماجرای تو باشد[1]
هوس به رهگذری می‌کنم که بر سر خاکم | امید سایهٔ بالای دلگشای تو باشد
گر از وفای تو خاکم به هر دیار برد باد | منم فدای تو باز اکه جان برای تو باشد
ترا به خلوت چشمم گر اتفاق نباشد | میان دیده خیال رخت به جای تو باشد
هزار بار بسازم دهان به مشك معطر | به جای ورد زبانم اگر دعای تو باشد
گرت به خون محبان بود توجه خاطر | رضاست از طرف ما اگر رضای تو باشد
گذر به تربت ناصر که ذره‌های وجودش | به زیر خاك بر امید مرحبای تو باشد

۲۵۰ فاتح. ملك. د.سنا

به دستم گر چو تو گلدسته باشد | دلم از خار غم کی خسته باشد
زمستی دسته شد در باغ نرگس | چنان مستی بهر جا دسته باشد
دهان پسته خندانست و شیرین | که شوری از لبت در پسته باشد
تشبه با دهانت کرد لیکن | دهانت[2] سد رهش بشکسته باشد
خطت پیرامن لب آنچناست | که بر شکر نباتی رسته باشد
اگر چه همدم گل بادصبح است | ولی هردم زصحبت خسته باشد
اگر چه ناصر از چشم تو افتاد | دلش با ابرویت پیوسته باشد

۲۵۱ ملك

سجّاده چه کار آید و دستار چه باشد | زر در چه شمار آید و دینار چه باشد
[مندیل][3] چه‌قدر آرد و تسبیح چه‌قیمت | ساغر چه زیان دارد و زنار چه باشد
من خود زغم هجر تو آزرده‌ام ای دوست | دیگر به من سوخته آزار چه باشد
گر مه بخورد غصهٔ دوران چه جنایت | ور گل بکشد سرزنش خار چه باشد
گر دوست نهد لب به لب دوست چه نقصان | ور یار خورد می به رخ یار چه باشد
مغرور مشو زاهد از آن روی ریائی | طاعت که غرور آرد و پندار چه باشد
در می‌گذرد ناصر و بر می‌گذری تو | گر رنجه شوی بر سر بیمار چه باشد

۱ــ این بیت و بیت بعد در نسخهٔ اساس نیست ۲ــ ملك: دهانش ۳ــ در نسخه: قندیل

۲۵۲ فاتح.ملك. د. سنا

صراط ماره میخانه بـاشد — بهشت مـارخ جانانه باشد
نه طوبی خو شتر از بالای دلبر — نـه کوثر بهتر از پیمانـه بـاشد
مرای زاهد از دوزخ مترسان — که آتش راحت پروانه باشد
اگـر سد تیغ بـارد مـرد عاشق — نتابد روی چون مردانه باشد
مگو واعظ به ما از کفر وایمان — که طامات شما افسانه باشد
به پند عاقلان هر کونهد گوش — به نزد عاشقان دیوانه باشد
نیابی در دل ناصر بجز عشق — مقام گنج در ویرانـه باشد

۲۵۳ فاتح ملك.د.سنا

زشاه اگر به رعیت رعایتی باشد — معین است که عین عنایتی باشد
چو ذره‌نام بر آریم درهوا داری — اگر زسایهٔ مهرت حمایتی باشد
من‌این‌طریقه که‌دارم‌به منزلت‌نرسم — مگر هدیـّه وقت‌ازهدایتی باشد
هر آن‌غریب که‌ره بردد‌ولایت دوست — مگوغریب که‌صاحب ولایتی‌باشد
مسلسلت ز زالفت بلا به دورقمر — گمان مبر که جفا را نهایتی‌باشد
ورای‌شکر به روی‌شمانخواهم‌گفت — اگرزدست رقیبان شکایتی باشد
زده زبانی سوسن صبا خبردارد — میان بلبل و گل‌گرحکایتی باشد
دلت بسوزد ازآه من که‌درآهن — ز گرمی دم آتش سرایتی باشد
چنین که‌چشم‌تو بی‌جرم‌خون‌ناصرریخت — نعوذ باللهٔ‌اگرخود جنایتی‌باشد

۲۵٤ فاتح ـملك ـ د.سناـ

دیده باید که در و صورت[۱] یاری باشد — ورنه بی ورد رخش هرمژه خاری‌باشد
ما صبوریم توهرجور که می‌خواهی کن — عاقبت روز شما راست وشماری باشد
زارنالم چونی از دست فراقت یارا — زروزوری نبود نالهٔ زاری باشد
نقش بالای تو در دیده نشاندیم دریغ — نه در ختیست کزو فایده باری باشد
با تو بودیم شبی صبح جدائی بدمید — دور مستی به‌کران رفت وخماری‌باشد

۱ــ ملك : صحبت

جان گرانست بکویش مبرای بـاد صبا | که[1]ترا بردل ازاین سوخته باری باشد
از خم‌زلف توناصر نکشد سر زخطت | هرکجا گنج بود زحمت ماری بـاشد

۲۵۵ فاتح- د - سنا -ملك

روزم از غصه سیه گشت و شبم پیداشد | عجبم رفت کنون بـلعجبم[2] پیدا شد
من خود از دردسر هجر به افغان بودم | گرمی دل اثری کـرد و تبم پیدا شد
بودم ازبی ادبی همدم مستان چورباب | گوشمالی ز تو خوردم ادبم پیدا شد
یاد توکـردم و کام دهنم شیرین گشت | جام[3] می‌خوردم و دردل طربم پیداشد
همچو بلبل زگل وصل تو بودم غافل | بـاد آورد نسیمی [طلبم][4] پیدا شد
پدر ومادر من عشق و محبت بو دست | دیرباز است که اصل ونسبم پیدا شد
تالب خویش نهاده‌است‌برآن لب‌ناصر | اثر چشمهٔ حیوان زلبم پیدا شد

۲۵۶ ملك- د- سنا

غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد | دل به‌زردربست‌گل دوران اوبرباد شد
اهل دنیی همچو سبزه پایمال انجمند | سروبستان آنکه ازبند جهان آزاد شد
در جهان بی خون دل‌سیمی‌نیاید درکنار | این قدرمار ازآب دیده پیش افتاد شد
رفته باشم من زیاد خلق و در یادم بود | این سخن کامروزاز پیر مغانم یادم شد
عقد ما با دختر رز تازه گردان ساقیا | کاین‌قضای‌سرنوشت‌ازبخت‌مادرزادشد
می‌نهد زلف‌سیه پوش توسربرروی‌خاك | آن شکسته دل مگر در حلقهٔ زهاد شد
عاقبت طرفی‌نبندد همچوخنجرزان‌میان | هرکه اندر آتش عهد توچون پولادشد
باد می‌گویند بوئی دارد از خاك درت | خاك راه باد خواهم هر چه باداباد شد
آتش پنهان ناصر ناله پیدا می‌کند | راز بلبل درجهان مشهور از فریاد شد

۲۵۷ فاتح-ملك -د-سنا

هرکه‌برابروی‌وچشمت‌نگران‌خواهدشد | عاقبت کشتهٔ آن تیروکمان خواهد شد

---

۱ ــ ملك ود. درفاتح: گر ۲ــدر نسخه‌هاهمه‌جا، بوالعجب و بوالهوس، آمده.
۳ ــ اساس : جام تو ۴ــ دراساس وسایرنسخه‌ها : طربم

اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
حلقه‌ای گرز سر زلف سیه بگشائی | درشب تیره مه و مهر نهان‌خواهد شد
هر که پیشت سر تسلیم نهدهمچون چنگ | درخرابات مغان موی کشان خواهدشد
همچو خاکم به‌درت خوار ولی بعدازمن | خاك من سرمهٔ صاحبنظران خواهد شد
گرچه معشوق نیارد سخن من درگوش | عاشقانرا سخنم و رد زبان خواهد شد
برسر تربت ما چون گذری همت‌خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد[1] شد
ناصر از راه عراق ارنرود[2]سوی حجاز | چون نی‌ازدست‌مخالف‌به‌فغان‌خواهدشد

۲۵۸ فاتح. ملك. د. سنا

حسنش خط دیوانگی بردفتر مامی کشد | ماراز خط سبزاوخاطربه صحرامی کشد
شکل صنوبرشددلم مایل سوی بالای‌او | زآنروکه سروقامتش‌دل‌رابه‌بالامی کشد
لعلش زآب‌چشم‌من‌اظهارگوهرمی کند | چشمم‌به‌یادلعل تویاقوت حمرا[3]می کشد
انسان عینم بارها غواص بحر هند شد | زین‌سان‌به‌دامن‌چشم‌من‌لولوی‌لالامیکشد
هرگه‌که جنباند صبااز زلف لیلی‌سلسله | مجنون شیدامیرود هرسوی‌تاپامی کشد[4]
ساقی‌چوجام‌خون‌فشان دردورآبم‌میبرد[5] | مطرب‌چوچنگم‌موکشان‌درشهررسوامیکشد
ازطاعت‌بی دردخودصوفی‌نمی‌یابدصفا | خوش‌وقت‌رندی کزقدح‌دردمصفامیکشد
ساقی‌مجلس‌را ببین دریا به‌کشتی‌میدهد | ملاح املح دیدهٔ کشتی به دریامی کشد
ناصربه غربت‌تابه‌کی‌تنهابه‌مأوی‌میروی | تنهای‌دورافتاده‌راخاطربه‌مأوی‌می کشد[6]

۲۵۹ فاتح. ملك.

ماه من چون سروبالا می‌کشد | آه من سربر ثریا می‌کشد
همچوخاك‌افتاده‌ام‌برخاك پست | سرومن ازبس کـه بالا می‌کشد

۱ــ نسخه د . این بیت درنسخه‌های دیگر دیده نشد وتمام آن باردیف «بود» درغزل حافظ به مطلع زیرضبط است :
تازمیخانه‌ومی نام ونشان‌خواهدبود | سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

۲ــ در اساس : برود ۳ــ نسخه د . ایـن بیت در نسخه اساس نیست
۴ــ نسخه‌د :مجنون و شیدا می‌شوم هرجانبی تا می‌کشد ۵ــ نسخه د: در دورآبی می‌زند ۶ــ نسخه د : این بیت دراساس نیست و بیت ۷ و ۸ در« د»نیامده

یـار تنها عـاشقانش عـالمی
جان شیرین بـار تنها می کشد
شمع روی او به خط عنبرین
صورت پروانه بر پا [1] می کشد
جزع من هر دم به یاد لعل او
جـرعهٔ یـاقوت حمرا می کشد
زاهدان را از درون صومعه
بر در میخانه رسوا می کشد
چست می بندد میان را همچو نی
زلف او چون چنگ در [پا] [2] می کشد
حبذا [3] رندی که در دفع خمار
همچو ناصر جام صهبا می کشد

۲۶۰ ملک د. سنا

گر اشارت می کنی چشم تو مردم می کشد
ورهمی گوئی که بخشیدم تکلم می کشد
در فراقت می کنم جان ور بیائی جان دهم
روز بد بختی گدایان را تنعم می کشد
لعل تو بر من تبسم کرد چون تیغم زدی
مـن ز تیغ تو نمی میرم تبسم می کشد
درخرامیدن مکن آلوده دامن را به خاك
گرچه تو پاکی ولی ما را توهم می کشد
حلقهٔ زلف کژت را می برد مشاطه سر
آفرین بر دست او باد ا که کژدم می کشد
کشتهٔ آن می فروشم من که بهر جرعه ای
سد هزاران مست را در پای هر خم می کشد
حال ناصر بین که می میرد به زاری بی [4] سماع
ور به مطرب گوش می دارد ترنم می کشد

۲۶۱ د

دیده بی روی تو تا کی رنج بینائی کشد
جان ما تا چند بی تو درد تنهائی کشد
در دماغم فکر زلف تست هر شب تا [مرا] [5]
در چه سوداهای فاسد عقل سودائی کشد
بـادهٔ پیمایم اندرزهد نوعی کن مگر
چشم سر مست تو [ام در] [6] باده پیمائی کشد
ز آب چشمم راز پنهان تو بر روی او فتاد
عاقبت خود عشقبازی سر به رسوائی کشد
ناصر از شاخ رعونت هیچ سرسبزی مجوی
پای گل خار جفا از دست رعنائی کشد

۲۶۲ فاتح ـ ملك ـ د ـ ملك۲

هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد
هـرگـز میان حـلقهٔ عشاق سر نشد
ذوق جفا ولـذت پیکـان غـم نیافت
هـر دل کـه زخم تیر بلا را سپر نشد

---

۱ ـ ملك: برما ۲ ـ از موارد تکرار قافیه ۳ ـ اساس: چندازاین
۴ ـ د : در ۵ ـ نسحه : چرا ۶ ـ نسخه : اور

هـر کو غمی ندید و فراقی نیاز مو: نـزد مقر بـان بـلا معتبر نشد
سد روز را شب آمد و سد شام راسحر یارب چه شد که این شب ما راسحر نشد
پیکی نبرد نامه و بادی خبر نداد او را به هیچ حال زحالم خبر نشد
مرغی نمی‌پرد که برد سوی گل پیام کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد
با ما دودل مباش که ما با تو یکدلیم تو دل دگر مکن که دل ما دگر نشد
زان درد سر کشم که شوم[1] بر در تو خاك ای خاك بر سری که و را درد سر نشد
ای پند گو ملامت ناصر چه می‌کنی مجنون به حال[2] خویش به پند پدر نشد

۲۶۳ فاتح. ملك. د.

ای که از چشم خوشت رنج دلم افزون شد دل بیمار مرا هیچ نپرسی چون شد
گل سد برگ توئی در چمن حسن امروز ورق چهره زخوناب جگر گلگون شد
از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن بس که جوئیم زهرباب ره بیرون شد
عاقل دور که پیوسته زدی لاف از عقل دید ماه نو ابروی تو و مجنون شد
دل که سر فتنهٔ مستان خرابات بلاست شیوهٔ نرگس فتان ترا مفتون شد
چشم من خون جگر همچو صراحی میریخت دل صافی قدح ازغمزهٔ تو[3] پرخون شد
شعر ناصر که دهد نور به شعری زعلو همچو ناهید به میزان هنر موزون شد

۲۶۴ فاتح. د. ملك. سنا

سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد صفت لعل تو کردم دهنم شیرین شد
ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود که همه تلخی کامش ز لب شیرین شد
پیش از این راهبر اهل سعادت بودم رهزنم صوت مغنی و می رنگین شد [4]
نتوان داشت زعهد تو دگر چشم و فا که به عهد تو جفارسم وستم آئین شد
ماه برگردخود ازطرهٔ شب پرچین بست چون سرزلف تو ازباد صبا پرچین شد
بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد بار گیر هنرم اسب سعادت زین شد
دل ناصر که کشیدی سررفعت برچرخ رفت در طرهٔ مشکین تو و مسکین شد

۱ــ ملك ود: شود   ۲ــ ملك : زحال   ۳ــ ملك ود : درغم من
۴ــ مـن سر گشته هـم از اهـل سلامت بـودم
دام را هم شکن طرهٔ هندی تـو بـود (حـافظ)

۲۶۵ ملک. د

در کوی ما هروئی پایم به گل فروشد — سرخیل نیکنامان رسوای شهر و کوشد
ای صبر پای برجا منزل به‌کوی او کن — کان دل که بود وقتی اکنون‌ازآن‌اوشد
عقلم ز دور بینی جان گفت لعل او را — با عقل خرده دانم بسیار گفت و گوشد
هستی ما ز مهرش چون ذره‌شد هوائی — خاك وجود عاشق بر باد آرزو شد
دردیده‌عکس‌رویش‌عکس‌گلی‌درآبست — در دل خیال لعلش چون باده‌درسبوشد
گفتم نکو شود دل از درد عشق روزی — این هم‌که سوخت‌کلی‌ازدردآن‌نکوشد
تنها نگشت ناصر در راه عشق گمره — در وادی محبت سد کاروان فرو شد

۲۶۶ ملک

چشمت‌به‌خواب‌چون‌به‌سحرگه‌گشاده‌شد — سد فتنه را به جانب ماره گشاده شد
گیسوی مشکبوی چو برداشتی ز روی — ابر سیاه رفت و رخ مه گشاده شد
بر بسته بودم از مژه سیلاب اشك را — خاشاك سست بود به نا گه گشاده شد
پوشیده بود چاه زنخدان تو به زلف — چندان نداشت رشتهٔ‌کوته‌گشاده شد
ناصر طناب عمر به زلف توبسته بود — دل چون قدم نهاد سرچه گشاده شد

۲۶۷ ملک ـ د

از رشك خندهٔ تودل غنچه پاره شد — این راز سر نهفتهٔ او آشکاره شد
در باغ دید شکل خرا میدن تو کبك — یك تلك زد از میان چمن بر کناره شد
از قطرهٔ عرق خط سبز تو آب یافت — بارید سیل و طفل گیا شیر خواره شد
چون بر سمند عزم نشستی تو گوئیا — بر اسب باد سرو پیاده سواره شد
بشکفته بود لاله و ریحان هزار بیش — گل بر سر آمد از همه میر هزاره شد
هرچند آب گشت زره پوش از صبا — پیکان غنچه از زرهٔ او گذاره شد
از سبزه یافت روی زمین رنگ آسمان — شاخ درخت برج وشکوفه ستاره شد
سربسته‌بودغنچه که‌درشب[1] صداع‌داشت — شبنم گلاب‌گشت وبرآن دردچاره شد
ناصر نوشت بر ورق گل حدیث تو — نرگس تمام دیده زبهر نظاره شد

۲۶۸ ملک

۱ــ نسخه د : درسر

یوسف دل ز زنخدان تو اندر چه شد — خضر جان درظلمات خط تو گمره شد
دی اگرسرو بد امروزقدت طوبی گشت — پار استاره بد امسال جمالت مه شد
دوش در گلشن روی توصباگل می‌چید — نرگس مست تودرخواب خمار آگه شد
تا تو بنیاد نهادی به جهان خوی پلنگ — پیش سرپنجهٔ تو شیر فلك روبه شد
گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر — قوس از سهم بیندازد و در خرگه شد
زلف‌از روی برافگن که‌جهان‌شدتاریك — مهر از جیب برون آرکه شب بیگه شد

۲۶۹ ملك- د

عقلی که‌زیرك‌می‌نمود‌ازعشق‌تو دیوانه‌شد — ازآشنا وخویش‌وکس‌یکبارگی بیگانه‌شد
درد تو هر سو رخنه‌ای می‌کرد در بنیاد دل — ویرانه‌کردش‌این‌زمان‌چون‌گنج درویرانه‌شد
بگریزدازشکرمگس‌چون برفشاندآستین — در راه ورسم عـاشقی ثابت قدم پروانه شد
ازخان ومان آواره‌ام‌زین‌غم‌که‌دائم روزوشب — با مردم چشمم چرا نقش رخت همخانه شد
ای پند گو گفتم ترا افسون ما از غم مکن — می‌میرم از زاری کنون افسون توافسانه شد
جانیست ناصرراکه‌او می‌دارد ازجانان جدا — گرجان سبکباری کندجان بدهد وجانانه‌شد

۲۷۰ ملك. د. سنا

از خیال خوبرویان چشم ما بتخانه شد — وز غم زنجیر مویان عقل مادیوانه شد
هیچ میدانی چرا سرگشته گردد آفتاب — زانکه اوبرگرد شمع روی‌توپروانه‌شد
نقطهٔ خال تراتا[1]خط مشکین دایره‌است — مورپنداری مگر مایل به سوی دانه شد
می‌شود از غم دل من همچو شانه سد شکاف — تـا چرا سر رشتهٔ زلفت به‌دست شانـه شد
من به مجنونی شدم مشهور در هر کشوری — تا به خوبی همچو لیلی حسن اوافسانه شد
زانتظار شمع رویت‌چشم من‌تاریك شد — بر امید گنج وصل تو دلم ویرانه شد
گر به عشق یار ناصر آشنائی می کنی — بایدت اول زعقل خویشتن بیگانه شد

۲۷۱ فاتح- ملك - د- سنا

شبی خیال تو در خون چشم ما آمد — چه آشناست که در خون آشنا آمد
خیال روی تو نقشی بر آب زد پرآب[2] — ز نقش روی تو آبی به چشم ما آمد

۱- ملك: با خط ۲- ملك و د: پرآب زد برآب

صبابه کوی تو می‌رفت‌وجان‌من‌همراه[1] ز راه دور به همراهی صبا آمد
شبی به پیش توگویم به‌سوز دل تا روز چو شمع بر سر ما آنچه از هوا آمد
قضاست هجر تو بر ما همین قدر دانم که جز رضا نبود چاره چون قضا آمد
به‌گرد کوی تو ناصر مثال باد صباست چه گرد خیزد از او گر برفت یا آمد[2]

۲۷۲ فاتح. ملك. د

از عشق چگویم که مرا پیش نیامد وز غم چه نمك ماند که بر ریش نیامد
يك روز دلم رفت به چین سر زلفش عمری شد و آن خستهٔ درویش نیامد
تیری که‌توان برهدف وصل تو انداخت در شست چه گیریم که در کیش نیامد
هر کس بگرفت ازلب شیرین تو کامی زان نوش مرا بهره بجز نیش نیامد
گفتی که زنم تیغ جفا بر سر عشاق ای خاك بر آن سر که به سر پیش نیامد
با درد توخوش‌بود دل غمزده او نیز رنجیده ز مارفت و دگر پیش[3] نیامد
بیگانه چنان شد که ز بیماری ناصر واقف شد و روزی به سرخویش نیامد

۲۷۳ فاتح

مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد معشوق جگر خوارهٔ دل برده نیامد
آزاد کنیم از پی کفارت او جان کان دلبر بد عهد قسم خورده نیامد
آزرده شد از تیغ جدائی دل و جانم و آن مرهم جان و دل آزرده نیامد
بیمار شدیم و قدمی رنجه نفرمود مردیم و زیارت به سر مرده نیامد
آمد به چمن بار دگر آن همه گلها وان سرو به‌صد ناز برآورده نیامد
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد وان گل که نهان گشت به‌صد پرده نیامد
رنجید که ناصر دهنم‌گفت چوذره است هرچند که خردم زمن این خرده نیامد

۲۷۴ فاتح. ملك. د. سنا

نتواند که ز خط تو سوادی خواند هر که يك حرف سپیدی زسیاهی داند[4]

۱ــ د: سدره ۲ــ ملك ود. این بیت‌دراساس‌نیست. ۳ــ تکرار قافیه

۴ــ سنا. درنسخه‌های‌دیگر: مگر آنکس که سپیدی..

من سرگشته چو سر برخط حکمت‌دارم | خامه وارم خط تو چند به سرگرداند
آتشی دردلم از روی تو افروخته است | آب چشمم بـرود[1] آتش دل بنشاند
همه‌دردسرم‌از دست خودست‌ای ساقی | بده آن باده که از دست خودم بستاند
گل به روی تو نماند که ندارد نوری | ماه می‌مانـد و چیزیش بدان می‌ماند[2]
آیتـی‌ام شده در شأن محبت نـازل | چه‌عجب‌زانکه[3]براندست‌مرامی‌خواند[4]
دل ناصر که ز سوز غم تو دریا شد | درخروش آمدوچون‌آب‌سخن[5]می‌راند

۲۷۵

ملك

خواهد که خامه راهی در منزلی‌رساند | بر مرکب مـرکّب بنشست تـا براند
برخاست همچو ابری بیواسته زواسط | وز بحر هند گوهر بر روم می‌فشاند
از سوز سینه دودش‌چون‌شمع‌برسرآید | پوشیدن آتش دل در پـی نمی‌تواند
گلگون‌نوشست‌مانده‌دورازوصال شیرین | شبدیز آب دیده هـر سو همی دواند
یا کاغذ دو رویه در عین بـی زبانی | حرف عیان ما را هر دم عیان بخواند
نون‌والقلم محقق در حق اوست منزل | ازمشك‌حکم ریحان تعلیق نسخ خواند
در روم خط مشکین بر مهر می‌نویسد | از شام عقد پروین بر ماه می‌نشاند
هرگه [که] تیر تازد در فارسی و تازی | با تازیان دواند وز فارسان نماند
دربحر شعـر ناصر بهر مداد و خامه | در وجه سیم کاغذ درها همی چکاند

۲۷۶

فقط سنا

با وصل گـل رسیدن بلبل نمـی‌تواند | لطفی کند مگر باد بوئی به وی رساند
برهرورق چمن‌رابی‌حرف ماجرائیست | کو عاشقی چو بلبل تا نا نوشته خواند
خواهم‌که[جامه][6] برتن چون‌غنچه‌چاك‌سازم | باشد که آن صنوبر حال دلم بداند
دردا که تشنه مردم‌وان یارکو طبیبست | رحمی نمی‌نماید شربت نمی‌چشاند

۱ـ سنا: بزند ۲ـ سنا. درنسخه‌های دیگرهمه مغشوش است. دراساس: ماندنی ماند وچیزیش بدینها مانده ۳ـ ملك ود: آنکه ۴ـ ملك و د: یا خواند. این بیت درنسخه سنا نیست ۵ـ د: چون باد صبا. سنا: درسخن آمد وچون توسخنی. ۶ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: خاك.

گفتار گرم ناصر چون تیر آتشینست بر هر دلی که آید از دیده خون چکاند

۲۷۷ فاتح- ملک - ملک۲

اینجاکه منم نامهٔ دلبر که رساند دردوزخ سوزان نم کوثر که رساند
گیرم که دل من چو کبوتر پرد آنجا این نامهٔ میمون به کبوتر که رساند
چون باد خزان آمد وگلها همه رفتند با مرغ سحر بوی گل تر که رساند
از ماکه برد پیش دلارام سلامی ازذره تحیت‌به‌سوی خورکه رساند
مشتاقی پروانه بر شمع که گوید پیغام مگس جانب شکر که رساند
با سروکه تبلیغ کند شوق گیاهی وزسبزه‌زمین بوس صنوبرکه‌رساند
می‌گفت که‌ناصر به درم‌خاك شودزود من‌خود شده‌ام‌خاك بر آن در که‌رساند

۲۷۸ فاتح. ملک. سنا ملک ۲

یار رفت از دیده و در دل بماند دل به زیربار چون محمل بماند
دولت بیدار من چون درگذشت بخت خواب آلود را غافل بماند
ماه چون منزل به منزل سیر کرد مشتری در اولین منزل بماند
دل بدو دادیم و دلداری نکرد دل نماند او را و ما را دل بماند
عقدهٔ ابروی او نگشود عقل رفت عمر و همچنان مشکل بماند
سرو خندان از هوای قامتش دست برسرزد که پا در گل بماند
هرکه یك دم دردی دردش کشید همچو ناصر مست ولایعقل بماند

۲۷۹ فاتح. ملک. سنا. ملک۲

هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند هرکس سر زلف تو کشیدن نتواند
خسرولب‌شیرین‌بگزدهمچوشکرلیك فرهاد جز انگشت گزیدن نتواند
خون گشت دلم‌غنچه صفت‌ازغم‌هجران از ضعف ولی جامه دریدن نتواند
امروزکه‌برشربت‌وصل تورسددست بیمار چنان شد که چشیدن نتواند
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد در گوش تو ای ماه رسیدن نتواند
هرچندکه‌دشمن‌ززبان تیغ‌بلاساخت ما را زتو ای دوست بریدن نتواند
بی همت عالی نتوان رفت ره عشق بی پر به هوا مرغ پریدن نتواند

گلگون‌سرشکم زپیت گشت بسی‌رود ــ استاد، کنون خشك‌ودویدن‌نتواند[1]
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر ــ در عین هلاکست[2] و تپیدن نتواند

۲۸۰ ملك

زبان اشك‌رنگینم سخن ازدیده می‌راند ــ معمای‌ضمیرروشنم چون‌آب می‌خواند
کجا شبدیزرلف سرکشت‌رادیده‌دریابد ــ اگرچه‌اشك‌گلگون‌رادراین‌ره‌گرم‌میراند
جنون اندرسرمجنون نخواهد جنبشی‌کردن ــ مگرمجنون زرلف خویش‌زنجیری بجنباند
نقاب‌ابرمی‌خواهدکه‌روی مهردر پوشد ــ مزاج بحر [میجوشد][3]که دل‌ازما بگرداند
هواازرهگذاربادگردی داشت برخاطر ــ به‌آب دیده می‌خواهد که‌گردازراه‌بنشاند
رقیب‌ازمهرمی‌گویدکه‌ازیارت‌جداسازم ــ به‌لطفت دارم‌امیدی‌که‌گوید لیك نتواند
دمی‌ازروز وصل توبه‌عمرجاودان ندهم ــ توخود داناتری دانی‌که ناصر این قدرداند

۲۸۱ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

خاك تـرا ز آب لطافت سرشته‌اند ــ دروی بغیر تخم سعادت نکشته‌اند
جانهای‌عاشقان توزآنروی‌چون‌پری ــ دیوانه می‌شوند اگر خود فرشته‌اند
برصفحهٔ عذار تو خطی به دور دل ــ حکمیست کز قضای الهی نوشته‌اند
زلف ترا به دزدی دل سد هزار بار ــ بگـرفته‌اند وبسته ولی باز هشته‌اند
ناصر مباش تافته گرنایدت به دست ــ سر رشتهٔ مـراد که هرگز نرشته‌اند

۲۸۲ د

تا خط بر آن عقیق درخشان نوشته‌اند ــ دل راز درد آیت درمان نوشته‌اند
بر لعل نقش بین که ز فیروزه بسته‌اند ــ برلاله خط نگر که به ریحان نوشته‌اند
گوئـی تظلمی بـر سلطان حسن او ــ زنـدانیان چاه زنخدان نوشته‌اند

۲۸۳ ملك. د. سنا

عاشقان ازدولت وصل تودور افتاده‌اند ــ دور نبود گرز نزدیکان دور افتاده‌اند

۱ـ این دو بیت‌اخیرفقط درنسخهٔ‌اساس‌دیده شد. ۲ـ ملك. در فاتح: بلاگشت
۳ـ نسخه: می‌جوید.

بادپای آهسته‌تر ران زانکه مشتی خاکیان | برسر راه‌سلیمان همچو مــور افتاده‌اند
زور برعشاق کمتر کن که‌چون تیر از کمان | دوراز روی توزارازدست زورافتاده‌اند
طالبان طور تجلی جمالت دیده‌اند | چون کلیم‌ازبهر آن‌در کوه‌طور افتاده‌اند
زاهدان کردند بر کوی توجنت اختیار | کز خیال حور درعین قصور افتاده‌اند
روشنندوراست بین آنها که‌چون‌انسان‌عین | ازفروغ روی تو در عین نور افتاده‌اند
بی لب شیرین تو آرند عمری بر کنار | مردم چشمم که دردریای شور افتاده‌اند
این خیال آباد دنیانیست چندانی متاع | اهل پندار از خیالی در غرور افتاده‌اند
دیده بر دیدار او ناصر بنه‌گر دیگران | درهوای جنت وسودای حور افتاده‌اند

۲۸۴ ملك

سنگ طعنه بــه سبویم زده‌انــد | طبل بدنامی به کویم زده‌اند (کذا)
کی فتد در کف من دامن وصل | سیلـی هجر بــه رویــم زده‌انــد
تیغ خوبان به جفا خونم ریخت | بد نگویم کــه نکویم زده‌انــد
جوی خون میرود از دیدهٔ مــن | مــردمان غوطه به جویم زده‌انــد
بــر سرم دایــرهٔ نــه گــردون | هست چوگان و چوگویم زده‌اند
شد تنــم بستــهٔ گیسوی بــتان | گــره موی بــه مویم زده‌انــد
هــمچو تــیغست زبــان نــاصر | طرفه تیغی بــه گلویم زده‌انــد

۲۸۵ فاتح. ملك

بلبلان در چمن‌ای دل بخروش آمده‌اند | ز آتش لاله دگرباره به جوش آمده‌اند
شاهدان در چمن از لؤلؤلالای سحاب | چهره آراسته وحلقه به گوش آمده‌اند
زاهدانی که چومن گوشه‌نشین می‌بودند | این زمان در، بدر[1] باده فروش آمده‌اند
ساقیا مــردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند | عاشقان دیدن آن چشمهٔ نوش آمده‌اند
به تماشای چمن دوش حریفان رفتند | سرگران‌رقص‌کنان‌دوش‌به‌دوش آمده‌اند
یك زمان جام می پخته به جانان بدهید | بیدلان بهرصبوحی شب دوش آمده‌اند
اهل معنی به‌چمن وقت سحرچون[2] ناصر | مست‌ودستارکشان بی‌دل وهوش آمده‌اند

۱ـ ملك: بردراین   ۲ـ ملك. فاتح: سحرگه.

۲۸۶
ملك- د

هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند / ورنه به دیده صورت رویت ندیده‌اند
چون رو به‌روی تو ننهادند از چه روی / عشاق را چو زلف تو سر ها بریده‌اند
درجست و جوی قامت سرو تو عاشقان / بی‌پا و سر چو آب بهرسو دویده‌اند
پروانگان که در طلب شمع می‌پرند / پر ها بسوختند و به همت پریده‌اند
آنان که تشنهٔ لب شیرین تو شدند / فرهاد وار کوه و بیابان بریده‌اند
تا شکر وصال تو کی می‌رسد به کام / باری به نقد زهر جدائی چشیده‌اند
گلها که میدهند دل خویش را به باد / از باد صبح بوی وصالت شنیده‌اند
ناصرزجان‌گذشت درین ره که صادقان / از جان گذشته‌اند و به‌جانان‌رسیده‌اند

۲۸۷
فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بهشت راز سر کوی او نشان دادند / به‌یاد اوهمه حوران ز شوق جان دادند
کشید عقل به پرگار و هم دایره‌ای / چو شد[1] تمام بدان نقطهٔ دهان دادند
چوحرف عشق‌برین لوح‌بیست ونه‌آمد / الف که هیچ ندارد بدان میان دادند
دلم به روز ازل لاف عاشقی میزد / بلا ومحنت و رنج وغمش ازآن‌دادند
به آشکار بتان گر دلی زما بردند / هزار جان به عوض باز در نهان دادند
غرض حقایق اسرار سر[2] وحدت بود / مرا که غوطه دراین بحربیکران دادند
چو گشت حلقه بگوش غلام او ناصر / به ملك عشق به سلطانیش نشان[3] دادند

۲۸۸
ملك- د

دوش مستان بگذشتند و صلائی‌کردند / درد دل راز می پخته دوائی کردند
نوبت شیفتگی بر در میخانه زدند / خطبهٔ عشق تو ایوان سرائی کردند
مطرب‌آوازه درانداخت که‌شاهان‌جهان / منزل امروز به ماوای گدائی کردند
خرقهٔ زهد به یك ساغرمی‌کس نخرید / در خرابات به هرجا که بهائی کردند
مست و دیوانه ز میخانه به گلزار شدند / همدمی با گذر بـاد صبائی کردند

۱ــ د: شد او ۲ــ سنا: در وحدت ۳ــ سنا: امان.

بزم را ساقی و می زینت و زیبی دادند — باغ را بلبل و گل برگ ونوائی کردند
گاه کام دل خود بر لب ساقی دیدند — گاه سد عیش به بوسیدن ماهی کردند
گاه از بانگ نی آشفته وسرمست شدند — چون بدیدم همه برباد هوائی کردند
جامهٔ ناصر شوریده به جامی دادند — دفترش رهن رباب و دف ونائی کردند

۲۸۹ فاتح‌ـد

در آن روزی که خوبان آفریدند — ترا بر جمله سلطان آفریدند
تـرا دادنـد تـوقیع سعادت — پس آنگه روح انسان آفریدند
ملاحت در تو یکسر جمع کردند — پس آنگه ماه کنعان آفریدند
پری را جمله در خیل تو کردند — پس آنگاهی سلیمان آفریدند
چو شادروان حسنت می‌کشیدند — به دربانیت رضوان آفریدند
ز خاك پای تو گردی که بردند — وز آن گردون گردان آفریدند
ز رویت پرتوی بر آسمان شد — وز آن خورشید تابان آفریدند
سواری چون تو درمیدان خوبی — نیامد تـا کـه میدان آفریدند
به یاد چشم و زلفت همچو ناصر — مرا مست و پریشان آفریدند

۲۹۰ ملك

غزلخوانان دف اندر چنگ دارند — به عشاق حزین آهنگ دارند
بتان مهروش چون ذره دررقص — مداری همچو هفت اورنگ دارند
بده ساقی می گلگون که رندان — دلی چون غنچه گل تنگ دارند
مدد کن دمبدم از می که امروز — سپاه عیش با ما جنگ دارند
چه باك از زردروئی عاشقان را — چو در ساغر می گلرنگ دارند
زیك جو کمتر آید هردو عالم — در آن میزان که مردان سنگ دارند
نکو نامی ما ناصر همین است — که اهل نام از ما ننگ دارند

۲۹۱ ملك

دردکشان بلا خون جگر می‌خورند — زهر به یاد لبت همچوشکرمیخورند

گاه‌چوگل غرق خون خار به‌پا می‌روند
گاه‌به مانند [شمع][1] تیغ به‌سر میخورند

ذره صفت عاشقان از کف ساقی درد
جام زراندود مهروقت سحر می‌خورند

ساغروپیمانه راگربخوری‌خون‌رواست
کز لب ودندان تولعل وگهرمی‌خورند

همت‌پروانگان‌بال [زد][2] وپر بسوخت
شمع نیاید به برگر غم پر می‌خورند

حاصل ما ازقدت نیست بجز حسرتی
تاچه کسان‌زان‌درخت‌میوه‌وبرمی‌خورند

۲۹۲

د

آتشی درجان من عقل مشوش می‌زند
بادهٔ صافی که اوآبی بر آتش می‌زند

همت من پای بر تاج سلاطین می‌نهد
خاطر من خاك بر تخت منقش می‌زند

من زغیرت می‌خورم‌خون‌دل‌ساغر که‌او
بوسه برلعل پری رویان مهوش می‌زند

همدمی جزنی‌ندارم درجهان اوهم زغم
شکرباری‌گرهمی‌نالدمی‌خوش می‌زند

ازسماع‌امروزخواهندم‌برون‌بردن‌به‌دوش
بازاگر آن‌ماه رویم‌دست‌درکش می‌زند

بخت‌مارامهره[3] بایدریخت‌کاندرراه‌عشق
سه‌یك آمدنقش‌ما وخصم‌برشش می‌زند

بردل‌ناصرنشانش هست ازآن‌معنی برو
چشم‌ترکش‌هرزمان‌تیری‌زترکش‌می‌زند

۲۹۳

فاتح ـ ملك ـ سنا

اهل نظر که سوختگان بلاکشند
رسم وفارها نکنند ارجفا کشند

آنان که رهروان وفایند، از مژه
سوزن کنند وخار جفا را ز پاکشند

پیکان غمرهٔ تو که بنشست در دلم
جان عزیز ماست نمانیم تا کشند

گر بگذرد به صومعه بوئی زجام تو
درپای خم عمامهٔ هر پارسا کشند

از انتظار دیدهٔ ناصر سپید شد
باشد ز خاك پای تواش توتیا کشند

۲۹۳

ملك

دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
همه را درد و مرا درد تو بیهوش کند

چون به پیشت نکنم‌ناله‌که بلبل در باغ
این محالست که‌گل بیند وخاموش کند

کامم ازشهد شهادت لب توشیرین کرد
چون کسی شکر شکر توفراموش کند

۱ـ نسخه: تیغ ۲ـ نسخه: برد. ۳ـ نسخه: مهر.

آنکه ازازرق زرقست براورنگ‌دروغ　　ازدرون قلب سیاهست که روپوش کند
چار چوب تن خود گرنکنی خاکستر　　دیگ‌سودای‌توکی‌زآتش‌دل‌جوش کند
یار در پهلوی اغیار زهی ظلم صریح　　حیف‌گل‌راکه‌چنان خار درآغوش کند
گوهر نظم تو ناصر که ز بحر غیبست　　هر که‌بشناخت به‌زرگیرد ودرگوش کند

۲۹۵ ملك. د. سنا

چشم تواز تیر مژه هرسو شکاری افگند　　آن‌ترك‌دریك‌چشم‌زدکشته هزاری‌افگند
درحسرت‌آن‌کزتوام‌تیری‌رسدجان‌می‌دهم　　برصیدلاغرتیرخودکی شهسواری‌افکند
عشق‌توکزوی جان من‌جام دمادم میدهد　　ناخورده باده‌عقل‌را اندر خماری افگند
بردیده ننهم پای توکآزرده‌گردد ازمژه　　گل‌راروانبود که‌کس‌بالای‌خاری افگند
ازششدرخواب‌عدم‌یا بدخلاصی‌بخت‌من　　یك کعبتین برنام ماگربختیاری افگند
من در دیارخودنیم تا دردیارم دردلست　　تاکی فراقم موکشان درهردیاری‌افگند
باد صبا خاك مرابر هر سر راهی فشان　　او سایهٔ خودرا مگربررهگذاری افگند
یارب‌فلك‌راهمچومن[1]درهجریاری‌افکنی　　تآچند او هردم مرا درهجر یاری افگند
ناصربه یاد دوستان معمور[2] دارد جان ودل　　هرچند هجران رختها از هر دیاری افگند

۲۹۶ د. سنا

چه شد که یار به بالین ماگذر نکند　　به‌چشم لطف به‌بیمار خود نظرنکند
صبا ز محنت شبهای ما خبر دارد　　زحال بیخبرانش چرا خبر نکند
مراکه چهرهٔ شمعی‌وخرقهٔ عسلیست　　چگونه‌سوزدل ازجیب‌سر بدر نکند
من ازدهان توراضی شدم به‌دشنامی　　اگر مضایقه با ما بدین قدر نکند
کجارسدبه‌توکی‌طی کند بساط‌زمین　　کسی‌که یك قدم‌ازخویشتن‌سفرنکند
کشد دراز چو زلفت حکایت ناصر　　اگر به وصف دهان تو مختصرنکند

۲۹۷ ملك. د

گلهاشکفت وجلوه به‌سدرنگ وبوکند　　هرکس‌طواف درچمن وطرف‌جوکند

۱ــ نسخه د: موکشان　　۲ــ ملك: معذور.

آب روان به‌پیش گل وعکس گل‌در آب — ماند به شاهدی که در آئینه رو کند
ما را که از فراق خزان دید باغ عمر — کی سبزه در دل آید و گل آرزو کند
گل پرده برگشاد گل اندام من کجاست — تا باز پرده گل ز خجالت فـرو کند
افتد کلاه از سر سرو بلند اگر — خواهد که یك نظرسوی بالای او کند
از عاشقاق ادب بر معشوق خامشیست — بلبل چرا به مجلس گل گفت و گو کند
مردم [1] شراب داند وناصر به‌روز هجر — تیغیست ز هرناك که اندر گلو کند

۲۹۸ ملك

چون‌سرزلف سیه‌پوشت‌سراندازی کند — جانم اندرخلوت دل خرقه پردازی کند
شمع داند حال سرمستان بزم خاص را — کوهم اندرآتش سودا به سربازی کند
زاهد اندر مجلس عشاق ره یابد اگر — در هوای شاهبازان پشه‌ای بازی کند
رازت‌ار باکس نگویم اشك برروافکند — مشك اگرپوشیده دارم‌بوی غمازی کند
سرو اگر آزادی قد تو گوید در چمن — نارون را شرم بادا، گرسرافرازی کند
چون صبا برقع براندازدزگلزار رخت — ناصرشوریده‌چون‌بلبل سخن‌سازی کند

۲۹۹ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۴

سبزه از خط غبارت خاك برسر می کند — غنچه از لعلت قبا را چاك دربرمی کند
میزند سروروان را پنجه‌ها بر سر چنار — تا چرا با قد تو خود را برابرمی کند
میروی درباغ وهرجانب برای دیدنت — نرگس صاحب‌نظرازخاك سربر می کند
آب را عکس خیال تو لطافت میدهد — باد را بوی سر زلفت معطر می کند[2]
بروزق گل‌هرچه‌ازخون‌جگراسرارداشت — نانوشته بلبل آنرا خواند واز برمی کند
چون‌به‌وصف‌روی‌تو‌ناصرهمی‌گوید‌سخن — دفتر رنگین گل را باد ابتر می کند

۳۰۰ فاتح. ملك. د.سنا. مجموعه‌ای ازقرن نهم

ابر می‌گرید به زاری گل تبسم می کند — لاله ساغر میدهد بلبل ترنم می کند

۱ــ ملك. نسخه د : هردم ۲ــ شاید این غزل نیز در جواب غزل سلمان ساوجی باشد به مطلع: (دیوان سلمان‌ص ۲۸۸)
بوی زلف او دماغ جان معطرمی کند — یاد روی او چراغ دل منورمی کند

صوت مطرب[1] راه اسلام خلایق می‌زند — چشم ساقی غارت ایمان مردم می کند
شادمانیم از غم عشقش که هردم بی‌حجاب — می در آید در دل و برجان تقدم می کند
این مذلت بین که من مهجور و دایم چشم من[2] — با خیالت دست در گردن تنعم[3] می کند
رهنمای ساکنان قدس یعنی عقل کل — میرسد[4] بر جوهر فرد توره گم می کند
بردرت خاك رهم اما براق همتم — نه‌سپهر و چارعنصر زیر یك سم می کند
زار می گریند بر احوال ناصر قدسیان — بسکهٔ هرشب درغم عشقت تظلم می کند

۳۰۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

باد صبح از بوی زلفت بیقراری می کند — میرود در[5] خاك کویت جان‌سپاری می کند
میکند مشك تتاری بوی از زلف تو وام — زلف تو خون دردل مشك تتاری می کند
میزند هر لحظه بر سوز دل عشاق تیر — چشم تو در عین مستی هوشیاری می کند
برسر چشمت نشسته ابروان پیوسته خم — چون طبیب راستگو بیمارداری می کند
کس نیاید برسرم بیمار پرسی جزخیال[6] — درحق من راستی او حق گزاری می کند[7]
شب همه‌شب هندوی چشمم زسیلاب سرشك — در گلستان خیالت آبیاری می کند[8]
دوستکامی می کنم گر دوست گاهی می نهد[9] — بختیاری می‌شوم گر بخت یاری می کند
کار من زاریست اکنون چون زر و زورم نماند — ماند ناصر بی‌زر و بی‌زور زاری می کند

۳۰۲ فاتح. ملك. د

سرو اگر در پیش قدت سرفرازی می کند — راستی او این حماقت ازدرازی میکند
تامرا گفتی که جان بفرست بردست صبا — جان من برعزم رفتن کارسازی می کند
هندوی زلفت رسن بازاست وهرشب تا سحر — بامه روی تو در محراب بازی می کند
شمع مومین دل که درعشق تو چون زر خالصست[10] — هر شب از سوز فراقت جان گدازی می کند

۱ـ سنا. نسخه‌های دیگر: بلبل ۲ـ سنا و مجموعه‌ای ازقرن نهم. اساس: مانده‌ام ملك و د: دیده‌ام ۳ـ ملك. د. سنا. در اساس: ترنم ۴ـ سنا: می‌رود. این غزل درمجموعه‌ای ازقرن نهم نیزآمده ۵ـ نسخهٔ د: بر ۶ـ ازبهرپرسش جزخیال ۷ـ د: راستی‌رادرحق من‌حق گذاری می کند ۸ـ این بیت درنسخهٔ اساس وملك نیست ۹ـ د: کامی میدهد. ۱۰ـ ر. ك غ ۵۹۵

گرچه بر تازی ببستم زین ز بهر فارسی — چشم سرمست تو بامن ترکتازی می کند
تا گزارد در خم محراب ابرویت نماز — آب چشمم خرقه‌را هرشب[1] نمازی‌می کند
ناز کم کن‌چون‌نیاز ناصر از حد در گذشت — هر که را نبود نیازی بی‌نیازی می کند

۳۰۳ — د. سنا

لعل تو چون کشف اسرار نهانی می کند — جزع من برروی من گوهرفشانی‌می کند
با سر زلف تو شانه می‌درآرد سربسر — با لب لعل تو ساغر کامرانی می کند
چشم ترکت‌را که‌سد آشفته‌درهر گوشه‌است — آن توانائی ز عین نا توانی می کند
فضلهٔ گردی که برمیخیزد از خاك درت — گرچه‌از جنس‌زمین‌است آسمانی‌می کند
دل همی خواهد که جان درپایت اندازدروان — من سبکبارم ولیکن جان گرانی می‌کند
جوهر فرد تو می‌آید خرد را در نظر — فکر معنی دقیق از خرده دانی می کند
کام ناصر را حلاوت شکرستان تو داد — همچوطوطی‌لاجرم‌شیرین‌زبانی‌می کند

۳۰۴ — ملك

گر چشم من پای ترا ناگاه تقبیلی کند — شاید که خاك‌پای‌من برچرخ تفضیلی کند
تا گفته‌ای‌جان پیش‌من بفرست‌برباد صبا — برعزم رفتن‌جان‌من‌هر لحظه‌تعجیلی کند
چندین علوم‌عقل‌من‌درعشق‌تو بازیچه‌شد — این‌بار اگر امکان بود پیش‌تو تحصیلی کند
گشتم‌چوموئی‌زان‌میان حقا که‌چون‌موئی‌شود — این‌بار اگر شیری کشد وین‌صبر اگر پیلی کند
من‌خود ترا بینم تراچشم‌از آن باید که دل — جوری که بیند‌اوبه خون برخاك‌تفصیلی کند
چون من زکاهی کمترم کوه غم اوچون برم — ناصر ازاو درخواست‌کن‌باشد که‌تعلیلی کند

۳۰۵ — ملك۲

رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند — عیب معبود مکن زاهد وبرریش مخند
ذوق دیرم نه چنان سلسله می‌جنباند — که توان داشتنم ساکن مسجد یك چند

۱ــ د. فاتح: خرقهٔ دل را. ملك: خرقهٔ تن را ــ سلمان ساوجی درغزلی بدین وزن وقافیه این مضمون را چنین می‌آورد:

تا دلم آورد در محراب ابرویت نماز — جامهٔ‌جان را به‌خون هردم‌نمازی می کند

گرمن ازنالهٔ خود دست فشانم چه‌عجب | که جهد آتش سوزنده بهر حال سپند
وربوسم لب ساقی به عداوت منشین | منع طوطی نتوان کرد که باز آی زقند
واعظا گوش من از صوت مغنی پرشد | هرزه کم‌گوی دل ما چو نمی‌گیرد پند
عیب رندان‌مکن ای‌گبرمسلمان صورت | منکر ما مشوای فاسق زاهد مانند
ناصراندر ره عشق توپیاده است هنوز | [گرچه][1] بیرون زدوعالم‌بدوانید سمند

۳۰۶ فاتح:ملك.د. سنا. ملك۲

هر دل که دید زلف تو آورد در کمند | دیـدیـم هندوان دلاور چنین کمند
در دست اگر چو سرو ندارد بغیر باد | دارم هـوای قامتش از همت بلند
پیش تو دید باد که دل غنچه می‌کند | زد بر دهان غنچه‌که برخویشتن[2] مخند
عیسای‌روح بخش لبت را چه کم شود | گر پـرسشی کند ز ضعیفان مستمند
خوبان که بر دهان قدح می‌نهند لب | ممزوج مـی‌کنند می لعل را به قند
ای عمر رفته محنت ایام تا به کی | ای بخت خفته دیدهٔ بیدار تا بـه چند
ناصر زبان ببند که فریـاد بلبلان | بادهواست چون نبودگوش گل به‌پند[3]

۳۰۷ ملك

همچوچشم بدرقیبان ازتودورم‌می‌کنند | زار می‌گریم که‌دوراز توبه زورم‌می‌کنند
من که‌چون‌فرهادشیرازجوی شیرین‌خورده‌ام | شور عشق و تلخی می تلخ و شورم می‌کنند
بیشترخواهم‌چویارخسته‌پیچیدن به‌عشق | گرلگدکوب‌ملامت‌همچومورم‌می‌کنند
سدقیامت‌دارم‌ازعشقت‌،چه‌غم‌دارم ازآنك | غصه وغم‌زنده‌هرساعت‌به‌گورم‌می‌کنند
من‌در آتش‌غرق‌وهرکس گویدم‌دل‌جمع‌دار | پندگویان برسر آتش صبورم می‌کنند[4]
زلف‌وخالش‌بسکه‌می‌آیندرچشمم‌چودود | هرشبی تاصبحدم ازگریه کورم‌می‌کنند
ناصرازمهربتان چون‌ماه روشن می‌شود | گرچه‌همچون‌ماه نو بی‌تاب‌ونورم‌می‌کنند

۱ــ تصحیح قیاسی، نسخه: هرکه. یاشاید چنین‌باشد: هرکه‌بیرون زدوعالم ندوانید
۲ــ ملك: برحسن خود
۳ــ نصیحت همه عالم چو باد در قفس است | به‌گوش مردم‌عاشق‌چوآب‌درغربال (سعدی)
۴ــ هزار جهد بگردم که سرعشق بپوشم | نگشت برسرآتش میسرم‌که نجوشم (سعدی)

۳۰۸ ملك

رندان پاك را که به کوران عصا دهند | اکنون ضرورتست که نوبت به ما دهند
چون انتهای رای تو روشن نمی‌شود | هر کس نشان ز منزل وصلت چرا دهند
رنجیده‌ام به جان ودل از اهل صومعه | وقتست اگر به دردی دردم صفا دهند
چون دامن مرادنه درسعی چنگ‌ماست | سررشته بهتر آنکه بـدست قضاد هند[1]
ساقی مدار مجلس ما خالی از شراب | تا از شراب ناب بهشتت جزا دهند
آلوده‌ای به خون دل ما لب و دهن | فرمای تا به بوسه مرا خون بهـا دهند
ناصر به غیردوست توجه ملالت است | دوزخ روند به که بـه جنت رضا دهند

۳۰۹ ملك

عاشقان کوی ترا زحمت غوغا ندهند | به سر آیند و بدو دردسر پا ندهند
طوطیانند شده از لب لعلت گویا | مگسانرا شکر شکر تو گویا ندهند
چون کریمی‌تو به‌فردا ندهی وعدهٔ‌وصل | غـالبا اهل کرم وعدهٔ فردا ندهند
شکن زلف توهردم شکند دین درست | زانکه‌سررشتهٔ کفراست وبدینها ندهند
دل زپستی قـدرعنای تو بر بالا برد | سرو را این همه حسن قد و بالا ندهند
عشق چون‌قطره مرادردل دریا انداخت | عقل گفتا که به قطره دل دریا ندهند
گر دهی بوسه زپیشت نرود ناصر زود | به که در کام مگس لذت حلوا ندهند

۳۱۰ فاتح.ملك.سنا

اگر آن فتنه که برخاست به ما بنشینند | دیده در صورت او صورت معنی بینند
غنچه‌را چاك‌گریبان اگر ازدل‌تنگیست | به از آن نیست که دامن ز جهان برچینند
درشب هجر توچون شمع به‌آب دیده | آتش دل بنشانـدیم ولـی ننشینند
تودرخت‌گل سدبرگی‌وازخوف رقیب | هیچکس زهره ندارد که گلی برچینند
نـاز او هست همه بهر نیاز ناصر | دوست آن نیست که برما دگری بگزینند

۱ــ به جد وجهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش (حافظ)

۳۱۱ فاتح-ملك- د- سنا

دوش درفکر من آن شکل قدو بالا بود — نظر همت من از طرف[1] بالا بود
دیده میزدهمه شب نقش‌خیالت بر آب[2] — پیش صاحبنظران راز نهـان پیدا بود
آب‌چشم‌ازسرم‌امروز گذشت‌وچه‌عجب — زانکه دی تاکمرودوش به دوش مابود
تا به معنی نرسیدیم نمی‌شد معلوم — بین که در پردهٔ تقدیرچه صورتها بود
همه از میکده رفتند حریفان سرمست — سرما بود که در پای خم صهبا بود
نتوانست که ناصر به هنر پوشد عیب — که مبصر به همه عیب و هنر بینا بود[3]

۳۱۲ سنا. د

یاد بادآن عهد کز ما یار ما را یاد بود — شاد بودیم ازغم‌عشق وبدان‌دل شادبود
بیت معمور دلم شد از فراق او خراب — ورنه ازگنج وصالش‌این خراب‌آبادبود
چشم‌بادامش که‌بادامست ومست‌وشیرگیر — ما همی‌گوئیم آهویش، ولی صیاد بود
آب چشم ماکه‌چشم سنگ را می‌سفت دوش — در هـوای لعل شیرینش مگر فرهـاد بود
ناصر از درد فراقش داد جان بیداد نیست — داد و بیداد آنچه از معشوق آمد داد بود

۳۱۳ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

دوش بازم آتشی درجان غم فرسود بود — تاسحر در منزلم از ناله دودآلود[4] بود
ماه‌من درنیم‌شب طالع‌شدازبرج شرف — گوئیا دربرج طالع کوکب‌مسعود بود
دردهانش‌فکرها کردم که‌یابم‌جای‌بوس[5] — کافرم‌گرازوجودش ذره‌ای موجود بود
ای‌رقیب اردم زدم با اوترا بامن چه‌کار — بابتی‌گربت‌پرستی را وصالی بود بود
واعظاگرپندتودرگوشم آن‌ساعت‌نرفت — درگذرازمن که درگوشم نوای‌عود بود
گر نیازی آمد ازمن باده در سر داشتم — ورنمازی آمد[6] ازمن شاهدم معبود بود

۱ـ د: از نظرت

۲ـ دیشب به‌سیل اشك ره خواب‌می‌زدم — نقشی به یاد روی تو بر آب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — برکارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم (حافظ)

۳ـ یادبادآنکه نهانت نظری باما بود — رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود (حافظ)

۴ـ د. دراساس وملك: دوداد ود. ملك: دردآلود ۵ـ ملك۲: جای نوش ۶ـ د: نامد

یاربا مـن[1] گفت :ناصرخواه‌مقصودی‌زما گفتمش:وقت توخوش، ماراهمین مقصودبود

۳۱۴ ملک- د- سنا-ملک۲

پیش‌ازآن کین‌شخص‌ناموجودمن‌موجودبود کوی یارم مقصد وروی توام مقصود بود
پیش ازآن‌کاب بقا را خشك رود تن بدید جام می در دستم ودردست بانگ رود بود
پیش‌ازآن کزعشق مغزخاکیان بوئی نداشت مجمر افلاك را جان و دل ماعود بود
پیش‌ازآن کین‌چارچوب‌جسم‌چون‌هیزم بسوخت سقف نه گردون ز آه عاشقان پردود بود
ابرویش محراب شد جان من‌آمددرسجود بر که بودآن‌سجده‌چون‌خودساجدومسجودبود
درازل ارواح چون جام سعادت نوش‌کرد جان مادر بزم وحدت شاهد ومشهود بود
عاشق و معشوق ودرد عشق و درمان وصال درحقیقت چون یکی آمد چرا مردود بود
آنکه محمود است نامش صورتی‌بودازایاز وانکه می‌گویند ایازش معنی محمود بود
گرمیانش در کنار آورد ناصر باك نیست در میان عاشق و معشوق کاری بودبود[2]

۳۱۵ ملك.د.سنا

یارب این‌دل‌به‌کجا رفت وکجا خواهد بود هرکجا چشم خوش و زلف دوتا خواهد بود
گرازین شیوه بود مهر تووجور رقیب قاصد و همدم من باد صبا خواهد بود
دوست دشمن شد ودیدم به سطرلاب قدح که میان من و او صلح و صفا خواهد بود
تو درین باغ درخت گل نو خاسته‌ای که ز بالای تو برسروبلا خواهد بود
بگذر برسر خاکم که ز آب وگل من تا ابد هر چه دمد مهـرگیا خواهد بود
حالی اینجاست مرا ازتو جدائی باری تا دگر وعدهٔ دیدار کجا خواهد بود
ناصرآن روزکه چون گرد هوائی گردد گرد او گرد سرکوی شما خواهد بود

۳۱۶ ملك، د

به‌دنیاگرشوی دشمن‌تراحق یارخواهد بود بدو یاری مکن‌کزتوخدا بیزارخواهد بود
چوگل اندر هوای نفس‌تاکی میزنی خنده که‌درآتش تن‌همچون گلت گلنارخواهد بود

۱ــ د: باما ۲ــ دراین‌غزل بیتهای‌دوم‌وسوم فقط‌در نسخه ملك وسنا وبیتهای ششم‌و هفتم فقط درسنا وملك ۲ آمده.

به شهوت دررخ خوبان مبین دز دیده[1] غسلی کن   که این گلها که می بینی به چشمت خار خواهد بود
تو روز و شب به مال و جاه مغروری وز آن غافل   که جاهت چاه خواهد گشت و مالت مار خواهد بود
سجود آری تو پیش خلق و در باطن پرستی بت   مصلا زین سجود اندر[2] برت زنار خواهد بود
چو دیوان تا عملهای خطا را میشوی عامل   حساب تو به دیوان عمل بسیار خواهد بود
به دینار و درم مفروش نقد وقت را ناصر   که فردا نار دوزخ اکثر از دینار خواهد بود[3]

۳۱۷ فاتح ـ ملك

مرا هوای تو همراه خاك خواهد بود   کمینه کار من از غم هلاك خواهد بود
ز خواب چون به قیامت خراب برخیزم   کفن ز دست جفای تو چاك خواهد بود
ز حال عاشق و معشوق چون سوآل کنند   به حشر دامن ما هردو پاك خواهد بود
بیا و بوی محبت شنو ز تربت من   پس از اجل که تنم زیر خاك خواهد بود
فراق نامهٔ ناصر به دست هر که رسد   ز ماجرای غمش دردناك خواهد بود

۳۱۸ ملك

آخر این شام بلا را سحری خواهد بود   و آخر این سوز دلم را اثری خواهد بود
امشب از نالهٔ دلسوز من و شعلهٔ آه   سگ درگاه ترا دردسری خواهد بود
بامدادان که خرامان زدرم باز آئی   روی تو بر من از اقبال دری خواهد بود
پای نه بر سرو چشمم که وجودم به یقین   مست خاکیست که بر رهگذری خواهد بود
اگر آن روی نخواهی تو ز مردم پوشید   عقل و دین را هم از آن رو خطری خواهد بود
قصهٔ عشق تو هر کس که بخواند ناصر   داند این درد ز سوز جگری خواهد بود

۳۱۹ فاتح ـ د ـ ملك۲ ـ مجموعه

بدیدم[4] آن مه خود را[5] پگاه[6] خواب آلود   سعادت نظرش خواب غفلتم بر بود
دمید صبح وصال و رسید شام فراق   چنان شدم که کسی آید از عدم به وجود
چنان که مه ز فلك روی خویش بنماید   نگار من رخ خوب[7] از کنار بام نمود

۱ـ ملك: وز اشك   ۲ـ ملك: روز محشر در. این غزل در نسخه ملك با ردیف «خواهد شد» آمده   ۳ـ اشاره ایست به آیه ۳۵، سوره توبه، یوم یحمی علیها...
۴ـ د. ملك۲: چو دیدم   ۵ـ ملك۲: بت خود را   ۶ـ درمجموعه ای ازقرن نهم: صباح
۷ـ د. مجموعه: خود.

دو تا شدم به‌سلام و نهاده رو برخاك — نکرده‌بودم‌ازاین‌خوبتررکوع وسجود
نداد آن صنم از سرکشی جواب سلام — ولی به غمزهٔ شیرین اشارتی فرمود
که ناصرا ز زبان رقیب می‌ترسم — تو عاقلی واشارت بسنده خواهد بود

۳۲۰ سنا . د

تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود — تا نبستی کمری شکل میان هیچ نبود
تا نخندید لب لعل تو برگریهٔ من — در تن خاکی من گوهر جان هیچ نبود
تامرا مهر تو چون ذرهٔ پدیدار نکرد — از هوا داری من نام ونشان هیچ نبود
تا نزد موج ز بحر کرمت بهر و جود — در زوایای عدم کون و مکان هیچ نبود
در ازل پرتو مهرتو جهان را جان داد — ورنه‌ای جان‌جهان‌جان وجهان هیچ‌نبود
جان به لعل لب تودادم و بوسی ستدم — بجز این مایه مرا سود و زیان هیچ‌نبود
کار حسن ازقد وبالای توتا راست نشد — به دوچشم توکه ازفتنه نشان هیچ نبود
تا نقاب از رخ گل باد صبا برنگرفت — نالهٔ بلبل و فریاد و فغان هیچ نبود
تا نسیمی ز گل وصل تو ناصر نشنید — همچوسوسن‌سخن‌رطب‌لسان هیچ‌نبود

۳۲۱ فقط سنا

سگان‌رادیده‌درکویت‌زمن بیخواب‌ترنبود[1] — ز چشم خاکسارم درجهان بی‌آب‌تر نبود
زمن‌هرگزنکونامی‌نخواهی یافت‌ای زاهد — به‌کوی عافیت از عاشقی ناباب‌تر نبود
سیه‌گشت‌ازسجود ماهرویان روی‌زردمن — سیه تاب زر رخسار ازاین ناياب ترنبود
روا نبود نماز عشق من در طاق ابرویت — . . . . [2]
زلعلت و عدهٔ فردا شنیدن عاقبت ناصر — زآب دیده‌صبراواگرسیماب‌ترنبود(کذا)

۳۲۲ فاتح-د-ملك۲

عشق توبود با من و از من نشان نبود — مهر تـو بود در دل ودل درجهان نبود
نقش تو در خیال وخیال از نظر جدا — نام تـو بر زبان و زبان در دهان نبود[3]

۱ـ کلمات این مصراع و مصراع بعد درنسخه مغشوش ودرهم ریخته شده بود. قیاسا تصحیح شد ۲ـاین مصراع درنسخه‌نوشته‌نشده است. ۳ـ این بیت درنسخه ملك نیست

روزی‌مرا به‌خوان‌وصالت[بخوانده‌ای][1] کاین قرص مهر بر طبق آسمان نبود
چرخی زدم به گرد میان تو چون کمر آندم که چرخ راکمری در میان نبود
تیری زده است ترك[2] کماندار تو مرا زان پیشتر که تیر فلك را کمان نبود
درقبضهٔ تو من[3] شده‌ام چون کمان دوتاه روز ازل که هیچ پی واستخوان نبود
اسرارتست آنکه زنی می‌رسد به‌گوش مارا از آن گیاه ضعیف این گمان نبود
ناصر ز بوی بادهٔ لعل تو یافت جان ورنه درآب وخاك منش بوی جان نبود

۳۲۳ ملك. د

زعشق‌بنده چه خواهد بدان جمال‌فزود که از قدیم توبودی واین شکسته نبود
جدا ز روی تو من روی وره نمی‌دانم ولی‌چوروی نمودی‌توجمله روی نمود
شبی خیال تو آمد قبای من دزدید سحر نسیم تو آمد کلاه من بر بود
بر آستان تو رفتم حدیث خود گفتم پس از کرشمهٔ بسیار خدمتت فرمود
ترا قبای که داد و ترا کلاه که دید چنین‌مگوی که چون گفتهٔ تو کس‌نشنود
از این تملق شیرین چنان ز دست شدم که سرفدای تو باشد کله چه‌باشد وخود
به کشتگان تو خود را همی در اندازم تودست‌خویش‌نخواهی به‌خون‌من‌آلود
جمال روی ترا حسن و ناز افزون باد زیان ندارد اگر عاشقی زغم فرسود
اگر به باد رود در هوای تو ناصر ترا اگر چه ندارد زیان ندارد سود

۳۲۴ ملك.د.سنا

سرسودازده‌ام دوش به بالین که بود حلقهٔ‌گوش من از گیسوی مشکین که‌بود
نقل‌مجلس همه شب‌پستهٔ پرشور که شد جام می بردهنم از لب شیرین که بود
سبزه تاروز سراندرقدم سروکه داشت خارتا وقت سحر باگل ونسرین که بود
همه شب نعرهٔ مستانه ز نـوشانوشم یار پرسید که از بادهٔ نوشین که بود
کفرزلفش که پریشانی اسلام ازاوست در شکست دل وبرهم زدن دین که بود
چشم نرگس زکمین تیرنهاده به کمان تا ره مهرکرا می‌زد و در کین که بود

۱ــ هردونسخه: نخوانده‌ای ظاهراً کلمهٔ متن مناسب‌ترباشد بقرینهٔ مضمون بیت اول وابیات دیگر. ۲ــ د: چشم ۳ــ د: قضا.

این سعادت که قرین شد به‌دعای ناصر — حد او نیست ندانم که ز آمین که بود

فاتح. ملك.د.سنا.ملك۲

در ازل قبلهٔ جانها[1] خم ابروی تو بود — روی توسوی دل‌وروی دلم‌سوی‌توبود
پیش‌از آنروز که‌خورشیدفلك‌نور نداشت — عالم عشق منور ز مه روی تو بود
ملك ازنسبت آن سجده برآدم می‌کرد — که گل قالبش از خاك سرکوی توبود
دل که ازچاه زنخدان تو از ره می‌رفت — عاقبت حبل متینش خم‌گیسوی تو بود[2]
عشق سررشتهٔ عقلی که ربود از دستم — غالب آنست که در سلسلهٔ موی تو بود
قد دوتاه مرا غم ز کشاکش بشکست — رفت ازدست کمانی که به‌بازوی‌تو بود
به سر تربت ناصر اگر آئی روزی — به‌دعا یاد کن اوراکه دعا گوی تو بود

۳۲۵ فاتح.د. ملك۲.سنا

میگذشت و زحیا چهره برافروخته بود — ای بساخانه‌که از آتش او سوخته بود
چون[3] کمانخانهٔ ابرو بگشاد از غمزه[4] — چشم‌در[5] دیدهٔ صاحبنظران دوخته بود
یار در جان من آندم که همی‌زد آتش — سنگ و آهن دل او[6]بودودلم‌سوخته‌بود
جمله در آب می‌انداخت به یکدم ساقی — صبر من هر چه به ایام بیندوخته بود
نخریدند به یك جرعهٔ می از صوفی — در خرابات مغان زهدکه بفروخته بود
جان چوپروانه‌فشاندیم‌بر آن شمع که‌او — مجلس‌ما چورخ خویش برافروخته‌بود
صورتی دید در آئینهٔ رویش ناصر — که‌در آئینه چوطوطی‌سخن‌آموخته‌بود[7]

۱ـ ملك۲: قبلهٔ جانم ۲ـ استقبالیست از غزل مشهور حافظ به مطلع: دوش در حلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود ومضمون این بیت نیز بی‌شباهت به‌این بیت خواجه نیست:

دل که از ناوك مژگان تو درخون میشد — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

همچنین بیت‌آخر با مقطع غزل حافظ:

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کزجهان‌میشدودرآرزوی روی توبود

۳ـ فاتح: از ۴ـ فاتح: بگشاده غمزه ۵ـ فاتح: او ۶ـ د: همه دل

۷ـ این‌غزل نیزشعردلکش حافظرا به‌مطلع: دوش‌می‌آمد ورخساره برافروخته بود... به یاد می‌آورد.

۳۲۶ ملك ـ ملك۲

دوشینه یار پرده زرخ برگرفته بود مطـرب ترانهٔ غزل تر گرفته بود
مستی غریب نیست ز چشمان ترك او نرگس عجب مدار که ساغر گرفته بود
از پرتو وصال چو پروانه سوختیم با او چوشمع صحبت ما درگرفته بود
چون بوسه خواستم زدهانش گزیدلب یعنی عقیق ناب به گوهر گرفته بود
درحلقه[بود]۱ دوست بهماازدرون‌چه‌باك بیرون چوحلقه دشمن اگردرگرفته بود
از ماجرای عشق چه گویم که سوز دل پایان رسانده سدره و از سر گرفته بود
گردون به زیر دامن شب گوی آفتاب بهر نسیم عود چو مجمرگرفته بود
ناصر بهخواری ازتن وجان عزیز خود دل برگرفته بود که دلبر گرفته بود

۳۲۷ ملك

بارخش ماه آسمان چه بود ذره با مهر همعنان چه بود
پیش‌چشمش‌خدنگ‌راچه‌محل نزد ابروی او کمان چه بود
بوسه جستم ازآن دهان گفتا بوسه‌چون‌باشدودهان‌چه بود
گفتمش‌گیرم‌آن میان به‌کنار گفت مهمل‌مگومیان چه بود
جان طلب‌کرد یارو من گفتم غیر لعل لب توجان چه بود
روی زردم رقیب نشناسد خرچه‌داندکه زعفران چه‌بود
بر درش خوار شد سر ناصر قیمت سگ بر آستان چه‌بود

۳۲۸ ملك ـ د

دوش خیال رخت در دل دیوانه بود عاشق بی کیش را صومعه بتخانه بود
پرده برانداخت حسن برسربازار عشق کاسدی جان و دل رونق جانانه بود
گریهٔ تو در وداع بهر هلاك منست شمع که شب‌می‌گریست ماتم‌پروانه‌بود
خوی‌به‌نازتو کرد عاقبت انگیزحسن(؟) روی‌چه‌سود آشنای خوی‌چوبیگانه‌بود
شب به‌من‌افسانه‌گفت یارهمان بودعمر حاصل روزحیات خود همه افسانه بود

۱ـ نسخه‌ها: تو. قیاساً تصحیح شد

صبروقراری گزیدعقل‌زهوشی که‌داشت | سر به خرابی نهاد عشق که دیوانه بود
شیخ زناصر دگر صحت پیمان مجوی | چون زازل‌کار او بـا می وپیمانه [1] بود [2]

۳۲۹ ملك ـ د ـ سنا

دجله راامسال رفتاری‌عجب مستانه بود | پای درزنجیرو کف‌بر لب‌مگردیوانه‌بود
چرخ‌میزد آب‌و برمی گشت‌در گردحصار | گوئیا بغدادشمع ودجله‌چون‌پروانه‌بود
تیرباران کردابرولشکری‌چون سیل‌راند [3] | کزبرای قلعه بگشادن قوی مردانه بود
همچوافعی حلقه میزد آب‌بردرهای‌شهر | وزهمه بـابی بدوافسون ما افسانه بود
دجله آب‌روی‌بغداداست‌چون‌ازسر گذشت | خلق‌راچون‌مردم‌چشم‌آب زودرخانه‌بود
آشنانگرفت دست‌کس‌چودریاشدمحیط | تاچه باشد حال آن‌کز آشنا بیگانه‌بود
شوق‌سلطان‌راچوسرمستان زپای‌افکندسیل [4] | می فروشان بلارا درد بی [5] پیمانه بود
اشك‌ناصرهمچوطوفان‌شدزماهی‌تابه‌ماه | جرم اختردرمیان آب چون دردانه بود
کوه سنگین دل‌چنان ازدیده‌سیل‌خون براند | کان عمارتهای سنگین گوئیا ویرانه بود [6]

۳۳۰ فاتح.ملك.د.سنا

دوش در مجلس کباب مازسوزسینه‌بود | بیدلانرا اشك‌رنگین بـادهٔ دوشینه بود
دردل‌وچشمم خیال اوهمه شب‌تابه روز | همچومه‌در [7] چشمهٔ خورشید درآئینه‌بود
من ازوچون آسمان‌خالی‌نکردم‌دل‌زمهر | ازچه روی‌آن ماه‌را درسینه باماکینه‌بود
درسرم‌تنهانه‌امروزاست ذوق‌وجدوحال | مدتی شد تامرا امروز وفـردا دینه بود
بادهٔ کهنه به یادت خوردم از روزازل | گرچه پیمان تازه کردم‌عهدمن‌دیرینه‌بود [8]
همچونی‌تجریدکردم جامه‌پیش‌پیرچنگ | بانگ نی بهتر مرا ازخرقهٔ پشمینه بود
دوش‌ناصرهمچوعنقابرد ره‌درقاف‌قرب | ارزن زرین انجم زیـرپایش [9] چینه بود

۳۳۱ د

۱ـ ملك: بامن‌ومیخانه   ۲ـ بیت ۳ در نسخه ملك و بیت ۴و۶ درنسخه دنیست .
۳ـ سنا : سنگ شد   ۴ سنا : فـرد افکند سیل   ۵ ـ سنا ود : دردی پیمانـه
۶ـ این بیت فقط درسنا دیده شد   ۷ـ د: ذره   ۸ـ این بیت دراساس و ملك نبود   ۹ـ د: زیربالش

تو نه آن شوخی که پروایت سوی یاری بود — خاطر نازك دلان را یاد ماعاری بود
توسبك روحی چنان و من گران جانم چنین — برتو اندك پرسش ما رنج بسیاری بود
زلف را شانه مزن تاجان نبارد بر زمین — در خم هرموی تو جان گرفتاری بود
هرسحرگه چون به میخانه صبوحی میکنم — شامگاهم خرقه اندر رهن خماری بود
عقل من گم شد زمستی ای ملامت گو خموش — ورنه قول نیکنامان کارهشیاری بود
چون همیشه کارمن بت را پرستش کردنست — برمیان من همان بهتر کـه زناری بود
هیچ کاری گر نیاید ناصر اندر کوی تو — پاسبانانرا سگ شبگردو[بیداری][1] بود

۳۳۲ فاتح. ملك. د. سنا

از مژه میزنم نمك بر جگر کباب خود — خون رود م زدیده کو نیست دمی به آب خود[2]
چون همه عشق را صفت بیخودی و خرابیست — تهمت عقل[3] می نهم بر روش خراب خود
نعره زنان همی روم شب به درسرای تو — هم زسگان کوی تو می شنوم جواب خود
از دم باد صبحدم زلف تراشکست دل — درهم و تیره شدمگر بیش نیافت تاب خود
شب که بر آسمان رود ازغم هجر ناله ام — زهره به نالهٔ خوشم ساز کند رباب خود
زدگره از تپیدنم زلف تو بر گلوی جان — مرغ به دام مرده ام[4] کشته زاضطراب خود
نالهٔ هرکس ازغمی نـالهٔ ناصر ازبتان — هردل وهرارادتی هرسگ و ماهتاب خود

۳۳۳ فاتح ـ ملك ـ دـسنا

یار تنها شد وآن به که به تنها نـرود — جان من رفت بدو تاتن تنها نرود[5]
اوهمی رفت چوباد وزتن خـاکی من — گرد آویخته در دامن او تـا نرود
خیزو پیغام برای بـاد خدا راو بگو — تادمی سایهٔ لطفش زسر مـا نـرود
نیست جزباد صبا قاصدو همدم او نیز — سخت سستست ندانم برود یا نرود
عهد کردم که درین راه زسرسازم پای — برود سر به سر عهد اگـر پا نـرود

۱ـ درنسخه د : پنداری ۲ـ د : گرنیست دمی به آب خود . ملك : قسمتهای آخـر ایـن کتاب درنسخهٔ عکسی سفید است ۳ سنا : عشق ۴ـ د: زدام جسته ام
۵ـ این غزل نیزدرجواب غزل سلمان ساوجی به مطلع زیر سرده شده :
سرسودای توهرگزسرما نرود — برود این سرسودائی وسودا نرود

برق گر تیغ زند کوه کمر نگشاید　　باد اگرحمله‌کند نا رون از جانرود
ناصر این‌قلب‌مزور که‌به ضرب‌عشقست　　به چکار آید اگر در سرسودا نرود

۳۳۴　فاتح ـ ملك ـ د

هرگزم نقش توازلوح[1]دل و جان نرود　　هرگز ازیاد من آن زلف پریشان نرود
از دماغ من سودا زده عکس رخ تو　　بـه جفای فـلك وغصهٔ[2] دوران نـرود
آنچنان مهر تواندردل و جانره دارد[3]　　که گرم جان برود مهرتوازجان نـرود
بار هجر تو به گـریـه نرود از دل من　　زانکه اوکوه گرانست‌وبه‌طوفان‌نرود[4]
در ازل بست دلم بـا سر زلفت پیمان　　تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نـرود
گررود ازپی خوبان دل‌من معذوراست　　درد دارد چه کند کزپی در مان نـرود
هرکه‌خواهدکه‌چوناصرنشودسرگردان　　دل به خوبان ندهد وزپـی ایشان نـرود

۳۳۵　فاتح . ملك.د.سنا

چون چنکم ازغم‌سرنگون‌کان دلستانم می‌رود　　نالند رگها در تنم‌کـزسینه جـانم میرود [5]
سدچاك‌کردم جامه راچون گل‌فتادم‌غرق‌خون　　کان شاخ گلبرگ طری از بوستانم میرود
چون سبزه درپایش فتم برسرکنم خاك رهش　　گیرم سر راهـی کـه آن سرو روانم میرود
چون یاد لعلش می‌کنم در جانم‌آتش می‌فتد　　چون از خطش یاد آورم دوداز دهانم میرود
میرفت ومن درپی‌روان‌میگفت با همراه‌خود　　کش این سگ دیوانه را کز پی‌دوانم میرود
تن را به مسجد می‌برم تا رو به تسبیح آورم　　چون سبحه گردان می‌کنم او برزبانم میرود
نـاصر دل مجروح را کز تو بتان دزدیده‌اند　　خـو نیست تـازه برلبش آنجا گمانـم میرود

۳۳۶　ملك.د

۱ـ ملك ود . دراساس : هرگزم مهرتوام　　۲ـملك ود : گردش　　۳ـملك: دارد جا　　۴ـ این بیت فقط درنسخهٔ اساس آمده ـ تمام این غزل بجزاین یك بیت با اختلافی بسیار مختصردردیوان حافظ نیز نقلست (ر.ك : دیوان حافظ انجوی ص ۱۲۱وص ۷۵ ذیل کتاب)

۵ـ ای ساربان‌آهسته‌ران کارام جانم می‌رود　　آن‌دل که‌باخود داشتم‌بادلستانم‌می‌رود(سعدی)

نقش تو در چشمهٔ چشمم چو ماهی می‌رود هر زمان ما را سپیدی در سیاهی می‌رود
زینهار از ناوك چشمت کـه درشهر دلم بیشتر آشوب از آن ترك سپاهی می‌رود
خنجری بر من زدی آزرده باشد دست تو خون من بر ساعد تو عذرخواهی می‌رود
می‌رود بر باد چون زلفت سرم باری ببین کین سر شوریده چون در بی‌گناهی می‌رود
من غلامت گشته‌ام وزروز آزادی خویش عارمی دارم سخن در پادشاهی می‌رود
ساکنان قدس می‌گریند برمن تا به روز بس که بر گردون خروش صبحگاهی می‌رود
می‌نوشت احوال خود ناصر و لیك از سوز دل نی قلم سرمی درآرد نه سیاهی می‌رود

۳۳۷ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود
هر که در پیش بتان سجده کند در خلوت لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود
بـا عمل سابقهٔ روز ازل در کـار است من به او یارم اگر او نبود یار چه سود
دل چو پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك سر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود
قـوت حافظه تـا راست نیاید در فکر عمر اگر صرف شود درسر تکرار چه سود
گـر طبیعت نبود قـابل تدبیر حکیم قوت ادویـه و نـالـهٔ بیمار چـه سود
عاشقی راست نیاید به تکلف نـاصر چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

۳۳۸ فاتح . ملك . د . سنا

گر پادشه بـه کوی تو آید گدا شود در کـوی تو گدا بـرود پادشا شود
مخرام هر طرف که زقد تو کار حسن بـالا گـرفته است مبادا بلا شود
گیتی چو عکس نور تجلای روی تست آن به که دل چو آینه گیتی نماشود
از جـد و جهد خلق[1] میسّر نشد مـراد دارم امید آنکه به لطف[2] خدا شود
از رنگ و بو گرفت دلم کو نسیم لطف تا همچو غنچه خرقهٔ رنگین قباشود
خواهد بقای ذات[3] تو از شادی وصال روزی که ناصر ازغم هجران فناشود

۳۳۹ فاتح. ملك . د . سنا

۱ـ نسخه د: دهر   ۲ـ ملك ود : به فضل   ۳ـ ملك ود : جان

چون زمهرت ذره‌ای درجان‌من‌پیداشود | راز پنهانم چوشمع‌ازروشنی‌رسواشود
سروا گر در باغ بیند قامت رعنای تو | سرکشی‌بگذاردوچون سبزه[1]زیرپاشود
بوی گیسوی‌تویابد سوسن‌آیددرسخن | صورت چشم توبیند نرگس و بینا شود
تاری از زنار زلفت گرفتد در صومعه | مؤمن سد ساله ترسم درزمان ترسا شود
گر تو‌ای جان عزیز من به تنها مایلی | جانم از تن رخت بیرون‌برد تاتنها شود
گربه دعوی انا الحق بر سردارم‌کشند | کار ناصر آنزمان در عشق تو والا شود

۳۴۰ فاتح. ملك .د

عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود | گر آب چشم ما نبود تا چها شود
معشوق چون به ملك دوعالم نظرنکرد | سلطان به کوی عشق درآید گدا شود
دل بی وصال دوست نباشد عجب‌مدار | هر ماهئی که آب نیابد فنا شود
سرمی نهیم در خم محراب ابرویش | باشد نماز حاجت ما زو روا شود
بهتر بود ز درد جدائی هزار بار | جان از تن شکستهٔ ما گر جدا شود
گویند آنچه رفت زوصلش قضا کنیم | درحیرتم که عمر چگونه قضا شود
تاریك شد جهان ره باریك عشق را | ناصر برو که لطف خدا رهنما شود

۳۴۱ فاتح. ملك . د

دل‌من‌خون‌شدو تاخون‌نشوددل نشود | جان‌به‌لب آمدوکامی‌زتوحاصل‌نشود
نارون[2] دید قدت درچمن ومایل شد | کیست کاو قد ترا بیند و مایل نشود
لبت ای قرص قمرکی‌به دهانم‌برسد | چشم من‌گربه سرکوی‌توسایل نشود
بند از گردن من بار[3]بلای تو گشاد | هرکه ازخویش نبردبه‌تو واصل‌نشود
توبه‌آئینه مقابل شوی از خود بینی | ورنه با روی تو آئینه مقابل نشود
هرکه واقف‌شود ازعشق‌نگرددعاقل | زانکه دیوانه زنجیرچو[4]عاقل‌نشود
عاشقی برتو اگر ختم نگردد ناصر | دست درگردن مقصود حمایل نشود

۳۴۲ ملك.د

۱ــ د. ملك واساس : ذره ۲ــ د : یاسمن ۳ــ د: تیغ ۴ ــ د : به زنجیر تو

هر زمان دل را جگر از دست دیده خون شود | عاقبت تا حال دل با چشم خونی چون شود
دل همی خواهد که رویت را ببیند یك نظر | دم به دم خون گردد از راه نظر بیرون شود
بهر رویت گر جواب لن ترانی میدهی | قامت من لام گردد پشت من چون نون شود
لعل تو شیرین بیابد خسروی دعوی کند | روی تو لیلی ببیند همچو من مجنون شود
تا تن چون کاه من کاهد چو ماه چارده | دردلم چون ماه نو مهر کهن افزون شود
دیده گر پیشت نویسد از سیاهی نامه‌ای | خون چکد از خامه[1] وروی ورق گلگون شود
ناصر از شعری برد بازار ماه و مشتری | زهره[2] درمیزان نگنجد گر چنین موزون شود

۳۴۳

ملك ـ د

گر چو پسته دهن تنگ تو در خنده شود | پسته را پوست ز تن پیش تو بر کنده شود
چون ببیند قد و بالای ترا نیست عجب | سرو آزاد به جان و دل اگر بنده شود
جانم آندم که ز رخ پردهٔ تن بردارد | ترسم از روی دلارای تو شرمنده شود
بس که بوسد در و دیوار ترا چون ذره | تنم آن روز که چون گرد پراگنده شود
ناصر آن روز که در خاك بود عظم رمیم | قدمی بر سر خاکش بنهی زنده شود

۳۴۴

ملك

غرهٔ ماه تو غرا می‌شود | عاشق دیوانه شیدا می‌شود
سرو تا دارد هوای قامتت | کار او هر لحظه بالا می‌شود
لشکر خطت سیاهی میکند | در سواد روم یغما می‌شود
میکشد رویت سپاه از نیمروز | در میان شام غوغا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح | راز پنهان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر | آسمان را مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای | هر زمان چون صبح رسوا میشود

۳۴۵

فاتح ـ ملك

سبزهٔ خط تو پیدا می‌شود | راز ما زان سبزه صحرا می‌شود

۱ـ د . خون شود آن نامه ۲ـ ملك . زه در میزان

سرو تا در زیر پایت سر نهاد | کار او هرلحظه بالا می‌شود[1]
نرگس مخمورمی‌بیند به‌خواب | صورت چشم تو بینا می‌شود
سوسن آزادی زلفت می‌کند | ده زبانش جمله گویا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح | راز پنهـان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر | آسمـان مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای | هرزمان‌چون‌صبح رسوامی‌شود

۳۴۶ فاتح. د. سنا. ملك ۲

سرشد ز دست ومهر تو از سرنمی‌شود | يك ذره درد عشق تو كمتر نمی‌شود
ماخورده‌ایم‌چون‌خضرآب حیات عشق | وین منزلت به ملك سكندر نمی‌شود
گرسیلها روان شود از چشم ما چه باك | چشم ترا كه نوك مژه‌تر نمی‌شود
جستم مراد هیچ میسر نشد، مگر | در عـاشقی مـراد میسر نمی‌شود
من هر چه جد وسعی بود می‌کنم ولی | تغییر در نصیب مقدر نمی‌شود[2]
گر در برابرم نبود روی تو رواست | گوهر به خاك راه برابر نمی‌شود
ناصرمقرر است که تا جان نمی‌دهی | ملك وصال دوست مقرر نمی‌شود

۳۴۷ فاتح. ملك. د. سنا. ملك ۲

دلبر اگر به کام دل من نمی‌شود | من راضیم زدوست که دشمن نمی‌شود
هر کس که‌همچو پیرفلك خوشه‌چین‌نشد | چون مهروماه صاحب خرمن نمی‌شود
روی بهی نبیند از آسیب دشمنان | تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود[3]
فن منست عاشقی و بـی تکلفی | عاقل به فکر واقف این فن نمی‌شود

۱ـ ر. ك. غ۳۴۴. دراین غزل سه بیت تمام ویك مصراع از غزل پیش تکرار و عینا آورده شده‌است.

۲ـ هر چه سعی است من اندر طلبش بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد (حافظ)

۳ـ نسخه: دراساس وملك مصراع دوم ایـن بیت چنین آمده: با مدعی بگـوی که دشمن نمی‌شود

خون رزاست همچوصراحی به گردنم — شکراست خون[1]خلق به‌گردن نمی‌شود
تا ناصر از حجاز نیاید سوی عراق[2] — عشاق را مقام معین نمی‌شود

۳۴۸ ملك- د- سنا

از خود آن یار بهر نام نشانی بدهد — تا دلی در طلبش افتد و جانی بدهد
به حدیثی شده‌ام از لب او من خرسند — از لبم گر ندهد کام زبانی بدهد
من جهانی به بهای سرمویش بدهم — لیکن او کی سرموئی به جهانی بدهد
من‌همه روی زمین در طلب او گردم[3] — گر زمانه نکند ظلم و زمانی بدهد
بی دلی همچوصبا نام وفاداری[4] یافت — که اگر جان طلبد یار[5] روانی بدهد
کس نیامد بجز از ساغر می بر سرما — چند درد سرما خام[6] گرانی بدهد
ناصر ازدست‌رودهمچوقدح کف برلب — بوسه‌ای گربه لب تنگ دهانی بدهد

۳۴۹ فاتح.د.ملك

چوگل به وقت سحر گنج زر به‌باد دهد — خبر ز ملك سلیمان و کیقباد دهد
مرا که ظلم فراوان کشیده‌ام ز خمار — بغیر بادهٔ نوشین روان[7] که داد دهد
مراد [ما][8] همه عشقست ومستی وزاری — مرید پیر مغانیم تا مراد دهد
ز کعبتین مراد این قدر نیاید نقش — کـه بند بستهٔ[9] امید را گشاد دهد
مشو چو سوسن آزاده ده زبان ناصر — زبان سرخ سر سبز را به باد دهد

۳۵۰ فاتح. ملك.د.ملك۲

مه‌ترا ماند اگر ماه به گفتار آید — راست سروی تواگرسرو به رفتار آید
گل درد جامه ووزشرم‌رخت سرخ‌شود — گر گلستان جمال تو به گلزار آید

۱ـ ملك.فاتح:همچو. د: هم خوش که‌خون   ۲ـ د. درفاتح‌وملك: ازعراق نیاید سوی حجاز. ایهامی است به بازگشت به عراق از سفر مکه.   ۳ـ نسخه د: همهٔ روی زمین در طلبت کم کردم   ۴ـ د: هواداری   ۵ـ ملك: باز   ۶ـ د: جام
۷ـ د. دراساس وملك: کلمه «روان»را ندارد   ۸ـ د. ملك   ۹ـ ملك: ششدر

عقل و جان و دل و دین گر رود از دست چه باك | در ره عشق چنین واقعه بسیار آید[1]
مصلحت نیست که آن روی به کس بنمائی | شهر غوغا شود و فتنه به بازار آید
نسخهٔ حسن تو گر پیر معلم خواند | طفل راه تو شود برسر تکرار آید[2]
حلقهٔ زلف تو گر صوفی صافی بیند | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
گرمی لعل تو یك جرعه مذکر[3] نوشد | مست و دستار کشان بر در خمار آید
ور ببیند خم ابروی تو یکبار طبیب | شرم دارد که دگر بر سر بیمار آید
مرد ناصر زفراق تو بر او[4] رحمی کن | مگر آن کشتهٔ[5] بیچارهٔ دگر بار آید

۳۵۲

فاتح. ملك ـ د

اگر آن سرو گل اندام به رفتار آید | بـه هوایش دل آشفته گرفتار آید
زاهد شهر ز چشم خوش او مست و خراب | رود از صومعه در گوشهٔ خمار آید
گر به سر حلقه دهی بادهٔ عیسی پرورد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید[6]
پردهٔ وهم گر از روی یقین برداری | به یقین منکر دیدار به اقرار آید
چون زبان هر که به کامی برسد از لب تو | بدهد داد فصاحت چو به گفتار آید
تو اگر یار در اغیار ببینی ای یار | هر چه اغیار بود در نظرت یار آید[6]
ناصرا قصهٔ شیرین تو شوری دارد | زانکه این گوهر از آن لعل شکربار آید

۳۵۳

ملك. د سنا. ملك۲

از درد هجر جانا[7] جانم همی برآید | ای جان تو برنیائی باشد که دلبر آید
از آب دیدهٔ من تر شد زمین و گل رست[8] | شاید کز آب دیده آن سرو در بر آید
بیمارم و ندارم درمان درد هجران | با عمر من بگوئید تا زود برسر آید
بر[9] آفتاب، چشمت درسایبان ابروست | زانرو[10] که خواب نرگس باسایه درخور آید
عکس خط مسلسل از آب چشم ماجوی | زیرا که سبزهٔ تو برچشمه خوشتر آید

۱ـ این بیت دراساس نیست ۲ـ ملك: مصراع دوم بیت بعد را آورده و بیت بعد راحذف کرده ۳ـ د، و ملك. فاتح: معلم ۴ـ ملك و د: ز غمت بر دل او
۵ـ ملك و د: مرده ۶ـ د. این بیت درنسخه اساس نیامده ۷ـ ملك ۲: جانان
۸ـ د: گل شد ۹ـ ملك: تا ۱۰ـ ملك: یاآنکه.

ای ماه اگر گشائی یك شب زروی برقع | خورشید را چه زهره تا صبحدم بر آید
ناصر دو در گشادست دل را زچشمهٔ خون | باشد که همچو دولت یار از یکی در آید[1]

۳۵۴ ملك

درهر زمین که سروی چون قد او بر آید | شاید که نرگس و گل [چون چشم و رو][2] بر آید
با خود به‌خاك اگر من تاری برم ززلفش | نبود عجب که از گل گل مشکبو بر آید
درسینه تخم عشقش چون درزمین بیفتد | زان خاك رستنیها چون شکل او بر آید
نقش میان اورست در چشم وزار گریم | آبی رود زدیده وقتی که مو بر آید
از بس که چون صراحی پرخون شدا ندرونم | هردم که دم بر آرم خون از گلو بر آید
گویند گفت و گورا بگذار می ندانند | درخاك وخون بمیرم این گفت و گو بر آید
هرگز بود که بینم آن آرزوی جانرا | ترسم که جان ناصر زین آرزو بر آید

۳۵۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك ك۲

بکاهد صبرم و عشقت فزاید | رود ماهی و خورشیدی بر آید
کجا برجای ماند دل که چشمش | کـرشمه می کند دل مـی‌رباید
دوعالم راچه برما می کنی عرض | که ما را زین میان وصل تو باید
شب تاریك هجرم راه گم شد | بگو تـا برق حسنت ره نماید[3]
نخواهد دل گشادن بلبلان را | مگر گل پرده از رخ بر گشاید
دو در بگشاده‌ام دل را ز دیده | که مهمان خیالت اندر آید
به باغ عشق ناصر عندلیبیست | که هر دم نغمه‌ای خوشتر سراید

۱ــ شاید این غزل را به استقبال ازغزل سلمان ساوجی شاعر معاصر خود بـه مطلع زیرسروده باشد:

وصلت به جان خریدن سهلست اگر بر آید | جان میدهم براین ره باشد مگر بر آید

ر.ك: دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۳۲۸

۲ــ تصحیح قیاسی. درنسخه: چون چشم و گل ورو. ظاهـرا سهوکاتب است ۳ــ شعر دلکش خواجهٔ شیراز را به خاطر آورد:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

٣٥٦

ملك

صبا چو طرهٔ سنبل به‌وقت صبح گشاید — بنفشه چون خط مشکین به‌روی باغ بر آید
گذر بـه جانب بستان شنو ترنم بلبل — که از شکفتن غنچه هزار دل بگشاید
صبا به صیقل آئینه سازد آب روان را — در او هزار گل اندام لاله روی نماید
دلم فدای دم روح بخش باد صبا باد — که‌دم دهد به‌سحر غنچه راو دل برباید[1]
چنار دست بر آرد، دعا بخواند سوسن[2] — صبا بگویدش آمین و کار سرو بر آید
گرت ز دست بر آید قدح بگیر چو لاله[3] — به پای سرو و صنوبر که دور عمر نپاید
هزار دستان ناصر بگوی در صفت گل — به سر نیامد دستان که عندلیب سراید

٣٥٧

فاتح ـ ملك ـ د ـ ملك۲

ما مست رخ یار به‌ماخوش نبر آید — سرو است قددوست به برمی‌ندر آید
ما همچو گلش سینه‌سد پاره نمودیم — او غنچه صفت روی به‌ما می ننماید
چون در قدم نازك گل خار جدائیست — شرط ادب آنست که بلبل نسراید
رفتی که بیایم بسرت گر تو نیائی — پایم من سرگشته ولی عمر نپاید
گر باد صبا در چمن آرد ز تو بوئی — هر چند بود تنگ دل غنچه گشاید
در خاك چو با خود ببرم حسرت رویت — هر گل که بر آید ز گلم بوی تو آید
گر زلف چو چوگان تو ناصر به کف آرد — از هر دو جهان گوی سعادت برباید

٣٥٨

ملك

مرا بر شاخ رعنائی چو گل رفتن نمی‌شاید — با ندك لعل و زر چون غنچه بشکفتن نمی‌شاید
به‌مژگان پاك می کردم غبار از پای تو لیکن — به نوك خار گرد از روی گل رفتن نمی‌شاید
ز آب چشم و آه دل میان آتش و آبم — ندارم خواب و گر بردی مرا خفتن نمی‌شاید
حدیثم در مکنون گشت و پیش کس نمی گویم — به‌دست آورده‌ام گوهر ولی سفتن نمی‌شاید
به‌خامه راز خود گفتم بر آمد از سرش دودی — نئی در آتش سوزنده بنهفتن نمی‌شاید
چه گوئی سر عشق او به‌گوش دشمنان ناصر — که عیسی را به‌پیش خر سخن گفتن نمی‌شاید

۱ــ د: لب بگشاید   ۲ــ د: گشاید دعا کند سنبل   ۳ــ د: چو ناصر. و نسخه د بیت آخر را ندارد

۳۵۹ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

حسنش چو گل بهردم‌رنگی دگر برآید[1] — از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید
زنجیر زلف اورراازحلقه نیست بیرون — باد صبا ز زلفش گر حلقه‌ای رباید
ازچشم اوگشاید کاری که بسته باشد[2] — گر عقده‌ای به کارم ابروی او فزاید[3]
ما را به مهر رویش مهریست در مقابل — آن‌ماه‌را چه نقصان‌گرمهرخوش برآید
عمر منست مطرب‌میخواهمش همیشه[4] — دانی‌چه حال باشد چون عمرمن‌سرآید
گفتم ز دل برآیم[5] چون دلبر آید اما — باید که این کفایت ما را ز دلبر آید
ناصر اگر نیاید آن عمر رفتهٔ ما — مائیم و خاك پایش[6] چندانکه عمر پاید

۳۶۰ فاتح.ملك.د

خطت حرز[7] الهی می‌نماید — مثال پادشاهی می‌نماید
چولشکرمی‌کشد حسن توبرجان — نخست از خط سیاهی می‌نماید
رخت آئینهٔ گیتی نمائیست — در اومه تا به ماهی می‌نماید
به خونریزی‌زره[8]پوشیده آن‌زلف — رخ خوبت سیاهی می‌نماید
نکوئی کن‌به‌وصل‌ازاشك‌من‌ترس — که هجرانت تباهی می‌نماید
گرستن[9] شمع رادر وقت کشتن — ز عین بی گناهی می‌نماید
کلاه لاله‌را زان می‌برد باد — که با تو کج کلاهی می‌نماید
گذشتن از همه عالم به یك بار — به کویت نیم راهی می‌نماید
به جرم عشق بر ناصر مکش تیغ — که رویت عذرخواهی می‌نماید

۳۶۱ ملك

اگر به رنگ تویك گل به گلستان آید — هزار بلبل سرمست در فغان آید
وگر ز بوی تو یابد شمال یك شمه — چو جان لطیف شود دربدن روان آید

۱ـ د، وسنا. دراساس وملك: دگرنمایدشایداین‌هم‌ازمواردتکرارقافیه‌بوده ۲ـ د. در اساس: که نیست بیرون ۳ـ ملك‌ود: زکارم‌ابروی‌اوگشاید ۴ـ د.: می میرم از سرودش ۵ـ د : برآید ۶ـ سنا: کویش ۷ـ د: ستر ۸ـ اساس: گره ۹ـ د. ملك‌واساس: گذشتن

حکایت لب تو گر به جام می‌گویم | ز ذوق لعل تواش آب در دهان آید
دلم ز زلف تو گر گم شود به تاریکی | یقین مرا به رخ [روشنت][1] گمان آید
کرانه کرده‌ام از بحر عشق و می‌ترسم | که از میانه روم عمر بر کران آید
نشان تیر تو بودن نشان اقبالست | اگر ز کیش تو یك تیر بر نشان آید
من و تو تیر و کمانیم و آن گمان دارم | که تیر رفته سوی خانهٔ کمان آید
چو جان اگر به تن ناتوان نمی‌آئی | تن ضعیف من از درد دل به جان آید
حدیث وصف لبش بر زبان مبر ناصر | کـه شمع را همه دردسر از زبان آید

۳۶۲ فاتح. ملك۲

مهری ز تـو در وجود نـاید | سر مایه برفت و سود ناید[2]
دل رفت چنانکه کس ندانست | جان سوخت چنانکه دود ناید
سرو از پس آن زمین فروشد | کو پیش تو در سجود ناید
رفتی و نیامـدی و گفتم | آن عمر که رفته بود ناید
یك بوسه گدای را نبخشی | در شهر تو رسم جود ناید
از بوسه مپرس چون دهانت | در دایـرهٔ وجـود نـاید
بیگانه شدست دل ز نـاصر | کاین نالهٔ او شنود نـاید

۳۶۳ ملك

گل اندر دیده‌ام بی نقش رویت خار می‌آید | زهر برگ گلی بر دل مراسد بار می‌آید
خیال ابرویت در چشم من پیوسته می‌گردد | کمان از دیده‌های راست بین طیار می‌آید
نخواهم رفت از کویت به دشنام رقیب اما | سماع طعنه‌های دشمنان دشوار می‌آید
بدان در روی نیکویت همی بینند و می‌دانم | که از چشم بد آسیبی در آن رخسار می‌آید
بغیر باده در دستم همه باباد می‌ماند | بغیر یار در چشمم همه اغیار می‌آید
به مه دارم نظر کانجا نشان دوست می‌یابم | به گل زیر عاشقم کزوی نسیم یار می‌آید

۱ــ درنسخه: دوستت، و یقینا اشتباهست. شاید کلمه‌ای کـه در متن گـذاشته شد مناسب باشد. ۲ ــ ردیفهای این غزل در ملك ۲همه جانـامد نوشته شده؛ گاهی نیز مناسب تر است.

بجز چشم تو ناصر را کسی دیگر نمی پرسد — همان بیمار را رحمی بر این بیمار می آید

۳۶۴ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

تن سرگشته ز هجر تو به جان می آید — همچو شمع آتشم از دل به زبان می آید
گر بگویم سخنی همچو میانت باریک — عقده‌ای چون کمر تو به میان می آید
میکشد بار فراق تو دلم بار دگر — گرچه بر جان من این بار گران می آید
راز من بادهنت[1] صحبت تنگی دارد — به زبان می‌برم آنرا به زبان[2] می آید
دیدهٔ پرده نشین در نتواند بستن — بر[3] خیال تو که در دیده نهان می آید
هر تو قع نتوان[4] داشتن از سرو قدش — زانکه نوخاسته‌ای[5] نو به جهان می آید
تاسخن می‌رود از قامت تو ناصر را — چون همی خواندش از لطف روان می‌آید

۳۶۵ ملک ـ د

ترا در گوشهٔ خاطر غم یاری نمی آید — تو در خوابی به گوشت نالهٔ زاری نمی آید
صفات عارضت در گوش بیهوشی نمیگنجد — صفای چهره‌ات در چشم اغیاری نمی آید
ز اشک خود همی دیدم که سیم قلب عالم را — به چشم همتم قدری و مقداری نمی آید
به بازار وفا داران گشادم بار رسوائی — دلم در بار شد کاینجا خریداری نمی آید[6]
هوای مهر من[7] در سر خلاف عهد تو در دل — مرا باری نمی‌افتد ترا باری نمی آید
شوم از بخت بگریزم به دام زلفت آویزم — از این [یاری][8] به دست آرم کز آن کاری نمیاید
غبار کوی تو گردم به هر بادی نبرخیزم — اگر ذرات کویت را ز من عاری نمی آید
زبان عشق می گوید به اهل دل که چون ناصر — دگر از مادر گیتی وفاداری نمی آید

۳۶۶ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک۲

دوش برگرد سمن[9] بادسحر[10] می پیچید — بر گل تازهٔ تو سنبل تر می پیچید

۱ـ سنا : رازتو بادل من ۲ـ ملک ود، سنا: بزبان ۳ـ ملک و اساس و سنا : با ۴ـ اساس وسنا. ملک ود : چشم را برنتوان ۵ـ سنا : زانکه تو . د : برخاسته‌ای تو ۶ـ این بیت در نسخه د، نیست ۷ـ د: مهرتو ۸ـ هردو نسخه باری ۹ـ ملک ود : چمن ۱۰ـ ملک ۲ : صبا

جان نیارد که به سوی تو رود یکسر مو ... ای خوشا باد که با موی تو در می‌پیچید
گل به هر لحظه دگر روی نمود و بلبل ... هر زمان درسخن از وجه دگر می‌پیچید
دوش بر دوش تو یکدم چو قبا پیچیدم ... دست من[1] گرد میانت چو کمر می‌پیچید
چون صبا بر سر کویم[2] بگذشتی و ترا ... گرد بر دامن از این راهگذر می‌پیچید
دل در افتاد به گیسوی تو از دانهٔ خال ... تاچه مرغیست که در دام خطر می‌پیچید
خامه دود دل ناصر به زبان می‌آورد ... نامه[3] از حرف من سوخته سر می‌پیچید

۳۶۷
ملك ، د ، سنا ، ملك۲

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید ... بساخت پردهٔ عشاق و پرده‌ها بدرید[4]
به یك ترانه چنان گرم کرد مجلس را ... که می به جوش در آمد ز گل عرق بچکید
اگر به قول مخالف دلم زره می‌رفت ... به راه راست در آمد چو صوت او بشنید
رباب نغمهٔ او را ادا نکرد درست ... مگر ز راه ادب گوش او همی مالید
به زیر لب دهن او چو نای را دم داد ... ز ناله نال شد و از لبش به کام رسید
مهی به چرخ در آمد که چرخ عالم گرد ... رخی به خوبی او با هزار دیده ندید
بخواند گفتهٔ ناصر چو گوهر منظوم ... شنید زهره و در گوش خویشتن بکشید

۳۶۸
ملك ، د ، سنا ، ملك۲

دل سوخت در فراق تو نوبت به جان رسید ... مردم ز هجر، کی به وصالت توان رسید
بر عندلیب آنچه ز باد خزان رسد ... روز جدائی از دم سر دم همان رسید
زد غمزهٔ تو بر من از آن می‌کنم فغان ... صبرم نماند کارد چو بر استخوان رسید
زلف تو عاقبت ز جفا سر به باد داد ... یارب کدام تیر دعا بر نشان رسید
رازی که با میان تو حق در میان نهاد ... از نازکی کسی نتواند بدان رسید[5]
جانم کجا ز زلف تو یاد بدن کند ... طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید

۱ـ د : بر   ۲ـ د : سرخاکم   ۳ـ د. اساس وملك : تا چه

۴ـ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید   وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید (حافظ)

بدین وزن وقافیه سلمان ساوجی و کمال خجندی را نیزغز لیست که از نقل آنها چشم پوشید   ۵ـ این بیت و بیت هشتم درنسخه د نیست

شب نعره می‌زدم به‌درت چون سگ غریب | تشریف سنگ برسرم از پاسبان رسید
ای دل بدیده می‌گذرد چشم و ابروش | ای مرغ هوش دار که تیر و کمان رسید
ناصر عجب که آن مه ما را خبر نشد | هرشب که ناله‌های تو بر آسمان رسید

۳۶۹ فاتح . ملك . د . سنا .

زلفت مرا بـه حلقهٔ دام بلا کشید | بخت سیاه بین که به آخر کجا کشید
بودم مثال قطرهٔ شبنم قـرین خاك | مهر تو رخ نمود ومرا بر هوا کشید
گل وقت صبح خرقهٔ فیروزه چاك زد | تـا آن نگار نـازك رعنا قبا کشید
بگریست زار وقت سحر شمع وجان بداد | بیچاره دوش شب همه شب تا چها کشید
ناصرا اگر ز دوست جفامی کشی چه باك | از عاشقان غریب نباشد جفا کشید

۳۷۰ ملك ۲

آه من یك روز بر گردون علم خواهد کشید | صفحهٔ دل را به درد و غم رقم خواهد کشید
می کشم دردی و می‌دانم که از شهر وجود | ناگهان رختم به صحرای عدم خواهد کشید
همچو نقطه گردش پرگار غم تا کی مرا | در میان حلقهٔ رنـج والم خواهد کشید
دل غمت را می کشد روزی شود زین غم هلاك | حد دل پیداست گو تا چند غم خواهد کشید
عاقبت از سوز دل چون شمـع سر خواهد نهاد | تا چه غایت جان من جور و ستم خواهد کشید
امشب آسودم به کویت من ولی خاك درت | ز آه من دردسری تا صبحدم خواهد کشید
. . . . ولی[1] | تا قیامت بار منت ز ان کرم خواهد کشید

۳۷۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

آنچه از رهـگذر دیده بـرویم بـرسید | ماجرائیست که آنرا نتوان گفت وشنید
گفتم از خون جگر نامه نویسم جـائی | کـه بـه گرد در او بـاد نیارد گردید
چون سوادیست[2] مرکب همه خون در تن من | بـر ورق از قلم نقطهٔ سودا بچکید[3]
خامه را ز آتش من دود همی رفت به سر | نامه بر خویشتن از درد دلم مـی پیچید[3]
نکنم قصهٔ دل عرض کـه طولی دارد | از صبا پرس که از زلف تو شبها چه کشید

۱ـ نسخه پاره ووصالی شده ومعلوم نیست چه بوده ۲ـ ملك : چون به سوداست سنا چون سواداست ۳ـ این بیت دراساس نیست

آه سرد از دل‌من‌جست‌و‌به‌گردش‌نرسید   اشك من گرچه بسی درپی اوگرم‌دوید
نــاصرا قصهٔ شیرین تــوقند مصر است   از[1]سمر قند شد و تــا بــه بخارا برسید

۳۷۲   فاتح

گر تو داری به عاشقان اقــرار   هرچه جزعاشقیست هیچ‌انگار[2]
دل‌که از درددوست خالی ماند   پیش سگ افگنش‌که شد مردار
هر که اندر شمار جانان نیست   سبحه در دست او بود زنار
سر اگــر پیش بت سجود کند   نیست نقصان چودل بود با یار
بد بود روی کــرده در مسجد   و زدرون گشته ساکن خمار
هر که بر وصل دوست‌عشق‌آرد   زآنچنان عشق گو کن استغفار
غرض مـا مــراد جانانست   عاشقان را به وصل وهجرچه‌کار
نیست عشق آنچه در بیان آید   فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه اظهار عاشق از عشقست   عشق ظــاهــز نگردد از اظهار
گر همه عمر وصف عشق کنیم   گفته بــاشیم قطره ای زبحار
زان دهــانست گفتهٔ نــاصر   سایه گوید زنور خود نــاچــار

۳۷۳   سنا

گرشود بامن زلطف‌آن مه رخ عیار یار   نخل امید من آرد درجهان این باربار
مرد عشقش تا نهاده پای درمصر وجود   گشته‌سدجان عزیزازدست‌آن‌خونخوارخوار
[تابه‌بستان][3]جمالش‌لاله‌ونسرین‌شکفت   دارد ازگلزار رویش دایماگل خارخار

۱ـ د :آن . این غزل درملك‌مکرر نوشته شده . دریکی‌آن سمرقند . و دردیگری از سمرقند   ۲ـ این‌غزل درنسخهٔ اساس تکرارشده . ر.ك ص ۱۲۸ ترجیع بند ۷ ـ بند۳   ۳ـ نسخه : تا به مستان . نسخه بدل نداشت قیاسا تصحیح‌شد. این‌غزل بی‌مزه‌و نارسا ظاهرا به‌سایر سخنهای‌پرشور ناصر نمی‌ماند، یا شاید تحریفهائی‌دراو شده‌است. مضمون بیت‌آخر نیزمخالف‌بعضی دعویهای اوست؛ ازجمله این‌بیت : زفقرخویش مرا فخر هست و عاری نیست به شاعری ... ر.ك قص ۶۸ وقص۴۵ وقص ۵۳ وقص ۷۰وقص ۷۱ـ که بــه شاعری وسخن خود می‌بالد

باده را خون جگر از لعل نوشینش مدام | لاله زار افگنده در دل از رخ گلنار نار
بر امید لالهٔ رخسار او سودا زده | می‌نوازد همچو بلبل ناله در گلزار زار
داده تا سازد مخالف پردهٔ عشاق خویش | چنگ زلفش را به عالم خالق ستار تار
کرد ناصر افتخار از وصف حسنش دایما | گرچه دارد دایما از گفتن اشعار عار

۳۷۴

فاتح

دیده باغست و لاله صورت یار | دل خرابست و گنج حضرت یار
طلبی می‌کنم به یاری دوست | قدمی می‌زنم به قوت یار
لاف یاری شبی زنند و لیك | کس ندانست از حقیقت یار
بود و نابود من چو خاك رهست | عاجزم از ادای قیمت یار
خرقه بفروش و جام باده بنوش | یکزمان گوش کن نصیحت یار
شیخ در مسجد است و ما به کنشت | او به سالوس و من به خدمت یار
کیست ناصر که لاف عشق زند | ذره‌ای ز آفتاب طلعت یار

۳۷۵

سنا

مرا یکدم وصال او ز عمر جاودان خوشتر | غبار کوی او در چشمم از ملك جهان خوشتر
تو ئی در اوج حسن و من شده با خاك ره یکسان | زمین افتاده نیکو تر قمر بر آسمان خوشتر
نشین ای نازنین در چشم من چون مردم دیده | که تو سرو روانی سرو بر آب روان خوشتر
مرا جانیست بر لب آمده از درد هجرانت | بده یك بوسه و بستان که این لذت ز جان خوشتر
به جان تو که در هر دو جهان از جان خود سیرم | اگر خوشتر بود چیزی تو بتوانی از آن خوشتر (کذا)
چو می با یار می نوشم قدح را پر کن ای ساقی | که در بزم سبکروحان بود رطل گران خوشتر

۳۷۶

ملك ـ ملك ۲

عاشقانرا که بود بادهٔ احمر در سر | نبود یك نفس اندیشهٔ کوثر در سر
که بود جام که با یار[1] نهد لب بر لب | که بود شانه که با دوست کند سر در سر
روز محشر[2] که چو لاله ز زمین برخیزم | باشدم داغ بتان بر دل و ساغر در سر

---

۱ ملك ۲ : دوست   ۲ـ ملك ۲ : درقیامت

جان بدادیم و همان غصهٔ جانان در دل | سر فشاندیم و همان آتش دلبر در سر
در سرم سرّ غم تست و کسی را به جهان | در نیفتاد از این فکر[1] نکو تر در سر
چشم بازش ندهد[2] دور فلك چون نرگس | هر کرا هست به عالم هوس زر در سر
ناصر و کوی مغان زاهد و سودای بهشت | جامه بر دوش نکو باشد و افسر در سر

۳۷۷ ملك - سنا - ملك۲

زان لب و دندان چون لعل و گهر | اشك چون سیمم رود بر روی زر
گر چو سوسن تیغ بر من می کشد | من چو گل از سینه می‌سازم سپر
سر ببازم بر سر تیغ قضا | گر قبول افتد قضا را این قدر
جان فشاندم تا نماند بار دل | سر نهادم تا نباشد درد سر
چشمه در کویش روان کردم زچشم | تا کند سرو روان بر ما گذر
می دهد چون غنچه دل ناصر به باد | گر بیابد بویش از باد سحر

۳۷۸ ملك

آتش افروزی کنی بر سوخته عودم دگر | در غمت چیزی بجز آتش نیفزودم دگر
دم زدم دودی بر آمد زود بر بستم دهان | تا کجا سر برزند این آتشین دودم دگر
همچو آب آسوده بودم تا به سر باز آمدم | پیش سرو قامتت هرگز نیاسودم دگر
گرچه بودم ذره سان تا خود گشادی ابر زلف | نور مهرت در ربودم هیچ ننمودم دگر
گر به مسجد در صف زهاد آئی در نماز | پیش محرابم تو باشی نیست معبودم دگر
بر تو افشاندم دل و جان همچو صبرم نیست باد | گر جز این چیزی، بود در بود و نابودم دگر
سوده ام چون حلقه سر بر هر در و دیده زیان | نیست از سودای مهرویان جز این سودم دگر
باده ده ساقی و عذری گوی با واعظ که من | تا شنیدم صوت مطرب هیچ نشنودم دگر
دوش میگفتی تو با ناصر که مقصود تو چیست | گفت مقصود آنکه جز تو نیست مقصودم دگر

۳۷۹ ملك

ساقی سبك آن رطل گران را به من آور | قوت دل و یاقوت روان را به من آور

۱ـ ملك ۲ : حال   ۲ـ ملك ۲ : بازیش نهد

گرزانچه به مامی نرسد بادهٔ صافی — دردی که رسد دردکشان را به من آور
بیدار کن از درد کهن بخت جوان را — یکبارد گر بخت جوان را به من آور
ای باد صباجان جهان باد فدایت — لطفی کن و آن جان جهان را به‌من آور
آرام دل وراحت جان رفت چواورفت — آرام دل وراحت جان را به من آور
گرنامه و سوغات نمی آری و پیغام — [نك][1] بیلك آن سخت کمان‌را به‌من آور
گرمرهم وصلی دهد آن با دگران ده — و رداغ فراقی بود آنرا بسه من آور
آن دل که ازونام و نشان نیست بجویش — حال دل بی‌نام ونشان را به من آور
آشفته چوزلفش برسان قصهٔ ناصر — وزلعل لبش راز نهان‌را به‌من آور

۳۸۰

ملك

آسان شود به صبرهمه کارغم مخور — تو یار باش اگر نبود یارغم مخور
دل‌بدمکن زرفته و ازنـامده مپرس — حل کردم این دقیقهٔ دشوارغم مخور
دل‌پاك‌داروجمله‌نکوبین وراست‌گو — این پند عاشقانـه نگهدار غم مخور
شادی گذشت وغم گذرد لامحال‌نیز — ما آزموده‌ایم تو زنهار غم مخور
ساقی بغیر چهرهٔ من گرزری بماند — تا میدهند باده به دست‌آرغم‌مخور
از باده گر شودلبت‌آلوده‌باك‌نیست — پاکش کنم به بوسه دگربارغم‌مخور
ای بلبل حزین که فتادی به خار غم — سدگل‌شکفته‌گردداز‌این‌خارغم‌مخور
درهم‌مشو که نوبت‌شادی‌چراگذشت — اینست شکل گنبد دوار غـم مخور
شادی کمست‌وعمر کمست ورفیق کم — ناصر بساز با کم و بسیار غم مخور

۳۸۱

فاتح . ملك. ملك۲

چشمان تو کشیده کمان وگشاده تیر — دل را کنند غارت وجان‌رابرنداسیر[2]
تیره‌است‌بی‌تو‌چشم‌من‌ای‌ماه،رخ‌گشا — درپافتادکارمن ای دوست‌دست گیر
چشمم بس است‌بیش‌مبین‌رودرآینه — تا حسن بی نظیر ترا نـاورد نظیر
مژگان تو زجوشن پرهیزودرع‌صبر — می بگذرد چوسوزن پولاد ازحریر

۱ـ در نسخه : یك   ۲ ـ ملك : جان را کنند غـارت و دل را بـرند اسیر
(ر . ك غ ۳۸۳) (مضمون تکرار شده)

ازراهدان گریخته چون روغنم ز آب | آمیخته به عشق بتان همچو شهدو شیر
مارا به بوی زلف تو مجلس معطر است[1] | مجمر ببر که در سر ما باشد آن[2] عبیر
واعظ مگو که ناصر از آن سو نظر مکن | کاو دیده برندارد اگر دوزیش به تیر

۳۸۲ ملك

عاشقان در دو جهان ذکر شما باد به خیر | یار در صومعه‌ها نیست، علیکم بالدیر
سالکی نیست که راهی به خدا ننماید | من ورندی که کند تا به در میکده سیر
مرد اگر اهل بود از رخ ساقی و رباب | رنگ گل بنگرد و گوش کند نغمهٔ طیر
یار شو تا نظرت هیچ نبیند جز یار | نقش یار است که اغیار همی بینند غیر
چه عجب ناصر اگر ساکن میخانه شود | که بشر میل نماید به شر و گاه به خیر

۳۸۳ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

ای به خوبی[3] بر همه خوبان امیر | ملك دلها را به حسن خلق گیر
ترك چشمت گر به غارت برد دل | کرد زلف هندویت جانرا اسیر
تا کمان ابروانت دیده است | دردهان جز زه نیاورد است تیر[4]
جام لعلت جرعه‌ای بر خاك ریخت | آهوی چشم بتان شد شیر گیر
در تن من نیست یك رگ هوشیار | من مگر می خورده‌ام بر جای شیر
بنده در خدمت[5] اگر تقصیر کرد | از خداوندی تو عذرش در پذیر
من جوانم پیر گردم در رهت | گر بود بخت جوان وعقل پیر
گرچه تو خورشیدی و ما ذره‌ایم | از بزرگی خرده بر خردان مگیر [6]
بر کشد ناصر نفیر از چنگ غم | گر ترا نبود نفوری از نفیر

۳۸۴ ملك ـ سنا

۱ـ ملك . معنبر است ۲ـ ملك ۲: که درد سری باشد از ۳ـ نسخه د: به شوخی ۴ـ ملك۲. ترك چشمت مرغ دل رازد به تیر ۵ـ د. جنت ۶ ـ این بیت ودو بیت بعد در نسخه اساس نیامده فقط در نسخه د، و ملك دیده شد قافیه ووزن ومضمون سخت بدین بیت شبیه است:

انوری گر خردگیها می کند | تو بزرگی کن بر او خرده مگیر

ازچهره چه رنگیست که آمیخته‌ای[1] باز وزطره چه شوریست که انگیخته‌ای باز
تا باز به هم برزده‌ای نرگس خونریز بس خون که تو باخاك بر آمیخته‌ای باز
ازطره زره در برواز غمزه سنان کش تا قلب که بشکسته وخون ریخته‌ای باز
با زلف کمند افگن و ابروی کماندار راه که زدی با که در آویخته‌ای باز
چون زلف دل آویزدل از ما ببریدی تا در سر سودای کـه آویخته‌ای باز
شهبازی و بـگـریخته‌ای بـازنیائی بازت به کف آریم که بگریخته‌ای باز
شد خاك رهت ناصر خاکی ودگـرره آن خاك به غربال فنابیخته‌ای بـاز

۳۸۵ فاتح • ملك

پیش ما خاك آستان نیاز بهترست از چهار بالش ناز
همت ما چو قد تست بلند قصهٔ ما چو زلف تست دراز
یارروشندلان از آن شدشمع[2] که‌به سربرده راه سوز و گداز
منشانم چو عود برآتش تا به‌کی سوزیم زمانی ساز
ساعتی در کنار خویشم گیر یك زمانم بدست خودبنواز
چون‌سگم دایم از نظر مفگن گاه‌گاهم‌به لطف‌خویش نواز
همه در روی دشمنان منگر یك نظرسوی دوستان انداز
از کرمهای خویش یاد آور به گدایان خویشتن پرداز
هرکسی‌واقف‌جمال‌تو نیست خام طبعان نیند محرم راز
قبلهٔ ما خیال ابـروی‌تست ما بدان قبله می‌کنیم نماز[3]
نغمهٔ چنگ سوی میخانه عاشقان را همی دهد آواز
شعر ناصر نگر که در بستان بلبلان را نباشد این آواز
صوت مطرب زدیر می‌گوید که از اینجا رهیستم‌به‌حجاز[2]

۳۸۶ فاتح • ملك • د • سنا ملك۲

شرابخواره‌ام ورند و مست وشاهد باز به جرم خویش مقرم‌می‌آرو شاهد باز

۱ــ سنا. ملك: انگیخته‌ای

۲ــ ملك.در نسخه اساس: یاردوغن ازآن شده سرشمع ۳ــ این بیت در نسخهٔ اساس نیست

چو کعبتین همه‌میل [من]سوی نرداست　　قمار بـاز مـرا گفته انـد زرق مباز
در این طریقه که مائیم عیبها هنر است　　که در شریعت عاشق حقیقتست مجاز
همان‌که پردهٔ عشاق نی‌نوا [۱] برداشت　　ترا [۲] براه مخالف برد مرا [۳] به حجاز
چو سرپاك نداری سر سجود چه سود　　چودل‌شکسته نبا شد درست‌نیست‌نماز
چـوبلبلت ز نـوادم زدن روا نبود　　به خون خلق‌اگردم‌همی‌زنی [۴]چون باز
بیار در لگن جام شمع می ساقی　　که مرغ روح چو پروانه‌می‌کند پرواز
در این دمی که منم[۵] جام می بود همدم　　بدین‌مثی[۶] که خورم‌بانگ‌نی‌شوددمساز
زرد خلق قبول خـدا طلب نـاصر　　که غیر خدمت محمود نیست کار ایاز[۷]

۳۸۷ ملك. ملك۲

نباشم بی‌تو یکدم زنده هرگز　　بهرغبت‌هیچکس‌جان‌کنده‌هرگز
صبا تا گفت پیغام تو با گل　　بهم نامد لبش ازخنده هرگز
سمن[۸]رنگی‌زتوداردولی‌نیست　　سمن باقی وگل‌پاینده هرگز
از آن‌برروزخودگریم‌شب‌وروز　　که از رویت نشد فرخنده‌هرگز
مرا کشتی به غمزه هیچ‌یاری　　به روی یار تیرافگنده هرگز
جدا از تو مرابیم هلاکست　　که‌تن بیجان نباشد زنده هرگز
تو گفتی‌سرمکش‌ناصرزفرمان　　نیاید این‌گنه از بنده هرگز

۳۸۸ ملك- د- سنا- ملك۲

از تو هزار فتنه شود در جهان هنوز　　نشکفته است یك‌گلت ازگلستان هنوز
دستی نبرده‌ام چو کمر با تو در میان　　کامی ندیده‌ام چوقدح زان دهان هنوز

۱- ملك و د، وملك۲ و سنا: بی‌نوا　۲-ملك و د : مرا　۳- ملك و د :ترا　۴-ملك و د:اگر چنك می‌زنی　۵- ملك.دراساس: درآمدی که‌مرا　۶-ملك. دراساس: بدین دمی　۷- ملك و د: دیـن ایـازحافظرا بدین وزنو وقافیه سه غزل می‌باشد دریکی‌ازآنها گوید:

طهارت ارنه به خون‌جگر کندعاشق　　به قول مفتی‌عشقش درست نیست‌نماز ر.ك:

دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص۱۳۷ و۱۳۸و۱۳۹　۸- ملك۲.ملك:چمن

تا چون خیال در نظر آمد میان تو — خلقیست در میان یقین وگمان هنوز
آب حیات داری و تا رفته‌ای زچشم — از چشم ما همی رود آب روان هنوز
من نیز قد خود ز وفا کرده‌ام کمان — چشمت نهاده تیر جفا بر کمان هنوز
افتاده است همچو زبان در دهان خلق — راز تو نا شنیده دهان از زبان هنوز[1]
روز ازل به زلف توجان برفشانده‌ام — آشفته است و تیره دل سرگران هنوز
با آنکه رازدار میان تو شد کمر — ننهاده است راز خود اندرمیان هنوز
زانگه که ابروی چو کمان درکشیده‌ای — بر دل زتیر چشم تو دارم نشان هنوز
گرجان ناصر از غم هجران شود جدا — دل را امید وصل تو باشد به جان هنوز

۳۸۹ فاتح. سنا

مرحبا ای نگار روح افروز — شکرلله که دیدمت امروز
برکشیده ترا خدای جهان — بر سر سروران سرو پیروز
گر تو یاد من گدا نکنی — من بنالم به یاد تو شب‌وروز[1]
جامهٔ جان که داشتم در دست — چاك کردی به ناوك دلدوز[2]
ناصرا کار عاشقی اینست — یادمیکن‌زیاروخوش[میسوز][3]

۳۹۰ ملك. سنا

لعل میگون تو درخون دل‌ماست هنوز — یارب‌اندرسرزلف توچه‌سوداست‌هنوز
عالمی سوخت زعشق تو به مشاطهٔ‌حسن — به تمامی رخ خوب تو بیاراست هنوز
گرچه‌من غنچه‌صفت‌نقش تودارم دردل — کارم از سرو بلند تو نشد راست هنوز
چون هلال از نظر خلق نهانم لیکن — دررخ من اثر مهر تو پیداست هنوز
گفتمش روز جزا دست من و دامن تو — گفت‌عاشق مگراندر غم فرداست‌هنوز
چون کمان تو قدم سدره‌اگرگشت دوتا — باتوچون تیردل غمزده یکتاست هنوز
بر سرهر دو جهان دست فشاند ناصر — گرچه‌کارش‌چوسرزلف‌تودرپاست هنوز

۳۹۱ فاتح.ملك. د.سنا ملك۲

رخت را نور بخشیدن میاموز — لبت را باده نوشیدن میاموز

۱ــ پاره‌ای از این ابیات‌در نسخه‌های د،وملك ۲ نیست — ۲ــ این بیت درسنا نیست
۳ــ درنسخه اساس: میساز ـ درنسخه سنا شب وروز

چو راندی از مژه بر حلق من تیر[1] | مرا بر خاک غلتیدن میاموز
مده فرمان ز[2] غمزه چشم خود را | به ترکان تیر باریدن میاموز
مپیچان زلف را گرمی بری سر[3] | به مار خسته پیچیدن میاموز
مکن تحسین شب بیداری من | به پیکان خورده نالیدن میاموز
مگو سر نه به خواری زیر پایم | شمن را بت پرستیدن میاموز
رسان از خاک پایش بر من ای باد | ولی بر دیده مالیدن میاموز
اگر چه من خطاها می کنم لیک | تو چشمت را خطا دیدن میاموز
سوی ناصر مکن بالب اشارت | مگس را شهد لیسیدن میاموز

۳۹۲

ملك

و رای رندی و مستی مجو ز گوهر ناس | که عشق در یتیمست و جام می الماس
جمال سبزه و گل بین میان صحن چمن | چنان که خضر نشیند به صحبت الیاس
بیا به بزم گدایان و ملك ایشان بین | که ساقی و دف و چنگست و جام می اجناس
به ما حکایت بیهوده کم کن ای زاهد | که در طریقت ما نیست مستقیم قیاس
چو عنکبوت تو دامی نهاده ای از زرق | سرای شرع محمد چنین نداشت اساس
در آمد از در مسجد مقلد از پی حشو | چو گربه ای که در آمد به خانهٔ رواس
نشسته واعظ جاهل به جامهٔ سد رنگ | میان تختهٔ منبر چو رحلك (؟) و سواس
نئی تو آنچه نمائی خدای می داند | به عقل قدر بریشم توان شناخت زلاس
به گرد کوی ضلالت همیشه سرگردان | ببسته دیدهٔ معنی به شکل گاو خراس
برود وای دل از عشق جوی چون ناصر | هوای دولت شاهی و خواجه را افلاس

۳۹۳

ملك ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

مائیم و یکدل کاندر اوداریم دلداری و بس | اغیار رفت از دل برون، دل ماند با یاری و بس
کاری نماند از هیچ رو ما را به کس کس را به ما | داریم در هر دو جهان با یار خود کاری و بس
هرگز نبود این دولتم[4] ای سر که در پایش روی | بود ست از تو سالها بر گردنم باری و بس

---

۱ ـ ملك ۲ ـ تیغی به حلقم ۲ ـ ملك : فرمان ۳ ـ ملك ۲ . د : چون می بری سر ۴ ـ ملك: نبودت دولتی

بر پای بت[1] سرمی‌نهم باشدکه گیرم زلف او	ما را ز باب کافری ماندست زناری و بس
من باجفا خوکرده‌ام میکن وفا بادیگران	خرما رقیبان را رسد عشاق را خاری و بس
چون‌چنگم‌ازغم‌سرنگون‌خواهی‌نوازوخواه‌زن	از من نیاید خصلتی جز ناله وزاری و بس[2]
ناصر در آتش نه قدم پروانه واراد عاشقی[3]	تاکی‌چو بلبل مانده ای‌مشغول گفتاری‌و بس

۳۹۴

ملك ـ د

این مرا بس که‌تمنای تومی‌ورزم‌و بس	همه دارم به وصال تو نمی‌ارزم وبس
چون سپیدا راگر میوه ندارم ای گل	بر تو آخر نه همه سال همی لرزم‌وبس
پسته‌زد خنده که در پوست مرا هم مغزاست	من شکستم دهنش را که همین مغزم و بس
بسکه گل شدسرکوی‌توزخونابهٔ چشم	کس نیامد که نیفتاد نه من لغزم و بس
ناصرازهجرتو گرمردبمر[4] گوغم‌نیست	یك‌جواب ازدهن‌خویش‌نمی‌ارزم‌وبس

۳۹۵

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

همی دارم از لطف تو ملتمس	که بر مابه ترکی نتازی[5] فرس
به آزار کس ملك دنیا مگیر	که دنیا نیرزد به آزار کس[6]
صبا طیب الله انفاسه	سحرگه ز زلف تو میزد نفس
چنان با هوایت هوس کرده‌ام	که گر سر نماند بماند هوس
مرا دست کوتاه و قدت بلند	بدان پایه[7] چون باشدم دسترس
کنارم بود چون میان[8] فرات	که ازچشم من رفت رود ارس
کشیدند سد بحر در پاکشان	به یکدم که یکدم نگفتند بس
بسی کاروان شد درین بادیه	که یکدم[9] نیامد صدای جرس
چو فریاد ناصربه گوشت رسید	تو روزی هم‌اورا به‌فریادرس[10]

---

۱ ـ ملك : در پیش تو	۲ ـ د. این بیت در ملك نیست	۳ـ د: عاقلی
۴ ـ ملك بمیر ۵ـملك۲ : بتازی ۶ـاین بیت‌در ملك نیست. شیخ‌اجل فرماید : دنیا نیرزدآنکه
پریشان کنی دلی زنهار بدمکن ...	۷ـ در اساس : بدان‌مایه	۸ـدراساس:
همچو آب ـ ملك و ملك ۲ : که یك‌ره	۹ ـ د . ملك و اساس : به‌فریاداوهم‌برس.
بامه‌من گوفلان گفت ازغمت‌بر آسمان	می‌رسد فریادمن‌ای‌مه‌بفریادم‌برس(سلمان)

۳۹۶ فاتح.ملك.د. سنا. ملك۲

من هوس دارم که بااو خوش برآرم یك نفس   زین هوس گر سررود[1] ازسر نخواهد شد هوس
گرمرا خورشید روئی سر همی برد به تیغ   من به مهرش می‌زنم چون صبح[2] تادارم نفس
در شب تاریك هجران با خیال روی یار   جزمی روشن نیامد بر سر ما هیچکس
من به جنت می روم از بهر دیدار شما   ازهمه عالم مرا مقصود روی تست وبس
از شبستان سر زلفت که مأوای دلست   می کشم دلرا و بازم می کشد دل بازپس
میدهد[3] سررشتهٔ خودرا به دست شاه باز   تانگردد بازگردخوان هر کس چون مگس
تا گشاید در هوای شکرستان تو بـال   مرغ جان پرمی‌زند مانند طوطی درقفس
طالبان درجست و جوی و مدعی در گفتگو   باربر پشت هیون[4] و زار می‌نالد جرس
فکر روبت دردل ناصر چراغی برفروخت   شمع عالمتاب موسی شدز نورش[5] مقتبس

۳۹۷ ملك.د.سنا

غنیمت داردورگل که برباددست بنیادش   همین می‌گویدت بلبل نه‌ای واقف زفریادش
چوسرو ازهمت عالی بدست آور گلندامی   وگر دستت دهدجامی چو نرگس گیربر یادش
بهشت آساشده بستان شراب ازحور می بستان   کـه باشد قامت طوبی غـلام سرو آزادش
چراچون غنچه ازامساك باید بست دل در زر   که بهر برگ یك روزه سرو زر رفت بر بادش
مبین در کوه سنگین دل که روید لاله برچشمه   که چشمه اشك شیرینست و لاله خون فرهادش
نمیدانم چرا بلبل سحرگه درخروش آمد   مگر گـل بر زبان باد پیغامی فرستادش
چوبلبل از گل روی نورنگی نیست ناصررا   اگر باد آورد بوئی هزاران جان فدا بادش

---

۱ ـ د. ملك : شود . ایـن غزل ظاهرا در جواب شعر سلمان که بمطلع : «هست پیغامی مرا کوقاصدی مشکین نفس » سروده شده و شاید حافظ نیز در غزل مشهور خود: «ای صبا گر بگذری برساحل رود ارس . . . » به استقبال وی رفته باشد   ۲ ـ د : مهر
۳ ـ ملك . دراساس ود: میدهم   ۴ ـ د: بار برجان فارسان را   ۵ ـ ملك۲: زنورت .

۳۹۸ ملک. د ملک۲

چو خیال گشتی ای تن خبری ده ازمیانش — چو غبار گشتی ای سر بنشین بر آستانش
چو در آتشی تو ای جان ز لبش حکایتی گو — چو عدم شدی تو ای دل صفتی کن از دهانش[1]
منم و کمینه جانی که زغم به لب رسانم[2] — چو رسید نیست باری به لب شکرفشانش
اگرم خیال قدش گذرد به پیش دیده — دل ریش من نشاند چو الف میان جانش
اگر اوست شمع مجلس به چراغ نیست حاجت — چو تو با قمر نشینی[3] به فراغ دل نشانش
غم خویش عرضه کردم بگریست شمع بر من — چو حدیث من نیوشد ببرم سر زبانش
چو وفاو عهد یاری ببرد به خاك، ناصر — گل دوستی بروید زغبار استخوانش

۳۹۹ فاتح ـ ملک

آنکه در سایهٔ مهرند همه آفاقش — برقمر جفت هلالست به خوبی طاقش
آنکه پیش رخ او شمع چو پروانه بسوخت — نیست پروای من سوختهٔ مشتاقش
چهرهٔ روشن او آینهٔ صنع خداست — چه تفاوت کند از آه دل عشاقش
عهد با من چو سر زلف بسی بست و شکست — وقت آنست[4] که دیگر نکنم میثاقش
من مقید شده‌ام در سر زلفش مطلق — به همه قید رسد حکم علی الا طلاقش[5]
نیست یك ذره: زخورشید به زیبائی کم — اینقدر هست که در خور نبود اخلاقش
[ناصرا][6] دفتر شعر تو چو گل رنگین شد — بسکه شستند به خوناب جگر اوراقش

۴۰۰ فاتح ـ سنا ـ ملک۲

۱ـ چقدر سبك سخن در این غزل به شیوهٔ سعدی نزدیکست : رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد دکتر مظاهر مصفا ص ۴ ۵۷ وص ۶۰۷ :

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی ... الخ — بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

۲ـ ملك ، ملك ۲ :که به لب رسانم ازغم — ۳ ـ ملك : تو کـه بـا قمر نشستی

۴ـ ملك:عهد من رفت که — ۵ـ کذا درملك — ۶ـ در اساس و نسخه بدل : ناصر

این غزل را باستقبال ازغزل سلمان ساوجی بدین وزن سروده :

مست حسنی که نباشد خبراز آفاقش — چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش

غم دنیا[1] چه خوری تا خوردت[2] رنج و غمش   جام جم نوش و فراموش بکن ملک[3] جمش
خاك شو بر[4] درمیخانه که باب کرمست   آب کرمست که خوانند کلید کرمش
بندهٔ پیر مغانم که چو مارندان را   آبروئیست در آن کوی زخاك قدمش
خدمت دختر رزبه که ردان[5] داشته‌اند   که چو تو زاهد هشیار بود [سد][6] خدمش
درشگفتم زمغنی که به نی[7] ساخته است   مار را[8] همدم خود کرده[9] به افسون دمش
تا پس پرده دل ما[10] نخورد[11] غصهٔ دهر[12]   پسردهٔ دل[13] بگشاید[14] زدم[15] زیر[16] و بمش
ناصر آن نیست که از فتنه سپر اندازد   عاشق آنست که سازند به رندی علمش

۴۰۱ ملك ـ ملك ۲

به دندان مزدافشاندیم جان بر لعل خندانش   دریغا این نواله نیست اندرخورددندانش
نیارد کرد سر از جیب مشرق تا ابد بیرون   اگر خورشید بیند تکمهٔ زر بر گریبانش
بزیر گرد از آن نم[17] جان مشتاقان شود تازه   گر افتد قطره‌ای خوی برزمین از ماه تابانش
زدی هر شب صبا آن سرو گل رخ را بسی بوسه   اگر دایم نبودی نرگس جادو نگهبانش
خیالش را زهر چشمی ملالت میشود پیدا   از آن میدارم اندر پرده‌های دیده پنهانش
سر من گر رسد بر عرش از عزت[18] خورد حسرت   بر آن خاکی که بر وی بگذرد سرو خرامانش
چه غم گر جان بزحمت میدهد ناصر در این سودا   هر آنکو این چنین جان داد رحمت باد بر جانش

۴۰۲ ملك، د

چون تیره و تنگست دل دروی نسازم مسکنش   نور رست او جامی دهم در هر دو[19] چشم روشنش
گر عمر من باقی بود، روزی به کوی او رسم   ور بخت من یاری کند، افتدو صالی بامنش
بی او تنم از لاغری چون رشتهٔ یکتا شدست   ای کاشکی ره یافتی آن رشته در پیراهنش

۱ـ سنا : دین‌را   ۲ـ سنا : تانخورد   ۳ـ سناوملک۲ـ: جام   ۴ـ سنا: شوم
۵ـ سنا: ازآن   ۶ـ نسخه‌اساس وملك۲ وسنا: در   ۷ـ سنا : به‌می   ۸ـ سنا: نای   ۹ـ کرد   ۱۰ـ ملك ۲. فاتح: که تا دل سنا : که بادل   ۱۱ ملك۲: بخورد   ۱۲ ـ سنا: غصه وغم   ۱۳ـ سنا : غم   ۱۴ ـ ملك ۲ : بدرانید
۱۵ـ سنا : به غم   ۱۶ ملك ۲ : ذیل (دراین غزل نمونه اختلاف نسخ نموده‌شده)
۱۷ـ ملك ۲: گل از آنم   ۱۸ـ ملك۲ : ازغیرت   ۱۹ـ ملك: اندردو

آن‌مه که‌خورشید فلك‌ازروی‌اوشدخوشه چین — باشد رخ صاحبدلان چون برگ‌کاه خرمنش
من خون‌خود کردم بحل گر او به تیغم‌می کشد[1] — نبود ادب گرخون من باری بود در گردنش
تا درتنش می‌بنگرم ناز کترست از جان‌من — من‌جان به منت میدهم‌کزجان من باشد تنش
بی‌دوست‌ناصر عاشقان‌صبر ازضرورت[2] کرده‌اند — گرد سترس باشد ترا دستی[3] بزن در دامنش

۴۰۳ فاتح . ملك. د ـ سنا ملك۲

میشود در تاب چشم روشنش — گر بود پروانه در پیرامنش
تا بدیدم صبر من[4] سیماب شد — در بر سیمین دل چون آهنش
نبودآن مه را زیانی گر شوم — چون عطاردخوشه چین خرمنش
لالـهٔ رویش همی بیند چمن — لال میگردد زبان‌چون سوسنش
ساقیا از حلق شیشه خون بریـز — چند باشد خون رز در گردنش
غنچه راسردرگریبان‌ازحیاست[5] — خیزو برکن ای صبا پیراهنش
گرببیندحال‌من[از][6]جور دوست — دشمن من رحم آید بر منش
در دل تیره اگر تنگست جای — می‌نشانم بر دو چشم روشنش[7]
گرشود ناصربه خواری‌خاك‌راه — گرد ننشیند همی[8] بر دامنش

۴۰۴ ملك

مراوصال توبگذشت در تمنا دوش — برفت بررخم ازآب‌دیده دریادوش
زمین خلوت خوردرابسان‌خون‌دیدم — بـرآب دیده بینداختم مصلا دوش
گداخت‌شمع‌وجودم زعشق‌سرتاپای — نشست قالب من‌درمیان‌خون‌تادوش
درون کلبهٔ تـاریك مـا معطر شد — چوشمع مجلس ما ایستادبرپادوش
اگرچه‌نقش‌تو ازپیش‌چشم‌غایب بود — نشد نهفته خیالت ز دیدهٔ مـا دوش
بیا ومجلس‌ما راچوصبح‌روشن کن — که دیده‌خواب نکردست‌ازاین‌تمنادوش
صبا زخاك درت برد تو تیای بصر — که تیره بودمرابی‌توچشم بینادوش

۱ـ ملك : میزند — ۲ـ د : صبرضروری ۳ـ د : چنگی — ۴ـ ملك: شمع‌من
۵ ـ ملك و د . در اساس : از صباست — ۶ ـ ملك ود . دراساس : «از» ندارد .
۷ـ این بیت در نسخه فاتح نیست — ۸ـ ملك : ازآن

در آب دیدهٔ ناصر نمود راست چو سرو خیال قامت آن ماه سرو بالا دوش

٤٠٥ د.سنا . ملك

چو بر کشید بوقت سحر خروس خروش می چو خون کبو تر ز حلق بلبله نوش
ز بلبلان سحر گوش کن نوای هزار اگر به گوش نمی آیدت نوید سروش
به نزد اهل صبوح آفتاب صبح می است بیار اگر قدحی هست از قنینهٔ دوش
خمار درد سرم میدهد به هشیاری بیا به داروی بیهوشیم ببر از هوش
لباس عاریتی در طریق ما عارست ز پیر خرقه بیاموز هر چه خواهی پوش
چه باد بود کز آن سرو آمدست به رقص چه آتش است کز آن می در آمدست به جوش
چو گوهری به لب آرد ز بحر دل ناصر عروس دهر چه به زر گیرد و کشد در گوش

٤٠٦ ملك . د . سنا

مسلسلت غم دل به زلف[1] پرچینش که گرد دور قمر بسته‌اند بر چینش
چنان به حلقهٔ زنار زلف او دل من مقید است کـه بر باد میرود دینش
رخ چـو آینه‌اش راز حسن آئینست که نقش صورت جان دیده‌ام در آئینش[2]
اگر چه عمر به تلخی گذشت بر فرهاد همین بسست که باقیست جان شیرینش
مرا ز دست خطائی بر فت و نیست صواب بهای چین و ختا بود زلف مشکینش[2]
اگر به گرد گلش گرد ره بود ای باد غبار سنبل پرچین بدیده بر چینش[3]
به صبح و شام چو ناصر دعای او گوید مسبحّان فلك مـی کنند آمینش

٤٠٧ ملك د. سنا.

گر بنگری در آینه عکس جمال خویش عاشق شوی هر آینه بر زلف و خال خویش
نشناخت عقل نـاقص ما حسن کامـلت هم خود شناختی به حقیقت کمال خویش
آنها که گفته‌اند به وصلت رسیده‌ایم آری رسیده‌اند ولی در خیال خویش
چون وصل و هجر با تو روا نیست از چه روی آوازه در جهان فگنی از وصال[4] خویش

۱ــ د : دور . سنا ززلف ۲ــ این ــ بیت فقط در نسخهٔ ملك و سنا می‌باشد .

۳ــ این بیت فقط در نسخه د، و سنا می‌باشد . ۴ــ د: ازجمال

تا ازسماع وصل [1] تو حالیست در دلم | جز پیش چنگ و نی نکنم وجد و حال [2] خویش
هر خودنما که از سرحالت کند خروش | محجوب مانده است زحال محال خویش
ناصر اگر تو مثل نداری به عاشقی | معشوق هم به حسن ندارد مثال خویش

۴۰۸ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

سوخته‌ام از دل مسکین خویش | خسته‌ام از خاطر غمگین خویش
حیف بود برد هنت جام می | تلخ مگردان لب شیرین خویش
حال جهانی همه بر هم مزن | تاب مده کاکل مشکین خویش
سنبل آشفته برو در مپیچ | ظلم مکن بر گل نسرین خویش [3]
سر ببر آن هندوی شوریده را [4] | تا نکند روی تو بالین خویش
همچو گلش زود رود سر به باد | هر که نهد گوش به گلچین خویش [5]
زار بگرید چو تو خندان شوی | چشم فلك بر مه و پروین خویش [6]
دین چه بود گر تو بدین مایلی | زود بر آیم ز دل و دین خویش
عمر بشد ناصرو نامد دمی | کاین دل آزرده کشد کین خویش

۴۰۹ ملك

از آن چون شمع میسوزد دلم درشام گیسویش | که جانها سجده می‌آرند در محراب ابرویش
سواد خال او دارم به جای نور در دیده | مباداز چشم من خالی خیال خال هندویش
صبا می برد با ضعفی قوی پیغام ما امشب | جزاه الله وقت صبحدم جان داد بر بویش
ثباتی نیست زلفش را کز آه دل بیاشورد | تهتك بین که از بادی پریشان می‌شود مویش
به پامی ایستم چون شمع از سر می‌برم فرمان | زدستم بر نمی‌خیزد که بنشینم به پهلویش [7]
به خورشید رخ اومه مقابل شد به پیشانی | ز روی سخت یك ذره ندارد شرم از رویش

۱ـ ملك: صوت تو ۲ـ ملك: شرح حال ۳ـ ملك. این بیت در اساس وسایر نسخه‌ها نیست ۴ـ د: آشفته را ۵ـ دوملك: گوش به تحسین خویش ۶ـ ملك. این بیت در اساس ودرملك ۲ نیست.

۷ـ ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی‌تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم (سعدی)

پلنك از بیم خشم او شود راضی بروباهی
که بستاند دل از شیران به شوخی چشم آهویش

به هر سوئی که می‌بینم زروی او بود وجهی
دلم خون گشت وازدیده روان کردم به هر سویش

به کویش ناصر خاکی، گر از خواری شود خاکی
از او گردی که برخیزد نشیند بر سر کویش

۴۱۰ فاتح. ملك. ملك۳

جز باده نیست کوثر وجز راستی صراط
بسیار کرده‌ایم در این فکر احتیاط

ما همچو شاه که کژ وگه راست می‌رویم
آنکس که جمله راست رود نیست در بساط

دی در حضور پیر مغان شرط کرده‌ایم
کز عمر یك نفس نگذاریم بی نشاط

اکنون[1] چو نیست ز اهل هنر با تو همدمی
میکن به جاهلان جهان ترك اختلاط

ناصر در ازدیاد[2] هنر بیشتر مکوش
زیرا فتاده‌ایم بـه دوران انحطاط

۴۱۱ ملك.د. سنا

ازمهر گشت ماهی در اوج حسن طالع
خورشید مشتری شد مارا به حسن طالع

چون اختر سعادت تابنده گشت[2] ماهی
در برج استقامت مسعود گشت راجع

دیدم به خواب مه را گفتم که دلبر آمد
تعبیر واقعـاتـم[3] آمـد بیان واقـع

حاشا که دوستان را باشد فراق حایل
دشمن اگر نباشد از وصل دوست مانع

چون گوهر وزرمن با دوست در میانست
همچون کمر زوصلش گشتم به هیچ قانع

گر دوست حکم قطعی[4] برمن به تیغ راند
چون خامه سرنپیچم قطعا زحکم قاطع

ناصر حیات باقی از وصل او طلب کن
باشد که باز یابی عمری که گشت ضایع

۴۱۲ ملك

زرد ولرزانست تا خود درچه بیماریست شمع
پای میدارد بجا درخویشتن داریست شمع

یکدمش ماندست وروشن شد که درخواهد گذشت
از چه رو پروانه را درخاطر آزاریست شمع

گرم بازاری که دارد دمبدم بازار صبح
سرد خواهد شدن چرا بی ناله وزاریست شمع

خود به پا استاده پیش ما ومجلس برفروخت
درمقام خـدمت ودرعـالم یـاریست شمع

۱ـ ملك: باری ۲ـ ملك. دراساس: دراین دیار هنر ۳ـ ملك: سیار گشت

۴ـ د: تعبیر را چنانم ۵ـ د: قطع اعضا

کمترش سوز امشب ای ساقی که در شبهای هجر / دیده بی‌خواب ما را یار بیداریست شمع
سر به خواب آورده رندانه چو شب‌خیزان چست / بر یکی پای ایستاده در چه عیاریست شمع
گشت روشن در جهان کو دو از شیرین لبی است / زانکه در هر محفلی با اشك گلناریست شمع
پیش هر محراب از آن می‌ایستد با تاج زر / کز لباس زاهدان خودنما عاریست شمع
گردن از بار طمع افکنده می‌دارد چراغ / همچو ناصر گرد افزار سبکباریست شمع

۴۱۳ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

خانه تاریك چشمم دارد از روی تو شمع / ز آه دل هر شب فروزم بر سر کوی تو شمع[1]
چون همه شب سجده می‌دارند پیشت عاشقان[2] / من همی آرم[3] ز دل در طاق ابروی تو شمع
تا ز پیچ و تاب زلفت گم نگردد راه دل / نور رویت می‌نهد در شام گیسوی تو شمع
سایهٔ زلف تو کردی روی عالم را سیاه / گر نه بر کردی رخت در زیر هر موی تو شمع
هیچ میدانی چرا در خدمتت استاده است / شرم میدارد که بنشیند به پهلوی تو شمع
تا دم صبح از رخت وز سوختن یابد خلاص / با زبان آتشین گردد دعا گوی تو شمع
درد هجر و روی زرد و آب چشم و سوز دل / ناصرا بگرفته است این جمله[4] از خوی تو شمع

۴۱۴ ملك

ز آتش دل هر شبی تا روز بگدازم چو شمع / عاشق دلسوز شب بیدار جان بازم چو شمع
تا چه باشد رشتهٔ جان مرا انجام کار / بر سر آمد آتشی بازی در آغازم چو شمع
سوختی دوشم رضا دادم که امروز بکش[5] / در شب آینده گر جان می‌دهی بازم چو شمع
پیش من نه یك قدم گر تیغ بر من میزنی / تا روان در زیر پایت سر در اندازم چو شمع[6]
بر درت خوارم چو حلقه روز و شب تا عاقبت / در میان حلقه بنشانی به اعزازم چو شمع
تیره‌ام در شام هجر ای خنجر خونریز یار / زود بر خیز از سر بوسی و بنوازم چو شمع
سوی ناصر از وفا پروانهٔ وصلی فرست / تا ز دل گرمی به یادت خرقه در بازم چو شمع

۱ـ ملك: درشب موی تو   ۲ـ ملك وملك۲: قدسیان   ۳ـ ملك وملك۲: همی سوزم   ۴ـ ملك: این شیوه   ۵ـ نسخه چنینست.   ۶ـ حافظ فرماید. چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع. ناصر چنانکه ملاحظه می‌شود چند غزل با ردیف شمع ساخته یکی هم در وزن وقافیه با غزل حافظ مطابقست که به مطلع آن در ذیل غزل شماره ۴۱۵ اشاره شده.

۴۱۵ فاتح

بسکه هر شب سر گذشت خویش میرانم چو شمع | سر بسر رخت وجودم را بسوزانم چو شمع
شام میسوزم ز هجر و روز می میرم ز شوق | چونکه میسوزی در آخر زنده گردانم چو شمع
دم نیارم زد اگر بری زبانم را به تیغ | سر نتابم گر بسوزی رشتهٔ جانم چو شمع
جانم از تاب تب هجران تو بر لب رسید | زرد و لرزان و گدازان و [هراسانم][1] چو شمع
از لب میگون و چشم مست شور انگیز تو | گاه خندانم چو ساغر گاه گریانم چو شمع
رشتهٔ جانم به پایان آمد از سوز غمش | تا چه آید برسرم دیگر نمی‌دانم چو شمع
گر بسوزی همچو عودم با تو در سازم چو چنك | ور ببری سر به تیغم رو نگردانم چو شمع
بردرت چون حلقه دایم من به سر گردیده ام | خیز و یك ساعت میان حلقه بنشانم چو شمع
نیست جز آه جهانسوزم کسی از همدمان | تا بیفروزد دمی بزم شبستانم چو شمع
چهرهٔ شمعی ناصر بین که خون شد [لاله وار][2] | بسکه بر رخسار چون زر گوهر افشانم چو شمع

۴۱۶ در نعت پیامبر اکرم فاتح ـ ملك

ای منصب رسالت از تو شده به رونق | پیش از تو کس نبوده محبوب حضرت حق
ای آفتاب عالم از عشقت آسمانها | چندین هزار سالست تا میزند معلق
غیر از تو کس نداند کز قرب حق چه دیدی | آن شب که برگذشتی از نه رواق ازرق
تا دشمنان چو خامه سر برخط تو آرند | کردی به یك اشارت تو جرم ماه راشق
هرشام در فراقت از بس که اشك بارم | دامان چرخ اطلس گردد به خون معرق
شد علمهای یونان در انزوا مقید | تا برحدوث عالم کردی تو حکم مطلق
رفتار صادقت را تصدیق کرد ناصر | با وحی حق چه گوید صدیق غیر صدق

۱ـ این کلمه در متن خوانده نشد ظاهراً گریزان، یا هراسان یا کلمه‌ای نظیر آنها باشد این غزل را نیز ظاهراً ممکنست درجواب غزل سلمان سروده باشد به مطلع:

چند گوئی با تو یك شب روز گردانم چو شمع | بس عجب دارم که امشب تاسحر مانم چو شمع

حافظ نیز غزل شمیعه‌ای باهمین وزن وقافیه دارد به مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

وقطعاً این سخنوران که همه معاصر بوده اند گاهی به استقبال از یکدیگر غزل می‌پرداخته اند

۲ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: لاله زار آمده که اشتباه کاتب است.

٤١٧ فاتح، ملك، د، سنا

میرود درخاك‌خواری‌آب[1] نالان‌ازفراق
برسر آتش همی‌گردد سپهر از اشتیاق

ما چوابرازدیده‌میرانیم‌سیل‌وتوچواشك
میجهی‌ازماوهمچون برق میرانی‌براق

اتفاق‌صحبت حاضرکه غایب شدزچشم
غیب‌دان داندکه‌چون افتدگرباراتفاق

طاق‌گردون نیست درشوخی‌به ابروی‌توجفت
جفت‌ابرویت‌به پیشانی بودپیوسته‌طاق

آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت
چون‌عطاردطالعیم، ازمهرداریم‌احتراق

حرف‌ناصرکی‌فتادی‌دردهانهاچون‌زبان
گر نبودی کاغذ دورویه را رسم نفاق[2]

راویان را درنهاوندداست[3] آهنگ حجاز
مطربی‌خوش‌درسپاهان می‌زندراه‌عراق

٤١٨ سنا

ظهری کرأس صبح فی ضربة الفراق
خفت عروق جسمی کالعودفی العراق

گمراه شام هجرم راهم نمای مطرب
مـخمور درد دردم‌جـامی بیارساقـی

از من‌به‌شام هجران باقی نماند چیزی
امابه روز وصلت دارم هنوز [باقی][4]

کالبدرقـد ندرت فی رحلة المثال
کالشمس قد حرقت من ناراشتیاقی

چون‌چشم‌خودبه‌شوخی‌هشیارراچه‌مستی[5]
چون ابرویت‌به[خوبی][6]جفتی‌اگر[چه][7]طاقی

کام و دهان ناصرشیرین شد از دهانت
بـاقـی الـکـلام خلوافی لذة المذاقی

٤١٩ فاتح، د، سنا

هرکه بوئی یافت از بستان عشق
غرقه شد در بحربـی پایان عشق[8]

دل چه باشد قطره‌ای از بحرشوق[9]
جان چه باشدگوهری ازکان عشق

نیست روح‌الانسیم بـاغ وصـل
نیست تن جز حلقهٔ زندان عشق

فتنه‌گردون هم اکنون طی شود[10]
تـا ابـد بـاقی بـود دوران عشق

۱ــ سنا: درخاك ما این آب ۲ــ این بیت‌درنسخه ملك اضافه است. ۳ــ ملك: راوی رازنهاوندست ۴ــنسخه: ناقی ۵ــ چومستی؟. هشیاری ارچه مستی؟ نسخه چنانست‌که درمتن آمده ۶ــ نسخه: شوخی ۷ــنسخه : این‌کلمه‌راندارد ۸ــبیت مطلع درنسخه اساس نیست ازروی نسخه د، وسنا نقل شد ۹ــ د. در اساس: از جان عشق ۱۰ــ د، وسنا. دراساس: قبهٔ‌گردون هم اکنون می‌شود

سر نخـوانندش میان سروران | گـر نبـازی بـر سرمیدان عشق
گوهر وصلش کجا افتد به دست | گر بیندیشی تو از طوفان عشق
هرگدای رنـد ازرق پوش را | بار نبود بر در سلطان عشق
ساقیا داروی بیهـوشی بـده | تا بدو سازم دمی درمان عشق
گر سر ناصر درین سودا رود | همچنان با سـر برد پیمان عشق

۴۲۰ فاتح

ای چشم سیاه توبلای دل عاشق | ای‌زلف پریشان تو مجموع‌خلایق
با عارض تودل نبردنام ریاحین | باچهرهٔ توکس نبرد نام شقایق
اسرار لب لعل تو هرکس نشناسد | بی‌خون جگر حل نتوان کرددقایق
جزحاجب‌ابروی‌تو‌بر‌گوشهٔ‌چشمت | هندو نشنیدم که‌کند خدمت لایق
من زان توام گربزنی ور بنوازی | برحکم‌تو‌مو‌قوف‌و‌به‌رأی‌تو‌موافق
خواهم‌که‌برافتد‌به‌جهان‌پرده زناصر | تا فرق کنی یار موافق زمنافق

۴۲۱ فاتح. ملك. د. سنا ـ ملك۲

زهی جناب جلال توقبهٔ[1] افلاك | سوار امرتوکونین بسته برفتراك
مشاهدات جمال تو سابق الاوهام | تصورات‌کمال[2] تو خارج الادراك
کبوترحرمت شاهباز سدره نشین[3] | بریـد راه تو سلطان خطه لـولاك
مصاف حکم ترا ترك تیغ زن‌بهرام | سپاه صنع تراشاه نیزه دار سماك
به شاه و فیل وفرس غایبانه می‌بازد | قضاز‌امر‌تو‌برروی هفت رقعه خاك[4]
جهان زفیض‌تو‌هردم‌اگرنه‌جان یابد | به‌یك‌نفس شوداجرام[5] کاینات‌هلاك
به آب دیده دلم جامه‌هانمازی کرد | نماز عشق‌روانیست‌جز‌به جامهٔ‌پاك[6]

۱ـ ملك: قبله ۲ـ ملك: جلال ۳ـ ملك: سایه نشین ۴ـ نسخه د : هفت تخته خاك ۵ـ سنا: شود هرآینه اجرام

۶ـ غوطه در اشك‌زدم کاهل طریقت گویند | پاك‌شو اول وپس دیده بدان‌پاك‌انداز(حافظ)

واین غزل نیز بروزن دو غزل خواجه است به مطلع: اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك و: هزار دشمنم ارمی‌کنند قصدهلاك . دیگران نیز بدین وزن وقافیه غزاها ساخته‌انـد از جمله‌ظهیر فاریابی را دوغزل بدین سیاقست یکی به مطلع:

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باك | سر بریدهٔ خورشید بسته برفتراك

ر.ك دیوان ظهیر فاریابی مصحح هاشم‌رضی‌ص ۲۵۲

به‌روز حشر که‌چون‌لاله‌غرق‌خون‌باشم   کفن‌چو غنچهٔ گل[1] سازم‌از‌هوای‌تو‌چاك
کمال شوق تو اظهار می کند ناصر   محب شمع زپرسوختن ندارد باك

۴۲۲ ملك

نمود صبح ازل آفتاب روز وصال   هوای عشق مرا در ربود ذره مثال
به مال‌وملك بود التفات هر کس‌را   مرازحسن عقیدت بسوی حسن وجمال
خیال بود میانت که در کنار آید   که‌فرق‌نیست‌به موئی‌میان‌را،زخیال
نموده‌اند به انگشت ابروی‌تو به‌من   مبارکست که‌دیدم‌به‌روی‌دوست‌هلال
از آن‌زمان که تو برمن‌چو باد بگذشتی   شکسته‌بسته‌چوزلف‌تو‌ام‌پریشان‌حال
خیال بست تصوردهان تنگ تـرا   زهی‌تصور باطل زهی خیال محال[2]
به‌وصف روی‌تو‌چو نست‌گفتهٔ‌ناصر   رسیده‌است‌چو‌حسن‌تو‌شعر‌او‌به‌کمال

۴۲۳ ملك

شنیده‌ایم کـه عشاق مستقیم احوال   به درد هجر بمردند برامید وصال
کسی به دور فرومایه دل چرا بندد   که دم به دم متغیر شود زحال‌به‌حال
شب درازدو‌چشمم‌خیال‌خواب‌ندید   که‌ره‌نبوددر آن‌گوشه خواب‌رازخیال
چوشمع تا به سحرسوختم‌بدان‌امید   که صبح وصل بر آید زمطلع‌اقبال
کنون که‌نوبت‌وصلست‌یارمی‌گوید   که خیرباد‌سفرمی کنم زهی اشکال
سمند عزم‌روان‌کردوماز‌غایت‌جهل   هم ازعقیلهٔ خود مانده پای بندعقال
زهی سعادت دل‌گردو‌اسبه‌برابرش   چو‌بادبی سروپا می‌رودبه استعجال
گدای واردر آمد به کوی او ناصر   به‌گوش‌هوش‌شنیداین‌ندا که‌خذوتعال

۱ـ ملك ود. در فاتح و سایر نسخ: چو غنچه و گل   ۲ـ این مصراع مکرر درجاهای‌دیگر به‌صورت مثل دیده شد . شایدناصر نیزتضمین کرده، یاازخوداوباشد

۳ـ اگرمراد نصیحت کنان ما اینست   کـه ترك دوست بگویم‌تصوریست‌محال [سعدی]

وحافظ دراین وزن وقیافیه عروس این مضمون را چنین‌می‌آراید :

بـجـز خیال‌دهان تـو نیست دردل تنگ   که‌کس مباد چو من‌درپی‌خیال محال

سلمان‌ساوجی گوید: به‌مهر‌روی‌توخواهدرسیدذره‌مثال   نمی‌رسدبه‌زمین‌پایم‌ازنشاط‌وصال

۴ـ این غزل نیز دروزن وقافیه به سیاق غزل سعدیست به مقطع :

بـه نـالـه کار میسر نمی‌شود سعدی   ولیك‌نالهٔ بیچارگان‌خوشست‌بنال

رجوع فرمائید به کلیات شیخ، مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت خواتیم ص ۴۹۶

۴۲۴ ملك

هنوز در دل مائی و پیش دیده مقابل
که منقطع نشود دوستی به قطع منازل

میان لیلی و مجنون مودتست و ارادت
اگر عداوت و شوراست در میان قبایل

به ماز دوست سلامی مگر نسیم رساند
کز آب دیده در این ره پدید نیست مراحل

نظر به صورت زیبا و زلف و خال ندارم
که میل اهل حقیقت به سیرتست و شمایل

عجب که خاطر گلبن ز درد دل نشود خون
چنین که سوخت دل لاله از خروش عنادل

دگر ز کشتهٔ هجران دلیل عشق چه جوئی
که آب دیده نمودیم و رنگ چهره دلایل

مرا به روز قیامت قتیل عشق تو یابند
سپرده جان گرامی گرفته دامن قاتل[1]

مران شکسته دلان را از آستان کریمت
چرا که اهل کرم را اگر یز نیست ز سایل

چنین که هستی ناصر به بحر عشق فروشد
گمان مبر که غبارش برد نسیم به ساحل

۴۲۵ ملك

چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل
قماش خانه سبیلست و خون بنده بحل

حدیث شوق نگویم چرا که کسوت عشق
میان عاشق و معشوق کی شود حایل

خط وفای تو از لوح خاطرم نرود
سیاهی از رخ هندو کجا شود زایل

نوشت بر رخ من [اشك؟][2] سد رساله ولیك
جز اهل فضل که داند عبارت فاضل

میان جان و تنم رفت سد مقدمه بحث
ز مشکلات محبت ز ناقص و کامل

سه نقطه برسر خط زد چو حل نشد حرفی
دل از سیاهی چشمم علامت مشکل

چو خاك برسر کویش مقیم شد ناصر
ز آستان کریمان کجا رود سایل

۴۲۶ سنا

۱ــ مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد
چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت

مرا هر اینه روزی تمام کشته ببینی
گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

چقدر مضمون این شعر و سایر ابیات و شیوهٔ سخن در این غزل به سخن سعدی نزدیکست !!

۲ــ نسخه بدل ندارد شعر ناقص است. کلمه‌ای شاید نظیر آنچه میان دو قلاب گذاشته شد از متن افتاده باشد.

منم شبها و اشك سرخ و روی زرد و درد دل — حذر کن [شمع من تا بر نخیزد][1] آه سرد ادل

بجز نوشیدن خون جگر بر خار غم خفتن — ز من گر راست می‌پرسی ندیدم خواب و خورد دل

دل من سوز اگر جز میل تو کردست [یا گفته][2] — که من ناراضیم ای جان ز گفتگوی و کرد دل

مرا در دل غباری هست که می‌آید از آن دلبر — خیالش گوئیا اول به دامن رفت گرد دل

عجب منصوبه‌ای افتاد ما را آنکه چشم او — به شکل کعبتین غلتید و از ما برد نرد دل

۴۲۷

سنا

دل من می کشد و چون نروم از پی دل — سوی دلبر که دل آرام نگیرد با گل[3]

تو اگر پند بفرمائی و گر بند نهی — دل دیوانه چنان نیست که گردد [عاقل[4]]

ای صبا چون گذرد یار به من باز نمای — حیف باشد که رود عمر من و من غافل

گل به روی تو عزیز من اگر دعوی کرد — زود در مجلس ما دسته شود خوار و خجل

بخت یاری قبول من مفلس نکند — مگر از دولت اقبال تو گردد مقبل

ساربان گفت که بستند رفیقان همه بار — لیك در راه تو دگر سخن را محمل[5]

ناصرا هر که می از صبح ازل نوشیده است — تا شبانگاه ابد مست بود لایعقل

۴۲۸

ملك ، ملك ۲

هر دم از دست فراقت می‌شود صد پاره دل — درد دل را چاره‌ای پیدا نشد، بیچاره دل

همچو شمعش[6] تا به کی گه سوزی و گاهی کشی — عود سان آن به که خاکستر شود یکباره دل

تا نسیم زلف تو می‌آید از باد صبا — در پی باد صبا خواهد شدن آواره دل

زنده می‌سوزد دلم باری بیا نظاره کن[7] — گر چه بد حالست می‌ارزد به یك نظاره دل

تیره وقتم کافتاب روشنم طالع نشد — یافت این بد طالعی باز از کدام استاره دل

طرهٔ طرار او را دل بـه عیاری گرفت — نیست واقف گوئیا از آن نرگس عیاره دل

شد دل ناصر ز هجرت تیره آخر رخ نمای — تا مگر روشن شود از عکس آن رخساره دل

۱ـ نسخه : تا بر نخیزد شمع من (اشتباه کاتب) ۲ـ نسخه: تا کعبه

۳ـ درازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل دید پای دل بیچاره فرو رفت به گل (سلمان ساوجی)

۴ـ نسخه: غافل و این گویا درست نیست، این کلمه در بیت بعد هم تکرار شده ۵ـ کذا، شعر ناقص است

۶ـ ملك ۲ : شمعم ۷ـ این مصراع و مصراع دوم بیت بعد در ملك ۲ نیست

۴۲۹ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک۳

به جان جملهٔ مردان که درصباح ازل — چو باد صبح[1] روان شد زجنبش اول
مرازغنچه پرخون دل گلی بشکفت — که بوی عشق ازاو پرشده‌است دین‌ودول[2]
میان ما وتوچون‌موی در نمی‌گنجد — مـرا ز تو نتواند بـرید تیغ اجل
بنای عالم اگر سربه سر خلل گیرد — وجود عشق نشد قابل فنا و خلل
به برج ابروی‌تو کوکب‌سیاه‌دلست — مگربه خانهٔ‌برجیس آمده‌است‌زحل
حدیث‌لیلی‌ومجنون‌شده‌است‌افسانه — کنون زعشق من وتوهمی‌زنند مثل
بپرس[3] عاقل‌دورازمن آنچه میخواهی — که‌مشکلات کتب‌را به‌باده کردم‌حل
مجومعلم وواعظ بجزمغنی وچنگ — که‌هردوراست‌اداهی کنندقول وعمل
خوشست مجلس‌رندان[4] کز آب‌روشن‌خم[5] — بشسته‌اند زخوددرنگهای زرق‌وحیل
مگوحکایت فردا مکن شکایت دی — که مردحال‌زماضی‌نگفت ومستقبل
قدم که در ره معشوق می‌نهد ناصر — چوساق‌عرش‌مصونست‌ازخطاو[زلل][6]

۴۳۰ فاتح

مهی دربرج‌ما کرده است منزل — که چون‌مهرست‌ماهش‌درمقابل[7]
دوچشم جادوش اززلف‌مشکین — بـه روی آتش اندازند فلفل
بریم از طره‌اش یـاری و بندیم — چو مجنونان خردرا در سلاسل
ز زلف دلبران سازیم جـاروب — بروبیم از رخ حق گـرد بـاطل
برو زاهد تو مستوری و مامست — نیاید راست بـا دیـوانـه عاقل
سر خم را بپوشانید ز اغیار — به آب می‌کنید از خاك ما گل
تو ومسجد من و کنج خرابات — که هر کس می‌برد راهی بمنزل
مشو ما را محصل بهر توبه — که من هم بوده‌ام‌روزی محصل

۱ـسنا : بادلطف ۲ـ در نسخه‌ها چنینست . این بیت درنسخه د وملك۲ نیامده
۳ـ ملك : توپرس ۴ـ ملك وسنا: صحبت ۵ـ سنا . نسسه‌های بدل:چشم.
این بیت درملك۲ نیست ۶ـ کذا، نسخه‌ها : زازل، ۷ـ [که چون مـا هست
مهرش در مقابل ؟] [که بی مهر ست ماهش در مقابل ؟]

نکردیم از میانش هیچ معلوم | ندیدم‌چون[وصالش][1]هیچ‌مشکل
اگـر مقصود نـاصر را شناسی | نباشی هـرگـز از مقصود غافل

۴۳۱ .ملك.د.سناملك۲

بگذرای عاقل وبگذار مـرا لایعقل | برسر کوی بتان پای‌به‌گل‌دست‌به دل
دیده را دولت بیدار اگر بود نبود[2] | پـردهٔ دیده میان دل و دلبر حـایـل
اشك‌باران شد وتاچشم‌زدم‌سایل‌بود | نتوان بست درخـانـه به روی سایل
بگذرای‌مه‌به سعادت‌به سرم‌هرماهی | که درآفاق نباشد به ازاین سر منزل
هندوی خال مبارك به گلستان‌رخت | گشت مقبول که اوهست سیاهی‌مقبل
مه‌اگر روی بپوشد[3]زتومیدارد شرم | گل اگرسرخ برآید زرخ تست‌خجل
ساقیا حـاصل‌عمرم می‌نابست بیار | تا زدل پاك بشویم هوس بی حـاصل
عاقلان را چوبرد غول غم‌دهرزراه | غیر دیوانه در این دور[4]ندیدم عـاقل
ناصر ازوعدهٔ اوبوی وفائی مطلب | سرو آزاد بهر بـاد نگـردد مـایل

۴۳۲ ملك ـ د ـ سنا

دگر ره بر خدا کـردم توکل | مرا از خار این ره بشکفد گل
مرا با عشق خوبان جانبی‌هست | که میل جزو بـاشد جانب کل
ننوشم باده جزبا مـا هـروئی | مرا یا مل خوشست ویاتأمل[5]
صبابر خیز اگـر چـه نـاتوانی | مـکن زنهار در رفتن تعلل
رسول عاشقانی پیش معشوق | ببر از من خدا را این ترسل
به شکر عرضه ده پیغام طوطی | به‌گوش گل رسان گلبانگ بلبل
بگو ای بندهٔ چشم تونرگس | غلام طـرهٔ زلف تو سنبل
مـرا تـاب تجلی رخت نیست | نـدارد سنگ خـارا این تحمل
تجملها همه هست از جمالت | جمالت نیست محتاج تجمل
رخ وزلف ترا با عقل نـاصر | همه اثبات دور است و تسلسل

۱ـ تصحیح‌قیاسی درنسخه میانش ۲ـ ملك: بودگر نبود ۳ـ د: روی‌تو بیند
۴ـ د، وملك۲ : دیر ۵ـ ملك ۲ : مرا یا گل خوشست وباده مل

٤٣٣ ملك ـ ملک۲

بیا که باغ به سد برگ می‌رسداز گل | چمن هزار نوا دارد از دم بلبل
ز صبح بر کمر کوه می‌دمد لاله | غزاله در دمن سبز[1] مـی چرد سنبل
صبا نسیم گل آورد و بوی سنبل داد | به وقت صبح بر آمد زبلبلان غلغل
تو قیل‌وقال زبلبل شنیده‌ای همه‌وقت | شنو به وقت صبو حی زبلبله قل قل
گل وجود به کلی گلاب کی گردد | اگر زکثرت اجزا برون نیائی کل[2]
قدم به هیچ سبیلی برون منه ناصر | زراه رندی وفارغ شوازسبیل وسبل

٤٣٤ فاتح ـ سنا

پرده چون‌بگشاد باد از روی گل | تازه شد عیش از رخ نیکوی گل
حبذا بلبل کـه مـی آرد بـه سر | عمر شیرین‌رابه‌گفت‌و گوی گل
چشم‌نرگس‌چون‌سحردرخواب‌رفت | بوسه زد باد صبا بر روی گل
ظلم دوران فلك را بین که چون | مـی نشیند خار در پهلوی گل
صبحدم بنگر طناب اندر طناب | خیمه‌های لاله در اردوی گل
نو عـروس بـاغ را دست چنار | از گریبان می‌گشاید گوی گل
نقش دلبر دید دل در رنـگ او | بوی جانان یافت جان‌ازبوی گل
زانوئی زن جان من جـامی بدار | بـر بساط سبزه همزانوی گل
خنده بـر درد دل ناصر مـزن | سرومن، تا چند گیری خوی گل

٤٣٥ ملک

اگر ای باد ترا بردر او هست قبول | خاك‌رانیزچنان‌کن‌که‌شود[3]وجه‌دخول
ننمائی سبکی تا نشود گـرد وغبار | که سربارگرانست ودل دوست ملول
به چه ارزم من خاکی که روم‌بردر او | ازکجا درسرم افتاد چنین کبروفضول
گربه زلفش برسی ذکر پریشانی من | نکنی هیچ مبادا که کشد قصه‌به‌طول

۱ــ ملك۲ : دمن شیر   ۲ــ این‌بیت درملك ۲ نیست   ۳ــ [که بود]؟

گویش از من که دگر نیست رسولی به برم | چون سوی بنده خود آئی [تو][1] چه حاجت به رسول
من به سودای تو مشغولم و از خود فارغ | تو زمن فارغ و با حسن رخ خود مشغول
قابل دولت وصل تو نباشد ناصر | تا بـه اقبال قبول تو نگردد مقبول

۴۳۶ ملك۲

ای صبا از من به جانان شو رسول | افت و خیزان بـردر او کن نزول
حلقه بردر زن نیاز ما رسان | باشد آنجا یـابی امکان دخول
گردر آئی خدمت من عرضه دار | از کرم باشد کـه فرماید قبول
می بگو از ما که این خاك رهت | از کجاره یافت درما این فضول
تا سفر کردم زکویش اختیار | سخره می‌گردند عقلم را عقول
من که تا بودم نبودم بی رخش | قانعم کزوی پیام آرد رسول
ناصر از هجران چه نالی چونکه نیست | آنچه مقصود از فراقست و وصول

۴۳۷ ملك۲

رفتم گراز نشستن مامی‌شوی ملول[2] | زین در کجا روم که بیابم در قبول
محکوم راا گر بکشی حکم از آن تست | ما گوش دل نهاده به حکمت کما یقول
سوز درون به آب سرم کم نمی‌شود | نـارمن اشتیاقك فـی القلب لانزول
دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق | دریك ورق تمام نگنجد سخن زطول
پروانه راچه بود که خاطر به شمع داد | مسکین دلش به سوختن خویشتن عجول
حاشا که در خیال من آید وصال او | فرهاد راچه سود که شیرین شود ملول

۱ــ این کلمه در نسخه نیست　　۲ــ سعدی فرماید :

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که بر آید زدست ما

این غزل شاید به استقبال از غـزل سعدی به مطلع زیر سروده شده باشد :

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن یقول

وغالب مضامین آن نیز دراشعار سعدی دیده‌می‌شود از جمله بیت پنجم که شاید مقتبس از این شعر سعدیست :

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاك تن خـویشتن عجول

عقلم نمی گذاشت که چشمم دراو بود — زان ره نرفت دل که گمان می بردعقول
قهر آیدم زباد که پیغام او دهد — ما را خیال دوست کفایت بود رسول
ناصر گمان نداشت که آن شاهباز را — روزی در آشیانهٔ بختش بود نزول

۴۳۸ ملك۔د۔سنا۔ملك۲

مرا زدرد توخون دلست ودردی جام — دوای سوختگان نیست غیر بادهٔ خام
نه نونیازیم امروز با می کهن است — که ما ز روزازل بوده‌ایم مست مدام
حریف حسن[1] زساقی وجام می‌بیند — نقوش[2] غیب ز آغاز کار تا انجام
فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر — که خون خلق مباحست وآب باده حرام[3]
مراچوبربطو نی گوش ودیده برچنگست — چرا که پیر طریقست و رهنمای مقام
بنوش باده که دوران جام جمشیداست — چه بیم از آنکه کشدچرخ خنجر بهرام
از آن به ننگ برآورد نام خود ناصر — که پیش عاشق بیچاره ننگ باشد نام

۴۳۹ فاتح.ملك. د. سنا

در سر من هست هوای مدام — سوختم از پختن سودای خام[4]

۱ــ ملك وسنا : جنس . این بیت در د نیامده — ۲ ــ ملك و سنا : نفوس
۳ــ حافظ فرماید :

فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد — که می حرام ولی به زمال اوقافست

۴ــ غالب ابیات این غزل خود به خود یا بامختصر تغییری دارای دووزن (ذوبحرین) است بدین جهت در نسخه د بــه وزن دیگر و چنین آمده :

در سر مــن هست سودای مدام — سوختم از پختن سودای خــام
جــان بــه لب آورد تلخی قدح — وزلب شیرین تو نگرفت کــام
نور بدهد خــانهٔ چشم مــرا — پر تو خورشید می از عکس جام
بندهٔ خــاصم مده تــو انتظار — رحمتی گر می کنی ازلطف عام
رفت چون ناصر سوی حج ازعراق — هر کــه آگه گشت از سیر مقام

عود بزن عذر میارای پسر	خوش نبود عذر مرا ای غلام
جان به لب آورد زتلخی قدح	وزلب شیرین تو نگرفت کام
نور دهد خانهٔ چشم مرا	پرتو خورشید می ازعکس جام
بندهٔ خاصیم مده انتظار	گر نظری‌می‌کنی از لطف عام
از خم ابروی تو محراب‌داشت	یافت از آن بیت حرام احترام
رفت چو ناصر به حجاز ازعراق[۱]	هر که خبر یافت زسر مقام

۴۴۰ ملک

خراب کردهٔ چشمان پر خمار توام	بهم بر آمدهٔ زلف تابدار توام
مرا امران تو به خواری که زارمی‌مانم	اگرچه‌خوارم‌وزارم‌نه‌خواروزارتوام
به دوستی که مکن‌دشمنی تو بادل‌من	چه دوستی که ندانی که‌دوستدارتوام
خیال زلف تو با خاطرم همی گوید	که من شکسته پریشان روزگارتوام
دلم‌برفت‌وبه‌جان‌این‌خبررسید[ز][۲] او	بیا بیا که من اینجا در انتظار توام
قرار دادی و گفتی که با تو پیوندم	سر از قرار مگردان که بی‌قرارتوام
تنم چو شمع بسوزد تمام سرتا پای	اگر ترا به زبان بگذرد که یار توام
نه‌روی‌حورهمی‌خواهم‌ونه‌باغ‌بهشت	تنعم است‌مرا این که در جوار توام
شبی‌بگفت‌به‌ناصرخیال دوست‌مرنج	که‌من‌چواشک‌شب وروزدرکنارتوام

۴۴۱ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک۳

من زدست تو داستان شده‌ام	دستهٔ جمله دوستان شده‌ام
نتوان گفت در رخت روشن	که زچشم تو نا توان شده‌ام
تا دهان و میان تو دیدم	همچو موئی از آن میان شده‌ام
آنچه گویند آن تو داری آن	من چنین از برای آن شده‌ام
تا درآئی به خانه‌ام چون تیر	سخت سرگشته‌چون‌کمان‌شده‌ام
همچو ناصر برای دُر سخن	غرقهٔ بحربی کران شده‌ام
تا به دست آورم گهر چون‌تیغ	من همه سر بسر زبان شده‌ام

۱ـ ملك . در نسخهٔ اساس : به عراق از حجاز ودرقصیده‌ای به مطلع : مطربابرسر راهیم به‌آهنگ حجاز بدین مطلب اشاره‌می‌کند.	۲ـ نسخه : که

۴۴۲ د ـ سنا ـ ملك۲

من گردمستان[1] بارها چون جام می گردیده‌ام — جز لعل دلبر حاصلی بی‌حاصلم گردیده‌ام
سودای چشم خویش را حالی ز سر بیرون کنم — از عکس نور روی تو خالی شود گردیده‌ام
جانم نگنجد در جهان تا تو نپنداری که من — چون گنج در کنج خراب آباد تن گنجیده‌ام
تا خامه از سودای تو آورد حرفی بر زبان — من نامه‌وار از تاب غم بر خویشتن پیچیده‌ام
مطرب به راه راست خوش ما را اصلائی میدهد — تا قول او بشنیده‌ام پند کسی نشنیده‌ام
نالیدن ناصر چو نی باشد ز دست همدمان — از ناله نالی گشته‌ام هردم[2] از آن نالیده‌ام

۴۴۳ د

بسیار در هر گوشه‌ای من گوش را مالیده‌ام — تا چون رباب از گوشهٔ آواز او نالیده‌ام
چون نال گشتم ناتوان از بس که خون خوردم چو نی — تا تو نه پنداری کـه از باد هوا نالیده‌ام
اشك روان خویش را بر روی دیده ره دهم — تا من در آب چشم خود از تو خیالی دیده‌ام
هر شب که مه را دیده‌ام از تو خیالی جسته‌ام — هر صبحدم من از صبا از تو خبر پرسیده‌ام
چون بید خنجر می کشد بهر نگهبانی گل — هر گه که بادی می‌وزد بر هر گلی لرزیده‌ام
ای گل تو بر شاخ طرب رعنا و تر بشکفته‌ای — تو خنده میزن خوش که من چون ابر خون باریده‌ام
تا رفته‌ای ای نور چشم از دیدهٔ ناصر برون — چون قطره‌های اشك خود در خاك و خون غلتیده‌ام

۴۴۴ د.سنا. ملك۲

من اگـر از سر مستی به جنون پیوستم — به سر دوست کـه دیوانـه نیم سرمستم
من ازین هستی بی‌خود[3] به گمان می‌افتم — نیست معلوم که من نیست شدم یا هستم
من جدا مانده بدم قطره صفت از دریـا — باز من سیل شدم جزو بـه کل پیوستم
تن من از پی کاری به جهان آمده است — تا نگوئی تو کـه از دوست جدا ننشستم
بلبل بـاغ بهشتم تن[4] من سرومن است — تـا بدانی[5] کـه درین دام مگر پابستم
ای مقلد تـو مرا چند ملامت گوئی — من همه دوست شدم کلی و از خود رستم[6]

۱ـ ملك۲ : بستان ۲ـ ملك ۲ : نالم ۳ـ ملك ۲ . نسخه‌های دیگر : خون چود ۴ـ ملك ۲ . نسخه های دیگر: بت ۵ ـ ملك ۲ . سناود : ندانی
۶ـ د : گر بگیرم قدحی باده که گیرد دستم

دلـم از پردهٔ نـاموس قفس ساخته بود — مرغ زیرك شدم این دام[1]زهم بشکستم
تو ازین حالت من رنجه مشو غصه مخور — کـه به یکدم قدح باده بگیرد دستم[2]
مرده بد ناصر وجان داده و پوسیده کفن — بوی تو یافتم از گور روان برجستم

۴۴۵ ملك. ملك۲

مـن غیر سر راه تو راهـی نگرفتم — جز خاك درت هیچ پناهی نگرفتم
دیروز مرا چشم تو خنجر زد و خون ریخت — در داکه بدین حال گواهی نگرفتم
آهم به فلك می‌رود از ضعف چرا دوش — چـون آه زدم دامن آهـی نگـرفتم[3]
در کیش تو گر شد دل من بسته[4]چو تیرت — کافـر نشدم[5] کیش تباهی نگرفتم
دیدم مه روی تو و در حلقهٔ زلفت — خـود بسته شدم او بـه گناهی نگرفتم
از بیم رقیبان زگلستان تـو یـك گـل — بسیار بود برگ گیاهی نگرفتم[6]
شکر است بر احوال تو ناصر که زمانه — در دام خود از دانهٔ کاهی[7] نگرفتم

۴۴۶ فاتح . سنا

هر گه که یاد آرم لبت[8]از گریه در خون اوفتم — مست و خراب و بی‌خبر زان لعل میگون اوفتم
درخواب ناز است آن صنم از حال شبهایم مپرس — منعم کجا داند که من در کنج غم چون اوفتم
یك قطره ام من بر زمین از ابر رحمت آمده — در خاك غلتان می‌روم باشد به جیحون اوفتم
عشق ازل گوید که من در سینه ها پیدا شوم — از روی لیلی هر زمان در چشم مجنون اوفتم
قانون عشق ای پارسا از عاشق گمره مجو — زین درد اگر یابم شفا دیگر به قانون اوفتم
ازمسجد افتادم برون نزدیك شد کز دیر هم — این ننگ را من چون کنم کز دیر بیرون اوفتم
ناصر خراب زلف تست بگذار تا بیند رخت — چون مار زخمی زد مرا در بند افسون اوفتم

۴۴۷ ملك ـ ملك۲

رندانه ساکن سر کوی ملامتم — منت که با هـزار ملامت سلامتم

۱ـ د،وسنا : بدم این بند ۲ـ ملك ۲ : این بیت درسایر نسخه‌ها نیست ۳ـ ملك۲.
این بیت درملك نیست ۴ـ ملك ۲ : گرمن شدهام بسته ۵ـ ملك : شدم و
۶ـ این بیت در ملك نیست ۷ـ ملك : چاهی ۸ـ سنا : لبش

زاهد مرا به راه[1] سلامت دهدفریب — داند مگر که طالب راه[2] سلامتم
چون دید قامت‌تومؤذن‌سجود کرد — گفتا شکست قامت تو پشت قامتم
گفتم‌به سروبهرچه آزاده‌ای وراست — گفتا از آنکه عاشق آن سرو قامتم
خواهم‌زدست گریه‌شدن‌در کنارخاك — باشد که آب روی[3] کند در قیامتم
ناصر اگر وفات شود در وفای تو — بعد از وفات هیچ نباشد ندامتم
جان‌خواستی‌تواز‌من‌وآن‌لحظه‌دوربود — عمریست کزخجالت‌این‌درغرامتم[4]

۴۴۸ ملك

سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم — ذکر گل کردم ودرفکر رخت‌افتادم
درچمن رفتم وبالاله وگلزار رخت — صفتی کردم و داغی به دلش‌بنهادم
آه‌وفریادمن‌ازهجربه هرجای رسید — آه و فریاد اگر تو نرسی فریادم
بروای فکرجهان‌برردرل حلقه مزن — که‌درخلوت‌یاراست‌وبه‌کس‌نگشادم
عشق تو کاهربائی و منم کاه، ربا — تو اگر می نربائی بربابد بادم
عقل‌می گفت‌منم مرغ‌عجایب زیرك — عشق بگرفت‌گلویش‌که نکوصیادم
ناصرازیاد توهرگزنفسی‌خالی‌نیست — دولتی باشد اگر لطف توآرد یادم

۴۴۹ ملك

زگریه‌دوش‌خودراغرقه‌درسیلاب‌میکردم — نمی‌شدآب‌دیده کم که‌خودراآب‌میکردم
زصبرم‌هرچه کم گردد درآب‌دیده‌افزاید — ندارم صبر آری‌صبر را سیماب‌میکردم
خوش‌آن‌ساعت‌که می گفتم‌شبی‌درپیشت‌افسانه — بدافسون فتنهٔ بیدار را در خواب می کردم
لبت رابوسه‌می‌دادم سرم آمدبرابرویت — مبارك‌سجده‌ای‌بودآنکه‌درمحراب‌میکردم
من‌اکنون‌شربت‌مردن‌زخون‌خودنمی‌سازم — شدآن‌دوری که‌درساغرشراب‌ناب‌میکردم
نمودی‌روی‌خودیکشب‌فزون‌شدنالهٔ‌زارم — به آئین سگان فریاد درمهتاب میکردم
فلك‌همچون کمان‌می گشت‌ومی‌زدبرسرناصر — مگر تیر دعائی سوی او پرتاب میکردم

۴۵۰ ملك . سنا

۱ـ ملك ۲: برای ۲ـملك۲: زهدو ۳ـ ملك۲: آبروی ۴ـ ملك۲.
این بیت درملك نیست

جمله‌وجودمن‌تو ئی‌من‌زجهان‌برون‌شدم
درگرانبها بدم غـرقهٔ موج خون شدم

من‌زنخست‌درجهان‌فاش‌بدم‌به‌عقل‌وجان
عشق گرفت این وآن شایبهٔ جنون‌شدم

بی خبرم از آن خبر کز تو رسید یك سحر
عقل برفت دربدر بی‌دل‌وبی‌سکون‌شدم

روی تو راچودید دل جامهٔ‌خوددرید دل
جام بقا چشید دل مست شرابگون شدم

سنگ زدم سبوی را ریختم آب‌روی را
شستم رنگ وبوی راکاسهٔ سرنگون‌شدم

کاسهٔ زر سفال شدآب دراو حلال شد
چون اثروصال شد عاقل وذوفنون شدم

مهرهٔ عشق بـاختم سوختم و گداختم
گوهر خود شناختم درهمه‌کان‌فزون‌شدم

عقدهٔ چاروپنج را مایه اصل رنج را
دفع طلسم گنج را مار شدم فسون شدم

ناصر مست بیخودم گر همه نیك یابدم
دیده‌گشاکه چون‌بدم‌بازنگرکه‌چون‌شدم

۴۵۱ فاتح- ملک- د

ای دیده چه دیدی زمن خسته که هردم
از خون جگر سرخ کنی چهرهٔ زردم

درمانده به در مـان دلم خلق دو عالم
وآگه نـه طبیب من بیچاره ز دردم

هرشب به‌سرآیم چو صباگرد سرایت
باگرد درآمیخته در کوی تو گردم

دیشب که نهادی تو دهن‌بردهن جـام
تا روزچه‌خونهاکه من ازدست‌توخوردم

می‌در سرودر گردن من دست‌تو باشد
روزی کـه سبوئی کند ایـام ز گـردم

هرلحظه چوعودم‌چه‌کنی‌جای‌برآتش
آخر من بیچاره به جای توچه کـردم

تا خنده نزد لعل تو بر گریهٔ نـاصر
معلوم نشد یك سرمو جـوهـر فـردم

۴۵۲ سنا

اگر آن یـار کند بند جدا از بندم
بنده‌ام باز و بـه سد نوع بدوپیوندم

خونبهانیست‌برآن‌دلبراگرخونم‌ریخت
دل نبرکندم از آن یار اگرجان کندم

گل سد برگم اگر برگ ندارم چه‌زیان
ابراز این غصه همی‌گرید ومن می‌خندم

۱ــ این غزل درسبك بیان وطرز فکر شباهتی بسیار به اشعار مولوی دارد ازجمله به این غزل :

تاکه اسیر وعاشق‌آن صنم چوجان شدم
دیونیم، پری نیم، ازهمه چون‌نهان شدم

رجوع شود به کلیات شمس‌غزل شماره ۱۴۱۰ مصحح شادروان استاد فروزان فر

درجهان اهل دلی نیست که با واعظ ما — اینقدر پند بگوید کـه نگوید پندم
نیست خرسندیم از وصل تو ای جان جهان — ورنه با وصل تو ای جان جهان خرسندم
چو تو حاجت به درغیر نبردی هرگـز — خبرت نیست که چون من به تو حاجتمندم
می‌زدم بر سر افلاك قدم چون نـاصر — عشق تو در سرم افتاد و زپا افگندم

۴۵۳ فاتح. ملك

تا زلف تو بر داشتم و روی تو دیدم — در وصف نیامد که چه دیدم، چه کشیدم
جانم شب هجر تو چو ساغر به لب آمد — و زلعل تو یك روز بـه کامی نرسیدم
باداشب تو [خوش] که من بی‌سر و بی‌پای[1] — بر بوی تو چون باد به هر کوی دویدم
سد فاتحه خواندیم و دمیدیم به اخلاص — و زمهر تو صبحی به سعادت ندمیدم
در پرده مشو تا من غمدیده ببینم — آن وعده کـه از جنت فردوس شنیدم
یك روز چشیدم زمی وصل تو جـامی — دستار کشان رقص کنان جامه دریدم
کونین بهم بر زدم و مهر تو جستم — از پوست برون آمدم و مغز گزیدم
گفتم که نویسم سخنی از دل نـاصر — ترشد ورق از نوك قلم خون بچکیدم

۴۵۴ فاتح. ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

جز دل کسی ندارد اندیشه از غبارم — جز دیده کس نیارد[2] آبی به روی کارم
در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب — باشد که از میانش ممکن بـود کنارم
سد برگ دارد آن گل من سد نوا چو بلبل — گـر چه یکی نمایم در قوت هزارم
هر کس چو سرو باخود دارد سری و برگی — من ترك سر بگفتم[3] چون برگ سر ندارم
نامم میان رندان از سروری بر آید — گـر درشرابخانـه روزی بسر[4] بر آرم
دریا کشم که هردم کشتی به لب رسانم — با جام چون صراحی من سرفرو نیارم
از بحر شعر ناصر درها همی بر آرد — باشد مگر خوش آید یك در به گوش یارم

۴۵۵ فـاتح ـ ملك ـــ سنا

۱ـ در نسخه اساس کلمهٔ «خـوش» از قلم افتاده . از روی نسخه ملك نـوشته شد .
۲ـ سنا و ملك ۲ : نبارد . ۳ـ د، ملك، ملك۲: سر گرفتم ۴ـ ملك۲. در اساس : روزی سرم. ملك : روزی سری. د، یك روز سر بر

تـو آفتابی و مـن ذرهٔ هـوا دارم — که از هوای تو حاصل همین هـوادارم
میان چشم‌ودل‌از آب[1] دیده‌خون‌افتاد — کجاست نقش خیالت کـه ماجرا دارم
زخاك کوی تو کحل‌الجواهر آرد باد — کـه دیده بر گذر قـاصد صبا دارم
زیار باز نیایم به طعنهٔ اغیار — جفا کنند رقیبان که من وفا دارم
بودچوسروسهی برگ‌من‌زبی‌برگی — نیم کـه برگ ندارم ولی نوا دارم
به‌بوی آنکه‌به رنگی‌چوگل‌برآئی‌خوش — چو سرو بر سرپا دست بر دعا دارم
طلوع‌همچوتو[2]ماهی به منزل‌ناصر — زطالعست ومن این منزلت کجا دارم

۴۵۶ ملك

همه روز از آتش دل‌زجگر کباب دارم — همه‌شب به باغ‌وصلت زدودیده‌آب‌دارم
به جواب هر سوآلی‌غم توشفیع‌سازم — به سوآل هرگناهی کرمت جواب‌دارم
چوزگوشمال‌هجران‌شب‌وروز ناله‌دارم — دف حلقه گوش داند که زسرر باب دارم
بفروشم این عمامه ز بـرای نقل مستان — که کتاب برسرخم گـرو شراب دارم
همه آرزوی ناصر به قد توراست آید — به خطا ندیدم ای جان نظرصواب دارم

۴۵۷ د ـ سنا ـ ملك۲

خیال لعل میگون تودائم در نظر دارم — چوساغرسینه‌ای‌پرخون‌وچشمی‌پرگهر[3] دارم
فروغ‌عارضت‌ماهست باوی‌عشق‌می‌ورزم — درخت قامتت سر واست زوامید بردارم
نه‌بی‌مرغول‌مشکینت‌شبی‌راروزمی‌خواهم — نه‌بی‌خورشیدرخسارت زمانی‌خواب‌وخوردارم
تو ازدست من‌وازدل‌دهانی تنگ‌تر داری — من‌ازحال خود[4]وزلفت دلی‌آشفته تردارم
زاشك‌وچهره‌درپایت‌نثاری‌خواهم‌افشاندن — که‌تابینند بدخواهان که چندین‌سیم‌وزردارم
فقیه خشك را یکدم بگوتا پیش[5]من آید — که‌تاسوزدازین‌آتش که‌من‌درخشك‌وتردارم
میان‌جان‌وجانانم حجابی‌نیست‌جزناصر — کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی‌خویش‌بردارم

۴۵۸ فاتح . د. ملك

۱ـ در نسخهٔ اساس کلمهٔ آب از قلم افتاده است ۲ـ ملك وسنا . در اساس : طلوع هجر تو ۳ـ ملك ۲. درنسخه‌های دیگر: پرزنم ۴ـ ملك ۲: خال وسر
۵ـ ملك ۲ : نزد

وجود من همه عیبست ویك هنردارم
که گـر نگار[1] بیازار دم نیازارم

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست
که من طریقهٔ خود را زدست نگذارم

بر آرمست به گرد جهانم ای ساقی
که بر نیامد کاری ز عقل هشیارم

به نیم جرعهٔ دردی که بر من افشانی
عزیز گردم اگر همچو خاك‌ره[2] خوارم

هزار بار بگفتم که بار عشق ترا
بیفگنم زدل و دل نمی‌دهد بارم

زعشق‌روی‌توبیرون‌شدم‌چومارازپوست
که هست مهرتودر[دل][3]چومهرهٔ مارم

برفت خواب جهانی ز نالهٔ ناصر
عجب که می نشود بخت خفته بیدارم

٤٥٩

ملك

رندی و هوسناکی از روز ازل دارم
گرگردم ازین خالی در عشق خلل دارم

قول و عمل واعظ بسیار مخالف شد
درراست‌من ازمطرب‌صدقول‌وعمل‌دارم

با خون جگر اشکم هرلحظه بدل‌گردد
سودای‌تو نتوان کردچون‌سیم‌بدل‌دارم

شبها به خیال تو در خواب نخواهم‌شد
بیدار شوم اکنون‌چون‌خواب‌اجل‌دارم

غیرزر رخسارت گر نیست مرا وجهی
بنگر که چه گوهرها دربحرغزل دارم

زدبی‌لب‌تو ناصردستی چومگس برسر
گر جان دهم از تلخی امید عسل دارم

٤٦٠

ملك

چو خط برمن کشیدی‌چشم دارم
که بر گیری و خوانی ماه وارم

مرانم سرزده چون خامه از پیش
که سربر خط فرمان تو دارم

زجامت جرعه‌ای‌برخاکم افشان
عزیزم کن که در دور تو خوارم

مرا از ساغر لعلت مئی ده
که چشم شوخ توکشت ازخمارم

دمی از عمرماند وهمدمی‌نیست
که پیش او دمی با جان بر آرم

تنم گرچه پئی و استخوا نیست
به پیمان چون کمانت استوارم

اگربی تو دمی از من بر آید
دمم گیرد که آنرا دم شمارم

چوگرد از خاك‌من‌گردون‌برآرد
به گرد کوی تو گردد غبارم

۱ـملك ۲: که‌آن‌نگار   ۲ـملك۲: خواره‌ای   ۳ـدرهرسه‌نسخه‌سر. ظاهرا
جای مهر در دلست نه سر

شبی بر خلوت تاریك ناصر گذاری کن ببین چون می‌گذارم

۴۶۱ فاتح ملك ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

تو تا گشتی بلای جان بلا را دوست می‌دارم چو تو[1] میل جفا کردی جفا را دوست می‌دارم
چنان مشغول تو گشتم که هستم فارغ از جنت به جنت نیستم کاری لقا را دوست می‌دارم
به هر جایت که می‌بینم نکوتر باشد[2] از هرجا تراخود من نمی‌دانم کجا را دوست می‌دارم
صبا هر روز[3] از کویت پیامی میدهد دل را صبا دلداری دارد صبا را دوست می‌دارم
شمائید از همه عالم مرا مقصود و این معنی چه دارم از شما پنهان[4] شما را دوست می‌دارم
چو یك ذره ز خورشیدت هوادار هوایم[5] من همه میل هوا دارم هوا را دوست می‌دارم
غم او در دل ناصر وطن کرد ست و می‌گوید اگرچه پادشاهم من گدا را دوست می‌دارم

۴۶۲ فاتح. ملك ـ ملك ۲

به ابروی چو کمانت که گر زنی تیر[6] نظر ز ابرو و چشم تو بر نمی گیرم
چو در طریق وفایت شدم ندیم ندم رفیق گریهٔ زارست و نالهٔ زیرم
ز لذت لب تو گشت جان من شیرین که داد مادر ایام شهد با شیرم
زجیب دهر به دیوانگی بر آرم سر که پای بند سر زلف همچوز نجیرم
بیار ساقی آئینهٔ جهان بین را به آب باده فروشوی رنگ تزویرم[7]
همه روایت نی از نفخت من روحی است به قول راست خبر می‌دهد ز تفسیرم
فراغتست زشاه و امیر ناصر را که پادشاهم اگر در دیار تو[8] میرم

۴۶۳ د ـ سنا. ملك ۲

خرقه بر آتش و سجاده بر آب اندازم خویشتن را به خرابات خراب اندازم

۱ـ ملك وملك ۲ ، د : توتا ۲ـ ملك ود. دراساس: نکوتر باشی ۳ـ نسخه د. در اساس و ملك : صبا دزدیده ۴ـ فاتح. ملك. ملك۲ . نسخه د،سنا: زکس پنهان نمی‌دارم ۵ـ نسخه د وملك . در اساس : جوانم من ۶ـ در نسخهٔ اساس کلمهٔ «هوا» از قلم کاتب افتاده ۷ـ ملك . این بیت در نسخه اساس نیست؛ ملك ۲ : به آب دیده ۸ـ ملك وملك ۲. در اساس «تو» ندارد

بانگ ابریشم‌ازین‌خرقهٔ پشمینه‌به است	چنگ در خرقه زنم پیش رباب‌اندازم
چارچوب تنم از آتش دل پاك بسوخت	برم این سوخته را درمی‌ناب اندازم
می‌نماید سوی میخانه مغنی ره راست	خویشتن‌را ز خطا سوی صواب اندازم
خاکیان‌مست‌چونرگس‌ز زمین‌برخیزند	بر سرخاك چو یك جرعه شراب اندازم
پای بیرون نهم از آب و گل عالم سفل	تا به‌کی‌جوهرخود را به خلاب اندازم
پردهٔ صورت معشوق بجز ناصر نیست	وقت آنست‌که از چهره نقاب اندازم[1]

٤٦٤ سنا ـ ملك۲

من که‌چون بادسحر دم‌ازهوائی می‌زنم[2]	همدمم داندکه من‌هم دم زجائی می‌زنم
من که گلبرگی ندارم از گلستان رخت	بـر امید برگ چون بلبل نوائی می‌زنم
من که‌چون‌نی‌دیده‌ها[3] بگشاده‌ام‌در راه‌راست	در مخالف می‌پرستان را صلائی می‌زنم
هست درشام سر زلف‌توخلوتهای دل	هر شبی من حلقهٔ خلوت سرائی می‌زنم
می‌شود هستی زگرد راه دامنگیر من	من ز روی دست‌آنرا پشت‌پائی می‌زنم
می‌روم درباغ چون‌باد صبا بربوی‌گل	خستهٔ خـار جفا را مرحبائـی می‌زنم
زین میان نـاصر مگر یابد کنار آشنا	در میان بحرحیرت دست وپائی می‌زنم

٤٦٥ ملك. د. سنا

برفلك شب همه‌شب دیده‌ازآن‌می‌دوزم	کـه به مرغان سحر[4] ناله همی آموزم
همچو شب تیره دلم وز اثر طالع بد	هیچ طالع نشود مهر جهان افروزم
می زنم چشم و ستاره ز نظر می بارم	می برآرم نفس و شمع فلك می‌سوزم
روزمن‌بی‌توچوشب گشت‌ونمی‌دانم‌هیچ	تیره‌تر زین دوکدامست شبم یا روزم
گرز ناصر لب تو قیمت بـوسی طلبد	چنگ بر دیده زنم زوگهری اندوزم[5]

٤٦٦ فاتح. د. سنا. ملك۲

۱ـ میان عاشق ومعشوق هیچ حایل‌نیست توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
در سبك این غزل وکلمات و غالب مضامین آن نیز رایحهٔ غزلیات حافظ استشمام می‌شود.
۲ـ سنا: همدم ز جائی می‌زنم ۳ـ سنا: خون دیده‌ها ۴ـ سنا: چمن
۵ـ د: بردوزم

چو گرد در رهت افتاده‌ام که برخیزم
به دامن تو از این رهگذر درآویزم

نظر به قد تو دارم که فتنه از بالاست
چو لاف عشق زدم از بلا نپرهیزم

من و شمایل شیرین و شورش فرهاد
که کوه هجر نماید[1] شکوه پرویزم

گل وفا دمدو خار محنت آرد بار
به هر زمین که من از آب چشم خود ریزم

تنم برهنه چو تیغ و زبان پراز گفتار
دل چو سنگ تو داده است آهن تیزم[2]

تو پادشاهی و بند تو عین آزادیست
منت که بندهٔ خاصم ز بند نگریزم

شدست چون لب و دندان تو ز لعل و گوهر
سخن به صنعت ترصیع گوهرآمیزم[2]

اگر برد چو صبا ناصر از وصال تو بوی
هزار معنی رنگین چو گل برانگیزم

۴۶۷ ملك

گردم از عشق زنم همدم جامی باشم
ور زمی توبه کنم زاهد خامی باشم

زلف و خالی نبود رهزن صاحبنظران
بهریك دانه چرا بستهٔ دامی باشم

راضیم گر من درویش گدائی کردم
شاکرم گر من آزاد غلامی باشم

اثر شام فنا آمد و روزی پرسید
که روم برسر کوی تو و شامی باشم[کذا]

سر ازین دایره بیرون برم آخر تا چند
هر زمان جائی و هرشب به مقامی باشم

بکش اینك سر و خنجر رمقی هست هنوز
گر ازین درگذرم صید حرامی باشم

جامهٔ زهد به جا می بدهم چون ناصر
من بی ننگ اگر طالب نامی باشم

۴۶۸ ملك

شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا به‌چشم
ماه نورا کی تواند دید نابینا به چشم

شهسوار من نمی‌آید فروالا به دل
سیل اشك ما نمی‌جوید نزول الا به‌چشم

گفتمش تیغی بران برفرق من گفتا به‌جان
گفتمش تیری بزن برصیدخود گفتا به‌چشم

قصدجان ما اگر دارد چه‌حاجت تیغ تیز
یك اشارت بس بود ما رابه ابرو یا به‌چشم

تا مرا شد دل محیط عشق و آب دیده در
درنمی‌آید ز موج خون دل دریا به‌چشم

گر دهد مرجان خود را زربهای لعل او
چشمها بگشاید ازخار غمش خارا به‌چشم

ناصرا ماهمچو آب ازچشمها افتاده‌ایم
زان سبب دلبر نمی‌آرد مگرمارا به چشم

۴۶۹ ملك ـ د ـ سنا ـ

۱ـ نسخه د. در اساس: نماند ۲ـ این بیت درنسخه دوملك ۲ نیست .

روزگاریست که من عاشق و دیوانه وشم — وقتها از سرمستی قدحی نیز کشم
ناخوشست آنکه زعالم به خوشانش خوش نیست — روی من چون به خوشانست از آن روی خوشم[1]
نام تسبیح و حمایل نبرم تا باشد — ساغر می به کف و کوزهٔ دردی به کشم
رندی و راستی و زاهدی وزراقی — للـه الحمد کـه روبـاه نیم شیر و شم
هر گدائی که چو خورشید بر آید تنها — پادشاهیست که او را نبود خیل وحشم
چون خضر زنده‌ام از لطف تو ای آب حیات — آه اگر بار دگـر زهر جدائی بچشم
مُهر مهر تو زجان و دل ناصر نرود — داغ سودای تو دارم کـه غلام حبشم

۴۷۰ ملاك۲

من آن رندم که کفر ودین به جام باده بفروشم — به یاد یار بی درد سر اغیار مـی نوشم
بر آرم دوزخ از سینه که در جنت زنم آتش — اگر از شوق دیدارت به روز حشر بخروشم
چنانت دوست میدارم که با خود گشته‌ام دشمن — چنانت یاد می آرم که من از خود فراموشم
به دین می پرستان دلق ازرق عار می باشد — بگفتم آشکار این عیب را دیگر نمی پوشم
من از افسردگی مردم از آن چون شمع می سوزم — من از خامی گریزانم از آن چون باده می جوشم
برو ای محتسب [مگذارحد[2]] خود زمن بگذر — که مستی من از می نیست ساقی کرد بی‌هوشم
اگر برداری ای مطرب دهان را از لب چون نی[3] — چو بربط گوشمالم ده که چون دف حلقه در گوشم
زچنگ من ترا دیگر مخالف کی برون آرد — اگر ای خوشنوا چون چنگ می آری در آغوشم
چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر — مگر آرند فردای قیامـت مست بـردوشم

۴۷۱ ملاك۲

منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم — منم باخویش بیگانه به اندوه تو باخویشم
بیا ای شمع روحانی خلاف بخت من امشب — درونم را منور کن علی رغم بد اندیشم
ندارم غیر سر چیزی که در پای تو اندازم — نثار مقدمت بودی اگر بودی از آن بیشم
خلاف مذهب عاشق به مسجد گر روم، باشد — خیال طاق ابروی تو چون محراب در پیشم
چو سازی پایمال غم بدین محنت کفایت کن — که چون یاد تو می آرم نمی ماند سر خویشم

۱ـ این بیت در سنا نیست. ۲ـ در نسخهٔ منحصر : بگذارچـه(؟) [بگذارحد؟؟]
۳ـ [از لب آن نی؟؟]

ملامت گو همی گوید: بمان این کیش و ترکش کن نصیحت کم کن ای عاقل که من قربان این کیشم
تو ئی سلطان بخت خویش و ناصر مفلس کویت چه باشد گر عطای تو رسد بامن که درویشم

۴۷۲ ملک

من به شادی شده بیگانه و با خود خویشم همت شاه و شان دارم اگر درویشم
دورم انداخت ز رویت به کمان ابرو ترك چشمت که بر آورد چو تیر از کیشم
عقرب زلف ترا چشمهٔ خورشید بلند نـوش بادا رچه دل آزرده کند از نیشم
بوسه جست از دهنت تنگ در آمد به عدم تا چه آرد بسر این عقل محال اندیشم
تیره چون سایه روم در پی خورشید رخت کـه کند پـرتو او روشنئی در پیشم
مـانع حالت مجنون نشود پند پدر منع ناصر مکن ای خویش که من بی خویشم

۴۷۳ فاتح- د- ملک

چهره برخاك درت شب همه شب می مالم چه کنم نیست جز این زر که شنیدی مالم
سالها شد که در این دیر مغان می گردم آنچنان می گذرانم کـه مپرس احوالم
چون قدح خون جگر می خورم و می خندم همچونی ضرب جفا می کشم و می نالم[1]
من از این قامت چون حلقه و اشك چو گهر دارم امید که رخ بـر رخ خـوبت مالم
عالمی بـا لب شیرین تو دارد نـاصر بـا خبر شو که نداری خبری از عالم

۴۷۴ ملك- ملك۲

امروز که خاك در دیر است مقامم گر باده به یادت نخورم باد حرامم
در گوش قدح نام تو می گفت صراحی زانروز هوا دارمـی و همدم جـامم
تا دانهٔ خالت نبود مرغ دل من عنقای سعادت نشود صید به دامم[2]
زلف تو شب هجر به بدنامی عشاق هر قرعه که انداخت بیفتاد به نامم
فریاد که روزی دل سخت تو نشد نرم از آه سحرگـاه مـن و نالهٔ شامم[2]
گر مردم چشمم نزند آب بر آتش ازسوز درون سوخته بینی در و بامم[3]
حقا که من سوخته دل را خبری نیست تا دوست کدام و من بیچاره کدامم

۱ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست. در نسخه د ، و ملك ضبط است ۲ـ این بیت فقط در ملك۲ دیده شد ۳ـ ملك۲: تو عظامم

ناصر نظر از هر دو جهان سوی تو دارد　　هر چند که آزاده‌ام ای دوست غلامم

٤٧٥ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

کامم از دوست نشد حاصل و دشمن کامم　　کام و ناکام دوا صبر بود ناکامم
ببر این خرقهٔ من بر در میخانه بسوز　　تا سپندی شود این جامه برای[1] جامم
حجر الاسود خال تو مگر بوسه دهم[2]　　بسته شد سوی حریم حرمت احرامم
زلف تو گفت که هندویم از آن دل دزدم　　چشم تو گفت که صیادم از آن بادامم
سخن نادر من گر عجبت می آید　　نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
غرض آنست که نامم به زبان تو رسد　　به دعا گر نکنی یاد، بده دشنامم[3]
ای که پرسی تو ز ناصر که بگو نام تو چیست　　چه کنی نام که ننگست مرا[4] از نامم

٤٧٦ ملك

تنم گردیست سرگردان به گرد دامن جانم　　بیار آبی روان ساقی مگر گردی برافشانم
من از روز ازل دادم به جام لعل تو عهدی　　نپنداری که امروزیست با پیمانه پیمانم
برون از صوت مطرب راستی راهی نمی بینم　　بغیر حسن شاهد ظاهراً روئی نمی دانم
بزن مطرب رهی تازه هرهٔ مجلس به چرخ آید　　که من خود در هوای مهر او چون ذره رقصانم
اگر چه تیره‌ام چون شب ز من رونق بود مه را　　بگو تا روی مهر از من بتابد ماه تابانم
پیاده می روم در پای پیلش تا شوم فرزین　　و گر شه مات می سازد ز اسبش رخ نگردانم
چو شمع از بهر ایثارم ستاده نقد جان بر کف　　اگر قصد سرم داری به زیر تیغ بنشانم
گر از پیشم همی رانی قلم وارم میان بسته　　و گر پایم رود از جای سر بر خط فرمانم
ثنای مهر رویت را طلوع صبح می گویم　　دعای زلف و خالت را شب تاریك می خوانم
مگو ای مدعی با من چسانی در غم عشقش　　تو آسان نیستی آخر نمی بینی که اینسانم
چو از خط خوشش ناصر حدیث زلف او خواند　　بود مجموعه‌ای زان خط سخنهای پریشانم

۱ــ سنا: به جای

۲ــ خالت حجر الاسود و ما اهل صفائیم　　بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را

۳ــ حکایت از لب قند و دهان سیم اندام　　تفاوتی نکند گر دعاست یاد شنام

(دیوان سعدی، مصحح استاد مظاهر مصفاس ۵۰۱)　　۴ــ ملك ۲. نسخه‌های دیگر: مرا ننگ بهست

۴۷۷ ملك

بدرد عشق درماندم ره درمان نمی‌دانم | که آن‌مقصود دشوار است و من آسان‌نمی‌دانم[1]
زمهر [رنگه][2] رخسارش نظر دارم به گل اما | سبك بیزار می‌گردم چو بوی آن نمی‌دانم
لبش‌خندید ومن دیدم دهانش را چویك‌ذره | ولی درنور مهر اکنون چو شد پنهان‌نمی‌دانم
به دکان طبیب عشق من ره برده‌ام لیکن | به گرد او همی گردم در دکان نمی‌دانم
چومن‌زنار زلفش‌را طلب کردم به‌هرسوئی | شوم در کافری جویم چو در ایمان نمی‌دانم
مرا ای باغبان کم گو که‌سوی گلستان‌مگذر | که من آن گل که می‌جویم به‌هربستان نمی‌دانم
به چین طرهٔ زلفش شبی گم شد دل‌ناصر | من سرگشتهٔ بیدل شدم حیران نمی‌دانم

۴۷۸ د- سنا

به‌ابرویت که‌نشسته‌به‌گوشه‌ای‌چو کمانم | به‌چشم‌تو که‌چو نرگس به‌صورتت نگرانم
تراست بر ورق گل کشیده خط سیاهی | که من‌حقیقت عالم در آن سوادبخوانم
شبی میان تو دیدم که در کنار من آمد | خیال بودم و امروز در خیال همانم
رسم به خدمت تو گر شود زمانه مطیعم | شوم ملازم تو گر دهد سپهر امانم
تو ماه اوج کمالی شبی به طالع بختم | برآمدی و برآمد امید هر دو جهانم
کسی ز گفتهٔ ناصرچو خامه حرف‌نگیرد | اگر ز نام تو حرفی گذر کند به زبانم

۴۷۹ ملك - د

روزگاریست که من شیفتهٔ روی فلانم | روزوشب‌همچوسرزلف‌پریشانش‌از آنم
خرم آن‌مردن‌فرخنده که پیشم به‌عیادت | دوست‌بنشیند وجان درقدم دوست‌فشانم

۱- سلمان ساوجی غزلی بدین‌وزن‌و ردیف دارد که مضمون بیت اول را بیان‌می‌کند. شاید بتوان این غزل را در جواب آن دانست. مطلع غزل سلمان چنینست :

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم | دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم

۲- نسخه : آنك قیاساً تصحیح شد

آرزو می‌کندم پیش قدمهای تو مردن   دارم این رای ولیکن نرسددست بجانم
دهن خویش معطر کنم ازغالیه سد بار   بعد ازآن هم به‌زبان نام تو بردن‌نتوانم
مرده باشم من اگر برسرخاکم‌بخرامی   بوی تو یابم و فریاد برآید ز روانـم
وآن زمان‌نیز که ازخاك‌من‌آواز برآید   نام میمون تو ای دوست بود ورد زبانم
اثرخون دل ازچهره توان‌شست‌ولیکن   رود وباز شود دم بدم از دیده روانـم
عمر راخوش‌گذرانیم که دنیاگذرانست   حاصل‌ازعمر زمانیست که‌خوش‌می‌گذرانم
غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت   که نویسند و نباشد اثـر نام و نشانم

٤٨٠

ملک

چون‌کمانت تاپئی براستخوان‌دارد تنم   گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان‌نشکنم
رشته تن‌گرنبودی غرق‌خون‌ازتیغ‌هجر   کس نـدانستی مـرا از رشتهٔ پیراهنم
گربسوی‌مهررخسارت که‌چشم‌کس ندید   بنگرد اغیارچشمش را به‌دندان برکنم
دوراگرسازد سبوی‌ازخاك‌من‌باشد هنوز   دختر رز در کنارم دست تو درگردنم
کارم‌از زهد وریامی بر نیاید،بعدازاین   خرقه برآتش نهم سجاده‌برآب‌افگنم[1]
پیر دیرم زان نمی‌خواند که پندارد مگر   کز درون آتشین بتخانه را آتش زنـم
ترك نرگس چشم‌گندم‌گون‌سنبل موی‌را   گرچه‌کاهی می‌نیرزم خوشه‌چین‌خرمنم
مستی ناصر غباری بود رفت ازپیش‌دل   دایم این آئینه ازعکس تو بادا روشنم

٤٨١

سنا

تن مانده ازجانان جدا، با دردوغم‌یارش‌کنم   گرجان گرانباری‌کند در دم سبکبارش کنم
مرغ دلم‌کز من‌رمید اندازمش‌درچاه‌غم   تاکی‌گرفتارم کند من‌هم‌گرفتارش کنم
این‌دیده کز نادیدنش افتاد در بیکارئی   تاسوی غیری‌ننگرد ازدیده‌بیکارش کنم
من‌میروم واوبی‌خبر نالم مگرآگه شود   گرچه‌نداردد‌رحمتی باری‌خبردارش کنم
زان‌می‌نهم لب برلبش تاچون فتدآتش به‌من   خود را سپند سوخته برچشم بیمارش کنم

٤٨٢

ملک۲

۱ــ سلمان ساوجی در غزلی بدین وزن و قافیه چنین می‌آورد:
من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده‌ام   میروم باشدکه خود را در خرابات افکنم

کو قاصدی که را ز تو با او بیان کنم — جان را مگر به سوی جنابت روان کنم
گه ناله‌ای چو مرغ فرستم به پیش تو — گه اسب را دواسبه به پیشت روان کنم[1]
کی من به‌صبح وصل‌تو یابم مجال‌قرب — از تو شبی بود که کمر در میان کنم
یا جان پاره را بکن از جامه پاره‌تر — یا تحفه‌ای فرست که پیوند جان کنم
یادم مکن که کوه بلا شد وجود من — بر هر دلی که بگذرد او را گران کنم
آید خیال تو تن زارم کشم به پیش — یا خویشتن فدای ره میهمان کنم
گویند ناصر از غم تو دوست واقفست — خود را بدین دروغ چرا شادمان کنم

۴۸۳ فاتح. د. ملك۲

بس که[2] هر دم دیده را پرخون کنم — روی‌زرد خویش را گلگون کنم
از که آموزم دعائی تا به سحر[3] — زخم مار هجر را افسون کنم
گر بگویم قصهٔ لیلی خود — خلق را چون خویشتن مجنون کنم
چون مرا عشق بتان در نیت است — بی‌حضور دل نمازی چون کنم
دوست را در دل درآرم بعد ازین — هرچه غیر او بود بیرون کنم
گر کند آن مه بمه برج ما طلوع — طالع شوریده را میمون کنم
شعر ناصر همچو شعری شد بلند — زانکه وصف‌آن قد موزون کنم

۴۸۴ ملك

وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم — با خیال چشم مستت باده پیمائی کنم
نقد هستی بر در دکان قلاشی نهم — رخت دانش بر سربازار رسوائی کنم
من‌چومرغ بحرگشتم فارغم ازخاکیان — اتصال آن به که با مرغان دریائی کنم
زر شوم گرسکهٔ مهر تو یابد گوهرم — در شوم گر پیش تو دعوی لالائی کنم
گفت ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم — تا نظر درشاهد شبگرد هرجائی کنم
من عنان پیچیده‌ام امشب هوس را از جهان — مستعد خدمتم تا هرچه فرمائی کنم
ز هرگردانم شکرها در دهان طوطیان — گر چو ناصر با لب لعلت شکرخائی کنم

۱ـ نسخه چنین است ، همچنین سایر بیتهای این غزل مطابق با نسخه است ، بدون هیچگونه تصرف — ۲ـ ملك۲: من که — ۳ـ نسخه د. در اساس: دعائی تا سحر

۴۸۵ فاتح. ملک. د

ازمن مکن جدائی ای یار نازنینم — کز دوری تو جانا بادرددل قرینم
دامن چه می فشانی ازمن که خاک راهم — ازمن چه می کشی پا من کمتر از زمینم
من ذره ام ولیکن سودای مهر دارم — من فانیم[1] ولیکن با روح همنشینم
جز لعل تو نگنجد درعقل خرده دانم — جز قامتت نیاید درچشم راست بینم
چون ماه می گدازم ازمهر تو ولیکن — مهر تو تا قیامت نقشست بر جبینم[2]
از نالهٔ سحرگه ایمن مباش ای مه — تا خرمنت نسوزد از آه آتشینم
گفتا رقیب تاکی مستی زعشق ناصر — من خود چنین نگشتم او ساخت این چنینم

۴۸۶ ملک

بـه پرسشی دل من شاد کـن که غمگینم — ببخشم از لب خود بوسه ای که مسکینم
هلاك گشتهٔ آن غمزه های خونریزم — به باد رفتهٔ آن طره های مشکینم
منه که حیف بود برلب تو جام شراب — چنان مکن که شود تلخ عیش شیرینم
به خون من چه بری پنجه را بهقبضهٔ تیغ — که کشته ای تو بسر پنجهٔ نگارینم
چو نور چشم نه ای یکدم از نظر غایب — ولی چه سود که هرگز ترا نمی بینم
برآیم ازدل و دین گربدین نظر داری — که از قبول تو کاری بر آید از اینم
شبی که گفتهٔ ناصر همی برم به زبـان — مقدسان فلك می کنند آمینم[3]

۴۸۷ ملک-ملك ۲

ترا ای ماه مهر افروز چندانی که می بینم — نخواهد در کنار آمد بجز اشك چو پروینم
مرا مستی بود آئین و آئینه می روشن — مگر آن لعبت ساقی نماید رو در آئینم
گریبان می درم چون گل به بوی سنبل زلفت — زعالم غنچه وار آن به که دامن تنگ درچینم
به شبهای فراقت نیست در تاب و تب هجران — بغیر از شمع دلسوزی که او گرید[4] ببالینم
به زلفت بسته ام دل را که من مجنون لیلایم — به تلخی می دهم جان را که من فرهاد شیرینم

۱ـ در نسخه د: من قـالبم — ۲ـ در نسخه د . ملك . این بیت در اساس نیست
۳ـ در نسخه چنینست . [تحسینم؟] — ۴ـ ملك: می گوید — ۵ـ ملك ۲: که آید.
این غزل نیز شاید درجواب غزل سلمـان بهمطلع زیر باشد:
هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم — سرو برگ هوای من نداردسرو سیمینم

چو شمع روشنم از جان بگو برخیز تا خیزم — چو عود خام بر آتش بگو بنشین که بنشینم
بهای کفر و زلف تو دل و دین می‌دهد ناصر — زهی دولت که این سودا بر آید از دل و دینم

۴۸۸ ملک

عنان عزم سبك سوی یار خویش کنم — رکاب حزم گران در دیار خویش کنم
چو گوهر آورم آن رشتهٔ میان به کنار — ز گریه چند گهر در [کنار][1] خویش کنم
مرا به بیشهٔ خود پیشه صید دلها بود — روم چو شیر و دگر ره شکار خویش کنم
گلی ز گلشن بیگانه گر به ما نرسد — چو نخل خشك قناعت به خار خویش کنم
به روز هجر ز ناصر بغیر نام نماند — غلط بود که از این پس شمار خویش کنم

۴۸۹ ملك

مست عشقم پارسائی چون کنم — محو گشتم خود نمائی چون کنم
عاقلان گفتند برگرد از حبیب — عاشقم من بیوفائی چون کنم
عقل فرماید ز دلبر شو جدا — من ز جان خود جدائی چون کنم
وصل او دیدم ندارم تاب هجر — سلطنت کردم گدائی چون کنم
هست خلق و حسن او باهم غریب — با غریبان آشنائی چون کنم
مرغ جان را چون هوای عشق اوست — من بدین جان هوائی چون کنم
ناصرا هجران هم از حکم خداست — چارهٔ حکم خدائی چون کنم

۴۹۰ ملک . د.سنا. ملک۲

عشق آمد و پر شد همه بیرون و درونم — در سر همه سودا شد و در دل همه خونم
دیر است که دیوانه‌ام و عاشق و سرمست — اما به خرابی نه بدین سان که کنونم
موئی شدم از بس که بلا بر سرم آمد — من سقف بلا را مگر از موی ستونم
هر سرو که در باغ بلند است عزیز است — من سبزهٔ پستم که چنین خوار و زبونم
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد — و افتاد همه راز دل از پرده برونم
برهم مزن ای باد تو آن[2] زلف نگونسار — تا باز پریشان نشود بخت نگونم
ناصر چو به زنجیر سر زلف تو درماند — آوازه در آفاق بر آمد به جنونم

۱ــ تصحیح قیاسی . در نسخه : دیار — ۲ــ نسخه‌د. ملك : دیگر مروای باددر آن.
ملك۲: برمن‌مزن‌ای باد

۴۹۱ ملك. ملك۲

دهان یـار[1] نمود از جواهر منظوم / به روی‌روشن‌خورشیداجتماع‌نجوم
نمودجوهر فردش‌به نکته‌ای[2]معقول / میان دایرهٔماه نقطه‌ای موهوم
کمربه معنی باریك اگر نه در پیچد / کجا شود سر موئی میان او معلوم
زحال خال سیاهش سوآل می کردم / جواب‌داد که ازهندآمده است‌به‌روم
شدم‌زسوزمحبت‌چوشمع‌مومین‌دل[3] / زبهر آنکه نهد یار مهر خود برموم
مرا به ماه محرم حرام بود سفر / که مانده‌ام‌زحریم‌وصال او محروم
کمر به خدمت او بند تا ابد نـاصر / که ما زروز ازل خادمیم واومخدوم

۴۹۲ د ـ سنا

گر چه گدای اویم در فقر پادشاهم / چشمم بریزدم خون عـرضه دهد سپاهم
این‌دولتم‌بسندست‌تاروزحشرکامشب / در خـانـهٔ سعادت آن ماه بود و ماهم
بی‌جرم‌ریخت‌خونم دلدارو دل گواهست / در پیش او قضا را[4]مجروح شد گواهم
روزی که ازگل من رویدگیاه مهرش / خـاصیت وفـا را دارا بـود گیاهـم
ناصرزخرمن‌او‌خواهدکه‌خوشه‌چیند / بـاد فـراق از وی دور افگند چو کاهم

۴۹۳ فاتح. د. ملك ۲

فریـاد ز چشم روسیاهم / سد آه زگریه و ز آهم
هرشب‌زغم‌فراق‌چون‌شمع / تـا چند بسوزم و بکاهم
از گریه هزارآب شستم / اسپید نشد رخ سیاهـم
ازکینهٔ دشمنان‌چه نقصان / کز عصمت دوست در پناهم
هرکس‌زتو برامید چیزیست / من از تو بجز تو می نخواهم
ازپیش‌خودم‌مران‌به‌خواری / گر چه تو گلی و من گیاهم
ناصربه‌توهمچوتیریکتاست / تا کی چو کمان‌کنی دو تاهم[5]

۴۹۴ ملك‌ـ سنا

۱ـ ملك ۲: دهان چوباز نمود ۲ـ ملك ۲. ملك: فردوس نکته‌ای ۳ـ د. ك غ ۲۰۲
۴ـ سنا. در نسخه د: قضا کرد. ۵ـ این بیت فقط درملك۲ آمده

همچودامن‌روی خود برخاك هر كوئی نهم | تا كجا ناگه سری بر پای مه روئی نهم
می‌دوم چون آب سرگردان بر آسایم اگر | ساعتی سر زیر پای سرو دلجوئی نهم
برمیانت دل نهادم بازمی‌گویم به‌خویش | حیف باشد بار عالم بر سر موئی نهم
من سر مسجد ندارم بعد از این آن به که دل | بر لب یار و لب جام و لب جوئی نهم[1]
[ظاهر][2] زهاد در محراب و باطن بر بت است | من همان بهتر که دل برطاق ابروئی نهم
كمتر از یك ذره باشد قدر ناصر ذره‌ای | گر متاع هستی او در ترازوئی نهم

٤٩٥ ملك. ملك٢

مهی چو روی تو در آسمان نمی‌یابم | گلی به بوی تو در بوستان نمی‌یابم
به‌جست‌وجوی تو از من نشان نماند و هنوز | بسوی منزل وصلت نشان نمی‌یابم
چنین گر[3] آتش دل مغز استخوانم سوخت | سگ در توام و استخوان نمی‌یابم
همه توئی و ترا در همه[4] نمی‌بینم | جهان پر از تو ترا در جهان نمی‌یابم
اگر چه بحر گنه را كرانه پیدا نیست | محیط لطف ترا هم كران نمی‌یابم
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانست | ولی چه سود که دستی بر آن نمی‌یابم
نمی‌کند طمع[5] قرص مهر و مه ناصر | که از خمیر جهان بوی نان نمی‌یابم

٤٩٦ فاتح. د. سنا

ما خلاف رسم مردم کرده‌ایم | ترك اسباب تنعم کرده‌ایم
رشتهٔ تسبیح را از ما مجوی | زانکه ما سررشته راگم کرده‌ایم
در میان گریه چون ابر بهار | بر بقای خود تبسم کرده ایم[6]
آن دهانرا کس نمی‌داند یقین | شکل موهومی توهم کرده‌ایم
همدم وصلت دمی گر بوده‌ایم | بر قدم آن دم تقدم کرده‌ایم
هیچ دانی از چه شد معلوم علم | زانکه بسیاری تعلم کرده ایم
تا چو ناصر طالبی یابد ظریف[7] | انجمنها همچو انجم کرده‌ایم

۱ــ سه لب رادوست‌دارم تالب گور | لب جام ولب جوی ولب یار

۲ــ نسخه: ظاهرا ۳ــ ملك۲: چنان کز ۴ــ ملك ۲: جهان ۵ــ ملك۲: بلی طلب نکند ۶ــ د.و سنا. این بیت درنسخه اساس نیست ۷ــ درنسخه د: طریق

٤٩٧

د

با زلف بیقرار تو آرام کرده‌ایم — روزحیات خویش بدو شام کرده‌ایم
هرگه که داد ساقی عشق تو دُرد درد — دلها کباب و کاسهٔ سر جام کرده‌ایم
برچشم و برلب تو نهادیم چشم دل — مستیم خوبه پسته و بادام کرده‌ایم
از ما مجوی نام نکو زانکه دیرباز — خود را به کوی عشق تو بد نام کرده‌ایم
اندام نیست کار جهان را به هیچ رو — زان، رو به شاهدان گلندام کرده‌ایم
گوهر به جای دانه فشاندیم از دو چشم — از بهر صید وصل تو دل رام کرده‌ایم
ناصر ز تیغ تیز زبان چون جهان گرفت — اکنون نیام تیغ خود از نام کرده‌ایم

٤٩٨

د ـ سنا

دوش ما همخوابهٔ آن سرو بالا بوده‌ایم — همچو مشکین سنبل او بی سروپا بوده‌ایم
منت ایزد را که یك شب در کنار ما نشاند — آن سعادت راکه چندین گاه جویا بوده‌ایم
از کجا پیدا شد این طالع که بعد از مدتی — عاشق ومعشوق امشب هردو یکجا بوده‌ایم
ای ملامت گو ز رسوائی چه ترسانی مرا — ما به کوی عشق تا بودیم رسوا بوده‌ایم
چشمت ارمی گفت خواهم خون ناصر ریختن — سالها از بهر این دولت مهیا بوده‌ایم

٤٩٩

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

نرفت[1] راه بیابان و خسته شد پایم — اگر به سر نرود راه ، من به سر آیم
به جست و جوی تو آشفته می‌روم چون باد — مگر به سایهٔ سروت دمی بیاسایم
توخود به جای خودی در مقام نعمت وناز — من فقیر[2] به هرجا غریب و تنهایم
به روز هجر مرا کار اشك پیمائیست — برفت آنکه به پیمانه باده پیمایم
مرا به روی تو رای و به رای تو رویست — که جز به روی تو روشن نمی‌شود رایم[3]
کمر نبست میان ترا مگر چون موی[4] — مرا عزیمت آن شد که عقده بگشایم

۱ـ ملك و فاتح . درد و سنا : برفت ۲ـ ملك ود : غریب ۳ـ این بیت درفاتح وملك نیست ۴ـ د و سنا . ملك : کمر ببست میان ترا گره برموی . این بیت نیز در اساس نیست

گهر زدیدهٔ ناصر برون شود برزر　　سخن به صنعت ترصیع اگر بیارایم

۵۵۵　ملك ـ د

صبحدم یاد تو کردیم و دعائی گفتیم　　به خیال تو سلامی و ثنائی گفتیم
نسبت حاجب تو خلق زما پرسیدند　　ماه یك روزهٔ انگشت نمائی گفتیم
ناوك چشم ترا قاصد جائی خواندیم　　طرهٔ زلف ترا دام‌بلائی گفتیم
فاش شد رازتوازنی، گنه ماست که‌ما　　سر پوشیده به هربی سروپائی گفتیم
شرح اسرار تو تقریر نکردیم تمام　　مختصر مختصروجای به جائی گفتیم
همه عشاق به درد دل خود در ماندند　　ما ز بد نامی و رندیش دعائی گفتیم
دی‌به‌ناصرسخنی‌رفت‌زوصل‌تو، دریغ　　راز سلطان جهان پیش گدائی گفتیم

۵۵۶　فاتح . د . سنا

ما گلی از بوستان جنتیم　　قطرهٔ دریای موج رحمتیم
گاه‌هشیاریم وگه مخمورومست　　گاه آگاهیم وگه در غیبتیم
گرچه‌درویش‌و اگرچه مفلسیم　　جمله سلطانیم و صاحب دولتیم
چون‌دراول‌قدرخود نشناختیم　　این زمان از بهر آن بی قیمتیم
سخت آسانست راه اوولیك　　ما ز سستی خود اندر زحمتیم
وصل او یابی‌چوگیری‌ترك خود　　یوسف ارزانست ما بی همتیم
در رهش ناصربه‌خودنتوان‌شدن　　زانکه اندر وادی پر حیرتیم

۵۵۷　فاتح ـ ملك

تا بخندید لبت واقف اسرار شدیم　　تا بدیدیم رخت طالب دیدارشدیم
باد بوی تو شبی از خم‌خمار آورد　　ما بدان بوی مقیم در خمار شدیم
درقدح‌رنگ لبت بود لبش‌بوسیدم　　مطرب ازعشق تو نالید بدویارشدیم
سرما بارگران بود زدوش افگندیم　　عشق‌توراه دراز است سبکبارشدیم
جرعه برخاك‌فشاندی‌تووماانرسید　　مابدور [تو] به یکبارچراخوارشدیم
مدعی بیش‌توباما سخن‌اززهدمگو　　که هم‌ازنام‌خودوننگ‌توبیزارشدیم

چون قلم راست تو بر راه یقین باش که ما گرد این دایره سر گشته چو پرگار شدیم
گرچه رندیم به هر مدرسه حاضر گشتیم ورچه مستیم بهر صومعه بسیار شدیم
دوش در میکده می در سر اصحاب افتاد همچو ناصر همه بی خرقه و دستار شدیم

۵۰۳ ملك

دوش ما را خبر وصل تو می داد نسیم جان بدادیم و بکردیم ادای تعظیم
چشم ما جای عزیزست و خیالت یوسف دل ما نار خلیلست و غمت ابراهیم
چیست فردوس، دمی صحبت صاحب‌نظران چیست دوزخ نفسی فرقت یاران قدیم
دی به کوی تو صبا آمد و دزدیده گذشت شکر می گفت که جستم ز خطرهای عظیم
خانهٔ تست مگر تن که شکسته است و نزار دفتر تست مگر دل که سیاهست و دو نیم
عقل و جانست به سودای غمت نسیه و نقد رخ و اشکست به بازار وجودم زر و سیم
جان سفر می کند از قالب و حق جانب اوست در قفس جز به ضرورت نشود صید مقیم
من کیم گمشده‌ای آمده از هیچ به هیچ خاك و خونی که دگر روز شوم عظم رمیم
زندگی از نظر لطف تو یابد نـاصر رحمت، آری ز رحیمست و کرامت ز کریم

۵۰۴ ملك.د.سنا.ملك۲

نسخهٔ سنبل تو پیش گل آورد نسیم گل به شکرانهٔ او خردهٔ زر داد به سیم
چشم بیمار ترا باد صبا با نرگس نسبتی کرد و به جائی نرسد فکر سقیم
گل که باسرو چمن داشت قدیمی صحبت داد بـر بـاد هوا صحبت یـاران قدیم
ریخت بردامن کوه از صدف بحر گهر دایهٔ ابر ندارد غم در های یتیم[1]
در دل غنچه اثـر کـرد دم بـاد صبا دل این داشت[2] سلامت دل آن بود سلیم
روز و شب گوش نهد دل به زبان سوسن سخن و اعظ آزاده مفید ست عظیم
نوش کن بادهٔ گلرنگ که هنگام گلست لاله ساقی شد و گلبانگ هزارست ندیم
حالیا باغ بهشتست چه غم از دوزخ[3] باشد امید به هر حال نکو تر از بیم
ناز دلبر بود[4] و نعمت می ناصر را خوشتر از روضهٔ رضوان به همه ناز و نعیم

۱ـ این بیت در نسخه د نیست ۲ـ ملك : دم این داشت. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه ملك نیست ۳ـ ملك ۲. سنا از دولت. این بیت نیز در ملك نیست ۴ـملك۲:
یار ناصر بود و

٥٥٥ د.ملك۲

هردم چو باد می‌برد[۱] از کوی تو نسیم — خوش می‌کند مشام من‌ازصحبت قدیم
جزئی نباشد از تن من خالی از غمت — چون دفترم اگر[۲]تو سراسر کنی دو نیم
من بر زمین نشسته و بیرون زنه فلك — کونین خالی از من و من درجهان مقیم
ما و تو و صراحی و راه قلندری — خلق و نعیم دنیی و سودای زر و سیم
ای پیك ره‌نورد که ره می‌بری‌به‌دوست — پیغام ما بگو چو در آئی در این حریم
مانند قطره شو که به دریا در اوفتد — مردانه رو کـه فرد بود گوهـر یتیم
ناصر قضات سلسله در پای دل ببست[۳] — راه نجات کم طلب از زاهد و[۴]حکیم

٥٥٦ فاتح. ملك

تاکی ازین لا و لا پیش‌توالا[۵] شویم — اسم ومسمی دونیست عین‌مسمی شویم
حاصل ما گر زتووصل بود خود نکو — ور به ستم می‌کشی مابه تو پیدا شویم
چون‌به تو پیدا شویم کزهمه پنهان‌تری — اصل نهان توئی ما ز تو پیدا شویم
مهر ازل عاقبت خیمه بـه صحرا زند — همچو طلوع سحر ما به توپیدا شویم
چون‌همه‌هستی توئی‌نیست‌حجاب‌دوئی — چون‌به میان غیر نیست ما تووتوماشویم
قطره اگر ازهوا صورت کثرت گرفت — اصل‌عدد چون‌یکیست‌قطره‌به دریاشویم
هستی ناصر شدست پردهٔ اسرار غیب — هستی او را بسوز تا همه صحرا شویم

٥٥٧ فاتح. ملك. د ــ ملك۲

آن به کم غم دل به حضور تو بگوییم — کاسرار دل از گریه فتادست به رویم
دریاب که بی‌روی‌توای سروگل اندام — از ناله چونالی شدم از مویه چو مویم
زانگه که جدا مانده ام از خاك در تو — چون باد صبا در بدر وکوی به کویم
خواهم که گیاهی شود اجزای وجودم — تا در قدم سر و بلند تو برویم
در داکه امانم ندهد دشمن کـژ طبع — تا يك سخن راست به‌گوش تو بگویم

---

۱ ــ د. می رود ۲ ــ ملك۲: گردفتره‌را ۳ــملك ۲ قضای سلسله در پای دل ببند. ۴ــ د: ازراعرو ۵ــ سنا: لالا

بی‌هیچ گنه جورو جفا می‌کشم از خلق — عیبم همه آنست که من عاشق اویم
ناصر اگر ازچشم توزین‌گونه رودآب — از لوح بقا نقش وجود تو بشویم

۵۰۸ — فاتح. ملک‌سنا

ای چین زلفت شام غریبان — قربت به غربت به بر قریبان[1]
در خنده غنچه دلشاد و خرم — شد با چنارش دست و گریبان
پرداختم دل از کار دشمن — در باختم جان بهر حبیبان
برخوان خاصان غوغای‌عامست — خاص الخواصند ازبی نصیبان
دانی چرا سر، بسته است غنچه — دارد صداعی از عندلیبان
شیرینی لب از جان من پرس — رنجور داند قدر طبیبان
شهدت شفا داد با جان ناصر — زلفت سیه کرد روی رقیبان

۵۰۹ — ملك

چون همنشین ماه نگردم بر آسمان — آن‌به که همچو گرد نهم‌سربر آستان
با آنکه‌تیرچرخ زمن‌سهم‌می‌خورد — چون‌قوس‌پشت‌من‌بوداز‌بارغم‌گران
اقرار عشق کردم و انکار عاقلی — کز عشق دریقینم و ازعقل‌درگمان
چون‌آب‌دیدنقش‌خیالت لطیف‌گشت — چون باد یافت‌بوی‌نسیم‌توشد روان
ای‌تن چرا توغافل‌وفارغ‌نشسته‌ای — نشنیده‌ای که عزم سفرجزم‌کرد جان
بیچاره‌تشنه‌ای که رسدجان‌او به‌لب — دلبر به‌محمل و دل‌وجانش به‌کاروان
ناصرچوگرد درعقبش‌می‌رودبه‌سر — با دوست‌همچو باداگر نیست‌همعنان

۵۱۰ — ملك۲

من‌همچوگل‌درخنده‌ام‌گویاردرخونم‌نشان — من‌همچوسرو آزاده‌ام‌گویاربی‌برگم‌بمان
سربامیانش لاف‌زدلیکن‌روان‌درتاب‌شد — چون‌بازدیدازنازکی‌یك‌موی‌فرقی‌درمیان
دایم‌چرا با صورتش آیینه آمد روبرو — هردم‌چرا ساغر نهدبا اودهان را بادهان
امروز درکوی‌مغان‌خواهیم‌گشتن‌دربه‌در — سجاده‌ها در رهن‌می دستارهادرپاکشان
من‌گوی‌عشقم‌گوبزن چوگان‌طعنم‌آن و این — چون‌کشته‌گشتم‌گو بکش‌تیغ ملامت این‌وآن

---

[1] ـ سنا به ازرقیبان . ملك : به از قریبان

باعشق درپیچیده‌ام‌چون‌نامه خط برمن مکش — برخط مهرت می‌روم چون‌خامه ازپیشم‌مران
ناصر گذشت از رنگ‌وبو نقش تودارم‌درنظر — آن‌بوی‌دررنگش‌ببین‌آن‌نقش‌دررویش بخوان

۵۱۱ فاتح.ملك.سنا

یار همان ، عهد همان ، دل همان — آب همان، خاك‌همان[1] ، گل همان
مؤمن و کافر سوی حق راه برد — زاهد گمراه به باطل همان
هر دو جهان کشتهٔ عشق تو شد — غمزهٔ خونریز تو قاتل همان
حاصلم از عشق تو خون دلست — هست خود[2] ازعشق توحاصل‌همان
ناصر از آمیزش صورت گذشت — صورت آمیخته با دل همان

۵۱۲ فاتح. د. سنا. ملك۲

کام دل هرگه که خواهم زان دهان — همچو شمعم آتش افتد در زبان
باد گل را گفته از بویش خبر — مهر مه را داده از رویش نشان
باد اگر بویش به جانی می‌دهد[3] — من دهم جان را به بوی او روان
باغ هر دم می‌کشد تیغ خلاف — زان بود پیراهن گل خون فشان
چشم سوسن غارت جان مرا — ترك‌سرمستی است تیرش درکمان[4]
جان ما قطره است در دریای عشق — عشق او دریاست درقطره نهان
درسخن ناصربه وصف زلف او — همچو سوسن میشود رطب اللسان

۵۱۳ ملك، سنا، ملك ۲

لبت درنقطهٔ موهوم‌چون‌می در شکر پنهان[5] — میانت می‌شود چون موی دربند کمرپنهان
چوخورشید رخت‌یك‌ذره پیدا نیست‌درچشم — ضرورت با خیال تو همی بازم نظر پنهان
ز دردت‌بی‌خبر گشتم خبرچون گویم‌ازدردت — اگر من بی خبر مانم کجا ماند خبر پنهان
برآن عزمم که درپایت بیفشانم زر از چهره — سخن‌در روی‌میگویم نخواهم داشت زر پنهان
پیاده می‌روم چون سروزآب دیده پا درگل — برهنه مانده‌ام چون تیغ کی ماند گهر پنهان
به‌صورت غایبی ازتن به‌معنی‌حاضری‌درجان — چه نقصان عشق‌بازی‌را اگر گردد صورپنهان

۱ـ ملك: عشق همان آب همان — ۲ـ ملك و سنا . در اساس : نیست جز
۳ـ د. در اساس : بادکوبوئی به جانش می‌دهد — ۴ـ د. اساس: تیراندرکمان
۵ـ سنا: می‌سازد جگر پنهان . ملك۲ می‌سازد شکر

به عیب عاشقی ناصر اگر رد خلایق شد — بـه پیش مقبلان نبود قبول ایـن هنر پنهان

٥١٤ سنا ـ ملك۲

کام ناکامی روا کن[۱] از دهان خویشتن — در میان آور کناری از میان خویشتن
خود [تن][۲]جان‌داده را ازتاب‌هجرانش‌مسوز — رحم‌کن برجان رنجوری به جان‌خویشتن
ترسم از دست‌زبان‌روزی‌دهم‌سررا‌به‌باد — شمع وا رازبهر آن‌سوزم‌زبان‌خویشتن
من زدل‌بیرون نخواهم‌کرد ابروی ترا — گر مرا قربان کنی بهر کمان خویشتن
ازتن خاکی برآمدگرد وگردم بردرت — تا مگر راهم دهی بر آستان خویشتن
چون‌شب‌هجران‌برافروزی‌چراغ‌ازجان‌خود[۳] — می‌کشم روغن ز مغزاستخوان خویشتن
در هوای مهر تو چون صبح ناصر صادقست — آشکارا مـی‌کنـم راز نهان خـویشتن

٥١٥ فاتح. ملك. د

گر تو نکرده‌ای جدا دل ز تعلقات تن — برسرکوی اومبر زحمت جان‌خویشتن
باد صبابه‌بوستان‌بین به‌چه لطف‌می‌وزد[۴] — تـا ز غبار نشکند خاطـر نازك سمن
وحشت خارها اگرچنگ نزد به دامنش — گل زچه غرق خون شده[۵]چاك ز دست‌پیرهن
از من ومانرسته‌ای‌صحبت عاشقان‌مجو — همره کم‌بضاعتان‌چون‌بشوی[بر آ،ز][۶]من
جای نماند دردلم‌یك‌سرمو از آن سبب — یار به نازکی کند در دل‌وجان[۷]ماوطن
گرغم‌یارمی‌خوری‌زهر‌بنوش‌وغم‌مخور — ور دم عشق میزنی جور ببین و دم مزن
ناصراگربه‌جان‌ودل‌محرم‌دوست گشته‌ای[۸] — در حـرم فنا نشین مردۀ زنده در کفن

٥١٦ ملك.د.ملك۲

حالیاخواهم فشاند از دامن‌جان‌گردتن — یوسفم را چند پنهان دارم اندر پیرهن[۹]
داده‌ام آئینۀ دل‌را صفـا از نقش غیر — تا در آئینه رخت بیند صفای خویشتن

۱ـ ملك۲: نام ناکامی روان کن ۲ـ نسخه سنا: من. ملك۲: خود مرا جان داده‌ای از درد هجرانش ۳ـ ملك۲: زآه دل برافروزم چراغ
۴ـ ملك . د: میرود ۵ـ د: شده است ۶ـ اساس و ملك : با هزار من و در نسخه د: ناهدارمن ۷ـ د،وملك: در دل تنگ ما ۸ـ د،و ملك : محرم‌درد
۹ـ این غزل ظاهراً در جواب غزل سلمان ساوجیست به مطلع زیر:
تا تو دل دربند جان داری‌و جان دربند تن — چون مراد خویش گیری درکنار خویشتن؟

جام می تلخست هردم بر لب‌شیرین‌منه　　جان من تا کی روا داری ستم برجان‌من
تا مرا رفتست روزی بر زبان نام لبت　　هرگزم دیگر نرفتست آن‌حلاوت[1] ازدهن
سرو گل رخسار من چون‌شدخرامان‌درسماع　　پای درگل ماند از شرم رخش سروچمن
روی‌بررویش‌نهادم‌شدازین‌درتاب‌وگفت　　گرنه‌ای پروانه خود را بیش‌درآتش‌مزن
می کشیدم‌زلف‌اوراگفت درسودامپیچ　　خواستم‌لعلش‌گزیدن‌گفت‌ناصرجان مکن

۵۱۷　　ملك

خواهم چو صبا گرد سرکوی توگشتن　　بـا باد بـرآمیخته بر بوی تو گشتن
ناکام تراز تیر تو درکیش تـو بودن　　آشفته تراز زلف تو بر بوی توگشتن
بـر خاك درت خسته و محتاج نشستن　　بیچاره و درویش و دعاگوی‌تو گشتن
ای شاه گدایانـه دعا گـویمت از دور　　چون‌نیست‌مرا زهره درازدوی‌توگشتن
چون شانه سر اندرسر سودای توکردم　　باشدکه توان خم به خم موی‌تو گشتن
بفرست‌نصیبی‌به‌گدایان خود ای‌دوست　　حاضـر نتوانیم چو در طوی تو گشتن
دل می‌طلبد در ره عشق تو چو ناصر　　آزاد شدن از خود و هندوی تو گشتن

۵۱۸　　ملك

سرگشته‌ام زبخت نگوسارخویشتن　　تر دامنم ز چشم گهربـار خویشتن
درخوشاب دیده به دامن همی‌کشد　　صراف عشق بر سر بازار خویشتن
ای‌جان مرا تو بارگرانی کرانه‌گیر　　بر مرکب ضعیف منه بار خویشتن
واعظ‌نگربه‌اهل‌یقین‌می‌کندخلاف　　بیچاره گرم گشته به گفتار خویشتن
قاضی‌چگونه‌حیله‌کند درد عشق‌را　　او رابس‌است‌زحمت‌دستارخویشتن
یاری به‌یاد دارم و چون‌باد می‌روم　　حیران و خسته درطلب یار خویشتن
مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام　　دایم نشسته بر سر بیمار خویشتن
ناصرمحقرست، نیرزدبه ضرب‌تو　　اندیشه‌کن زخنجر خونخوارخویشتن

۵۱۹　　فاتح. ملک. د. سنا. ملك۲

۱ــ ملك: آب حیوان

من نه آن رندم که بنشینم به جای خویشتن
تا نبینم در کنار خود سزای خویشتن[1]

عود را تسلیم باید بود اگر سوز است و ساز
عاشقان را درد خود باشد دوای خویشتن

من نخواهم گشت روشن ز آتش عشقش چو شمع
تا سر خود را نبینم زیر پای خویشتن

ریختی خون من و دادیم غمها در عوض
دیر شد تا می‌خورم از خونبهای خویشتن

گفتمش عمر تو بادا گفت من عمر توام
تا به کی ای مدعی گوئی دعای خویشتن

من برای خدمت اویم برای خود نیم
راه او را کی توان رفتن برای خویشتن

یاد ناصر پیش او کردم ازین در خشم رفت
گفت من تا کی کشم ننگ گدای خویشتن

۵۲۰ ملك

چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن
همچو گل چهره به خونابه منقش کردن

تا کی ای روی تو مجموعهٔ الطاف اله
حال ما را چو سر زلف مشوش کردن

دست من حیف که گردد به میان تو کمر
نرسد دست کمر را به تو در کش کردن

من به روی تو شدم چون سر زلفت در تاب
که صبوری نتوان بر سر آتش کردن

[شیشهٔ می][2] نتوان بی می گلگون دیدن
دیده روشن نتوان بی بت مهوش کردن

جهت بی جهتش شش جهت کون و مکان
یك جهت شو نتوان قبلهٔ خود شش کردن

ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی
گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

۵۲۱ فاتح ـ سنا

در جگر سوز تو دارم دم نمی‌یارم زدن
آه ، آهی بر سر آن هم نمی‌یارم زدن

همدم من آه سرد است از غم عشقت ولی
ناله از درد تو با همدم نمی‌یارم زدن

هر شب از شمع جمالت تا ابد پروانه وار
دم بدم سوزم ولیکن دم نمی‌یارم زدن

خواب می‌ترسم که گردد درمیان ما حجاب
از خیالت دیده را برهم نمی‌یارم زدن

گل ز شادی خنده زد در باغ و من از سوز دل
همچو بلبل یك نفس بی‌غم نمی‌یارم زدن

۱ــ این غزل به استقبال از غزل سلمان ساوجی است و گویا در این بیت نظری به این شعر سلمان داشته:

من سزاوارم بـه خون دیده و دل لاجرم
در کنار خـویشتن دارم سزای خـویشتن

۲ــ در نسخه: سینه بی‌می. قیاساً تصحیح شد

با وجودت سرورا در دل‌نمی‌یارم‌نشاند بی رخت با گل دم خرم نمی‌یارم زدن
قصهٔ درد دل ناصر بگفتم با طبیب گفت دم زین‌بیش ازمرهم‌نمی‌یارم زدن

۵۲۲ ملك

گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن بی‌جان و دل سفر کن بی‌پا وسرقدم زن
سرگشته چند گردی در وادی تحیر با قبله‌ای مجاور ، هان تکیه برحرم زن
گر ملك عشق خواهی تا گرددت مسلم روکـوس رب هب لی‌درعالم عدم زن
ازپرتو جمالش‌خود را چوعود سوزان وانگه چو صاف‌گشتی روسکه‌بردرم‌زن
گر نرد درد او را خواهی که پاك‌بازی در داو بی‌نیازی هر دو جهان بهم زن
خاکستری ، اگر تو درخاك تیره مانی خواهی که شعله‌گردی برآسمان‌علم‌زن
تا کی همی نویسی اسرار عشق ناصر سوزی ز آتش دل درکاغذ و قلم زن

۵۲۳ ملك ـ سنا

شب‌آخر زمان‌تیره‌است‌ساقی‌بادهٔ‌روشن به‌صبح از مشرق ساغر برآور آفتاب‌دن
سرخم‌رازتن‌بردارو‌ریزازحلق‌شیشه‌خون کزین‌خونهابسی‌داردسرزلف‌توبرگردن
مده دم هردمم‌چون‌نی‌دمم‌ده چون قدح ازمی که‌همچون‌لعل‌خونخوارتوخوکردم‌به‌خون‌خوردن
درون صوفیان د‌ُردست ساقـی جام صافی ده دماغ زاهدان خشکست مطرب نوبتی برزن
سرود خسروانی ساز ورود ازچشم جان بگشا نوای خارکن[1] برگوی‌خار ازپای دل برکن
زپیری چنگ شد دوتا ، رگش ازلاغری‌پیدا زپرده راز او رسوا به شادی شیوه‌اش شیون
چوصبح صادق ازمهرت گریبان می‌درد ناصر نباشد کاه را چون کوه پای صبر دردامن[2]

۵۲۴ ملك.د

بگیر ملك خراب دل‌وعمارت‌کن به‌تخت ناز نشین بربتان امارت‌کن
چه حاجتست که‌خنجر‌به‌خونم آلائی به‌نوك‌غمزهٔ خونریز‌خوداشارت‌کن
ترا‌به‌ملك دل، ای‌ترك‌مست‌رحمی‌نیست بـه زخم تیر گرفتی‌بسوزو غارت‌کن
اگر به خاك شهیدان عشق برگذری مرا که کشتهٔ عشق توام زیارت‌کن

۱ـ سنا . در ملك : کاف‌کن ۲ـ این دوبیت‌آخر درنسخه سنا نیست

به نقد حسن‌دل بیدلان به دست آور — کنون که یافته‌ای مایه‌ای تجارت کن[1]
مر از گرمی دل جان رسیده است به لب — به غمزه نیش زن و دفع این حرارت کن[2]
اگر سجود به پیش بتان هوس داری — نخست ناصر از ابریق می طهارت کن[3]

۵۲۵ فاتح ـ ملك

ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن — سرمایهٔ شادی را، قوت دل پرغم کن
از چهرهٔ شبستان را، بتخانهٔ چین گردان — و ز بادهٔ صراحی را سرچشمهٔ زمزم کن
گرد درمیخانه، درچشم ممالك زن — خاك ره‌خماران ، دردیدهٔ عالم کن
سلطان وجودم را، از می خط عدلی کش — لشکرگه جانم را، بر عشق مسلم کن
خورشید جمالت را، درجام لباالب بین — یك جلوهٔ نورانی در ماه محرم کن[4]
از راه کرم روزی، در کوی گدایانت — ما را به قبول خود بنواز و مکرم کن
ای مطرب روحانی، وی آیت رحمانی — این جرعه پیاپی خور وین باده دمادم کن
در گوش تو می گوید زلف تو که ناصر را — آشفته و سرگردان شوریده و درهم کن

۵۲۶ ملك ـ سنا

در دیار غربتم از درد یار اندیشه کن — رو زکار افتاده بین از روزگار اندیشه کن
عشق کاری مشکلست ای دل مکن انکار اگر — کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن
گر هزاران داستان باشد چو بلبل دم مزن — تا بر آری یك نفس، اول هزار اندیشه کن
باده صافی وصلی نیست بی‌درد فراق — دل منه برد ور مستی از خمار اندیشه کن
صحبت خوبان میسر نیست بی طعن رقیب — برگ گل چیدن اگر داری ز خار اندیشه کن
ای صبا ماهمچو آب آئینه‌ای داریم پاك — تا نینگیزی میان ما غبارا ندیشه کن
ناصر از چنگ فراقت تا به کی نالد چو نال — صبح و شام از ناله‌های زیر و زار اندیشه کن

۵۲۸ فاتح ـ ملك

تابی ز رخت دردل ما هست ولیکن — با مهر نگردد مه روی تو مقارن

۱ـ حافظ فرماید: هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد ۲ـ این بیت در نسخه د نیست
۳ـ به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه رازیارت کرد (حافظ)
۴ـ ملك . این بیت در نسخه اساس نیست

تا گوهر کان پیش لب لعل توشد قلب
خون بست ز رشك لب تو قلب[1] معادن

دوشینه دل شمع ز تاب تب من سوخت
ناچار ز بیچاره[2] بسوزد دل مو من

مسکن نبود درد ترا جز دل مسکین
هرچند که دردل نشود درد تو ساکن

از قامت تو راست شود کار جهانی
برياد تو قدقامت از آن گفت مؤذن

برما نشود بندگی غیر تو واجب
درحیز امکان نبود غیر[3] تو ممکن

دل خواست که جان را به وفای تو سپارد
[بازش][4] تن سرگشتهٔ من[5] شدمتضمن

وقتست که ناصر برود برسر کویت
بی صورت تکوین ننشیند متمکن

٥٢٩ فاتح ـ ملك ـ د

وفانمی کند آن یارمهربان بامن
جفا همی کند آن شوخ دلستان بامن

مراچو عمرعزیزست و ناگزیر ولی
وفا نمی کند آن عمر يك زمان با من

من از موافقت یار بر نخواهم گشت
اگر شوند مخالف همه جهان بـا من

مرا به دختر رز آشتی ده ای ساقی
از آن چه غم که بجنگند زاهدان[6] با من

زمهر بر همه عالم چوماه می تابی
چرا به زرق وفریبی چو آسمان با من

شدم نزار چو مه درمحاق و نیست عجب[7]
کـه آفتاب کند هیچ اقتران[8] با من

اگر چو گرد رود درركاب او ناصر
گمان مبر که بود گرد[9] هم عنان با من

٥٢٩ د ـ ملك ـ ملك ٢

جزدهانش نیست در هر دو جهان مقصود من
کی به کام من شود مقصود ناموجود من

چون شدی دامن کشان باری زمینش گشتمی
تا به دامن پاك کردی روی گرد آلود من

هم به نوعی شاد گشتی گر نفرسودی زغم
این دل پردرد بی سامان غم فرسود من

درعدم آسوده بودم، وین زمان از بود خویش
رنج دارم کاشکی هرگز نبودی بودمن

۱ـ ملك : لب لعل تو ۲ـ قریب بدین مضمون قبلا نیز آمده ر.ك غ ۳۰۲ و ۵۹۵
۳ـ ملك : مثل ۴ـ هردونسخه : بارش ۵ ـ ملك . در اساس سرگشته زمن
۶ـ نسخه د : دشمنان ۷ـ ملك : نیست امید؛ این بیت در نسخهٔ د نیست
۸ـ ملك. در نسخه اساس : صبح اختران ۹ـ د : رود گرد

در سرسودای زلفش[1] عمرها کردم‌زیان　　گرندامت میخورم اکنون‌نداردسودمن
چندخواهی‌سوختن‌در آتش‌هجرم‌چوعود　　عاقبت روزی بگیرد دامنت را دود من
گفت‌ناصر جان‌بده‌بوسی‌ستان‌خوش‌دولتیست　　گر به‌جانی می بر آید ازلبش مقصودمن

٥٣٠　　فاتح. ملك.د

ازعشق همچو آتشم وناله دود من　　باشد کزین میانه بسوزد حسود من
دشمن کجاست قوت بازوی من کراست　　کس را نماند طاقت امساك و جود من
دی کرده‌ام زدیدن توسجده‌های شکر　　دانی تو خود که سهو نباشدسجودمن
زاهد زبان توزمن[2] وسود من‌زتست　　باشد که نی زیان تو ماندنه سودمن
تا شاهدم زرخ نگشاید نقاب زلف　　روشن به سد چراغ‌نگردد شهودمن
گرعقل ازآن میان نبرد راه درعدم　　معلوم کی شود به خیالی‌وجود من
آبی‌فشان برآتش‌ناصرزبحرلطف　　تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

٥٣١　　فاتح. د.سنا

هرسحرگه درهوای ماه مهر افزوز من　　زهره در برج آورد[3] نالیدن دلسوز من
آسمان‌دردست من‌چون‌حلقهٔ خاتم‌شود　　گر بیابد دست بروی[4] طالع پیروز من
جیب‌تادامن‌چوصبح‌ازمهرخواهم‌چاك‌زد　　تابه کی شام فراقش تیره دارد روز من
باغ‌عیش‌من‌زآه‌سردبی‌برگ‌ونواست　　ازکجا باد خزان برخاست بر نوروز من
بخت‌بد فرجام‌انگشت‌ندامت‌می‌گزد　　زانکه درگوشش نیامد پند نیك آموز من
عاشق‌درمانده‌رادرمان‌چه‌سازی‌ای‌طبیب　　چون به درمان می نسازدجان‌دردآندوزمن
درغم‌دلبرچوناصرناله ازجان‌برکشید　　دیدهٔ انجم بدوزد ناوك دلدوز من

٥٣٢　　ملك. د. ملك۲

۱ـ ملك : برسرکوی فراقت . دراین غزل نسخه‌د، اساس قرار داده شد . این‌بیت در ملك ۲ نیست

۲ـ نسخه د . در اساس وملك : زیان من زتو و　　۳ـ نسخه د ، وسنا : زهره درچرخ آید از　　۴ـ نسخه بدل : گر براودستی نیابد

ززلفت دم زدم دودی بر آمد از دهان من　　لبت را یاد کردم سوخت از آتش زبان من
لبت جانست و جان من رسیده از غمت بر لب　　بیا لب بر لبم نه تا شود پیوند جان من
زدی پیکان غمزه بر دلم، از پشت بیرون شد　　دوائی نیست بیرون رفت تیری[1] از کمان من
جدائی در میان افتاد و من این دوست تر دارم　　که از تو تیغ زهر آلود باشد بر میان من
اگر در آب و خاك من بکشتی تخم سودایت　　چرا درد تو می روید زمغز استخوان من
بتم را دوش می گفتم نهم بر آستانت سر　　بگفتا عار می دارد از این سر آستان من
بگفتم طبع نازك را زناصر یاد ده روزی　　بگفتا جای هر خاری نباشد گلستان من

٥٣٣　فاتح- ملك- د- سنا

میرفت جان ز بهر دل مبتلای من　　می گفت دوست را که تو بنشین به جای من
تن شد ضعیف و یار نیامد عیادتم　　میلی به استخوان ننماید همای من
خواندم دعا و سوی فلك کردمش روان　　شد سنگ و باز برسرم آمد دعای من[2]
بر خاك آستان تو تا سر نهاده ام　　خورشید سر مه می کند از خاك پای من
زاهد مرا به صومعه چون ره نمی دهد　　کورند تا به دیر شود رهنمای من[3]
چشمت طبیب جان ودل دردمند ماست　　بیمار شد طبیب که سازد دوای من
من جز برای بندگی تو نبوده ام　　با آنکه هیچ وقت نبودی برای من
ناصر نظر به ملك دو عالم نمی کند　　تا گفته ای که هست فلانی گدای من

٥٣٤　ملك د

گفتی که چون باد صبا هردم میا در کوی من　　ناگه مباد از حال من بوئی برد بدگوی من
موئی شدم در عشق تو وان موی بر آتش نهم　　حقا اگر از یاد تو خالی شود یك موی من
انصاف ظالم مان بده خود گو که این نیکو بود　　من بوسه بر پایت زنم تو پا نهی بر روی من
هردم کمان وارت کشم سدره به سوی خود ولی　　دردا که نتوان یافتن این زور در بازوی من
گر پیش خاك پای تو از ناف آهو دم زنم　　پیش سگان کوی تو ظاهر شود آهوی من
تو همنشین دولتی من ره نیابم سوی تو　　من درد پرورد غمم تو کی شناسی خوی من

١- «تیری رفت بیرون»　　٢- این بیت در نسخه «د» واساس نیست　　٣- همچنین
این بیت در «فاتح و د» نیست

ناصر اگر در کوی تو بربوی وصلت جان دهد — خاك درت را تا ابد بوئی ویابی بوی من

۵۳۵ — د ـ سنا ـ ملك ۲

مارا دلیست بی تو چو ساغر گرفته خون — چشمی چنان که شیشهٔ می گشته سرنگون
بنشسته است نقش تو چون درخیال من — ازز لف همچو جیم وخم ابروی چو نون
گر آه دل چو تیشهٔ فرهاد برکشم — چون سقف بی‌ستون رود از جان من سکون[6]
حال منست خال تو زان شد سیاه دل — اشك منست لعل تو زان گشت آبگون
گر سیل اشك من به کنار افگند گهر — پـر در شاهوار شود بحر نیلگون
ناصر شب فراق تو گمراه گشته بود — بازش خیال روی تو شد راه و رهنمون

۵۳۶ — فاتح. ملك۰د. سنا.ملك ۲

در سرم سودای عشقست وجنون[1] — و زجنون و عشق[2] گشتم ذوفنون
درد[3] حمله کرد وصبر از ماگریخت — عشق غالب گشت و عقل ما زبون
یك دهان دارم من و سد آه سرد — یك جگر دارم من و سد موج خون
دیگ سینه چون همی آید به جوش — آب گـرم از دیده مـی آید بـرون
سوزم از گریه نمی‌میرد، چه سود — آب از بیرون و آتش از درون[4]
روز وشب در دیده نقش روی تست — اشك من زآنـروی آید لاله گون
سرگران شد ناصر از سودای عشق — زان بود دستش بـه زیر سر ستون

۵۳۷ — سنا. ملك ۲

مرغ روانم می‌پردتا درهوای کیست این — سیلاب اشکم می‌رود تا در وفای کیست این
مائیم وشبها تا سحر درزیر پهلو خاك در — خشتی که دارم زیرسر ازخاك پای کیست این
گویند اگر آن رشك مه آید کجا سازیش جا — درچشم اسفید و سیه بنگر که جای کیست این
دیدم لبش چون لعل تر بروی شکافی چون گهر[5] — زآنجا برون آمد شکر شیرین لقای کیست این
یك صبحدم زان خاك کو آورد باد مشکبو — شد چشم من روشن ازو تا توتیای کیست این

۱ـ ملك ود، وملك ۲ :عشقت شد جنون ۲ـ ملك وسنا: جنون عشق ۳ـ ملك ود. دراساس: دزد ۴ـ این بیت در نسخه د نیست ۵ـ سنا : قمر ۶ـ ملك۲: جای بی‌ستون

ناصر بر آن در[1] سالها نالیدزار و بی‌نوا — هرگز نگفت آن پادشا او را گدای کیست این

۵۳۸ فاتح . ملک. سنا.

مگذار عاشقان را در انتظار چندین — چون نیست اعتمادی بر روزگار چندین
رفتی و درد عشقت آشفته کردما را — یاران روا ندارند آشوب یار چندین
دیگر چو نیست ما را در کوی تو قراری — تو نیز دور از آن کو ما را مدار چندین
من در غم و تو فارغ بنشسته بارقیبان — حیفست دستهٔ گل در دست خار چندین
هرگز ندیدم آخر چون اشك در کنارت — هر لحظه تا کی از ما گیری کنار چندین
ترسم که خاك گردم در انتظار وصلت — جانا اگر نشینم بر رهگذار چندین
بر دامن وصالت گردیست جان ناصر — مگذار تا نشیند بروی غبار چندین

۵۳۹ ملك

من رند و می‌پرستم و فارغ ز کفر و دین — زاهد مرا به‌چشم حقارت دگر مبین
سوزیست در دلم که اگر دم بر آورم — سوزم نه آسمان به یکی آه آتشین
در نوبت تو رنج همی بارد از فلك — در دولت تو درد همی روید از زمین
جانی، جدا ز قالب رنجور ما مگرد — نوری، درون دیدهٔ گریان ما نشین
زین غم در آتشم که شب و روز در فراق — برباد رفت بی رخ تو عمر نازنین
ناصر به روز حشر چو سر بزند ز خاك — باشد ز آستان تو اش گرد برجبین

۵۴۰ ملك.

پای از خانه برون نه که بروید گل و نسرین — به صبا گوی حکایت ز لب شکر شیرین
خود یکی بوسه بده بر دهن تنگ شکوفه — که گل و لاله بسوزد زدم عاشق مسکین
تو ئی در دل که بگوئی سخن خویش و گرنه — چه حکایت کند از تو دل شوریدهٔ غمگین
عاشقی را تو بکشتی به سردار زغیرت — دل صد پارهٔ غنچه شد از او خسته و خونین
دوش در ره شکنی از سر زلف تو گشاد (کذا) — باد را گفتم از آن سلسه مو غالیه برچین
دی به اغیار بگفتم سخن درد دل خویش — هاتفی گفت به گوشم که مگو بیهده چندین

۱ـ ملك ۲. بزاری

دید درپرده سحرگه زپس پرده جمالت ناصرسوخته دل گشت چنین بی دل و بی دین

۵۴۱ فاتح. سنا

روز و شب بود ندزلف و روی تو با هم قرین صبح روشن مدتی با شام تیره همنشین
مشك بی آهوی پرچینش که ما چین خوانده ایم گر بدیدی باز خون گشتی ز غیرت مشك چین
آهـوان شیرگیر نـرگس مخمور او می شداز خرمن گل سد برگ سنبل خوشه چین[1]
روی داد آن ماه را تا شب نگردد گرد او رای شد خورشید را تا خوشه نبود در کمین[2]
طـره اش بستی گـره با حلقهٔ مار سیاه گیسویش کردی رسن در گردن شیر عرین

۵۴۲ ملك. د سنا.

ای آرزوی جان من ای عمر نازنین چندین مکن که نیك نباشد جفا و کین
درعاشقان به چشم حقارت نظر مکن کین قوم پاسگان تو باشند همنشین
حقا که مثل بنده نبینی به سد قران در اتحاد صادق و در عشق راستین
فردا اگر به ناز درآئی تو در بهشت حوران نهند پیش رخت روی بر زمین
حیفست صحبت تو شب و روز با رقیب آری به دست دیو نه لایق بود نگین
رویم ببین که آینهٔ صورت توام گر نقش روی تو نبود روی من مبین[3]
ناصر وفا زهیچ وجودی طمع مدار کوتاه کن نکو سخنست این[4] سد آفرین

۵۴۳ فاتح. د. سنا. ملك۲

او[5] آینه است و هرطرفی رویها در او روشن همی شود هنر و عیب ما در او
هر گه که بنگریم در ابروی و قامتش معلوم مـی کنیم کژو راست را در او
تزویر و زرق صومعه و خانقه پـرست خوش وقت میکده که نگنجد ریا در او
رندی که پر ز بادهٔ صافی بود چو جام بهتر ز صوفئی کـه نباشد صفا در او
در راه بت پسر من از آن می روم به سر[6] کـان راه تنگ بود و نگنجید پا در او

۱ــ این بیت در سنا نیست ۲ــ سنا: با سایه گردد همنشین
۳ــ این بیت در نسخه د نیست ۴ــ د: کوتاه کن حدیث که گوید
۵ــ نسخه د، و سنا: یار ۶ــ د: در راه بت به سر من از آن روی می روم. ملك۲
در راه بت همی من از آن

بی صدق راز صحبت رندان چه فایده — بـدگوهر است اثر نکند کیمیا در او
دل شمع روشنیست که می‌میرد از هوا — ناصر چنان مکن که درآید هوا در او

۵۴۴ فاتح. ملك .سنا

بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او — جان به‌در آمد که کیست؟ گفت که‌دلبند تو
مشکل کار مـرا از خـم ابرو[1] گشاد — باد صبا بوی برد حال[2] دلم مـو به مو
دیده ز رویش بدید صورت ایمان درست — زلف‌وی از کفر باز[3] بست شکستی در او
قم‌قم قمری به‌صبح گفت که: قم‌للصبوح — کاسهٔ سر جـام ساز قمقمهٔ دل سبو
بوی نبردم چو باد از گل رویش ولی — عمرچو بلبل گذشت در سر[4] این گفتگو
حالت‌مازان سبو هست‌چو غنچه به‌رنگ — مستی‌مازان قدح هست‌چو نرگس به‌بو
چشمهٔ چشم مـرا آب بـه جـو می‌رود — تاچه‌به روی آیدم آخر ازاین جست‌وجو
تا چو غبار درش راه به کوئی برم — همچو صبا می‌روم در به‌در و کو به کو
های هوایت[5] گشاد مست‌چو نرگس‌دوچشم — در دل ناصر بماند[6] غلغلهٔ‌های وهـو

۵۴۵ ملك

مایه مردست خدا مرد بود سایهٔ او — کس نبود غیر خدا واقف سرمایهٔ او
گرتو شدی مرد خدا طالب اغیارمشو — وای بر آن کس که بودغیرخدا وایهٔ او
صورت معشوق‌قدم کزدوجهان‌دل ببرد — جز دل عاشق نبود زینت و پیرایهٔ او
زآب وگل‌تن که بود اسفل اشیا لقبش — هرکه نهد پای برون‌عرش بودپایهٔ او
هست‌چو گهواره‌فلك‌جنبش آنست‌قضا — طفل طفیلست بشر لطف ازل دایهٔ او
ناصر از آشوب بلا راه سلامت نرود — سخت به‌جان آمده‌ام بادل خودرایهٔ او

۵۴۶ فاتح-د. سنا

ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو — کار ما بالا گرفته از قد و بالای تو

۱ـ ملك. سنا: خم گیسو ۲ـ ملك و سنا : راز دلم ۳ـ ملك . در اساس: از زلف باز ۴ـ سنا: در غم ۵ـ سنا و ملك: هـویت ۶ـ ملك و سنا: نماند

جان ز دل بردی‌وجزچهره ندارم‌وجه‌زر	باوجودمفلسی من چون کنم‌سودای‌تو[1]
خاك‌پایت کوری‌دشمن به‌چشمم‌تو تیاست	ور ز من باورنداری‌بین[2] به‌خاك پای‌تو
نورچشم من‌توئی‌چشم‌بدان‌روشن‌مکن[3]	من نمی‌خواهم بجز دردیدهٔ‌خودجای‌تو
صورت چشمیست‌نرگس‌لیکن‌اورا نورنیست	ورنه شرمی داشتی از نرگس‌رعنای تو
جان شیرین می‌نماید تلخ در پیش‌لبت	این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
درد هجرانت به‌نقدامروز ناصررابکشت	این زمان سودی ندارد وعدهٔ فردای تو

۵۴۷ فاتح .د.ملك۲

گربه چمن بگذرد قامت رعنای تو	سروبدان سرکشی بوسه دهد پای تو
گل به‌چنان‌رنگ‌وبوزردشدازروی‌تو	مه به‌چنان روشنی تیره شد از رای تو
گرتوبه‌یك کنج چشم‌نیم اشارت کنی	هر دوجهان پرشود فتنه و غوغای تو
در نظر قدر تو پست نمود آفتاب	زانکه زگردون‌گذشت رفعت‌بالای‌تو
صبر که یك‌لحظه نیست تا به قیامت کراست	روزی امروز باد ، وعدهٔ فردای تو
گرتورکاب‌ازهلال‌سازی‌وتازی‌به‌چرخ	خسرو گردون شود بنده و مولای تو
بردل ناصر نتافت[4] مهر رخت ذره‌ای	قلب مرا کی دهند[5] نقد تمنای تو

۵۴۸ فاتح. د.سنا. ملك ۲

از غصهٔ بیماری آن نرگس جادو	دوتاه شدآن حاجب افسونگر هندو
شمعیست‌جبین‌تو که از نور الاهی[6]	آویخته از گوشهٔ محراب دو ابرو
اوصاف رخ لیلی و آوازهٔ مجنون	منسوخ شد از ولولهٔ عشق من و او
ای صبح سعادت بنما از افق غیب	باشد که شود کار من غمزده نیکو
شدروشنم‌اکنون که به‌بالای‌توسروی	پیدا نشود در چمن روضهٔ مینو
با فاخته گفتند حدیث گل رویت	حیران‌شدو فریادبرآورد که کو کو[7]
یارب‌چه‌گلست‌آن‌سمن[8] تازهٔ سیراب	آیاچه خوشست‌آن‌شکن حلقه‌گیسو[9]

۱ـ ایـن بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د : هم ۳ـ د: چشمم به رویت روشنست ۴ـ نسخه د . در اساس : نیافت ۵ـ د: کی رسد
۶ـد: به‌انوارالهی.ملك۲ ، تووازنورالهی ۷ـ د. ایـن بیت در اساس نیست
۸ـ نسخه د : آن چمن ۹ـ ملك۲: شکن طرهٔ گیسو

دردیست مرا در دل‌شوریده که اورا — درمان نتوان کرد به افسون وبه‌دارو
در حالت شوریدهٔ ناصر نظری کن — تا کور شود دیدهٔ نادیدهٔ بد گو

۵۴۹ فاتح

آرزو دارم که با او باده نوشم روبه‌رو — جان به لب آمد به‌کامم برنیامد آرزو
پای‌او بوسم‌چوزلف‌ومی‌نهم‌سربرزمین — من که با تاج سلاطین سرنمی‌آرم فرو
برمیان او ببندم چون کمرخود را به‌زر — تا همه اسرار پنهان فاش گردد موبه مو
زلف‌اوخوا اندسراسرحال بخت‌من‌به‌من — اشك من‌گوید یکایك در وصف‌من به‌او
پیش ازین‌چون‌خاك‌ره بودم ولی‌اکنون‌چوباد — می‌روم بی‌پا وسربرباد رویش کوبه کو
شیشهٔ ناموس ناصر گربرون‌آید درست — تو به ازعشق تو روزی‌سنگ‌آید برسبو

۵۵۰ ملك.د. ملك۲

بشکفت‌گل‌درگلستان‌آن‌یارگل‌رخسار کو — برخاست‌سروبوستان‌آن‌سروخوش‌رفتار کو
غنچه تبسم می‌کند آن پستهٔ خندان[1] کجاست — سوسن‌زبان‌آورشده‌است آن‌زلف عنبربار کو
سنبل به‌تاب حسن‌شد نرگس به‌خواب‌نازرفت — آن چشم فتان راکه دید[2] آن طرهٔ طرار کو
وقت سحر با دوستان کردم گذر در بوستان — گل‌بازشد[3] درچشم‌من‌آن‌روی‌چون گلنار کو
دلهای‌مستان‌چمن ازمی شکوفه می‌کند — ساقی‌مجلس را بگو درد خم خمار کو
باغ‌وبهار وجام‌می‌چنگ‌ودف‌وآوازنی — کام‌دل من‌زین همه حاصل‌نگرددیار کو
ناصرچوبلبل‌درچمن آمدزمستی[4]درسخن — ازتو خموشی‌نیست‌خوش‌آن‌نغمهٔ‌اشعار کو

۵۵۱ ملك ـ ملك۲

دل گرفت از مسجدم خمار کو — خرقه را آتش زدم زنار کو
غیرنی، کوناله ازما[5] می‌کند — همدمی دمساز و خوش گفتار کو
درجهان جزباده‌کاوغمخوارماست — یار صافی خاطر غمخوار کو
محرمی کز سوز بربالین من — هرشبی چون شمع‌گریدزار کو

۱ـ نسخه د: آن غنچه خندان . ملك ۲: بلبل تبسم می‌کند ۲ـ د: آن غمزه فتان‌که دید ۳ـ د : گلنار شد ۴ـ د . ملك : ناصر ز چستی در چمن آمد ز چستی درسخن ۵ـ ملك ۲ ملك:ازمی‌کند

از گلستان وفا بوئی کجاست
وز دیــار مردمی دیار کــو

در زمانه هیچ دل بی‌غم که دید
درجهان یك برگ گل بی خار کو

جان دهد ناصر روان درپای یار
از ره یاری ، و لیکن یار کو

۵۵۲ د

عکس جان گفتم لبش را بادلم شد گفت و گو
خاك ره بودم زاول کرد اشکم رو به رو

از دهانش فاش کن رازو جودم یك به یك
وزتن من گوش کن اسرار زلفش مو به مو

اشك می آید زچشمم لاله می‌رویدزرخ
گل دمد آری چو آب بخت ما آید به جو

آخرای بدگو ازاین بیهوده گوئی تو به کن
بیدلان را طعنه کم زن عاشقان را بد مگو

دست من دردست ساقی باشدو می درسرم
گر فلك از ذره های خــاك من سازد سبو

ای فلك یکدم به گرد مجلس ناصر مگرد
تادمی یاری بیاری باده نوشد رو بـه رو

در نعت نبی اکرم حضرت مصطفی (ص)

۵۵۳ ملك ـ د ـ سپه

ای لوای مهتری بر لامکان افراخته
غلغل لولاك بـر هفت آسمان انـداخته

شهسوار دین که چون زین بست بر پشت براق
از زمین تا اوج اوادنی به یکدم تاخته

چون دو چوگان کرده مه را یك سر انگشت تو
بر سرمیدان گردون گوی دولت باخته

مرغ جان هرگه که باطوق وفای تو بود
باغ جنت رابود توحید خوان چون فاخته

هیچکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت
چون خدارا بهتر از تو هیچکس نشناخته

روزمحشر چون بسازی ازشفاعت کار خلق
خلق تـو هرگز نماند کار مـا ناساخته

خلوت دل ناصر ازفکر جهان پرداختست
وانگه از اخلاص نعتی بهر تو پرداخته

۵۵۴ ملك ـ د

آه که مشهور گشت راز نهانــم ز آه
این همه عیب منست دیده [1] ندارد گناه

دیده [2] زتو دیده‌ام هرچه به رویم رسید
هر کــه ستمگر بود زود شود [3] روسیاه

میرم و از تربتم لالـهٔ نعمان دمد
خاك که خون می‌خورد سرخ بر آرد گیاه

نی ز صبا دمبدم می‌شنود مژده‌ای
گر نبود منتظر [4] دیده ندارد به راه

۱ـ نسخه د : آه ۲ ـ د : آه ۳ ـ نسخه د : چون تـو بود ۴ـ ملـك : نبدی منظری

راز تودردل نهان می‌کنم اما چه سود　　رنگ تو دارد سرشك بوی تو آید زآه
چشم تو در یك نظر برد دل ما و لیك　　دل که ز ما می‌برد هیچ ندارد نگاه
سعی تو ناصر نکرد چارهٔ آشوب عشق　　آب زسردرگذشت سود ندارد شناه [1]

۵۵۵　　**ملك**

همسر گل مـی نشود هر گیاه　　جـای عبـادت ننشیند گنـاه
عقل من ای چشم تو بادا سپید　　چشم من ای روی تو بـادا سیاه
روی بتابیـد ز روی بتـان　　شرم بدارید ز روی الـــــــه
دل به زنخدان بتان میل کرد　　یوسف گم گشته فروشد به چاه
ما به غم هجر و تمنای وصل　　مدعیان در طلب مال و جاه
کشته شدن زار به شمشیر دوست　　به که به بیگانه گرفتن پناه
ناصر از آشوب بلا سر مپیچ　　گر برود سر تو قدم نه به راه

۵۵۶　　**ملك . د . سنا . ملك ۲**

در این زمانه به می دلق زرق رنگین به　　که بت پرست ز صوفی وشان‌بی‌دین‌به
غم زمانه مخور ذوق خوشدلی دریاب　　که هرکه لذت شادی نیافت غمگین به
مرا که بر سر کویت فتاده‌ام رنجور　　ز خاك بستر و از آستانه بالین به
نظر به منصب شاهی نمی کند فرهاد　　که از تجمل پرویز وصل شیرین به
گزیدم از سر مستی به زنخدانت [2]　　چو باده تلخ بود نقل ، سیب‌شیرین به
مرا زنار [3] فراقت چو نیست روی بهی　　مفرح دل رنجور سیب سیمین به [4]
شکسته وار چو از سر بر آمدی ناصر　　اگر شوی چو سر زلف یار مسکین به[5]

۵۵۷　　**فاتح ـ ملك ـ د**

من آن مرغ غریبم خسته بسته[6]　　پریده [7] از گـل و در خون نشسته
به پای خویشتن در دام رفته　　ز دست چشم صیـادت نجسته

۱ـملك: سپاه　۲ـ د: چه زنخدانت ـ د ، وسنا . درنسخه ملك وملك ۲: مرا زباد ۴ـ ملك‌ونسخه د :انارِ رنگین به . ملك ۲:سیب شیرین‌به ۵ـ ملك و سنا . در نسخه‌د : مشکین
۶ـ ملك : چشم بسته ـ　　۷ـ ملك ود. دراساس ندیده

خط تو سبزه‌ای بر گل دمیده   رخ تو لاله‌ای بر سرو بسته
شکست آورده‌ام از درد هجران   همین عهد تو دارم ناشکسته
ز سودای رخت چون زلف هندو   غلامی کرده آزادی نجسته[1]
چه دانی خستگان تیغ غم را   به پای نازکت خاری نخسته
دم ناصر چه مشکین می بر آید   به وصف زلف تو اشکسته بسته

۵۵۸   فاتح ـ سنا

ای خط شب مثالت از آفتاب زده   برگرد بالش مه از ناز سر نهاده
از ابروی تو جوزا برمه کمان کشیده   از طرهٔ تو بر گل سنبل کمین گشاده
زنجیریان زلفت[2] دلها به خون کشیده   سودائیان چشمش[3] سرها بسه باده داده
روزی سوار بگذر تا سرو در رکابت   برطرف باغ چون گل گرددروان پیاده[4]
زاهد به دعوی تو شاهد بدست شاهد[5]   ساقی چو فرصت ما بربادرفت باده
عشق و وفا و همت شد لازم تو ناصر   خوش آمدت سه عادت بالعز والسعاده
درشرع از حقیقت به نیست چون طریقی   سجاده را به می ده یا خرقه را به باده

۵۵۹   ملک.د

در آ دامن کشان ساقی و مستان را شرابی ده   دل مجروح من بستان به مخموران کبابی ده
ببر سجادهٔ تقوی و رهن ساغر می کن   بگیر این خرقهٔ ناموس و بربانگ ربابی ده
میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن   کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده
همان زاهد که با من گفت می خوردن و بال آمد   کنون گفتا یکی جرعه به من بهر ثوابی ده
غم آباد دلم چون از غمت آباد می گردد   تو آن گنجینهٔ رحمت کرم کن باخرابی ده[6]
من لب تشنه هر ساعت به سد کشتن سزاوارم   شرابی گر نمی ارزم ز تیغ خویش آبی ده
به سر گردتو می گردم چو بادو از تو می نالم   من سرگشته را چون گل دهن بگشا جوابی ده
چو چشم مست تو[7] ناصر ز مخموری همی نالد   ز دیده ساغرش ساز و شراب از اشك نابی ده

۱ـ ملك. این بیت دراساس نیست
۲ـ سنا . مویت   ۳ـ سنا : زلفت   ۴ـ سنا : برطرف باغ چون گل روزی سوار بگذر تا سرو در رکابت ...   ۵ـ نسخه چنینست . این بیت و بیت بعد در سنا نیست . بیت آخر غزل نیز درفاتح نیامده   ۶ـ این بیت در ملك نیست .   ۷ـ ملك : او
۸ـ ملکه . این بیت در اساس نیست

۵٦٥ فاتح.ملک . د

منم بـه دیدۀ معنی همه خدا دیده — کشیده درد ولی عاقبت دوا دیده
زریگهای بیابان و برگهای درخت — هزار رهبر و ره بین ورهنما دیده
ز پیشگاه عدم تا به آستان وجود — هزار گونه زالاولا بلادیده
نهاده گوش ، ولی در فنا بقا جسته — گشاده چشم ، ولی در خلا ملا دیده
زدست‌ساقی وصلش به بامدادالست — درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
هزار باره بپیموده سقف گردون را — جهان عالم معنی پر از سما دیده
مگوی‌ناصر ازاین‌ماجرا که نتوان‌دید — شعاع شمع تجلی به چشم نادیده

۵٦۱ ملك

حلقه‌حلقه‌زلف‌تو بسته‌است بر کارم گره — یا بپوشیدی ز سهم تیر آه مازره
گرشناسی‌قدرخود،ای‌ماه‌روزافزون‌من — کی دهدماه‌رخت‌خورشیدتابان‌رافره
یابه نوك‌تیرمژگان خون جان مابریز — یابه بوسی ازلب خودخونبهای‌مابده
جان‌بیمار مراازنارهجران‌کن‌خلاص — کاونخواهدگشت‌بی‌سیب زنخدان‌تو به
دی تأمل کرد ناصردرکمان‌ابرویش — هیچ چیزش‌در نبایدازنکوئی‌غیرزه

۵٦۲ ملك، د

بلبل نوائی می‌زند ساقی‌بیارآن بلبله — تابشکنند ناموس‌را این‌زاهدپرمشغله
راه‌حجازوزاهدان،ماومی وکوی‌مغان — اینك‌صرا حی‌زمزم وبزم‌گدایان‌قافله
گرطاق‌گردون‌بشکندوربیخ‌دوران‌برکند — برمن به‌یك‌جوزانکه‌من‌نی باغ‌دارم‌نی‌گله
ای‌مدعی من‌فارغم‌روهرچه‌میخواهی‌بگو — درراه‌ورسم‌عاشقی‌ازدشمنان‌نبودگله
آن ساغرشاهانه را برداروبردستم‌بنه — تااین‌دل‌دیوانه راازمی بجنبد سلسله
چون‌وجدگیرددامنم‌خودرابه‌بازارافکنم — افتند طفلان درپیم‌عالم شودپرولوله
ازباده میل‌آتشین‌دردیدۀ مستی کشتم — یك‌ره‌برای‌نیستی‌بیرون‌روم‌زین‌مرحله[1]
ای‌دف‌مگرتوعاشقی،ای‌نی مگرتوبیدلی — ورنه‌چرابایکدگرزاری کنیدوغلغله[2]

۱ــ این بیت‌درنسخه د نیست ۲ــ این بیت در نسخه ملك نیست

ناصرمگو این‌ماجرا درپیش رندان گدا قوت‌همایان کی‌رود[1] گنجشك‌رادرحوصله

٥٦٣ فاتح ـ سنا ـ ملک ـ ۲

روی ازتوبرنتابم چون رانیم چوخامه[2] سربرخط تو دارم گر خوانیم چونامه[3]
ساقی بیار جامی تا جامه بر فشانم مگذار اهل دل را تا جان برند و جامه
چون رفت‌دین‌ودانش‌چه‌غم‌زننگ‌ونامم چون ترك سرگرفتم چه فکرم ازعمامه
در بزمگاه رندان زاهد چکار دارد خلوتسرای خاصان نبود سرای عامه
گرمن حدیث عشقت گویم عجب‌نباشد هرگه‌که مست باشد بقبق‌کند حمامه
ای باد صبح گوئی کز بوستان اوئی کانفاس روح بخشت می‌آید از شمامه
ناصرچه سود دارد در دل غمش نهفتن اکنون که در دوعالم زد عشق‌اودمامه[4]

٥٦٤ ملک ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

مگربادصبا گوید حدیث جان به جانانه که نبودشمع‌تابان را خبرازسوزپروانه
مرابرخاطرروشن‌چوآئینه‌است‌زنگاری که دندان طمع‌داردبه چین زلف‌اوشانه
نسیم ازحلقهٔ زلفش چوزنجیری‌بجنباند دل آشفته ازغیرت شود درحال دیوانه
چو دور عمرمابربادخواهدرفت‌آن‌بهتر که ساقی دور عمر ما بپیماید به پیمانه
نه‌آن‌رندم که‌چون‌زاهدبه‌مسجدسرفرودآرم که‌می‌گنجست‌ومی‌یابم‌منش‌درکنج‌ویرانه
مراخودخوی‌شیرینست‌ازاین خوبرنمی‌گردم اگر خوانند افسون واگرگویند افسانه
به بوی آشنائی رفت دربحرطلب ناصر چوباعشق‌آشنائی کردگشت‌ازعقل‌بیگانه

٥٦٥ ملك.د.سنا.ملک۲

آغاز می‌کند دل سر نامهٔ نیازی ای بی‌نیاز اورا تشریف ده جوازی[5]
درعقل ما نگنجدادراك حسن رویت کی محرم حقیقت گردد خیال بازی
ای از غبار کویت هر ذره آفتابی وی‌درهوای‌عشقت هرپشه شاهبازی

۱ـملك: برد ۲ـ سنا. درا‌ساس‌وملک۲: خوانیم چونامه ۳ـ سنا. دراساس‌و
ملک ۲ : رانیم‌چوخامه ۴ـ ملک۲ . دراساس: ذمامه‌ودر سنا: زبانه ۵ـ میان
این غزل با غزل سلمان مناسبت ومجاوبه‌ای به نظر می‌رسد (ر.ك دیوان سلمان ص ۳۱۵)

توچون همای پران ما سایه درپی‌تو هستی تو حقیقت هستی ما مجازی
ای ازجهت‌منزه‌روییم به‌سوی‌خود کن تا سجده کفر نبود ما را به‌هر نمازی
بیچاره‌ایم ما را ازلطف چاره‌ای‌ساز ماهیچکس‌نداریم‌غیر از توچاره‌سازی
بی‌سوز عشق ناصرافسرده‌چند باشد اوراچوشمع‌سوزان‌درعشق‌جانگدازی

٥٦٦ سنا.ملك[2]

گردل فناشد راضیم‌کارام درجان‌کرده‌ای معموردارااین‌خانه‌راکاین‌بقعه‌ویران‌کرده‌ای
یك‌روز درصبح ازل برقع‌زرویت‌بازشد هرذره‌ای‌رادرهوا خورشیدتابان کرده‌ای
هرکس‌که می‌بیندتراجان‌راروانی‌می‌دهد جان دادن‌دشوارر ابرخاق آسان‌کرده‌ای
نورتجلای رخت‌چون‌سرمه‌سازدسنگ‌را ازپرده‌گرپیداشودروئی که‌پنهان‌کرده‌ای
ناصرخراسان‌را دگربا مصرنبودحاجتی کزخامهٔ چون‌نیشکرشکرفراوان‌کرده‌ای

٥٦٧ ملك ـ سنا

جانا تو سوز[1]خاطر پر غم ندیده ای چیزی‌که وهم غم بودآن هم ندیده‌ای[2]
سوزوگداز و درد دل و فقر و مسکنت ما سالها کشیده تو یك دم ندیده‌ای
درخوان نازوبی‌خبری ازوصال و هجر خردی و رنج و راحت عالم ندیده‌ای
رحمی به جان ما نکنی زان سبب که تو امثال ما شکسته دلان کم ندیده‌ای
زانگه که در مشاهده در باز کرده ای جز نقش یار صورت محرم ندیده‌ای
ای دیده از برای چه پوشیده ای سیاه گر در سرای سینه توماتم ندیده‌ای
ناصر دمی به ساغر می زن که جزقدح صافی دلی موافق و همدم ندیده‌ای

٥٦٨ فاتح . ملك . سنا

ای یار[3]نازنین، چو دل[6] از ما رمیده ای از ما رمیده ای به رقیب آرمیده ای
چشمان آهوانه بی آهوی شما دو شاهدند عدل که از ما رمیده ای
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست زانگه‌که ابروی چوکمان برکشیده‌ای

۱ـ سنا : هنوز ۲ـ سنا.ملك : ... بودآن خم ندیده‌ای (قسمت اول مصراع سفید است) ۳ـ سنا . اساس وملك : ای جان

گویا حدیث یار بـه اغیار گفته‌ای در حق دوست طعنهٔ دشمن شنیده‌ای
من ذره‌ام متاب تو از ذره روی مهر گیرم که همچو مه به ثریا رسیده‌ای
من آنچه دیده‌ام زتو نتوان به شرح گفت باری تو بازگوی که از ما چه دیده‌ای
ناصر به خواری ارچه نیاید به چشم تو در چشم او عزیـز تر از نور دیده‌ای

۵۶۹ فاتح

من کیم سر گشته ای بیچاره ای دردمنـــــدی خسته‌ای آواره‌ای
دل ز من بربود و پنهان کرد رو شوخ چشمی ، فتنه‌ای ، عیاره ای
همچو گل بنشسته بر خار فراق چون گهر در مانده اندر چاره ای
ازضعیفی چون سهاگشتم ولیك در سفر افتاده چـون سیاره ای
طالعی دارم که هرگز ننگریست از سعـادت سوی او استاره‌ای
هست ناصر را غم دل سد هزار هیچکس او را نشد غمخواره‌ای

۵۷۰ فاتح - سنا

یا شفائی[1] و یا دواء دائی انت فـی[مهجتی][2] سویدائی
دل به سودای حلقهٔ زلفت کردسوداو گشت سودائی
لیس یکفی شماتة الاعدا لامنی فـی الهوا احبائـی
ماند ار زلف تو سرموئی که کشد کار ما به رسوائی
لیلة الهجرانّنی رفعت[3] راحة النوم عن اخـّلائی
گره ازکار ماگشوده شود گر تو بند قبای بگشائی
انامملوككم و[مولاكم][4] انتم سیدی و مولائی
یامن از عمر برنخواهم‌خورد یا توسروی به برنمی آئی
چارهٔ درد چون کندناصر ان دائی من المداوائـی

۵۷۱ فاتح - ملك

۱ـ سنا . در اساس یا سعادی ۲ـ در نسخه ها : بهجتی۳ ۳ـ دراساس: آیتی رفع است ۴ـ تصحیح قیاسی. درنسخه اساس‌سولیلاکم.این بیت درنسخه سنانیست

نیست سرگشته ترا ازمن به جهان باد صبائی ‌‌ ‌ که سلامی ببرد از من سرگشته به جائی
از حریم در سلطان بجز از باد که آرد ‌ آنقدر خاك کزو سرمه کند چشم گدائی
چند چون ذره هوائی شوم از پرتو مهرت ‌ عمر من رفت دریغا همه بر باد هوائی
خاك ره گشتم و آن ترك ختا نگذرد از من ‌ روزگاریست که برما نگذشستت خطائی
ناصر آندم که به درد توسر از خاك بر آرد ‌ چون مه از مهر بود بر رخ او داغ وفائی[1]

٥٧٢ د

سرو از پای در آید چو به بستان آئی ‌ گل شود پرده‌نشین چون به گلستان آئی
سود و سرمایهٔ مردم همه برباد کنی ‌ گر خریدار شوی بر در دکان آئی
کوزه‌ها رقص کند چون تو به میخانه روی ‌ بندها در شکند چون تو به زندان آئی
به خیال لب میگون تو گشتند خراب ‌ نیست حاجت که تو در مجلس مستان آئی
پیش قد تو رود قامت طوبی از جای ‌ روز محشر چو تو در روضهٔ رضوان آئی
باده از خون جگر دارم و نقل از دل ریش ‌ که شبی نزد من خسته به مهمان آئی
با چنین بخت گدایانه که داری ناصر ‌ دولتی باشد اگر محرم سلطان آئی

٥٧٣ فاتح. ملك.د.سنا.

جانا اگر[2] به تنها داری سر جدائی ‌ با ما چو صبح یکدم از مهر[3] خوش بر آئی
ابروی تو زهی چشم در روی ما به شوخی ‌ زه می کند کمان را پیوسته در جدائی[4]
آن به که همچو ذره یابم هوای مهرت ‌ تا کی چو گرد گردم سرگشته و هوائی
با باد صبح گفتم پیغام بر خدا را ‌ او نیز در نگنجد آنجا که تو خود آئی
باداء اگر ز بلبل ، گوئی به گل[5] پیامی ‌ بادا ، دم شما را در پیش او روائی
رعد از زبان دریا در گوش قطره گوید ‌ چون ما گذر زمانی هان گر حریف مائی
ناصر شود چو خسرو آشفتهٔ جمالت[6] ‌ گر باشدت چو شیرین باخشم آشنائی[7] (؟)

٥٧٤ فقط ملك۲

۱ــ ملك : بلائی ۲ــ ملك و د، و سنا . در اساس: با ما اگر ۳ــ سنا : با ما چو مهر یکدم با صبح ۴ــ این بیت در اساس نیست ۵ــ ملك و سنا . در اساس: باد آورد ۶ــ د: جمالش. ملك: خجالت ۷ــ چنین است نسخه‌های فاتح و ملك «باخشم آشنائی» نسخه د: بامهر آشنائی

دوش می‌گفت پیرترسائی … یاد دارم زمرد دانائی
کاندرین دیر می‌پرستان را … نیست خوشتر زمیکده جائی
بر سرچار سوی خطهٔ عشق … نیست خالی سری زسودائی
زاهدوباغ وخلد وماوحبیب … هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می‌نوشی … جرعه‌ای ده به بی‌سروپائی
خوش‌بود جام باده نوشیدن … خاصه از دست‌مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز … همچو من‌نیست مختلف‌رائی
شد ز مهرتو ذره سان ناصر … هرزه‌گردی و باده پیمائی

٥٧٥ د- سنا

عالم چو سرا بست طلب کن تو سرابی … می‌نوش که خوشتر زسرابست شرابی
هست از قلم صنع خدا بهر تأمل … خط برخد ساقی به سوی بنده کتابی[1]
از چنگ مده هشت بهشتی[2] که نهفته … در پردهٔ عشاق همی گفت ربابی
نردی و کتابی و حریفی و مقامی … رودی و سرودی و شرابی و کبابی
آبی‌شدم ازخشکی[3] زاهد که خوش آمد … چون مردم چشمم به نظر گوشهٔ آبی
ما را که براندند چوگرد از در سجده … خاك در میخانه بهست از همه بابی
گفتند به ابرو و شنیدند[4] به دیده … پیوسته چنین رفت سوالی و جوابی
می‌گفت که خاك در ما گرد چو ناصر … عالیتر از این کس نشنیدست خطابی

٥٧٦ فاتح. ملك. د. سنا.

هست از زلف کژت در دل من قلابی … که دلم از کشش زلف تو دارد تابی
دل که‌درابروی‌طاق‌توچوقندیل آویخت … همچو شمعیست برافروخته درمحرابی
ازخیال‌شب‌وصل‌تو که‌خوابت‌خوش‌باد … بیش در دیدهٔ من راه نیابد خوابی
بجز از اشك چوباران که مبادا بی‌آب … بر سر آتش ماکس نفشاند آبی
عالمی‌تیره شد از زلف توبگشای‌نقاب … تا به شب راه برم سوی تو در مهتابی
ظاهراً اشك‌من‌امروزچوبگذشت‌زدوش … آبم از سرگذرد چون نشود پا یابی

۱ـ سنا. ایـن بیت در نسخه د نیست   ۲ـ سنا . در نسخه د: هست بهشتی
۳ـسنا. درنسخه د: ازگوشه   ۴ـ سنا: شنیدیم

ناصرا از دهنش گیر طریق ایجاز   تا چو زلفش نبود در سخنت اطنابی

۵۷۷ سنا

گر تو در دیدهٔ صاحبنظران رهیابی   دل قوی دار که درصحبت جان رهیابی
پاك گرد ازهمه چون آب وزسر سازقدم   تا تو در صحبت آن سرورواں رهیابی
ساده‌دل‌باش‌وگهردارچوخنجرهمه‌وقت   تا تو در پهلوی آن موی میان رهیابی
نازخندان لبی وتازه‌درون‌باش‌چو جام[1]   تا مگر بر لب آن تنگ دهان رهیابی
راستی پیشه‌کن وبسته دهان‌باش‌چو تیر   تا تو در خانهٔ آن سخت کمان رهیابی
بی حقیقت نتوان محرم او شد ناصر   گریقینت نبود کی به گمان رهیابی

۵۷۸ فاتح-ملك

چون چشم توهرگز نکنم توبه زمستی   همچون دهنت دم نزنم هیچ ز هستی
هرکس ز شراب هوسی مست غرورند   ما مست‌تر از جمله ، ولی مست‌الستی
در میکده خاك قدم پیر مغانم   آری نشنیدی مثل مستی و پستی
تو یوسف خوبانی و خوبان جهان را   هم دست ببریدی و هم چشم ببستی
تا هجر گزیدی دل ما پاره شد از غم   سنگی بزدی شیشهٔ ما را بشکستی
در دست غمی هر نفس افتد دل ناصر   چندای[2]دل‌پرخون‌چو قدح دست‌به‌دستی

۵۷۹ فاتح ملك.سنا.

شبهامن‌وکنج‌غمی‌شمعم کندغمخوارئی   اشك‌روان‌وسوز دل‌جان‌کندنی‌وزارئی
ازچیست‌اشك‌سرخ‌من، گر نیست‌خون‌دل‌روان   رخسارمن‌زردازچه‌شد، گرنیست‌شب‌بیدارئی
تادورماندم‌ازدرش، تلخست‌برمن‌زندگی   کاوجان‌شیرین‌میدهدمارابه‌شیرین کارئی
آن‌نرگس‌بیمارتوچندان که‌خون‌ماخورد   گردد به‌خونم‌تشنه‌تر داردعجب بیمارئی
هم‌عزتی‌یابم‌اگر زان‌لب به‌دشنامی‌رسم   گرخوش‌نمی‌پرسی‌زمن‌باری‌همی‌کن‌خوارئی
چون‌گل بهاران‌بشکفد درپیش‌آن‌روی‌چو گل   ای دیدهٔ ابرسیه توکاشکی[3] خون بارئی

۱ـ نسخه چنینست. شاید تحریف شده باشد   ۲ـ دراساس : چندین
۳ـ نسخه: ای‌کاش تو

فرهاد و شمع و ناصر ازشیرینئی شوریده‌اند ای یار شیرین‌سوختم آخر کجائی ، یارئی

۵۸۰ فاتح. ملك. سنا

به دستان گرز دست ما بجستی بەدست آرم دگر بارت به چستی
نپرسیدی[1] ز حال دردمندان دل گم کردهٔ ما را بخستی[2]
فشاندی زلف مشکین‌و چو زلفت بسی دلهای مسکین را شکستی[3]
کمر بر موی بستی کاین میانست دروغی‌زین میان[4] برخویش بستی
چو خاك ره شدم در پای توپست مثل نشنیده‌ای مستی و پستی[5]
صبا از ضعف در کار رسالت کسالت مــی‌نماید[6] سخت سستی
لب او خنده زد برحال نــاصر نمود از نیستی یك ذره هستی

۵۸۱ فاتح.ملك د. سنا . ملك۲

گر بیابد جان شیرین فرصتی با دهانت تنگ دارد صحبتی
بی‌لب لعلت‌که کام جان در اوست عمر شیریــن را نباشد لذتی
هر که در راه توشدچون‌خاك‌خوار یافت در چشم عزیزان عزتــی
همچو گندم سینه را بشکافتم در دلت یك جو نیامد رحمتی
بــرتکاور بسته‌ام[7] زیــن سفر زین نکوتر نیست او را زینتی
کرده‌ام عزم غریبی خیر باد[8] میروم یاران خدارا، همتی
جان ناصر بر لب آمد در طلب تا مگر بر کام یابد فرصتی[9]

۵۸۲ ملك ـفاتح

بەدردعاشقی‌خوکن‌مجودرمان‌اگرمردی به دردی‌مردن‌اولیتر که درماندن‌به بی‌دردی

۱ـ ملك. در اساس : نترسیدی ۲ـ در اساس : نجستی ۳ـ ملــك . در اساس: مسکینان بخستی. در سنا: مسکینان شکستی ۴ـ ملك وسنا. دراساس: برمیان ۵ـملك و سنا. در اساس : بلندی رافتم من هم زپستی.ر.ك غ۵۷۸ ۶ـ ملك وسنا: می‌نمائی ۷ـ ملك‌و دوملك۲. درنسخه اساس: بسته‌ای ۸ـ ملك۲: اختیار
۹ـ این بیت در ملك۲ نیست

خوشا دیشب که تو ای آفتاب مشتری طالع　　به برج ما شدی طالع سعادت با خود آوردی
دلم از غصه پر خون گشت و بر آتش جگر بریان　　می از خون دلم خوردی کبابی از جگر کردی
تو سروی زان سبب دانم بهر بادی شوی مایل　　تو خورشیدی از آن هر دم ز حال خویش بر گردی
ترا دانم که حاجت نیست زینت از زر و زیور　　مگر زانست تا مار او دخور شید در زردی
اگر خواهی که گردی در هوای مهر سر گردان　　چو ذره بی سر و پا شو نه آخر کمتر از گردی[1]
دل ناصر مقام[2] تست اگر کردی خراب از غم　　نکو کردی، خرابی در مقام خویشتن کردی

۵۸۳　　فاتح-د

پیش آمدی در عیدگه آتش به تکبیرم زدی　　قربان تو گشتم چرا از غمزه ها تیرم زدی
گفتی که چون لا یعقلی حکم نمازت چون بود　　بر بسته شد راه سخن طعن گلوگیرم زدی
حلوای عیدت خواستم خندان شدی و سوی لب　　کردی اشارت وز مژه تیری به تزویرم زدی[3]
در عید اگر بود ای صنم مقصود تو خون ریختن　　من کشتهٔ دیرینه ام بهر چه شمشیرم زدی
گر تو نمی خواهی که من دیوانه گردم پس چرا　　زابرو نمودی ماه نو وز طره زنجیرم زدی
فردا اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند　　گویم به دار الضرب کل خود مهر تقدیرم زدی
ناصر در ایام شباب از زهد توبه چون کند　　کاتش ز حسنت بارها در خرقه پیرم زدی

۵۸۴　　ملك

بیامدم ز سفر باز جانب یاری　　به جستن دل خود گرد کوی دلداری
دریغ عمر که در روز هجر ضایع شد　　فراق جان نکند اختیار ، هشیاری
هم از ملالت لیلی به نجد شد مجنون　　وگرنه عاشق از اینسان نمی کند کاری
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی می گفت　　که ناز کست گل از وی خوشیم با خاری
هزار کوه و بیابان و بحر و بردیدم　　مقیم کعبهٔ دولت شدم دگر باری
هزار شکر که اقبال و بخت یاری کرد　　که تا بهم برسیدند یار با یاری
کشید این همه محنت برای آن ناصر　　که تا شناسد حال به غم گرفتاری

۱– دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی　　قدم مردانه نه کانجا به گردی می رود مردی
بیت بالا مطلع غزل سلمانست که سرایندهٔ یکی به غزل دیگری نظر داشته
۲– ملك ، در اساس: خراب　　۳– د. در اساس: تیغی و بر تیرم زدی

٥٨٥ فاتح. ملك،د. سنا

به گوش یارپیغامی رساندن ازسر یاری — نمی‌یارند یارانم صبا برخیز اگر یاری
مثال عود در چنگش زبار عشق[1] نالیدم — فراق او دگر باره‌مضاعف‌شدبه‌سرباری
به‌گوش گل‌رسان‌ازمن که‌من‌چون‌غنچه‌دور ازتو — به سد پـاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری
به‌خون‌مردم چشمم‌خیالت آستین بر زد — مبادا دامنت گیرد غبار مردم آزاری
مرا دربارگاه وصل توباری بود باری — اگرياری کند همت وگرياری‌دهدیاری[2]
توعین‌چشمهٔ‌خضری‌چه‌نقصان‌باشداریکدم — زچاه لطف توآبی به‌سوی‌ماشودجاری
خواری‌بردرت‌ناصربه‌خاك‌ره برابر شد — بشُخاری‌راعزیزمن‌چراداری‌بدین‌خواری[3]

٥٨٦ فاتح. د.سنا.ملك۲

سخت سستی تو در وفاداری — نیك بد می کنی جفا کاری
من غمت را نگاه می‌دارم — تو دلم را نگه نمی‌داری
زیرپای تو من چو گرد شدم — توبه چشمم از آن نمی‌داری
خاك خواری مریز بر سر من — که زمن‌خاك را بود خواری
زلفت‌ازمن‌شکستگی آموخت — لبت‌ازوی[4]گرفت‌خونخواری
کی‌شناسی درازی شب‌هجر — توبه خوابی و ما به بیداری
من شوم ازخدای خود بیزار — که مرا باشد از تو بیزاری
بس که‌چشم‌توخون‌مردم‌ریخت — برنخیزد دگر ز بیماری
ناصرا ، گر سر تو بر دارند — سر از این آستان‌نه‌برداری[5]

٥٨٧ ملك۲ :

به‌تیغ‌ازتو نبرگردم که‌روی‌دلستان‌داری — قدی‌چون‌سرو نازورخ به‌شکل‌ارغوان‌داری

۱ــ نسخه د : ز تار عشق ۲ــ نسخه د:اگر بختم کند یاری ۳ــ ر . ك :
غزل سلمان به مطلع:
نمی‌پرسی ز حال ما ، نه ازما یاد می‌آری — عزیز من عزیزان را کسی‌دارد بدین‌خواری
۴ــ د: از ما ۵ــ در نسخه ملك ۲: تو سر از پای او نه برداری

به صحرا می شدی چون سرو روزی باغبان گفتا که با غم مامنور کن چو میل گلستان داری
لبت لعلست و می خواهم که مارا رایگان بخشی دلت سنگست و می خواهم که مارا مهربان داری
کسی کاو آرزو دارد که مه در سایبان بیند تو آن خورشید تابانی که مه در سایبان داری
میانت کمتر از مویست و بر موئی کمر بندی دهانت چون سر مویست و موئی را امیاز داری
غنیمت دارای ناصر حضور نازنینان را شکر او در دهان دارد تو طوطی در دهان داری

۵۸۸ فاتح. ملك. سنا. ملك۲

خون دل هست اگر عزم شرابی داری جگری دارم اگر میل کبابی داری
خانهٔ دیدهٔ غم دیده تماشا گاهیست[1] هیچ در سر هوس گوشهٔ آبی داری
دوش در کوی تو رفتم سگ کویت گفتا بنه اینك سر و خشت ارسر خوابی داری
مه نو، بیش[2] تو با حاجب او لاف مزن چو غلامان مگر او را تو رکابی داری
لب لعلت ز قدح خون جگر می نوشد تا نگوئی که دز آنجا می نابی داری
ای می از عکس رخ یار گرفتی رنگی که چو گل خرمی و بوی گلابی داری[3]
طاعت خام مکن تا به سر خم ننهم آنچه ای گوشه نشین رخت ثوابی داری،
کار ناصر به عدم می کشد امروز طبیب چاره ای هست بگو، هیچ جوابی داری؟

۵۸۹ فاتح ـ ملك

ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری بی زلف و رخت دارم روزی چو شب تاری
دربار گه وصلت بارم ندهی باری گر کار کند همت وریار دهد یاری
یاران همه گر یاری با یار نمی یارند ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
از همت من دارد قد تو سرافرازی از بخت من آموزد زلف تو نگو نساری
چشمم ز رخ و زلفت چشمه است عجب نبود در پای گل و سوسن گر آب شود جاری
از چشم چو عمانم ابر مژه برخیزد وز هند کند هر دم در روم گهر باری
پیش تو کمان از زور، زه برد و کمر از زر[4] چون زور و زرم نبود چاره چه بود، زاری

۱ـ سنا: تماشا گه تست ۲ ـ ملك۲: پیش تو با حاجت اگر لاف زند
۳ـ بیت ۵ و ۶ و ۷ درنسخه اساس و ملك ۲ نیست ۴ـ ملك: پیش تو کمان از زور زه برد و کمر از ره

ای یار عزیز از تو عزت طلبد ناصر
بیچاره بخاری را تا چند بود خواری

۵۹۰ فاتح

ای که در دیده خیال تو کند پرده دری
تا کی از دیدهٔ صاحب‌نظران پرده دری

باز آیم ز همه گرز [درم][1] بازآئی
بگذرم از سرخود گرز سرم برگذری

گفته‌ای دل مده ازدست و نظر باخوددار
نظرم پیش توخودنیست تو پیش‌نظری

خبر بی خبران بر همه آفاق رسید
تو هنوز از خبر بی خبران بی خبری

جان سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت
در جهان نام برآورده‌ام از جان سپری

پاك گشتیم چو آئینه زخود تا هر وقت
که به‌خود شیفته‌گردی‌به‌سوی مانگری

ای صبا در سر زلفش مرو وجان مطلب
که همه وقت از آن دام بلاجان نبری

من چو بلبل به فغان آمدم ازشوق ولی
برگ فریاد ندارد‌گل سد برگ طری

دوش در خون شده خارهٔ ناصر دید
از حسد لرزه برافتاد به برگ طبری

۵۹۱ فاتح. ملك. د

مختار نبودم که فتادم ز تو دوری
درمانده‌ام ای‌دوست به‌هجران‌ضروری

بیرون مرو از سینهٔ بی‌کینه که جانی
غایب مشو از دیدهٔ غم دیده که نوری

هرنامهٔ موزون که بسوی تو نوشتم
از مشك کشیدم رقمی بر گل سوری

مضمون همه این بودکه ما تشنهٔ شوقیم
عنوان همه این بود که از ماتونفوری

ای‌آنکه دلت‌را هوس‌حوروقصوراست
دیدارطلب کن‌که تو[2] درعین قصوری

مجنون شدم ازغایت‌بی‌صبری‌ودرعشق
دردا که مرا نیست دوا غیر صبوری

دوشینه خیال رخ او گفت که ناصر
نزدیك شدی با عدم از محنت دوری

۵۹۲ فاتح-ملك

به‌دورچشم تومستی خوشست‌ومخموری
زروی پرده برافکن خلاف مستوری

چونور روی‌من‌ازعکس‌روی‌روشن‌تست
چو نیك می‌نگرم ناظری و منظوری

من آدمی نشنیدم چو تو پری چهره
ملك ز دست تو دیوانه‌گردد وحوری

به‌گرد خاطر معشوق غم نمی‌گردد
اگر ترا غم عشاق نیست معذوری

۱ـ نسخه : ز گذرم ۲ـملك: تو که

چوشمع درشب هجران‌به‌سوزمی‌سازم کسی مباد گرفتار داغ مهجوری
مرا شراب‌ز گریه‌است و مطرب از ناله حریف همدم من عاشقی و رنجوری
وزید غنچه به بویت لباس ماتم را زرنگ روی تو گل یافت خلعت‌سوری
چوقطره دورم از بحرعشق ونزدیکست که در میانهٔ ما مرتفع شود دوری
اگر به سر انا الحق نمی‌رسی ناصر میسرت نبود داروگیر منصوری

۵۹۳ فاتح ملك

دوشینه می گفت نالان اسیری کس را نیاید رحم از فقیری
هر کس به یاری در هردیاری مائیم و تنها آه و نفیری
من صید ترکی گشتم که دارد زابرو کمانی وز غمزه تیری
جانرا به بوسی‌دادم که‌هست‌او بسیار بخشی ، اندك پذیـری
ناصر نه آنست کزتو گریزد تن را نباشد از جـان گـزیـری

۵۹۴ فاتح ملك

ضعیفان‌قوی‌چون‌موردل‌دارندجان‌بازی تو ترك‌نیك‌بدخوئی‌وتازی‌تیر می‌تازی[۱][؟]
غراب زلف‌تو برطوطی خطمی‌زندپهلو تذروعارضت باچنگ‌شاهین می کندبازی
نماند نام گمراهی اگر دیدار بنمائی بر افتد رسم مستوری‌اگربرقع براندازی
خودآئی ورقیبان را نیاری یارما باشی خدائی برنمی‌تابدکه باشد شرك انبازی
برون‌ازدایره‌نایم‌گرم‌چون‌دف‌زنی‌بررخ سرانذرپیش‌میدارم‌گرم‌چون چنگ‌بنوازی
چوشمعت‌دل‌نمی‌سوزدگرم چون‌عودمی‌سوزی ازآن‌باسوزمی‌سوزم که‌توعودم‌همی‌سازی
چوزلف عنبرینت برسرآتش‌همیسوزم ازاین‌غیرت که‌بازلف‌توداردسایه‌همرازی
اگرچون‌نارون‌قد سرافرازت‌روان‌گردد نماند سرو رعنارا سرو برگ سرافرازی
زشمع‌روی‌اوناصردرآتش‌روچوپروانه قفس‌درهم شکن بلبل چرا دربند آوازی

۵۹۵ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

به‌روزوصل‌ازرویت چوبرقع‌می‌براندازی من‌ازخودمی‌شوم‌غایب‌توباخودعشق‌میبازی

۱ــ اساس: توترك نیك تند خوئی وبازی تیرمی‌بازی. ملك : توترك نیك بد خوئی

کبابی سازم‌ازبهرتوخود را همچوپروانه	اگرای شمع‌مومین دل[1]شبی‌بافقره‌اسازی
به‌زیرپای‌توخلقی‌همی‌میرند چون موران	سوارمن‌ببین‌باری که‌مرکب‌بر که می‌تازی
چومن‌ازاستحان عشق خالص می‌برون‌آیم	من رخ‌زردراچون زردرآتش‌چندبگدازی[2]
سحرگه مرغ‌می‌گوید دریغاگرنبودی‌دی[3]	خزان‌رایادکن‌ای‌گل‌به‌حسن‌خودچه‌مینازی
نخیزدهمچوتوسروی‌چمن‌رادرگل‌اندامی	نباشدهمچومن‌بلبل‌جهان‌رادرخوش آوازی
به بازی‌گفتمش‌جان میدهم‌ازبهریك‌بوسه	به خنده‌گفت ای‌ناصرمکن‌باجان‌خودبازی

۵۹۶ فاتح

نیازی می‌کنم بابی نیازی	که از من جان شیرین وزتونازی
چه‌نالم‌چون‌رباب‌ازگوشمالت	منم بنده توئی بنده‌نوازی
ببازم پیش بالای تو جانرا	کـه تا در عشق بازم راست بازی
اگر تو می کشی از ناز مارا	ندارم من بغیر از تـو نیازی
دل من جانب دلبر گرفتست	بدان بیگانه نتوان گفت رازی
بیای آیت رحمت که ناصر	همی خواند تـرا در هـر نمازی

۵۹۷ فاتح- ملك- سنا

بارها فکر کـرده ایم بسی	بی کسان را بجز تو نیست کسی
چون غرض یادتست از نفسم	جز به یادت نمی‌زنم نفسی
سر فرو ناورد به شهبازی	در هوای توگر پرد مگسی
مانده‌ام دور از گـل رویت	همچو بلبل اسیر در قفسی
از خیالـم نمی رود بغداد	گربه تبریـز کرده‌ام هوسی
تا برفتست دجله از نظرم	از دو چشمم همی رود ارسی
میفرستد ترا دعا نـاصر	که جز اینش نبود دسترسی

۵۹۸ فاتح.ملك

۱ــ سنا. دراساس وملك۲: روشن‌دل.ر.ك‌غ۲۰۲ ۲ــملك:دراساس:چون زلفاش چند بگذاری ۳ــ ملك و ملك ۲ . این مصراع در نسخه اساس مغشوش است و چنین نوشته‌شده : سحرگه مرغ می گوید گرنبودی دریغادی

ای یار زیاران خبر یـار نپرسی | یـاری نبود آنکه زاغیار نپرسی
ای سوسن آزاده شنوحـال دل‌گل | شرط ادب آن‌نیست‌که ازخار نپرسی
ای‌دل‌گرت‌ازقصهٔ فرهادخبرهست[1] | زان پستهٔ شیرین شکربار [نپرسی][2]
چون‌سنبل‌زلفش‌ببری سربسوی گوش | آشفتگی نـرگس بیمار [نپرسی[2]]
بایار سبکروح گرانی نتوان کرد | تصدیع دهی اندك و بسیار نپرسی
ای باد اگر بوی بری از سرزلفش | یك شمه ز دلهای گـرفتار نپرسی
آمدزغم او دل آشفته به زنهار | احـوال دل غمزده زنهار نپرسی[3]
ناصر چو صباگربودت هیچ‌مجالی | حال دل سر گشته زدلدار نپرسی

۵۹۹ **فاتح ـ ملك**

لطف‌بودکه‌سهومن بینی‌وخط براوکشی | چون‌خط‌مشکبارخودخط‌مرا[4]نکوکشی
خون هزاربی گنه ریخته‌ای به هـرمـژه | چند سپاه فتنه را دوصفه[5]روبرو کشی
ورز بلندی فلك مهر مفاخرت کند | دست‌به‌جیب‌اوزنی‌سوی‌زمین‌فروکشی
من چوگل از هوای توجامهٔ‌صبرمی‌درم | غنچه‌صفت چرازمن‌پرده‌به‌پیش‌روکشی
میروم از جهان اگر، دردسریست‌ازمنت | حیف بود برای ما طعنهٔ پندگوکشی
مشك سیاه روشود هندوی خاك پای تو | گرتوزچین‌زلف‌خودحلقه‌به‌گوش‌اوکشی
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود | ناصراگربه پای خم‌برسرخودسبوکشی

۶۰۰ **فاتح ـ ملك**

مرا هردم فـزاید درد وداغـی | که بوئی یابد از تو هر دماغی
چه خالست آن تـرا بالای ابرو | کمان راچون‌گذرنبودبه زاغی[6]
بیا تا بـا رخ و زلفت نشینیم | شب تاریك در پیش چراغی
چنین قامت ندارد هیچ سروی | چنین سروی ندارد هیچ بـاغی

۱ـ ملك : ای دل اگرازقصهٔ شیرین‌خبرت‌نیست ۲ ـ ملك. دراساس:چه پرسی
۳ـ در نسخه ملك ، ردیف غـزل «بپرسی» میباشد . تنها این دوبیت آخر «نپرسی»
نوشتهٔ شده . ۴ـ ملك : حرف مرا ۵ـ ملك : در صف ۶ـ ملك :
زراغی .ر.ك ذیل ص ۲۳۵

توئی گل من نشسته بر سرخار | توئی لاله مرا بر سینه داغی
زدل خوناب چشم‌من‌رسولست | نباشد بـر رسولان جـز بلاغـی
کجا روی تو بیند چشم ناصر | که از گریه نمی‌یابد فراغی

۶۰۱ ه

نوبهار است وگل‌وعهد شباب‌ای ساقی | خوش بودجام‌می‌وصوت‌رباب‌ای‌ساقی
در دل غنچه نگر روی نگارای عارف | در سرلاله نگر جـام شراب ای ساقـی
ساغری ده که دوسه روزه‌حیاتم‌بگذشت | بی‌می‌ونرگس‌مست‌توبه‌خواب‌ای‌ساقی
عهدکردم کـه چوپیمانهٔ من پرگـردد | در سرباده روم همچو حباب ای ساقی
روزمحشرکه‌شوم زنده چونرگس‌باشم | در جمالت نگران‌مست‌وخراب‌ای‌ساقی
کار عـالم گذرانست گذرای نـاصر | دور گیتی به شتابست شتاب ای ساقی

۶۰۲ ملك ۲

نو بهارست و می وموسم عیدای ساقی | باده نوش وگذراز وعد وعید ای‌ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش به یقین | هر که درکوی مغان‌گشت‌شهیدای‌ساقی
گشت‌پیمانه چوتسبیح روان‌درکف‌شیخ | تا زلعل تو یکی جرعه چشید ای‌ساقی
هرکه درکوی محبت قدم ازصدق‌نهاد | دگـر او پند ادیبان نشنید ای ساقـی
بارها کرده بدم توبه زمی باز مرا | چشم مست توبه میخانه کشیدای ساقی
زاهد از شرم تو دایم سرانگشت گـزد | همچو رندان لب ساغربگزیدای‌ساقی
تاکه جا می زمی عشق تو نوشد ناصر | جز در میکده جائی نگزید ای ساقی

۶۰۳ فاتح.سنا

آمد نفس بهار ساقـی | اکسیر طرب بیار ساقی
بریاد لب حیات بخشش | درده می خوشگوارساقی
بی ساغر می مباش یکدم | در موسم نو بهار ساقی
در وقت بهار عاشقان را | بی باده روا مدار ساقی
درده‌می‌لاله‌گون که وقتست | در دامن لانـه زار ساقی

۶۰۴ د-سنا

ساقی بیار جامی زان بادهٔ حقیقی | چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی
این آه و گریه‌ام را مردم مجاز دانند | دیریست ما جدائیم زان دلبر حقیقی
عمرم گذشت و نامد در پیش من رفیقی | یاران فغان و فریاد از رنج بی رفیقی
ما را به خود طریقی بنما چنانکه دانی | ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
ناصر چو از دهانش یك نكته شرح دادی | معلوم شد كه باری در نكته‌ای دقیقی

۶۰۵ فاتح - ملك- د-سنا -ملك۲

بکشت چشم تو ما را ز عین بی باکی | و ما ترحمنی غیر عینی الباکی
کرامت تو کند جنس خاك را عالی | لطافت تو دهد طبع آب را پاکی
اناس ترغب حرصا الی اما نیهم | و نحن ننظر شوقا الی محیاکی
رخ تو تیره کند ماه را به زیبائی | قد تو طعنه زند سرو را به چالاکی
خیال صد غلك افعی و فوك ضحاك | فکل ذی الم قاصد به ضحاکی
چه صورتی که مصور نمی‌شود در عقل | ضیاء وجهك سر لعین ادراکی
چو خاك تیره من اندر حضیض ارکانم | تو همچو مهر منور بر اوج افلاکی[1]
اذا هجرت بلیل نسیت صحبتنا | و یوم نحشر بالله لست[2] انساکی
چو صبح صادق دامن کشان گذاری کن | بروب گرد غم از چهرهٔ من خاکی
اقول بعدك من كل منزل اسفا | ایا منازل سلما فاین سلماکی[3]
ز نوك خامهٔ ناصر شنو نوای طرب | که صوت زهره نباشد بدین طربناکی

۶۰۶ فاتح ، ملك ، د ، سنا

بر بود دل ز دستم صنمی ظریف و شنگی | گل از او ربوده بوئی مه از او گرفته رنگی
چو به نام عشق فاشم ز هنر[4] چه ننگ دارم | نخورم به شادمانی غم هیچ نام و ننگی
سر جنگ و روی صلحم نبود به هیچ روئی | اگرم به چنگ آیدمی و یار و بانگ چنگی

۱ـ این بیت در ملك ۲ نیست ۲ـ ملك ۲ : كیف ۳ـ این مصراع در اشعار حافظ دیده شده ؟؟ ۴ـ د : زخرد

مکن ای فقیه‌خشکی که زسردی‌تومارا | نه مجال صلح‌ماندست‌ونه احتمال‌جنگی
همه روبهان بیشه بنهاده روبهی را | نه‌به‌رنگ‌شیرمردان که‌دورنگ چون‌پلنگی
به سواد خال زنگی‌نظری‌به‌حال‌ماکن | دم‌سرد کیست‌یارب که برآینه‌است‌زنگی
بخداکه حیف باشد به لب تونام‌ناصر | به چنان زبان شیرین به چنین‌دهان تنگی

٦٠٧ فاتح ـ ملك

رند و قلندر شدم از سر دیوانگی | کمترم از خاك در بر در دیوانگی
جامهٔ صاحبدلان جمله بپوشید دل[1] | هیچ لباسی نیافت در خور دیوانگی
بگذرد از نیك و بد مست شود تا ابد | هر که دما دم خورد ساغر دیوانگی
کیست که او را رسد دردوجهان درس عشق | آنکه بخواند تمام دفتر دیوانگی
بحر جنون موج زد کشتی هستی ربود | مایهٔ توحید[2] گشت گوهر دیوانگی
در زر و یاقوت شد تاج سر خسروان | خشت سر خم بود افسر دیوانگی
زیور و زینت بود پایهٔ حسن بتان | دلق به هم بر زدست زیور دیوانگی
وصل تو روزی نبود ناصر شوریده را | خاك قدوم تو باد بر سر دیوانگی[3]

٦٠٨ فقط درمجموعه نوزده شاعر[4]

درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی | گفتا که‌چاره عشق‌را صبراست‌یا آوارگی
چون خاك بودم بردرت عمری ملازم آن زمان | منزل به‌منزل می‌روم چون‌ماه درسیارگی
می من توخود بادیگران می‌نوشی وعشرت کنی | باری‌منم درهجرتو افتاده درخونخوارگی
دیشب‌نمودی‌رخ بمه،مه‌ازغم‌دل‌پاره‌شد | تاچندخواهدبودنت‌این‌شوخی ومه‌پارگی
گرپرده‌برداری زرخ‌روشن شود عالم‌ولی | همچون مگس گردشکرغوغاکنندنظارگی
هربار درموج بلا ناصر همی‌زد دست‌وپا | اکنون‌نمی‌داندواچون‌غرقه‌شد یکبارگی

۱ـ ملك : بشوییدِ دل ۲ـ ملك واساس: پایه نوخیز ۳ـ این بیت دراساس نیست

۴ـ این غزل (یاقطعه) فقط درنسخه‌ای مخطوط به نام ناصر بخارائی دیده شد . بیت آغاز آن نیز بهمین صورت که ضبط شده آمده است شاید مطلع آن‌درج نشده یاشاید در اصل بهمین صورت بوده است . نخسه خطی مزبور که بشماره ۵۲۲۶ درکتابخانه مرحوم ملك مضبوطست مشتمل برمنتخب اشعاری از نوزده شاعر مشهور میباشد و قریب ۶۰ غزل نیز از ناصر بخارائی به ترتیب حروف تهجی در آن‌درجست .

٦٠٩ د-سپه-ملك۲

ای یافته نبوت از ذات تو کمالی — رفته به عرش و کرده بادوست اتصالی
بگرفته ملك وملت درفقر فخر کرده — چون دیگران نبوده مایل به‌جاه‌ومالی
ای گشته میم نامت نور دوچشم عالم — طغرای هفت حامیم بر دولت تو دالی
آنچ ازتوگشت‌صادرمااز[1]خدای دیده — نفس تومرده‌ای‌بود[2]درپیش حق‌تعالی
پروانه را پروبال ازقرب شمع سوزد — شمعی تو کز تو یابد پروانه پروبالی
تو مقصدی و آدم در پیش تو طفیلی — توگوهری و عالم در جنب تو سفالی
ناصر کمینه سایل بر آستانهٔ تست — گرچه‌تو فیض‌بخشی‌بی‌حاجت سوالی

٦١٠ د-سنا-ملك ۲

اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلی — درخت نار برآید به زیر سایهٔ طوبی
نیاورد دل هرکس مجال پرتو رویت — که ذره ذره کند کوه را شعاع تجلی
مشاهدات جمالت به چشم عقل نگنجد — کز آفتاب بجز تف ندیده دیدهٔ اعمی
اگر جمال بت چین مشابه تو نبودی — کدام گبر ببستی کمر به خدمت عزی
زدیر اگر به مشامم رسد نسیم وصالت — شوم به دیرو نگویم حدیث توبه‌وتقوی
مرابه‌وعده زبهشت[3]مران‌که نیست‌برابر — نعیم دولت باقی به پنج روزهٔ دنیی[4]
دوچشم‌هندوی‌شوخت‌دوساحرند[5]ندانم — طناب جادوی بابل نهاده برکف[6]موسی
هزار فتنه وآشوب اگرچه‌درعرب‌افتد — کجا ز خاطر مجنون رود محبت لیلی
اگر به صورت معنی‌کند بیان تو ناصر — هزار مرتبه آئی ورای صورت ومعنی[7]

٦١١ فاتح، ملك

تا به چشمم ز خیال تو درآمد خیلی — برق آه ازدل‌من‌جست وروان شد سیلی
همه سر سبزیت از آه سحرگاه منست — نیست با باد صبا سروروان را میلی
پسرا از غم هجرت به سر آمد عمرم — غم فرزند کسان چند خورم واویلی

۱ــ د: آنرا ۲ــ سپه : مژده‌ای بود
۳ــ ملك ۲. سناود : ز چشمت ۴ــملك۲: فانی ۵ــ ملك ۲: چه ساحرند ۶ــملك۲:
ید ۷ــ این بیت فقط در ملك ۲ آمده وبیت چهارم هم در ملك ۲ نیست.

کی به زنجیرسرزلف توگردد مجنون هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
چند درچنگ‌فراق تو بسوزم‌چون‌عود بوش بر زلت ناصر به عنایت ذیلی

٦١٢ ملك ـ سنا

صبح الهدی تجلی من مشرق المدام فاشرب بلا غـرامه کاسا مع الغرام
بی بادهٔ مصفا صوفـی صفا ندارد جامی تمام درکش صوفی که ناتمامی
من راحه سکرنا من راحه شکرنـا من روحه یـروح روح الی المشام
باطیب‌نفس باید خوش‌سوختن‌بر آتش گر همچو عود ما را بوئی بود ز خامی
یـا ساقی الکریم سوقی بماء کرم هـل للتراب حظ من جـرعة الکرام
من نقش نام خود راشستم به‌آب دیده با نام نامی تـو ننگست نیك نـامی
ان الخمـار داء خمـرلـه دواء یـا عالجالداء دوّر علـی المـدام
گر دست دوستان‌راگیری برغم دشمن گیریم از دهانت کامی به دوست کامی
ناصر به‌وصل وهجران آسودگی‌ندارد من بعدکم ملالی فـی قربکم ملامی [1]

٦١٣ ملك ـ د

سالی‌گذشت و نامد زان ماهرو سلامی جان کرد عزم رفتن کانجا برد پیامی
دل رفت‌چون کبوترکاردزدوست نامه در حلقه‌های زلفش درمانده شدبه دامی
دانی چرا دوتا شد در غره ماه گردون خورشید نیکوانرا از ما برد سلامی
این بس که نام مارا او بر زبان رساند من از دهان تنگش راضی شدم به نامی
بسیار سیرکردم چون می‌به جام از خم بسیار جوش بایست تاپخته‌گشت‌خامی [2]
همچون هلال بردم هرشب‌به منزلی‌راه گر نـا تمام بودم گشتم مـه تمامی
گویند زاهدانم ناصر مدام [3] غم‌خور [3] غم‌نیست‌در خور من لیکن خورم‌مدامی

٦١٤ فاتح. ملك. د.سنا

۱ـ ساقی ز جام مستی مارا رسان به کامی تـا مـا ز کوی هستی بیرون نهیم گـامی
(سلمان ساوجی)

۲ـ سعدی فرماید : بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ۳ـ ملك اساس: تمام۴ـد.
ملك : مدام غم نیست

از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی | از جمله گلهای چمن دامن به کلی[1] چیدمی
لطفش اگر یک ره مرا از خاک ره برداشتی | چون گرد گرد کوی او دایم به سر گردیدمی
گردم ندادی دم بدم پنهان به زیر لب مرا | من همچونی در چنگ او هردم چرا نالیدمی
گو یندو رزد هر کسی چیزی که می ارزد بدان | من نیز می ورزم غمش باری بدان ارزیدمی
چون نیست آن دولت که او گوید به گوش من سخن | کاش از زبانش دیگری گفتی و من نشنیدمی
گر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آمدی | چون دولت بیدار خود روزی بخوابش دیدمی
چون نیست قاصد را محل کز دوست پیغام آورد | باری دمیدی بادتا از وی خبر پرسیدمی
در نامه ناصر خون دل[2] از خامه پیدا می کند | گرهیچ مقدورم شدی آتش به نی پوشیدمی

٦١٥ فقط ملا۲

ای خرده‌ای زرشك عقیق تو جام می | جان منست لعل تو جانم فدای وی
قلب شتـا در آتش[یعقوب؟] کم طلب | عکس می است لیك مناسب به قلب وی
جام جمم بده به سفالین پیاله‌ای | تا کی حدیث جام جم و کاس لعل کی
ای ترك تند خوی جفای تو تا به چند | ای شوخ فتنه جوی ، جفای تو تا به کی
مجنون به جستجوی تو از خویش بی‌خبر | سرگشته همچو طرهٔ لیلاست حی به‌حی
تا کی دمم دمی که ز دست تو راز من | شد فاش همچو نالهٔ چنگ و فغان نی
ناصر فراقنامهٔ[3] تـو کـی شود تمام | روزی که روزنامهٔ عالم کنند طی

٦١٦ فاتح. د. سنا. ملك ۲

شب فراق تو دارم به ناله همدمیئی | به روز[4] هجر کنم باغم تو محرمیئی
تو لذت غم عشق از دل بلاکش پرس | که تا نمرد ز غصه نیافت بی غمیئی
چرا به گرد درت ره نمی دهد دل را | که هیچ از سگ کوی تو نیستش کمیئی
کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش | دل منست بر آتش برای آدمیئی[5]

۱ــ ملك ود : به کل درچیدمی . سنا : دامان خود در ۲ــ ملك : درنامه ناصر سوزدل

۳ــ فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد . ر.ك دیوان سعدی ص ۵۷۵

۴ــ ملك۲: که روز ۵: این بیت در سنا و ملك۲ نیست

مرا زعشق تو در دل جراحتیست کهن[1] | که درد تو کند آنرا مدام مرهمیئی
همیشه درخم ابروی[2] تست چشم سیاه | چنانکه هندوی دزدی نشسته در[3] کمیئی
به خدمتت برسد گر بقا بود ناصر | بنای عمر ندارد دریغ محکمیئی

۶۱۷ فاتح ـ ملك

تو سروی ای صنم یا بوستانی | تو جانی ای پری یا جان جانی
لب لعلت نهفته عقل کل را | همی گوید جواب لن ترانی
ندارم هیچ یاری محرم راز | که گویم پیش او درد نهانی
سحرگه می گذشتم بر دریار | که می جستم ز دلداری نشانی
در میخانه‌ای دیدم گشاده | درون رفتم چنان خوشدل که دانی
حریفی چند درد آشام دیدم | که میخوردند با هم دوستکانی
به من دادند جامی چون چشیدم | پدید آمد نشان شادمانی
شراب ناب چون درمن اثر کرد | ندیدم هیچ از ناصر نشانی

۶۱۸ فاتح.ملك.سنا

کمال معنی انسان و صورت جانی | جهانیان به حقیقت تنند و تو جانی[4]
در آن زمان که غبار تنم حجاب نبود | میان ما و شما بود صحبت جانی
دلم ز ابروی شوخ توگوشه می‌گیرد | که پیش می‌برد آن پیشه را به‌پیشانی
گهرنمای به‌تیغ زبان و موی شکاف | گشای از دهنت مشکلی به آسانی
چوخامه‌برسرمن‌رانده‌ای‌به[چون][5]وچرا | چر از نامهٔ‌من‌حرف برنمی‌خوانی
به روی وموی توشدفرق کفر ازاسلام | زکفرزلف‌تو موئیست تا مسلمانی
شکست زلف ترا دلز زاری ناصر | که عمرخویش‌به سر برد در پریشانی

۱ـ ملك۲ : جراحت کهنی‌است

۲ـ ملك ۲: چوگان   ۳ـ ملك ۲ و سنا سایر نسخه‌ها : بر

۴ـ ندانمت به‌حقیقت که‌درجهان به‌که مانی   جهان وهرچه دراوهست صورتند وتوجانی
سعدی

۵ ـ درنسخه‌ها : به‌خون !!

مرا چون[1] حلقهٔ زلفت بر آتش چند پیچانی
که از سودای تو عمرم سیه شد در پریشانی
مسوزانم چو عود اول به آخر گر نمی‌سازی
مکش چون نامه خط بر من به پایان گر نمی‌خوانی
شب هجران تو آموخت سوز و گریه شمع [از][2] من
ولی چون من کجا باشد به دلسوزی و گریانی
همی خواهم که دوزم دیده را از سوزن مژگان
که تا از چشم من بیرون نیفتد راز پنهانی
سر اندر پایت اندازم اگر تو در سماع آئی
ز جان دامن برافشانم اگر دستی برافشانی
مرا با درد خود بگذار و بگذر ای طبیب من
که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
چو آرد یاد تو ناصر به آسانی دهد جان را
ولیکن سخت دشوار است جان دادن به آسانی

۶۲۰ فاتح. ملك. دسنا

تا کی چو سگم از نظر خویش برانی
وقتست که چون باز مرا باز بخوانی
سد بار براندی به جفا از در خویشم
وین بار برآنی که دگر بار برانی
دل را به سر زلف تو رازیست هویدا
جان را به لب لعل تو سریست نهانی
یك باره ز ملك دو جهان دیده ببستم
حقا که بغیر از تو ندارم نگرانی
در نیل زند جامه نبات از لب لعلت
چون چشمهٔ نوش تو کند شهدفشانی
ای باد اگرت سوی بخارا گذر افتد
زنهار که پیغام من آنجا برسانی
کای فتنهٔ برخاسته جانم ز غمت سوخت
شرطست که بنشینی و آتش بنشانی
شاید که دمی یاد من آید به زبانت
آندم که سلام من سرگشته رسانی
چون نور نشین در حرم دیدهٔ ناصر
کای سرو روان لایق این آب روانی

۶۲۱ فاتح- ملك- د- سنا

مرا دشوار می‌آید که با رویت به آسانی
مقابل گردد آئینه به روی سخت و پیشانی[3]
قدح را از لب تو در دهان سریست پوشیده
کمر را با قد تو در میان رازیست پنهانی
چو عود خام دودمن نگیرد دامنت هرگز
به روی آتشم چون زلف مشکین گر بپیچانی[4]

۱ـ ملك ۲. سنا : مرا در   ۲ ـ این کلمه در نسخه نیست ، و این بیت فقط در نسخه ملك۲ آمده .

۳ ـ د : سخت پیشانی   ۴ـ د . ملك : چند پیچانی . سنا : گر بگردانی

مرا سر برخط حکمست روی ازغیر پیچیده — اگرچون خامه‌میرانی‌وگرچون نامه‌می‌خوانی
اگراینست درصورت به‌معنی خوشتر از اینی — اگر آنست در معنی به‌صورت بهتر از آنی
کس از من زلتی آمد به عذری‌دار معذورم — اگر من قدر اقبالت نمی‌دانم تو میدانی
مرا بادرد خود بگذار و بگذر ای طبیب من — که در تدبیر درمانم همی ترسم‌که درمانی[1]
چو تو سرچشمهٔ معنی شدی در عاشقی ناصر — سخن بااو[2] ترو تازه چوآب ازدیده‌میرانی

۶۲۲ ملك ـ سنا

روی دربست به ما ابرویت از پیشانی[3] — ماه رانیست‌چنان روی‌وچنین پیشانی
قاصدی نیست که‌درگوش‌من‌از بیم‌رقیب — برساند ز دهانت سخن پنهانی
نام تو ورد زبانست، مرا در همه حال — من تراخوانم اگر چه‌تومرامی‌رانی
جان به‌سودای وصال تو متاعیست‌گران — می‌سپاریم روانی‌که به‌جان ارزانی
تا تو برخاسته‌ای آتش ما ننشیند — بنشینی تو مگر آتش ما بنشانی
گرمیان تن و جان رسم جدائی باشد — غم نباشدکه تو پیوسته میان جانی
من اگر کنه کمال تو ندانم دانم — که تو دانائی و نادانی ما می‌دانی
درسماعی‌که به چرخ آئی ای ماه ازمهر — آستینی چه شودگرسوی ما افشانی
باد رنگین سخن را چو سلیمان ناصر — خوش همی‌راندای مطرب‌اگرخوش خوانی

۶۲۳ فاتح‌ـسنا‌ـ ملك۲

ای یاد تو غایب[4] ز زبان و دل مانی — هرگز تو کنی یاد من سوخته یانی
ماندیم‌چو بلبل به‌خزان‌ای‌گل‌سدبرگ — دور ازرخ توبرگ نداریم ونوانی[5]
روزآید وشب بگذرد وجمله‌شبانروز[6] — نزدیك من از هم نفسان غیر صبانی

۱ـ این بیت درنسخه ملك ود، و سنا نیست . درنسخه‌اساس ضمن غزلی دیگر(غ۶۱۹) مکررشده   ۲ ـ د ، و سنا . اساس : را تو

۳ ـ شاید بتوان گفت‌که ناصربخارائی در این غزل به‌غزل سلمان‌ساوجی‌و این‌بیت مطلع‌آن‌نظری داشته است،یا بالعکس . (ر.ك. دیوان سلمان ص۴۲۳)

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی — پیش روی تو زهی روی وزهی پیشانی

۴ ـ سنا . ای ذکر تو خالی   ۵ ـ این بیت درملك نیست

۶ـ ملك۲ .از جمله شب و روز

ترسم که اگر درد دل خویش بگویم — غمگین شوی وطاقت غم هیچ ترا، نی
معذور همی دار که تقدیر همین بود — ما سعی نمودیم به وصل توقضانی
بسیار به پاگرد سرکوی تو گشتیم[1] — این بار در آن کو[2] بهسر آئیم بهپانی
روزی که رسد تیغ اجل برسر ناصر — تن از تو جدا گردد ودل[3] از تو جدانی
بسیار بهار آید و گل بردمد از خاك — آیند حریفان بـه سرسبزه و مانی

۶۲۴ ملك. د. سنا، مجموعه

از روز ناتوانی اندیش تا توانی — می‌نوش باجوانان در موسم جوانی
با پیردیر گفتم کز دیر چیست حاصل — گفتا که با دوهمدم یکدم به شادمانی
ساقی مسیح باید تا می حلال گردد — کز دست خضر بادههست آب زندگانی
باورمکن که دانی احوال جامجم را — تا از خط پیاله یك حرف برنخوانی
گر لذتی زعمرت در کام جان رسیده ست — باید که یك نفس را بی‌ذوق نگذرانی
چشمم بود بهروئی گوشم بهراه، اما — بر راه ارغنونی، برروی ارغوانی
ناصر اگر فنا شد بادا بقای جانت — باقیست وجه باقی باقی جهان فانی

۶۲۵ فاتح ـ ملك

هرچند می‌شکافی تو موی درمعانی — از معنی میانش ای عقل برکرانی
چون بحر عشق جانان موج گهر برآرد — جان در میانه آید تو برکرانه مانی
آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور — بر شاخه‌هانشیند[4] مـرغان بوستانی
چون ماهی از فراقت درخاك می‌طپد دل — ای بحر بی‌نهایت وی آب زندگانی
چندین هزار عاشق جان میدهد براین در — بحر تو کم نگردد آبی اگر چکانی
یك قطره ابر لطفت برجان هر که بارد — دری شود که دروی بحری شود نهانی

۱ــ ملك۲. درفاتح. دردسر کوی تو دادیم ۲ ــ ملك۲. برآن در

۳ــ ملك۲: جان. این غزل درنسخه ملك دو بار نقل شده یك بار باردیف «نه». نوبت دیگر با ردیف «نی» و هردوباهم کم و بیش اختلاف دارند. و در ملك ۲ نیز باردیف «نه» آمده.

۴ــ در هردونسخه چنین است. فعل مفرد و فاعل جمع آمده و روا بود گفته شود. نشینندمرغان ...

زان بحرشعرخود را سیراب دارو تازه		ناصر سفینه‌ها را برخشك چندرانی[1]

۶۲۶ فاتح ـ ملك

پیك صبا اگر چه رنجور و ناتوانی		پیغام ما بگوئی آنجا اگر توانی
یکران باد پا را از پویه در تك آور		روزی مگر بر آن در رمزی‌دوباز[2]رانی
گر باشدت مجالی بردار نقش از رخ		تا نامه در دل شب از نور شمع خوانی
ترسم که بار گوهر از شرم آب گردد		گر ماجرای چشمم در گوش اورسانی
با زلف او بخوانی پیغام دل مطول		یا مختصر بگوئی بالعل او نهانی
بگذر سبك از آن در تا گرد برنخیزد		زیرا که در نگنجد با نازکان گرانی
گر همچو بخت بینی درکوی‌اودلم‌را		گوی ای جهان روشن از ما چراجهانی
شرح‌فراق‌ما راچون‌خامه سرسری‌کرد		پیچید روی از وی نامه زخرده دانی[3]
محرم نگشت نامه بارازم از دوروئی		پنهان نداشت خامه حرفم زدو زبانی
ناصر هزار نامه از خون دل روان‌کرد		چون باد از لطافت چون‌آب ازروانی

۶۲۷ فاتح

ای ماه اگر به روزن او سر فرو کنی		آن آفتاب گم شده را جستجو کنی
درپاش اوفتی و نهی روی بر زمین		وانگه نگه به جانب آن ماه روکنی
چون‌افکنی‌نظرسوی‌آن‌گوشه‌های‌چشم		سر در میان حلقهٔ هر تار موکنی
بینی دل مرا وسپاری به زلف یار		جمعیتی به حال پریشان او کنی
تاگرد این محال نگردی در این محل		گر باشدت مجال هم این گفتگو کنی
کای سرو نا نشسته دمی در کنار ما		هرلحظه آب روی مرا آب جو کنی
دارم امید آنکه لبم بر لبت رسد		روزی که کاسهٔ سر ناصر سبو کنی[4]

---

۱ ـ در این غزل بجز بیت اول و سوم کلمه بحرتکرار شده . در شعر سوم نیز لفظ «دریا» بکاررفته .   ۲ـ ملك. دراساس: زراز   ۳ـملك.دراساس‌مصراع‌دوم‌بیت‌بعد را اشتباها دوبارتکرار کرده   ۴ـ سعدی فرماید : لب اوبرلب من ؟ این چه خیالست و تمنا مگرآنگه‌که‌کندکوزه‌گرازخاك سبویم (ر.ك دیوان سعدی ص...)

٦۲۸ د.سنا

تاچند در ابرو گره هرسو نگاهی می کنی
هر لحظه تاکی عقده را پیوند ماهی می کنی

از غمزه تیرم می زنی وز طره می بندی کمر
از ترك و هند و هر زمان عرض سپاهی می کنی

هر دم خیالی میشوی وز دل به چشمم می روی
سیلاب خون را در دلم از دیده راهی می کنی

گه از زنخدان می کشی خطی ز مشك غالیه
بر قصد خون بیدلان هر لحظه چاهی می کنی

از تیرگی روی خود شرمنده ام ای آینه
خود در ابر ابر از چه روبار و سیاهی می کنی

از بس[۱] که از دمهای تو بی تاب گردد آن صنم
ای عاشق بی عاقبت هر گه که آهی میکنی

گر خون ناصر بی گنه ریزان همی خواهد دلت
من عذر خواهم می شود گر تو گناهی میکنی

٦۲۹ فاتح . ملك . د . سنا .

من نکنم دیده باز تا ننمائی توروی
من نگشایم زبان تا تو نگوئی بگوی

عشق تو مشاطه وار جلوه گر حسن تست
کرد جهانی خراب وصل تو ننمود روی

بی لب جان بخش تو همچو سفالیم خشك
بادهٔ عشق تـرا کاسهٔ سرها سبوی

قوت دریا کشی در خور هر قطره نیست
طاقت می نیستم مست شد ستم به بوی

داده دو سد فتنه را جای بهر کنج چشم
بسته هزاران بلا درخم هر تار موی

ناصر اگر می بری گوی ز میدان عشق
زلف چو چوگانش را از سر خود ساز گوی[۲]

٦۳۰ ملك . د . سنا . ملك۲

از حیای[۳] عارض تو گل بر آمد[۴] سرخ روی
عارضش[۵] حسنی که دارد سر بسر رنگست و بوی

با فروغ مهر رویت گو مه تابان متاب
با وجود حسن رویت گو گل خود رو مروی

بر کنار جوی روزی می خرامیدی چو سرو
آب را زانروز افتاده است در سر جست و جوی

چشم ما جویست و دیدار تو[۶] چون آب حیات
باشد آن آب حیات رفته باز آید به جوی

دل چو دریا شد به ابر چشم تر دامن بگفت
آب ما را ریختی دست از امید ما بشوی[۷]

۱ـ [از آتش دمهای تو ؟؟] ۲ـ بیت مقطع در نسخه اساس نیست ۳ـ سنا و ملك : از خیال ۴ـ د: بر آید ۵ـ سنا : عارض حسنی که باشد. ملك: عارض. ملك ۲ : عارضت ۶ـ ملك ود : دیدارت بود ۷ـ این بیت فقط در سنا و ملك آمدة
این غزل نیز ظاهرا درجواب غزل سلمان است، ر.ك دیوان سلمان ص ...

زنده می‌گردد ز خاك كوی تو باد صبا ... روز و شب جان میدهد از حسرت آن خاك كوی
ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار ... این سه بوداریم باده در قدح ریز از سبوی
موی تو همچون كمر گرد میان پیچیده است ... درمیان فرقی نبینم از میانت تا به موی
بیش بر گوی زنخدان زلف چون چوگان مزن ... ناصر از سر می‌تراشد پیش چوگان تو گوی

٦٣١ فاتح- ملك

در وفا من بر رهم ای بی‌وفا بی‌ره توئی ... بی‌قسم باور نخواهی داشتن، بالله توئی
میروی چون ماه جانم تیره می‌ماند چو شب ... بی‌رخت نور از كه یابد جان من چون مه توئی
آنكه بی‌یادت نیاساید گه و بیگه منم ... آنكه نامم را نیارد بر زبان گه گه توئی
همچو زلف یار ای هجران توئی دور و دراز ... وی زمان وصل همچون عمر من كوته توئی
آگهش گردان نهانی ای صبا از درد من ... زانكه از درد نهانی دایما آگه توئی
تا چه محنتها كه در راهش به پیش آید ترا ... در رهم ای بخت سرگردان اگر همره توئی
خیمه هر دم ساروان بر چشم ناصر می‌زند ... كاروان دوست را ای دیده منزلگه توئی

٦٣٢ فاتح- ملك

ترك لشكر شكن عشوه‌گر عربده جوی ... بت كافر بچهٔ نوش لب سلسله موی
دوش سرمست به سر وقت حریفان می‌رفت ... با می و مطرب و چنگ و دف و جامی و سبوی
می پرستان سحرخیز چو آگاه شدند ... شاد بنشست و روان كرد قدح بر سر كوی
زلف شوریده و گیسوی مسلسل بر دوش ... چشم آشفته و مرغول پریشان بر روی
بزم بستان شده از چهره او باغ بهشت ... شمع مجلس شده از طرهٔ او عنبر بوی
می گلرنگ به من داد ز جام سحری ... گفت می نوش كن و زنگ غم از سینه بشوی
صورت قامت او در نظرم می‌آید ... راست چون سرو بلندی كه بود بر لب جوی
در لب او نگرای غنچه و برخویش مخند ... در رخ او نگرای لاله و از شرم مروی
ناصر از عشق بتان توبه نخواهد كردن ... چه زیان دارد اگر پند دهد بیهده گوی[1]

۱ــ چقدر مضامین این غزل و طرز بیان و كلمات آن شبیه است به این غزل معروف خواجه عصمت بخارائی (متوفی به سال ۸۴۰)

سرخوش از كوی خرابات گذر كردم دوش ... به طلبكاری ترسا پسری باده فروش

←

۶۳۳ ناتح. ملك. د. سنا. ملك۲

یار عزیز و یوسف کنعان ما توئی | در مصردل عزیــزتر از جان ما توئی
یعقوب وار دیـده ز غیر تـوبسته‌ام | چشم و چراغ کلبهٔ احزان ما توئی[1]
دور قمر به روی تو نسبت درست کرد | آشوب دهر و فتنهٔ دوران ما توئی
ای ماه حسن زینت ایوان ما ز تست | ای سروناز رونـق بستان مـا توئی[2]
مایکدو ناتوان ضعیفیم همچو مور | ای پادشاه ملك سلیمان مـا توئی
مـا بندهٔ کمینهٔ دیـرینهٔ تـوئیم | اقرار می‌کنیم که سلطان ما توئی[3]
فردوس بر خرابهٔ مارشك می‌بـرد | امشب بدان دلیل که مهمان مـا توئی
یکدم اگر چراغ نشیند به گوشه‌ای | روشن شود که شمع شبستان ما توئی
ای آب زندگانی در جستجوی تــو | ناصر از آن فتاده که جویان ما توئی[4]

۶۳۴ فقط ملك۲

روزی که برد بادم چون خاك بهرسوئی | هر ذرهٔ خاکم را باشد ز وفا بـوئی
دیدن به تو نتوانم زیرا که نمی‌افتد | این چشم سیه رویم درخوردچنان‌روئی
تا بادبه‌کوی تو آرد من خاکـی را | چون‌گرد همی‌گردم‌سرگشته بهرکوئی
رخ‌جانب‌محرابی در وقت‌سجود آرند | من سجده نمی‌آرم جز در خم ابروئی
تا برکشدم از دل بار غم هجران را | هر تیر تو می‌گردد در سینه ترازوئی
تا سروقدت ...[5] بر آب روان سازد | از دیده روان‌کردم برخاك درت جوئی
ناصر زغمت موئی‌گشتست، ولی‌هرگز | دیدی که‌گران آید بر هردوجهان موئی

←

پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری | کافری عشوه‌گری ، زلف چو زنار به دوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه‌کدام | ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
گفت تسبیح بـه خاك افکن و زنـار ببند | سنگ‌برشیشه‌تقوی‌زن‌وپیمانه بنوش(الخ ...)

آیا عصمت بخارائی غزل ناصر را ندیده یا در سرودن شعر خودبآن نظر نداشته است؟

۱ـ یـعقـوب و ار وا اسفاها همی‌زنم دیدارخوب‌یوسف کنعانم‌آرزوست(دیوان‌شمس)

۲ـ د: چون‌روشنی‌صفهٔوایوان‌ماتوئی ۳ـ ایـن بیت در نسخه اساس نیست و بعضی ابیات درنسخه سنا نیامده ۴ـ این بیت درملك۲ نیست. ۵ـ این‌کلمه‌خوانده نشد.

راضی‌نمی‌شوم زوصالت به‌گفت‌وگوی — برخاستم‌چو باد درین‌ره به‌جست‌وجوی
چون گل وجود من همه برباد می‌رود — تا همچو غنچه یافت مشام دل ازتوبوی
چشمم ز آرزوی تو درآب غرقه شد — باشد خیال تـو بنمایـد در آب روی
من سر همی نهم[1] تو اگر پای می نهی — فرقی نکرده‌ام‌زسر خویش وخاك کوی
هرلحظه خوشترست میانت به‌چشم من — هرچندنیست‌خوش که‌درآیدبه‌دیده‌موی
آن‌دم‌که گریم ازغم روی توهای های[2] — دوزخ زسوزسینه درآید به‌های وهوی
ناصر خیال قـامت آن سرو نازنین — از آه دل طلب کن و از آب‌دیده‌جوی

۶۳۶

د

به چشمه‌های‌دوچشمم‌درآی‌چون ماهی — که دام زلف تو بگرفت ماه تا ماهی
صبا به‌کوی تومیرفت‌وجان‌درآن‌تدبیر — که چون موافقت او کند بـه همراهی
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل — روان‌به‌جای دلت‌جان‌دهم‌که دلخواهی
ز شام تا به سحر دیده خون دل ریـزد — ز دل عجب نبود نـالهٔ سحرگـاهی
رقیب‌اگر چه فرشته‌است در نمی‌گنجد — میان ما و تو در وقت لی مع‌اللهی
بپوش زلت و نقصان من به دامـن عفو — من از کمال تو آگه نیم تو آگاهی
ز وصل دانهٔ خالش طمع ببر ناصر — که عمر رفت به باد و چو کاه میکاهی

۶۳۷

د ــ ملك

ای حسن تو آئینهٔ انوار[3] الهی — اوصـاف جمال تـو ندانند کماهی
خوبان‌جهان جمله چراغند و تونوری — غلمان جنان جمله غلامند و تو شاهی
در دیدهٔ من راز تو پوشیده نماند — چون مردمك دیده به خون داد گواهی
گرسوی توام دست دهد[4] نامه نوشتن — ز انگشت قلم سازم و از دیده سیاهی
چشمم‌به‌تو‌روشن‌شدو‌مجلس‌ز[5]تو‌گلشن — با شمع بگو تا بنشیند که تو ماهی

۱ــ ملك. برخی‌نسخه‌ها: نمی‌نهم ۲ــ ملك: ازغم توهای های های. ملك۲: از غم تو های های من ۳ــ ملك ۲: الطاف ۴ــ د: تو دستم ندهد ۵ــ د : به

از کوی تو من باز نیایم به ملامت — دردی کش عشق تو نترسد ز مناهی[1]
گر جور کنی از تو بسوی تو گریزم — غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پناهی
از دیدهٔ ناصر نشود نقش تو غایب — خوش چشمهٔ آبیست که دارد چو تو ماهی

۶۳۸ فاتح ـ ملك

سپهر حسن را دانم که ماهی — ندانم حد ماهیت کماهی
تو چون ماهی و گردد عکس رویت — بگرد چشمهٔ چشمم چو ماهی
اگر راز تو دل پوشیده دارد — به خون دل دهد چشمم گواهی
جدا از دانهٔ خال تو چون کاه — تنم برباد رفت از عمر کاهی
قدت همچو قلم برمه خط آورد — مرکب شد سپیدی و سیاهی
مرا آبی ده از چاه زنخدان — همین باشد غرض آبی و چاهی[2]
سپه بر دل کشد چشمت ز مژگان — سیه چشمند ترکان سپاهی
ببین در وقت کشتن رقت شمع — دلیل روشنست از بی گناهی[3]
ز ناصر گر بود دلخواه تو جان — فدای جان تو باد آنچه خواهی

۶۳۹ فاتح . ملك . د .

شرفی باشد اگر چون تو مبارك ماهی — بسوی منزل ما میل کند نا گاهی[4]
ترسم از آه من آئینهٔ تو تیره شود — تیرها خوردم وازسهم نکردم آهی
گر زغم روی به دیوار عدم آوردم — خرمن گل نخورد غصهٔ برگ کاهی[5]
پیش اسب تو از آن پیل نهد رخ بر خاك — که چو تو عرصهٔ آفاق ندارد شاهی[6]
اگر از صحبت ما یار کراهت دارد — یاری آنست که ما را نبود اکراهی
میرود باد صبا بر سر کویش گستاخ — برو ای جان که نیابی به از این همراهی
ناصر آگاه شو از غفلت[7] اگر داری عشق — عاشقی ره نبرد جز به دل آگاهی

پایان غزلها

---

۱ ـ این بیت در نسخه د، نیست. ۲ ـ ملك. در اساس: آبی و ماهی ۳ ـ این بیت در اساس نیست . ۴ ـ ملك و د: دراساس: که گاهی ۵ ـ د: ز برگ کاهی
۶ ـ ملك و د. این بیت در اساس نیست ۷ ـ ملك و د. در اساس: از عشق

رباعیات

۱ فاتح

قومی‌به فرشته می شمارند مرا — و ز اهل صلاح می‌شمارند مرا[1]
زان سوی دگرگر بنگارند مرا — در هیچ کنشتی نگذارند مـرا

۲ فاتح

اشکم‌چوعقیقست‌ز درج گهرت — پشتم چو کمان‌گشت ز تیرنظرت
ای‌عهدتوهمچوزلف‌توجمله‌شکن — ای وعدهٔتوتهی‌میان،چون کمرت

۳ فاتح.ملك

آن شاه[2]که قبلهٔنماز همه اوست — مقصود ز قصهٔ دراز همه اوست
سدساله نماز و روزهٔ مـردم را — قدری‌نبود که بی‌نیازهمه اوست

۴ سنا

هرچند به چالاکی آن‌دلبرنیست — مارا طمع وصال‌اودرخورنیست
زوروزر وزاریست‌سرمایهٔ عشق — زاری نخرد،زورندارم،زرنیست

۵ فاتح

تا درسرمن‌هوای مهروی منست — برخاك نهاده سال‌ومه‌روی منست
دزدیده بسوی مه نگه می کردم — گفتاچه نگه کنی که‌مه‌روی منست

۶ ملك۲

درد دلم‌از شمار دفتر بگذشت — این قصه بهرمحفل‌ومحضر بگذشت

۱ـ نسخه‌چنینست ۲ـ ملك. فاتح : سایه

این واقعه در جهان شنیدست کسی | من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

۷ سنا

ای روی تو از لطافت آئینهٔ روح | خواهم که قدمهای خیالت به صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

۸ فاتح

گل حاجت عاشقان روا خواهد کرد | زهد همه زاهدان هبا خواهد کرد
گل آمد و کارو بار ما برهم زد | امسال دگر بار جفا خواهد کرد

۹ فاتح

جز من بدم سحر گهی مست که شد | بی می به سماع خر گهی مست که شد
از هش بروم چو بوی نرگس شنوم | بر بوی پیالهٔ تهی مست که شد

۱۰ فاتح

تا حق ز جهانیان ملولم نکند | شایستهٔ درگاه وصولم نکند
ترس تو از آنست که خاکت بخورد | بیم من از آنکه خود قبولم نکند

۱۱ فاتح.ملك

میآمد و هر سو نظری می‌افگند | بر هر طرف از لب شکری می‌افکند
گه گه به کرشمه سوی ما مینگریست | و ز ناز نظر بر دگری می‌افگند

۱۲ فاتح

تا جلد جریده در جهان خواهد بود | پیوسته به دست دگران خواهد بود
می نوش و از این جریده برخوان غزلی | کاین عالم فانی گذران خواهد بود

۱۳ فاتح

دیدم گل سرخ سخت پیراسته بود | بلبل به دعای سحرش خواسته بود
بس تازه و دلگشا و آراسته بود | گوئی که به روی صبح [برخاسته][1] بود

۱۴ فاتح ملك

ایام شبابست شراب اولیتر | هر غمزده‌ای مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست و یباب | درجای خراب هم خراب اولیتر[2]

۱ــ تصحیح قیاسی . نسخه : آراسته

۲ــ این رباعی با اندك تغییری به حافظ منسوبست : (دیوان حافظ چاپ قدسی ص ۴۲۶)

۱۵ فاتح ملك

با سنبلش آویختم ازروی نیاز گفتم‌من سودا زده راچاره بساز
گفتا که لبم بگیروزلفم بگذار در عیش خوش‌آویز نه‌درعمردراز[1]

۱۶ ملك ۲

حال من خاکسارمی‌بین ومپرس می‌سوز ازانتظارومی‌بین‌ومپرس
سودازده‌ای چومن‌نیامدبه‌جهان اینك من‌وروزگارمی‌بین‌ومپرس

۱۷ فاتح.ملك

دی غرق عرق درآفتابش دیدم همچون‌گل‌تازه بی‌حجابش‌دیدم
دیدم به‌جمال‌اوجهان‌رازآنروی چون مردمك دیده‌درآبش دیدم

۱۸ فاتح

جزخـارنـروید ز گلستان دلم جان دست‌فروشسته ز درمان دلم
درکسوت یوسفم به ظاهرلیکن گرگ آبادیست چاه ویران دلم

۱۹ فاتح

عالم چوبهشتست‌ولیکن گذران بستان‌چوعروسی‌وصباجلوه‌گران
بلبل‌زده‌صیت‌ونعره‌چون‌بی‌خبران وزوجد گل‌وصبح‌بهم‌جامه‌دران

۲۰ فاتح

اسرار ازل رانه تو دانی ونه من وین‌حرف‌معمانه‌توخوانی‌ونه‌من
هست‌ازپس‌پرده‌گفتگوی‌من‌وتو چون‌پرده‌برافتدنه‌تومانی‌ونه‌من[2]

۲۱ فاتح

و مصراع دوم رباعی در حافظ انجوی چنینست : با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر . وشاید که این به صواب نزدیکتر باشد . آقای انجوی بنابه نقل از استاد همائی مـی‌نویسد این رباعی در سفینه‌ای از اواسط قرن هفتم (پیش از ناصر بخارائی وحافظ) نیز دیده شده‌است. ر.ك : ذیل حافظ

۱ـ این رباعی را نیز به حافظ نسبت داده‌اند (دیوان حافظ چـاپ قدسی) و حـافظ انجوی ص ۳۰۱

۲ـ این رباعی‌نیزدرمجموعه رباعیهای خیام‌ضبط وبدومنسوبست(ر.ك:رباعیات خیام)

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو — حیران‌وخجل نرگس[مخمور][1]ازتو
گل‌باتوکجا برابـری یارد کرد — کورنگک زمه دارد ومه‌نورازتو

۲۲ — ملك ۲

ای‌غم‌همه سوی من عنان‌تافته‌ای — مانا که مرا زبون ترك‌یافته‌ای
آن روزمرادوچشم‌ترسرخ‌نمود — برخود که گلیم من سیه‌بافته‌ای

۲۳ — ملك۲

ای‌سایه تومردصحبت نورنه ای — روماتم خود دارکزین‌سورنه‌ای
انـدیشهٔ وصل آفتابت نـرسد — میساز بدین قدر کزو دورنه‌ای

۲۴ — فاتح-ملك

گرهمچو من افتادهٔ این‌دام‌شوی — ای بس که خراب‌باده‌وجام‌شوی
ماعاشق‌ورندومست وعالم‌سوزیم — با مامنشین و گرنه بدنام‌شوی[2]

ملك ۲

پردلی بـاید کـه بارغم کشد — دردی این درد را هـر دم کشد
زال زررا از پـرسیمرغ پـرس — رخش بـاید تـا تن رستم کشد

ملك۲

فلك فیل زور فـرزیـن گـرد — عاقبت قصد اسب ناصر کرد
شاه اگـر دفع ظلم او نکند — بنده مـاند پیاده بـا رخ زرد

ملك ۲

حرف عشق‌از سرزبان‌دوراست — شرح این آیت ازبیان دوراست
ای به حرص و هوا کمر بسته — این حکایت ازآن میان‌دوراست

ملك۲

بولهب را محرم طاهاکه کـرد — لؤلؤ اندر کیسهٔ لالا که کـرد
حیف باشداین‌سخن‌درگوش‌عام — توتیا در چشم نابینا که کـرد

ملك ۲

هرکه بی‌بهره‌شد زدانش‌وهوش — گوش کن این‌حدیث‌مردبه‌گوش

۱ـ تصحیح قیاسی . درنسخه : مستور ۲ـ ملك : بادهٔ خام ـ این رباعی نیز در دیوان حافظ آمده وبدومنسوبست ر.ك:حافظ انجوی ص ۴ ، و حافظ استادمسعود فرزاد

ریش وسبلت اگر بـه کاری هست هیچکس نیست بهتر از بز وحوش (کذا؟)

ملك ۲

دریغ این درد را مـرهم ندیدم امید وصل بود آنهم نـدیـدم
از آن کار مراسست است بنیاد کـه عهد دوستان محکم ندیدم

ملک ۲

برو جان پدر جانی طلب کن سر خود گیر وسامانی طلب کن
ازاین کُه کندنت آخر چه حاصل اگر زر بـایدت کانی طلب کن

مفردات

فاتح

هرگزم صیت کرم نامد به گوش یا کرم خود نیست یا خود من کرم

ملک

غیرت عـاشقان نمی‌خـواهـد دوست را در کنار پیراهن

ملك

سر یزید بیفگن به زیر پای حسین به بیست روز برون آر این معما را

سنا

بر بیهده نیستم چنین کشتهٔ تو چیزی ز تو دیده‌ام که آنم کشته است

مثنوی هدایت‌نامه

سرنامه نام خداوند پاك	که پیدا کند آدمی را زخاك
حکیمی که بی فکرت وبی‌علل	بپیوست ملك ابد با ازل
خطا پوش مشتی پراکنده حال	عطابخش درماندگان بی سؤال
علیمی که داند همه جزء وکل	بباغ قبولش چه خار و چه‌گل
خبر دار اسرار نفس و روان	شناسنده آشکار و نهان
خدائی که گردنکشان را بسر	درآرد کند چون زمین پی‌سپر[1]
نگارندهٔ کل موجودها	بر آرندهٔ جمله مقصودها
یکی را بسوزد که سازش بود	یکی را نوازد گدازش بود
همه طالبان را هدایت از وست	همه بیکسان را عنایت ازوست
همو اول‌است و همو آخراست	همو باطن‌است‌وهموظاهراست
همه او و او از همه ناپدید	بجز چشم او روی اوکس ندید
زما گفتن او نشاید درست	که‌سیل‌اناالحق دوئی‌را بشست
برآرد گل از خار و شکر زنی	برون‌آرد ازچوب‌خشك‌آب‌می
ز یك قطرهٔ آب خاتم کند	ز یك قبضهٔ خاك آدم کند
بقدرت گل مرده را جان دهد	بجان نیز جانی بجانان دهد
شب و روز در جستنش فاخته	همه گفته کوکو و نشناخته
نه‌درماهم این روح شهوانیست	که‌این‌روح‌مخصوص‌حیوانیست

۱ـ نسخه بدل: نی سپر.

زحیوانی آنکس امان یافتست | که‌درذات‌خودجان‌جان یافتست
ز جان نخستین تنت زنده شد | زجان دوم روح تابنده شد
همو عقل بخشید و رای صواب | که تابنده قابل شود در خطاب
بجان و خرد مهر او پرورد | بگفتار و کردار مانگرد
کلام خدا مصحف احمدست | که پیشش‌صحف‌تختهٔ‌ابجدست
دگر آفرینش که آن کار اوست | غرض ذات اینان زاظهاراوست
خرد را بدین هردو مشغول دار | چو دستت‌دهد دست عزت‌بر آر
منه پا برون از ره احمدی | گراز خود روی‌بی‌خود ومرتدی
خدا را چه سنجی بمقیاس عقل | نشد سفته آن در بمقیاس نقل[1]
به عقلی که پروردهٔ ایزدست | اگر گوئی او را شناسم بدست
کجا عارف باغبان شد درخت | شناسای نجار کی گشت تخت
مکن‌وصف‌او را توازخودقیاس | از او معرفت خواه‌آنگه شناس
ندارد چو در فعل او اشتغال | در اوصاف او نیست تغییرحال
چو پاکست ازاین‌جمله‌فردصمد | مساویست او را ازل با ابد
براه هویت هوائی مرو | بکن بندگی در خدائی مرو
خدا گر بخدمت قبولت کند | بجذبی ز هستی ملولت کند
بکلی چویابی خلاص از وجود | همه آن نماید تراکو نمود
ز غیبش نداند کسی ذات او | که از نفی غیرست اثبات او
نه مبداست او را و نه منتها | محال است بی نفی او انتها[2]
گر از هر معیّن مبرّا شوی | بوحدت رسی بگذری از دوئی
خدا را تو واحد بوحدت شناس | نه‌واحد چو آحاد کثرت شناس
دو عالم گرفت از وجودش‌نظام | همه ناقص و ذات پاکش تمام
باول خدا بود و آدم نبود | بآخر ازو یافت نام وجود
اگر گویمت نقش دریاست این | تعجب مکن مذهب ماست این
نخوانم مرکب ندانم بسیط | خدایست بر کل اشیا محیط

۱ـ در نسخه اساس: مقیاس عقل . در نسخه بدل نیز چنینست ولی در حاشیه کلمه «نقل» نوشته شده   ۲ـ نسخه ملی: بی انتها

در مناجات گوید

خدایا جنایت ز حد برده‌ایم / به بی شرمی آب خرد برده‌ایم[1]
نه مارا ز اخلاص بوئی خبر / نه ما را ز تحقیق بوئی اثر
اگر بر جناب تو سر می‌نهیم / جناب ترا دردسر میدهیم
ز من نفس بد گر بیابد مراد / فرشته غمی گردد و دیو شاد
مرا نفس‌من غول رهزن شدست / ره راست‌پوشیده برمن شدست
اگر ره به کعبه نیابم رواست / که‌این‌ره که‌من‌میروم‌برخطاست
به مقصود ما بی خبر میرویم / از و هر نفس دورتر میرویم
فغان من از نفس و تلقین او / کز و بازی آموخت ابلیس او
بوقتی که او مایل طاعتست / بتحقیق مشرك‌تر آن ساعتست
نه هر طاعتی خاص رحمانیست / که بسیار وسواس شیطانیست
ز پرهیز بی صدق ناید فلاح / که‌معنی‌فسادست صورت‌صلاح
نه در علم اهلیم و نه در عمل / ز ما شد به بنیاد دین سد خلل
اگر بازپرسی ز تقصیر ما / سوال تو باشد گلو گیر ما
همان به که گیریم پشت گلو / بدرخواست بنهیم پیش تو رو
بباریم از دیده اشك نیاز / بزاری بگوئیم کای کارساز
همه لطف در کار ما کرده‌ای / همه حاجت ما روا کرده‌ای
اگر چه شب و روز بد می‌کنیم / نه با تو که با جان‌خود می‌کنیم
تو داناتری حال مارا ز ما / چنان کن که از ما نیاید خطا
تو تدبیر ما کن که ما بیخودیم / همین بیخودی‌بس که مابا‌خودیم
بتو میگریزم بتو ای صمد / ز‌تو داد می‌خواهم ازدست‌خود
مرا از جفای من آزاد کن / دلم را به الطاف خود شاد کن
اگر من نیم مستحق کرم / تو گسترده‌ای عام خوان کرم[2]
چو احسان کند ابر در نو بهار / رسد‌فیض او هم به‌گل‌هم به‌خار
نه با خار آنرا بها میکند / کرم همچنین اقتضا میکند
اگر هست ناصر فروتر ز خار / تو در فیض بالاتری از بهار

۱ـ نسخه‌اساس: خورده‌ایم.　　۲ـ چنینست در هردو نسخه ، باتکرار قافیه

منم ننگ هستی و از نیست کم   به فخر[1] دو عالم کشیده رقم
اگر بر همن[2] می‌نشیند به لات   ز من میزند لاف در سومنات
ز من ننگ بگریزد ونام هم   که از کفر دورم، ز اسلام هم
اگر تحفهٔ اهر من می برند   کدورت ز احوال من می‌برند
همیشه در دیر جای منست   مغانرا قسم خاك پـای منست
نیارم در مسجدی کرد باز   که از من مصلی شود بی‌نماز
ندادند در میکده جای[3] من   که آتش زند دربتان رای[4] من
کجا سجدهٔ من پذیرد غفور   کزین سربتان را بود سد نفور
اگر صحبت من به سگ اوفتد   سگ ازسیرت من به‌شك اوفتد
که‌گراوهم ازماست درپوست کیست   وگر آدمی‌زاده،درپوست‌چیست
وگر رخت‌خود رابدوزخ کشم   بسوزند از ننگ در آتشم
شبی در خرابات بارم نبود   وطن بر سر کوی یارم نبود
سحرگه به‌من گفت، رندی بسوز   که درمی‌بر آورده[5] شب‌رابه‌روز
ندارم به میخانه آبـی دریغ   وگرنه نبودی شرابی در یغ
خدا یا ز رندی توخودکم نه‌ای   گر او بود بی آب توهم نه ای[6]
زساقـی لطفت شرابی رسـان   بـه خاك من تشنه آبی رسان

درصفت آفرینش عالم[7]

جهان آفرین رازق ذوالکرم   چـو بنهاد بـرلوح امکان قلم
به اول قلم عقل کل آفـرید   و ز آن تخم‌سدگونه‌گل آفریـد
و زو کرد چون نفس اول پدید   چنان از هدایت به ناصر رسید
و زین هردو جوهر که کردم‌بیان   بتوفیق دارای هـر دو جهان
به‌شش‌روز نه چرخ‌گردان شدند   مدار شب و روز دوران شدند
برافراخته اختران چون چراغ   کواکب ریاحین فلك‌صحن‌باغ

۱ـ ملك۲.درفاتح و نسخه بدل: به عجز . از آغاز این مقاله تا صفت آفرینش عالم (۱۶ بیت) در نسخه ملك۲نیز آمده‌است   ۲ـ ملك۲ نسخه‌هـای دیگر : بـرسمن
۳ـ ملك۲: راه   ۴ـ ملك۲: آه   ۵ـ ملك۲: که ای بی‌می‌آورده   ۶ـ این بیت فقط در ملك۲ آمده است.   ۷ـ عنوانهادراین‌مثنوی همه‌جابانسخه مطابقست

زارکان در او چار ارکان نهاد
پس آنگه درو دّر پنهان نهاد

ولی دو شریك دگر دارد این
بگویم گشایم زبان یقین

به اول نبات است یعنی گیا
که او هست محسوس روح‌نما

دوم را معادن نشان کرده‌اند
کزو طوق تاج شهان کرده‌اند

خلاف حکیمان کوته نظر
که از مغز دین‌شان نباشد خبر

سبب با مسبب در آمیخته
ولی از میان هر دو بگریخته

اگر مرد رائی و دانای کار
تمامی از و بین سبب درگذار

من از خلق آوردم این بار بیش
اگر امر خواهی به بین جان خویش

تن و جان بمعنی یکی دایره است[1]
که مرد موحد در و سایر است

یکی نیمه اعلی دگر اسفلست
هر آنکس که اسفل بود مهملست

تنت سفلی و روح علوی شناس
وزین هردو خود راهمی کن قیاس

تنت ساکن اندر سرای فناست
ولی جان از آن ملك بی انتهاست

ز جان تو هم پرتو عقل تست
چو تن حاصل آمد از آن نفس رست

ترا عقل و جان ره به یزدان برد
ولی نفس و تن ره به شیطان برد

مبادا که اغیار غالب شود
براسب خرد دیو راکب شود

حواس تو هریك برآرند سر
شود سر بسر جمله خیر تو شر

کژ آید ترا دایره در شمار
گرفتار گردی به روز شمار

ولیکن اگر ره به مرکز بری
برد معشر کون را سروری

ترا استقامت دهد مرکزت
نباشد گرفتارئی هرگزت

کدامست مرکز رسول امم
سرادق نشین جهان کرم

در نعت سیدالمرسلین علیه‌السلام

هزار آفرین صدرلولاك را
که حق بهراو ساخت افلاك را[2]

محمد که ختم رسل ذات اوست
دو عالم منور ز آیات اوست

رسولی که بی‌حاجت حرف لب
بیاموخته کردگارش ادب

دل و جان ز نورش نوا یافته
وزو درد بدعت دوا یافته

۱ــ نسخه ملی چنینست، درنسخه اساس : پرده است !

۲ ــ این شعر اشارتست به حدیث : لولاك لما خلقت الافلاك .

چو خوان نبوت بگسترده است جهانی به‌سیری‌غذا خورده‌است
همه کیش منسوخ قانون اوست وگرنیزموسی‌است‌هارون‌اوست
گرفتار دنیا چو هرکس نبود به‌بادی پریشان چو هرخس‌نبود
ز آثار او طاق کسری شکافت[1] عجب‌خاطری‌کین‌سخن‌درنیافت
درآن شب که سلطان‌معراج بود فروغ لعمرك[2] براوتاج بود
براق بهشتیش در زیر ران سروش امین در رکابش روان
رهش را چو سد ره نشد منتها ملك لودنوت[3] براوکرد ادا
چو از منتهای مکان درگذشت سوی لامکان راه را در نوشت
بیك لحظه تاقاب قوسین شد همه راه در چشم او عین شد
برون و درون جهان را بدید جهان عیان و نهان را بدید
چو در بی مقامی رسیدش مقام خدا کرد برحضرت او سلام
درودی که او را کرامت رساند کرم بین که هم نام نامت رساند
درآن‌دم که جنت‌براوعرضه‌کرد دمی آب بی‌امت خود نخورد
کسی را که نبود کمالی چنین کجا راه یابد بحالی چنین
دگر ناصر این بلفضولی مکن بافصح چه‌گوئی به لکنت سخن
چه تشویش این آستان میدهی چه درد سر راستان میدهی
کسی راچه حاجت ستایش زما که او را ستاینده باشد خدا
چنان باشدازمابراونعت[گفت[4]] که از خارخواهد کسی‌لعل‌سفت
صفاتش ز رفعت بجای‌خودست زمین بوس ما ازبرای خودست
ز ما سد هزاران درود و سلام براولاد و اصحاب او والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

شبی اختر بخت تابنده بود سعادت نظر برمن افکنده بود
فلك داد در دست بختم عنان ز سعدین در برج طالع قران

---

۱ ــ در خبر است که درشب ولادت پیامبراسلام طاق‌کسری (ایوان مدائن) شکست برداشت و دریاچه ساوه خشك شد . بدین مضامین درقص ۲ هم اشاره شده است ر.ك ص ۴

۲ــ اشاره به آیه۷۲ ازسورهٔ ۱۵ــ حجر ۳ ــ اشارتست به : لودنوت انملةلاحترقت

۴ــ نسخه ملی . در نسخه اساس نعت شد . اشتباه‌کاتب .

نشسته به صدر قضا مشتری ‌ ‌ ‌ شده زهره مشغول خنیاگری
عطارد گرفته ز حرفم[1] سبق ‌ ‌ ‌ مه از دفتر من شده یکورق
رسیده مرا تاج دولت بسر ‌ ‌ ‌ من‌ازخواب غفلت‌از اوبی‌خبر
بمن هاتفی گفت در نیم شب ‌ ‌ ‌ که ازخواب‌برخیز ای‌بی‌ادب
چونرگس‌چه جوئی‌زمستی‌وخواب ‌ ‌ ‌ چوسنبل‌چرائی‌تودرپیچ‌وتاب
چوسرواز دوعالم‌روآزاد باش ‌ ‌ ‌ وگرنه چوگل پست بنیاد باش
بجزدوست‌چیزی که‌پیوندتست ‌ ‌ ‌ اگر جمله جانست پیوندتست
چو آواز هاتف بگوشم رسید ‌ ‌ ‌ خرد سرمه در دیدهٔ دل کشید
چو بیدارگشتم ز خواب اجل ‌ ‌ ‌ چو غفلت به آگاهی آمد بدل
شبی دیدم ازروضه کرده سلام ‌ ‌ ‌ هوائی ز فردوس داده پیام
زمین [را][2] بساطی برانگیخته ‌ ‌ ‌ ز مهتاب قند یلی آویخته
جهان از نسیم صبا مشکبوی ‌ ‌ ‌ فلك را به‌سیماب مه‌شسته‌روی
ز کافور شمعی برافروخته ‌ ‌ ‌ همه‌ظلمت[3] شب از و سوخته
به‌باغ آمده‌جمله‌مرغان به‌جوش ‌ ‌ ‌ دل بلبل‌از عشق‌گل‌درخروش
چو مجمر شده چارسوی چمن ‌ ‌ ‌ دراوآتش ازلاله عود ازسمن
زمانی گذشتم سوی بوستان ‌ ‌ ‌ میان ریاحین تفرج کنان
مرا در دل آمد[4] تمنای یار ‌ ‌ ‌ وزین غصه بگریستم زار زار
گهی‌باد راگفتم این بوی‌اوست ‌ ‌ ‌ گهی‌لاله‌راگفتم این‌روی‌اوست
گهی بوسه بر عارض گل زدم ‌ ‌ ‌ گهی دست درشاخ سنبل زدم
صبا آمد و داد بوی عبیر ‌ ‌ ‌ که یا صاحب‌الهم جاء البشیر
سحرگه‌که جمشید زرین کلاه ‌ ‌ ‌ بشست از رخ دهرخال سیاه
خورازکوه برشدبه‌شکل‌پلنگ ‌ ‌ ‌ نهنگ‌شب‌آمد[به][5]دریای‌زنگ
چو سربرزد از روزنم آفتاب ‌ ‌ ‌ درآمد ز در سروسنبل نقاب
بت درد نوش پری روی من ‌ ‌ ‌ کمان ابروی سلسله موی من

۱ـ حزمم ؟؟ درهردونسخه نامعلوم و مبهم است .
۲ ـ کلمه «را» درنسخه اساس نیست . ‌ ‌ ‌ ۳ ـ ملی : همه غفلت
۴ ـ ملی . درفاتح: آید ‌ ‌ ‌ ۵ ـ درهردونسخه : ز

رخ همچو خورشید آراسته
مه از روی او روشنی‌خواسته
گشاده عقیق گهر پوش را
روان کرده سرچشمه نوش را
بخود گفتم آیا چه حالست این
وصالست یا خود خیالست این
مرا عقل گفتا که لاحول کن
که‌خورشید هرگزنگویدسخن
من افتاده بادل ـ ر این ماجرا
خرد مانده درقید چون و چرا
زجان خود بکلی مرا دور یافت
بر آن ذره مانند خورشید تافت
دم از عاشقی میزدی چندگاه[1]
رسیدی به معشوق گم کرده را
دلم را چو خالی زاغیار دیـد
همه خود بدید و همه خود شنید
به‌سد عشوه گفتا که ای ناسپاس
شناسای کـونین وحـق ناشناس
تو خود راز ما هیچ خالی مبین
بجز قـدرت لایـزالـی مبین
سبب از تـو امـا رعایت زمـا
طلب از تو اما هدایت زمـا
بسی داستانهای شیرین بگفت
بگوش دلم عاقبت این بگفت
که جان تو چون واقف کار شد
دلت مطلع نور و انوار شد
بگو نامه‌ای در هدایت تمام
هدایت کن این نامه را نیز نام
ولی خویش را از میان دور کن
موحد شو و گوی از ما سخن
سخن پاك می‌باید و قلب صاف
که خرمهره‌گوهر نگردد به‌لاف
چو من این اجازت ازو یافتم
گهرهـای منظوم بشکافتـم
دلم داستانی خوش آغاز کرد
در عاشقی بر جهان باز کرد

المقاله

زهی ذات تو ز آفرینش غرض
توئی جوهر و آفرینش عـرض
تـوئـی سایـهٔ آفتاب قـدم
که هم سایه و آفتابـی بهم
رخ جان به گرد تن آلوده‌ای
به گل روی خورشید اندوده‌ای
که جان‌کامل ازصحبت تن‌شود
به خاکستر آئینه روشن شود
ز حسن خود آئینه‌ای ساختند
که خود را در آئینه بشناختند
چو ازهر دوعالم توبودی مراد
چرا می‌دهی عمر خود را به‌باد
دریغست سد گنج با تو نهان
تو مفلس گذشته گدائـی کنان

۱ـ در نسخه بدل نیز ردیف ابیات چنینست . بیت یا ابیاتی دیگر دیده نشد .

جهان چیست باغی چو روشن چراغ — تو ریحان باغ و خداوند باغ
فلك سر برای تو افراخته — تو خود را ندانسته نشناخته
کواکب شب و روز در کار تو — ملایك منور به انوار تو
ترا چار عنصر ملازم مدام — در اندیشه تو از برای غلام
ترا یك درخت است شاخش چهار — همه میوهٔ خوب آورده بار
درخت تو سالست زان شاخ فصل — تو اصلی چه مقصود ازین فرع و اصل
ترا باغبانی که بنشانده است — ازاو میوه‌ها برسر افشانده است
تو قانع نشین دیدهٔ دل گشای — که پیش تو آرند روزی بپای
اگر خویشتن را شناسی و قدر — نگردی دگر بر در شاه و صدر
فصاحت عنان چون زدستم ربود — بگویم سخن در نهال وجود
درخت وجود تو دارد دو سر — بدان هردو سر میوهٔ خیرو شر
یکی سربه باطن دگر در ظهور — یکی سوی نارودگر سوی نور
ولی پنج شعبه است در هرسری — شنیدم من این نکته از سروری
همان پنج مایل سوی جان پاك — ولی پنج دیگر سوی آب وخاك
ترا درجهان پای‌بند این‌سرست — اگر ترك [این سر][1] کنی بهترست
بزرگی ازاین وحقارت ازاوست — که نفس بهیمی عبارت ازاوست[2]
گر از هر دوسر بگذری عاشقی — سگان در دوست را لایقی
و گر نفس بر تو شود پادشاه — به دریا درافتی ندانی شناه
ترا حرص وشهوت امیران‌شوند — دل و جان توجای شیطان شوند
طمع خوارمندی بروی آردت — هوا موکشان‌گرد کوی آردت[3]
نکوئی نیابی ز نفس لئیم — شوی مستحق عذاب الیم

حکایت

یکی وقت من دلبری داشتم — به زیبا جوانی سری داشتم
جمالش به‌خوبی چو گل‌درچمن — غبار رهش سرمهٔ چشم من
دهانش مرا چشمهٔ نوش بود — لبش را گهر حلقه درگوش بود

۱ــ هر دونسخه: آئین ۲ــ این بیت در نسخه ملی نیست ۳ــ در هردو مصراع ارادت آمده (ظاهراً اشتباه کاتب)

صبا گشته از زلف او مشك‌بیز — مه از روی او روزوشب‌درگریز
دل سرو از قامتش بـی قرار — فراموش کرده خزان و بهـار
شب‌و روزازعشق‌آن‌چشم‌مست — من و زاهد شهر باده پرست
گهی رکوه وخرقه در رهن می — گهی باده نوشیده بر بانگ نی
بهر جا نشسته من از اشك ناب — چو گوهر شده غرق دریای آب
همه خون شده رفته درپیش‌من — دل خستهٔ ریش درویش مـن
بیك‌موی جان‌گشته محبوس‌تن — تنم مانده چون رشته در پیرهـن
نه زارباب صدق و نه‌زاهل‌یقین — نه در راه کفرونه در راه دیـن
شبی‌مست بودم صراحی به‌کش — ندائی شنیدم به آواز خـوش
که ای‌گشته ازآب‌حیوان توسیر — همه کرده روباه بازی به شیر
برون رفته از راه و در چه شده — بنقشی ز نقاش قانع [بـده][1]
ز کثرت گذر کن بوحدت بیا — نهانی[2] دریغا تو از ما جـدا
تو خود را مگر عکس‌پنداشتی — که این پرده از رخ نبر داشتی
اگر پرده برخیزد از پیش کـار — بهرجاکـه بینی بود نقش یـار
همه جـا نشان رخ یـار تست — هوا و هوس مانع کار تست
هوس دشمنی چنگ درجان زده — تو از مهر او دم به فرمان زده
تو مردی عجب غافل وساده‌ای — در لطف برخصم بگشاده‌ای
چرا دشمنان را مدد می‌کنی — چرا ظلم بر جان خود میکنی
هر آنکس که او مار می‌پرورد — به آخر هم از مار زخمی خورد

حکایت

گدائی کهن جامهٔ شهر گـرد — بمن‌گفت رازی و در یوزه‌کرد[3]
که جان پدر با خسان در مپیچ — که هرگز منافع نیابی زهیچ
فرومایه را ساز راحـت مـده — بدان را نمك بر جراحت بنه

۱ـ در هر دونسخه: «قانع شده» آمده. اگرچنین باشد این هم تکرار قافیه می‌شود. در ترکیب بند ۳ گوید: نقش را دیده ولی نقاش را نشناخته   ۲ـ ملی: نمانی

۳ـ در این‌حکایت ومضامین و ترکیبات آن ونسج‌سخن‌شباهت‌وتأثری‌بسیارازبوستان شیخ اجل دیده میشود (ر. ك به مقدمه ص.)

چرا نوش جوئی تو از نیش مار که گفتت زحنظل رطب چشم‌دار
چو دشمن بر آرد به‌قصد تو چوب سرش را به گرز کیانی بکوب
کنونت که در پا نرفتست خار به بازوی شوکت ز بیخش بر آر
چو راهی گرفتی مرو بی رفیق که اول رفیق است وانگه طریق[1]
دو یار موافق بهم در سفر فشانند گرد غم از یکدگر
دل دوستان کس نجوید چو دوست که گل را صبا بشکفاند ز پوست
اگر پردهٔ او دگر کس درد ز دولت پذیرد خجالت برد
مکن جاهلی را به یاری قبول که از تو شود روز سختی ملول
به ناکس تو پیمان یاری مبند که بر گردنش بسته بهتر کمند
مکن رحم بر حالت بد گهر گرش جان برآید غم او مخور
که گر رحمت آری تو زحمت بری خورد خون تو گر غم او خوری
مرا نعمت و مال بسیار بود زر و سیم بیرون ز مقدار بود
یکی بهر کار و دگر زیر کار غلام از سد افزون و استر هزار
همیشه بهرجا سفر کرد می متاعی ز هر جانب آورد می
یکی وقت با کاروانی عظیم فتادیم در وادئی پر ز بیم
یکی مرد شد در بیابان پدید که از ضعف جانش به‌لب میرسید
دو سه روز خورده هوا چون [غرو][2] بقوتی شده جان پاکش گرو
بجز قرص خورشید و رنگ سراب نه نان دیده بیچاره نه روی آب
مرا رحمت آمد بر احوال او روان درقدح کردم آب ازسبو
تهی کرد جامی و سیراب شد طعامش بدادیم و در خواب شد
بر آنجا توقف نکردیم[3] پر چو برخاست بنشاندمش برشتر
بگفتم که بر گوی احوال راه که بهر چه افتادی این جایگاه
بگفتا بمن بخت بندی گشود زر و توشهٔ من حرامی ربود
دل از زاری حال او سوختم زنعمت چو شمعش برافروختم

۱ــ اشاره است به مثل مشهور: الرفیق ثم الطریق. ۲ــ در نسخه اصل : غرو-ملی: کرو. غرو (بروزن گرو) بفارسی نای میان تهی‌را گویند.

۳ــ در اساس و نسخه بدل : بکردیم.

سفر کرد با ما دوسه راحله — به شب خواب درتاخت درقافله
گدای فرو مایه بر خاست زود — بدزدی همه مال من در ربود
بدین روز افتادنم زان سبب — همان دزد بی‌رحم دان‌ای‌عجب
الاای مسافر به صحرای هوش — چرا دزد را میدهی نان[و]نوش
هوا رهزن تست آبش مده — اگر میدهی بند طاعت بنه

المقاله

گرت چشم معنی کند رهبری — که نیکو در احوال ما بنگری
زاول در آئی به دریای غیب — هنر بینی و چشم بندی زعیب
چو غواص آنجا شناور شوی — میان نهنگان دلاور شوی
صدف را گذاری وگوهر بری — چو گوهرشناسی‌شوی جوهری
زخرمهره آنرا بود کیسه پر — که مفلس بود بهر یك دانه در
یقین دان که چون مرددریاشوی — بدونیك خود را شناسا شوی
نبینی تو هم آشکارا شوی — که‌بندست‌برپای‌جان[این][1] توی
تو دزدی وزندان تو عالم است — به زندان وبندت سبب آدم‌است
چودرجنّت‌اورفت‌گندم بخورد — به دنیا خداوند زندانش کرد[2]
کرم بین که سلطان صاحب‌کرم — میان دل [دزد][3] دارد حرم
گرش مال وملك و خزانه نداد — در گنج معنی برویش [ب]گشاد

حکایت

شنیدم که شاهی مبارك نظر — خداوند شمشیر و تاج و کمر
سپهدار ولشکرکش وجنگجوی — که با تیر بشکافتی تار موی
مبارك غلامی پری چهره داشت — که‌رخسارش‌ازنازکی بهره‌داشت
زمه برده مهرجمالش گرو — بسایه رخش گفته با ما برو[4]
اگر عکس رویش فتادی برآب — شدی‌عالمی‌ازدهش‌چون سراب
نخوردی دمی شاه ازکوزه آب — که اوراندیدی‌چودرچشمه‌آب[4]

۱ـ درنسخه‌ها کلمه (این) نیست . شاید برپای جانت، یا بر پای‌جان این، باشد

۲ـ اشارتست به قصه حضرت آدم صفی وخوردن اوو همسرش از شجره ممنوعه و خروج آنها از بهشت (ر.ك قص ۵۴ دانه گندم کز وآدم برون شد از بهشت ....)

۳ـ در هر دونسخه : ذره.   ۴ـ کذا

ربوده غم او قرار دلش / صبوری نمانده در آب و گلش
همه وقت با او نظر باختی / و زو دل بجائی نپرداختی
خوشا عشق و آئین فرخنده‌اش / که گر شاه باشد کند بنده‌اش
ولیکن ز آشوب وغوغای عام / نمی‌یافت یکدم وصال غلام
یکی روز شاه آستین برفشاند / زصف نعالش برخویش خواند
غلام آمد وشرط خدمت نمود / کرشمه همی کرد ودل می‌ربود
کلید خزانه بدو داد شاه / که درخور بود طلعت مهرو ماه
بگفتا برو هرچه خواهی بکن / غلام توام پادشاهی بکن
چوروشن‌دل وپاکدین بود چست / رخ عالم از گرد بیداد شست
دل شاه خوش بودوخرّم به‌روز / که دربارگه بودی آن دل فروز
چوشب در رسیدی ورفتی غلام / شدی خواب در دیده شه حرام
همه‌شب زمهرش چنان میگریست / که از زاری اوجهان میگریست
بخودخواندن او راندیدی صواب / که نسبت ندارند آتش به آب
مبادا که اغیار کوته نظر[1] / بپیچد عنان گمان سوی شر
نیامد بسی خواب در چشم شاه / که می‌سوخت چتر فلک‌را زآه
چو آمد [زمان][2] صبوری به سر / ملک داد بابنده ای تاج زر
بگفت ای مبارک‌پی این شهره تاج / که باشد بهایش جهانی خراج
کرامت نما و سلامت ببر / بینداز در خانهٔ آن پسر
چنان کرد قاصد که ازوی رسید / شهنشه سرش را به خنجر برید
سحرگه که خورشید برزد علم / هزیمت گرفتند خیل و حشم
جوان آنچه از معدلت می‌نمود / به‌سرهنگ سلطان نمی‌داشت سود
قبا را کشیدند زود از برش / به زنجیر بستند پاو سرش
رساندند نزدیک شاهش چودود / دهان خشک ورخ زردوپهلو کبود
چوسلطان نظردر رخ بنده کرد / ازآن حال درزیرلب خنده کرد
بگفتا که دزد مرا کم [زنید][3] / در ایوان خاصش بزندان برید

۱ـ ملی . در اساس : صاحب نظر   ۲ـ نسخه ها : زبان   ۳ـ ملی . در اساس : زدند .

وزان پس شب وروزشاه جهان
به زندان نشستی چو زندانیان

نهان‌عشق‌می‌باخت‌باروی‌دوست
که اندرنهان عشق‌بازی‌نکوست

به پای ادب هر زمان خواستی
زدلدار خود عذرها خواستی

که دزدت اگر نام کردم رواست
دلم را ندزدیده‌ای پس کجاست

غلام سبك روح مشكین نفس
همی گفت چون بلبل اندر قفس

که دار توام تخت سلطان بود
بروی تو زندان گلستان بود

چوسروم‌توئی‌بوستان‌گومباش[1]
تو دردست باش‌وجهان‌گومباش

الاای که در حبس تن مانده‌ای
به زندان دنیا فرس رانده‌ای

نه از عشقبازی یارت خبر
نه از تیرگی روزگارت خبر

بزندان فانی طلب وصل یار
که نتوان به‌نقشی گذشت‌ازنگار

سوی ناصرت‌گر بودگوش‌حال
ترا توشهٔ ره بس است‌این مقال

المقاله[2]

به پیری همی گفت روزی پسر
که‌ای دیده حال جهان سر بسر

به بیهوده گشته فراز و نشیب
فروخوانده دفتر نوشته کتیب[3]

به‌گردجهان‌گشته بیرون زحد
شده سال عمر تو افزون زسد

مصاحب شده با خواص‌و عوام
سحرگاه عمرت رسیده به‌شام

فریب جهان آزموده بسی
می‌دوستی خورده با هر کسی

زالفظ بزرگان شنیده سخن
مثال جهان پیش من‌عرضه کن

حذرکن ازاین تارم خوش نهاد
که دروی مقیمی ز مادر نزاد

می‌عشق با هر که‌درجام [کرد][4]
بیفگند جائی وخونش بخورد

دراوزحمت و بی نوائی و رنج
در او راحت و پادشاهی‌وگنج

اگر طالبش رنج و زحمت برد
همه‌مال و ملکش بدست آورد

به کیوان رساند بنای سرای
ز رفعت نبینند همه شست پای

۱ــ نسخه ملی . درنسخه اساس : بوستان گوباش ۲ــ ملی : حکایت .

۳ــ در اساس وملی«کتاب» ضبط است . کتاب نوشته ولی کتیب میخوانده‌اند چنانکه در صفحه ۴۲۴ نیز (درنسخه‌ها) اعتمید را اعتماد نوشته‌اند . (مانند:رکیب،عتیب،خضیب)

۴ــ در هر دونسخه،داده،تمام بیت در هر دو نسخه چنینست .

به آخر چو بیرون رود ازجهان برابر شود با فرو مایگان
کرا ماند و نسبت او بچیست طریقش مناسب به احوال کیست
بگفتا شنیدم که فرزانه‌ای بگنجی درآمد به ویرانه‌ای
بسی لعل ومرجان و یاقوت دید در وعمر سد ساله را قوت دید
درافتاد و می‌کرد مالی به کف مباداکه واقف شود نا خلف
قبا را برون کرد و بنهاد پیش زرولعل را شاند[1] برجای خویش
به تعجیل آمد که آید بـه در برویش روان بسته شد راه در
که آنجا حکیمی طلسمی نهاد که بازر نمیشد کس آنرا گشاد
بیفگند زر چون گرفتار گشت درش بازشد چونکه بی‌بارگشت
برون رفت وبگریست بیچاره‌مرد که زر رفت‌واوجامه‌ها پاره کرد
الا تـا غـرور جهان نشنـوی که بی زورمانی و بی زر شوی
درین طاق پیروزهٔ گرد گـرد و زیـن تیز رو قبه لاجورد
امانی نخواهی بـه جان یافتن ز سویش بباید عنان تـافتن
جهان کوتن خلق راهست کاست یکی بیضه از صلب دارفناست
تو آن به کزین بیضه بیرون‌شوی که طوطی طیار میمون شوی
ایا صاحب عقل و نفس سلیم که ره می‌نوردی با مید و بیم
عبادت گزین و به طاعت گرای ز تو بندگـی مرحمت ازخدای
چهل صبح یزدان ترا پروریـد ز تو مایهٔ معرفت آفـرید
خرد داد وادراك ونفس و روان دل‌وفکرت وهوش وچشم‌وزبان
کز اینها توان حکمت آموختن چراغ یقین شایـد افـروختن
توانی که گوئی حدیث صواب بوقت سوال بگاه جـواب
توانی شنیدن زما ایـن سخن در اینها کـه گفتم تأمل بکن
ترا ساز دانش همه حاصلست ترا قـوت ناطقه کـاملست
چرا باید ای دوست ضایع شدن به کم باید از دهر قانع شدن
برو حکمت آموز ای نیکمرد چو باد صبا گرد عالم بگرد
زهر گل که بروی رسی بوی گیر تو عطار باش و مسایل عبیر

۱ــ شاندن: یعنی افشانـدن و افکندن و ونشاندن گردوغبار.

ز گرمای جهلست جان تو خوار / ز شاخ معانی بر او سایه دار
عمل کن چو فارغ شوی از جدل / درختست علمت بر او عمل
گروهی که در خانه دین کنند / بعین‌الیقین از عمل میرسند
و گر علم داری و کاریت نیست / درخت تو خشکست و باریت نیست

حکایت دهقان

یکی مرد دهقان درختی نشاند / دگر آستین بر زراعت فشاند
یکی رنج [سرما و گرما][1] کشید / عذاب زمستان و گرما کشید
دگر مرد دل را براحت نهاد / تن کهل را در قناعت نهاد
یکی نعمت اندوخت وقت درو / یکی کرد اجناس خانه گرو
شنیدم که یك روز آن کار سهل / ز عمال میخواست چیزی بجهل
کسی گفتش آخر نه دهقان بدی / چرا دربدر طالب نان بدی
بگفتا به من بخت بدیار شد / دل من بغفلت گرفتار شد
کنون علم بی برگ و بارم چه سود / که تخم عمل غفلت از من ربود
الا ای که دانش در آموختی / به غفلت چرا خرمنت سوختی
مثال خرد با تو خواهم نمود / که نتوان بر او نکته‌ای درفزود
خرد را تو آئینه‌ای دان صقیل / در او عکس گردد کثیر و قلیل
یکی قطره از لجهٔ بحر جان / فتاده ز موج ازل بر کران
شناسنده ذات انسان در او / جدا گشته از حد حیوان در او
بدو زیرك و اهل دانا شده / زمأوای اسفل به اعلا شده
چو عکس بد و نیك افتد در او / بتابد ز بد روی سوی نکو
ز هرچه رسد[2] مرد را زوالم / بیك دم کشد بر سر او رقم

حکایت

سکندر که قفل ممالك گشاد / شنیدم که بنیاد شهری نهاد
چو بر ساحل افتاد اقصای شهر / لب بحر زد بوسه بر پای شهر
چو مردم شدندی بر اطراف بام / همه آب دریا نمودی تمام

۱ـ (گرما و سرما؟) در هر دو نسخه چنینست و با توجه به تکرارقافیه محتملست سخن شاعر چنین باشد. یادرمصراع‌دوم (چشید) باشد ۲ـ ملی. در اساس ز هرچ او رسد.

ارسطو که علمش در آموختی   بانوار عقلش بر افروختی
زشه خواست یك‌روز گنجینه‌ای   بگفتا که می‌سازم آئینه‌ای
طلسمی چنان بندم این جایگاه   که‌خورشید روشن‌نماید چو ماه
پس از ما کسانی که پیدا شوند   ز آثار ما این ندا بشنوند
که باعلم‌وحکمت‌چوماسروران   جهان را گرفتند و رفت ازجهان
کسی را ثباتی در ایام نیست   و ز او بهره ما بجز نام نیست
شهنشه بفرمود دینار و گنج   حکیم اندر آن برد بسیار رنج
یکی‌آینه ساخت چون آفتاب   تو گفتی[بجوشید؟][۱]ازچشمه‌آب
چنانش نهادند بر منظری   که بر تارك آسمان اختری
سپاهی که بهر درشتی رود   شنیدم‌که آنجا به کشتی رود
یکی دیده بان پیش آئینه بود   چو دیدی‌که‌کشتی دشمن نمود
دویدی و آئینه برداشتی   سوی دشمن کینه‌ور داشتی
بدین قاعده سالهای دراز   نبودی در آن ناحیت ترکتاز
ترا نیز اگر چشم دل روشنست   خرد آینه شهر تو این تنست
همه خصم تو آرزوهای تست   که نفس بدت کارفرمای تست
به تیر یقین دیدهٔ نفس دوز   به نور خرد آرزوها بسوز
اگر قول ناصر پسند آیدت   کجا آرزو پای بند آیدت

المقاله

ترا دیدهٔ دل اگر باز شد   همای سعادت بپرواز شد
به ملك خرد پنج نوبت بزن   در بوستان سعادت بزن
مگر یابی آنجا نسیم گلی   شوی مست ازبوی چون بلبلی
ترا باغ جنت اگر آرزوست   معیشت‌چنان‌کن که‌فرمود دوست
چوتخمی بکشتی درایام [تیر][۲]   به وقت دروگو منافع بگیر
جهان کشت زار سرای بقاست   درختی که کاری بر اوتر است
اگر گل نشاندی گل آید به بار   بری خار اگر کشته باشی تو خار

۱ــ هر دو نسخه: (بخورشید).

۲ــ در نسخه‌ها، پیر. و ظاهراً اشتباه کاتبست. تیر به معنی فصل خزان و پائیز آمده

کنونت که آب عمل روشنست | فشان تخم چیزی که داری به‌دست
درین خاکدان ای پسر لاله‌کار | که فردا شود خاك تو لاله زار
سر از خاك هرگل که برمیکند | ز یاران رفته خبر میکند

حکایت

یکی مرد صاحب نظر در بهار | گذر کرد بر دامن کوهسار
سرچشمه‌ای دید در پای سنگ | بهر سو گلی رسته یاقوت رنگ
زمانی وطن بر لب چشمه کرد | شنید این سخن گوش آزاد مرد
که میگفت با مرغکی لاله‌ای | که ماهی بدم چارده ساله‌ای
دل مهر در تاب از روی من | پریشان شده سنبل از موی من
نبرداشته از جهان کام خویش | نکرده نشاطی در ایام خویش
یکی روز بر مرکب راهوار | برون آمدم بر سبیل شکار
اجل سوی این منزلم ره‌نمود | پلنگی ز مرکب مرا در ربود
دگر لاله‌ای گفت در گوشه‌ای | نهان کرده رخسار در خوشه‌ای
که آن مرکب راهوارت منم | که در زیر گل یار غارت منم
جوانمرد از آن حال بیهوش گشت | همه عمر بود اندر آن کوه و دشت
چو باید شدن نیك و بدرا هلاك | همان به که تو نیك باشی و پاك
زمام دل خود بگیتی مده | منه بار برجانت از باغ و ده
دل خویش را جای شیطان مکن | نه کافر شدی کعبه ویران مکن
حریم خدا این دلست ای پسر | که بر روی دیوش ببستند در
چنان گرد پاك از حرام و حلال | که بنمایدت طاعت خود و بال
زبی برگی چون سرو باغی بساز[1] | مکن دست چون برگ سوسن دراز
کله‌وار شو بر همه تاج سر | مبربند خودرا به‌کش[2] چون کمر
نشین تازه رو همچو سرو بلند | نه چون گل که دایم بود خیره‌خند
فشان چون شکوفه درم بی دریغ | مبر دست چون بید هردم به تیغ
چو از لطف کارت میسر شود | ز قهرت چرا باد در سر شود

۱ــ کذا. در نسخه ملی :	۲ــ در نسخه‌ملی: مبربند خود را بکس

نشان باد نخوت بخاك رضا [نشان آتش خشم از آب حیا][1]
ز خاك طمع آب رویت مبر دنائت مکن نان دو نان مخور
تو ای نازنین جان پاکیزه‌ای چو موران‌چه دربند نان ریزه‌ای
تنت را یکی خانه دان پنج در تو در وی چو اندر قفس جانور
مخور دانه و بال وپرباز کن قفس بشکن و عزم پرواز کن
ترا پر همت بجائی برد که سوزد فرشته گر آنجا پرد
چو خود را ببینی مقام بلند مبادا ز پندار یابی گزند
که آنها که در بیشه شیرنرند ز عجب و ز پندار دامن ترند
تو مردانه درسلك مردان درآی ز پندار مردی چه‌سود ای‌گدای
نشاید به پندار کرد اعتمید[2] که باید شدن عاقبت نا امید

حکایت

یکی رند در گلخنی خفته بود توگوئی به‌خواب عدم رفته بود
چنان دیدور خواب کوشاه شد براو محنت و رنج کوتاه شد
به‌دستش‌سپرده‌جهان‌تاج‌وتخت غلامانه پیشش کمر بسته بخت
ره و سیرت پادشاهی گرفت . . .[3] ز مه تا به ماهی گرفت
شده نیك از جاه خود در غرور از آن حال‌درجان او سدسرور
که ناگاه سنگی رسیدش بسر روان جست‌ازجای خودبی‌خبر
الا ای که مغرور طاعت شدی خداوند چندین بضاعت شدی
نظر کرد و آن تاج بر سرندید ولی دید خون کز سرش‌میدوید
ترا طاعت خویش چیزی نمود ندیدی که سرمایه چیزی نبود
چو دریای قدوسیان موج زد یکی قطره برجان این فوج زد
ملك چون بیارد خدا را سجود تو گوئی که‌طاعت خدا را نبود

۱ــ شاید مناسب باشد . در هر دو نسخه مغلوط و بدین صورتست : بدانش نشان خشم از آب حیا و ظاهراً مراد شاعر آنست که آتش خشم را با آب شرم وحیا فرونشان و عناصر چهارگانه را نیز جمع کرده ۲ــ این کلمه در هر دو نسخه به صورت «اعتماد» نوشته شده ر. ك ذیل ص۴۱۹ ۳ــ جهانی؟ حسابی؟؟. خوانده نشد.

نبینی بچندین عبادت رسول ز استغفرالله حسبی مملول
تو دین[را ازجان قالبی][1] فرض کن زجان پاك تر خوش برفت[2] این سخن
شهادت مراو را یکی شربت است که از ساغر مجلس قربت است
دگر سال و ماهش لباس و طعام زکات است و حج و صلات و صیام
گر از لا و الا حکایت کنم دو سد دفتر از وی روایت کنم
دو عالم بروبم به جا روب لا به الا ببندم در ما سوی
تف عشق کزوی جهان سوختست ز الا و لا آتش افروختست

المقاله

گر از مایهٔ عشق گویم سخن مرا ز آتش دل بسوزد دهن
قضا کیست مأمور فرمان عشق فلك چیست طاقی ز ایوان عشق
ز عشقست کار جهان را نظام بنای دو عالم ازو شد تمام
هم او لوح و کرسی هم او عرش پاك هم او سقف گردون هم او فرش خاك
هم او عقل و اندیشه را ره برد هم او سایهٔ جان به جانان برد
هم او می کند جلوهٔ ماه و خور ازو قابل هستی آمد صور
گمان آیدم کو حق مطلقست ولی نیست حق نور ذات حقست
برد عقل تا منزل وصل دوست ولی محرم اندرسرا پرده اوست
چو شمعست انوار او از کمال برافروخته در سرای وصال
یکی ذره بر خاطر هر که تافت دگر راحت از زندگانی نیافت
ز لذات این خوان فانی برید به ایوان نعمای باقی رسید
ز نوری که برآدم انداختست شر و شور در عالم انداختست
گه از سوی عاشق نموده نیاز گه ازسوی معشوق بوده است ناز
به چشم بتان مستی آموختست کباب دل عاشقان سوختست
چو بستاند ازلعل خوبان شراب به بوئی کند عاشقان را خراب

حکایت

یکی روز محمود گردن فراز نهان رفت در خانه‌ای با ایا ز

۱ــ در اساس و نسخه بدل: تو دین قالبی را ز جان‌فرض کن. ظاهراً کلمات پس و پیش شده است ۲ــ ملی: خوش بود.

منوّر بساطی بینداختند / شه وبنده شطرنج می‌باختند
بهر وقت کان بنده شه خواستی / شهنشاه از جای بر خاستی
بر آمد به تعجیل از در حسن[1] / بگفتا که با شاه دارم سخن
نظر کن که محمود عاشق چه گفت / ببین در معنی چه پاکیزه سفت
که ای مرد دانای روشن ضمیر / یکی عذرگویم زمن در پذیر
چنان در سر از عشق دارم نشاط / که خود را ندانم زشاه بساط
کسی رای باعاشقان می زند / که برگوش گردون‌سنان می‌زند
مگر نیستی عاشق ای هوشمند / که چون‌عاقلان‌گوش‌داری‌به‌پند
ره عاشقان وادی پر بلاست / در او ازملامت یکی اژدهاست
زند زخم هر لحظه برجان ما / شب وروز می‌آید اندر قضا
مرا ای برادر ملامت مکن / دل مرده داری قیامت مکن
تو افسرده‌ای‌در‌تو‌این سوز نیست / که برباز[2]شه صعوه پیروز نیست
مکن عیب چیزی که نشنیده‌ای / مگر این حکایت تو نشنیده‌ای

حکایت

شبی طوطئی ز آشیان برپرید / به مأوای خفاش ناگه رسید
همی گفت خفاش اوصاف شب / همه شب نمی‌آرمید از شغب[3]
که در روز ازضربت تیغ خور / نیابد کسی‌راحت‌ازخواب‌وخور
زآفات گیتی کسی خوش بود / که خالی از آن تشت آتش بود
یکی‌تیره‌شمعی‌است سوزان‌بروز / بشب اختراننگیتی فروز
من اندر شگفتم ز مرغان همه / که چون میگدازندبه‌زندان‌همه[4]
تو آن به که با ما مصاحب شوی / وزان جمع جهّال غایب شوی
همیگفت زینسان‌همه‌شب‌فضول / زقلماش او جان طوطی ملول

۱ـ نسخه ملی. دراساس : (سخن) وگویااین اشتباه‌کاتبست. و مراد ازحسن، شمس‌ـ الکفاة احمد بن حسن میمندی وزیرسلطان محمود است که سعدی نیز اورا درگلستان چنین خوانده است . رجوع کنید به گلستان سعدی مصحح استاد دکترخطیب رهبر ذیل‌ص۳۳۲

۲ـ نسخه ملی . دراساس : شاه ۳ـ ملی . دراساس : شعب ۴ـ در نسخه بدل نیز این مصراع چنین است . ظاهراً [میگذارند]

چو سلطان گردون علم بر کشید همیگفت طوطی و خوش می پرید
که تو طبع کژ داری وچشم کور که از دیو نشناختی روی حور
زهی شهربند ملامت شده برون از طریق سلامت شده
گرت همچو طوطی بود بال زر به کوری چشم کسان کم نگر
اگر هفت سبعت بود بر زبان مزن طعنه بر راهب زند خوان
که رشد و ضلالت به حکم خداست تصرف درین کار کردن خطاست
چو امکان بود نرم گفتن سخن در اظهار حق تند خوئی مکن
که هم برتو لازم بود آن خطا که خسته شوند از تو خلق خدا
اگر یافتی فیض انوار عشق ببین پرتوی از نمودار عشق
شنیدم که بر روی خاك کره بود کعبه چون مرکز دایره
وجودت زمینست محکم اساس دلت کعبه‌ای اندر او از قیاس
گر آن کعبه خاك وگل اغبرست ترا کعبه آئینه انور است
پذیرد بلی روشنی عقل و نور شود نیمهٔ دایره همچو خور
بدان هردو روی سیاه و سپید کم و بیش نیك و بد آید پدید
دگرچونکه ازعشق یابد شعاع شود دایره محو در استماع
نبینی که در خانه ذرات مهر نمایند از سایه‌ای تا به چهر
به‌صحرا که‌ازسایه یك‌قطره نیست زانوار خورشید یك ذرّه نیست
کسی راکه این نور در سر رسد بهردم سلامی به [دل‌بر][1]رسد ؟
دلش واقف عشق بازی شود بگوش نهان ارجعی بشنود
جدا گردد از عقل اغیار بین نه صلحی بود باکس‌اورانه کین
چوحیران ومدهوش وشیداشود ره آمدن باز پیدا شود
چو بسته شود چشم عقل‌ازجهان گشاید در دل به گلزار جان
برد راه تا منزل وصل دوست که ماوای پروانه آتش نکوست
تف عشق‌چون نیّر اعظم است وجود توچون قطرهٔ شبنم است
به بستان درآمد شبی‌همچوزاغ بیفتاد شبنم بر اطراف باغ

۱ــ درهر دونسخه : (به جانان) شاید و به احتمال ضعیف چنین بوده : کسی‌راکه این‌نوربرجان رسد . بهردم سلامی‌به جان‌بر رسد .

خروس فلك چون بیامد پدید   همه دانه‌ها را بمنقار چید
زمین‌گرد را[1] آبیست دریای‌عشق   حبابیست گردون زدریای عشق
بیا تا بهم سوی دریا رویم[2]   ز احوال او هردو آگا[3] شویم
درآئیم در قعر دریا چو در   عجایب ببینیم در بحر پر
مکان گهر قعر دریا بود   تو درسنگ جوئی ز سودا بود
کسی سرّ این‌حال باکس نگفت   کس‌این‌درّ یك‌دانه هرگز نسفت
از این رازپنهان کس آگاه‌نیست   کزاینجا برون‌آمدن راه نیست[4]
ندیدی‌که چون قطره دریا بدید   درآمیخت، با موج شد نا پدید
چواندر هوا بود سد جوش‌کرد   به دریا در افتاد خاموش کرد
به دریا چو پیوست آن مختصر   شد از حالت قطرگی بیخبر[5]
ندانم ز دریا چه گویم ترا   دل نازنین چون بجویم ترا
ازاین راز چون استعارت کنم   برون از عیان چون عبارت‌کنم
برویش نداری مجال نظر   درآئینه عکس جمالش نگر
چو من ز آتش نیستی سوختم   بجز عشق شمعی نیفروختم
زآتش خبر دادنم مشکلست   قلم هرچه بنوشت درددل است
تو دود مرا سوز آتش ببین   عبیر مرا نکهت خوش ببین

حکایت

به پروانه می گفت صاحبدلی   که درعشق دارم قوی مشکلی
تو بایدکه آن مشکلم حل کنی   که در آتش عشق پر میزنی
بیان ره عشق گوئی مرا   وزین نکته خاطر بجوئی مرا
بگوئی که آشفتهٔ عشق کیست   به عشاق سرمایه عشق چیست
چوصاحبدل‌این‌ماجراعرضه‌کرد   چنین گفت پروانه با سوزودرد

۱ـ درنسخه بدل‌نیز چنینست ۰ کردر وگردر زمین پشته وسخت ودره‌وکوه‌را گویند
۲ـ نسخه بدل ۰ در اساس : شویم   ۳ـ هر دو نسخه : آگا   ۴ـ مضمون و کلمات بیت استاد فردوسی را به یاد می‌آورد : بدین پرده‌اندرترا راه نیست ۰ از این راز جان تو آگاه نیست ۰   ۵ـ شاید در این مضمون ازحکایت مشهور شیخ (یکی قطره باران زابری چکید) متأثر باشد ؟

که چون آید امشب زمان وصال / شب من گشاید نقاب از جمال
بیاتا من این مشکلت حل کنم / همه مجمل تو مفصل کنم
چو رقاص علوی درین خانقاه / دف صوفیان را بر آویخت ماه
یکی خادم زنگی آمد پدید / زقندیل خور ریسمان درکشید
یکی شمع افروخت آن نیک مرد / که انوار او ماه را خیره کرد
توگفتی مرا رمح آمد پدید / ز قندیل خور ریسمان درکشید[1]
چو یوسف جمال خودافروخته / ولی همچو موسی زبان سوخته
چوشاهی که بر سرنهد تاج زر / میان رئیسان[2] بر آورده سر
یکی قلعه آهنین کرده فتح / زده بارگاهی ببالا و سطح
پدید آمد از دور پروانه‌ای / برقص آمده همچو دیوانه‌ای
بسی گشت درزیر و بالای شمع / ببوسید هردم سرا پای شمع
چویارش بخواند و کرشمه نمود / درآتش در انداخت خود را چو دود
سراسروجودخودش برفروخت / چوعودی بر آن شمع خوش خوش بسوخت
ندائی برآمد که ای زنده دل / جوان جوانبخت فرخنده دل
ره عشق بازی همین است و بس / به تحقیق اسرار ناصر برس

حکایت

یکی عاشقی فرد و آزاده ای / شنیدم که شد صید شهزاده ای
چو شمع معنبر ز سوز طلب / همی‌مرد روزوهمی‌سوخت شب
نه با دوست او را گمان[3] وصال / نه در دیده او را نشان خیال
اگر نقش رویش بدیدی بخواب / زهیبت شدی مرد مسکین خراب
زبیم غلامان شه نا مراد / برفتی بر آن آسمان همچو باد
همه عمر گشتی بکوه و به دشت / برین ماجرا مدتی بر گذشت
مر او را یکی محرم راز بود / که بروی در سروری باز بود
بجستی بهر فرصتی خاطرش / بر[4] انفاس خود ساختی صابرش
یکی روز مهر ویش در کشید / بهرجانبی در طلب می‌دوید

۱- چنین است درهر دونسخه . و مصراع دوم دردوبیت قبل تکرار شده .

۲- ملی : انیسان ۳- ملی : کمال ۴- ملی : وز

بویرانه‌ای اوفتادش گذار ... جوان را دراودید افتاده خوار
لب او شده خشك ورخسار زرد ... بر آن چهرهٔ زرد بنشسته گرد
به نرمی بگفتش که ای یار من ... پراکنده حال دل افکار من
غم و محنت و رنج بسیار شد ... همه نقد عمرت درین کار شد
چو وصلت میسر نخواهد شدن ... به ترکش بگو پتك سردی‌مزن[1]
ترا این فضولی بودای گدا ... که صحبت طمع‌داری ازپادشا
جوابش چنین گفت کای مهربان ... که کوس فصاحت زدی‌درجهان
تو بندی که گفتی مرا درخورست ... که درگوش‌من‌حلقه‌ای‌اززرست
ولیك اربتابم رخ ازیار خویش ... شوم تا قیامت گرفتار خویش
اگر چند با او نپیوسته‌ام ... نه آخر که از خویشتن رسته‌ام
کسانی که بودند ثابت قدم ... زخود دورگشتند ورست ازالم
چو باخودنشینی‌فراقست وشوق ... چو ازخودگذشتی‌وصالست‌وذوق
مرا این حکایت‌به عشاق نیست ... زشوریدگان این‌سخن‌بایکیست
که‌آنجاکه عشاق را منزل است ... زوصل‌وزهجران کجا حاصلست
زعشقت‌گر آبی‌روان شدبه‌جوی ... سبك دست ازهردوعالم بشوی

درختم کتاب

ز ناصر نشان در بخارا طلب ... گهر در دل سنگ خارا طلب
بلی گوهر از سوزنی کم شده ... ولی یار عیسی مریم شده
چه سوزن که واپس‌ترازگردراه ... ولی رفته بر عارض همچو ماه
به مولداز آن سنگ کردم‌خطاب ... که دروی سرایت[2]بود بیحساب
اگر چه سلاطین او ظالمند ... خلایق در او بیشتر عالمند
چو نزدیك ترکان چین وختاست ... زتاراج و غارت دراو ابتداست
چو استارهٔ طالعش مشتریست ... تجلی به رسم هنر پروریست
بهشت است از روی آب وهوا ... گر از اهل اوئی تفرّج بیا
شنیدم که آن خطّه در آخرت ... بود در دیار دگر فاخرت[3]

۱ــ آهن افسرده می‌کوبد کـه جهد . باقضای آسمانی می‌کند (سعدی)

۲ــ کذا ــ [صلابت ؟] ۳ــ نامهای بخارا بسیاراست ... وهیچ‌شهری‌ازخراسان را چندین نام نیست درحدیثی نام بخارا فاخره آمده است (ر.ك تاریخ بخارا مصحح‌استاد مدرس رضوی ص ۳۰)

عکس نسخه‌ای از اشعار ناصر بخارائی متعلق به قرن یازدهم هجری
مضبوط درکتابخانهٔ ملک (به شماره — ۵۳۰۷)

الهی تو آن بقعه معمور دار[1] حوادث از آن ناحیت دور دار

تـم الکتاب بعون اللّه وحسن توفیقه

والحمد لله وحده وصلوته وسلامه علی محمد و آله اجمعین.

فی ثالث عشر شهر ربیع الاول سنه

اربـع وسته ثمانمائه

۱ــ سلمان فارسی را از رسول اکرم روایتی است که گوید به زمین شرق بقعه ایست که آنرا خراسان گویند سه شهر ازاین خراسان روزقیامت بیارند به یاقوت سرخ ومرجان ... یکی ازاین شهرها را به تازی فـاخره خوانند‌ه و بـه پارسی بخارا ... (بـرای اطلاع کامل از مطلب وترجمه تمامی وعین حدیث ر.ك تاریخ بخارا مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۱ وتعلیقات جامع آن ص ۲۰۰ تا ۲۰۴

فهرست

برخی از واژه‌ها و تعبیرها و ترکیبها

آب ۱۷۷ــ روشنی، رونق، رواج، آبرو، و...
آبخورد ۲۰۲ــ چشمه، آبشخور.
آب‌کار ۱۷۱ ــ سقــا ، شراب‌فــروش ، شراب‌خوار، رونق ومنی
آبروکــردن ۳۲۹ ــ اعتبار بــخشیدن ، عزت دادن
آبگون چادر ۵۶ ــ ك[1]. آسمان
آهو ۳۷۲ ــ عیب و ...
آشوریدن ۳۱۲ ــ برهم ریختن و آمیختن وآشوب کردن
آس ۶۷ ــ آسیا ، نام گیاهی (مورد)
آسیای چرخ ۳۶ ــ ك . فلك وآسمان
آتش پوشیدن ۲۶۱ ــ آتش پنهان کردن و خاموش کردن
آتش‌نفسان ۱۸۰ ــ گرم روان، شتابندگان، عشق ورزان با حرارت
آغوش کردن ۲۶۸ ــ آغوش کشیدن
آب چشم رفتن ۲۶۱ ــ گریستن
آستین افشاندن ۳۹۳ ــ کنایه از رقصیدن یا ترك چیزی راکردن
آستین برزدن ۳۹ ــ آماده کاری شدن ، آستین بالازدن
آکام ــ ۸۱ ــ پشته‌های بلند
آن ۳۲۶ــ لطیفه‌ای‌غیبی‌ونهانی...
ابتر ۲۶۹ــ ناقص‌و دم بریده وبهم ریخته
ابطاء ۱۰ ــ درنگ کردن
اجری ۱۲ وظیفه ، ذکر جمیل
اجم ۸۴ ــ بیشه، نیستان . ج آجام
احتساب ــ اجرای‌حدودشرعی‌ونهی‌ازمنکر
احتراق ۳۱۶ ــ سوختن و دراصطلاح علم نجوم نهان‌شدن یکی ازسیارات (بجزقمر) درزیرشعاع‌خورشیدوقتی که‌دریك برج‌باهم جمع شوند.
اخلاء ۳۷۳ ــ دوستان
ارکان مربع ۶۷ ــ ر.ك .چهارارکان
ارغنون ۶۷ ــ نام سازیست
اردو ــ ۳۲۳،۳۵۴ لشکر وسپاه (ترکی)
از بن دندان ۱۸۵ ــ از صمیم دل
از هردست ۸۶ ــ ازهرگونه و هرنوع
استره ۶۵ ــ تیغ سلمانی
استاره ۳۷۳ ــ ستاره
اسپید ۳۴۵ ــ سپید
اشراف۱۱۳و۱۳۵ ــ ازبالا بزیرنگریستن (بکسر اول)
اشك پیمائی ۳۴۷ــ گریستن واشك‌ریختن
اشهب ۲۰ ــ اسب سپید
اضحی ۱۳ ــ عید قربان
اعور ــ مردیك چشم
افت وخیزان ۳۲۴ ــ افتان وخیزان
اکسون ۱۰ ــ جامهٔ سیاه قیمتی ، نوعی از دیبای سیاه
اکحل ۷۵ ــ مرد سرمه‌گون چشم ، رگ میان بازو
اکلیل۹۹ ــ تاج ونام سه‌ستاره بشکل تاج

[1] ــ ك، نشانه وعلامت اختصاری‌وکنایه‌از، ‌‌است. درذکرصفحه‌هاعموماً به یك‌موردبسنده شده، وگاهی‌بیشتر. از ذکر معانی مختلف لغات غالباً خــودداری و بیشتر بــه معنی مناسب‌که دراین دیوان بکار رفته اکتفا شده است . بعضی معانی‌کلمات‌که روشن و مشهور است ذکر نگردیده ، (مانند پروانه ، آهو ، آب ...). چند نقطه و (و) (بدین شکل ... ــ و...) نشانهٔ آنست که این واژه معانی دیگر نیز دارد یا نیازمند شرح وبسط است ، که برای رعایت‌کمال اختصار از توضیح و بیان خودداری شده.

که برپیشانی عقربست
اندام ۳۴۷ ـ و، نظم و ترتیب و تناسب
انگشترین ـ انگشتری ۱۰۱۹۴ ـ انگشتری
اوتاد ۴۶ ـ ج وتر . زه و بند
اولیتر ۳۷۷ ـ سزاوارتر
اوج نشین ۵۵ ـ بالانشین
ایوان ثامن ۷۱ ـ فلك هشتم
ایمن ۹۴ ـ بفتح اول ، مبارك ، فرخنده
ایاغ ۱۶۲ ـ پیاله و کاسه‌ای که باآن می‌نوشند
این سری وآن سری ۲۰۶ ـ دنیا وآخرت

حرف ب

بادا ۳۷۴ ـ خوش وفرخنده باشد الف برای دعا
بادپا ۱۵۲ ـ اسب و مرکب تیزرو
بادپیمائی ۱۶ و ۳۸ ـ کارهرزه و بیهوده کردن
بار ۳۳ ـ اجازه، دفعه، محمول و..
بارگیر ۲۵۷ ستورباری، هودج ، پالکی
بازاری ــ ك ، ازمردم ولگرد درمیان بازار و بی سروپا ومنسوب به بازار و . . .
بابزن ۷ ـ سیخ کباب
بخت دردااندوز ۳۵۹ ـ بخت بدو دردافزا
بخت بد فرمان ـ بخت بدو نافرمان و بر خلاف آرزو میل
بجای توجه کردم ۳۳۰ ـ درحق توجه کردم
برآب انداختن ۹۳ ـ کنایه از ترك کردن و بدورافگندن چیزی
بام سابع ۷۱ ـ فلك هفتم
بادرنگین سخن ۳۴ ـ ر ، ك سخن رنگین
برآمدن ۳۲۲ ـ ظاهر وآشکارشدن، بیرون آمدن
برمن بیك جو ۳۷۰ ـ نزد من ارزش یك جو دارد
بستگی ۱۲۱ ـ گرفتاری پیش آمدن. بستن خانه در نرد و . . .
بسنده ۲۷۷/۲۱۲ ـ کافی

بستان سرای هشت در ۳۴ ـ کنایه از بهشت
بقبق ۳۷۱ ـ آواز کبوتر
بقم ۸۴ ـ چوبیست سرخ رنگ که بدان چیزهای دیگر را رنگ کنند(بفتح اول ودوم)
بلبله ۱۳۱ ـ آوازصراحی ، کوزه لوله دار
بلوك ۱۱۸ ـ قسمت، ناحیه‌ای مشتمل بر چندین قریه
بند ۴۱۶ ـ حیله و فن ومکر
بن دندان ۱۸۵ و ۴۰ ـ از صمیم دل
بن گوش ۱۸۵ ـ ك از اطاعت وصدق تمام وسخن شنیدن
بنده فرمان ـ مطیع ، فرمانبر(بسکون‌های مختلفی)
بمر ۳۰۶ ـ بمیر
بیاشورد ۳۱۲ ـ ر ، ك آشوریدن
بهم برآمدن ۳۲۶ ـ آشفته ودرهم شدن
بی‌ره ۳۹۷ ـ ستمگر، بدحساب، و . . .
بیلك ۳۰۰ ـ نوعی از پیکان
برسر ۲۱۲ ـ ر.ك. برسری
برسری ۱۱۲ ـ بعلاوه ـ افزوده برآن
برص ۸ ـ بفتح اول ودوم. نام بیماریئی است، پیسی
بند ازبندجدا کردن ۳۳۰ ـ کشتن و قطعه قطعه کردن
برگ ۳۸۱ ـ قصدو عزیمت وساز و برگ و..
برآورده ۲۶۰ ـ پرورش یافته
بسرنرود ۳۴۷ ـ سررفتن ، تمام شدن ، پایان یافتن
بسرآیم ۳۴۷ ـ بسرآمدن ، کنایه از بشتاب آمدن بسیاروازسر درراه کسی پای ساختن و...
بیت معمور. خانه‌ای درآسمان برابر کعبه
بیش ۳۱۲ ـ دیگر

حرف پ

پائیدن ۲۹۱ ـ درنگ کردن، پایم = درنگ کنم
پایاب ـ ۳۳۳ ـ گدار ، آبی که با پا از آن بتوان گذشت
پای‌داشتن ۳۱۳ ـ پایداری کردن، ایستادگی (پای میدارد)
پایمردی ۸۷،۹۴ یاری و کمك

پای مزد ـ حق‌القدم
پتك سر دزدن ۴۳۰ ـ کنایه از کار بیهوده کردن
پرداختن ۳۵۱ ـ خالی کردن، فارغ کردن و..
پرن ۶ ـ پروین
پروانه ۳۱۴ ـ اجازه وحکم و . . .
پشت‌پازدن ۳۳۵ ـ روی‌بر گردانیدن‌از چیزی
پگاه ۱۰۶ ـ صبح زود
پنج نوبت ۴۲۲،۷۵ ـ اوقات نـواختن نقاره در دربار پادشاهان
پی ۳۴۱ ـ دفعه ومرتبه، عصب و . . .
پیشانی ۳۱۲ ۳۹۱ ۳۹۳تا۳۹۳ ـ گستاخی‌و بی‌ادبی و سختی و طالع و بخت و . . .
پیشباز ۴۷ ـ استقبال
پیردبیر ۶۱ ـ عطارد .
پیرفلك ۱۶ ـ کنایه از زحل
پیر گردون ۲۰ ـ دنیا، فلك گردان
پیروزه منظر ۴۷ ـ ك ، آسمان
پیادق ۳۱ ـ معرب پیاده

حرف ت

تارم = طارم ـ بالاخانه و گنبدوخانه‌چوبین و خانه بلند
تاب ۱۳۷ ـ روشنائی و پیچ و . . .
تباشیر صبح ۱۲۴ ـ ك. ازسپیدی صبح، تباشیر داروی سپیدرنگی که در طب‌قدیم برای رفع عطش بکار می‌رفته
تبرزد ۵۱ ـ نبات (طبرزد معرب آنست)
تراز = طراز ـ نقش و زینت
ترازو گشتن ۱۲۸ ـ برابر و مقابل شدن دوچیز چنانکه هیچیك بر دیگری برتـر نباشد
تربیه = تربیت ۱۴۵ ـ شاگـرد ، مربی (مصدر بجای مفعول ، مثل خلـق بجـای مخلوق‌ورسم‌بجای‌مرسوم)
تردامن ۲۲ ـ ۳۹۶ ـ فاسق، گناهکار

تشت خون ۶۶ ـ آسمان ، افـق هنگـام غروب‌آفتاب .
تعریب ۱۷۴ ـ ر.ك. ذیل‌همان‌صفحه
تشویر ـ شرم زدگی وافسوس
تك زدن ۲۵۸ ـ جستن‌ودویدن
تنور چرخ ۲۴ ـ ك. آسمان وفلك
تهتك ۳۱۲ ـ دریدن وشکافته شدن پرده‌و رسوا شدن
تیر ۱۲۷ ـ پائیز و خزان و . . .
ترك خود گرفتن ۳۴۸ ـ ترك خود کردن

حرف ج

جار ۱۱۰ ـ سیل و باران بسیار
جاش وچاش ـ ۱۴۳ تودهٔ گندم‌پاك کرده‌و جدا از کاه
جامه به نیل زدن ۳۹۲ ـ ك از ـ لباس‌عزا پوشیدن و ماتم گرفتن
جامه‌کن ۳۲ ـ رخت‌کن حمام
جان ۳۹۱ ـ (با تشدید) جن
جاندار ۱۱۸ ـ نگهبان و سلاح‌دار
جـای‌بجای ۳۴۸ ـ جای جای، ازهرجائی اندکی . . .
جباه ۱۰۶ ـ ج جبهه پیشانی
جزع ۲۲۶ ـ شبیه پیسه‌یمانی‌که چشم رادر سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند
جف‌القلم ۱۰۹ ـ درمورد چیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت وتغییر ناپذیر باشد
جگرخواره ۲۶۰ ـ جادوگر.ساحر ، افسانه‌ساز
جلاجل ـ زنگها
جماش ۱۴۳ ـ شوخ و فریبنده
جمشید زرین‌کلاه ۴۱۲ ـ کنایه از آفتاب
جنبش اول ۳۲۱ ـ قلم قـدرت ـ حرکـت فلك و حرکت سیارات خلق اول . . .
جوزا ۲۳ ـ نام برجی از برجهای‌آسمان (دوپیکر)و نام یکی‌ازصورتهای‌فلکی . . . (ر.ك ف ، معین)

جوزهر ۲۳ ـ سر ودم اژدها وستارهٔذوذنب و هریك‌ازعقدهٔ راس و ذنب وفلك اول قمر را گویند (معرب گوزهر)

حرف چ

چارام ۲۱ ـ چار مادر، ك. چهار عنصر
چار ارکان ۴۷ـ۷۰ـ چهارحد جهان
چارچار ۱۹۳ـچهار روزآخر چله‌بزرگ وچهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . ك گرفتار شدن و در بلا و رنج افتادن
چارچوب تن ۲۶۸ ـ اطراف وقالب‌بدن کالبد
چارزن ۶ ـ چهار عنصر ، چـهار مادر ، چارعیال
چار زنار ۴۶ ـ
چارسو ۳۷۵ ـ چهر بازار (چار سوق)
چارطبع ۱۱۴ ـ چهار عنصر، ك از همه موجودات
چار گوشه ۱۱۹ ـ چهارطرف ، چهار کنج
چترفلك ۴۱۸ ـ ك . آسمان و فلك
چراغ نجوم ۶ ـ ستارگان ه
چرخ آینه فام ۸۰ ـ آسمان
چرخ برین ۱۹ ـ فلك نهم
چرخ اطلس ۳۱۵ ـ فلك نهم
چرخ ـ بازسپید ، باز شکـاری ، فـلك و چرخیدن
چرخ چنبری ۱۱۲ ـ ك. آسمان
چرخ روئین تن ۹۲ ـ ك ازدنیاکه همه را از میان می‌برد وخود پا برجاست
چرخ رابع ۷۲ ـ آسمان چهارم
چرخ زرنگار ۹۶ ـ آسمان ، فلك چهارم
چرخ سیاه‌کاسه ـ سیاه‌کاسه : بخیل‌و سفله وخسیس ك از دنیای پست
چرخ سیمابی ۱۸ ـ مرادآسمانست
چرخ نقره‌کوفت۹۴ ـآسمان ونقره‌کوفت کنایه از ستارگانست
چرده ـ ۱۶۳ رنگ وگون
چشم زد ۲۶۸ ـلحظه، چشم زدن
چشمهٔ خورشید ۵۸ ـ آفتاب
چغانه‌ـ۱۳۳ نغمه‌ونوائی‌از موسیقی، نام‌سازی
چمانه ـ پیمانه شراب
چنگ ـ ۱۹ هرچیزخمیده ومنحنی ، قلاب ، نوع سازیست و . . .
چهارباش ۱ ـ تخت ومسند پادشاهان

حرف ح

حالی ۳۲۷ ـ درحال
حبذا ۱۶۴ ـ نیکا وخوشا
حجاب هژده هزار ۱۲۹ـپرده هجده‌هزار عالم ك از همه عالم‌وهستی‌موجودات . . .
حرامی ۱۱۱ ـ دزد ، راهزن
حصن چرخ ۹۹ ـ قلعه وحصار فلك
حط ۹۷ ـ کم‌کردن و از بالا برآوردن و افکندن
حکایت چیدن ۲۴۲ ـ سعایت، سخن‌چینی قصه گفتن
حمامه ۳۷۱ ـ کبوتر
حمره ـ سرخی‌که درآسمان پیدا شود
حواصل ـ مرغیست که بیشتر کنار آبها نشیند ، درازگردن
حوراً ۸۹ ـ مونث احور، سیاه چشم
حوصله ۳۷۱ ـ چینه‌دان مرغ
حیا ـ شرم و باران

حرف خ

خارخار ۲۲۷و۲۹۷ـهوس واندیشه‌وآرزو
خارکن ۶ ـ نام نوائی از موسیقی
خاره ۶ ـ سنگ سخت
خاره سم ۱۰۸ ـ خاره : سنگ سخـت ، خاره سم ك از سخت بودن و سائیده نشدن آنست

خام۲۸-۱۵۴و۱۷۶-پوست‌ونوعی‌ازشراب و ...

خاموش کردن ۲۶۷و۴۲۸ـ ساکت بودن، یا سخن را خاموش وقطع کردن

خان ـ خانه ومیخانه

ختن ۷و۸۷ ـداماد. نام سرزمینی و کشوری معروف

خدره ۵۸ ـ تاریکی سخت

خدمت فرمودن ۲۷۸ ـ خدمت فرمود ـ تعظیم کردن. اطاعت کردن و به نـزد کسی رفتن، حضور...

خراس ۳۰۵ ـ آسیائی که با خر گردانند

خرقه‌نه توی چرخ ۹۶ کنایه از آسمان و نه فلك

خرطبیعت ۱۱۴ـنادان. آنکه‌خوی وخلقی مانند خر دارد

خروس فلك ۴۲۸ ـ مراد آفتابست

خسته فتادن ۲۲۰ ـ خسته شدن ـ مجروح شدن

خط بخون دادم ـ ۴۲ اجازه ریختن خون خود را دادم

خسروانجم ۱۰۳ ـ آفتاب

خسرو گردون ۷۵و۳۶۵ ـ آفتاب

خشك ایستادن ۲۶۳ ـ بیحرکت ماندن

خودرایه ۳۶۴ ـ خود خـواه، خودسر، خودرأی

خوشان ۲۳۷ ـ خوبان

خوش پرسیدن ۳۷۶ ـ به خوبی‌ومهربانی سوال کردن

خون ۲۵۹ ـ ... وبمعنی خانه

خون پالود ۱۶۱ـخون‌ریز، پالودن‌بمعنی صاف کردن

خیال‌باز ۳۷۱ ـ بسکون لام ـآدم‌خیالی، کسی کـه به خیالات و اندیشه های موهوم دل خوش کند ـ هوسباز و ...

خیمهٔ فیروزه ۴۳ ـ ك. ازآسمان

حرف د

داس زر ۹۳ ـ ماه

دامن‌تر ۴۲۴ ـ بسکون نون . تردامن، بدکار، آلودهٔ معصیت و گناهکار

داو ۱۴۲ و ۲۵۶ نوبت واولویت دادن در بازی بحریف

دایرهٔ نه لگن ۶ ـ آسمان

دبیرچرخ ۶۲ ـ ۱۴ ستاره عطارد ..

درای ۱۰۸ ـ زنگ و ...

درست مغربی ماه ۵۴ ـ درست‌مغربی‌دینار وزرمسکوك تمام عیار

دردانوز ۳۵۹ ـ دردانوزنده

درد پرورد ۳۶۰ ـ غـمگین و رنجـور و پروردهٔ درد

درگذشتن ۲۵۲ ـ مردن در میگذرد = میمیرد

دروا ۱۰۷ ـ سرگشته وحیران

دروغ برخود بستن ۳۷۷ برخـود بستن : پذیرفتن وبخود نسبت‌دادن

دسته۳۰۵و۲۵۲و۳۲۶و۳۲۰ـخجل‌ورسوا گستاخ و...

دغا ۱۴۲ ـ ناراست و دغل ومکر و فریب

دمامه ۳۷۱ ـ کوس ونقاره ونفیر

دم دادن ودم دمیدن ۳۹۰ ـ نـفس را در چیزی دمیدن وفریفتن و..

دمدمه۹۴ ـ آوازه. مکر و فریب وافسون دهل ونقاره و ...

دم گرفتن ۳۳۳ ـ مردن . نفس گرفتن . (دمم گیرد = بمیرم)

دمن ۶ ـ مزبله وجائی که چون باران در آنجا ببارد بسیار سبز و خرم گردد

دن ۹۳ ـ خم شراب

دندان انداختن دندان‌ریختن ۴۰ـ ك. از ترسیدن وعاجزوزبون وبی‌قدرت شدن
دندان‌برآوردن ۷۱ـك. از آرزو کردن وطمع‌داشتن
دندان داشتن ۳۷۱ و ۱۶۴ و هوس چیزی راکردن
دندان نمودن ۷۱ ـ خشم و قدرت و قهر خود را نشان دادن
دندان مزد ۳۰۹ ـ پول یا چیزیکه پس از خوردن طعام به مهمان دهند
دوپیکر ـ برج‌جوزاوآنراخانه‌عطارددانند
دوستکامی ۳۸۹ ـ بهره‌مندی وبختیاری‌و دوستکانی
دوستکانی ۳۹۱ ـ شراب خوردن‌بامعشوق وبیاد دوستان وپیاله شراب
دولت‌آشیان ۸۹ ـ دولتخانه و بارگاه و کوشك
دوش به‌دوش ۲۶۴ ـ پهلوی هم، درکنار هم
دهان‌به‌دهان‌نهادن ۳۵۱ـ کنایه‌ازمعارضه‌و مجادله‌کردن ومقابله
دهن جام ۳۳۰ ـ لب جام
دیرباز ۳۴۷ ـ قدیم ، خیلی وقت پیش‌از این
دیرمسدس ۶۷ ـ کـلیساومعبدشش گوشه ك. از دنیا
دینه ۲۸۱ ـ دیروز ـ دیروزی
دیوار سلامت ۶۶ ـ استعاره است

حرف ذ

ذبول ـ ذبولت ۴۱۶ ـ ۸۵ ـ پژمردگی
ذرور ۸۹ ـ داروی چشم

حرف ر

راتبه ۱۰۰ـوظیفه،مواجب، بهرهٔهرروزه
راجع ۷۱ ـدراصطلاح نجوم سیاره‌ای‌که حرکت وی بر خلاف توالی بروج بنظـر میاید و...
راح ۱۸۶ ـ شراب و...
راحله ۴۱۷ ـستور سواری‌وبارکش،مسافر
رامح ۹ ـ نیزه‌زن وصاحب نیزه‌ور. ك به سماك اعزل
راوی ۱۱۹ ـ کسی که شعر دیگران را میخواند
راه ۶۳ ـ نغمه ومقام و پرده و...
راهزن ۷۳ ـ حرامی ومطرب‌وسرودگوی
راه‌کوبیدن ۱۲۳ ـ راه پیمودن
رایض ۸۳ ـ رام ودست‌آموز وتربیت‌کننده ستور
رباط نه ایوان چهارکن دودر ۳۶ ـ کنایه از دنیا
رسین ۱۰۱ ـ نیزه وسنان
رطب‌لسان۲۷۷ ـرطب‌اللسان، خوش بیان، ترزبان
رغم ۲۰۳ خلاف
رفات ۱۷۵ ـ شکسته و درهم پاشیده وریز ریز از هر چیز
رقاع ۹۴ ـ یکی ازشش‌خطی‌که ابن‌مقله اختراع‌کرد و ج،رقعه،پاره
رکوه ۴۱۵ ـ کوزه وظرف آبخوری
رمح ۵ ـ نیزه
رمیم ۳۴۹ ـ عظام رمیم = استخوان پوسیده
رنگ ۷۴ ـ بزکوهی وشکار و...
رواس ۳۰۵ ـ فروشنده دواب وستوران ـ کله‌پز
روان وروانی ۲۲۶ ـ فوری، جان ورونده
روح ۱۸۶ ـ بفتح اول راحت و آسایش
روزنامه ۳۹۰ ـ کتاب‌و دفتری‌که درآن احوال وحساب روزانه را نویسندوفرمان‌و وظیفه ...
روشنان‌آسمان ۱۲۱ ـ کنایه از ستارگان

روشنان چرخ ۶۰ ـ کنایه از ستارگان ـ
روشنان فلک ۱۵ ـ کنایه از ستارگان ـ
رویین ۹۶ ـ روناس که سرخ رنگ است
ریاض سبز سپهر ـ کنایه از آسمان
رخت کشیدن غ ۳۷۰ ـ رخت بردن، سفر کردن، رفتن

حرف ز

زبون ترك ۴۰۴ ـ خوارتر ـ کاف برای تحقیر و بی‌ارجی
زرده ۱۰۷ ـ اسب زرد رنگ
زرینه طاس ۶۵ ـ ك از آفتاب
زرجعفری ۱۱۴ ـ طلای خالص[1]
زمان دادن ۲۸۸ ـ مهلت دادن
زهرافکندن ۱۳۳ ـ زهر ریختن
زنار ۷۴ ـ رشته‌ای که ترسایان ومجوسان برمیان بندند

حرف س

ساروان ۳۹۷ ـ ساربان
سبك ۸۸ ـ زود وسریع
سپرافکندن ۶۰ ـ تسلیم شدن، اظهار عجز کردن
سپید سرو ۵۷ ـ سرونقره‌ای
ستاره باریدن ۲۳۵ ـ اشك ریختن
ستام ۲۳ ـ زین وبرگ و یراق اسب
سجل ۹۷ ـ دفتر و طومار ونورده
سجن ۲۹ ـ زندان
سخن درروی گفتن ۳۵۲ ـ آشکارا ورودر روی سخن گفتن
سخن رنگین ۹۶ ـ سخن خوش و شیوا
سخن گزار ۴۴ ـ بیان کننده وسخن گذارنده در دهان کسی
سداب ۱۷ ـ گیاهیست بسیار تلخ و مسقط جنین . فیجن
سده ۳۰ ـ پیشگاه
سرآمد ۴۱۴ ـ آخروپایان. برسرآمد = درآخر وپایان
سرادق ۳۰ ـ سرا پرده
سربارهرباری ۳۷۹ ـ باری که روی بار نهند
سرسری ۲۰۵ ـ کارسهل وآسان و ...
سر به مهر ۷۹ ـ سربسته
سرنامه ۹۷ ـ ۳۷۱ ـ عنوان و...
سرنهادن ۳۷۷ و ۳۶۹ ـ تسلیم شدن
سطح زنگاری ۱۰۹ ـ آسمان
سعداصغر ـ زهره
سعداکبر ـ مشتری
سفن ۶ ـ هرچیزی کـه بدان چیزی را تراشند و ...
سقف خضرا ۱۳۲ آسمان
سلطان گردون ۴۲۷ ـ خورشید
سماك ۱۰۷ ـ هرآنچه بدان چیزی را بردارند
سر برخط فرمانم ۳۳۹ ـ مطیع وفرمان بردارم
سماك اعزل ۹ ـ یکی از دو ستاره‌ایست که نزدیك اسدقرار گرفته یکی را که درجنو بست سماك اعزل ودیگری را که درشمالست سماك رامح گویند
سوار ۴۸ ـ دست برنجن، دستبند
سوس ۶۹ ـ گیاهیست ریشه آن شیرین و شاخش تلخ و ...
سویدا ۳۷۳ ـ مصغرسودا ، عشق وهوس ، رغبت و ملال و ...
سهیل شرف ۶۵ ـ ستارهٔ بزرگی وشرف. سهیل نام ستاره‌ایست که درآخر گرما طلوع کند
سیماب ۱۵ ـ ۱۸ ـ جیوه
سیماب شدن ۳۲۹ ـ کنایه از گریزان و لرزان بودن .
سیاه کاسه ـ بخیل و سفله وخسیس
سررشته راگم کردن: ۳۴۷ ـ پریشان شدن کار و اختیارآن از دست بیرون رفتن

حرف ش

شادروان ۲۶۶ ـ پرده

۱ـ منسوب به جعفر نامی کیمیاگر . یامنسوب به جعفر برمکی. ر.ك برهان قاطع به تصحیح دکتر معین

شاندن ۴۲۰ ـ به‌معنی شانه کردن دراینجا ظاهراً به‌معنی‌دیگریست ر.ک ص ۴۲۰ شاید مخفف‌فشاندن و افشاندن باشد
شاه انجم ۴۶ و ۶۰ ـ آفتاب
شاهانه ـ شکوهمند ـ لایق شاه
شاهچین ۸۴ ـ آفتاب
شاه‌نیمروز ۸۱ـ مرادآفتابست (نیمروز = سیستان)
شب بیدار ۵۵ ـ شب زنده‌دار و کسی که هنگام شب نخوابد
شب خیزان ۳۱۴ ـ آنانکه بشب خیزند
شبگیر ـ وقت سحر، پیش‌از صبح
شجن ۲۹ ـ غم واندوه
شده ۹۰ ـ بفتح‌اول‌وباتشدید، رشته‌مروارید
شرفه ۱۸۱۸ـ کنگره‌وقلعه‌وبام‌دیوارخانه
شطن ۸ ـ ریسمان
شکرخنده‌وشکرخندیدن ۷۳ و۴۴۲ـ تبسم و خندهٔ در زیرلب
شکسته‌پریشان۳۲۶غمگین‌وشکسته‌وپریشان
شکوفه‌کردن ۷۳ و ۱۲۴و۳۶۶ـقی کردن
شمامه۳۷۱ـ بوی‌خوش: قرصهای‌خوشبوی بگونه دستنبو و ...
شمن ۳۰۵ ـ بت پرست
شمسه ـ تصویر مدور منقش وقرص منقش و زراندودکه بالای بناها نصب‌کنند
شمسه زر۱۰۷ـماه‌نو
شمع کواکب ۶۵ ـ استعاره است . مراد ستارگانندکه‌به مانند شمع روشنی میدهند
شموس ۶۹ ـ چموش ، بدلگام
شواهق ۳۱ ـ کوههای بلند
شورانگیز۷۳ ـفتنه‌انگیزوهنگامه وآشوب بپاکننده
شهب ۱۰۹ ـ ج شهاب . ستارگان روشن
شهربند ۱۱۰ و ۴۲۷ ـ گرفتار
صبا ۱۰ ـ کودکی و ...

حرف ص

صبابه۲۲۴ـ عشق‌وشورو نرم دلی وسوزعشق
صدا ۲۲ ـ انعکاس صوت
صقال ۸ ـ صیقل
صقیل ۴۲۱ ـ صیقلی وبراق
صلایه ۹۴ ـ سائیدن

حرف ط

طارم ـ ر. ک تارم
طاس سپهر ۳۲ ـ آسمان= تاس سپهر
طاس گردون ۶۶ ـ ۱۱۶ ـآسمان= تاس گردون
طاق اخضر ۴۵ ـ آسمان
طاق پیروزه ۴۲۰ ـ آسمان
طاق لاجوردی ۲۱ ـ آسمان
طایر قدس ۸۵ ـ فرشته ، پرنده بهشت ، جبرئیل و ...
طاق مینائی ۱۰۹ ـ آسمان
طبری ۳۸۱ ـ بیدطبری ـ بید سرخ و...
طبق‌آسمان ۱۰۰ ـ
طری ۳۸۱ ـ تروتازه
طوی ۳۵۴ـ(ترکی)جشن ،عروسی،شادی
طویله۱ـرشته.طویلهٔ‌لولو= رشته‌مروارید خاقانی گوید: طویلهٔ‌سخنش سی‌ویک‌جواهر داشت نهادمش‌به بهای هزار ویک اسما

حرف ع

عاقله ۸۶ ـ پیشوا ، مربی ، خویشان و نزدیکان مردقاتلی که‌دیه بر آنهاقسمت کنند
عذرا ۱۶۹ ـ معشوق وامق، باکره و ر . ک ذیل ص ۱۶۹
عرین ۱۰۰ ـ بیشه شیران
عزاله ۶۶ ـ ر.ک ذیل ص ۶۶
عزی ۱۴۱ ـ نام بت(بضم‌اول وتشدیددوم)
عسجد ۵۱ ـ طلا
عسلی ۲۶۸ ـ پاره و سوداخ سوداخ ، غیار، نشانه‌ای که‌اهل‌ذمه بر لباس‌و کتف‌دوزند

عصیر ۶۲ ـ فشرده وعصاره
عطن ۶۰ ـ خوابگاه شتران
عقال ۳۱۸ ـ پای‌بند
عقیله۳۱۸ـشتر گرامی وگرامی ازهرچیز
علی‌رغم۳۳۷ـ برخلاف
عوالی ۲۱ ـ بلندیها
عیبه ۱۱۰ ـ کیسه چرمی و مانندآن
عین‌الیقین ۴ ـ ۴۲۱ چیزی را بـه چشم یقین دریافتن ودرك كردن
عیوق ـ کوکبیست‌روشن وبزرگ ازجانب شمال‌که باستاره پروین طلوع کند .
عرض‌کردن غ ۳۷۱ـ نکنم قصهٔ دل‌عرض.. بیان‌کردن . گفتن، شرح دادن

حرف غ

غاب ۱۸ ـ بیشه
غاسق ۳۰ ـ تاریك
غاشیه بردوش انداختن ۴۲ ـ ك . مطیع و فرمان‌بردار بودن
غاشیه‌دار ۲۴ ـ رکابدار. دربان ، کسی‌که زین‌پوش بردوش اندازد
غبارداشتن ۱۰۵ ـ کنایـه از دلتنگـی و کدورت
غبار افتادن ۱۹۳ ـ غبار در میان‌افتادن بهمان معنی است
غرام ـ شیفتگی
غم فرسود ۶۱ و ۳۵۸ ـ ازغم فرسوده
غم‌ورزیدن۳۹۰ـ غم‌خوردن‌وبغم‌خو گرفتن
غیبه ۹۲ ـ پاره‌ای‌آهن‌که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده

حرف ف

فارد ۲۲۷ ـ تنها
فانوس ۶۸ ـ چراغی که بربالای بلندی نصب‌کنند و تا مسافتی را روشن‌کند
فتان خیزان ۲۲۸ ـ افتان وخیزان
فراق‌نامه ۳۹۰ ـ نامه وکتابی که در آن شرح جدائی را نویسند
فرقدان ـ فرقد ۶۶ـ۸ ـ ستاره‌ای روشن نزدیك قطب‌که بدان راه شناسند ـ فرقدان نام دوستاره
فره ۳۷۰ ـ سبك‌فره(بی‌تشدید) . شکوه، عظمت و توانائی
فسوس ۶۹ ـ ریشخند
فلك ۴۰ ـ بضم اول ـ کشتی
فلکه ۹۹ ـ بضم اول ـ چرخه‌ریسمان و هرچیز گرد
فلك هفتمین ۳۵ ـ ستارهٔ زحل
فلوس ۶۹ ـ پول سیاه
فواضل ۱۴ ـ زیادتیها وافزونیهاو نعمتهای بزرگ
فواق ۱۳۱ ـ سکسکه (فـواق صراحی : آوازشیشه‌که از ریختن‌آب وشراب برآید)

حرف ق

قاضی چرخ ۱۱ ـ مرادستاره مشتریست‌که سعداکبر است
قاقم برف ۷۴ ـ قاقم : حیوانیست سپید ـ پوست شبیه سنجاب
قالین=قالون ۷۴ ـ ر.ك ذیل ص ۷۴
قباب ۱۸ ـ ج قبه، طاق وگنبد و هرسقف برجسته مدور
قبه لاجورد ۱۰۱ ـ آسمان
قراب ۱۸ ـ غلاف
قعدات فروض ۷ ـ تشهدهای نماز
قلاش ۱۴۳ و ۳۴۲ ـ مردم بی‌نام و ننگ و مکار ومیخواره وخراباتی
قلعه اسلام ۶۶ ـ
قلمـاش ۴۲۶ ـ بیهوده . باطـل هرزه و یاوه‌گو
قندیل خور ۴۲۹ـآفتاب،قندیل=چراغ

قنینه ۱۳۱ ـ شیشه و صراحی ج ۰ قنانی
قران ۷ ـ پیوستن یکی با دیگریست ۰ و قران کواکب پیوستن دو کوکب در یك درجه ویك دقیقه باشد

حرف ك

کارافتادن ۱۹۳ ـ رخ‌دادن ـ واقع‌شدن و ...
کارگاه پنج و چهار ۱۲۹ ـ کارگاه : دکان و کارخانه ، ك ۰ از دنیا
کبود حصار ۵۵ ـ آسمان
کش ۲۳۷ و ۳۵۵ ـ بغل وران
کلك ۵۸ ـ نی‌وقلم و نیزه (کلك خطی منسوب بخط جائی در بحرین که نیزه آن معروف بوده)
کلنگ ۷۴ ـ پرنده‌ای کبود و بزرگتر از لك‌لك
کمان‌کشیدن ۱۰۰ ـ آماده شدن برای تیراندازی وحمله و ...
کماهی ۴۰۰ ـ همچنانکه اوست = کما + هی)
کمر ۲۲۶ ـ ۰۰۰ و به معنی کوه
کم‌زدن ۱۴۳ ـ کسی که در قمار نقش کم‌زند وبی‌دولتی و بی‌اعتنائی و ...
کمی ۳۹۱ ـ کمین ور ۰ ك فرهنگ‌رشیدی ص ۱۲۰۱
کمینه ۳۸۸ ـ ۳۹۸ ـ کمترین
کمین‌گشادن ۱۰۰ ـ در کمین نشستن ۰ مترصد بودن
کنام ۸۲ ـ بیشه
کنگاش ۱۴۳ ـ مشورت (ترکی)
کوهه ۱۰۸ ـ بلندی‌زین و کوهان‌وهرچیز بلند، اینجا مراد اسب است
کهینه ۲۶ ـ کوچکترین
گرانکردن ۱۵۳ ـ ارزش‌کاری یا چیزی را نداشتن

کارد براستخوان رسیدن ۲۹۵ : کنایه از تنگ آمدن ، نزدیك به هلاکت رسیدن

حرف گ

گاز ۶۵ ـ مقراض
گاورسه ۹۶ ـ وگاورسه دانه‌ای شبیه‌ارزن که بیشتر به کبوتران دهند
گذاره‌کردن ۸۴ و ۲۴۰ ـ گذشتن ، عبورکردن
گران جان ۸۶ ـ جان سخت ، کاهل ، عاجز ، بدبخت
گران رکاب ـ ۸۸ کسی که‌درجنگ پایداری کند
گرای ۱۴۷ ـ غلام‌وبنده وحجام (باتشدید)
گردر ۴۲۸ ـ ر ۰ ك ذیل همان صفحه
گشاد ۳۸ ـ فراخی‌و وسعت و تیراز شست رهاکردن
گلبانگ ۳۲۲ ـ آواز بلند وآواز بلبل
گلزار سبز نه‌چمن ۳۴ ـ فلك ، دنیا
گلوگیر ۴۰۸ ـ گلوگیرنده وخفه کننده
گنبد فیروزه ۵۲ ـ آسمان
گوش داشتن ۱۰۸ و ۴۰۴ ـ نگه‌داشتن ۰۰۰
گوش مالیدن ۶۹ ـ تنبیه کردن

حرف ل

لات ۱۴۱ ـ نام بت و ۰۰۰
لاس ۶۶ ـ ابریشم پست و پاك نکرده
لالا ۸۸ و ۳۴۲ ـ غلام‌وبنده ودرخشنده وتابان
لبوس ۶۸ ـ لباس وپوشش
لجه ۴۲۱ میانه‌آب دریا
لعمرك ۴۱۱ ـ یعنی سوگند بجان تو ر ۰ ك به‌آیات و احادیث
لوح لاجورد ۸۴ ـ آسمان
لودنوت ۴۱۱ ـ ر ۰ ك به‌آیات واحادیث
لولاك ۴۱۰ ـ ر.ك. به‌آیات واحادیث

حرف م

ماندن ۳۵۱ ـ گذاشتن . بمان = بگذار
ماه قائم شب ۲۶ـ ماه‌شب‌زنده‌دار . کنایه از تابان بودن ماهست در تمام شب
مبتر ۷۶ ـ ناقص و خراب و ابتر
مبصر ۱۱۰ ـ شناسنده ، نظر کننده ، آنکه ظاهر و نمایان می‌کند
مجاهز ۱۰۳ ـ مالدار وغنی وجهاز آورنده
مجره ۲۳ ـ کهکشان
مجن ۹۳ ـ سپر
محترق ۳۸ ـ ر . ك احتراق
محصل ۳۲۱ ـ مأمور وآنکه بکسب علم و جز آن مشغول باشد
مختصرمختصر ۳۴۸ ـ اندك اندك ، کم کم
مخلب ـ چنگال
مخیم ۱۰۶ ـ اردوگاه وخیمهٔ لشکر
مدام ۷۶ ـ شراب و . . .
مدبر ۱۱۵ ـ تیره بخت
مرحبازدن ۳۳۵ ـ مرحبا گفتن ، درود فرستادن
مرغ عیسی ۳۴۲ ـ خفاش
مرغول ۳۳۲ ـ زلف پیچیده
مساس ۶۶ ـ مس کردن و سائیدن
مسایل ۴۲۰ ـ بضم اول . خواهنده وسوال کننده
مسن ۸۰ ـ فسان وبند چاقو وآنچه بدان کارد وچاقو تیز کنند
مسند ۲۱ ـ خشب مسنده : چوبهای بهم تکیه داده شده
مشمس ۶۷ ـ آفتاب دار
مشیمه ۱۰۰ ـ زهدان
مصعد ۵۰ ـ بالا رفته
مصود ۵۰ ـ صادشده ، شبیه حرف صاد
مطیر ۶۱ ـ ابرمطیر ، باران دار
معرب ۲۰ ـ اعراب دار . خط معرب
مقامر ۱۴۲ قمارباز
مقرمط ۵۰ ـ خط مقرمط ، خط درهم و و نزدیك بهم
مقرنس ۶۷ ـ بینی کوه و دراصطلاح بنای بلند و مدور گنبد لاجورد
منجق ۱۸ ـ رایت وعلم وماهچه علم و قبه زرنگار آن
منجنیق ۶۶ ـ معرب منجنیك آلتی که با آن سنگ وآتش برسردشمن پرتاب کنند
منشی گردون ۶۵ ـ کنایه از عطارد .
منصوبه ۴۶ ـ بازی هشتم از بازی نرد و قصد و اندیشه و تدبیر
منضد ۵۰ برهم نهاده
من وسلوی ۱۳ ـ شهدوترانگبین . ر . ك آیات
مورد ۵۰ ـ سرخ و گلگون
مهرسحرخیز ۲۶ ـ آفتاب ، ر . ك ماه‌قائم شب
مهجه ۳۷۳ جان ، خون و دل
مهند ۵۰ ـ ساخته شده درهند
میرانه ۱۶۴ ـ ر . ك ذیل ص ۱۶۴ و شاید به معنی امیرانه باشد ر . ك تعلیقات

حرف ن

ناچار وچار ـ
نازخندان ۳۷۶ خنده با نازآمیخته
ناف ارض ـ مراد مکه است
ناوقت ۱۵۷ ـ بی‌وقت ، نابهنگام
ناهمانی ۱۴۲ ـ غیرازآنی ـ نههمان‌هستی
نجیب ۱۶۰ ـ شتر
ندب ۳۰ ـ گروبازی نردرا گویندودرفرهنگ رشیدی*
ندم ۳۳۴ ـ پشیمانی و ندامت

---

*آمده‌است: ندب داو به هفت باشد و به تازی عذرا گویند وچون از هفت بگذرد و به یازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند وبعربی وامق نامند... ر . ك . ف . رشیدی ص ۱۳۹۶

نسرطایر ۴۰ـ مرغ‌شکاری وسه‌ستاره است که‌آنرا شاهین ترازو خوانند
نسرواقع ۷۳ سه‌ستاره‌است که‌در نزدعامه به‌سه پایه دیگ مشهور است
نشستن ۳۹۸ ـ ۳۹۹ ـ خاموش شدن، شمع وچراغ نشیند = خاموش شود)
نعل‌بهاه ۴۰ـ۱۲۶ مال‌وزری که‌به‌لشکرخصم دهند برای‌ایمنی ازتاخت‌وتاز و تاراج او
نغم ۸۳ـ نغمه‌ها
نما ۴۰ـ نموورشد
نمازی کردن ۲۷۱ ـ شست‌و شودادن وتطهیر کردن
نمد جام ۶۷ ـ نمدی که بر پشت آبگینه می‌پوشانیدندتامانع اززنگ زدن آن گردد
نونیازی ۳۲۵ ـ حاجت تازه
نوا ۲۱ ـ بهره ، آذوقه ، گروگـان ، سرود ، آواز ، نام‌مقامی ازموسیقی‌و....
نه‌آبا ۲۱ ـ نه پدر. ر.ك ازهفت کوکب‌سیار وعقدهٔ رأس وعقدهٔ ذنب
نه‌آسمان ۳۶۲ ـ نه فلك
نه چرخ ۴۷ ـ نه فلك
نه حصار ۱۰۹ ـ نه فلك ونه‌آسمان.ك
نه طاق مقرنس ۶۷ ك. از نه‌آسمان
نه‌گردون ۲۶۴و۲۷۵ ـ ك. از نه‌آسمان
نه‌گنبد چرخ ۱۹۵ ـ ك. از نه‌آسمان ونه فلك
نه محمل افلاك ۱۹۵ ـ نه‌آسمان ونه فلك
نیراعظم ۴۲۷ ـ ك . از آفتاب
نیمروز ۸۱ ـ ظهر، وسط روز و . . .
نهاوند نام شعبه‌ای از موسیقی و . . .

حرف و

وایه ۳۶۴ ـ حاجت ومراد
وبال ۴۲۳ ـ رنج، عذاب
وثن ۲۹ ـ بت
ورد ـ گل
ورزیدن‌ـ ورزد ۳۹۰ اندوختن، کسب کردن
وسن ۸ ـ خواب. گرانی خواب وپینگی ر.ك تعلیقات
وشاق ۲۴ـ غلام
وغا ۱۲۵ ـ جنگ
وکر ـ آشیانه

حرف هـ

هبل ۷۶ ـ نام یکی از بتان عرب
هرم ۸۵ ـ پیری و . . .
هرمان ۷۵ ـ نام دوبنا از بناهای قدیم‌مصر
هزار ۱۳۷ـ نوعی از بلبل‌و...
هزاره ۴۰ ـ اینجا مراد تارمی است
هفت‌آب ۳۲ ـ با هفت آب شستن یا وضو ساختن کنایه ازنهایت پاکی‌وتطهیراست
هفت‌آبا ۸۹ هفت‌آسمان
هفت‌آسمان ۱۱۲و۳۶۷
هفت اختر ۲۷،۴۸ـ هفت ستاره
هفت اعضا ۳۸ ـ هفت اندام‌سروسینه وشکم وچهار دست وپا
هفت اقلیم ۴۷ ناحیهٔ معمور دنیا شامل:
۱ـ اقلیم هندوان ۲ـ عرب وحبشیان ۳ـ مصروشام ۴ـ ایران ۵ ـ سقلاب و روم ۶ـ چین‌وماچین ۷ـ ترك‌ویأجوج . (ر.ك حواشی برهان‌قاطع‌ازشادروان استاد دکتر معین ج۴ ص ۲۳۵۰)
هفت اورنگ ۸۲ ـ ۷۳ ـ هفت آسمان و هفت ستاره دب اکبر
هفت‌پرده ۱۸۱ ـ هفت‌آسمان وهفت‌حجاب چشم
هفت دریا ۶۲ ـ هفت محیط
هفت محیط دریای چین (بحراخضر) دریای‌عمان دریای قلزم (بحراحمر) دریای روم (بحرابیض) دریای هند (اقیانوس‌هند) دریای خزرـ دریای سیاه (بحراسود)
هفت سبع ۴۲۷ ـ قرآن، هفت‌حصهٔ قرآن ر.ك حواشی گلستان مرحوم قریب ص ۱۳۵

حرف ی

آیات و احادیث[1] و . . .

---

[1]ــ دراین فهرست عین آیه ذکر نشده . تنها به شمارهٔ سوره وآیه‌ای که آیه‌موردنظر درآن آمده است‌اشاره گردیده .

[2]ــ ر. ك به گزینه نثر فارسی ازاستاد دکترخلیل‌خطیب رهبر ص۳۸حواشی

[3]ــ معجم‌المفهرس ج ۳ ص ۲۱۲ مولوی گوید :

گفت پیغمبر بکن ای رای زن — مشـورت ، کالمستشار مـوتمن

صفحه

۳۲ . حب‌وطن : اشاره است به حُبُ‌الوطن‌مِن‌الایمان[1]

۴۶ . طوبیٰ‌لَهُم اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۱۳ ـ الرّعد

۶۸ . والصبح تنفّس « « ۱۸ سوره ۸۱ ـ التّکویر

۷۲ و ۱۰۰ . بیت‌معمور « « ۴۲ سوره ۵۲ ـ الطّور

۷۲ و ۱۰۰ سقف‌مرفوع « « ۴۲ سوره ۵۲ـ الطّور

۷۳ . مَن‌یَنفَعُ‌الناس اشاره است به حدیث : خَیرُالناسِ‌اَنفَعُهُم‌لِلناس[2]

۷۷ و ۱۳۱ . سَقاهم‌رَبُّهُم اشاره است به آیه ۲۱ ، سوره ۷۶ ـ الدهر

۸۹ . سورة‌الدخان « سوره ۴۴

۹۱ . نون‌والقلم اشاره است به آیه ۱ سوره ۶۸ ـ القلم

۹۹ . یاسین « « ۱ سوره ۳۶

۱۰۱ . انّافتحنا « « ۱ سوره ۴۸

۱۱۲ . مسک‌فی‌الختام « به مضمون آیه۲۶ سوره ۸۳ـ المطففین

۱۱۳ . شعر من سحر است . . . : اشاره است به این حدیث : انّ‌من‌البیان‌لسحرا

۱۳۴ . والشّمس « به‌آیه ۱ سوره ۹۱

۱۴۲ و ۱۵۴ . اَرِنی‌وَلَن‌تَرانی (وص۲۸۶ و۳۹۱) اشاره به‌آیه۱۳۹ سوره۷ـاعراف

۱۵۴.اَحسَنُ‌التقویم اشاره به آیه ۴ سوره ۹۵ ـ التّین

۱۷۱ . اَلَست و (ص ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۳۷۶) اشاره به آیه ۱۷۱ سوره ۷

۴۱۱ . لَودَنوت : اشاره است به سخن جبرئیل در شب معراج : لَودَنوتُ‌اَنمِلَةً لَاحترقتُ

۳۱۷ . لولاك (و ص ۳۶۷ و ۴۱۰) اشاره بااین کلام که به‌حدیث‌قدسی مشهور است:

لولاكَ (لولااَنتَ) لماخَلَقتُ‌الافلاك

۱ـ روایت‌ازنبی‌اکرم در شرح مثنوی ج ۸ ص ۶۲۳ از آقای جعفری ، واستاد فقید فروزانفر در احادیث مثنوی به نقل از سفینه البحار ر . ك ص ۹۷ . احادیث مثنوی .

۲ـ نهج‌الفصاحه ص ۳۱۵ .

صفحه

۳۳۴ . فَنَفَختُ مِن روحی ـ آیه ۲۹ سوره ۱۵ حجر

۳۸۸ س . . . که ذره ذره کند کوه را . . . اشاره است به آیه ۱۳۹ سوره ۷ ـ اعراف

۳۵۶ . رَبّ هَبْ لِی : اشاره است به آیه ۳۴ سوره ۳۸ ـ ص

۳۹۴ . باقیست وجه باقی ... اشاره است به مضمون آیه ۲۶ و۲۷ سوره ۵۵ ـ الرحمن

۳۶۷ اَو اَدْنی : « به آیه ۹ سوره ۵۳

۴۰۶ . هم او اولست و همو آخر است : مضمون آیه ۳ سوره ۵۷ ـ حدید

۴۱۱ . قاب قوسَیْن : اشاره است به آیه ۹ سوره ۵۳ ـ النجم

۴۱۱ . لَعَمْرُكَ : « « ۷۲ « ۱۵ ـ الحجر

۴۱۲ . جاءَ البَشیر « « ۹۶ « ۱۲ ـ یوسف

۴۱۳ . لاحَوْل : اشاره است به: لاحَول ولاقُوّة الاّ بالله

۴۲۵ . اَسْتَغفِرُالله حَسْبی ر . ك ذیل ص ۸۰ مقدمه. آیات و احادیث

۴۲۵ . الاّ ولا : اشاره است به کلمه طیبه لااله الا . . .

۴۲۷ . اِرْجِعی : اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۸۹ ـ الفجر

۲۷۸ . هفت حامیم ـ مراد سوره‌های ۴۰ تا ۴۶ قرآنست که با کلمهٔ حم آغاز می‌شود

ص۲ . خیرات حسان . اشاره به آیه ۷۰ سوره الرحمن

۱۳۵ . آیت نور را مفسر عشق . « ۳۵ « نور

فهرست امثال و اشارات

۱ــ این مثل در امثال عربی و اشعار پارسی فراوان آمده ــ ر. ك:تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۵۸ و۶۷ و ۶۸ ...

۱ــ گر تو نمی‌خواهی که‌من‌دیوانه گردم‌پس‌چرا   زابرو نمودی‌ماه‌نو، وزطره‌زنجیرم زدی
نظامی گوید: تو گفتی دیودیده ماه‌نودید

۲ــ اشاره باین مثل مشهور : آب که یك جا بماند می گندد . دقیقی گوید :
چوآب اندر شمر بسیار ماند   زهومت گیرد از آرام بسیار

۱ــ انالظن‌لایغنی من‌الحق شیئا

۲ــ من‌جرب‌المجرب حلت به‌الندامه. مجمع‌الامثال میدانی ص ۶۶۳

۳ــ اشاره است به مثل معروف: وللارض من کاس‌الکرام نصیب. منوچهری گوید:

ناجوانمردی بسیار بودار نبود خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ر.ك دیوان منوچهری به‌تصحیح‌دکتر دبیرسیاقی و مجله یادگار سال ششم مقاله مرحوم قزوینی وشرح‌مثنوی ازاستاد فروزانفر دفتراول ص۶۱۷ وتعلیقات حدیقه ص ۵۵

ستارگان و برخی اصطلاحات نجومی و ریاضی

۱ـ برخی ازاین کلمات واصطلاحات با ایهام ذکرشده. همچنین اصطلاحات موسیقی‌ونرد وشطرنج وغیره

۱— ماه در بیشتر صفحه‌ها آمده است. همچنین مهر (به‌معنی خورشید)

نام آهنگها

و رقص و سماع و ابزار موسیقی و اصطلاحات مربوط بآن[1]

۱ـ برخی از این کلمات و اصطلاحات با ایهام ذکر شده است

اصطلاحات شطرنج شامل :

پیاده ـ اسب ـ فیل ـ رخ ـ وزیر ـ فرزین شاه ـ مات ـ کج‌رو ـ سوار ـ شطرنج بساط ـ

درصفحات زیر به نظر میرسد

۴۵:۵۴:۵۵:۹۹:۱۰۰:۱۱۴:۱۵۰:۲۰۹ ۲۲۷: ۳۱۳: ۳۱۷: ۳۳۹: ۴۰۰ : ۴۰۴ ۴۲۶

اصطلاحات نرد شامل :

نرد ـ کعبتین ـ ششدر ـ مهره ـ هفت مهره داو ـ مقامر ـ چالاك ـ منصوبه ـ نراد ـ ضرب وامق ـ عذرا ـ ندب ـ فارد ـ زیاد ـ بازی سه‌یك ـ شش ـ گشاد ـ بسته ـ نقش ـ بستگی

درصفحات زیر به نظر میرسد

۴۵:۴۶:۵۴: ۱۲۱: ۱۴۲: ۱۴۵: ۱۵۲ ۱۶۹: ۲۲۷: ۲۳۷: ۲۶۷، ۲۶۸:۲۸۸ ۳۲۰، ۳۵۶: ۳۷۵

تعلیقات و استدراکات

ص۶/۲۳ ـ از دهنش جام شیر حل‌شده در وی نبات...

مراد کف دهانست .

ص۸/۱۲ ـ آنکه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال...

مراد شمر بن ذی‌الجوشن است که ابرص‌واعوربود، بنا بروایتی که امام‌حسین (ع) هنگام شهادت ازجدش رسولخدا(ص)نقل‌کرده.ر.ك ناسخ‌التواریخ امام‌حسین ص ۳۰۶ و وسیلةالنجاة نمر ۱۰

ص۱۷/۳ کوتاه باد دست من از دامنش چوعود

مراد آنستکه اگر کیسهٔ من چون کاسه رباب خالی نباشد دست من ازدامن‌او چون دست عودازدامن او کوتاه باد. و مقصود ازدست عود، دسته آنست که طبعا راه بدامن‌نوازنده ندارد. و مرادازکاسه رباب تهی‌بودن‌آنست.

ص۱۷/۲۳ ـ قدرتوهم عراق شناسد که قدر در...

مرادازمبصّرآدم‌داناست. قدر در راکسی میشناسد که‌اهل‌علم باشد وبماهیت وحقیقت اشیاء راه برده باشد.

ص۱۷/۲۶ ـ گل در میان کوره بسی دردسر کشید...

بیت‌ازخاقانیست ـ و دربیت اول صفحه تاکل نسوخت ازگل‌پیدانشد گلاب ر.ك غلطنامه

ص۱۸/ ۲۰ ـ مرشد مطلق کز پرتو لوح‌المحفوظ ...

آن مرشد مطلقی که از افاضه لوح محفوظ الهی همه علوم را در آفاق منتشر کرده است. گفته‌اند لوح محفوظ لوحه‌علم‌الهیست که آنچه بوده و خواهدبودبر آن نقش است و بتدریج برعقول افاضه شود.

ص۲۰/ ۱۹ ـ خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را...

دشمن‌تو که منکرقرب و نزدیکی(امثال‌ما)مراقبان وحواشی‌ونزدیکان‌توبه‌توشد از سر معنی (نحن اقرب الیکم الی‌آخر آیه) در نهایت بعد افتاد. بعدنخستین‌ظاهرا برای تأکید است.

ص۲۳ر۱۲ ـ جلال دولت ودین بانی قواعد ملك...

در مصراع دوم، یعنی بنای او دارندهٔ ساخته‌هائی مانند سد اسکندر است. و مراد از بنا کلیت آنست(شعرازضعف تألیفی خالی نیست)بعبارت دیگر درنوع‌بنای او چون سد اسکندر هم وجود دارد. دراینجا شاعر به متابعت لفظ اسکندر به‌ایهام «دارا» را هم آورده است.

ص۲۳ر۱۵ ـ میان خاتم دولت به‌تیر حلقه نشان

در قدیم تیراندازان ماهر با تیر اشیائی‌را به سقف خانه یا درهدفهائی که‌منظور بود می‌نشاندند. با تیر درمیان خاتم دولت حلقه نشانده است. یعنی آن‌چنان چابك‌ـ دست و ماهر است که با تیر درمیان خاتم نگین می‌نشاند و ظاهراً از حلقه نگینی‌را که به شکل حلقه است اراده کرده و(همچنین) بوسیله نیزه اززلف شاهد نصرت‌حلقه می‌رباید .

ص۲۶ ـ اول ـ سپیدکاری کاذب جهان گرفت مرا

گویا مراد از سپیدکاری کاذب کـه با علامت استفهام در متن چاپ شده . سپیدی برص است که هم سپیدی است و هم مکروه ونازیبا و هم‌کاذب در برابـر سپیدی حقیقی و مناسبتی هم بین سپیدی کاذب با صبح‌کاذب در میانست. جهان هم بمعنی جهنده و درحال جهش.

ص ۲۸ر۷ ـ سواد سنبل او بر بیاض یاسمنت

(این سیاهی بررخ معشوق) از سواد زلف اوبرسپیدی یاسمن(روی‌معشوق)

است و یا گل سمن است که بر ورق او(سیاهئی) ازیأس من نشسته است.و درعجز مصراع ثانی یاس گونه‌ای از یأس است بمعنی ناامیدی.

ص ۱۲٫۲۹ ـ هزار ناله زدست چنار کرد که او

خزان‌بوسیله‌وبادستهای‌چناهزارناله کرد ودست‌به‌ناله‌برداشت که‌اکنون ازقهر توماننددارون‌بی‌دست‌مانده است. و باایهام‌نیز بید را با نارون و چنار آورده‌است.

ص۲۹٫ ۲۰ ـ قلم‌زنم چو عطارد گزیده غم زنغم

من که اهل قلم هستم عطارد ستارهٔ من است که ستارهٔ تیره بختی‌است‌وستارهٔ چنگ‌زننده طرب و شادی زهره از آن مطربان و چنگ زنانست .) اهـل دانش وفضل محروم وناکام وگرفتارغم‌واندوهند) عطارد ستاره اهل قلم ومنشیانست ر.ك ص۳۸ س۱۵ وحواشی آن)

ص ۳٫۳۰ ـ به مهر مهر تو باد آسمان که بدخواهت

همچنانکه در غلط نامه‌اصلاح شده‌درآخر این بیت.به‌مانند شمع درلگنست صحیح می‌باشد و این‌نیز از موارد تکرارقافیه است[1] همچنین در ص۹۶/۱۷ و ص ۱۹/۳۳ لگن درست است

ص۳۰٫ ۱۴ ـ روزی به نرد دردتوعمد ابرم‌ندب

ر.ك. به ذیل غزل شماره ۲۸ بیت چهارم و ذیل ص۴۴۴

ص۳۲٫ ۱۶ ـ برآر غسل طریقت به هفت‌آب نیاز

شست وشو کردن با هفت آب یا وضو ساختن به هفت آب. کنایه ازنهایت پاکی و تطهیر است. حافظ فرماید.

نه‌به‌هفت آب که‌رنگش‌به‌سدآتش‌نرود   آنچه با خـرقهٔ زاهد می‌انگوری کرد

نظامی گوید:

دامن از این خنبـرهٔ دردناك   پاك‌بشوئید به‌هفت‌آب وخاك

ودر این بیت مراد ازهفت آب‌نیاز، نیاز کاملست بطوریکه دل ووجود بکلی

---

۱ ـ ر.ك. بمقدمه‌ص۸۵ موارد تکرار قافیه ونیز ر.ك. بمقدمهٔدیوان صائب بقلم‌استاد امیری فیروزکوهی ازومقاله‌ای‌ایشان تحت عنوان «یك قاعده فراموش شده» در مجلهٔ گوهر سال‌اول‌شماره ۱۱ ص ۱۰۰۲

از ما سوی الله خالی وپاك وشسته گردد.

ص۳۵ر۱۶ ـ همان حکایت جمشید و مور و پای جراد..

برای تتمیم و تکمیل توضیحی که در زیر صفحه (۳۵) داده شده (بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند) ر.ك. به حماسه سرائی درایران از استاددکتر صفا ص۳۹۶ و مزدیسنا و تأثیرآن، از شادروان دکتر معین.

ص۳۵ر۱۱ ـ زدست آتش قهر تو خاك بر سر کرد

یعنی مخالف و دشمنی که چون خس وخاشاك روی آب‌از باد بهرسومیرود یا باد میپیماید از بیم قهرتو خاك برسر کرده و زبون و عاجز شده است(چهارعنصر را جمع کرده)

دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی خاك‌برسرکن که‌آب‌رفته بازآمدبجوی

ص۳۶ر۳ ـ شنو زبنده‌کنون تو حدیث روشن وراست

ظاهراً مراد از عارف «نظامی» است و اشاره به قصه فرهاد و شیرین که در آن تعبیری خلاف واقع شده و خبر مرك شیرین را به فرهاددادند. میگوید آنچه‌من میگویم روشن و راست و مطابق با حقیقت است . و مانند خبر مرك شیرین که به فرهاد رسید نیست.

ص۳۶ر۱۸ ـ فرعون را بمیل‌شقاوت‌کشید نیل

ر.ك. به ص ۴۱ سطر ۲۳. نیل به چشم‌کشیدن کنایه ازکور کردن و این‌کار برای نابینا ساختن چشم بوده است.

ص۳۸ر۱۵ ـ کوکب اهل قلم راکه عطارد نامست

عطارد را که ستارهٔ منشیان و دبیران و وزیرانست گردش آسمان همواره سرگشته و سوخته دارد وحرکات او برخلاف‌گردش وحرکت ستارگان دیگر بنظر میرسد .حیران و تحیر و راجع و محترق حالاتی است برای ستارگان رجوع شود بکلمه راجع و محترق در واژه‌ها وتعبیرات (ص۴۳۹) ونیز ر.ك. ص۷۱ وص ۴۷۴

یکی در مسیرو دگر در تحیر یکی مستقیم و دگرگشته راجع

ص۴۲ر۱۴و ۱۵ ـ خط بخون دادم...

با خون چشم خودخط (و اجازه) ریختن خون خود را بدان ماه رخسارهلال

ابرو دادم، بدان سبب که او از خط پشت لبش برخورشید رخسار خودخطی درخور و سزاوار می کشد . همچنین دربیت ۱۵ مراداز سواد مشک‌مویهای پشت لب است که آغاز روئیدن کرده ـ ضمنا درهردوبیت به صنعت و آوردن مراعات نظیرمانند چشم و ابرو، ماه وهلال وخور(خورشید) و خور(لایق وسزاوار) توجه داشته‌است

ص۴۴۳ر۱ ـ آن چنان شد عالم از دستش که مهر آسمان

کنایت از امنیت کامل است که بر اثر عدل ممدوح حاصل شده آنچنانکه اگر کسی تشت پرزر بر سرنهد و بهمه عالم سفر کند کسی‌مزاحم‌او نمیشود. بهمین سبب آفتاب عالمتاب کـه مانند تشتی از زر است هـر روز از مشرق بمغرب سیر می کند [۱].

ص۴۴۴ر۴ ـ به عقل عاقلهٔ ملك شهريار آمد...

آن وزیر عالم وعادل و عاقلی که وجودکامل او پیشوا و مربی و نگهدارنده ملك پادشاه هست.

ص ۴۴۶ر۵ ـ نقش ماه نو که‌چون‌ابروی‌دلبر دلکش‌است...

شاید معنی چنین باشد:ماه نو را همچون عمل مرتاضان که تصرف در اشیاء می کنند بوسیله آن‌رخساره نورانی وروشن کرده‌اند. یا : ماه نو از حسرت‌رخسارهٔ روشن ممدوح چون مرتاضان میان لاغر وباریك شده است.

ص ۴۴۷ر۱۱ ـ چون تو فرزندی نزاید از موالید ثلاث

مراد ازموالید ثلاث‌حیوان. نبات. جماد است و چارمادر کنایه ازچهارعنصر (آب و آتش و باد و خاك) و نه پدر مقصود نه فلك است(ر ك . ص ۴۲۵ نه پدر ، نه فلك)

ص ۴۴۹ر۴ ـ خطی که آورد ازکلك تو رخ کاغذ

روی(سفید کاغذ) خطی که (مانند خط بررخ شاهدان) بدست‌قلم‌توبرمیآورد آن خط تراز و زینت دامان شب وروز میگردد.

ص ۴۴۹ر۵ ـ چوروی طرفهٔ بغداد واسطی تو شد

ظاهرا شعر باید چنین باشد: چوروی طرفهٔ بغداد واسطی پوشد و ممکنست مراد آن باشد که وقتی روی طرفهٔ بغداد را (حریـر) واسطی پوشیده باشد یعنی

---

۱ ـ ر.ك. ص۱۳۲جوامع‌الحکایات مصحح بانو دکتر کریمی(مصفا)وعقدالعلی‌ص۲۶

طرفه بغداددرزیر روپوشی از حریر واسطی قرار گرفته‌باشد آنگاه‌همه مرادجهان... و طرفه بغداد هر تحفه و شیئی تازه‌ای بوده است که در بغداد ساخته میشده وبرسم تحفه به اطراف فرستاده میشده است. ناصرخسرو گوید:

دست بگیـرد ز بو حنیفه رسولت　　　طرفه‌تر است این مثل ز طرفه بغداد

ص ۵۰ر۵ - افعی زلف تو هیچ دیده ندارد

چشمان افعی زلف تو بینائی خود را از دست داده زیرا زمرد خط سبز ترا دیده است. گویند زمرد را در برابر چشم‌افعی بدارند نابینا میشود و این‌شعر امیر معزی اشاره بدان مضمونست.

زمرد و علف سبز هردو یک‌رنگند　　　از این‌بدیده‌افعی کشند وزان‌به‌جوال

ص ۵۰ر۱۶ - مهر ندارد جهان به خنجر خورشید

ظاهراً:چون جهان‌مهرومحبت نداردبوسیله خنجرخورشید(وبه جبروزوراو) عذرتمهید شده‌ای برای عرصه فلك بخواهیا چنین احتمال میرود : از جهان‌با خنجر خورشیدی که آخته است انتظار مهر ومحبت مدار.

ص ۵۲ر۱۳ - قرص شکسته را بکند هر مهی درست

با اینکه دندان‌من لب‌نان‌روزگاررا ندیده‌است‌معذالك‌روزگاردرهرماهی‌قرص شکسته‌ماه‌رادرست‌میکندیعنی‌درحالیکه‌من‌گرسنه‌ام‌دنیاهمچنان‌قرص‌شکسته‌ماه‌رادرست وتمام میکند و به‌گردش او ادامه میدهد. در این شعرلطف و مناسبتی‌درکلمه قرص که هرچیزگرد و مدور را گویند (چون قرص ماه ، قرص خورشید ، قرص نان) ... وشکستن هست...

ص ۵۴ - سطر۲۳ - یا شهی که زجودت بخرده‌ای‌بشکست

ای شهریاری که خردهٔ پول (سیاهی) ازجود تو درست مغربی‌ماه(یعنی سکه تمام عیارماه) را شکست‌همچنانکه زر عیار را، یعنی هم سکه درست ماه را شکست و هم زرعیاررا و جامع در استعارهٔ درست مغربی گردی و شفافیت و رواج آن در همه جا بوده است (این اصطلاح درست مغربی ماه در ص۱۳۵ جوامع‌الحکایات به تصحیح استاد دکتر امیربانو کریمی، مصفا، نیز آمده)

ص ۱۵۶ر۱ ـ چه ماهی است که او را بود بر آب گذر...

این لغز در صفت کشتی است.

ص ۱۷ر۱۷ ـ آئینه که از آب و هوا زنگ بر آرد

در قدیم برای جلوگیری از زنگ زدن و کدر شدن آئینه پشت آنرا بـا قطعه نمدی پیچیده و حفظ می کردند. (ر.ك ص ۳۳ س ۲ تکرار همین مضمون و موارد دیگر در دیوان ناصر)

ص ۱۸ر۶۷ ـ ارکان مربع چو صلیب است جهان را

چهار رکن جهان (چهار عنصر) در حکم صلیب است (کـه آخر بر آن دار کشیده خواهیم شد). زنهار بر این دیر (یا خانه) شش در (مراد شش جهت است) تکیه مکن (دو مصراع هریك مجزا از دیگریست)

ص ۳ر۷۲ ـ وگر عقد انعام عام تو گیرند

در فرهنك رشیدی به نقل از رساله ملا شرف الدین علی آمده است: ساختمان انگشتان انسان برای عقد اعداد وضع شده بطوریکه با رعایت قاعده‌ای مخصوص از یك تاده هزار را با آنها توان شمرد. و برخی اشعار در زبان پارسی دانستن معنی آن موقوف به دانستن عقد انامل است. نظیر این بیت فردوسی:

کف شـاه محمود والاتبـار   نه اندر نه آمد سه اندر چهار

(ر.ك فرهنك رشیدی مصحح محمد عباسی ص۴۲) در این بیت نـاصر مراد مبالغه و ذکر کثرت بخشش ممدوحست، که اگر بخواهند آنرا با انگشتان بشمارند به چندین ده هزار یا بیشتر بالغ میگردد بطوریکه بندهای انگشتان برای شمردن آن کافی نخواهد شد.

ص ۳ر۷۶ ـ به لطف و غبغب تو بازبسته راحت و رنج

شاید متن نسخه «د» که در آن «به لطف و عنف تو شد باز بسته راحت و رنج» صحیح‌تر باشد. یا شاید کلمه «عنفت» باشد که مصدریست ساختگی به احتمال اشتقاق آن از عنف. و با این احتمال شعر معنی صحیحی بدین وجه پیدا میکند که میگوید راحت و رنج به لطف و قهر و عنف تو بسته است، چنانکه جهان از نحوست زحل و سعادت مشتری اعتدال و فراغت پیدا میکند. وشاعر در مقام مقابله صفت مهر

وقهر ممدوحست و قرینه آن مقابله مشتری وزحلست که یکی سعد و دیگری نحس می‌باشد و این دو را به صفت لطف وعنف ممدوح تشبیه و مانند کرده است. بنابر این توضیحی که در زیرص ۷۶ برای توجیه و معنی کلمه‌غبغب داده شده بی‌معنی و نادرست است. غبغب گرفتن از اصطلاحات اخیر امروزیست ودر آثار ادبا وکتب لغت بدین معنی هرگزدیده نشد.

ص ۲۰ر۷۸ - چشم او بهر صید میگردد

چشم معشوق چون صیادی درپی صید کردن میگرددوچون صیاداست‌دارندهٔ دام است و نیز از کلمه «بادام» ارادهٔ صنعت ایهام‌نیز کرده زیرا معنی بادام خوردنی هم از آن مستفاد میشود همچنین بادام مشبه‌به چشم کشیدهٔ معشوقست و صفت چشم واقع می‌شود چنانکه میگویند(چشم بادامی) یا معشوق بادام‌چشم و با توجه به‌بیت بعد تکرار قافیه است.

ص ۹ر۸۰ - حفظ تو باد همچو دایره‌ای

البته خط که در زیر صفحه با علامت استفهام آورده‌شده مناسب‌تراست‌ولی (حفظ) را هم‌وجهی است که میگویند قدرت حفظ یا قدرت خط تو(کنایه ازنفوذ حکم تو) گرد برگرد مرکز اسلام را چون دایره‌ای محیطست.

ص۶ر۸۱ـ به‌آب‌لطف تو تاگردفتنه‌بنشاندی

ظاهرا با کلمه(بنشاندی) در مصراع اول«بیافت» صحیح است و اگر «نیافت» باشد باید کلمه «بنشاندی» در مصراع اول «ننشاندی» خوانده شود.

ص ۲۰ر۸۴ ـ ای مطرب از قصیدهٔ عیدی به مدح شاه

بر آنچه در ذیل صفحه آمده‌احتمال ضعیف دیگری‌نیز می‌توای‌افزود وگفت شاید همان«عیدی» صحیح باشد، و از آن قصیده‌ای را کــه در روزعید برای شاه خوانده می‌شدارادہ کرده.

ص ۲۱ر۸۶ - سواد خط ترا همچو نظم می‌خواند

در مصراع دوم «زبان اشک زر افشان درفشان شما» خوانده و اصلاح شود ر. ك صوابنامه.

ص ۱۹،۹۷ - اگر نه عدل تو بودی ضمان دورزمان

ظاهرا میگوید اگر عدل تو ضامن گردش زمان نمیشد، سجل فلك(یعنی حیثیت یا شخصیت مشخص فلك) خط می‌خورد یا تنها خطی از آن باقی میماند، از بخت بد وواژونی طالع - وشایدبشود «سجل چرخ شدی حط ز اختر وارون» خواند، حط بمعنی گم شدن و ازبین رفتن.

ص ۲،۹۸ - مکان قدر توهم درزمان قدرت تست

شایدوظاهرا یعنی محل قدریامنزلت وعلو تو نیزدرعهدقدرت تست و بخت او(یعنی قدرتو) مانند زلف بتان نگون نیست. شایدبتوان مصراع اول را چنین اصلاح کرد: (مکان وقدر توهم در ضمان قدرت تست) در هرحال شعریست که اگر دراصل بدین صورت باشد، سست و دارای ضعف تألیف است یابربنده معنی آن روشن نیست.

ص ۴،۹۸ - چو زیورسخنم گوهر مدیح شماست

یعنی از آنجا که زیورسخن من گوهر مدح شماست عروس معنی برلفظ تو(یعنی لفظی که حاکی ازنام تست) فریفته ومفتون شده است.

ص۲۰،۱۰۳ - زمهد خاك نبات بنات را لطفت

همچنانکه درذیل ص۱۰۳ - اشاره شده نسخه چنین است، ولی ظاهرا وبگمان بسیارضعیف بایددرمصراع دوم «به نبات بنات[1]» باشدو باین ترتیب معنی چنین میشود:

لطف تواز مهد خاك دختران رستنیها را به نبات(مخصوص)رستنی‌ها ودرختان بهشت برمیآورد وپرورش میدهد.

ص۱۲،۱۱۱ - به بوئی عود می‌سوزد بر آتش

عودبه امیدی وانتظاری میسوزد که تا درسوختن پخته شود واز خامی رهائی یابد.

ص ۵،۱۱۵ - ...کلی نمانده است زنقص پیمبری

اگرچه حکم «الفضل للمتقدم» جاری و مثل سایر است ولی کلیت آن بوسیلهٔ نقص رتبهٔ پیغمبری ازمیان رفته. زیرا باآنکه حضرت رسول اکرم ص درمرتبه آخرین پیمبرانست. امادررتبه برهمه مقدمست وفضل تقدم نیز باآن حضرت.

ص ۱۸،۱۳۳ - ابروی تو حاجب کماندار

ایهامی است در کلمه حاجب که هم بمعنی ابروست وهم دربان وپرده‌دار.

۱- جمع بن (درخت) برخلاف قیاس مانندباغات ر.ك. طرح دستورزبان فارسی ازشادروان دکتر معین ص ۱۱۸ تا ۱۲۰ ومقاله دکتر خانلری درمجله سخن ۴ ۱۰ ص ۷۲

ر.ك ص ۵/۳۸ و غ ۹/۱۴۹ و غ ۴/۴۲۰ و ۷/۵۱۸ و تکرار مضمون درمقدمه ص ۸۳

ص ۱۴۵ س ۲۰ ـ ما فربیه ایم و عشق استاد

بطوریکه ذیل صفحه ۱۴۵ـ اشاره شده نسخه‌ها چنینست و ظاهرا مصـدررا بمعنی مفعول بکار برده‌مانند استعمال «خلق» بجای «مخلوق» و «رسم» بجای «مرسوم»

ص ۱۵۱ ر ۱۳ ـ آگه شوی ز قاعدهٔ چرخ یك بیك گر باطل تو...

هردو نسخه صریح و بوضوح «باطل» است شاید بتوان احتمال داد که «باطن» بوده بنا براین معنی چنین میشود: هرگاه باطن تو (حقیقت نفس و وجودت) سرمه‌خرد و بینش به‌چشم بکشد، آنگاه تو از یك‌یك قاعده و اسرار چرخ آگاه خواهی‌شد.

ص ۱۵۱ ر ۱۴ ـ ایمن ز سر محنت...

در این بیت نیزهردو نسخه «سّر محنت» است. بی‌مناسبت نیست ولی اگر «شّر محنت» اصلاح گردد شاید بی‌جا و نامناسب نباشد بلکه معنی روشنتر و بهتـر گردد. زیرا ایمنی ازشّر است نه ازسّر.

ص ۱۵۲ ر ۱۲ ـ اسبی نه آنچنان که سقط گفتش انوری...

ظاهرا اشاره است به‌این قطعه انوری به مطلع:

خسروا اصطبل‌معمورت که آن‌معمور باد — کام در اعمـار اسبان‌شیخ ابو عامر رسید
مرکب میمون ادام‌اله توفیقه که هست — یادگار نوح پیغمبر کـه درکشتی کشید

تا آنجا که درآخر گوید:

گفتمش اسبا قدیما خـرته‌ای آخر بگـو — تا مبارك مقدمت در دورعالم کی رسید
گفت تو بسیار ماندی هیچ‌میدانی کدام — آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید[1]

ص ۱۶۴ غ ۱۸ ر ۵ ـ عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم

ظاهر امیرانه بمعنی «امیرانه» دراین‌شعر مناسب‌مینماید و شاعر ازمردن شبه‌اشتقاقی ساخته. یعنی... تا کی‌این‌فرمان و حکم‌امیرانه‌رابرای راندن ودور کردن‌من ازسر کویت

---

۱ ـ ر.ك. بدیوان انوری ج ۲ ص ۶۴۶ مصحح استاد مدرس رضوی

میرانی و مرا ازخوددور میکنی.

ص ۱۶۶غ۴۲۳ر۴و۵ - چون شد سبو از می‌تهی پر گشت ازما باطنش...

یعنی چون سبو از می خالی‌شد ، دلش از ما پرشد(یعنی بسکه در خدمت ما بودازما دل‌پری پیدا کرد)ویا اینکه باطنش از ما متأثر شد و خوی ماگرفت آنگاه سربرزمین نهاد واز کبریای حقیقی‌دیگربرای او کبری نماند.وازسربرزمین‌نهادن‌سبو بزمین افتادن سبوی خالی را اراده کرده است . و در بیت بعد ظاهرا و گویا از «ابردریاکش» حباب و بخار خم را اراده کرده است شاید بیتی مستقل است.

ص ۱۷۰غ۴۳۲ر۱ - کتبت من‌دم‌عیش الیك الف کتاب

این شعر در نسخه منحصر بهمان طریق است که در متن آمده نظر استادامیر فیروزکوهی[1] برآنست که ظاهرا باید کلمه«عیش» در اصل«عین» بوده و یاء ضمیر هم ازآن افتاده باشد در اینصورت معنی روشن میگردد یعنی با خون دیده هزارنامه بسوی تو نوشتم .

ص ۱۷۱ غ۴۳۳ر۱ - برآب‌کاربه‌که بسازیم کارآب...

یعنی برای آب ورنگ ورونق‌کارهمان به‌که‌به‌کارآب(کنایه ازمیخوارگی) بپردازیم و به باده‌گساری مشغول‌گردیم. آب‌کار بمعنی رونق و قدرواعتبار کاراست چنانکه شیخ عطار در منطق‌الطیر آورده‌است:

بود مستی سخت لایعقل خراب　　　آب‌کارش برده کلی کار آب

ص ۱۷۵ - غ۴۳ - مهررویت بهمه روزه هلال‌عیدست

ظاهرا یعنی آفتاب روی تو (درحکم) هلال عید ماه رمضانست‌وصفت زردی روی‌وعارض‌تو(که‌ازروزه‌عارض‌شده) واین رنگ‌زردی(عرض مفارق) نیست بلکه عرضی است لازم ذات تو. زیرا زردی عرضی است که ملازم روی خورشید است و مانند ذاتی غیر قابل انفکاك‌است.

اینغزل‌را با توجه به بیت مقطع چنین‌مینماید که‌درمدینه‌سروده باشد .

ناصرازکوری‌دشمن زدل‌ودیدهٔ‌خود　　　گوی بر قبهٔ پرنور محمد صلوات

---

۱ - از جناب استاد امیری فیروزکوهی مدظله‌العالی که درحل برخی ازمشکلات باکمال حوصله وبردباری‌این بنده را یاری فرموده‌اند سپاسگزارم

ص ۱۷۵ - غ ۴۴ ر ۳ - ریزم زعشقت آبرو تاخاك راهت گل شود...

یعنی چندان درراه عشق تو آبرو میریزم یاگریه میکنم تا خـاك راهت راگل سازم و بدین وسیله عاقبت دیواری میان تو ودشمنان ایجادکنم تا مانع ازدیداردشمن (رقیب) گردد.

ص۱۷۸ غ ۵۳۴ ر۳ - زبهر دیدنت امروز فردمیآیم...

ممکنست کلمهٔ«فرد» رابا اضافه کردن به کلمهٔ«امروز» خواند که دراینصورت ارادهٔ روز فرد کرده است یاهمین امروز تنها.

یا ممکنست با فك اضافه خواند وگفت امروز فرد میآیم. یعنی تنها امروز میآیم و چشم به امید وعدهٔ فردا ندارم بهرحال این تعقید و نارسائی براثـر توجه به ساختن و آوردن یك جناس ناقص«فرد» و«فردا» در شعر حاصل شده وظاهرا سست و ناروا ست .

ص ۱۸۱ - غ ۵۹ ر ۸ - یك قدم گر زره نیستی آری بیرون...

اگر ازاین حیات عاریتی که در حکـم نیستی است قدمی بیرون نهی آنگاه بدان که (چون حسین بن منصورحلاج) قدم بردارمیگذاری وسربلندمیشوی

ص۱۸۲ - غ ۶۲ ر ۶ - هر جفائی که کند داد نگویم که نداد...

لبت هر جفائی که کند نمیگویم که داد نداد ولی اگر تو ازلب لعلت داددلم را ندهی بیداد است. در اینجا نیز برای آوردن کلمهٔ داد بدومعنی خود رابه تکلف افکنده و شعر راازرونق انداخته است . و آنگاه مناسب بود گفته شود: هرجفائی که کنی... تا با ضمیر دوم شخص در مصراع دوم مطابق باشد. یـا مصراع دوم با ضمیر غایب آورده شود مثلا گفته شود: ورزلعلش ندهد داد دلم بیداد است . شاید دراصل شعر بصورتی دیگر بوده وتحریف شده است.

ص۱۸۳غ۶۴ر۳ ـ هرگه شود روی دلت یك ذره از ما تافته...

ظاهرا معنی چنین است : هر وقت دل تو اندکی از ما تافته و روگـردان شود، هردل را که بیابد مانند آهنی که آبدار باشد میسوزاند در اینجا به ایهام لفظ «روی» را با آهن از باب مراعات نظیر جمع کـرده و نیز ادات تشبیه «مانند» در مصراع دوم حـذف شده است.

ص ۱۸۵غ ۷۰ر۸ ـ معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی...

مصراع دوم در نسخه«حلقه» آمده ولی شاید بهتر باشد که آنرا «حقه» اصلاح کرد و گفت : ای ناصر سرآن حقه خاموش(لب معشوق) جز به خاموشی برتو معلوم نمی‌گردد.

ص۱۸۹ غ۸۰ر۲ ـ حدیث زمهریر از آه من پرس...

در زیرصفحه توضیح داده‌شده ،مؤید آن این بیت خاقانیست

گـردجله درآموزد بادلب و سوز دل نیمی شـود افسرده نیمی شود آتشدان

ص۱۹۱ غ۸۶ر۵ ـ شود چوکاه اگر بار خود نهم بر کوه...

کوه با آن عظمت اگر بار من بر دوشش افتد مانندکاه میشود(در اینجا مقابلهٔ‌کاه با سنگینی کوه منظورنیست) یعنی‌آنقدر فرومیرودکه در حکم هیچ میشود. وبـاز شاید در مصراع ثانی (کـه) را بتوان حرف استفهام خواند وگفت غبار هجر چه کسی در خـاطر صبور منست.

ص۱۹۲ غ۸۸ر۷ ـ نیارم‌کرد درویشی به جائی...

در جائی ومحلی درویشی نمی‌توانم‌کرد که حاسدان حتی به درویشی‌هم حسد میکنند و درکمین منند.

ص ۱۹۶غ۹۹ ـ تاقوس ابروی اودرآفتاب پیوست...

تا کمان ابروی معشوق به آفتاب روی او پیوست زلف‌کج او(باملازمت ابرو) طرفی وبهره‌ای ازماه برد یعنی بوسیلهٔ ابرو ووساطت او وپیوستگی با او فایده‌ای ازماه‌روی‌معشوق برد در مصراع اول روی معشوق را به آفتاب و در مصراع‌ثانی به ماه تشبیه کرده‌است. ویا شاید در مصراع ثانی مرادش از ماه هلال ابرو باشد. یعنی زلف کج او به هلال ابروی او نزدیك شد و از اوبهره‌ای گرفت.

ص۱۹۹غ ۱۰۷ر۷ ـ عکس یاقوت لبت درنظر ناصرجوی...

تصویر یاقوت‌لبت را در چشم ناصر ببین کـه دیدن لعل در سرچشمه سیماب خوش و و تماشائیست و مراد از سرچشمه سیماب چشم و اشك سفید ولرزنده‌است.

ص۲۰۱غ ۱۱۳ر۶ ـ خانه‌بردار شود رندکه درمذهب عشق...

این بیت همچنانکه درذیل صفحه اشاره شده در نسخهٔ اساس‌نیست . در ملك نیزبهمین

صورت است که در متن طبع شده ولی باحتمال قوی شاید (خانه‌پرداز) باشد، یعنی رند خانه‌پرداز است و درمذهب عشق چنانست که سالك در حلقه میخواران و خانه پردازان باشد

ص۲۰۱ غ۱۱۲ ر۲ - چو غنچه گر دهن او به خنده پیداشد...

اگرچه دهن او مانند غنچه به خنده اندك پیداشد ولی هنوز خنده‌های بسیار درزیر لب پنهان دارد.

ص۲۱۵ غ۱۵۰ - رفت دل چون‌مهر لعل او به‌جان پنهان‌نداشت ...

ظاهرا وشاید مراد این باشد که دل (ازواسطگی جـان بر خاست) زیرا که مهر و علامت معشوق را در جـان پنهان نداشت وعین لطفست کـه رنك باده از ساغر درگذرد (وبه چشم بنشیند) این‌غزل درنسخه‌اساس ضبطست. اشتباهاً «ملك»چاپ شده این بیت وبیت بعد نیز درنسخه‌های بدل نیامده.

ص۲۱۹ غ۱۵۸ ر۸ - زلف چون بررخ نهادی ظلمت‌آمد پیش نور...

چون‌مویت را برروی ریختی، ظلمت(موی) نزدنور(روی) آمد. وچون غمزه‌ای‌کردی و یا چشم را برسم غمزه‌برهم‌زدی یا مژگان‌را برهم نهادی همه‌عالم را کفر زلف‌یامژگانت که مراد شدت سیاهی‌آنست گرفت.

ص ۲۳۱ غ۱۹۱ - زگریه چشمه شدچشمم بمان‌تاچشم ترگردد- لب خشك‌مرا بهتر کزآب چشمه ترگردد

معنی این‌شعر نیز کاملا بربنده روشن‌نگردید. شاید مراد آن باشد کـه‌چشم ازگریه چون چشمه شد بگذار (تاچشمه باشد و همچنان بگرید) تاچشم مرا تر نگهدارد. لب خشك من بهترآنست که ازآب چشمه ترشود. بنابر این‌متن‌نسخه‌سناکه درذیل آمده مرجح بنظر میرسد دراین‌صورت شاید این‌نیز از موارد تکرار قافیه باشد ر.ك مقدمه‌ص۸۵)

ص۲۳۲ غ۱۹۳ ر۲ - در ازل قامت تو در دل مابود مقیم - زان سبب صورت دل شکل صنوبر دارد

تشبیه دل را به‌صنوبر درمواردیگربکاربرده ر.ك غزل ۲۵۸

ص ۲۳۲ غ ۱۹۲ ر۶ - فراغت ملك‌آسوده است و بی‌تشویش این دولت..

آسایش و فراغت (مخصوص) وملك(مردم) آسوده و بی‌تشویش است واین دولت‌برای سلطان میسر نیست ووصلت‌آن به‌گدامیرسد.

ص۲۳۶ غ۲۰۵ ر۳ - حکایت رخ‌گلگون تو زسیل‌سرشك...

این غزل تنها در نسخهٔ ملك دیده شد و درآنجا بهمان صورتست که درمتن طبع‌شده ظاهرا به نظر میرسد در استنساخ‌سهوی ازجانب‌کاتب دست داده کلمه«ما» سهوا «تو»نوشته شده باشدو باید صحیح آن چنین باشد - حکایت رخ‌گلگون ما زسیل سرشك..

ص ۲۳۶ غ ۲۰۶ ر۲ - هرصبحدم دوگانه‌گزارم یگانه را...

هر بامداد که برای خدای یگانه نمازدوگانه صبحگاهی میگزارم یادلب تووذکرآن در دل رونق و (خلوص) اوراد(و اذکار نماز) را از یاد من مـی‌برد. مؤید ونظیر این معنی است شعر سعدی .

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمـد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

در متن سهوا (یگانه گزارم دوگانه‌را) چاپ شده که پیداست اشتباهست.

ص۱۳۹ غ ۲۱۵ - بی ابروی هلال تودل شادمان نشد،..

یعنی تا دل هلال ابروی تورا ندید (عید نگرفت) و به‌عید شادمان نشد زیـرا کسی (یوم‌الشك) را در ماه‌روزه داری عید بحساب نیاورد. وقبل از دیدن هلال ابروی توکه یقین دررؤیت ماه آورد روزه نشکست. چرا که قبل ازاین دیدار (یوم‌الشك) بودکه روزه گشادن درآن صحیح نیست .

ص۲۴۷ غ ۲۳۶ - من گدایم به‌عبادت‌نخرم باغ بهشت...

من بهشت‌را دربرابرپاداش‌اعمال نیك نمی‌خواهم و ازکرم توتوقع‌بخشیدن‌آنرا دارم . و اگرتو بهشت را درعوض وبه‌بهای اعمال نیك من ببخشی درآن منتی‌نیست.

ص ۲۴۷غ۲۳۷ر۵ - مگر ازرنج کمر نیست میانت آگاه...

گویا میان (وپهلوهای تو)از رنج کمر آگاه نیست وگرنه بایدچین قبایت هم برای او بار دل باشد و بر اثر سنگینی موجب رنج اوشود.

ص۲۴۷ غ ۲۳۸ر۵ - شنیده‌ام که شود خون به ناف آهو مشك...

مراد از (جگر) جگرخوارگی و رنجست ومیگوید مشهوراست که خون درناف‌آهو مبدل به مشك می‌شود ولی انتظار نداشته باش که این (لطیفه بی جگرخـوارگی و زحمت میسر شود.

ص۲۴۹غ ۲۴۲ - بیت زیر از آن‌غزل ساقط شده

لطفا بعد ازبیت‌سوم‌اضافه فرمایند

ز اهل دور صفای عقیدتم به سزاست — مرا به صوفی مغشوش اعتقاد نباشد

ص۲۵۰ع ۷/۲۴۳ حرص‌وحسدوبخل طمع داری ، از اینها..

معنی‌بخوبی روشن نیست ونسخه منحصر بود. اگر شعر تحریف نشده باشد ، شاید و ظاهرامرادآن‌باشد که تو طمع (دست یافتن) به بخل وحسد وحرص داری (در حالیکه) از این نوع(جنس) خوش است که بر سربازار نیست تا آنها را بدست‌آوری

ص۲۵۶ر۳ شمع روی‌او به خط‌عنبرین...

اشاره به روئیدن موی‌های صورت معشوق و ممدوحست در آغاز جوانی.

ص۲۶۱غ۲۷۵ - برخاست همچوابری‌بی‌واسطه زواسط..

در وصف قلم و خامه است که در مطلع ذکر کرده . در این بیت صنعتهای جنـاس و

مراعات نظیر وتشبیه و ایهام بکار برده، همچنانکه در مقدمه بیان شد شاید وباحتمال ضعیف بتوان این گونه اشعاررا قرینه‌ای برای سفر او به‌هندوستان دانست و هم ممکنست از گوهر فشاندن از هند بر روم مرادش بیان اغراق باشد یا از روم سپیدی کاغذ را اراده کرده باشد .

ص۲۸۹غ۳۵۳ر۴ ـ بر آفتاب چشمت درسایبان ابروست...

مراد از آفتاب، آفتاب رخسار معشوقست ونرگس چشم او، وعلاوه بر کلمهٔ استعاره میان کلمهٔ«خور» که هم بمعنی لایقست وسزاوار و هم بمعنی خورشید، با آفتاب نیزمناسبتی است

ص۲۹۰غ ۳۵۴ر۴ ـ نقش میان اوروست در چشم وزارگریم...

مو برآمدن در چشم در اصطلاح پزشکی امروز سبل (بفتح اول ودوم) نامیده میشود که موجب ریزش اشك میگردد و از«موی» میان معشوق را اراده کرده(ای زباریکی میانت همچو موئی در کمر)

ص۲۹۱ غ ۳۶۷ر۴ ـ رفتی که بیایم بسرت گر تو نیائی...

این بیت در نسخه‌های فاتح و ملك و ملك۲ بصورتهای مختلف ضبط شده ودر کلمات« بیایم» «نیائی» «پایم» و «نپاید» نقطه‌ها کامل نیست. تنها در نسخهٔ د، بهمان صورت که درمتن طبع شده نوشته شده است و مانیز آنرا اختیار کردیم، وشاید بتوان آنرا بوجوهی دیگر نیز خواند و ازهروجهی معنائی استنباط کرد مثلا، رفتی که نیایم بسرت ...و« گر تو بپائی» و.. «با»را نیزدر کلمه بسرت ممکن است حرف سوگند و قسم دانست.

ص۲۹۲غ۳۵۹ ـ حسنش چوگل بهردم رنگی دگر نماید...

ظاهرا . آنچه درمتن آورده‌ایم مناسب‌تر باشد وبعید مینماید که دردومصراع مطلع غزل تکرارقافیه شده باشد گرچه ناصررا در مورد قافیه ظاهرا پای‌بندهیچ قید وشرطی نمی‌یابیم و این نوع تکرارقافیه نیزنظیر دارد همچنین دربیت مقطع غزل نیز میتوان چنین خواند: ناصر اگر نپاید آن عمر رفته ما، در نسخه‌ها«نیاید» میباشد

ص۳۱۶غ۴۱۷ر۴و۵ ـ طاق گردون نیست درشوخی به ابروی توجفت...

این بیت در نسخهٔ اساس نیست ودرسایر نسخه‌ها بهمین صورت ضبط شده وشایدچنین باشد: طاق گردون نیست در«خوبی» به ابروی توجفت..

و دربیت بعد: آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت.

برج عطاردرامنجمان مربی نویسندگان و ارباب قلم دانند وآن نزدیکترین سیاراتست به خورشید و آنکه طالعش دربرج عطاردباشد گویندمنشی ونویسنده گردد. احتراق باصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی ازسیاراتست (بجزقمر) درزیر شعاع خورشید وقتی دریك برج باهم جمع شوند. درمهرنیز به‌ایهام هم‌خورشیدرا اراده کرده وهم عشق ودوستی را. اکنون‌میگوید چون من دبیر واهل قلم هستم و طالعم برج عطارد است به آفتاب عشق بسیار نزدیکم همه

ذرات وجودم سوخته ونابود شده‌است. (ر.ك‌ص۴۶۲)

ص۳۱۹غ ۴۲۵ب۶ـ سه نقطه برسرخط زدچو حل نشدحرفی...

درغالب کتب قدیم معمول بوده که بجای علامت پرسش(؟) درکنارسطر یابیت سه‌نقطه بدین‌شکل (∴)میگذاشتند نشانه آنست که در اینجا مشکلی هست که حل و روشن نشده‌است (ر ـ ك ذیل‌ص۴۰) این بیت مکمل مضمون بیت پیش ازآنست که میگوید با دل خود از مشکلات محبت بحث میکردم وسدها گفتگو با این مقدمه در میان جان و دلم رفت‌ولی‌عاقبت مشکل‌حل نگردید و چشم دلم‌درآن‌خیره و متحیر‌ماند.

ص۳۲۱ غ۴۲۹ ـ به برج ابروی‌تو کو کبی‌سیاه دلست...

زحل در میان ستارگان هفتگانه به بلنـدی ورفعت مشهور است و ستاره نحس اکبر می‌باشد. برجیس یا مشتری ستاره سعداکبر، خال‌رخسار معشوق را به‌ستاره زحل تشبیه‌کرده (ر.ك‌غ ۵۳۵ بیت۴) که درگوشه یافراز ابروی دوست برآمده وجای‌کرده است.

ص ۳۳۸غ۴۷۴ ـ تا دانه خالت نبود مرغ دلم را...

در نسخه «مرغ دل من»آمده. ظاهرا «مرغ‌دلم را» مناسب‌تر باشد واگر بخواهیم‌متن شعررا بی‌تغییر بپذیریم باید آنرا چنین معنی‌کنیم. تا دانۀ خالت (برای) مرغ دل‌من‌نبـود ولی‌نظر اول بهتر مینماید.

ص۳۴۲غ۴۸۴ ـ گفت ماه آسمان‌من‌مرغ‌عیسی نیستم...

مرغ عیسی‌مراد خفاش یا شب‌پره‌است که بسبب‌ضعف نورباصره قادربدیدن نورخورشید نیست وبعد ازغروب‌آفتاب پیدا می‌شود. ظاهرا مکمل بیت پیش ازآنست که شاعرچشم آن دارد که‌معشوق بدوبنگرد و اورابنده وغلام‌خویش بخواند. ومیگوید ماه‌آسمان(یعنی‌معشوق) جواب داد وگفت‌من خفاش نیستم تا به‌کسی چون تو شبگرد وهرجائی نظراندازم.

اصلاح بیت‌بصورت زیر(اگرچه جایز وروانیست)شاید مناسب‌تر باشد: گوبماه‌آسمان من مرغ عیسی‌نیستم . الخ.. که اگر بدین‌صورت خوانده‌شوددیگر بابیت پیش‌از آن‌مربوط نیست بل‌مؤید آن وبیتهای‌دیگرغزلست ومیگویدمقام من خیلی‌بالا ووالاست من مرغ‌دریائی هستم ازطوفان حوادث اندیشه وبیمی ندارم وازخاکیان فارغم‌و به‌این‌جهان و ماهو ستارگان آن اعتنائی ندارم (ر.ك بعضی مضامین ابیات قص۵۴) به ماه آسمان بگو من خفاش نیستم تابه روی شاهد شبگرد هرجائی نظراندازم و ترا نگاه کنم‌وبدین‌صورت‌مرادازه‌شاهدشبگرد هرجائی» ماه می‌شود و مضمون این بیت غزل ۱۳۰ تکرارهمانست :

به چه رو ماه به روی تو برابر گردد او که‌هرشب‌بدگرمنزل‌وهرشب‌جائیست

ص۳۴۵غ۱۹۱ـ دهان یار نمود از جواهرمنظوم...الخ..

مراد از جواهر منظوم رشته‌های دندانست و روی روشن خـورشید و دایره ماه

(دربیت دوم) رخسار معشوق و دانه‌های‌دندان یاررا به ستارگان تشبیه کرده و از نقطه موهوم و جوهرفرد به تنگی دهان او اشاره نموده که مضمون آن در این بیت سعدی و بیتهای دیگر که بعدازآن آمده دیده می‌شود.

علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

بعد از اینم نبود شایبه درجوهرفرد که‌دهان‌تو برین‌نکته‌خوش‌استدلالیست

و: موهوم نقطه‌ایست نه‌پنهان نه‌آشکار

ونیز ر ك به غ۴۵۱. .

یعنی دهان یار مروارید وگوهر منظوم دندانهای خود را نشان داد (به خنده یاسخن گفتن پرداخت و در روی روشن خورشید رخسارش اجتماع ستارگان (دندان) را نمایان ساخت...

ص ۳۵۱ غ۵۰۸ - ای چین زلفت شام‌غریبان...

بنظر میرسد در مصراع دوم نیز کلمهٔ «غریبان» درست‌تر و ازنوع تکـرار قافیه‌باشد که ناسخان و کاتبان بدان توجه نکرده آنرا تغییر داده‌اند و شاید که شاعر از کلمه «شام غریبان» یك‌لفظ مرکب و مستقل و بمعنی خود اراده کرده‌باشد[1]،درغیراین‌صورت نسخه‌ملك را که درزیر آمده «به از قریبان» باید مرجح دانست یعنی درغربت نزدیك وپیش تو بودن (ر ای‌غریبان) بهتر است ازنزدیك وکنار خویشان و اقارب بودن و کلمهٔ شام غریبان در غ ۱۲۸ دراین بیت بنظر میرسد:

چین‌زلف توکه‌چون‌شام‌غریبان‌تیره‌است در خم هر سر مویش دل آوارهٔ کیست

۳۵۸غ۲۵۸ - وقتست که ناصر برود برسر کویت - بی‌صورت تلوین بنشیند متمکن .

«در ریاضت‌بر‌مرید احوالی‌عارض میگردد از قبیل: واقعه، حال. قبض، بسط ، تواجد وجد، وجود، صحو، سکر، ذوق، شرب، تجلی، محاضره، مکاشفه، مشاهده،معاینه،تلوین تمکین صاحب حال دایم درترقی و تلوین است ولی چون انواع انوار متجلیات در صاحب حال تاثیرکرد و او را به پختگی رسانید و یك رنك و یك جهت گردانید، آنگاه ازتلوین و ترقی ازحالی به حال دیگر میرسد دراحوال متمکن میشود واین را تمکین گویند[2]»

۱ـ چنانکه نظیر آن بکار برده، مانند قافیه‌ساختن «دم» با «همدم» و«دوش» با «دوش بر دوش» «وبگویی» با «مگویی» ر.ك ص ۸۵ مقدمه وتکرار این گونه کلمات در قافیه نزد بیشتر اهل ادب رواست. ر.ك مقاله‌ای تحت عنوان «تکرار قافیه» از مصحح این دیوان در مجلهٔ گوهر ش۶ سال دوم

۲ـ صفوةالصفا ص۵۵ به‌نقل از تاریخ ادبیات دکترصفاج ۳ ص ۱۹۰

ناصر که بمقام کشف و شهود رسیده و تجلی جمال‌یار او را پخته و کامل و یکرنك و یك‌جهت گردانیده است، هنگام آن فرارسید که بمرحله‌تمکین برسد و در احوال‌خویش متمکن گردد.

ص۳۷۴غ۵۷۳ب۷ ـ ناصرشودچو خسرو آشفته‌جمالت...

ظاهرا مصراع دوم باید چنین باشد: گرباشدت چوشیرین با خشم آشنائی،همانطور که در نسخه بدل آورده‌شده. آنچه این حدس و احتمال را تائید میکند مندرجات نسخهٔ د است که «با مهر آشنائی»نوشته شده و گویا کاتب کلمهٔ«خشم»را مناسب‌ندانسته آنرااصلاح کرده و«با مهر آشنائی» نوشته است.

ص۳۶۱غ۵۳۵ب۳ گر آه‌دل‌چو تیشه فرهادبرکشم...

اگر آه دل راکه‌درتیزی وبرندگی مانند تیشه فـرهاد است از درون سینه‌بـرکشم سکون و آرامش از جان به مانند سقفی که فاقد ستون باشد رخت برمی‌بندد . در این شعر توریه و استخدام و اغراق وایهام بکار برده شده است.

ص ۳۹۹غ۶۳۷ب۵ ـ باشمع بگو تابنشینند که توماهی..

نشستن شمع کنایه از خاموش شدن آنست . تکرار مضمون رادر غ ۶۳۳ب۸ملاحظه فـرمائید . بیشتر مبهمات و مشکلات اشعار نـاصر بامراجعه‌بسایر ابیات و اشعار او روشن می‌گردد .

ص ۴۲۲ب ۸ ـ یکی آینه ساخت چون آفتاب...

ناصرخسرو درصفت شهراسکندریه‌مینویسد : «برلب دریای روم ... و آنجا مناره ایست..وبرآن‌آیئنه‌ای حراقه ساخته بودندکه هرکشتی رومیان‌که از استنبول بیامدی‌چون به مقابل آن‌رسیدی آتشی از آن آئینه درکشتی افتادی و بـوختی...»[1]

۱ـد.ك‌سفرنامه ناصرخسرو ص ۵۰ ـ به تصحیح دکتردبیرسیاقی

فهرست نامهای کسان

* رقمهائی که پیش‌از حرف«م» آمده، مربوط به نامهائیست که درمقدمه‌ذکرشده‌است.

حرف ب

حرف پ

حرف ت

حرف ج

حرف ح

حرف خ

حرف د

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف ص

حرف ض

خرف ط

حرف ظ

حرف ع

خرف غ

حرف ف

خرف ق

حرف ک

حرف گ

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف و

حرف هـ

حرف ی

فهرست نام جاهاو قبایل

حرف چ

حرف ح

حرف خ

حرف د

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف ص

حرف ط

حرف ع

حرف غ

حرف ق

حرف ك

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف و

حرف هـ

حرف ی

فهرست کتابها[1]

۱ ـ این فهرست شامل نام کتابها و فرهنگها و مجلاتیست که برای تصحیح و طبع این دیوان مورد استفاده قرار گرفته ونیز کتابهائی که در متن دیوان نام آنها آمده است معمولاً در یك مورد ذکر شده گاهی بیشتر .

* ـ کتابهائی که باعلامت ستاره مشخص شده نامشان در متن دیوان ذکر شده است

خواهشمند است غلطهای زیر را پیش از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	درست	نادرست
۵۵	۲۲	مقدمه‌همدان	زیادیست
۱۷	۱	تا کل	تاکل
۱۹	۴	جای خراب	جام شراب
۱۸	۲۳	زبان	زمان
۲۰	۲۲	ننهد	بنهد
۲۲	۹	ززرفشانی	زدرفشانی
۲۶	۳و۵	ملت وـ بنهاد	ملت ـ ننهاد
۲۸	۱۶	راح	راه
۲۹	۲۰	نقم	نعم
۳۰	۳	لگن	لکن‌ـر،ك‌حواشی
۳۱	۱۲	زده است	زدست
۳۲	۲	چه همایون	چوهمایون
۳۳	۴	مجنست	مجسنت
۳۶	۲۰	قبول ورد	دردکذا
۳۸	۹	در افشان	زر افشان
۳۸	۱۶و۲۴	باد ـ دم‌زدن	باده‌ـدم‌زدم
۳۹	۱۲	دورنه‌پرگار	نه‌روش‌پرگار
۴۰	۲۳	بیك	یك
۴۳	۱۰	حنجر مینهد	خنجرمینهد
۴۶	۸	کوس	کوش
۴۷	۱۵	دولت	زولت
۵۱	۲۶	مقبول	قبول
۵۶	۱۴	نپوشد	بپوشد،ر،ك‌ص۱۳،۵۸
۵۸	۱۳و۱۷	کنایت‌ـچادر	کفایت‌ـخاور
۶۳	۶	تاکه	باکه
۷۱	۴	تفاوتی	تقاوتی
۷۲	۵	خاستن	خواستن
۷۶	۳	غبغب	ر،ك حواشی
۷۷	۸	شدوچون حزم	شدچون‌جرم
۷۷	۱۰	ببوسد	به‌بوسد
۷۸	۱۲	ایهام	ابهام
۸۶	۴	خواری	خاری
۸۱	۶	بیافت	نیافت،ر،ك حواشی
۸۷	۲۳	بسان	لسان
۹۱	۱۹	مقیمست و	مقیمست
۹۶	۱۷	لگن	لکن
۹۶	۲۴	شجون	شخون
۹۹	۱۸و۲	عرضه‌ـکوکبه	عرصه‌ـکوکب
۱۰۲	۱۶	ندزدد	ندردد
۱۱۰	۳و۶	خاری‌ـاقرء	خواری‌ـاقراء
۱۱۱	۱۲و۲۰	بوئی‌ـ دارد	بوی‌ـداری
۱۱۵	۵	نقض	نقص
۱۲۱	۳و۷	جاه ـ آسمان	چاه آسمال
۱۲۳	۱۱	عید	عشق
۱۴۱	۹	سبو	صبو
۱۴۹	۳	دردادند	در دارند
۱۵۱	۱۳	باطن تو	ر،ك‌حواشی
۱۵۱	۱۴	شرمحنت	«
۱۵۴	۴	زعلو وآب‌وخاك‌مازسفل	زعلو..
۱۵۸	۱۳	پردارد	پردار
۱۶۳	۱۱	گوبرو افسانه‌خوان‌دیگرمخوان	کزره..
۱۶۴	۷	حبذا	حبذاً
۱۶۴	۲۰	نکوبزن	بکوبزن
۱۶۵	۸	دیداریار	دیدار،یار
۱۶۵	۱۰	نازك	ناوك
۱۶۵	۱۵	از دوستان	دوستان
۱۶۵	۲۴	(دریارا؟)	زیاد
۱۶۸	۳	دهانت‌که‌جای نقطه	دهان‌تو جای لطف
۱۶۹	۹	[کذا]	زیادیست
۱۷۱	۱۷	تانشانند	تانشاید
۱۷۲	۵	رند،کی	زندگی
۱۷۹	۷	چوجای	چه‌جای
۱۸۱	۲۲	افتد ترا	ترا افتد
۱۸۲	۱۹	نگویم	بگویم
۱۸۵	۱۹	درآن‌حلقه	ر،ك حواشی
۱۹۰	۷و۱۰	باشد‌ـنبخشد	باشم‌ـببخشد
۱۹۱	۴	دودسیه پیچان چومار	دورشته..چوماه
۱۹۱	۱۳	چو بحر	چو هجر

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۹۳	۶	نیست‌کار	نیست‌دا با
۱۹۴	۱۷	آن خال	آن خاك
۱۹۷	۱۷	بشانه	نشانه
۱۹۹	۱۳	سمنبر	سمن بر
۲۰۱	۱۵	خانه‌پرداز	خانه‌بردارر.ك‌حواشی
۲۰۳	۲۰	برفم‌کام	بر کام
۲۰۶	۷	بینند	ببینند
۲۰۷	۷	زآتش	آتش
۲۰۸	۷	ناصر از	ناصرا
۲۱۰	۱۵	سایلیست	سابلست
۲۱۳	۲	بیماری‌خوش	بیمارخوشست
۲۱۶	۱۴	محراب	مهراب
۲۱۸	۲۱	نداشت	بداشت
۲۱۹	۲۱	ذوق جان	ذوق وجان
۲۱۹	۸	زبیم جان	دل‌ازبیم
۲۲۲	۳	وز دولب	دردواب
۲۳۱	۱۴	چشمه‌تر	ر.ك‌حواشی
۲۳۲	۱۲	صورت‌دل	صورت‌من
۲۳۶	۱۲	ماز	تو.ر.ك‌تعلیقات
۲۳۶	۲۰	دوگانه‌گزارم	یگانه‌گزارم
۲۳۸	۹	فکر	مکر
۲۴۰	۱	سمارا	شمار
۲۴۱	۱۵و۱۹	سیراب‌بغیر	سراب‌به‌خیر
۲۴۱	۲۳	همت ـ گوهر	هست ـ گو
۲۴۳	۱۲	راهگذار	راه‌گذر
۲۴۵	۲۵	بنشینم‌بره	بره
۲۴۶	۵و۱	نبرخیزد	نه‌برخیزد
۲۴۹	۲۱	باریت	یاریت
۲۵۰	۵و۴	پایش‌ـروز	پابش ـ رزز
۲۵۱	۳	هم‌نفسان	هننفسان
۲۵۴	۱۳و۱۴	دنیاـمارا	دینی‌ـ ماراز
۲۶۱	۹	بی‌واسطه	واسنه
۲۶۱	۱۲	باکاغذ	یاکاغذ
۲۶۳	۱۴	دودل	دوردل
۲۶۷	۱۳	براو	برو
۲۷۲	۹	که‌گل	که دل
۲۷۲	۱و۱۷	زآتش ـ مار	آتش‌ـ یار
۲۷۲	۸	ندادم	ندارد
۲۸۷	۵	آسمان‌را	آسمان
۲۸۹	۷	بیچاره	بیچارة
۲۹۲	۷	زدل برآید	زدلبرآید
۲۹۶	۲۱	قلمم ـ به‌سوداست	قلم
۲۹۸	۸	بسی	شبی
۳۰۷	۱۸	روی‌تو	روی‌نو
۳۱۱	۹	به‌زر	چه‌به‌زر
۳۱۱	۲و۸	ملك۲ـجوش	ملك‌ـچوش
۳۲۰	۱	سردل	سردادل
۳۲۱	۶	کوکبی	کوکب
۳۲۴	۱۵	لاتزول	لانزول
۳۲۷	۳و۲۴	نورـخودچون	نوـخون‌چود
۳۲۹	۹	بالاله‌ز	بالاله‌و
۳۲۹	۲۰	همی‌سازم	نمیسازم
۳۳۰	۷	وزهمگان	درهمه‌گان
۳۳۱	۳	هرگز	هرگر
۳۳۳	۱۳و۱۴	عزیزـرخسارم	عزیز رخسارت
۳۳۶	۷و۲۳	گهرـچشمه‌ها	گوهرـچشمها
۳۳۸	۱۹	دلم را	ر.ك تعلیقات
۳۴۳	۶	گدازم	گذازم
۳۵۱	۲۱	مو با	سر پا
۳۵۴	۱۵	نگون‌سار	نگوسار
۳۵۸	۷	تلوین بنشیند	تکوین‌ننشیند ر.ك تعلیقات
۳۶۳	۱۴	کز نقش	گر نقش
۳۶۹	۹	باد	باده
۳۷۰	۲۲	کشم	کشتم
۳۷۳	۱۶	اززلف	ار زاف
۳۷۴	۳	ذره	ذده
۳۷۴	۲۱	باخشم	باحشم.ر.ك‌تعلیقات
۳۷۵	۱۵	مسجد	سجده
۳۷۹	۸	به خواری بر	خواری‌بر
۳۸۳	۳	درید	وزید

۳۸۵	۲۴	لاله‌زار	لانه‌زار
۳۸۶	۲۴	دیده‌شده	ـــ؟؟ زیادست ر.ک حواشی
۳۸۷	۱۷و۱۶	خاک‌رمـ بی‌من	خاک‌درـمی‌من
۳۹۵	۶	باز گوهر	بار گوهر
۴۰۰	۹	همچون	همچو
۴۰۸	۱۵	پیشت گلو	پشت گلو
۴۲۷	۲۷	به‌جانان	به‌جان بر
۴۲۹	۱	بت من	شب من
۴۴۸	۵	ینفع ـ انفعهم	ینقع ـ انفهم



PUBLICATION DE LA FONDATION NOURIANI
No : 6

DIWANE (POÈSIES)

NASSER BOKHARAÏ

715 - 784 (HÉGIRE)

BIOGRAPHIE

ÉDITÉ PAR

DR. MEHDI DERAKHCHAN

NOVEMBRE 1974
RECUEIL DES BIOGRAPHIES DED POÈTES

سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

۱ـ **ماهنامه گوهر:** نشریه تحقیقی درباره ادبیات و هنر و تاریخ و فرهنگ ایران
بهای اشتراک سالانه ۵۰۰ ریال

۲ـ **خلاصه نوشته‌های پزشکی:** نشریه ماهانه حاوی ترجمه مهمترین مقالات مجله‌های پزشکی جهان
بهای اشتراک سالانه ۳۶۰ ریال

۳ـ **ترجمه احوال و فهرست آثار ابوریحان بیرونی:** دانشمند ایرانی قرن سوم و چهارم هجری
تألیف سید محمد کاظم امام ـ بهاء ۸۰ ریال

۴ـ **التنویر: در ترجمه و تفسیر اصطلاحات پزشکی:** تألیف دانشمند ایرانی قرن سوم و چهارم هجری ابومنصور حسن بن نوح القمری البخاری
بتصحیح سید محمد کاظم امام ـ بهاء ۱۵۰ ریال

۵ـ **ترجمه احوال و فهرست آثار ابوحیان علی بن محمد بن عباس توحیدی شیرازی** دانشمند ایرانی قرن سوم و چهارم هجری
نگارش ـ دکتر خدامراد مرادیان ـ بهاء ۳۰۰ ریال

۶ـ **زندگینامه شهید نیکنام ثقة‌الاسلام تبریزی و بخشی از تاریخ مستند مشروطیت ایران**
نگارش ـ نصرت‌اله فتحی ـ بهاء ۶۰۰ ریال



قیمت ۵۰۰ ریال